کلیات دیوان حکیم نظامی گنجه‌ای

مخزن الاسرار، خسرو شیرین، لیلی مجنون.

هفت پیکر، شرفنامه، اقبالنامه

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کلیات خمسهٔ

حکیم نظامی گنجه‌ای

مخزن‌الاسرار - خسرو و شیرین - لیلی و مجنون

هفت پیکر (بهرام‌نامه، هفت گنبد) اسکندرنامه (شرفنامه، اقبالنامه)

با مقابله و تصحیح

از روی صحیح‌ترین نسخ معتبر چاپی و خطی

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

فروردین ۱۳۴۱ - چاپ بانک بازرگانی ایران

فهرست مطالب کلیات خمسهٔ حکیم نظامی

مخزن‌الاسرار

از صفحه ۹ تا ۱۱۸

خسرو و شیرین

از صفحه ۱۱۹ تا ۴۲۳

لیلی و مجنون

از صفحهٔ ۴۲۵ تا ۵۹۸

هفت پیکر

از صفحه ۵۹۹ تا ۸۳۵

شرفنامه

(ص ۸۳۷ ـ ۱۱۶۲)

اقبالنامه

از صفحه ۱۱۶۳ تا ۱۳۳۸

حکیم نظامی

درجهان باعظمت شعروادب ایران حکیم نظامی گنجه‌ای یکی از نوابغ نادر است تا آنجا که در میان شعرای بزرگ و عالیمقام پارسی زبان جز سعدی وفردوسی هیچکس را نمیتوان شایان مقایسه وسنجش با نظامی دانست تازه در مقام این مقایسه هم باید در نظر داشت که دو شاعر همسنگ در طبیعت بارهر کدام درشیوهٔ خاص‌خود بردیگری مزیت دارد. بهترین دلیل آنکه گرچه طبیعت نظامی و سعدی را درنبوغ وعظمت همسنگ قرار داده است ولی بسبب کثرت ممارست، سعدی درغزل و نظامی در مثنوی سرآمد سخنوران دوران است.

بهرحال قدر مسلم اینست که گرچه داستانسرائی در زبان پارسی پیش از او شروع شده و سابقه داشته لیکن تنها شاعری که تاپایان قرن ششم توانست این نوع شعررا بحد اعلای تکامل برساند نظامی است ونه تنها مردم پارسی زبان بلکه خاور شناسان سراسر جهان ازدرك اینهمه معنی‌وازتحسین اینهمه زیبائی درشعر نظامی‌لذت میبرند تاآنجا که هیچ دیوان شعری باندازهٔ خمسهٔ نظامی استنساخ نشده‌است ـ حتی دیوان‌های سعدی وحافظ ـ بدلیل اینکه نسخ‌خطی نظامی هم اکنون بیش از آنها وجود دارد وهیچ کتابخانهٔ شخصی و

عمومی نیست که چندین مجلد خمسهٔ نظامی خطی در آن موجود نباشد .

تاریخ ولادت این استاد عالیقدر را بتحقیق نمیتوان تعیین کرد زیرا در هیچ تاریخ و تذکره‌ای هم ذکری از آن نشده است اما قرائنی دردست است که بموجب آنها باید ولادت شاعر را در یکی از سالهای میان ۵۳۴ و ۵۴۰ دانست از جمله قرائنی که ما را بپذیرفتن این تاریخ وامیدارد ابیات محزن‌الاسرار است .

نظامی سرودن مخزن‌الاسرار را در سال ۵۷۰ آغاز کرده است و شك نیست که بهنگام سرودن مخزن‌الاسرار شاعری جوان بوده است زیرا درهمین مجموعه بشعرای پیری که نسبت باو حسد میورزیده‌اند بد گوئی کرده است و بظرفیت برجاسته و سخنی آثار انکوهش و جوانانرا ستایش کرده است

واما اینکه حکیم نظامی درچه شهری قدم بعرصهٔ وجود نهاده است در اشعار خوداو کمترین اشاره‌ای دراین باره وجود ندارد منتهی همه تذکره نویسان براین عقیده‌اند که او درشهر گنجه متولد شده‌است وباینکه همه جا عراق رااستایش کرده‌ وا مسافرت باین‌شهررا با شوق وشادی سخن گفته دلیلی دردست نیست که بگفتهٔ برخی از مورخین شاعر در عراق بدنیا آمده باشد ودر کودکی بهمراه پدرش بگنجه رفته باشد **و نکته مسلم‌دیگر ایست که‌اقامتگاه دائمی نظامی شهر گنجه بوده است** و شعر بیشتر و نزدیك تمام عمر خود را در گنجه بانزوا وعزلت گذرانیده است و در چند جا ازمثنویاتش باین

نکته اشاره کرده است.

شهر قدیم گنجه از طرف طوایف ترک در کنار رودخانه معروف به «گن‌چای» بنا گردیده است و بنام همین رود نامیده میشود «گن‌چای» بمعنای رودخانهٔ پهن است و گنجه مصحف آنست. شهر قدیم گنجه تا قرن یازدهم میلادی آباد بوده است وشهر گنجهٔ کنونی را شاه عباس صفوی در تاریخ ۱۰۱۵ هجری در قرن هیجدهم میلادی بنا کرد. گنجهٔ امروز یکی از شهرهای جمهوری آذربایجان شورویست.

نام حکیم نظامی الیاس ونام پدرش یوسف ونام اجدادش بترتیب زکی ومؤید بوده است. مادرش از قبیلهٔ کرد بوده و رئیسه نام داشته است.

حکیم نظامی در سراسر عمر سه بار ازدواج کرده است

وهرسه همسر او پیش از وی درگذشته‌اند. ازمیان این سه زن همسر نخستین او آفاق معشوق و محبوب حکیم بود. آفاق را پادشاه دربند (فخرالدین بهرامشاه که مخزن‌الاسرار بنام اوست) در ضمن تحف و هدایائی برای حکیم فرستاده است. نظامی خسرو وشیرین را دردوران عشق آفاق سروده است ودرپایان همین داستان آفاق ازدنیا رفت وفرزندی بنام محمد ازاو بیادگار ماند. شاعر درپایان داستان خسرو وشیرین پس ازمرگ شیرین بحسرت بسیار ازآفاق نام میبرد و بتلویح واشارت میرساند که این قصه افسانه نیست بلکه حقیقت معاشقه ومحبتی است که میان نظامی و آفاق وجود داشته است ومرثیت مرگ شیرین هم کنایه‌ای ازمرگ آفاق است.

بعد از آفاق با زن دیگری ازدواج کرده است که او نیز در اوایل یا اواخر کار منظومهٔ لیلی و مجنون در گذشته اما گویا شاعر به او تعلق خاطری نداشته است زیرا درهیچ جای لیلی و مجنون نامی از این زن نبرده است.

پس از مرگ دومین همسر، نظامی بار سوم ازدواج کرده است گرچه بااین سومین هم مهر و محبت فراوان داشته است و در اوایل اقبالنامه برمرگ او اظهار تأسف میکند بااینحال اورا باندازهٔ آفاق عزیز نمیداشته است

محمد که یادگار آفاق بوده است در پایان خسرو و شیرین هفت ساله و در آغاز لیلی ومجنون چهارده ساله ودر آغاز هفت‌پیکر ۱۸ ساله بوده است واندرزهای پدرانهٔ حکیم نظامی همه جا راجع باوست.

نظامی مانند اغلب اساتید متقدم درعلوم ادبی وعربی، عقلی ونقلی کامل عیار بوده و در عین نوابغ حکمت وفلسفه جای داشته بتدریس و تألیف علوم حکمی میپرداخته‌است در علم طب نیز کاملا دست داشته ودر موارد مختلف اصطلاحات طبی واندرزهای صحی را بخوبی بکاربرده‌است نظامی درعرفان وسیر وسلوک یکی‌ازپیشوایان بزرگ و بلند مرتبه است

دربارهٔ عقاید مذهبی او باید گفت کـه بعضی از متعصبان شیعه کوشش کرده‌اند که برای وی مقام تشیع رااثبات کنندامابایداذعان کرد که تشیع نظامی ثابت نشده‌است ولی طبق مذهب شافعی علی را بسمت

مقدم علم و فضل بر دیگران مقدم میداشته است و این نکته از بیت معروف او « بمهر علی گرچه محکم پیم » مفهوم میشود

در مورد عقاید فلسفی با آنکه نظامی باصول وقواعد اسلامی پای بند بوده است ولی گاهگاه می‌بینیم بعضی از مسائل فلسفی راهم که سازگار با اصول اسلامی نیست درپرده تصدیق میکند

در پاکی اخلاق و عصمت وتقوی درمیان همه شعرای جهان نمیتوان نظیر حکیم نظامی را یافت درتمام دیوان او یك لفظ رکیك ویك سخن زشت دیده نمیشود و ازآغاز تا پایان زندگی هرگز یك بیت هجا نساخته است تا بدانجا که رشکبران وحسودان را هم بجای نفرین دعا کرده است .

با اینکه نظامی در داستانها معاشقات قهرمانانش را بزبان شعر بیان میکند وحتی نزدیکیها وهمبستر شدن آنهارا بزبان شعر توصیف میکند با اینحال هرگز یك کلمه رکیك و یك لفظ زشت بکار نمیبرد . این روش پرهیزکاری وعصمت وحیای نظامی میان شعرا همانندی ندارد، مگر حکیم فردوسی که درانرین کتاب وی شاهنامه هم از آغاز تا پایان یك کلمهٔ رکیك و یك لفظ زشت دیده نمیشود .

نظامی درمنظومه های خسرو و شیرین و لیلی و مجنون عشق آمیخته بعفت را بسرحد کمال تعریف وتوصیف وترویج کرده است و گوئی بدینسان خواسته کارشعرائی را که سرایندهٔ ویس ورامین‌ها هستند و کتابی دشمن ناموس وخصم تاریخ عصمت اخلاقی ایران بوجود آورده اند جبران کند وعظمت اخلاقی ایرانیان را نگهبان باشد

از استاد بزرگ شش گنجینه در پنج بحر مثنوی بیادگار مانده است واستادان سخن و محققین و دانشمندان همگی براین عقیده‌اند که پیش از نظامی هیچکس دارای اینگونه سخن نبوده است و بعد از نظامی نیز با آنکه هزاران شاعر بتقلید از او برخاسته‌اند اما احدی از عهدهٔ پیروی درست بر نیامده‌است .

هر یك از شش دفتر او بنام و خواست یکی از سلاطین زمان برشتهٔ نظم در آمده‌است و باید دانست که چون شرفنامه واقبالنامه هردو شامل داستان اسکندر است و این دو منظومه‌را باهم « اسکندرنامه » نامیده‌اند معمولا مجموعهٔ این شش دفتر را « خمسهٔ نظامی » می‌نامند

مخزن‌الاسرار بنام ملك فخرالدین بهرامشاه پادشاه ارزنجان بسال ۵۵۲ پایان یافته است .

خسرو و شیرین بنام و طلب طغرل بن ارسلان پادشاه سلجوقی و اتابك شمس‌الدین ابوجعفر محمد ایلدگز ملقب بجهان پهلوان و برادر وی اتابك قزل ارسلان درحدود ۵۷۳ آغاز و در ۵۷۶ پایان یافته‌است.

لیلی‌ومجنون بخواهش ابوالمظفر شروانشاه که از نسل بهرام چوبین بوده‌است بنظم درآمده وسرودن آن فقط چهارماه طول کشیده است ودر ۵۸۵ به پایان رسیده است .

هفت پیکر که آنرا « هفت گنبد » و « بهرام‌نامه » نیز نامیده‌اند بنام سلطان علاءالدین کرپ ارسلان درحدود ۵۹۳ انجام یافته‌است

شرفنامه را حکیم نظامی بخواهش اتابك اعظم ملك نصرت‌الدین ابوبکر سلجوقی فرزند اتابك محمد جهان پهلوان سروده‌است ولی اشاره‌ای که حاکی از تاریخ آغاز وانجام آن باشد موجود نیست اما

مسلماً پس از ۵۹۳ سروده شده است. شرفنامه را در چاپهای مختلف قدیم «مقبل‌نامه» و اسکندرنامهٔ برّی نیز نامیده‌اند

اقبالنامه بنام ملك عزالدین مسعود بن ارسلان سلجوقیست که در موصل پادشاهی داشته است. نظامی اقبالنامه را در سال ۵۹۹ توسط یگانه فرزندش محمد نزد ملك عزالدین فرستاده است. در چاپهای خمسهٔ نظامی اقبالنامه را اسکندرنامهٔ بحری و اقبالنامهٔ اسکندری نیز نامیده‌اند.

تاریخ وفات حکیم نظامی را باید بین سالهای ۵۹۹ تا ۶۰۲ دانست. نظامی دارای بقعه و مرقد و زیارتگاه بوده است، که در طول قرنها اندك اندك رو بخرابی نهاده بود ولی در سالهای گذشته از طرف دولت جمهوری آذربایجان شوروی نسبت بمرقد استاد بزرگ تعمیرات و اصلاحات اساسی بعمل آمده است.

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No	Issue Date

مخزن الاسرار

بنام خدا

مخزن‌الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار

مبدع هرچشمه که جودیش هست — مخترع هرچه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب — حله گر خاک وحلی بند آب

پرورش آموز درون پروران — روز برآرندهٔ روزی خوران

مهره کش رشتهٔ باریک عقل — روشنی دیدهٔ تاریک عقل

داغ نه ناصیه داران پاک — تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها — عذر پذیرنده تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان — چشمهٔ تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و نیست کن کاینات

باجبروتش که دو عالم کمست — اول ما آخر ما یکدمست

کیست درین دیر که دیرپای	کو لمن الملك زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل	مشکل این کار نکردند حل
کز ازلش علم چو دریاست این	تا ابدش ملك چو صحراست این
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست	نرگس بینای ترا نور ازوست
کشمکش هرچه در او زندگیست	پیش خداوندی او بندگیست
هرچه جز او هست بقائیش نیست	اوست مقدس که فنائیش نیست
منت اوراست هزار آستین	بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کمرش در تتق نور بود	خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد	بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده	کار فلك بود گره در گره
تا نگشاد این گره وهم سوز	زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلك دانه کرد	جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاك زد	هفت گره بر کمر خاك زد
کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه	زین دو کله وار سپید و سیاه
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد	چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت	جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست	پیه در و گردهٔ یاقوت بست
خون دل خاك ز بحران باد	در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلك تازه کرد	مرغ سخن را فلك آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد	دّر سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرده سر خواب را / کسوت جان داده تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
روی زر از صورت خواری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگی لب کشاند / زهره بحنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که در ازاست دست / سنگ سراپردهٔ او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نبشت / هم ز درش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
هر که فتاد از سر پرگار او / جمله چو ما هست طلبگار او
سدره نشینان سوی او پر زدند / عرش روان نیز همین در زدند
گر سر چرخست پر از طوق اوست / ور دل خاکست پر از شوق اوست
زندهٔ نام جبروتش احد / پایهٔ تخت ملکوتش ابد
خاص نوالش نفس خستگان / پیک روانش قدم بستگان
دل که زجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
رستهٔ خاک در او دانه‌ایست / کز گل باغش ارم افسانه‌ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول

در سیاست و قهر یزدان

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نی — تو بکس‌و کس بتو مـانند نی
آنچه تغیّر نپذیرد تـوئی — وانکه نمردست ونمیرد توئی
ما همه فانی وبقا بس تراست — ملك تعالی و تقدس تراست
خاك بفرمان تو داره سکون — قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون
جز توفلکرا خم‌چوگان که‌داد — دیك‌جسد را نمك جان که‌داد
چون‌قدمت بانك بر ابلق‌زند — جزتو که یاره که اناالحق‌زند
رفتی اگر نامـدی آرام تـو — طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان بر گرفت — پشت زمین بار گران بر گرفت
گرنه زپشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام — جز بتوبرهست پرستش حرام
هر که‌نه گویای تو خاموش به — هرچه نه یاد‌تو فراموش بـه
ساقی شب دستکش جام تست — مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده بر اندازو برون آی‌فرد — گرمنم آن پرده بهم در نورد
عجز فلك را بفلك وانمای — عقدجهان را زجهان واگشای
نسخ کـن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبـان را بقلـم بـاز ده — وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه بی‌نور کـن — جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه‌بهم‌درشکن — منبر نـه پایه بهم در فکن
حقهٔ مه بر گل این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروزرا — پر بشکن مرغ شب و روز را
از زمی این پشتهٔ گل برتراش — قالب یکخشت زمین گومباش

گردش‌ب‌ازجهت گردون‌بریز / جبهه بیفت اخبیه گوبرمخیز
تا دی از این راه نو،روزگار / پرده‌ای از راه قدیمی بیار
طرح‌براندازوبرون کش‌برون / گردن چرخ‌از حرکات‌وسکون
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاك نشان باد را
دفتر افلاك شناسان بسوز / دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج زطوق هلال / باز کن این پرده زمشتی‌خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند / بر عدم خویش گوائی دهند
غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم / گل‌همه تن‌جان که‌بتوزنده‌ایم
بی‌دیتست آنکه توخونریزیش / بی بدلست آنکه توآویزیش
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
گرچه کنی قهر بسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
روشنی عقل بجان داده‌ای / چاشنی دل بزبان داده‌ای
چرخ‌روش قطب‌ثبات‌از تویافت / باغ وجود آب حیات‌ازتویافت
غمزهٔ نسرین نه ز باد صباست / کز اثر خاك تو اش توتیاست
پردهٔ سوسن که مصابیح تست / جمله زبان از پی تسبیح تست
بنده نظامی که‌یکی گوی‌تست / در دوجهان خاك‌سر کوی‌تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دوم

دربخشایش وعفو یزدان

ای بدل بوده و نا بوده ما / وی با بد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / سفت فلك غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه بدوش تو ایم / چون در توحلقه بگوش توایم

داغ تو داریم و سگ داغدار	کی نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ تو ایم	قمری طوق و سگ داغ تو ایم
بی طمعیم از همه سازنده ای	جز تو نداریم نوازنده ای
از پی تست اینهمه امید و بیم	هم تو ببخشای و ببخش ایکریم
چارهٔ ما ساز که بی داوریم	گر تو برانی بکه روی آوریم
این چه زبان وین چه زبانرانیست	گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه دراین بحر کرد	دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم	من عرف‌الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش	هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی‌سر و پای آمدیم	هم بامید تو خدای آمدیم
یار شوای مونس غمخوارگان	چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین	ای کس مابی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر	در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما	زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذر ازجرم که خواننده ایم	چارهٔ ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو	خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در نعت رسول اکرم

تختهٔ اول که الف نقش بست	بر در محجوبهٔ احمد نشست

حلقه حی را کالف اقلیم داد ... طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال ... دایرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت ... تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار ... پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیاً چو علم پیش برد ... ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین‌دان زبرجد شدست ... خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست ... خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام ... آنت بشیر اینت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح ... از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا ... اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرگار کن ... نکتهٔ پرگار ترین سخن
از سخن او ادب آوازه‌ای ... وز کمر او فلک اندازه‌ای
کبر جهان گرچه بسر بر نکرد ... سر بجهان هم بجهان در نکرد
عصمتیان در حرمش پرده گی ... عصمت از او یافته پرورده گی
تربتش از دیده جنایت ستان ... غربتش از مکه جنایت ستان
خامشی او سخن دلفروز ... دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر ... فتنه شدن نیز برو ناگزیر
برهمه سر خیل و سر خیر بود ... قطب گرانسنگ سبک‌سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته ... درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست ... نیم هلال از شب معراج اوست
تخت نشین شب معراج بود ... تخت نشان کمر و تاج بود
داده فراخی نفس تنگ را ... نعل زده خنگ شب آهنگ را

از پی باز آمدنش پای بست / موکبیان سخن ابلق بدست
چون تك ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

در معراج

نیم شبی کان فلك نیمروز / کرده روان مشعل گیتی فروز
نه فلك از دیده عماریش کرده / زهره و مه مشعله داریش کرده
کرده رها در حرم کاینات / هفت‌خط و چار حدوشش‌جهات
روز شده با قدمش در وداع / ز آمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کوسبك‌ازخواب‌عنان‌تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملك / خرقه در انداخته یعنی فلك
مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
گام بکام او چو تحرك نمود / میل بمیلش بتبرك ربود
چون‌دوجهان دیده‌براوداشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش‌ازان‌پایه که‌سرپیش‌داشت / مرحله‌برمرحله صدبیش‌داشت
رخش‌بلندآخورش افکندپست / غاشیه را بر کتف هرکه‌هست
بحرزمین‌کان شد واو گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را بشب عنبرین / گاو فلك برد ز گاو زمین
او ستده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج زجوزا کمر
خوشه کزو سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
تاشب او را چه قدر قدرهست / زهرهٔ شب سنج ترازو بدست
سنگ ورا کرده ترازو سجود / زانکه بمقدار ترازو نبود

ریخته نوش از دم سیسنبری بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب یونس حوتی شده چون دلو آب
تا بحمل تخت ثریا زده لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع ربع زمین یافته رنگ ربیع
عشر ادب خوانده ز سبع سما عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید سقف ملایك علمش میکشید
ناف شب آکنده زمشك لبش نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریك بدان اتفاق برق شده پویهٔ پای براق
کبك وش آن باز کبوتر نمای فاخته رو گشت بفر همای
سدره شده صد ره پیراهنش عرش گریبان زده در دامنش
شب شده روز اینت نهاری شگرف گل شده سرو اینت بهاری شگرف
زان گل وزان نرگس کان باغ داشت نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت
چونکل ازین پایهٔ فیروزه فرش دست بدست آمد تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند بال شکستند و پر انداختند
او بتحیر چو غریبان راه حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که درش داشتند هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود این قدمش ز آنقدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند او هم از آمیزش خود باز ماند
برسر هستی قدمش تاج بود عرش بدان مائده محتاج بود
چون بهمه حرف قلم در کشید ز آستی عرش علم بر کشید
تا تن هستی دم جان میشمرد خواجهٔ جان راه بتن میسپرد

چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده چنانشد که خیالش نیافت
دیده که نور ازلی بایدش / سر بخیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت / پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت
کره چوره رفت زغایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
پرده در انداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشا نظر انداخته
رفت ولی زحمت پائی نداشت / جست ولی رخصت جائی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول سلام
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر از انسوترست
مطلق از آنجا که پسندید نیست / دید خدا را و خدا دید نیست
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت
دیده پیمبر نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سر اینچشم سر
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظر گاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
کفر بود نفی ثباتش مکن / جهل بود وقف جهاتش مکن
خورده شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در گل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته	امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته‌از آن بار گاه	روی در آورده بدین کار گاه
زان سفر عشق نیاز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جانداروی جانهای ما
دور سخا را بتمامی رسان	ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول

شمسهٔ نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمدمرسل که‌خردخاك‌اوست	هردوجهان‌بستهٔ فتراك اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاصه ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبلهٔ روز تب	گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔخوش زان نزدی شکرش	تا نبرد آب صدف گوهرش
گوهر اوچوندل سنگی‌نخست	سنگ‌چرا گوهر اوراشکست
کرد جدا سنگ ملامت گرش	گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهراز درج‌تنگ	نیست‌عجب‌زادن گوهرزسنگ
آری از آنجا که‌دل سنگ‌بود	حشمکی سوداش در آهنگ بود
کی‌شدی‌این‌سنگ‌مفرح گزای	گر نشدی ور شکن‌ولعل‌سای
سیم دیت بود مگر سنگ را	کامد وخست آن دهن تنگ را
هر گهری کزدهن‌سنگ‌خاست	با لبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهرسنگین که‌زمین‌کان‌اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیتش جان کنان	از بن دندان‌شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخونابه شست — نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت — داد بشکرانه کم آن گرفت
زارزوی داشته دندان گذاشت — کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرش — دست علم بود وزبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار — خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه چه؟ تا کرمش بنگرند — خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سحر خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم طوس کم زاغ گیر — با دم بلبل طرف باغ گیر
طبع نظامی که دو چون گلست — بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم

ای تن تو پاکتر از جان پاک — روح تو پروردهٔ روحی فداک
نقطه گه خانهٔ رحمت توئی — خانه بر نقطهٔ زحمت توئی
راهروان عربی را تو ماه — یاوگیان عجمی را تو راه
ره بتو یابند و تو ره دهٔ‌ای — مهتر ده خود تو و در ده نه‌ای
چون تو کریمان که تماشا کنند — رستی تنها نه بتنها کنند
از سر خوانی که رطب خورده‌ای — از پی مازله چه آورده‌ای
لب بگشا تا همه شکر خورند — ز آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو — سلسلهٔ شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای — صبح ز خورشید رخت خنده‌ای
عالم تر دامن خشك از تو یافت — ناف زمین نافهٔ مشك از تو یافت

از اثر خاك تو مشكين غبار — پيكر آن بوم شده مشك بار
خاك تو از باد سليمان بهست — روضه چه گويم كه‌ز رضوان بهست
كعبه كه سجادهٔ تكبير تست — تشنهٔ جلاب تباشير تست
تاج تو و تخت تو داره جهان — تخت زمين آمد و تاج آسمان
سايه نداری تو كه نور مهی — رو تو خود كه سايهٔ نور الهی
چهار علم ركن مسلمانيت — پنج دعا نوبت سلطانيت
خاك ذليلان شده گلشن بتو — چشم غريبان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گيسو فشان — بر سر گردون شده دامن كشان
پر زر و در گشته زتو دامنش — خشتك زر سوزهٔ پيراهنش
در صدف صبح بدست صفا — غاليهٔ بوی تو سايد صبا
لاجرم آنجا كه صبا تاخته — لشكر عنبر علم انداخته
بوی كز آن عنبر لرزان دهی — گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره زآرايش صدرت زهيست — عرش در ايوان تو كرسی نهيست
روزن جانت چو بود صبح تاب — ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه ز صبح آينه بيرون فتاد — نور تو بر خاك زمين چون فتاد
ای دو جهان زير زمين از چه‌ای — گنج نه‌ای خاك نشين از چه‌ای
تاتو بخاك اندری ای گنج پاك — شرط بود گنج سپردن بخاك
گنج ترا فقر تو ويرانه بس — شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف آه تست — چنبر دلوش رسن چاه تست
ايندو طرف گرد سپيد و سياه — راه ترا پيك ز پيكان راه
عقل شفا جوی و طبيبش توئی — ماه سفر ساز و غريبش توئی
خيز وشب منتظران روز كن — طبع نظامی طرب افروز كن

نعت سوم

ای مدنی برقع و مکی نقاب   سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار   ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس   ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب   زردهٔ روز اینك و شدیز شب
ملك بر آرای و جهان تازه کن   هردو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند   خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
خاك تو بوئی بولایت سپرد   باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان   غسل ده این منبر از آلودگان
خانهٔ غولند بپردازشان   در غله دان عدم اندازشان
کم کن اجری که زیادت خورند   خاص کن اقطاع که غارتگرند
ماهمه جسمیم بیا جان تو باش   ما همه موریم سلیمان تو باش
از طرفی رخنهٔ دین می کنند   ورنه که از اطراف کمین میکنند
شحنه توئی قافله تنها چراست   قلب تو داری علم آنجا چراست
یا علیی در صف میدان فرست   یا عمری در ره شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی در آر   سر چو مه از برد یمانی بر آر
بادو سه در بند کمربند باش   کم زن این کم‌زدهٔ چند باش
با صدو عمان بس امام جواب   روز بلندست بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را   باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پردهٔ اسرار شو   ما همه خفتیم تو بیدار شو
زافت این خانهٔ آفت پذیر   دست بر آور همه‌را دست گیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی راسرو خواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشنده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده بر انداختن / وز دوجهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیهٔ بوی تست
از نفسش بوی وفائی ببخش / ملك فریدون بگدائی ببخش

نعت چهارم

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله دراین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چواشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نوآیین بود / خشت پسین‌دای نخستین بود
آدم و نوحی نه، به از هردوی / مرسلهٔ یك گره از هر دوی
آدم از آن‌دانه که شدهیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبهٔ دل در چمنش بوی تست / گل‌شکرش خاك‌سر کوی تست
دل‌ز تو چون گل‌شکر توبه‌خورد / گل‌شکر از گل‌شکری توبه کرد
گوی قبولی ز ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد بپیش / تابرد آنگوی بچوگان خویش
بار گیش چون عقب خوشه‌رفت / گوی‌فروماندو فرا گوشه‌رفت
نوح که لب‌تشنه بحیوان رسید / چشمه غلط کردو بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای اوفتاد / نیم‌ره آمد دو سه جای اوفتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت / درخور این زیر، بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نجست این کلاه
یوسف از آن چاه عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشك تافت / دامن خود تر شدهٔ چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دیده‌ست / شیشه بکه‌پایهٔ (ارنی) شکست
عزم مسیحانه باین دانه بود / کو زدرون تهمتی خانه بود
هم تو (فلك طرح) در انداختی / سایه بر این کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز وبه از چرخ مداری بکن / او نکند کار تو کاری بکن
خط فلك خطهٔ میدان تست / گوی زمین درخم چوگان تست
تا ز عدم کرد فنا برنخاست / می‌تك و می‌تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جامت برد / یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل درون
قلهٔ نه چرخ سکوبت در است / عهد شش روزه بمویت در است
ملك چو مویت همه درهم شود / گر سر موئی زسرت کم شود
بی‌قلم از پوست برون‌خوان توئی / بی‌سخن از مغز درون دان توئی
زان بزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت‌رس / حرف تو بی‌زحمت انگشت کس
پسته شکر گشت غبار درت / پسته و عناب شده شکرت

یك کف پست تو بصحرای عشق
برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاك توام کاب حیاتی مرا

خاك تو خود روضهٔ جان منست
روضهٔ تو حان جهان منست

حاك تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر دوش غلامی کشم

برسر آن روضه چون جان پاك
خیزم چون باد و نشینم چو خاك

تا چو سران غالیهٔ تر کنند
خاك مرا غالیهٔ سر کنند

درمدح ملك فخرالدین بهرامشاه بن داود

من که درین دایرهٔ دیر بند
چون گره نقطه شدم شهربند

دسترس پای گشائیم نیست
سایه ولی فر همائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاك در
با فلکم دست بفتراك در

فرق بزیر قدم انداختم
وز سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من
آینهٔ دل سر زانوی من

من که باین آینه پرداختم
آینهٔ دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد
یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست
کرد جهان دست برآورد چست

دید از آن مایه که در همتست
پایه دهی را که ولی نعمتست

شاه قوی طالع فیروز چنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای
قطب رصد بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اولست
وآیت مقصود بدو منزلست

شاه فلك تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق فلك فخر دین

نسبت داودی او کرده چست
بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالیست ‌‌ ضدش اگر هست سماعیلیست
یکدلهٔ شش جهت هفتگاه ‌‌ نقطهٔ نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور ‌‌ گور بود بهرهٔ بهرام گور
مفخر شاهان بتوانا تری ‌‌ نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملك جهان برعموم ‌‌ هم ملك ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر ‌‌ روم ستانندهٔ ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود ‌‌ محسن ومکرم تر ابنای جود
دین فلك و دولت او اخترست ‌‌ ملك صدف‌خاك‌درش گوهرست
چشمه و دریاست بماهی و در ‌‌ چشمهٔ آسوده و دریای پر
با لعش این چشمهٔ سیماب زیر ‌‌ خوانده‌چوسیماب گریزا گریز
خنده زدن از لعلش لعل [illegible] ‌‌ [illegible] لعل [illegible] آفتاب
[illegible] این پنجرهٔ لاجورد ‌‌ پنجه در او [illegible] دو پنجه [illegible]
[illegible] فلك را جرسش [illegible] ‌‌ ششهٔ [illegible] عسش [illegible]
چون سر آغاز تر [illegible] ‌‌ نیك سر انجام تر از مردمی
جام سخا را که کفش ساقیست ‌‌ باقی بادا که همین باقیست

درخطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو ‌‌ روشنی دیدهٔ عالم [illegible]
چرخ که یك‌پشت‌ظفرسازتست ‌‌ نه شکم آبستن [illegible] از تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو ‌‌ شد صدف گوهر شمشیر تو
مه [illegible] تیغ [illegible] انداختست ‌‌ با سر تیغت سپر انداختست
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات ‌‌ ریخته قرابهٔ آب حیات

هر که بطوفان تو حوابش برد ور بمثل نوح شد آبش برد
حام تو کیخسرو جمشیدهش روی تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای از تو کند بیشتر اندیشه‌ای
آندل و آن زهره کرا درمصاف کز دل واز زهره زند باتولاف
هر چه بزیر فلك ازرقست دست مراد تو بر او مطلقست
دست نشان‌هست ترا چند کس دست نشین تو فرشته‌است‌وبس
دور بتو خاتم دوران نبشت باد بخاك تـو سلیمان نمشت
ایزدکو داد جوانی و ملك ملك ترا داد تو دانی و ملك
خاك باقبال تو زر میشود زهر بیاد تو شکر میشود
می که فریدون نکندباتونوش رشتهٔ ضحاك برآرد ز دوش
میحورمی‌مطرب وساقیت‌هست غم چه‌خوری‌دولت‌باقیت هست
ملك حفاظی و سلاطین پناه صاحب‌شمشیری وصاحب کلاه
گر چه بشمشیر صلابت پذیر تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خضا گنج فشانی کنی تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج از ملکان چون نستانی خراج
تختبرآن سر که بروپای‌تست بحتورآندل که در اوجای‌تست
جغد بدور تو همائی کند سر که رسد پیش تو پائی کند
منکر معروف هدایت شده از تو شکایت بشکایت شده
درسم‌رخشت که‌زمین‌راست‌بیخ خصم تو چون‌نعل‌شده چارمیخ
هفت فلك با گهرت حقه‌ای هشت بهشت از علمت شقه‌ای
هر که نه‌درحکم‌توباشدسرش بر سرش افسار شود افسرش

درهمه فن صاحب یکفن توئی   جان دو عالم بیکی تن توئی
گوش سخا را ادب آموز کن   شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست   بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه وجانپرورست   چونکه بخوان تورسد لاغرست
بی گهرولعل شد این بحروکان   گوهرش از کف ده ولعل ازدهان
وآنکه حسوداست براوبیدریغ   لعل زپیکان ده وگوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد   عقد کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو   ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سرچون علم افروخته   خصم تو سرچون قلم انداخته

در مقام و مرتبت این نامه

من که سراینده این نوکلم   باغ ترا نغمه سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم   بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام   آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده‌ای تازه برانگیختم   هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته   پرده ز سحر سحری دوخته
مایهٔ درویشی و شاهی دراو   مخزن اسرار الهی دراو
بر شکر او ننشسته مگس   نی مگس او شکر آلوده کس
نوح درین بحر سپر بفکند   خضر درین چشمه سبو بشکند
برهمه شاهان ز پی این جمال   قرعه بزدم نام تو آمد بفال
نامه دوآمد ز دو ناموسگاه   هر دو مسجّل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته   وین دری از بحر نو انگیخته

آن پدر آورده ز غزنی علم — وین زده بر سکهٔ رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست — سکهٔ زرّ من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من — بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو نا مجیب — گر بنوازیش نباشد غریب
کاین سخن رسته پر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ
اوست در این ده زده آباه تر — تازه تر از چرخ کهن زاد تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست — راست نیاید بزبانی که هست
خوان ترا این دو نواله سخن — دست نکرده‌ست برو دستکن
گر نمکش هست نخور روی نان — ور نه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آنشب که نشینی بخوان — پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم — دبدبهٔ بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام — بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفائی کشد — هم سر این رشته بجائی کشد
گرچه بدین در که پایندگان — روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند — او دگرست اینان دگران کیستند
منکه درین منزلشان مانده‌ام — مرحلهٔ پیش ترک رانده‌ام
تیغ ز الماس زبان ساختم — هر که پس آمد سرش انداختم
تیغ نظامی که سر انداز شد — کند نشد گرچه کهن ساز شد
گرچه خود این پایهٔ بی‌همسریست — پای مرا هم سر بالا تریست
اوج بلندیست در او میپرم — باشد کز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو — سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم — تا نرسانی تو مرا چون رسم

بوده‌بسیجم که دراین یك‌دوماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه‌درین حلقه که‌پیوسته‌اند — راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن — خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود — پیش وپسم دشنه و شمشیر بود
لیك درین خطهٔ شمشیر بند — برتو کنم خطبه ببانگك بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام — ریك منم اینکه بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو — گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روزست شبت روز باد — گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت باد بنیك اختری — بهتر باد آن سریت زین سری

گفتار در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم بر گرفت — حرف‌نخستین سخن‌در گرفت
پردهٔ خلوت چو برانداختند — جلوت اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل درنداد — جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم‌آمد شدن آغاز کرد — چشم جهانرا بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود — این همه گفتند وسخن کم‌نبود
در لغت عشق سخن جان ماست — ماسخنیم این‌طلل ایوان‌ماست
خط هراندیشه که پیوسته‌اند — بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنهٔ نو خیز تر — موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار — هم سخنست این‌سخن اینجابدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند — واندگران آندگرش خوانده‌اند

که بنوای علمش بر کشند / که بنگار قلمش در کشند
واو ز علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستندهٔ مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مردهٔ اوئیم و بدو زنده ایم
سرد پیان آتش ازو تافتند / گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آباد تر / تازه تر از چرخ کهن زاد تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
با سخن آنجا که بر آرد علم / حرف زیاد است وزبان نیز هم
گرنه سخن رشتهٔ جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما وزر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زرّ کهن / گویّ چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ است آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

برتری سخن منظوم از منثور

چونکه نسنجته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده وموزون بود
قافیه سنجان که سخن بر کشند / گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد — بختوران را بسخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند بآن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملك از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست — سایه ای از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پسی بست صفت کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند — ایندو چو مغز آنهمه چون پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه سخن پاره‌ای ازجان بود
جان تراشیده بمنقار کل — فکرت خائیده بدندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانیست — آب شده زین دو سه یك نانیست
آنکه درین پرده نوائیش هست — خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان — سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند — در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقش بسلام قدم — حلقه صفت پای و سر آرد بهم
درخم آن حلقه که چستش کند — جان شکند باز درستش کند
کاهی از آن حلقهٔ زانو قرار — حلقه نهد کوش فلك را هزار
کاه بدین حقهٔ فیروزه رنك — مهره یکی ده بدر آرد زچنك
چون بسخن کرم شود مرکبش — جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که بر آرد زکان — رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی ابیات چست — بر پدر طبع بدارد درست
خدمتش آرد فلك چنبری — باز رعد ز آفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود — هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکر اوست — برسخنش زن که سخن پرور اوست

مشتری سحر سخن خوانمش		زهرهٔ هاروت شکن دانمش
این بنه کاهنگ سواران گرفت		پایهٔ خوارا زسرخواران گرفت
رأی مرا این سخن ازجای برد		کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجانی دهند		کی بود آبی چو بنانی دهند
ایفلك ازدست توچون رسته‌اند		این گرهانی که کمر بسته‌اند
کارشد از دست بانگشت پای		این گره ازکار سخن وا گشای
سیم کشانی که بزر مرده اند		سکهٔ این سیم بزر برده‌اند
هر که بزر سکهٔ چون روزداد		سنگ ستد درّ شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند		زیر ترند از چه ببالا ترند
آنکه‌سرش زر کش سلطان کشید		باز پسین لقمه ز آهن چشید
وآنکه چوسیماب غم‌زرنخورد		نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن		شهد سخن را مگس افشان مکن
تاندهندت مستان گر وفاست		تا نتیوشند مگو گر دعاست
تا نکند شرع تو را نامدار		نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو را سدره نشانی دهد		سلطنت ملك معانی دهد
شعر تو از شرع بدانجا رسد		کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر بر آره بامیریت نام		کالشعراء امراء الکلام
چون فلك از پای نشاید نشست		تاسخنی چون فلك آری بدست
برصفت شمع سر افکنده باش		روز فرو مرده وشب زنده‌باش
چون تك اندیشه بگرمی رسید		تند رو چرخ بنرمی رسید
به که سخن دیر پسند آوری		تا سخن از دست بلند آوری
هرچه درین پرده نشانت دهند		گر بپسندی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست بهتر از آن جوی که در سینه هست
هر که علم بر سر این راه برد گوی ز خورشید و تك از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد یك نفس از گرم روی کم نکرد
در تك فکرت که روش گرم داشت برد فلك را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت باد زن از بال سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را باز مده سر بکس این رشته را
سفرهٔ انجیر شدی صفر وار گر همه مرغی بدی انجیرخوار
منکه درین شیوه مصیب آمدم دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد وراهب سوی من تاختند خرقه و زنار در انداختند
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجودست ز نو تا کهن فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب سحر من افسون ملایك فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزانیست لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد نسخ آن نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست جانور از سحر حلال منست

در توصیف شب وشناختن دل

چون سپر انداختن آفتاب کشت زمین را سپر افکن بر آب
کشت جهان از نفسش تنگ‌تر وز سپر او سپرك رنگ‌تر است

با سپر افکندن او لشکرش — تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره بدو درکشند — چونکه بیفتد همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو در دایه دست — زنگلهٔ روز فرا پاش بست
از پی سودای شب اندیشه‌ناک — ساخته معجون مفرح زخاک
خاک شده باد مسیحای او — آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته — خانهٔ سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طاس خون — گشته زسر تا قدم انفاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین — گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی — بازی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه گل آمیز کرده — گاه دف زهره درم ریز کرده
من بچنین شب که چراغی نداشت — بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم — آتش از آب جگر انگیختم
باسخنم چون سخنی چند رفت — بی کسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست — باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نشاید نشست — بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبودی خوشست — قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راهزنان حواس — راه تو دل داند دل را شناس
عرش روانی که زتن رسته‌اند — شهپر جبریل بدل بسته‌اند
وآنکه عنان از دو جهان تافتست — قوت ز دریوزهٔ دل یافتست

دل اگر این مهرهٔ آب و گلست — خرم از اقبال تو صاحبدلست
زنده بجان خود همه حیوان بود — زنده بدل باش که عمر آن بود
دیده و گوش از عرض او رو بیند — کارگر پردهٔ بیرونیند
پنبه در آکنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ هر نا کس است — آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست — منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود — خرج سفرهاش مبالغ شود
پار کنون باید افسون بخوان — درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست بر آور ز میان چاره جوی — این غم دل را دل غمخواره جوی
غمخور الست که غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست
بیکسی را که زبون غمست — یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی گرم شود با دو کس — نیست شود صد غم از آن یکنفس
صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخواری رسد — گر نه پسین صبح بیاری رسد
یار تو نیاید بتوی هیچکار — یار طلب کن که بر آید زیار
گرچه همه مملکتی خوار نیست — یارطلب کن که به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر — خاصه زیاری که بود دستگیر
ایمدوسه یاری که تو داری ترند — خشک تر از حلقهٔ در بردرند
دست در آویز بفتراک دل — آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت و صورت جان آفرید
داد بترتیب ادب ریزشی — صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو هم آگوش دل آمد پدید　　آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبهٔ سلطانیست　　اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دلست　　صورت‌وجان هر دو طفیل دلست
چون‌سخن دل بدماغم رسید　　روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در این حلقه زبان‌ساختم　　جان هدف هاتف جان ساختم
چرب‌زبان گشتم از آن فربهی　　طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم ازچشمهٔ چشم آب سرد　　کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست‌بر آوردم از آن دست‌بند　　راهزنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم　　تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی‌دل‌رفته‌وجان سوی‌لب　　نیمهٔ عمرم شده تا نیمه شب
بر در مقصورهٔ روحانیم　　گوی شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده‌چوگان‌من　　دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای　　گوی‌صفت گشته‌وچوگان‌نمای
کارمن ازدست و من‌ازخودشده　　صد زیکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر　　غربتم از بی‌کسیم تلخ تر
ره‌نه کز آن در بتوانم گذشت　　پای درون نی و سر بازگشت
چونکه‌درآن‌نقب‌زبانم گرفت　　عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه‌زدم گفت بدینوقت کیست　　گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیشروان پرده بر انداختند　　پردهٔ ترکیب در انداختند
لاجرم از خاص ترین سرای　　بانگ‌درآمد که نظامی‌درآی
خاص ترین محرم آندر شدم　　گفت درون آی درون تر شدم
بارگهی یافتم افروخته　　چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در | هفت حکایت بیك افسانه در
ملك از آن بیش که افلاك راست | دولتیا خاك که آنجا کراست
در نفس آباده دم نیم سوز | صدر نشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری بادب پیش او | لعل قبائی ظفر اندیش او
تلخ جوانی بزکی در شکار | زیر ترازوی سیهی دره خوار
قصد کمین کرده کمین افکنی | سیم زره ساخته روئین تنی
اینهمه پروانه و دل شمع بود | جمله پرا کنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل | جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان | مرغ طبیعت بلند از این آشیان
آتش من محرم این دود نیست | کان نمك این پاره نمکسود نیست
سایم از این سر و تواناترست | پایم از این پایه ببالاترست
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم | با تو نیم وز تو ببیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او | پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکند گی | گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلك آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر | گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خلوت اول در پرورش دل

رایض من چون ادب آغاز کرد | از کمر سفته فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای | سر بطرف آمد سر این شعبه‌های
تاسر این رشته بجائی رسید | کان گره از رشته بخواهد برید

خواجه مع القصه که در بند ماست　　گر چه خدا نیست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان منست　　گرنه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز نداره ز من　　شفقت خود باز نداره ز من
گشت چو من بی‌ادبی را غلام　　آن ادب آموز مرا کرد رام
از چو منی سر بهزیمت نبرد　　صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه　　یوسفیی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند　　چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغی سحر افروز شد　　کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت　　دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد　　تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک　　جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد　　گل کمر خود بمیانم سپرد
که چو می آلوده بخون آمدم　　که چو گل از پرده برون آمدم
دل چو گل و شاخ ازشتاب　　میشدم ایدون که شود نشؤ آب
تا علم عشق بجائی رسید　　کز طرفی بوی وفائی رسید
شحنهٔ ره‌ای سر راه وصیح　　زنده دلم کرد چو باد مسیح
زیر زمین ریحت عماریم را　　تک بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی وز خود دم مزن　　ورنه فرود آرمت از خویشتن
منکه بر آن آب چو کشتی شدم　　ساکن از آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم　　تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب　　خضر بصحرائش ندیده خواب
خوابگهی بود سمنزار او　　خواب کده نرگس بیدار او
دایرهٔ خط سپهرش مقام　　غالیهٔ بوی بهشتش غلام

گل ز گریبان‌سمن کرده جای خار کشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی‌از آنگل که‌شکرخنده بود بر سر سبزیش پر افکنده بود
تازه گیا طوطی شکر بدست آهوکان از شکرش شیر مست
جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال گل‌شکر از شاخ گیاهان‌غزال
خیری منشور هرکب شده مروحهٔ عنبر اشهب شده
سرمهٔ ببیننده چونرگس‌نماش سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزهٔ عیسی زبان داده بصبح از کف عیسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه فاخته گون کرده فلك را باه
باد نویسنده بدست امید قصهٔ گل بر ورق مشك بید
که بسلام چمن آمد بهار که بسپاس آمد گل پیش خار
ترك سمن خیمه بصحرا زده ماهچه خیمه ترک زده
لاله بآتشگه راز آمده چون مرغ هندو سمن آمده
هندوك لاله و ترك سمن سهل عرب بود و سهیل یمن
زورق باغ از علم سرخ وزرد پنجره ها ساخته ازلاجورد
آب ز نرمی شده قاقم نمای طرفه بود قاقم سنجاب سای
شاخ زنور فلك انگیخته در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب زنده شده ریگ ز تسنیم آب
نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم از مژهٔ غنچه لب گل بزخم
ترکش‌خیری تهی از تیرخار گاه سپر خواسته که زینهار
سحر زده بید ز لرزش تنش مجمر لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از چابکی — خواست چکیدن چمن از نازکی
بی شکر خنده برون آمده — وردهٔ گل نعل بخون آمده
آنگل خودرای که خودروی بود — از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان — آمده نارنج بدست آزمان
چون فلك آنجا علم آراسته — سبزه بکشتیش بدر خواسته
هر گره از رشتهٔ آن سبزخوان — جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز مگر بامداد — گفت زمین را که سرت سبز باد
یا فلك آنجا گذر آورده بود — سبزه به بیجاده گرو کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور — تا برد از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بر آن چشمه وضو ساخته — شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید — نالهٔ داودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو — سلسله آویخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ — فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم کز آن بوم شده پیکرش — سرّ دلش گشته قضای سرش
باد یمانی بسهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته — از تپش دل خفقان یافته
سایهٔ شمشاد شمایل پرست — سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام — برده ز شب ناحیهٔ شب تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن — چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاك برسم جهود — کآب چو موسی یدبیضا نمود
خاك بآن آب دوا ساخته — هرچه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ — سایه روی را بصبا داده شاخ

سایه گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار / رقص کنان برطرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آواز تر / گل ز نظامی شکر انداز تر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی بر گرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید شکر خنده‌ای / بر گل و شکر نفس افکنده‌ای
فتنهٔ آنماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف زره بافته / تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که در او دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی زنخش طوقدار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو مل دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرزد بطبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه حلاب تر
خاک چو عودش که جگر سوز بود / غالیه‌سای صدف روز بود
از غم آن دانهٔ خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جزع ز خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروز تر
از بنهٔ دل که بفرسنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگر خواره گشت	بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکر خوری	رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار	راهگذر مانده یکی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید	بلعجبی کرد و بساطی کشید
کیسهٔ صورت زمیانم گشاد	طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت	کاب حیاتم ز دهن بر گذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید	نقرهٔ آن کار به آهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت	چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم وی بود	چاره گر می زده هم می بود
ای بتنش ناصیت از داغ من	بی خبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلك بود و نظر تاب او	باغ سحر بود و سرشك آب او
وانکه رخش پرده گی خاص بود	آینهٔ صورت اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست	تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ام	راه چنین رو که چنین رفته‌ام
محرم این ره تو نه‌ای زینهار	کار نظامی بنظامی گذار

خلوت دوم در عشرت شبانه

خواجه یکی شب بتمنای جنس	زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته	خوسته های بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آموده تر از روزگار
آه بخور از نفس روزش	شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب خون عسس ریخته	بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان بنوا در شگرف پرده نشینان نوا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم لعل فشان بر سر درّ یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز گلاب شکر میفشاند شمع بدستار چه زر میفشاند
از پی نقلان می بوسه خیز چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازهٔ گوش آمده حمده بد یوزهٔ نوش آمده
نیفهٔ روبه چو پلنگی بزیر نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
ناز گریبان کش و دامن کشان آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته شمع بشکرانه سر انداخته
پرده گی زهره در آن پرده چست زخمه شکسته بادای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه همه عمر کسی یافته همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرداختند رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر بازبست هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از با بزن بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه پای فلك بسته تر از دست ماه
حلقه در پردهٔ بیگانگان زلف پری حلقهٔ دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری تنگ تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پریزادگان　　همچو پری بر دل آزادگان

بر ره دل شاخ سمن کاشته　　خار بنوك مژه برداشته

میوهٔ دل نیشکر خدّشان　　گلبن جان نارون قدشان

فندقهٔ شکر و بادام تنگ　　سبز خط از پستهٔ عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال　　بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه وخالی چنان　　کشته جهان بابل وهندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت　　دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خارها　　چند گره‌گیرتر ازکارها

شست کرشمه چو کماندار شد　　تیر نینداخته بر کار شد

باد مسیح از نفس دل دمید　　آب حیات از دهن گل چکید

گل چوسمن عالیه در گوش داشت　　مه چوفلك غاشیه بردوش داشت

چون رخ ولب شکر و بادام ریخت　　گل بحمایت بشکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده　　هر مژه بتخانهٔ جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید　　مشك فشان بر ورق مشك بید

غبغب سیمین که کمر بست از آب　　قوس و قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشکرش　　چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از این دستهٔ ریحان شده　　خنجر ازآن نرگس فتان شده

بوسه چو می مایهٔ افکندگی　　لب چو مسیحا نفس زندگی

خوی برخ چونگل نسرین شده　　خرمن مه خوشهٔ پروین شده

باز شده گوی گریبان حور　　خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان　　شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود　　چشم سخن‌گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد — جام چو نرگس زر در سیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند — عاقبت از صبر تهیدست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود — طاقت را طاقت آهی نبود
صبر در آن پرده نوا تنگ داشت — فتنه سر زیر در آهنگ داشت
یافته در نغمهٔ داود ساز — قصهٔ محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده — ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت دوم

عمر بر آن فرش ازل بافته — آنچه شده باز بدل یافته
گوش در آن نامه تحیت رسان — دیده در آن سجده تحیات خوان
تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر — سرمه بر از چشم غزالان نظر
ترك قصب پوش من آنجا چو ماه — کرده دم [illegible] چو صبح رخنه گاه
مه که بشب دست بر افشانده بود — آتش [illegible] فرو [illegible] دود
ناوك غمزه‌اش چو سبك پر شدی — جان بزمین بوسه برابر شدی
شمع ز نورش مژه بر اشك داشت — چشم چراغ [illegible] داشت
هر ستمی کو بجفا در گرفت — دل [illegible] بر گرفت
که شده او سبزه و من جوی آب — که شده من [illegible] و او آفتاب
زان رطب آنشب که بری داشتم — بی خبری گر خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت — ماه نو [illegible] شیفتگان دور داشت
شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود — [illegible] از من صد ازو بیش بود
دل بتمنا که چه بودی ز روز — گرشب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی — هم نفس روز قیامت شدی

روشنی آن‌شب چون آفتاب جویم بسیار و نبینم بخواب
جز بچنانشب طربم خوش نبود تاشب‌خوش کرده‌شبم‌خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم بو که شبی جلوهٔ آنشب کنم
روز سفید آب‌نه شب داج بود بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلك کان کند در غم آنشب همه شب‌جان کند
روز که شب‌دشمنیش مذهب‌است هم بتمنای چنان یکشب‌است
من شده فارغ که ز راه سحر تیغ زنان صبح در آمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من آب روان کرده بر ایوان من
ابر بباغ آمده بازی کنان جامهٔ خورشید نمازی کنان
حوضهٔ اینچشمه که‌خورشیدبست چون‌من‌وتوچندسبورا شکست
چرخ ستاره زده بر سیم ناب زرّ طلی از ورق آفتاب
صبح گران‌خسب سبك‌خیز شد دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداخته جان سپر دشنهٔ او ساخته
در پی‌جانم سحر ازجوی‌جست تشنه کشی کردو بر او پل‌شکست
بانگ برآمد ز خرابات من کی سحر اینست مکافات من
پیشترك زین که کسی داشتم شمع شب افروز بسی داشتم
آنشب و آنشمع‌نماندم‌چه سود نیست‌چنانشد که‌تو گوئی‌نبود
نیش‌در آن‌زن که‌زتو نوش‌خورد پشم‌در آن کش که‌ترا پنبه کرد
خام کشی کن که‌صواب‌آن‌بود سوختن سوخته آسان بود
صبح‌چودر گریهٔ من‌بنگریست بر شفق‌ارشفقت‌من‌خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم چشمهٔ خورشید فسرده از دمم
با همه زهرم فلك امید داد مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم   بی خبرم گرچه خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت   بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو   رو سیه از روز طرب های تو
من که ازین شب صفتی کرده‌ام   آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهائیست   شمع در او گوهر بینائیست
عود و کلالی که بر او بسته شد   ناله واشك دو سه دلخسته شد
وینهمه خوبی که در آن صدر بود   نور خیالات شب قدر بود
محرم این پردهٔ رنگی نورد   کیست درین پردهٔ زنگارخورد
صبح که پروانگی آموخته ست   خوش‌تر از آنشمع نیفروخته ست
دوش گر آنشمع بداغی رسی   تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در آفرینش آدم

اول کاین عشق پرستی نمود   در عدم آوازهٔ هستی نبود
مصلحی از کتم عدم ساز کرد   سوی وجود آمد و در باز کرد
در پس این طفل پری زادگان   پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته   چون علم افتاده و برخاسته
علّم آدم صفت پاك او   خمّر طینه شرف خاك او
آن بگهر هم کدر و هم صفی   هم محك و هم زر و هم صیرفی
شاهد نو فتنهٔ افلاکیان   نو خط فرد آینهٔ خاکیان
یارهٔ و ساعد جان را نگار   ساعدش از همت فلك یاره دار
تن ز دو گهواره بر انگیخته   مهر دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان   محتسب و سقی روحانیان

سرحد خلقت شده بازار او — بکری قدرت شده در کار او
طفل چهل‌روزه کژ و مژ زبان — پیر چهل ساله بر او درس‌خوان
خوب خطی عشق نبشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناترست — مرغی از آن شاخ که بالاترست
زو شده مرغان فلك دانه چین — زان همه را آمده سر بر زمین
و او بیکی دانه ز راه کرم — حلّه در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنین دانه‌ای — کمتر از آوازهٔ شکرانه‌ای
زان بدعا ها بوجود آمده — جملهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبلهٔ هر دیده‌ای — سهو شده سجدهٔ شوریده‌ای
کشته گل افشان وی از هشت باغ — بر همه کلمرک و بر ابلیس داغ
ای تو نشاطیش در اندام نی — در ارمش یکنفس آرام نی
طاقت آن کار کیائی نداشت — کز غم کار تو رهائی نداشت
گرمی گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشکافته
ز آرزوی ما که شده نوبر او — گندم خوردن بیکی جو بر او
او که چو گندم سر و پائی نداشت — بی زمی وسنگ نوائی نداشت
تا نفکندند نرست آن امید — تا نشکستند نشد رو سپید
گندمگون گشته ادیمش چو کاه — یافته جودانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاك آزمای — در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش — کرده برهنه چو دل گندمش
آنهمه خواری که ز بدخواه برد — یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسردگیست — خردی او مایهٔ بی‌خردگیست
مردم چون خوردن او ساز کرد — از سر تا پای دهن باز کرد

ای بتو سر رشتهٔ جان گم شده — دام تو آن دانهٔ گندم شده
قرص جوین میشکن و میشکیب — تا نخوری گندم آدم فریب
پیك دلی پیرو شیطان مباش — شیر امیری سگ دربان مباش
چرك نشاید ز ادیم تو شست — تا نکنی توبهٔ آدم نخست
عذر به آنرا که خطائی رسید — کادم از آن عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه هوسناك شد — مقطع این مزرعهٔ خاك شد
دید که هردانه طمع خام کرد — خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پژمرده را — زه بسر اندیب سرا پرده را
روسیه از این کنه آنجا گریخت — برسر آن خاك سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان — نیلگری کرد بهندوستان
چون کمش از نیل فلك شسته شد — نیل کیا در قدمش بسته شد
ترك ختائی شده یعنی چو ماه — زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت — همت [illegible] را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت — [illegible] آن مرتبه [illegible]
هرچه بدو خازن فردوس داد — حمله در آن حجرهٔ ششدر نهاد
برخور از این مایه که سودش تراست — کشتنش اورا و درودش تراست
نالهٔ عود از نفس مجمر است — رنج خر از راحت پالانگر است
کار ترا بیتو چو پرداختند — تامزه لطف ترا ساختند
کشتی گل باش بموج بهار — تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو بدیدی خزان — کاب بدل میشود آتش بجان
صورت شیری دل شیریت نیست — گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای — لیك بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاك نمی زیبدت
خا کی و جز خاك نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست
دل بکمی غم بفزونی درست
ورنه چرا کرد سپهر بلند
شهر گشائی چو ترا شهر بند
دایره کردار میان بسته باش
در فلکی با فلك آهسته‌باش
تیز تکی پیشهٔ آتش بود
باز نمانی ز تك آن خوش‌بود
آب صفت باش و سبکتر بران
کآب سبك‌هست بقیمت گران
گوهر تن در تنکی یافتند
قیمت جان در سبکی یافتند
بد سبك روح بود در طواف
خودتو گرانجانتری‌از کوه‌قاف
گر نه فریبندهٔ رنگی چوخار
رخ چو بنمشه بسوی‌خودمدار
خانه مصقل همه جا روی تست
از پی آن دیدهٔ توسوی تست
گر چه پذیرندهٔ هر حد شدی
از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق‌خویشی تووصورت‌پرست
زان چو سپهر آینه داری‌بدست
گر چوسنگی نمك‌خودچشی
دامن از این بی‌نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز
خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین وبر آن کار کن
بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار براری‌نفس
فضل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او

داد گری دید برای صواب
صورت بیداد گری را بخواب
گفت خدا با توظالم چه کرد
در شبت از روز مظالم‌چه کرد
گفت چوبرمن بسر آمدحیات
در نگریدم بهمه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست
یا بخدا چشم عنایت کراست

در دل کس شعفتی ازمن نبود — هیچکسی را بکرم ظن نبود
لرزه در افتاد بمن زر چو بید — روی خجل گشته ودل نا امید
طرح بمرقب در انداختم — تکیه بآمرزش حق ساختم
کی من مسکین‌تو درشرمسار — از خجلان در گذر ودر گذار
گرچه زفرمان تو بگذشته‌ام — ره مکنم کز همه ره گشته ام
یا دب من بشرازی بکن — یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان
دیص کرم را سحمم در گرفت — بار من افکند ومرا بر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود — شحنهٔ غوغای قیامت بود
همه نفسهای تو ای بادسنج — کیل زیانست و ترازوی رنج
این زبان‌سال ومهت بوده گیر — این مه واین سال بپیموده گیر
مانده ترازوی‌تو بی‌سنگ و در — کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمی سنگ‌ترازو مکن — مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یکدم نفس آنچه بدو بنده‌ای — یك نفسست آنچه بدوزنده‌ای
هرچه در این پرده نشانی بده — خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آنروز که باشد تهی — گردنت آزاد و دهانت تهی
وام پیمان نبود دامنت — بار کش پیره زنان گردنت
ازهل این فرش اهن پوده را — طرح کن این دامن آلوده را
یا چو عریسان بی‌ره توشه گیر — یا چو نظامی‌زجهان گوشه گیر

مقالت دوم درعدل ونگهداری انصاف

ای ملك خاوران رای تو — وی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب ‌‌‌‌‌‌‌‌ ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که گذرراه نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زآن ازلی نور که پرورده‌اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهر تست ‌‌‌‌‌‌‌‌ نقد جهان یك بیك از بهر تست
ملك بدین کار کیائی تراست ‌‌‌‌‌‌‌‌ سینه کن این سینه گشائی تراست
دور تو از دایره بیرون‌ترست ‌‌‌‌‌‌‌‌ از دو جهان قدر تو افزونترست
آینه دار از پی آن شد سحر ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست ‌‌‌‌‌‌‌‌ طفل صفت از پی خوشخواب تست
مرغ دل و عیسی جان هم توئی ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون تو کسی گر بود آنهم توئی
سینهٔ خورشید که پر آتشست ‌‌‌‌‌‌‌‌ روی تو می‌بیند از آن دلخوشست
مه که شود کاسته چون موی تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نه‌ای ‌‌‌‌‌‌‌‌ غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای
با همه چون خاك زمین پست باش ‌‌‌‌‌‌‌‌ وز همه چون باد تهی دست باش
خاك تهی به نه در آمیخته ‌‌‌‌‌‌‌‌ گرد بود خاك بر انگیخته
دل بخدا برنه و خورسندیی ‌‌‌‌‌‌‌‌ اینت جداگانه خداوندیی
گو خبر دین و دیانت کجاست ‌‌‌‌‌‌‌‌ ما بکجائیم و امانت کجاست
آ[illegible] دین اثرش داده‌اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ زانسوی عالم خبرش داده اند
چهرهٔ دین [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible] نیاری بدست
دین چو [illegible] هوائی [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌ کن مکن دیو نباید شنید
میروند [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر جو سنگی بمنی کیمیا
سنگ بیمدا و گهر میستان ‌‌‌‌‌‌‌‌ خاك زمین میده و زر میستان
آنکه ترا توشهٔ ره میدهد ‌‌‌‌‌‌‌‌ از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازاین مایه‌سپاهیت نیست — سود کن آخر که‌زیانیت‌نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند — دادگران کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت‌اندیشه‌ایست — رستن ازاین‌قوم‌مهین پیشه‌ایست
شهر وسپه راچوشوی‌نیکخواه — نیك تو خواهد همه شهروسپاه
خانه بر ملك ستم کاریست — دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست بیا پیش از آن — کردهٔ خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست — جز خجلی‌حاصل‌این‌کارچیست
مست شده عقل بخوشخواب در — کشتی تدبیر بغرقاب در
ملك ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری — شرم نداری که چه عذر آوری
روی‌بدین کن که‌قوی‌پشتیست — پشت بخورشید که زردشتیست
مست زرپیچ شد این گوی زرد — چون زن‌حایض پی‌لعبت مگرد
هرچه در این پردهٔ نه‌محجیست — بازی این لعبت زرنیخیست
بند دراو دم چو مسیح ازدماغ — باز رهان روغن‌خود زین‌چراغ
چند چو پروانه پر انداختن — پیش چراغی سپر انداختن
بند درابن پردهٔ عیسی گرای — تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که‌چوعیسی‌رگ‌جان راگرفت — از سر انصاف جهانرا گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن — ملك بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه‌دادت‌دهد — و آنچه نه انصاف ببادت دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن — کارگری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان با وزیر خود

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده دریکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست / خطبه ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین در گذر / جور ملک بین وبرو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صدهزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه بر آورد و فغان بر گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست / بس که زنم برسر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سرخود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
منکه مسم را بزر اندوده‌اند / میکنم [illegible] که نفرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر از این در دلم آزرم باد / یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای ز رسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم / سوزد از این غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زده‌م چون ننشینم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بارگیست / چارهٔ من بر من بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من از این امر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه دارم بدست
شاه در آن باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطهٔ قلم بر گرفت / رسم بد و راه ستم بر گرفت
داد بگسترد و ستم در نبشت / تا نفس آخر از آن بر نگشت
بعد بسی گردش بخت آزمای / او شد و آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خطهٔ صاحبدلی / سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سر انجام یافت / هر که در عدل زد این نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
دردستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد ‌ ‌ ‌ نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس ‌ ‌ ‌ هست بنیکی و بدی حق‌شناس
طاعت کن روی بتاب از گناه ‌ ‌ ‌ تا نشوی چون خجلان عذرخواه
حاصل دنیا چو یکی ساعتست ‌ ‌ ‌ طاعت کن کز همه به طاعتست
عذر میاور نه حیل خواستند ‌ ‌ ‌ این سخنست از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی ‌ ‌ ‌ کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سوم در حوادث عالم

بیش مپس ای خواجهٔ دامن کشان ‌ ‌ ‌ آستیی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش ‌ ‌ ‌ ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشیست ‌ ‌ ‌ محتشمی بندهٔ درویشیست
ملك سلیمان مطلب کان کجاست ‌ ‌ ‌ ملك همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست ‌ ‌ ‌ بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینك تنها شده ‌ ‌ ‌ وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی در گذشت ‌ ‌ ‌ از سر مویش سر موئی نگشت
خاك همان خصم قوی گردنست ‌ ‌ ‌ چرخ همان ظالم گردن‌زنست
صحبت گیتی که تمنا کند ‌ ‌ ‌ با که وفا کرد که با ما کند
خاك شد آنکس که برین خاك زیست ‌ ‌ ‌ خاك چه داند که درین خاك چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست ‌ ‌ ‌ هر قدمی فرق ملکزاده ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم ‌ ‌ ‌ پیر چرائیم کزو زاده ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت ‌ ‌ ‌ بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست ‌ ‌ ‌ جز بخلاف تو گراینده نیست

که ملک جانورانت کند — گاه گل کوزه گرانت کند
هست براین فرش دورنگ آمده — هر کسی از کار بتنگ آمده
گفته گروهی که بصحرا درند — کای خنك آنان که بدریا درند
وآنکه بدریا درسختی کشست — نعل درآتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بی غم نیند — بر تر و بر خشك مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن — زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که دراین حلقه فرومانده است — شهر برون کرده وده رانده است
راه روی را که امان میدهند — در عدم از دور نشان میدهند
ملك رها کن که غرورت دهد — ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر می بری — بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ — نز پی بازیچه گرفت این درنگ
پیش تر از مرتبهٔ عاقلی — غفلت خوش بود خوشا غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید — دولت شادی به نهایت رسید
غافل بودن نه زفرزانگیست — غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی می خراش — گر ننویسی قلمی می تراش
سر مکش از صحبت روشندلان — دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند — بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلود زبان بستگان — آب جگر خورده دلخستگان
ریگ ترا آب حیات از کجا — بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام — ریگ مریز یدنه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختم — با جگری چند بر آمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم محرم دستینهٔ حوران شوم
حکم‌چوبرحکم سرشتش کنند مطرب خلخال بهشتش کنند
هر که کند صحبت‌نیك‌اختیار آید روزیش ضرورت بکار
صحبت‌نیکان زجهان‌دور گشت خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سرنا مردمی برحذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند و آدمیانرا ز میان برده اند
چونفلك‌ازعهد سلیمان بریست آدمی‌آنستکه‌اکنون پریست
با نفس هر که در آمیختم مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همائی نداشت صحبت کس بوی‌وفائی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن حق وفا چیست نگه داشتن
برزگر آن دانه که می‌پرورد آید روزی که ازو برخورد

حکایت سلیمان بادهقان

روزی از آنجا که فراغی‌رسید باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد تخت بر این تختهٔ مینا نهاد
دیدبنوعی که دلش پاره گشت برزگری‌پیر درآن ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای رسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای
پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شوای‌پیر مرد کاینقدرت بود ببایست خورد
دام نه‌ای دانه فشانی مکن با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار اب نیابی جو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم — ز آنچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو در این مزرعهٔ دانه سوز — تشنه و بی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب — فارغم ازپرورش خاك و آب
باتر وبا خشك مرا نیست کار — دانه زمن پرورش از کرده کار
آب من اینك عرق پشت من — بیل من اینك سر انگشت من
نیست غم ملك و ولایت مرا — تا منم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بخودم میدهد — دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بانبازی شیطان مکار — تا ز یکی هفتصد آید ببار
دانهٔ شایسته بباید نخست — تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند — جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری — محرم دولت نبود هر سری
کرکدنی گردن پیلی خورد — مور ز پای ملخی نگذرد
بحر بصد روه شد آرام گیر — جوی بیك سیل برآرد نفیر
همت در این دایرهٔ لاجورد — مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتیی باید صاحب درنگ — کز قدری ناز نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست — هر شکمی حاملهٔ راز نیست
ناز نگویم که ز خامی بود — ناز کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم دررعایت از رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی — غول تو بیغولهٔ بیگانگی
غرّه بملکی که وفائیش نیست — زنده بعمری که بقائیش نیست
پی سپر جرعهٔ میخوارگان — دستخوش بازی ستارگان

مصحف و شمشیر بینداخته   جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست   چونزن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد   گیسوی‌خودرا بنگرتاچه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار   از هنر بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مرد افکنی   کم‌زن‌و کم‌زن که کم‌ازیکزنی
گردن عقل ازهنر آزاد‌نیست   هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه‌شداین آب‌و نه‌درجوی‌تست   نغزشداین خال‌و نه بر روی‌تست
چرخ نه‌ای محضر نیکی پسند   نیك در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیك نباید نمود   سود توان کرد بدین مایه‌سود
نیست مبارك ستم انگیختن   آب‌خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین پیشتر   تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس   نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند   خوار مدارش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن یك دو مرد   با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار   با تو ببین تا چه کند روزگار
راهروانی که ملایك پیند   در ره کشف از دمی کم بیند
تیغ ستم دور کن از راهشان   تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست   شرط جهان‌بین که‌ستمکاریست
هر که دراین‌خانه‌شبی‌داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیر زنی را ستمی در گرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملك آزرم تو کم دیده‌ام — وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برونم کشید — موی کشان برسر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد — مهر ستم بسر درخانم نهاد

گفت‌فلان نیم‌شب‌ای گوژپشت — برسر کوی توفلان‌را که کشت

خانهٔ‌من‌جست که‌خونی کجاست — ای‌شه‌ازین‌بیش زبونی کجاست

شحنه‌بود‌مست که‌آن‌خون کند — عربدهٔ پیرزنی چون کند

رطل‌زنان دخل ولایت برند — پیره زنان را بجنایت برند

آنکه دراین‌ظلم نظرداشتست — ستر من و عدل تو بر داشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من — هیچ نماند ازمن و از روح من

گر ندهی داد من ای‌شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت — و ز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — از تو بمانی کهچه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست — بگذر ازین عبرت ابخاز نیست

بر پلهٔ پیره زنان ره مزن — شرم بدار از پلهٔ پیره زن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی — شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

تاهمه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش در دل و درجان نهند

عالم را زیر و زبر کرده‌ای — تاتوئی آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه‌توبیداد گری پروری — ترك نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن‌شهری ز تو ویرانه‌شد — خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن | میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروزتست | مونس فردای تو امروز تست
پیر زنان را بسخن شاد دار | واین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان | تا نخوری یاسج غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای | غافلی از توشهٔ بی توشه‌ای
فتح جهان را توکلید آمدی | نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی | گرده گران‌ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیمان بتو نارش بود | رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار | گوشه‌نشینی دو سه را پاس‌دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کردزیان کاینسخن آسانگرفت
داد در این دور بر انداختست | درپر سیمرغ وطن ساختست
شرم در این طارم ازرق نماند | آب در این خاک معلق نماند
خیز نظامی زحد افزون گری | بر دل خوناب شده خونگری

مقالت پنجم در وصف پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید | خاک بباد آب بآتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب | کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذراز‌ین پی که جهان گیریست | حکم‌جوانی‌مکن این‌پیریست
خشك‌شد آندل که‌زغم ریش‌بود | کان‌نمکش‌نیست کزین‌بیش‌بود
شیفته شد عقل وتبه گشت رای | آبله شد دست وزمن گشت پای
با تو زمین‌را سر بخشایشست | پای فرو کش که آسایشست
نیست درا‌ین پاکی وآلودگی | خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز تازی و ترك آمده در ترکتاز
پیر دو موئی که‌شب‌وروزتست روز جوانی ادب آموز تست
کز تو جوانتر بجهان‌چندبود خود نشود پیر در این بندبود
پرهٔ گل باد خزانیش برد آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته‌اند پیری وصدعیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدیست موی سپید آیت نومیدیست
موی سپید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ‌رساند سلام
ملك جوانی ونکوئی کراست نیست مرا یارب گوئی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر جای دریغ است دریغی بخور
گم‌شدهٔ هر که چو یوسف بود گم شدنش جای تأسف بود
فارغی ازقدر جوانی که‌چیست تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان
گرچه‌جوانی‌همه‌خود آتشست پیری‌تلخست‌وجوانی خوشست
شاخ تر از بهر گل نوبرست هیزم‌خشك از پی خاکسترست
موی سیه عالیهٔ سر بود سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمدمخسب شب‌شدواینك‌سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد مشك ترا طبع چوکافور کرد
چونکه هوا سردشودیك‌دوماه برف سپید آورد ابر سیاه
گازری ازرنگرزی دورنیست کلبهٔ خورشیدو مسیحایکیست
گازر کاری صفت آب شد رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد
رنگ خرست‌این کرهٔ لاجورد عیسی‌ازآن رنگرزی‌پیشه کرد

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دورنگی مدار صورت رومی رخ زنگی مدار
تا پی ازین زنگی و رومی تر است داغ ظلومی و جهولی تر است
در کمر کوه زخوی دو رنگ پشت بریده است میان پلنگ
تا چو عروسان درخت از قیاس گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیچ گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آنخور و آن پوش چو شیر و پلنگ کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست لمجه ملی بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نشاند ز تو آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان کسانرا صلا به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاك خم باد کرد نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه در این دخمهٔ زندانیان بی تبشست آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانش چراست شیردلی گربهٔ خوانش چراست
از پی مشتی جو گندم نمای دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نانخورش از سینهٔ خود کن چو آب وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاك خور و نان بخیلان مخور خاك نه ای زخم ذلیلان مخور
بر دل و دستت همه خاری بزن تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دستخوش تا نشوی پیش کسان دستکش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند ... در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود ... گر چه گنه بود عذابش نبود
پیر یکی روز در این کار و بار ... کار فزائیش در افزوده کار
آمد از آنجا که قضا سر کرد ... خوب جوانی سخن آغاز کرد
کاینچه زبونی و چه افکندگیست ... کار گل این پیشهٔ خربندگیست
خیز و مزن بر سپر خاک تیغ ... کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن ... خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی ... در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار ... کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن ... در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود ... بار کشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست ... تا نکشم پیش تو یکروز دست
دستکش کس نیم از بهر گنج ... دستکشی میخورم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن ... گر نه چنینست حلالم مکن
با سخن پیر ملامت گرش ... رفت جوان گریه کنان از برش
پیر بدین وصف جهاندیده بود ... کز پی این کار پسندیده بود
چند نظامی در دنیی زنی ... خیز و در دین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس از این پرده هست ... گر نه بر او اینهمه لعب که بست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز ... تا چه برون آید از این پرده راز
در پس این پردهٔ زنگار گون ... عاریتانند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ در این‌نقطهٔ پرگار نیست / کز خطاین دایره‌بر کار نیست
ایندوسه‌مرکب‌که‌برین‌کرده‌اند / از پی ما دست گزین کرده‌اند
پیشتر از جنبش این تازگان / نوسفران و کهن آوازگان
پایگه عشق نه ما کرده‌ایم / دستکش عشق نه ما خورده‌ایم
در دو جهان‌عیب وهنربسته‌اند / هر دو بفتراك تو بربسته اند
نیست جهان‌راچوتوممحانه‌ای / مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای
بگذر ازین‌مرغ طبیعت خراش / بر سر اینمرغ چوسیمرغ باش
مرغ‌قفس پر که مسیحای‌تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها
تا بنه‌چون سوی ولایت برد / در پر خویشت بحمایت برد
چونگذری‌زین‌دوسه‌دهلیزخاك / لوح ترا از تو بشویند پاك
ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دومنزل شدست / نیم ره یکنفس دل شدست
آنکه اساس تو براین گل‌نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر
سرمه‌کش دیدهٔنرگس‌صباست / رنگرز جامهٔ مس کیمیاست
تن چه‌بود ریزش مشتی گلست / هم دل‌وهم دل که سخن‌باه‌دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملك جان‌شوی
نرمی دل می‌طلبی نیفه وار / نافه صفت تن بدرشتی سپار
ایکه‌ترا به‌زخشن جامه‌نیست / حکم بر ابریشم بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستیست / رقش از آن نامزد دوستیست
مشك بود در خشن آرامگیر / گرده‌پر کنده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / ور گهری با صدف سنگ ساز
که چو شب نعل سحرگاه باش / که چو سحر زخمه گه آه باش
بار عنا کش بشب قیر گون / هرچه عنا بیش عنایت فزون
ز اهل وفا هر که بجائی رسید / بیشتر از راه عنائی رسید
نزل بلا عافیت انبیاست / وآنچه ترا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خود بینیست / تلخی می مایهٔ شیرینیست
حارسی اژدرها گنج راست / خازنی راحتها رنج راست
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
رنج ز فریاد بری ساختست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نبندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادیست / شحنهٔ غم پیشرو شادیست

داستان سگ وصیاد وروباه

صید گری بود عجب تیز بین / بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون پو گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو / پاس شب وروزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیرمرد / مرد بر آندل که جگر گریه خورد
گفت در این ره که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه‌در آن غم‌دلش‌ازجانگرفت / هم‌جگرخویش بدندان گرفت
صابریی کان نه باو بوه کرد / هر چو صبرش درمی سود کرد
طنز کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن‌ای‌ناصبور
میشنوم کان بهنر تك نماند / باد بقای تو گر آن‌سگ نماند
دی که ز پیش تو بنخجیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
اینکه‌سگ امروزشکارتو کرد / تا دومهت بس بود ای شیرمرد
خیز و کبابی بدل خویش ده / مغزتو خور پوست بدرویش ده
چرب خورش‌بودترا پیش‌ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفاداریست / غم‌نخوری‌این‌چه‌جگرخواریست
صید گرش گفت‌شب‌آبستنست / این غم یکروزه برای منست
شاه بر آنم که درین دیرتنگ / شادی وغم هردو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاك بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاه دلم زانکه دلمن غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت‌یوسف‌رسید / گرگ نیم‌جامه نخواهم درید
گرستدندش زمن ای‌حیله‌ساز / با چو تو صیدی بمن‌آرند باز
او بسخن بُد که برآمد غبار / گشت سگ ازپردهٔ گرد‌آشکار
آمدو گردش‌دوسه‌جولانگرفت / نیفهٔ روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که‌دیر آمدم / روبه داند کـه چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد / کندهٔ روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی ز هر حاصلی نیست مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود سنگ بپندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار گرد ز دریا نم از آتش برار
هر که یقین را بتوکل سرشت بر کرم الرزق علی‌الله نوشت
پشهٔ خوان و مگس کس نشد هرچه بپیش آمدش ازپس نشد
روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور
بردر اوروکه ازاینان به‌اوست روزی ازوخواه که‌روزی‌ده‌اوست
ازمن‌وتوهرکه بدان‌در گذشت هیچکسی بی‌غرضی وانگشت
اهل یقین طایفهٔ دیگرند ما همه پائیم گر ایشان سرند
چون سرسجاده برآب افکنند رنگ عسل برمی‌ناب افکنند
عمر چو یکروزه قرارت نداد روزی صد ساله چه باید نهاد
صورت مارا که عمل ساختند قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجات فرستاده‌اند آن‌خوری اینجا که ترا داده‌اند
گرچه درین راه بسی جهد کرد بیشتر ازروزی خود کس نخورد
جهد درین کن که درینست جهد روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز جهد تو میباید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد گرمی توفیق بچیزش [illegible]ارد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلك نازنین نازکشت هم فلك و هم زمین
کار تو زآنجا که خبر داشتی برتر ازآن شد که توپنداشتی
اول از آن دایه که پرورده‌ای شیر نخوردی که‌شکر خورده‌ای

نیکوئیت باید کافزون بود — نیکوئی افزونتر ازین چون بود
کز سر آن خامه که خاریده‌اند — نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته‌اند — گوهر تن بر کمرت بسته‌اند
به که ضعیفی که درین مرغزار — آهوی فربه ندود با نزار
جانورانی که غلام تواند — مرغ علف خوارهٔ دام تواند
چون تو همائی شرف کار باش — کم‌خور و کم گوی و کم آزار باش
هر که تو بینی ز سپید و سیاه — بر سر کاریست در این کار گاه
جغد که شومست بافسانه در — بلبل گنجست بویرانه در
هر که در این پرده نشانیش هست — درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کمند — چون تو همه گوهری عالمند
بیش و کمی را که کشی در شمار — رنج بقدر دیتش چشم دار
نیك و بد ملك بكار تو اند — در بد و نیك آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه — پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار — تا چو شبت نام بود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوریست — وان تو این پردهٔ زنبوریست
چندپری چون مگس از بهر قوت — در دهن این تنهٔ عنکبوت
پرده گیانی که جهان داشتند — راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی — لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه درپرده وداعش مکن — هرچه نه درپرده سماعش مکن
شعبده‌بازی که در این پرده هست — برسرت این پرده ببازی نبست
دست جز این پرده بجائی مزن — خارج از این پرده نوائی مزن
بشنو از این پرده و بیدار شو — خلوتی پردهٔ اسرار شو

جسمت را پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف‌ازین‌روی بزندان‌نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت سپار / زرّ طبیعت بریاضت برآر

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در نکشد این ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد

کاین ز تبش آینه رویت کند / وان ز نفس غالیه بویت کند

در تنهٔ طبع نجات اندکیست / در قفس مرغ حیات اندکیست

هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا یافتن از سروریست / ترك هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست / دامنش آور که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور غریو / سخرهٔ دین باش نه مردود دیو

در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که چنان غالبست / دوری ما شحنهٔ او طالبست

هست حقیقت نظر مقبلان / د [illegible] ناعقدهٔ [illegible] دلال

داستان فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی شفاعت گری

کمی از آنجا که نظر خسته بود / ا[illegible] طر شد بروی بسته بود

شاه بدان صید چنان صیدشد / کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش بر او چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو در گذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت بتیر آن پر کینت کجاست / گفت برخش آن تك دینت کجاست
هر دو درین بار نه پسباره اید / خردهٔ آن خرد گیا خواره اید
تیر زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی‌زبان
در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران / بر ورق آهو کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب نظر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلك تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد کمر
هر که زمام هنری می کشد / در ره خدمت کمری می کشد
شمع که او حواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته‌ای / از پی خدمت چه کمر بسته‌ای

مقالت هشتم در بیان آفرینش

پیشتر از پیشتران وجود / آب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملك یساری نبود / در ره این خاك غباری نبود
وعدهٔ تاریخ بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت
جان و تن آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش
قطره‌ای افکند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون

زآب روان گرد برانگیختند
جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازینکارگاه
باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آنشب که جهان بی‌تو بود
نقش تو بی‌صورت و جان بی‌تو بود

چشم فلك فارغ ازین جستجوی
گوش زمین رسته ازین گفتگوی

تا تو در این ره ننهادی قدم
شکر بسی داشت وجود از عدم

فارغ از آبستنیت روز و شب
نامیه عنّین و طبیعت عزب

باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاك سراسیمه غباری نداشت

طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ ز دنت رسته بود

مه که سیه روی شدی در زمین
طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان
تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت
گنبد پیروزه پر آوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب نرست
کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری
تا تو نکردیش تعرّف گری

روی جهان کاینهٔ پاك شد
زین نفسی چند خلل ناك شد

مشعلهٔ صبح تو بردی بشام
صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاك زمین در دهن آسمان
تا که چرا پیش تو بنده میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته‌اند
میشنوش کان بزبان گفته‌اند

تاج تو افسوس که از سر بهست / چل زسگک و توبره از خر بهست
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاك راه
خود تو کفی خاك بجانی دهی / یك جو کهگل بجانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابیست / سرد بدین فندق سنجابیست
تات چو فندق نکند خاك تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب ازقاقم وقندز جداست / این دلهٔ پیسه پلنگ اژدهاست
گربه نه‌ای دست درازی مکن / با دلهٔ ده دله بازی مکن
شیر تنید است دراین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلک عشوهٔ آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلك دیده‌ای / آب دهن خور که نمك دیده‌ای
تا نشوی تشنه بتدبیر باش / سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه دربن چاه فرود آمدی
اینهمه صفرای تو برروی زرد / سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صدساله بود / سرکهٔ دهساله برابرو چه سود
خون پدر دیده درین هفتخوان / آب مریز ازپی این هفت نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
می‌تك و میتاز که میدان تراست / کار بفرمای که فرمان تراست
ایندوسه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرامگیر
هم بتو بر سخت جفا کرده‌اند / زان رسنت سست رها کرده‌اند

لنگ‌شده‌پای‌ومیان گشته کوز — سوختهٔ روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی — روز قیامت علف دوزخی
پرشده کیراین‌شکم‌از آب‌ونان — ای سلك آنگاه نباشی گران
گر بخورش بیش کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست ازپی آن‌پر بهاست — قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم‌خور و بسیاری راحت‌نگر — بیش خور و بیش جراحت‌نگر
عقل تو باخوره‌چه بازار داشت — حرص ترا بر سر اینکار داشت
حرص تو از فتنه بود‌ناشکیب — بگذر از این ابله زیرك فریب
حرص تورا عقل بدان‌داده‌اند — کان نخوری کت نفرستاده‌اند
ترسم ازین‌پیشه که پیشت کند — رنگ پذیرندهٔ خویشت کند
هر بدونیکی که درین‌محضرند — رنگ پذیرندهٔ یکدیگرند

داستان میوه فروش وروباه

میوه فروشی که یمن جاش بود — روبهکی حازن کالاش بود
چشم ادب برسر ره داشتی — کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی‌نمود — هیچ شگرفیش نمیکرد سود
دیده بهم زد چوشتابش گرفت — خفت‌وبخفتن رگ‌خوابش گرفت
خفتن آنگر گ چو روبه‌بدید — خواب دراو آمد و سردر کشید
کیسه‌بر آنخواب‌غنیمت‌شمرد — آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درابن‌راه کند‌خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه که خفتن است — وقت بترك همگی گفتن است

مقالت نهم در ترك مؤونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر — وز علم صبح سبك سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم — خیز که بر پای نکو تر علم
چون ملکان عزم شدآمد کنند — نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن — زین بنوا تو سفری ساز کن
پیشتر ازخود بنه‌بیرون فرست — توشهٔ فردای‌خودا کنون‌فرست
خانهٔ زنبور پر از انگبین — از پی آنست که شد پیش بین
مور که مردانه صفی میکشد — از پی فردا علفی میکشد
آدمی عاقل اگر مزدور نیست — کمتراز آن‌نحل‌وازین‌مور نیست
هر که‌جهان‌خواهدکاسان‌خورد — تابستان برگ زمستان خورد
جز من‌وتوهر که‌دراین‌طاعتند — صیرفی گوهر یکساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست — بیش از این تا دمی بیش نیست
منزل ما کز فلکش بیشیست — منزل عاقبت اندیشیست
نیست بهر نوع که بینم بسی — عاقبت اندیشتر از ما کسی
کمؤفت‌ازچه‌زجان‌خوشتراست — عاقبت‌اندیشی‌از آن‌خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم — گوهریم ارچه ز کان گلیم
ز آمدنی آمده ما را اثر — وز شدنیها شده صاحب نظر
خوانده بجان ریزهٔ اندیشناك — ابجد نه مکتب این لوح‌خاك
کس نه‌بدین داغ تو بودی‌ومن — نوبر این باغ تو بودی و من
خاك تو آنروز که میبیختند — از پی معجون دل آمیختند
خاك تو آمیختهٔ رنجهاست — دردل‌این‌خاك بسی گنجهاست

قیمت این خاك بواجب شناس   خاك سپاسی بکن ای نا سپاس
منزل خود بین که کدامست راه   و آمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست   بازشدن حکمت ازینجای چیست
اول کین ملك بنامت نبود   وین ده ویرانه مقامت نبود
فر همای حملی داشتی   اوج هوای ازلی داشتی
گرچه پر عشق توغایت نداشت   راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی   سایه براین آب و گل انداختی
بازچو تنك آیی ازین تنگنای   دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی ازهر کسی   بر سر آن نیز نمانی بسی
جز بتردد سر و کاریت نیست   بر سر یك رشته قراریت نیست
مفلس بخشنده توئی گاه جود   تازهٔ دیرینه توئی در وجود
بگذر از این مادر فرزند کش   آنچه پدر گفت بدان دارهش
در پدر خود نگر ای ساده مرد   سنت او گیر و نگر تاچه کرد
منتظر راحت نتوان نشست   کان بهمین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی   عمر بشادی شده باز آمدی
غم خوروبنگر زکدامین گلی   شد نشسته بکدامین دلی
آنکه بدو گفت فلك شاد باش   آن نه منم وآن نه تو آزادباش
ما ز پی رنج پدید آمدیم   نز جهت گفت و شنید آمدیم
تاستد و داد جهانی که هست   راست ندارم بجهانی که هست
آمدنت رنگ چرا چون میست   کآمدنی را شدنی در پیست
تاکی و تاکی بود این روزگار   و آمدن ورفتن بی اختیار
شك نه در آن شد که عدم هیچ نیست   شك بوجودست که هم هیچ نیست

تیر مپر چون بدرنگ آمدی   زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت بیاید که روا رو زنند   سکهٔ ما بر درمی نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را   باز هم آرند پرا کنده را

ای که از امروز نه‌ای شرمسار   آخر از آنروز یکی شرم دار

اینهمه محنت که فرا پیش ماست   اینت صبورا که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دینست و بس   چارهٔ این کار همین است و بس

سختی ره بین ومشو سست ران   سست کمانی مکن ای سخت جان

آینهٔ جهد فرا پیش دار   در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر زخود دار و قبول ازخدای   جمله ز تسلیم قدر در میای

داستان زاهد توبه‌شکن

مسجدیی بستهٔ آفات شد   معتکف کوی خرابات شد

می بدمی بر دو چو می میگریست   کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد   دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود   خانهٔ اصلیم خرابات بود

طالع بد بود و بد اختر شدم   نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب ا مسس   کوی خرابات خراب ازمنست

تنگ جهان برمن مهجور باد   گرد من از دامن من دور باد

گرنه قضا بود من ولات کی   مسجدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود   گفت جوابی که در آن پرده بود

کاین روش از راه قضا دور دار   چون توقصا را بجوی صدهزار

بردر عذر آی و گنه راپشوی   آنگه از این شیوه حدیثی بگوی

چون توروی عذر پذیرت برند	ورنه خودآیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز سر خاك بس	نیشکر سبز تو افلاك بس
تا نبرد خوابت ازو گوشه کن	اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش نبود دیده بخوناب در	زنده و مرده بیکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب	چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملك بر نشست	همسر اینجا چه شوی پای بست

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان

ای فلك آهسته تر این دور چند	وی زمی آسوده تر اینجور چند
از پس هر شامگهی چاشتیست	آخر برداشت فرو داشتیست
در طبقات زمی افکنده بیم	زلزلة الساعة شئی عظیم
شیفتن خاك سیاست نمود	حلقهٔ زنجیر فلك را بسود
باد تن شیفته در هم شکست	شیفته زنجیر فراهم گسست
باکه گرو بست زمین کز میان	باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست	چرخ چو چوگان می از گوی رست
خاك در چرخ برین میزند	چرخ میان بسته کمین میزند
حادثهٔ چرخ کمین بر گشاد	یك بیك اندام زمین بر گشاد
پیر فلك خرقه بخواهد درید	مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود	چرخ زنان خاك ببالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما	پاك شود هر دو ره از گرد ما
هم فلك از شغل تو ساکن شود	هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاك را	چند پرستند کفی خاك را

مار صفت شد فلک حلقه وار / خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست در این خاک برون از شما

خاک در این خنبرهٔ غم چراست / رنگ خمش ازرق ماتم چراست

گر بتوانید کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن

دامن از این خنبرهٔ دودناک / پاک بشوئید بهفت آب و خاک

خرقهٔ انجم ز فلک بر کشید / خط خرابی بجهان در کشید

بر سر خاک از فلک تیز گشت / واقعهٔ تیز بخواهد گذشت

تعبیه‌ای را که درو کارهاست / جنبش افلاک نمودارهاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست / وین جهش امروز درین خاک هست

دشمن تست این صدف مشک رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ

این نه صدف گوهر دریائیست / وین نه گهر معدن بینائیست

هر که در او دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده هزارست و بصر هیچ نیست

راه عدم را نپسندیده‌ای / زانکه بچشم دگران دیده‌ای

پایت را درد سری میرسان / ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زرّ و زور / گور بود بهرهٔ بهرام گور

در نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین بام سر

باش در این خانهٔ زندانیان / روزن و در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و یاد او / خاک تهی بر سر پر باد او

از فلک و راه مجرّه‌اش مرنج / کاه‌کشی را بیکی جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرکار تنگ

وهم که باریکترین رشته‌ایست / زین ره باریک خجل گشته‌ایست

عاجزی و هم خجل روی بین	موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موئی سر موئی مگیر	ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به از این مایه بدست آوری	بد بود اینجا که نشست آوری
پشتهٔ این گل چو وفادار نیست	روی بدو مصلحت کار نیست
هر هنری طعنهٔ شهری در او	هر شکری زحمت زهری درو
هر علمی جای صداع کند کیست	هر کمر آلودهٔ صد بند کیست
آتش صبحی که درین مطبخ است	نیم شراری ز تف دوزخ است
مه که چراغ فلکی شد تنش	هست ز دریوزهٔ خود روغنش
ابر که جان دار وی پژمرده کیست	هم قدری بلعم افسرده کیست
آب که آسایش جانها درست	کشتی داند چه زیانها درست
خانهٔ پر عیب شد این کارگاه	خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ای از عیب خویش	عیب کسان را شده آیینه پیش
عیب نویسی مکن آیینه وار	تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از عیب خویش	یا بشکن آینهٔ عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز	صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست	عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ	در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است	سرزنش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپید است درو کن نگاه

داستان عیسی

پای مسیحا که جهان می نبشت	بر سر بازارچه ای میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی نظار | بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ | تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست | کوری چشمست و بلای دلست
هر کس از آن پرده نوائی نمود | بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید | عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست | در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید | زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش | دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست | خودشکن آنروز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنك رشته اند | زان بتو نه پرده فروهشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتری | کان نبود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش | گرنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلك پیر شده بیوه ای | چیست جهان دود زده میوه ای
جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو | چون گذرنده است نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز | ور تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت یازدهم در بیوفائی دنیا

خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفانیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی | خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای در این بحر نهادن که چه | بار در این موج گشادن که چه
باز بیط گفت که صحرا خوشست | گفت شبت خوش که مرا جا خوشست

ایکه درین کشتی غم جای تست   خون تو در گردن کالای تست

دردی اوکس که عنایت دهد   نان ندهد تا که بآبت دهد

کنج امان نیست درین خاکدان   مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره جهان بارکش   پای ز انبازی او باز کش

آنچه درین مائدهٔ خرگهیست   کاسهٔ آلوده و خوان تهیست

هر که درو دید دهانش بدوخت   هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد   کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب   فتنهٔ اندیشه وغوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را   باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود   خانه فروشی بزن آخر چه سود

دست بمانم چه در آورده ای   نز شکم خود بدر آورده ای

حقه بحیلهای در باش و بی غم زی   دور شو از دور مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خصمه درین بادیهٔ دیوسار   دوزخ محرور کش تشنه خوار

کان جگر چشمهٔ حیوان اوست   چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان را شراب   شور نمک دیده درو چون کباب

آب نه و زین نمک آنگون   زهرهٔ دل آب ودل زهره خون

وه که دل از دیدن او خون شود   قافلهٔ طمع درو چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ   خانهٔ دل تنگ وغم دل فراخ

هر که درین بادیه با طمع ساخت   چون جگر افسرد وچو زهره گداخت

ای جلفی این گل دوزخ سرشت   خیز و بده دوزخ و بستان بهشت

تا شود این هیکل خاکی غبار — پای بپایت سپرد روزگار
عاقبتت چونکه بمردم کند — دست بدستت ز میان گم کند
چونکه سوی خاك بود باز گشت — بر سر این خاك چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مسای — کو چو تو سوده‌ست بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد — هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار خیز — خویشتن از خار نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم — بیمگهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین — باد خزانیست بهارش مبین

داستان موبد صاحب نظر

موبدی از کشور هندوستان — رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله ای دید منقش رباط — مملکتی یافت مزور بساط
غنچه بدون بسته چو گردون کمر — لالهٔ کم عمر ز خود بیخبر!
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ — وز شکر آمیخته می تنگ تنگ
گل چو سپر بستهٔ پیکان خویش — بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه بسی گردش — دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل — یك نفسه لاله ویك روزه گل
مهلت کس تا نفسی بیش نه — کس نفسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت — بعد مهی چند بدانسو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید — نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت — قیصر آن قصر شده در کمشت
سبزه بتحلیل بخاری شده — دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

پیر در آن‌تیز روان بنگریست   برهمه‌خندید وبخودبر گریست
گفت بهنگام نمایندگی   هیچ نداره سر پایندگی
هرچه سرازخاکی وآبی کشد   عاقبتش سر بخرابی کشد
بەخرابی چوه گر کوی‌نیست   جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظراز بینش‌توفیق‌ساخت   عارف‌خود گشت‌وخداراشناخت
صیرفی گوهر آن راز شد   تا بعدم سوی گهر باز شد
ایکه مسلمانی و کمر بت‌بیست   چشمه‌ای وقطرهٔ ابریت نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش   ترك‌جهانگوی وجهان‌گو مباش
چندچو گل خیره‌سری‌ساختن   سر بکلاه و کمر افراختن
خیز ورها کن کمر گل‌زدست   کو کمرخویش بخون‌تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق   هر دو گرو کن بخرابات‌عشق
که کلهت خواجگی گل‌دهد   که کمرت بندگی دل دهد
کوش کزین خواجه‌غلامی‌رهی   یا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت دوازدهم درو داع منزل خاك

خیز و وداعی بکن ایام را   از پس دامی مکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل وچشمت بره‌آوردسر   ناله و اشکی بره آورد بر
تا بیکی نم که برین گل زنی   لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری‌رقص کن اندررحیل   ورنه میفکن دبه در پای پیل
چونکه‌ترامحرم یکموی‌نیست   جز بعدم رای زدن روی‌نیست
طبع نوازان و طریفان شدند   با که‌نشینی که حریفان‌شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند با تن تنها که حریفی کند
به که بجوید دل پرهیز ناك روشنی آب درین تیره خاك
تا نرسد تفرقهٔ راه پیش تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی کز سبکی زود بمنزل رسی
برفلکت آی از طلب دل کنی تاتو درین خاك چه حاصل کنی
چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه رخنه کنش تا بدر افتی براه
کاین خط پیوسته بهم درچومیم ره ندهد تا نکنندش دو نیم
رخنه که چرخ منقّط مباش از خط این دایره درخط مباش
گرزخط روز وشب افزون شوی از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
درهمه کاری که گرائی نخست رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن خویشتن از چاه نگهداشتن
رخنه کن این حصهٔ سیلاب ریز تا بودت فرصت راه گریز
روبه یك فن نفس سگ شمید خانه دو سوراخ بواجب گزید
واگهیش نه که شود راه گیر دودهٔ این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست کز و خوشدلی عاقلی از خود که زخود غافلی
عهد چنان شد که در این تنگنای تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که زجان دیده‌ای بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای
زیر مبین تا نشوی پایه ترس پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه زدین بر که عمارت کمست آب زچشم آر که ره بی‌نمست
هم بصدف ده گهر پاك را باز ره و باز رهان خاك را

دور فلك چون‌تو بسی یار کشت / دست قوی‌تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز در این دشمنی / تاش زمانی بزمین افکنی
او که‌در این پایه‌هنر پیشه‌نیست / ازسپر وتیغ وی اندیشه نیست
مارمخوان کاین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست‌هیچ
درغم این شیشه‌چه باید نشست / کش بیکی باد توانی شکست
سیمکشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکر کشته‌اند
تا بتوان از دل دانش فروز / دشمن‌خودرابگلی کش‌چوروز

داستان دو حکیم متنازع

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود و تویی بر نتافت / ملك یکی بود ودویی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نباید که یکی بد روند
جای دو شمشیر نیامی که دید / بزم دو جمشید مقامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / کزدویکی خاص کند خانه را
چون عصبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشگیر توانی زدند / خانه فروشانه صلائی زدند
کز سر ناساختگی بگذرند / ساختهٔ خویش‌دوشربت خورند
تا که دراین پایه‌قوی‌دل‌ترست / شربت زهر که هااهل ترست
ملك دوحکمت بیکی فن‌دهند / جان دو صورت بیکی تن‌دهند
خصم‌نخستین‌قدری زهرساخت / کزعفنی‌سنگ سیه‌را گداخت
داد بدو کین می‌جان پرورست / زهر مدامش که‌به ازشکرست
شربت او را ستد آن شیر مرد / زهر میاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدو درنشست / رهگذر زهر بتریاك بست
سوخت چو پروانه پر و بازیافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بیکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی / خانهٔ غم دان که نگارش توئی
سنگ درین خاك مطبق نشان / خاك برین آب معلق فشان
بگذر از این آب و خیالات او / بر پر ازین خاك و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / مه‌خور و خورشیدشکن چون کسوف
کین مه زرین که درین خرگهست / عول ره عشق خلیل اللهست
روز ترا صبح جگرسوز کرد / چرخت ازآنروز بدینروز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی از این روز بروز آوری
اشك فشان تا بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی / چرب ترازوی قیامت شوی
وین که قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه ندانست تمنا ترا / دین به طمع ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در نکوهش جهان

پیری عالم نگر و تنگیش / تو بهر بهی بخوان رنگیش

بر کف این پیر که برناوشست   دستهٔ گل مینگری و آتشست
چشمه سرابست فریبش محور   قبله صلیبست نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری نه‌ای   گر همه هستند تو باری نه‌ای
چون ببری زآنچه طمع کرده‌ای   آن بری از خانه که آورده‌ای
چون بنه در بحر قیامت برند   بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز   کانچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داد و ستدست این جهان   کاین بدهد حالی بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست   باز یکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری   تاچوچراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دریی گو مباش   زر بفکن شش سر پی گو مباش
پای کرم بر سر زر نه نه دست   تات نخوانند چو گل زرپرست
زر که بر او سکهٔ مقصود نیست   آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست
دوستی زر چو بسان زرست   در دم طاوس همان پیکرست
سکهٔ زر چونکه بآهن برند   پادشهان بیشتر آهنگرند
ساحت از و همت قارون کلاه   از سر آن رخنه فروشد بچاه
بار تو شد تاش سر تست جای   بار گیت شد چونهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست   ناستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد   در شدن آسایش جانت دهد
آنکه ستانی و بیفشانیش   بهتر از آن نیست که نستانیش
زرچونهی روغن صفرا گرست   چون بخوری میوهٔ صفرابرست
زر که زمشرق بدر افشانده‌اند   بیخبران مغربش خوانده‌اند
مغرب و آن قوم سخا دشمنند   مشرق و اهلش بسخا روشنند

هرچه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بوام

والی جان همه کانها زرست
نایب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق
راست برآید بترازوی عشق

گرچه فرو برده و پیچیده است
خاك برو کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد
وآفت این غول ز راهش نبرد

داستان حاجی و صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یك بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
دستش از عالم کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت دروست
در کس اگر نیست امانت دروست

رفت و نهانیش فرا خانه برد
بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز
تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت
شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب وزنهار که خود چند بود
تا دل درویش در آن بند بود

گفت بزر کار خود آراستم
بودم بی گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند بستگی
آنچه خدا داد به آهستگی

بازگشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را

جملهٔ آنزر که برخویش داشت
بدل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان حقهٔ دینار کرد
زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ

صیدچنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون زسفر گشت باز — کرد بر آن هندوی خود تر کتاز
گفت بیاور بمن ای تیز هوش — گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج — از ده ویران نه ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا درهوا — مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترك نبردست کس — رخت بهندو نسپردست کس
رکنی تو رکن دلمرا شکست — خردم از آنخرده که برمن نشست
مال بصد خنده بتاراج داد — رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم — کافر بودیم و مسلمان شدیم
طبع جهان از خلل آبستنست — گر خللی رفت خطا برمنست
تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا چون بخدا باز گشت — سیم کشی کرد وازو در گذشت
ناصح خود شد که بدین درمپیچ — هیچ ندارد چه ستانم زهیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش — جز گرویدن گروی نیستش
آنچه از آن مال درین صوفیست — میم مطوّق الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم — وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای چوفلك زرق ساز — ز آستن کوته و دست دراز
هیچ دل ازحرص وحسد پاك نیست — معتمدی برسر این خاك نیست
دین سره نقدیست بشیطان مده — پارهٔ فغفور بسگبان مده
گردهی ایخواجه غرامت تراست — مایه زمفلس نتوان بازخواست
منزل عیبست هنر توشه رو — دامن دین گیر وفرا گوشه رو
چرخ نه بر بیدرمان میزند — قافلهٔ محتشمان میزند
شحنهٔ این راه چو غارتگرست — مفلسی از محتشمی بهترست

دیدم از آنجا که جهان بینیست | کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر تلخ بدان گشت خود | کز پس مرگش نخورد دام و دد
شمع ز برخاستنی وانشست | مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرگ آشتیست | ایمن ازین راه ز ناداشتیست
مرغ شمر را مگر آگاهیست | کافت ماهی درم ماهیست
زر که ترازوی نیاز تو شد | فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این بیا | تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالت چهاردهم در نکوهش غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی | چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل از این دایرهٔ لاجورد
از پی صاحب خبرانست کار | بی‌خبران را چه غم از روزگار
بر سر کار آی چرا خفته‌ای | کار چنان کن که پذیرفته‌ای
مست چه حسبی که کمین کرده‌اند | کارشناسان نه چنین کرده‌اند
در نگر این شده غم مش بین | در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیریست فراموشکار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش | گر نه خری خر بوحل در مکش
یا بره عقل برو نور گیر | یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود آب تو در جام اوست | عقل شد آنچشمه که جان نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد — آن مخور ایخواجه که آنرا برد
می نمکی دان جگر آمیخته — بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور — کز همه چیزیت کند بی خبر
بی خبر آنمرد که چیزی چشید — کش قلم بی خبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو — کند نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو باوحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش — ورنه چو بی حرف سر افکنده باش
چون الف آراستهٔ مجلسی — هیچ نداری چو الف مفلسی
خار نه‌ای کاوج گرائی کنی — به که چو گل بی سروپائی کنی
طفل نه‌ای پای ببازی مکش — عمر نه‌ای سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور — سایه شود بیش چو کم گشت نور
روز شنیدم چو بپایان شود — سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ — سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید — عمر تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کسست — سایه شب چشمهٔ حیوان بست
ای زبر و زیر سر و پای تو — زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بدان میدهدت طشت زر — تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت شوی جامه‌شوی — آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست — شوخکن از جامهٔ پرخون تست
از بس آتش که طبیعت فشاند — در جگر عمر تو آبی نماند
گر تست از چرك عرض پاك نیست — زر نه همه سرخ بود پاك نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود — معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

گرچو ترازو شده‌ای راست کار
راستی دل بترازو گمار

هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه برجای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند [illegible] را
کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این تیغ ترازو روان
گرنه فزون میده و کم میستان

گل ز کژی خاره در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم بر زند

از کجی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد
راستی مرد بسود درع مرد

داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه بتاریك شب از صبح زاد
بر در او درج شدی بامداد

رفت یکی پیش ملك صبحگاه
راز کشاینده تر از صبح وماه

از قمر اندوخته شب بازیی
وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت
خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملك از گفتن او خشمناك
گفت هم اکنون کنم اورا هلاك

نطع بگسترد و برآورد رخت
دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بسر پیر جوانی چو باد
گفت ملك بر توجنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیورای
خیز و بشو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن بر گرفت
پیش ملك رفت و سخن در گرفت

دست بهم سود شه تیز رای
وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای — کینه‌کش و چیره‌کشم خوانده‌ای
آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام — زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام
پیر و جوان در خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمر توام — در بد و نیک آینه‌دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست — خودشکن آیینه‌شکستن خطاست
راستیم بین و به من دار هش — گرنه چنینست بدارم بکش
پیر چو در راستی اقرار کرد — راستیش در دل شه کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید — راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید — غالیه و خلعت شاها در کشید
از سر بیدادگری گشت باز — دادگری گشت و عیب نواز
راستی خویش نهان کس نکرد — در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند — کارش از این راستی آراستند

مقالت پانزدهم در نکوهش رشکبران

هر نفس این پردهٔ چابک‌رقیب — بازیی از پرده بر آرد غریب
نطع پر از رخمه و رقاص نه — بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ — نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دل بدم جبرئیل — نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان بنه‌چندانکه‌بری‌دیگرست   دخل‌وی‌ازخرج‌توافزون‌ترست
پای درین ره نه و رفتار بین   حلقهٔ این در زن و گفتار بین
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست   گر نشناسی توغرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست   کین‌همه اسراردرین‌پرده‌هست
هردم ازین باغ بری میرسد   تازه تر از تازه تری میرسد
رشتهٔجانها که درین گوهرست   مرسله از مرسله زیبا ترست
راه روان کزپس یکدیگرند   طایفه از طایفه زیرك ترند
عقل شرف جز بمعانی نداد   قدر بپیری و جوانی نداد
سنگ‌شنیدم که‌چو گردد کهن   لعل شود مختلفست این سخن
هرچه کهن تربترنداین گروه   هیچ نه‌جزبانگ‌چوبانوی کوه
آنکه ترا دیده بود شیر خوار   شیر تو زهریش بود نا گوار
درکهن انصاف نوان کم بود   پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که‌نوآمدهمه‌راحت‌دروست   خار کهن‌شد که‌جراحت‌دروست
از نوی انگور بود توتیا   وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او   مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت   حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیر سگانیکه چو شیر ابخرند   گرگ‌صفت ناف‌غزالان درند
گر کنم اندیشه، گر کن پیر   یوسفیم بین و بمن بر مگیر
رحم نك‌زحمهٔ پیران حوشست   آب جوانی چه کنم کاتشست
گرچه‌جوانی‌همه‌فرزانگیست   هم‌نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی چند که بیدی کنند   دعوی هندو بسپیدی کنند
منکه چو گل گنج فشانی کنم   دعوی پیری بجوانی کنم

خرده منشی کار خلق کردنست / خصمی خودیاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرحست فرا گوشه‌ای / دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای
حوضه که دریا شود از آبجوی / تا بنهان چشم نبینی دروی
شب چو ببست آنهمه چشم از سحر / روز درو دید بچشمی دگر
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
نی منگر کز چه گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنرباش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطرهٔ باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روارو کند
در نشکستند هنوز این رباط / در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری درهٔ ابلیس وار
هر که نه بر حکم وی اقرار کرد / چرخ سرش در سر انکار کرد

داستان ملکزادهٔ جوان با دشمن پیر

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملك براو شیفته چون روزگار
تازگیش را کهنان در ستیز / پیر خطر اوزان خطر نیم خیز
یک شب از آن فتنه پر اندیشه خفت / دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وای گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملك مقرر شود	عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت	آندوسه تن را زمیان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت	ملك بر آن تازه ملك تازه گشت
رخنه کن ملك سر افکنده به	لشکر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ تو از سر و بن	تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود تشنه لب جویبار	پنجهٔ دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاك	آب نزاید ز دل و چشم خاك
باتو برون از تو درون پروریست	کوش برا یك نصیحت گریست
یکنفس آن تیغ بر آر از غلاف	چند علافش کنی ای برخلاف
آن نفس از حقهٔ این خاك نیست	این حق آن همنفس پاك نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	نام کرم برهمهٔ خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود	چون برسد برگ قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست	نقد نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم در چابك روی

ای بنسیمی علم افراخته	پیش عباری علم انداخته
ده نه و دروازهٔ دهقان زده	ملك نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه‌ای زخم بی‌اندازه چیست	کوس نه‌ای اینهمه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش	چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدت دیو نه افکنده‌ای	دست مده مرده نه‌ای زنده‌ای
پیش هجی پشت صلیبی مکن	دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت بفصیحی رسد   عطسهٔ آدم بمسیحی رسد
هر که‌چوپروانه دمی‌خوش‌زند   یك تنه برلشکر آتش زند
یکدونفس‌خوش‌زنوجانی بگیر   خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش‌توچرب‌ربائی که هست   نیست خدائی بخدائی که هست
شیرشو از گربهٔ مطبخ مترس   طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال   ور زر و یاقوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان   چند همی ایدوسه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده‌اند   کز طلب جاه نیاسوده‌اند
حاصل آن جاه ببین تا چه‌بود   سود بد اما بزیان شد چه سود
گرتوزمین‌ریزه‌چو خورشیدو ماه   پای نهی برفلك از قدروجاه
گرچه ازآن دایره دیر اوفتی   چونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را نبری طرّه وار   پای درین طره منه زینهار
مرغ نه‌ای بر نتوانی پرید   تا نکنی جان نتوانی رسید
به فلك از راه شگرفی درای   تات شگرفانه در افتد بپای
باده‌توخوردی گنه زهرچیست   جرم‌تو کردی‌خلل دهرچیست
دهرنکوهی‌مکن‌ای نیك مرد   دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شگرفی‌بسی   تا کند از ما بتکلف کسی
چون من‌وتوهیچ کسان دهیم   بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار   مهر قد ولش نشهد شهریار
سنك بسی درطرف عالمست   آنچه از آن لعل‌شود آن کمست
خاروسمن‌هردو بنسبت گیاست   این حسك دیده و آن توتیاست
گرچه بیابد مدد ازآب جوی   از گل اصلی برود رنگ و وی

آب گرفتم لطف افزون کند — خار و خسک را بسمن چون کند
گرنه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست — تا بجهان دولت روزی کراست
مرده ز بیدولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان درچه باك
زنده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شو هرجا که هست
ملك بدولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند
گره سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی ازچرخ زدن بی نیاز
با دوسه کم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شو و نام گیر
همت از طالع جوزا برآی — جوزشکن آنکه وبخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو — از گره کار جهان ساده شو
ساده‌دلست آب که دلخوش رسید — و ز گرهی عود بر آتش رسید
پیرو دل باش و مده دل بکس — خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر — گاه مرا دولت ازین بیشتر
جملهٔ عالم تو گرفتی و راست — چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کوره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند
در کز این گنبد فیروزه رنگ — بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچه‌ای آورش — یا ببك اندیشه بتنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامهٔ این نه دبیر — نیست یکی صورت معنی‌پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودك مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون بادوسه همزادگان
پایش ازآن پویه درآمد زدست — مهر دل ومهرهٔ پشتش شکست
شد نفس آندو سه همسال او — تنك تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت — دربن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی — دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که دراین همرهان — صورت این حال نماند نهان
چونکه مرازین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت وخبردار کرد — تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هرکه درو جوهر دانائیست — بر همه چیزیش توانائیست
بند فلك را که تواند گشاد — آنکه بر او پای تواند نهاد
چون زکم وبیش فلك در گذشت — کار نظامی ز فلك بر گذشت

مقالت هفدهم در پرستش و تجرید

ای زخدا غافل و از خویشتن — درغم جان مانده و در رنج تن
این من ومن گو که درین قالبست — هیچ مگو جنبش او تالبست
چون خم گردون بجهان درمپیچ — آنچه نه آن تو بآن در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست — سنگ ترازوی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه — آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان برضا بسته شد — از کمر خدمت تو رسته شد

حرص ربا خوارهٔ زمحرومیست   تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه برانند درین رهگذر   هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی درد سری می‌پذیر   ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسهٔ کم‌ریش دلی داشت تنگ   ریش کشان دیده و کس را بجنگ

گفت رخم گرچه زبانی فشست   ایمنم از ریش کشان هم خوشست

مصلحت کار در آن دیده اند   کز تو خر و بار تو ببریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی   بی خر و بی بار بمنزل رسی

مؤمنی اندیشهٔ کبری مکن   در تنگی کوش و ستری مکن

موج هلاکست سبکتر شتاب   جان ببر و بار درافکن بآب

به که تهی مغز و خراب ایستی   تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بی‌خوردی و خوابی درست   گنج بزرگی بخرابی درست

مردهٔ مردار نه‌ای چون زغن   زاغ شو و پای بخون در مزن

گر تن بیخون شده‌ای چون نگار   ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگری دان بشرابی شده   اتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خون بشکنی   ضربت آهن خوری ار آهنی

خو مبر از خورد بیکبار گی   خرده نگهدار بکم خوار گی

شیر ز کم خوردن خود سر کشست   خیره خوری قاعدهٔ آتشست

روزنه سفره چو حرص کشت   روشنی چشم خردمند کشت

شفقت صبوحی نه بهنگام کرد   خون زیادش سیه اندام کرد

عقل [illegible] بسیار خوری کم شود   دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش توئی   جان تو گنجی که طلسمش توئی

ای دهد این گنج ترا روشنی   تا تو طلسم در او نشکنی

خاك بنا معتمدی گشت فاش — صحبت نا معتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر — از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست — بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید — روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه — کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهر بند — برق شو و بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست — قهقههٔ پر دهن کبك بست
خنده چو بیوقت گشاید گره — گریه از آن خندهٔ بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار — کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خندهٔ چون شمع چیست — بسکه بر این خنده بباید گریست
تا نزنی خندهٔ دندان نمای — لب و لمه خنده و دندان بجای
گریهٔ پر مصلحت دیده نیست — خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه‌ای — بایدش از نیك و بد اندازه‌ای
خیز و غمی میخور و خوش مینشین — گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست — با شبه شب گهر روز هست
هیچ کس آبی ز هوائی نخورد — کز پس آن آب قفائی نخورد
هر بنه‌ای را جرسی داده اند — هر شکری را مگسی داده‌اند
دایهٔ دانی تو شد روزگار — نیك و بد خویش بدو واگذار
گرد هدت سر که چو شیره مجوش — خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
ثابت این راه مقیمی بود — همسفر خضر کلیمی بود
باز بزرگانت بباید کشید — تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بگه ناخوشی — دام کشی کرد نه دامن کشی

داستان پیر و مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار — می‌شد وبا پیر مریدی هزار
پیر درآن بادیه یك باد پاك — داه بضاعت بامینان خاك
هر یك ازآن آستنی بر فشاند — تا همه رفتند ویکی‌شخص‌ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای — کان‌همه‌رفتند وتوماندی‌بجای
گفت مرید ای دل من‌جای تو — تاج سرم خاك کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس — تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داه بدادی شود — و آمدهٔ باد ببادی شود
زوه رو و زوه نشین شد غبار — زان بیکی جای نداره قرار
کوه بآهستگی آمد بجای — از سر آنست چنین دیر پای
پرده دری پیشهٔ دوران بود — بار کشی کار صبوران بود
بار کش زهد شو ارتر نه‌ای — بار طبیعت مکش ار خرنه‌ای
تا خط زهد تو مزور نشد — دیده بدو تر شد و او تر نشد
زهد که در زر کش سلطان بود — قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
شمع که‌هرشب بزرافشانی‌است — زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبست بمیخانه در — کنج عزیز است بویرانه در
زهدنظامی که‌طرازی‌خوشست — زیر نشین علم زر کشست

مقالت هجدهم در نکوهش دورویان

قلب زنی چند که برخاستند — قالبی از قلب نو آراستند
چون‌شکم‌ازروی‌بکن‌پشتشان — حرف نگهدار ز انگشتشان

پیش تو از نور موافق ترند وز پس‌ات از سایه منافق ترند
ساده‌تر از شمع و گره‌تر زعود ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار عیب نویسان شکایت شمار
مهر، دهن در دهن آموخته کینه، گره بر گره اندوخته
گرم ولیك ازجگر افسرده‌تر زنده ولی از دل خود مرده‌تر
صحبتشان بر محك دل مزن مست نه‌ای پای درین گل‌مزن
خازن کوهند مگو رازشان غمز نخواهی مده آوازشان
لاف زنان کز توعزیزی شوند جهد کنان کز توبچیزی‌شوند
چون بود آن صلح ز ناداشتی خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستیی دشمنی انگیز شد
دوستیی‌کان ز توئی و منیست نسبت آندوستی از دشمنیست
زهرترا دوست‌چه‌خواند؟شکر عیب ترا دوست چه داند؟ هنر
دوست بود مرهم راحت رسان گرنه رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم پوستی بچهٔ خود را خورد از دوستی
دوست کدام؟ آنکه‌بود‌پرده‌دار پرده درندا‌ینهمه چون‌روز کار
جمله‌بر آن کز توسبق‌چون‌برند سکهٔ کارت بچه افسون‌برند
با تو عنان بستهٔ صورت شوند وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشنست چون دلت انکار کند دشمنست
تن‌چه شناسد که‌ترا یار کیست دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار یك گل پژمرده وصد نیش‌خار
ملك هزارست و فریدون یکی غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده دره‌رچه درین عالمست راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بر آن — قفل چه خواهی ز دل دیگران
گر نه تنک دل شده‌ای وین خطاست — راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو نز تنکی راز گفت — شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر — همنفسی را ز نفس وامگیر
پای نهادی چو درین داوری — کوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش — یاوه مکن گوهر اسرار خویش

داستان جمشید با خاصگی محرم

خاصگیی محرم جمشید بود — خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید — کز همه عالم ملکش بر کشید
چون بوثوق از ده گران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان — دورتری جست چو تیر از کمان
راز ملك جان جوانمرد سفت — با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت — لالهٔ او چون گل خودزره یافت
گفت که سرو از چه خزان کرده‌ای — کاب ز جوی ملکان خورده‌ای
زرد چرائی نه جفا میکشی — تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونهٔ پیری چراست — لالهٔ خودروی تو خیری چراست
شاه جهانرا چو توئی را دان — رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوانمرد ای تو بس غافلست — بی‌خبری زآنچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش — در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد　　راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل نه چنان بسته‌ام　　کز سر هر کار زبان بسته‌ام
زان نکنم باتو سر خنده باز　　تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر زدل این راز نه بیرون شود　　دل نهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار　　بحث خورد برسر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس　　همدم خودهم‌دم خوددان وبس
هیچ کسی محرم این دم مدان　　سایهٔ خود محرم خودهم مدان
زرد به این چهره دینار گون　　زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می‌شنوم من که شبی چند بار　　پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن　　روز نه‌ای راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود　　آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام　　تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها درست　　کافت سرها بزبانها درست
دار درین طشت زبانرا نگاه　　تا سرت از طشت نگوید که آه
سر مگشای ارچه درو دوشهاست　　کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفسی نشنوند　　هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشیست　　زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار　　برتو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی　　آینه‌سان آنچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران شب　　باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز　　آنچه بشب دید نگوید بروز
گرتو درین پرده ادب دیده‌ای　　بازمگوی آنچه بشب دیده‌ای

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست | دردل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند | آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد | گوی ز میدان درون میبرد
چشم‌وزبانی که برون دوستند | از سر مویند وز تن پوستند
عشق که درپرده کرامات شد | چون بدر آمد بحرابات شد
این گره‌ازرشتهٔ دین کرده‌اند | پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ اینراز کرد | چشمهٔ خون‌شدچودهن‌باز کرد
کی‌دهن‌این‌مرتبه حاصل کند | قصهٔ دل هم دهن دل کند
این‌خورش ازکاسه دل‌خوش‌بود | چون بدهان آوری آتش بود
اینت‌فصاحت که‌زبان بستگیست | اینت شتابی که‌در آهستگیست
روشنی دل خبر آنرا دهد | کو دهن خود دگرانرا دهد
آن لغت دل که بیان دلست | ترجمتش هم بزبان دلست
گردل خرسند نظامی تراست | ملك قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته | روشن وخوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته | تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار | خویشتن از دو ستیش واگذار
بین که بز نجیر کیانرا کشید | هر که درو دید زبانرا کشید
با تو دنیا طلب دین گذار | بانگ بر آورده رقیبان بار
کز در بیداد گران باز کرد | کرد سراپردهٔ این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده‌ای | بر تو نپوشند که پوشیده‌ای

سرد نفس بود سگ گرم کین　　روبه از آن دوخت مگر پوستین
دوزخ کو کره شد این تیره دشت　　ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب کرده کن　　در تف این چشمهٔ کو کره کن
باز ده این وام فلک داده را　　طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله پر انداز باستادیی　　تا تو فرو مانی و آزادیی
هر که درین راه منی می کند　　بر من و تو راه زنی می کند
خصمی کژدم بتر از اژدهاست　　کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست
خانه پر از دزد جواهر بپوش　　بادیه پر غول مسیح کوش
غارتیانی که ره دل زنند　　راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از آنشب که شبیخون کنند　　خوارت ازین بادیه بیرون کنند
دشمن خردست بلائی بزرگ　　غفلت ازو هست خطائی سترگ
با عدوی خرد مشو خرد کین　　خرد شوی گر نشوی خرده بین
با همه خردی بقدر مایه زور　　میل کش بچهٔ شیر است مور
قافلهٔ برده بمنزل رسید　　کشتی برگشته بساحل رسید
تات نبینند نهان شو چو خواب　　تات نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه ننهاد نیست　　چون بنهی واستده دادنیست
گر نروی در جگرت خون نهند　　راتبت از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی هنر　　چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز　　دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش بکن　　طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیمی است بجانش سپار　　طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست　　طبع پرستی مکن اورا پرست

بر در هر کس چو صادر مناز — بادم هر خس چو هوا در مساز
اینهمه‌چون‌سایه‌توچون‌نورباش — گر همه داری ز همه دورباش
چنبر تست این فلك چنبری — تا تو ازین چنبر سر چون‌بری
گر بتوبرقصه کند حال‌خویش — یاخبری گویدت ازسال‌خویش
تنگ بود غار تو با غور او — هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است — حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی میزنی — به که در عشق کسی میزنی
کاین دو نفس باتوچوافتاده‌ای — خوش نبود جز بچنان باده‌ای
هیچ قبائی نبرید آسمان — تا دو کله‌وار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کافر ستیز — بر تو نویسد بقلم های تیز
وانچه کشائی ز در عز و ناز — بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر پردهٔ طنازی‌است — باتودرین پرده همان بازی‌است
نیك وبد آنان که‌بسی‌دیده‌اند — نیك بدان - بد نپسندیده اند
هر که رهی رفت نشانی بداد — هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیك‌وا گربدبری — نام تو آنست که با خودبری
خار بود نام گل خار پوش — عنبر نام آمده عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم ز خود وهم ز خدا شرمسار
بانگ بر این‌دورجگرتاب زن — سنگ بر این‌شیشهٔ خوناب زن
رجم کن این لعبت شنگرف‌را — در قلم نسخ کش این حرف‌را
دست بر این قلعهٔ قلعی‌بر آر — پای درین ابلق ختلی درآر
تا فلك از منبر نه خرگهی — بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن — کار من‌است این‌علم افراختن

آدمیم رفع ملك میکنم   دعوی از آنسوی فلك میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست   دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی کنم   جمد نه و گنج پژوهی کنم
چون فلکم بر سر گنجست پای   لاجرمم سخت بلندست جای

داستان هارون الرشید باحلاق

دور خلافت چو بهارون رسید   رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بهمخوابه کرد   روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش میسترد   موی بمویش بغمی میسپرد
کای شده آگاه ز استادیم   خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج پراکنده کن   دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت   باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت حرارت جگرش تافتست   وحشتی از دهشت من یافتست
بیهوده‌یش کرد چنین یافه گوی   ورنه نکردی زمن این جستجوی
روز دگر نیکترش آزمود   بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار   قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد   قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درست   برسرم این آمد و این سر بتست
منصب دامادی من بایدش   ترك ادب بین که چه فرمایدش
هر که کاید چو قضا برسرم   سنگ در اندازد در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ   سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او   بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت آنساده‌مرد | گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر بچخد گردن گرا بزن | ور نه قدمگاه نخستین بکن
میرمطیع از سر طوعی که بود | جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید | گونهٔ حلاق دگرگونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته | چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی‌ساز کرد | کلبهٔ حلاقی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند | گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون بسخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست | سینهٔ صافی و دل روشنست

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که بخود دست برافشانده‌ایم | برسر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاك ترا خار کرد | حك چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و به‌پس گستریم | قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو سرد چو گلخن گریم | سرد پی گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو
صبح شبآهنگ قیامت دمید | شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست | آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاك بافسونگری | چارهٔ آن ساز که چون جان بری
بر پر از ایندام که خونخواره‌ایست | زیرکی از بهر چنین چاره‌ایست

گرگ ز روباه بدندان‌ترست روبه ازآنرست که‌به‌دان‌ترست
جهد برآن کن که وفارا شوی خود نپرستی و خدا را شوی
خاك دلی شو که وفائی دروست وز کل انصاف گیائی دروست
هرهنری کان ز دل آموختند بر زه مسنوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود چون نپسندی گهری کم بود
گر بپسندیش دگرسن شود چشمهٔ آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند گر هنری در طرفی بنگرند
خاك زمین جزبهنر پاك نیست وین‌هنرامروزدرین‌خاك نیست
گرهنری سر ز میان برزند بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان اسم وفا بندگی رایگان
گفته سخارا قدری ریشخند خوانده سخن‌را طرفی لورکند
نقش وفا بر سر یخ میزنند بر مه و خورشید ز نخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود بر دل این قوم جراحت بود
گرزلبی شربت شیرین چشند دست بشیرینه برویش کشند
برجگر پختهٔ انجیر فام سرکه فروشنده چوانگورخام
چشم هنربین نه کسی‌رادرست جز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه در بود یك هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره‌ای‌ازچشم کور پای ملخ پربود از دست مور
عیبخرنداین‌دوسه ناموس کر بی هنر و بر هنر افسوس کر
تیره‌تراز گوهر گل در گلند تلخ تر از غصهٔ دل بر دلند

دود شوند از بدماغی رسند / باد شوند از بچراغی رسند
حال جهان بین که سرانش که‌اند / نامزد و نامورانش که‌اند
ایندوسه بدنام کهن مهد خویش / میشکندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم از بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند / تافلك این رقعه بسر چون برند
برسخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائی بکن / وی نفس نوح دعائی بکن
دل که ندارد سر بیدادشان / باد فراموش کند از یادشان
با بدشان کان نه باندازه ایست / خامشی من قوی آوازه ایست
حقه پر آواز بیك در بود / گنگ شود چون شکمش پر بود
خنبرهٔ نیمه بر آرد خروش / لیك چو پر گردد گردد خموش
گر پری از دانش خاموش باش / ترك زبان گوی و همه گوش باش

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو خاموش ساز / گوی چرا برده ای آخر بباز
تا تو لب بسته گشادی نفس / یك سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمهٔ تو سینهٔ کبك دری
منکه بیك چشم زد از کان غیب / صد گهر نغز بر آرم زجیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست / خانهٔ من برسر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش
منکه شدم کار شناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار | زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
منکه همه معنیم این صید گاه | سینهٔ کبکم دهد و دخت شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خور و خارنشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند | گوش بر آواز دهل چون کنند
صبح که با بانگ خروسست و بس | خنده‌ای از راه فسوسست و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر مکش آوازهٔ نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهر بند

انجام کتاب

صبحك الله صباح ای دبیر | چون قلم از دست شدم دستگیر
کاین نمط از چرخ فزونی کند | با قلمم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم | گزلکی از بهر ملك ساختم
کاهن شمشیرم درسنگ بود | کورهٔ آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمیی ساختی | بخت بدین نیز نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام | کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین حجلهٔ خرگاهیست | جلوه گری چند سحر گاهیست
زین بره میحور چه خوری دودها | آتش در زن بنمك سودها
پیش رو آهستگیی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست | دست بر او مال که دستوریست
و آنچه نه از علم بر آرد علم | گر منم آن حرف درو کش قلم
گرنه درو داد سخن دادمی | شهر بشهرش نفرستادمی
این طرفم کرد سخن پای بست | جملهٔ اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب — چون زمنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست — جامه باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست — از سر آن بر سر زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن — تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازه ای — حاصل من چیست جز آوازه‌ای
گرمی هنگامه و زر هیچ نه — زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی گنج عراق آن من
بانگ بر آورد جهان کای غلام — گنجه کدامست و نظامی کدام
شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید
کرد نظامی ز پی زیورش — غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش
باد مبارک گهر افشان او — بر ملکی کاین گهر است آن او

پایان مخزن‌الاسرار

خسرو و شیرین

بنام خدا

خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود در آموز

بداوه‌ی دلم را تازه گردان
زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش
مبارك روی گردان درجهانش

چنان کز خواندنش فرخ‌شود رای
زمشك‌افشاندنش خلخ‌شود‌جای

سوادش دیده را پر نور دارد
سماعش مغز را معمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند
کلید بند مشکل هاش دانند

معانی را بدوده سر بلندی
سعادت را بدو کن نقش بندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش
که خود بر نام شیرینست‌فالش

نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیضت قطره‌ای درکار او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری
بیارای کان معنی تا چه داری

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت فلك جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کآفرینش در سجودش گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی‌الله یکی بی مثل و مانند که‌خوانندش‌خداوندان خداوند
فلك برپای داروانجم افروز خردرا بی‌میانجی حکمت‌آموز
جواهربخش فکرتهای باریك به‌روز آرندهٔ شب های تاریك
غم وشادی نگار و بیم و امید شب‌وروزآفرین‌وماه وخورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش برهمه موجود قاهر نشانش بر همه ذرات ظاهر
کواکب‌را بقدرت کار فرمای طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیدهٔ باریك بینان انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که‌چون‌نامش‌بخوانی نیابی در جوابش **لن ترانی**
نیاید پادشاهی زوت بهتر وراکن بند گی هم اوت بهتر
ورای‌هرچه در گیتی‌اساس‌است برون‌ازهرچه‌درفکرت‌قیاس‌است
بجستجوی او بر بام افلاك دریده وهم را نعلین ادراك
خرددرجستنش‌هشیاربرخاست چودانستش نمیداندچه‌از راست
شناسائیش‌بر کس‌نیست دشوار ولیکن هم بحیرت می کشدکار
نظردیدش‌چونقش‌خویش‌برداشت پس آنگاهی‌حجاب‌ازپیش‌برداشت
مبرا حکمش از زودی ودیری منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جوئی همه درتست و تو درلوح اوئی
چوگل‌صدپاره‌کن‌خودرا درین‌باغ که نتوان تندرست آمد بدین داغ

تو زانجا آمدی کاینجا دویدی | ازین جا در گذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی | چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست برکار | که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیش تر راه | که یا کوه آیدت درپیش یاچاه
چودانستی که معبودی تراهست | بدار از جستجوی چون وچه دست
زهر شمعی که جوئی روشنائی | بوحدانیتش یابی گوائی
که ازخاکی چو گل رنگی برآرد | که ازآبی چو ما نقشی برآرد
خرد بخشید تا او را شناسیم | بصارت داده تا از وی هراسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاك | رقوم هندسی بر تختهٔ خاك
نبات روح را آب از جگر داد | چراغ عقل را پیه از بصر داد
جهت راشش گریبان درسرافکند | زمین راچار گوهر دربرافکند
چنان کرد آفرینش را بآغاز | که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام | که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید بازجست از خود خدائی | خدائی برتر است از کدخدائی
بفرساید همه فرسودنی ها | همو قادر بود بر بودنی ها
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود | نخستین مایه ها را کرد موجود
بهرمایه نشانی داد از اخلاص | که او را درعمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند | یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن | نه آنکس کوپذیرفت ازنهادن
نه آتش را خبر کوهست سوزان | نه آب آگه که هست ازجان فروزان
خداوندیش با کس مشترك نیست | همه حمال فرمانیم وشك نیست
کرا زهره ز حمالان راهش | که تخلیطی کند دربار گاهش

بسنجد خاك و موئی بر ندارد — بیاره باه و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که درعبرت فزودن — تواند این چنین نقشی نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاك — چرا گردند گرد مرکز خاك
درین محرابگه معبودشان کیست — وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه می جویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام — که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی — پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بر آن آورد صدبار — که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی — عنایت بانك بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند — که این بتهانه خودرا می پرستند
همه هستند سر گردان چو پر گار — پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی — چرا بتخانه ای را در نبندی
چو ابراهیم با بت عشق میباز — ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که ازمه تا بماهی است — طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را با رنج یابی — چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل در کش — بدین خوبی خرد را نیل در کش
مبین در نقش گردون کان خیالست — گشودن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست — جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود اینراز — یکی زین نقشها درداری آواز

ازین گردنده گنبدهای پر نور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کاین گردون بکاریست / در این گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده‌ای هست / که با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده از آن گیر
اگرچه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند / بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست / شناسد هر که وی گردون شناسست
اگر ناره نمودار خدائی / در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه از سر جستن آید نامهٔ نو / نه از آثار ناخن جامهٔ نو
بدو جوئی بیابی از جبش حور / نه زوجوئی نیابی از فلك نور
بهر نقشی که بنمود او جمالی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبك رو / همان آید کز ان سنگ و از آن جو
مگو زار کان پدید آیند مردم / چنان کار کان پدید آید از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت
اگرچه آب وخاك وباد و آتش / کنند آمد شدی بایکد گر خوش
همی تاز و خط فرمان نیاید / بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هر کایزد پرست ایزد پرستست / چو خود را قبله ساز د خود پرستست
ز خود بر گشتن است ایزد پرستی / ندارد روز با شب هم نشستی
خدای از عابدان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

آمرزش‌خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی — وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی — جزای آن بخود برفرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم — که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایت‌ها که داری — ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امید های شاخ در شاخ — کرم‌های تو ما را کرد گستاخ
و گرنه ما کدامین خاک باشیم — که‌از دیوار تو رنگی (گردی) تراشیم
خلاصی‌ده که‌روی از خود بتابیم — بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید — که شادروان حضرت را بشاید
ولی چون بند گیمان گوشه گیراست — زخدمت بند گانرا ناگزیر است
اگر خواهی بما خط در کشیدن — ز فرمانت که یارد سر کشیدن
و گر گردی ز مشتی خاک خشنود — ترا نبود زیان ما را بود سود
در آنساعت که ما مانیم و موئی — ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش ما را — کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست — بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
توئی کاول ز خاکم آفریدی — بفضلم ز آفرینش بر گزیدی
چو روی افروختی چشمم بر افروز — چو نعمت دادیم شکرم بیاموز
بسختی صبر ده تا پای دارم — در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم — بر افکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت را ز من پرواز بستان — چو اول دادی آخر باز مستان
بتقصیری که از حد بیش کردم — خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد قلم درکش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار ازآن ره‌یك گل وهفتادویك‌خار
عقیدم را در آن ره کش عماری که هست آن راه‌راه رستگاری
ترا جویم زهر نقشی که دانم تومقصودی‌زهر حرفی که‌خوانم
زسر گردانی‌تست‌اینکه پیوست بهر نااهل و اهلی میزنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای گراز ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آورده است جانم اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیك وبدی‌کاندرمیانه است کرم (دبت)رتست وآندیگر بهانه است
یکی‌راپای بشکستی‌وخواندی یکی‌را بال و پردادی وراندی
ندانم تا من مسکین کدامم ز مردودان ومقبولان چه نامم
اگردین دارم و گربت پرستم بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن‌فضلی مرا یار بعدل خود مکن بافعل‌من کار
ندارد فعل من آن زور بازو که باعدل توباشد هم ترازو
بلی‌از فعل من‌فضل‌تو بیش است اگربنوازیم‌برجای‌خویش‌است
بخدمت خاص کن‌خرسندیم را بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان‌خواهم که‌درنابودودربود چنان باشم کزو باشی‌توخشنود
فراغم ده زکار این جهانی چو افتد کار باتو خود تو دانی
منه بیش از کشش تیمار برمن بقدر زور من نه بار برمن
چراغم را زفیض خویش‌ده نور سرم را ز استان خود مکن‌دور
دل مست مرا هشیار گردان ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان‌خسبان‌چوآیدوقت‌خوابم که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران برشهادت که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم را در قناعت زنده دل دار — مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی — بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ درده‌مندم را دوا کن — دواش از خاك پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش
سرو سرهنگ میدان وفا را — سپه سالار و خیل انبیا را
مرقع بر کش نرماده‌ای چند — شفاعت خواه کارافتاده‌ای چند
ریاحین بخش باد صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش — از آن جا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاك آدم — بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع راچون چارحد بست — بنا بر چار دیوار ابد بست
زشرع خود نبوت را نوی داد — خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست — شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردوحلیم وتندچون شیر — زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص وازخاصان گزیده — ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده درچنگ — کز آهن نقش‌داندبست بر سنگ
بمعجز بد گمانانرا خجل کرد — جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چوگل بر آبروی دوستان شاد — چو سرو از آبخوره عالم آزاد
فلك را داده سروش سبزپوشی — عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش — بنوبت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی وصاحب سر معراج
زچاهی برده مهدی را بانجم / زخاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل‌تاشان سپهش / کلیم از چاوشان بارگاهش
زرنج وراحتش در کوه و غاری / حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب برسر (لب) سنگی نهاده
لب و دندانش از آن بر سنگ زد چنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده بر در
بصر درخواب ودل در استقامت / زده‌ش امی کو ت قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر
کنم درخواستی زانروضهٔ پاک / که یکخواهش کنی در کار اینخاک
برآری دست از آن برد یمانی / نمائی دستبرد آنکه که دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای / ز نقش کافرش زنار بگشای
دلش در محزن آسایش آور / بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر / خدایا رایگان آمرزی آخر

درسابقهٔ نظم کتاب فرماید

چوطالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی درروی جهان کرد
خلیفت وار نور صبح گاهی / جهان بسته سپیدی از سیاهی
فلک را چتر بدسلطان ببایست / که الحق چتر بی‌سلطان نشایست
بر آوردند مرغان دهل ساز / سحر که پنج نوبت را به آواز

بدین تخت روان باجام جمشید
بسلطانی بر آمد نام خورشید

ز دولت خانهٔ این هفت فعفور
سخن راتازه تر کردند منشور

طمان‌شاه سخن برملك شدچیر
قراخان قلم را داد شمشیر

بدین‌شمشیرهر کوکار کم کرد
قلم شمشیرشد دستش قلم کرد

من ازناخفتن شب مست مانده
چوشمشیری قلم دردست مانده

بدین دل کز کدامین دردرآیم
کدامین گنج را سربر کشم

چه طرز آرم که ارزآرد زبانرا
چه بر گیرم که درگیرد جهانرا

درآمد دولت از درشاد در روی
هزارم بوسهٔ خوش داد برروی

که کارآمد برون ازقالب تنگ
کلیدی بر گشاید آهن ازسنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی نوبر آر ازراه عالم

که صاحب‌حالتان یکباره مردند
زبی‌سوزی همه چون‌یخ‌فسردند

فلك را از سر خنجر زبانی
تراشیدی ز سر موی معانی

عطارد را قلم مسمار کردی
پرید زهره د. ن خار کردی

چوعیسی روح رادرسی در آموز
چوموسی عشق‌راشمعی‌برافروز

ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
مامهر (دست) سلیمانی گشادن

گرت‌خواهیم کردن حق‌شناسی
نخواهی کردن آخر ناسپاسی

وگر باتودم (ره) ناساز گیرم
چوفردوسی زمزدت باز گیرم

توانی مهر یخ بر زر نهادن
فقاعی را تودانی سر گشادن

وگرچون مقبلان دولت‌پرستی
طمع را میل در کش باز رستی

دلم چون دید دولت را هم‌آواز
زدولت کرد بردولت یکی ناز

که وقت یاری آمد یاریی کن
درین‌خون‌خوردنم غمخوارئی کن

زمن‌داناتران کاین شعر گفتند
ببازوی ملوك این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهائی ز رفعت تا (بر) ثریا باسباب مهیا (مهنا) شد مهیا
منم روی ازجهان در گوشه کرده کفی پست جوین ره توشه کرده
چو ماری برسر گنجی نشسته زشب تاشب بگردی روزه بسته
چوزنبوری که دارد خانهٔ تنگ در آن خانه بود حلوای صدرنگ
بفرشه که روزی ریز شاخست کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چوخواهم مرغم ازروزن در آید زمین بشکافد و ماهی بر آید
ازآندولت که باد اعداش برهیچ بهمت یارئی خواهم دگر هیچ
بساکاری که شد روشن تر ازماه بهمت خاصه همت همت شاه
گرازدنیاوجوهی نیست در دست قناعت را سعادت بادکان هست

درستایش طغرل ارسلان

چوسلطان جوان شاه جوانبخت که برخورداربادازتاج وازتخت
سریر افروز اقلیم معانی ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجودست سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را درمیگشادم بنای این عمارت می نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم فلک گفتامبارک باد و احسن
بدین طالع که هست این نقش رافال مراچون نقش خود نیکو کند حال
چونقش ازطالع سلطان گشاید چوسلطان گرجهان گیراست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد بکم مدت فراغت حاصل آمد

درنگ از بهر آن افتاد در راه — که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف بر طمغاج بنده — طراز شوشتری بر عاج بنده
بباز چتر عنقـا را بگیرد — به تاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند — سمندش کوه (کره) از جیحون جهاند
بفتح هفت کشور سر بر آرد — سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد — گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله کـه با قدر بلندش — کمالی در نیابـد جز پسندش
من از شفقت سپند مادرانه — بدود صبحدم کـردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش — نهد بر نام من نعلی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان — که جان عالمست و عالم جان
اتابك را بگوید کای جهانگیر — نظامی و انگهی صد گونه تقصیر
نیامد وقت آن کاو را نوازیم؟ — زکار افتاده‌ای را کار سازیم؟
بچشمی چشم این غمگین کشائیم — بابرویش ز ابرو چین گشائیم؟
ستی و مهستی را بر غزلهـا — شبی صد گنج بخشی در مثلها
گراورا خرمنی از ما گشایـد — زما والله که یکجو کم نیاید
زملك ما که دولت راست بنیاد — چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی — سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
ازآن شد خانهٔ خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر ازآن آمد جهانگیر — که درطفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن‌سنج — بشکـر نعمت ما می برد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما — کند از (در) شکرها شکرانهٔ ما
شفیعی چون من و چون او غلامی — چوتو کیخسروی کمتر زجامی

نظامی چیست این گستاخ روئی — که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان فغفور — بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک — که گویائی در این خط خطرناك
یکی (بلی) عذرست کو در پادشاهی — صفت داره ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر — کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزه — چراغ پیره زن چون بر فروزه
همان دریا که موجش سهمناکست — گلی راباغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه — گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را با آتش گاه سباك — گهی زر در حساب آید گهی خاك
خدایا تا جهانرا آب و رنگست — فلك را دور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن — فلك را بار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی — ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیك (بالین) او دور — مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جانرا — ز چترش سربلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جهانش — حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلد گز

بفرخ فالی و فیروزمندی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم (درم) را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق — چو ابرو باسری همجفت وهم طاق

ملك اعظم اتابك داور دور — که افکند ازجهان آوازهٔ جور
ابو جعفر محمد کز سر جود — خراسانگیرخواهدشدچومسعود
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهربقعه قران ساز وقرین سوز
دلیل آن کآفتاب خاص وعام است — کهشمس الدین والدنیاش نام است
چنان چون شمس کانجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالك بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملك عجم را ازل (جاودان) شاه
یکی دین را زظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرداز چشمهٔ نوش — دو عالم را دو میمت حلقه در گوش
زرشك نام او عالم دو نیم است — که عالم را یکی اورا دو میم است
بترکان (نه) قلم بی حکم تاراج — یکی میمت کمر بخشد یکی تاج
بنور تاجبخشی چون درخشست — بدین تأیید نمت تاج بخشست
چو طوفی سوی جود آرد وجودش — زجودی بگذرد طوفان جودش
دمك باا و کرا گوید که برخیز — که هست این قایم افکن قایم آویز
محیط ازشرم جودش زیر افلاك — جبین واری عرق شد بر سر خاك
چو دریا در دهد بی تلخ روئی — گهر بخشد چو کان بی تنگ خوئی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ — کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد — فلك نه حلقه هم در گوش دارد
جهانچو نمادران گشته مطیعت — بنام عدل زاده چون ربیعت
خبرهائی که بیرون از اثیر است — بکشف خاطر او رادر ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد — کدام اقبال کو حاصل ندارد

بسر پنجه چوشیران دلیر است بدینشیر افکنی یارب چه شیر است؟
نه باشیری کسی رارنجه دارد نه ازشیران کسی هم پنجه دارد
سنانش ازموی باریکی سترده ز چشم موی بینان موی برده
زهرمقراض کوچون صبح رانده عدو چون میخ درمقراض مانده
زهرشمشیر کوچون برق جسته مخالف چون شفق درخون نشسته
سمندش درشتاب آهنگ بیشی فلك را هفت میدان داد پیشی
زمین زیرعنانش گاوریش است اگرچه هم‌عنان(رکاب) گاومیش است
کله برچرخ دارد فرق بر ماه کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیك رائی چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی وسپیدی هرچه هستند گذشت از کرد کاراوراپرستند
زره پوشان دریای شکن گیر بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ برجم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم وی سنگین درایست چومقناطیس ازآن آهنربایست
نشدغافل زخصم آگاهی اینست نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابیك ایلد گزشاه جهانگیر که زدبرهفت کشورچارتکبیر
دوعالم رابدین یکجان [illegible] چوجانش هست نتوان گفت مرده‌است
جهان زنده بدین صاحبقرانست درین شك نیست کوجان جهانست
جزاین یکسر ندارد شخص عالم مبادا کز سرش موئی شود کم
کس ازمادر بدین دولت نزاده است حبش یاچین بدین دولت گشاده است
فکنده درعراق اوباده درجام فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنگ رابرتارك روم بدندان ظفر خائیده چون موم
سپاه‌روم راکز ترك شد بیش بهندی تیغ کرده‌هندوی خویش

شکارستان او ابخاز و دربند | شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده‌است؟ | زعمان تا باصفاهان که خورده‌است ؟
همی‌بود ار (مراد) از عزم و رای این ماه | میفتاد این کلاه ازفرق این شاه
هر آنچیزی که او را نیست مقصود | بآتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر | در آب افتاد اگر خود هست شکر
هر آنخاطر که او از آن غبار است | خزان بادا اگر خود نوبهار است
هر آنشخصی که او را هست از او رنج | بزیر خاك به گر خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی | حوالت که تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت | ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی | غلط گفتم که حشو است اینمعانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد | تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاك | ترا جان بخشد اژدرهای افلاك
گر ایشان داشتندی تخت و تاج | تو تاج و تخت میبخشی بمحتاج
کند هر پهلوی خسرو نشانی | تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین | سکندر داشت آیینه تو آیین
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام | سکندر ز آینه جمشید از جام
زهی ملك جوانی خرم از تو | اساس زندگانی محکم از تو
اگر صد تخت خود در پشت باشد | چو بی‌نقش تو باشد تخت نیلست
به تیغ آهنین عالم گرفتی | ز زرین جام جمی کم گرفتی
ز آهن چون فراهم شد خزینه | از آهن وقف کن بر آب کیسه

بدستوری حدیثی چند کوتاه — بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب‌خیز کز پیکان راهم — جرس جنبان هاروتان شاهم
نخستین مرغ بودم من درین باغ — گرم بلبل کنی کنیت و گر زاغ
بعرض بند گی دیر آمدم دیر — و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر کهن مرد — که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
در این اندیشه بودم مدتی چند — که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور — که پیش آرم زمین را بوسم ازدور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز — بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید — ملخ نـزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم — و گر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را کـه گیرد — بگنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدائی — جز این موئی نـدارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه — مـلازم نیستم در حضـرت شاه
نباشد بر ملك پوشیده رازم — که من جز بادعا با کس نسازم
نظامی اکدشی خلوت نشین است — که نیمی سر که نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش — بزهد خشك بسته بار (باه) بر دوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست — لسان رطبم آب زند گانی است
چه مشك از ناف عزلت بو گرفتم — به تنهائی چـه عنقا خو گرفتم
گل بزم ازچومن خاری نیاید — ز من غیر از دعـا کاری نیایـد
ندانم کرد خدمتهای شاهی — مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم — طمع در دل ز کار خـام تـرسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن — رعونت را قبا خواهم دریدن

من وعشقی مجرد باشم آنگاه بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خـوه را بفتراکت سپارم زفتراکت چو دولت سر بر آرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور وگر بنوازیم نور علی نور
بیك خنده گرت باید چو مهتاب شب افروزی کنم چو نکرم شبتاب
چو دولت هر که را دادی بخود راه نبشتی بر سرش یا میر یا شاه
چو چشم صبح در هر کس که دیدی پلاس ظلمت از وی در کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی زمین را بدره بدره زر فشاندی
زرافشانت همه ساله چنین باد که تیغت حصن وجانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم ورایت زمین خالی مباد از خاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشك افشان کنی راه منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور سپاهت قاهر و عدات مقهور

درمدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبحگاهی تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی که دارد بر ثریا بارگاهی
جهانبخش آفتاب هفت کشور که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه شد مغرب وثاقش گذشت از سر حد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یکنقش بر موم خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ بر آرد دود قهر از چشمهٔ سنگ

گرش باید بیك فتح الهی	فرو شوید ز هندستان سیاهی
زبیم آنکه جور از دور برده است	چو برق ار فتنه‌ای زاده است مرده است
چو ابر از جود های بیدریغش	جهان روشن شده مانند تیغش
سخای ابر چون بگشاید ازبند	بصد تری فشاند قطره‌ای چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر	که در بخشش نگردد ناخنش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف	بمه بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است و گر هفتاد بودی	اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام	بدین پیری در افتادی ازین بام
ارس را در بیابان جوش باشد	چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر بافلاك	بدین در که چه بوسد جز سر خاك
اگر صد کوه بر بندد ببازو	نباشد سنگ با زر هم ترازو
ازآن منسوج کو را دور داد است	بچار ارکان کمر بندی فتاد است
وزان خلعت که اقبالش بریدست	بهفت اختر کله واری رسیدست
وزان آتش که الماسش فروزد	عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو ازهیبتش دشمن گریزد	بهر شخصی که افتد بر نخیزد
زتیغی کآن چنان گردن گذارد	چه خارد خصم اگر گردن نخارد
ز کل از دود خصمش عود گردد	که مریخ ازذنب مسعود گردد
حیاتش با مسیحا هم رکابست	صبوحش تا قیامت در حسابست
به آب ورنگ تیغش برده تفصیل	چو نیلوفر هم ازدجله هم ازنیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده	دلی دارد چو دریا باز کرده
کس از دریای جودش نیست محروم	ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تا بمهرش	سر موئی است از سر تا سپهرش

هر آن موری که یابد بر درش بار سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که بر خیزد ز راهش سر نمروه زیبد بار گاهش
زناف نکته (نقطه) نامش مشك ریزد چو سنبل خورده از آهو مشك خیزد
زاد را کش عطاره خوشه چینست مگر خود نام خانش خوشه زینست
چو بر دریا زند تیغ بلارك بماهی گاو گوید کیف حالك
گر از نعلش هلال اندازه گیره فلك را حلقه در دروازه گیره
ضمیرش کاروانسالار غیب است توانا را ز دانائی چه عیب است
بمجلس گر می و ساقی نماند چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهدی که در سر دارد اینمهد بدین مهدی توان رستن از اینمهد
اگر طوفان بادی سهمنا کست سلیمانی چنین دارد (داری) چه باکست
اگر خود مار ضحا کی زند نیش چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روز گار از هر قرانی نیامد بی ستمکاری زمانی
زخسف این قران ما را چه بیمست که دارا داد گر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد چو فال او مبارك باد باشد
جهان ازدر گهش طاقی کمین است بر این طاق آسمان جام (چون) انگبین است
بر ان اوج از چو ما گردی چه خیزد که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بر آن در که چو فرصت یابی ای باد بیارای خواجه تاش خویشرا یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی چنان گو کاین چنین گوید نظامی
که گر بودم زخدمت دور یکچند نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در سلك اوراق مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی که بادش تا قیامت زندگانی
اگر بر گ گلی بیند در این باغ بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمونی بخت فرمود — که تاشه باشد از این بنده خشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود — که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود
چنان در کار آن دلدار دل بست — که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند آن دلستان را — که با جانش مسلسل کرده جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور — نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش — رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار او را چو جان بود — مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست — بعینه با برادر هم چنانست
مباد این درج دولت را نوردی — میفتاد اندر این نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز — شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین — گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش — مباد از چینیان چینی برابروش
حسودش بستهٔ بند جهان باد — چو گردد دوست پشتش پرنیان باد
مطیعش را ز می پر باد کشتی — چو باغی گشت بادش تیز دشتی
چنین نزلی که یابی پر معانیش — مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز — بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است — فلك بدعهد و عالم زودسیر است

بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش / سخن را دست و پائی تازه برپوش
در این منزل بهمت ساز بر دار / در این پرده بوقت آواز بر دار
کمین سازند اگر بیوقت رانی / سر اندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند / کزاین کردند سوسن رازبان بند
سخن پولاد کن چون سکهٔ زر / بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنکه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیك بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن / یکی‌را صدمکن صد رایکی کن
چو آب ازاعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
چوخون‌درتن ز عادت‌بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن‌جانست وجان داروی جانست / مگر چون‌جان عزیز از بهر آنست
تومردم بین که چون بیرای و هوشند / که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهرشد و گوینده غواص / بسختی در کف‌آید گوهرخاص
زگوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاك / بشاگردان دهد در خطرناك
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی‌چابکی هست / بصدافغان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یك نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی درخلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست آنجا — همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانه‌ای را — بهشتی کردم آتش خانه‌ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم — جز آرایش براو نقشی نبستم
اگرچه در سخن آب حیاتست — بود جایز هرآنچ ازممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن
زکژ گوئی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راستگو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان درزر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را — ندید اندر خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی — چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست — که اورا درهوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری — هوسناکان غم را غمگساری
چنین نقش هوس بستم بر او پاك — که عقل از خواندنش گردد هوسناك
نه در شاخی زدم چون دیگران دست — که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست — وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است — عروسی در وقایه شهر بند است
بیاضش در گذارش نیست معروف — که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم — مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند — مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است — اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز — همیدون داستان کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با باده و رود همان آرام‌گاه شه بشهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست حدیث عشق ازایشان طرح کردست
چو درشصت اوفتادش زندگانی خدنگ افتادش ازشست جوانی
بعمری که بشصت آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت ازآغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
درآن جزوی که ماند ازعشقبازی سخن راندم چو تیغ مرد غازی

سخنی چند درعشق

مرا کزعشق بر باید شعاری (شماری) مبادا تازیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی‌خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب‌دلانرا پیشه این است
جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم نه بودی زنده در دوران عالم
کسی کزعشق خالی شد فسرده است گرش صدجان بود بی‌عشق مرده است
اگرچه عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشق گربه گر خود چیر باشی ازآن بهتر که باخود شیر باشی
نروید تخم کس بیدانهٔ عشق کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
زسوز عشق خوشتر درجهان نیست که بی‌او گل نخندید ابر نگریست

همان گبران که بر آتش نشستند ز عشق آفتاب آتش پرستند
مبین دردل که او سلطان جانست قدم در عشق نه کآن جان جانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات — همش کعبه خزینه هم خرابات
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ — بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی — بدان شوق آهنی را چون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه — نبودی کهربا جویندهٔ کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند — نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آنجوهر که هستند از عدد بیش — همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد — زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر — بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندارند — حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش — بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی — کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم — دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم — خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق آن داستان را — صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی — بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آمده گر بد نویسند — بنزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آنمدت که من دربسته بودم — سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می بریدم — گهی ستر ملایک می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی — بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر دربسته چون شیر — شده بر من سپر برخصم شمشیر

در دنیا بدانش بند کرده ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقهٔ زر بنقره نقره زد بر حلقهٔ در
در آمد سر گرفته سر گرفته عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی که در ملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال مزن پنجه در این حرف ورق مال
درین روزه که هستی پای برجای بمردار استخوانی روزه مگشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوك خامه کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر بر اندودن غرض چیست زر اندر سیم ترزین میتوان زیست
چرا چون گنج قارون خاك بهری نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کآوازه داری چرا رسم مغان را تازه داری
محمدانان دلت را مرده دانند اگرچه ژنده خوانان زنده دانند
ز شورش گفتن آن تلخ گفتار ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند فروخواندم بگوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که میبستم طرازش نمودم نقشه های دل نوازش
چو صاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ فروماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تسلیم گفت ای من علامت زبانم وقف بر تسبیح نعمت
چو شنیدم ز شیرین داستان را ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن بتی را کعبه ای بنیاد کردن
مگر شیرین بدانکردی دهانم که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم ربن رامن شکروار زبان چون توئی بادا شکر بار

بپایان بر چو این ره بر گشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست / چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بگشای (بنمای)
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / و گر دارد چو تو یاری ندارد
همائی کن پر افکن سایه بر کار / ولایت را بجغدی چند مسپار (مگذار)
چراغندای دو سه پروانهٔ خویش / پدیدار آمده در خانهٔ خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نبینی (نماند) هیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی / ز مشرق تا بمغرب را شناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق از هنر باید حصاری / هم اقلیم از سخن بیند سواری

بتندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصابی و من گوسپندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
چو بحشودی تو چندین دم میفروز / که من همچون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ / زنام و کنیتم گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری در وی کشیده / بهر داری گلابی در دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نموده است / ولیکن شیر پشمینم چه سود است
نه آن شیرم که با دشمن بر آیم / مرا این بس که من با من بر آیم
نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت / غروری کز جوانی بود و هم رفت
حدیث کوه کی و خود پرستی / رها کن کآن خیالی بود و مستی

چو عمر از ده گذشت یا خود از بیست | نمیشاید ده گر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی | بساسختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز | ببباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پر تاب | دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند | که برق خنده را بر لب ببستند
چو بی گریه نشاید بود خندان | وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی | که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی | بخندان تنگدستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را | از آن خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت | دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست | بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند | نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی — چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری — بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش — نهاده خسرو پرویز نامش
ازآن شدنام‌آن شهزاده پرویز — که بودی دایم‌ازهر‌کس‌پرآویز
گرفته درحریرش‌دایه چون مشك — چومروارید تردر پنبهٔ خشك
رخی ازآفتاب اندوه‌کش تر — شکرخندیدنش‌ازصبح خوشتر
چومیل شکرش در شیردیدند — بشیر و شکرش می‌پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست — بسان دستهٔ گل دست بر دست
چوکار از مهد بامیدان فتادش — جهان از دوستی درجان نهادش
بهرسالی که دولت میفزودش — خرد تعلیم دیگر مینمودش
چوسالش‌پنج شد درهرشگفتی — تماشا کردی و عبرت گرفتی
چوسال آمدبشش‌چونسروميرست — رسوم شش جهت راباز میجست
چنان مشهور شد درخوبروئی — که‌مطلق‌یوسف‌مصرست گوئی
پدر ترتیب کرده آموزگارش — که تاضایع نگردد روزگارش
براین گفتار بربگذشت یکچند — که شددرهرهنرخسروهنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی — که‌بحری گشت‌در گوهر فشانی
فصیحی کوسخن‌چون‌آب گفتی — سخن با او باصطرلاب گفتی
چوازباریك‌بینی موی میسفت — بباریکی‌سخن چون موی میگفت
پس‌ازنه‌سالگی‌مکتب رها کرد — حساب جنگ شیروا‌ژدها کرد
چو برده سالگی افکند بنیاد — سرمی سالگان میداد برباد
بسرپنجه شدی باپنجهٔ شیر — ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیرازموی بگشادی گره‌را — به نیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان باز ز طبل زهره کردی طبلك باز
کسی کوده کمن حالی کشیدی کمانش را بحمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود زنه قبضه خدنگش تام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی به پیش بید بر کش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد حساب نیك و بدهای جهان کرد

صفت بزرگ امید

بزرگ امید نامی (مردی) بود دانا بزرگ امید ازاو عقل توانا
زمین چو حوشده در زیر پایش فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش به خلوت شاهزاده زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ بدست آورد و زد بر دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کار زحل تا مرکز خاك فرو خواند آفرینش های افلاك
بندك عمر شد دریا درونی بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از علمت بآگاهی رسیدش قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار نهانی های این گردنده پرگار
زخدمت خوشترش نامد جهانی نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوست تر داشت جهان چبود ز جانش دوستتر داشت
بهر جاندار ازیش ار جهان شاه زهر دستی درازی کرده کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر کهوای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسبی چرد در کشتزاری وگر غصبی رود برمیوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند ویا در خانه با عورت نشیند
سیاست را تنش گردد سزاوار براین‌سوگندهائی‌خورده بسیار
چوشه درعدل خودننمودسستی پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی‌داشت درکار جهان دست جهان از دستکار اینجهان رست

عشرت خسرو درمرغزار وسیاست هرمز

قضا را از قضا یك روز شادان بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد وصید افکندبسیار دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه‌ای نو بر آن‌سبزه‌بساط‌افکنده خسرو
می‌سرخ‌ازبساط (نشاط)سبزه میخورد چنین‌تاپشت بنموداین گل زرد
چو خورشید ازحصارلاجوردی علم زد بر سر دیوار زردی
چوسلطان‌درهزیمت‌عودمیسوخت علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان را یك رکابی زیر میزد دو دستی با فلك شمشیر میزد
چو عاجز گشت‌ازینخاك‌جگرتاب چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملك‌زاده‌درآن‌ده‌خانه‌ای‌خواست زسرمستی‌درآن‌مجلس بیاراست
نشست آن‌شب‌بنوشانوش‌یاران صبوحی کرد باشب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی‌رازمی‌پرخنده میداشت بمی‌جان وجهانرا زنده میداشت
مگر کز توسنانش بد لگامی دهن بر سبزه ای زد صبح بامی
وزین‌غوری‌غلامی‌نیزچون‌قند زغوره کرده‌غارت‌خوشه‌ای چند
سحر گه کآفتاب عالم افروز سرشب را جدا کرد از تن روز

نهان از حوصله زاغ سیه پر   بزیر پر طوطی خایهٔ زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت   ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گرانجانان که دانی   خبر بردند سوی «پیش» شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست   ز شاهنشه نمیترسد چه سوداست
ملك گفتا نمیدانم گناهش   بگفتند آنچه بیداداست راهش
سمندش کشتزار سبز راخورده   غلامش غوره دهقان تبه کرده
شب از درویش بستد جای تنگش   بنا محرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند   ببردی خانمانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش   ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملك فرمود تاخنجر کشیدند   تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند   کلابی را به آب شوره دادند
در آنخانه که آنشب بود رختش   بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند   ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش   نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی   که بافرزند از اینسان رفت بازی
جهان ز آتشپرستی شد چنان گرم   که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است   گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز   که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کانخواری براو رفت   بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد   پدر پاداش او برجای خود کرد

بسر بر زد زدست خویشتن دست — وزان غم ساعتی ازپای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را — که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد — گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت — جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران — پس اندر شاهزاده چون اسیران
به پیش تخت شه نالید غمناك — برسم مجرمان غلطید برخاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای — بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کآلوده گرگست — که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان — مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند — ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ و گردن — زتو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هرغمی دارم درین راه — ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این ودگر ره برسر خاك — چوسایه (بگریه) سرنهاد آنگوهر پاك
چودیدند آن گروه آن بردباری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد — ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرده با آن نازنینی — کند درکار ازینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بدنخواهد — جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش — همان بیند زفرزندان پس خویش
بنیك وبد مشو در بند فرزند — نیابت خود کند فرزند فرزند
چوهرمز دید کآن فرزند مقبل — مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی و آهسته رائیست — بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش — ولیعهد سپاه خویش کردش

از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملك داد آوازهٔ نو

رخش سیمای عدل از دور میداد
جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطرسائی
بتاریکی فرو شد روشنائی

برون آمد ز پرده سحر سازی
شش اندازی بجای شیشه بازی

بطاعتخانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را و بنشست

بر خورداری آمد خواب نوشین
که بر ناخورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید درخواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زان ترو ترشروئی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند
کزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بدست آری چنان شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر درنیاید گرد گامش

سیم چون شه بدهقان داد تختت
وزان تندی نشد شوریده بختت

چهارم چون صبوری کردی آغاز
در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز

نوا سازی دهندت باربد نام
که بریادش گواره زهر در جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چارمهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار
پرستش کرد یزدان راد کردگار

زبان را روز و شب خاموش میداشت	نمودار نیا را گوش میداشت
همه‌شب با خردمندان نخفتی	حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین وشبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور	جهان گشته ز مغرب تالهاوور
ز نقاشی به مانی مژده داده	برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست	که‌بی‌کلك ازخیالش نقش‌میرست
چنان در لطف بودش آبدستی	که بر آب ازلطافت نقش‌بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز	فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم	بگویم صدیك ازچیزی که‌دانم
اشارت کرد‌خسرو کی‌جوانمرد	بگو گرم و مکن‌هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی	سخن‌را بهره‌داد ازرنگ‌وازبوی
که تا گیتیست گیتی‌بنده‌بادت	زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد	همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین‌باد آنکه او شادت‌نخواهد	خراب آنکس که آبادت‌نخواهد
بسی گشتم‌درین‌خرگاه‌شش‌طاق	شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
ازآنسوی کهستان منزلی‌چند	که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرماندهست ازنسل‌شاهان	شده جوش سپهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا به ارمن	مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی‌خراجی	همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است	خزینه‌اش‌راخداداند که‌چنداست
زجنس چارپا چندانکه‌خواهی	بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی می گذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین‌بانوست تفسیر

نشست خویش را در هرهوائی
بهر فصلی مهیا کرده جائی

بفصل گل بموقانست جایش
که تا سرسبز باشد خاك پایش

بتابستان شود بر کوه ارمن
خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید بابخاز
کند در جستن نخجیر پرواز

زمستانش ببردع میل چیراست
که بردع را هوای گرمسیر است

چهارش فصل از ینسان درشمارست
بهرفصلی هوائیش اختیارست

نفس یك یك بشادی می‌شمارد
جهان خوش خوش ببازی میگذارد

درین زندان سرای پیچ برپیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب‌افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده‌قامتی چون نخل‌سیمین
دو زنگی برسر نخلش رطب‌چین

زبس کاورد یادآن‌نوش لب را
دهان پرآب شکرشد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده ازدور

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش تاب از دل کشیده
بگیسو سبزه‌را بر گل کشیده

شده گرم از نسیم مشك بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده‌بر خود چشم‌خودرا
زبان بسته بافسون‌چشم بد را

بسحری کآتش دلها کند تیز	لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمك دارد لبش درخنده پیوست	نمك شیرین نباشد وآن او هست
تو گوئی بینش تیغست از سیم	که کرد آن سیم سیبی را بدو نیم
زماهش صد قصب را رخنه یابی	چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نیابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی	زنازش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف رویش حلقه‌پوش است	گهی قاقم گهی قندز فروش است
مو کل کرده بر هر غمزه غنجی	زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقدیم انجم را زده راه	فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز	بر آن پستان گل بستان درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد	که لعل اروا گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را	بآب چشم (دیده) شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش	دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار	یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش	نه بیند کس شبی چون آفتابش
گر اندازه زچشم خویش گیرد	بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
زرشك نرگس مستش خروشان	ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی	ندیدش کس که جان نسپرده حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش	بقائم رانده لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت	بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را خال خوانده	شب از خالش کتاب فال خوانده
زگوش و گردنش لؤلؤ خروشان	که رحمت بر چنین لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند	لبی و صد هزاران بوسه چون قند

سر زلفی زناز و دلبری پر — لب و دندانی ازیاقوت واز در
از آن یاقوت و آن درشکرخند — مفرح ساخته سودائی چند
خرد سرگشته برروی چوماهش — دل و جان فتنه برزلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش — نبشته عهدهٔ(عبده)عنبر بخاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکرلفظان لبش را نوش خوانند — ولیعهد مهین بانوش دانند
پریرویان کز آن کشور امیرند — همه درخدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی — بزیبائی دلاویز(دلارای) جهانی
همه آراسته با رود و جامند — چومه منزل بمنزل میخرامند
گهی برخرمن مه مشك پوشند — گهی درخرمن گل باده نوشند
زبرقع نیستشان بر روی بندی — که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند — بگیتی جز طرب کاری ندارند
چوباشد وقت زور آنزورمندان — کنند ازشیر چنگ ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند — بناوك چشم کوکب را بدوزند
اگرحور بهشتی هست مشهور — بهشست آنطرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی زینگونه زر و سیم دارد

صفت شبدیز

بر آخر بسته دارد رهنوردی — کزو درتك نیابد(بیند) باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان — چومرغابی نترسد ز آب طوفان

بیك صفرا که بر خورشید رانده   فلك را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم   که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار   چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز   بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد   بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم   نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت اینسخن شاپور هشیار   فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکا یك مهر بر شیرین نهادند   بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد   پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدانگفت   کز آن سودا نیاسود و نمیخفت

همه روز اینحکایت باز میجست   جز این تخم از دماغش بر نمیرست
در این اندیشه روزی چند میبود   بخشك افسانه ای خرسند میبود
چو کار از دست شد دستی بر آورد   صبوری را بسرپائی در آورد
بخلوت داستان خواننده را خواند   بسی زین داستان باوی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار   بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی   تمامش کن که مردی اوستادی
مگر شکر حکایت مختصر کن   چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان   بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دلداد دارد؟   سر پیوند مردم زاد دارد؟
اگر چون موم نقشی میپذیرد   بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و بر گرد   خبر ده تا نکوبیم آهن سرد

رفتن شاپور درارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان | که دایم باد خسرو شاه و خندان
بچشم نیك بیناهش نکو خواه | مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند | جوابش داد کی گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ | کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص کورا من کنم سر | بپره مرغ کورا من کنم پر
مدارا ره بچگونه (نوعی) گرد بر دل | که باشد گرد بر دل درد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم | که هر بیچارگی را چاره دانم
تو خوشدل باش و جز شادی میندیش | که من یکدم گرفتم کار در پیش
نگیرم درشدن یك لحظه آرام | ز کوران تك ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازه ایوان | چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برون آرم بنیروی و بنیرنگ | چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم | ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش | چو دولت خود کنم خسرو پرستش
و گر دانم که عاجز گشتم از کار | کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست | بسیج راه کرد از هر دری راست
برنده ره بیابان در بیابان | بکوهستان ارمن شد شتابان
که آنخوبان چو انبوه آمدندی | بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود | ریاحین را شقایق پیش رو بود
گرفته سنگهای لاجوردی | ز کسوتهای گل سرخی وزردی

کشیده بر سر هر کوهساری زمرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بفرا کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آنمحراب کور کن عراقست کمر بند ستون انحراق است
ز خارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده
فروه آمد بدان دیر کهن‌سال بر آن آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبدیز

بدورهبان فرهنگی چنین گفت بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست دراوسنگی سیه گوئی سواریست
ز دشت رم گله در هر قرانی بکشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار دراوسنبد چودرسوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید برغبت(شهوت)خویشتن برسنگ‌ساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هر آن کره کزآن تخمش بودبار ز دوران تك برد وز باد رفتار
چنین گویدهمیدون مردفرهنگ که‌شبدیزآمدست‌ازنسل‌آن‌سنگ
کنون زان‌دیرا گرسنگی‌بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانندانحراقش سری بینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گلرنگ سیه‌جامه‌نشسته یکجهان‌سنگ
بخشمی کآمده برسنگلاخش شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد ازفریاداومست بسنگستان‌اودرشیشه بشکست
خدارا گرچه‌عبرتهاست‌بسیار قیامت را بس این‌عبرت نمودار
چواندرچارصدسال‌از کم وبیش رسد کوهی چنانرا اینچنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده — چرائی تکیهٔ جاوید کرده
نظامی زین نمد در داستان پیچ — که از تو نشنوند زین داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند — چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تختهٔ نرد آبنوسی — نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور بردست — که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور — فرود آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر — که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فرداجای آن خوبان کداست — کدامین آب و سبزه‌شان مقصدست
خبر دادندش آن فرزانه پیران — ز سرحد گاه آن اقلیم گیران
که در پایان اینکوه گرانسنگ — چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی وشق دوز — سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید — جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه‌تر زان بتان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی — که با آنسرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت دردست — بعینه صورت خسرو در او بست
بر آنصورت چو صنعت کرد لختی — بدو سانید بر ساق درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند — گهی شمشاد و گه گلدسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی — که از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی زناشوئی ندیده / بکابین از جهان خودرا خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمیگنجید کس چون غنچه در پوست
می‌آوردند ودرمی دل نشاندند / گل آوردندو بر گل می‌فشاندند
نهاده باده بر کف ماه انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن‌شهوت‌آن‌پاکیزگانرا / چنان کآیین بود دوشیزگانرا
چومحرم بودجای‌ازچشم‌اغیار / زمستی(زماکه)رقصان آورده‌در کار
که‌این میداد بر گلها درودی / که‌آن میگفت بابلبل سرودی
نـدانستند جز شادی شماری / نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن‌شیرین‌لبان‌رخسارشیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه می‌خورد
چوخودبین‌شد که‌دارد صورت ماه / بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
به‌خوبان گفت کآنصورت‌بیارید / که کردست این‌رقم‌پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند / بر آنصورت فروشد ساعتی‌چند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن / نه میشایستش اندربر گرفتن
بهر‌دیداری ازوی مست میشد / بهر جامی که‌خورداز‌دست‌میشد
چومیدیدازهوس میشد دلش‌ست / چومیکردندپنهان بازمیجست
نگهبانان‌بترسیدندازاین کار / کز آنصورت‌شود‌شیرین گرفتار
دریدندازهم آن‌نقش گزین‌را / که‌رنگ‌ازروی بردی نقش چین را
چوشیرین‌نام‌صورت‌برد گفتند / که‌آن تمثال را دیوان نهفتند
پریزادست‌ازین‌صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازآن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب رابدود‌آتش‌نشاندند / جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرورا باردوم

چو برزد بامدادان بور گلرنگ — غبار آتشین از نعل بر سنگ
گشاد از گنج (بند) درهر کنج رازی — چو دریا گشت هر کوهی طرازی
دگرره بود پیشین رفته شاپور — بپیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده — همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی — بر آنسبزه چو گل کردند بازی
زده برماه خنده بر قصب راه — پرند آن قصب پوشان چو نماه
نشاطی نیم رغبت می نمودند — بتدریج اندك اندك می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز — زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد — در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش — فروبست ازسخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت — گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانك برزد کاین چه حالست — غلط میکرد خودرا کاین خیالست
بسروی زانسهی سروان بفرمود — که آنصورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه و آنصورت نهان کرد — بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این درپری برمیگشاید — پری زینسان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی — ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرورا بارسوم

شبآهنگام کاین عنقای فرتوت — شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بدشت انجرك آرام کردند — بنوشا نوش می در جام کردند

درآنصحرا فروخفتند سرمست ریاحین زیرپای وباده دردست
چوروز ازدامن شب سربرآورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران رها کردند می برجرعه‌خواران
وز آنجا تا در دیر «پری سوز» پریدندآن پریرویان بیکروز
درآن مینوی مینا گون چمیدند فلك را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبزچون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را در بدریا گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ شمایل بر شمایل شاخ برشاخ
بهر گوشه‌دومرغك گوش در گوش زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکرچودید آن سبزهٔ خوش بمی بنشست باجمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش درآنصورت که بودآرام جانش
شگفتی ماندازآن نیرنگسازی گذشت اندیشهٔ کارش ز بازی
دل سر گشته را دنبال برداشت بپای خودشدآن تمثال برداشت
درآن آیینه دید از خود نشانی چوخودرایافت شدبیخودزمانی
چنان شد درسخن ناساز گفتن کزآن گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر همائی رانگرچون کرد نخجیر
درآنچشمه که دیوان خانه کردند پری رابین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند نه‌مردم (بمردم) دیورا نخجیرسازند
چوآنگل برگ رویان برسرخاك گل صد برگ را دیدند غمناك

بدانستند کآن کار پری نیست — عجب کاریست کار سرسری نیست

از آن پیشه پشیمانی گرفتند — بر آنصورت ثنا خوانی گرفتند

که سربازی کنیم وجانفشانیم — مگر کاحوال صورت باز دانیم

چوشیرین دید کایشان راستگویند — بچاره راست کردن چاره جویند

بیاری خواستن بنمود زاری — که یاران را ز یارانست یاری

ترا از یار نگزیرد بهر کار — خدایست آنکه بیمثل است و بی یار

بسا کارا که از یاری بر آید — بباید یار تا کاری بر آید

بدان بت پیکران گفت آن دلارام — کزین پیکر شدم بی صبر و آرام

بیا تا این حدیث از کس نپوشیم — بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند — می آوردند وعشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای فراقی — برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نبید تلخ در دست — از آن تلخی وشیرینی جهان مست

بهر نوبت که می برلب نهادی — زمین را پیش صورت بوسه دادی

چومستی عاشقی را تنگتر کرد — صبوری درزمان آهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشاند در راه — که هر کس را که بینی بر گذر گاه

نظر کن تا درین سامان چه پوید — وزین صورت بپرسش تا چه گوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا — نمیشد سر آن صورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی — کز آنصورت نداد ش کس درستی

در آن اندوه می پیچید چون مار — فشاند از جزعها لؤلؤ شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آنمرغ فسونساز — بآیین مغان نمود پرواز

چوشیرین دیددرسیمای شاپور / نشان آشنائی دادش از دور
بشاپورآن ظن او را بد نیفتاد / رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کآن‌مغ‌رابخوانید / وزاین درقصه‌ای با او برانید
مگرداند که اینصورت‌چه‌نامست / چه‌آیین‌داره وجایش کدامست

فسونی زیرلب میخواند شاپور / چونزدیکی که‌ازکاری بوددور
چوپای صید رادردام خود دید / درآنجنبش‌صلاح‌آرام خوددید
بپاسخ گفت‌کاین‌درسفتنی‌نیست / وگرهست‌ازسراپا گفتنی‌نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبدشنیدند
چوشیرین‌اینسخن‌زایشان نیوشید / زگرمی درجگرخونش بجوشید
روانه‌شد چوسیمین کوه درحال / درافکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت‌چونسهی‌سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری / سرو گیسوچومشکین‌نوبهاری
کمندی کرده گیسو از تن خویش / فکنده‌در کجادر گردن‌خویش
ز شیرین کاری آن نقش جماش / فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت باز خود میکرد بازی
دلشرابرده بود آن‌هندوی‌چست / بترکی رخت‌هندوراهمی جست
ز هندو جستن آن ترکتازش / همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش گشاده / چو گوهر گوش بردریا نهاده
لبی و صدنمك چشمی وصدناز / بسرسم کهبدان در دادش آواز
که‌بامن‌یکزمان‌چشم‌آشناباش / مکن‌بیگانگی یکدم مراباش
چوآن نیرنگ‌ساز آوازبشنید / درنگ‌آوردن آنجامصلحت‌دید

زباندان مرد ازآن نرگس مست زبانی ماند وآندیگر شد ازدست
ثناهای پریرخ بر زبان راند پری بنشست واورا نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی که بینم در تو رنگ آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده که هستم نیك وبد بسیار دیده
خدای ازهر نشیب وهرفرازی نپوشیده است برمن هیچ رازی
ز حد باختر تا بوم خاور جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کزمه تا بماهی خبردارم زهر معنی که خواهی
چوشیرین یافت آن گستاخ روئی بدو گفتا درینصورت چه گوئی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور که باد ازروی خوبت چشم بد دور
حکایتهای اینصورت درازاست وزین صورت مرادرپرده رازاست
یکایك هرچه میدانم سر وپای بگویم با تو گرخالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند بنات النعش وار از هم پراکند
چوخالی دید میدان آن سخندان درافکند ازسخنگوئی بمیدان
که هست اینصورت پاکیزه پیکر نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری ز دارا و سکندر یادگاری
بدو بیش آسمان خورشید خوانده زمین را تخمی ازجمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز شهنشاهی بدو گشته است پیروز
وزین شیوه سخنهائی برانگیخت که ازجانپروری باجان درآمیخت

سخن میگفت وشیرین هوش داده بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی دگر ره بازمیجستش زنشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد جگر میخورد ولعل ازسنگ میداد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت سخن را آشکارا کرد وپس گفت

پریرویا نهان میداری اسرار   سخن درشیشه(پرده)میگوئی پریوار
چراچون گل زنی در پوست خنده   سخن باید چوشکر پوست کنده
چومیخواهی که یابی روی درمان   مکن دردازطبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او   در آشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش   دگر بار از ره غدر آزمودش
حریفی جنس دید وخانه خالی   طبق پوش ازطبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست   در تنگ شکر را مهر بشکست
که‌ای ایمن بحق کردگارت   که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم   چو زلف خود دلی شوریده دارم
در این صورت بدانسان مهر بستم   که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیك چیز   که روزی من بکار آیم ترا نیز
چومن در گوش تو پرداختم راز   تونیز از نکته‌ای داری درانداز
فسونگر درحدیث چاره جوئی   فسونی به ندید از راستگوئی
چوپاره دست بوسی رایش افتاد   چوخلخال زر اندر پایش افتاد
بصدسوگند گفت‌ای شمع یاران   سزای تخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه توتاریك دین تر   زماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم   که‌چون زنهارداری راست گویم
من آنصورت گرم کزنقش پرگار   زخسرو کردم این صورت نمودار
هر آنصورت که صورتگر نگارد   نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند   قبای جان دگرجا دوختستند
چوتو برصورت خسرو چنینی   ببین تا چون بود کاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده   جهان نا دیده اما نور دیده

شکرفی چابکی چستی دلیری — بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی — بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد — زسوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر یعلق در عقابست — هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست — ز ابر و آفتاب اورا چه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده — بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
براه هم زین نهد رستم نهاد است — بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد — کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، در از مرجان بر آرد — زند شمشیر، شیر از جان بر آرد
چو در جنبد رکاب قطر وارش — عنان دزدی کند باد از غبارش
نسب گوئی بنامیزد ز جمشید — حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان با مو کمش ره تنگ دارد — علم بالای هفت او رنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ — چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس — بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی — خطیبان را دهد شمشیر غازی
قدمگاهش زمین راخسته دارد — شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك با او بمیدان کند شمشیر — بگشتن نیز که بالا و که زیر
جمالش را که بزم آرای افروز عهد است — هنر اصلی و زیبائی مزید است
باقبالش دل استقبال دارد — چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالترا شبی در خواب دیدست — از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد — نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را *** بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد *** تو دانی نیك و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سخت *** سخن چندانکه میدانست میگفت
وزآن شیرین سخن شیرین مدهوش *** همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که صد بار افتد از پای *** بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار *** چه میدانی کنون تدبیر اینکار

بدو شاپور گفت ای رشك خورشید *** دلت آسوده باد و عمر جاوید

صواب آنشد که نگشائی بکس راز *** کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز *** بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن *** نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
تو چون سیاره میشو میل در میل *** من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو *** بدو بسپرد کاین بر گیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را *** بشاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی *** ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل *** رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگرنه از مداین راه میپرس *** ره مشکوی شاهنشاه میپرس
چو ره یابی باقصای مداین *** روان بینی خزاین بر خزاین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار *** در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشك آگین فرود آی *** کنیزان را نگین شاه بنمای
در آنگلشن چو سرو آزاد میباش *** چو شاخ میوهٔ تر شاد می باش

تماشای جمال شاه میکن *** مرادش را حساب آنگاه میکن
وگر من باتوام چون سایه باتاج *** بدین اندرز رایت نیست محتاج

چواز گفتن فراغت یافت‌شاپور — دمش‌درمه گرفت‌وحیله‌درحور
ازآنجا رفت جان و دل پرامید — بماند آنماه‌را تنهاچوخورشید
دویدندآنشگرفان‌سوی‌شیرین — بنات‌النعش را کرده‌ند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان — کزآن‌منزل‌شوندآنشب‌شتابان
بنعل‌تازیان «یکدشان» کوه‌پیکر — کنندآن کوه‌راچون‌کان گوهر
روان کرده‌ند مهدآن دلنوازان — چومه‌تابان‌وچون‌خورشیدتازان
سخنگویان‌سخنگویان همه‌راه — بسر برده‌ند ره را تا وطن گاه
ازآن رفتن برآسوده‌ند یکچند — دل‌شیرین فرومانده در آن بند
شبی‌کزشب‌جهان پرده‌وه کرده‌ند — جهان را دیده خواب آلود کرده
پرند سبز برخورشید بستند — گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت شیرین‌کای‌جهانگیر — برون‌خواهم‌شدن فرداَبنخچیر
یکی فردا بفرما ای خداوند — که تا شبدیز را بگشایم‌ازبند
بر او بنشینم و صحرا نوردم — شبانگه سوی‌خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد‌کای ماه — بجای مرکبی صدملك‌درخواه
بحکم‌آنکه‌این شبرنگ‌شبدیز — بگاه پویه بس‌تنداست‌وبس‌تیز
چو رعد تند باشد در غریدن — چو باد تیر باشد در وزیدن
مبادا از سر تندی و تیزی — کند در زیر آب آتش ستیزی
وگربروی‌نشستن‌ناگزیرست — نه شب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن — بزیر خود ریاضت پرورش کن

زخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
زمین‌بوسیدوخدمت کردوخوش‌خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین | بدرج گوهرین بر قفـل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی | شدن را کرده باخودنقش بینی
بتان چین بخدمت سرنهادند | بسان سرو برپای ایستادنـد
چوشیرین دید روی مهربانان | بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می‌خرامم | مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان از سر سراغج باز کردند | دگر گون خدمتش راساز کردند
بکردار کله داران چون نوش | قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بودکان صحرا خرامان | بصید آیند بـر رسم غـلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند | چوحالی برنشست او برنشستند
بصحرائی شدنداز صحن ایوان | بسرسبزی چوخضر از آب حیوان
در آنصحرا روان کردندرهوار | وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند آنروضهٔ حوران دلکش | بصحرائی چومینوخرم وخوش
زمین از سبزه نزهت گاه آهو | هوا از مشک تر خالی ز آهو
سر انجام اسب را پرواز دادند | عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر (شکر) شکن بر پشت شبدیز | سواری تند بود و مرکبی تیز
چومرکب گرم کرد از پیش یاران | برون افتاد از آن هم تک سواران
گمان بردند کاسبش سر کشیده است | ندانستند کوسر در کشیده است
بسی چون سایه دنبالش دویدند | زسایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تاشب دمساز گشتند | بنومیدی هم آخر باز گشتند
زشاه خویش هریك دورمانده | بتن رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه — شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه (خاك) رفتند — بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودش — تك طیاره چون اندر ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را — صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناك — بسر بر خاك وسرهم بر سر خاك
از آن غم دستها برسر نهاده — زدیده سیل طوفان بر گشاده
زشیرین یاد بی اندازه میکرد — بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه — زمن چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند — ندانم بر کدامین خارت افکند
چه افتادت که مهر ازما بریدی — کدامین مهربان برما گزیدی
چو آهوزین غزالان سیر گشتی — گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی — به خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت — برشاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد — منش گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد — غمش برغم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن — شد از نورش جهانرا دیده روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند — بنوبتگاه فرمان (سلطان) ایستادند
که گر بانو بفرماید به شبگیر — پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود — نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب این بلارا بود دیده — که بودی باری از دستش پریده
چو حسرت خورد ازپرواز آن — همان باز آمدی بردست او بار
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم — وگر با آسمان همراز گردیم

نشدممکن که‌درهیچ آبخوردی — بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده — نه دنبال شکار دام دیده
کبوترچون‌پریدار پس(کف)چه‌بالی — که وابرج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش — که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم — دگر ره باطرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج را باز — بدین‌شکرانه گردم گنج‌پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند — به از فرمانبری کاری ندیدند
وزان سوی‌دگرشیرین به شبدیز — جهانرا می‌نوشت ازبهر پرویز
چوسیاره شتاب آهنگ می‌بود — زره رفتن بروز و شب نیاسود
قبادربسته‌بر شکل (رسم) غلامان — همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن زدشمن گاه وبیگاه — بکوه و دشت‌می‌شد راه وبیراه
رونده کوه را چون‌باد می‌راند — بتك درباد‌را چون کوه می‌ماند
نیوشدبرتو آن افسانه را راز — که درراهی‌زنی‌شد جادوئی‌ساز
یکی آیینه و شانه در افکند — بافسونی براهش کرد در بند
فلك این آینه‌وان شانه‌را جست — کزین‌کوه آمد وزان بیشه برست
زنی کو شانه و آیینه بفکند — ز سختی‌شد بکوه و بیشه مانند
شده‌شیرین‌در آنراه‌ازبس اندوه — غبار آلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته — مزاج نازکش سختی گرفته
نشان‌میجست‌ومیرفت آن‌دل‌افروز — چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی‌ماند — خبرپرسان‌خبرپرسان‌همیراند
تکاور دست برد از باد می برد — زمین‌را دور چرخ از یادمیبرد

اندام شستن شیرین در چشمهٔ آب

سپیده‌دم چودم(سر) برزد سپیدی ... سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد ... فروشد تا برآمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را ... بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری ... دراو چون آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی ... شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته ... غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی ... ده اندرده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیك سو بارگی بست ... ره(در) اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور ... فلك را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکر گون بر آورد ... نفیر از شعری گردون بر آورد
پرندی آسمان گون برمیان زد ... شد اندر آب و آتش برجهان زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین ... موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصاری نیل شد یعنی شبانگاه ... زچرخ نیلگون سر برزد آنماه
تن سیمینش(صافیش) میغلطید در آب ... چو غلطد قاقمی برروی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید ... غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست ... نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشك آرایش کافور کرده ... ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن ... که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب ... ز بهر میهمان میساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی‌خوان چنین گفت ازملوك پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب وروز انتظار یار می‌داشت امید وعدهٔ دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه کمر میبست چون خورشیدوچو نماه
چوتخت آرای شد طرف کلاهش زشادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی‌بود بر چشم جهاندار چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که‌ازپولاد کاری خصم‌خونریز درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را به شورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر هراسان‌شد کهن گرگ‌ازجوانشیر
چنان پنداشت آنمنصوبه را شاه که‌خسرو باخت آنشطرنج ناگاه
بر آن‌دل‌شد که‌لعبی چند سازد بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت‌ازروی(راه)تدبیر نبود آگه که ز بازیهای تقدیر
که نتوان‌راه‌خسرو را گرفتن به در عقده مه نو را گرفتن
چوهر کو راستی در دل پذیرد جهان گیرد جهان اورانگیرد
بزرگ‌امیدازین معنی‌خبر یافت شه‌نورا بخلوت‌جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست ملك را با توقصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش شتاب‌آوردن وبردن‌سرخویش
مگر کاین‌آتشت بی‌دود گردد وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کآشوب زمانه هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشك بویان وصیت کرد با آن ماهرویان

که میخواهم خرامیدن بنخجیر   دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید   طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی در این باغ   چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است   شما ماهید و خورشید آن کنیز است
بمانیدش که تا بیغم نشیند   طرب می‌سازد و شادی گزیند
و گر تنگ آید از مشکوی خضرا   چو حصن آهنگ سازد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بتازید   بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دلدادش گوائی   خبر می داد از الهام خدائی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد   سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خود را گرم کرده   سوی ارمن زمین را نرم کرده
زبیم شاه می شد دل پر از درد   دو منزل را بیك منزل همی کرد
قضارا اسبشان در راه شد سست   در آن منزل که آن مه موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن   ستوران را علوفه بر نهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان   سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن   میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته   تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا از زیر نعل آهسته می‌سفت   در آن آهستگی آهسته می گفت
گر این بت جان من بودی چه بودی   ور این اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه   ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کآید مست بر در   سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه   چو مرد آگه نباشد گم کند راه
زهر سو کرده بر عادت نگاهی   نظر ناگه در افتادش بماهی

چو لختی دید از آن دیدن خطر دید ‌ ‌ ‌ که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا ‌ ‌ ‌ که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینهٔ سیماب داده ‌ ‌ ‌ چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته ‌ ‌ ‌ پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام ‌ ‌ ‌ گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب چون رنگ ‌ ‌ ‌ همان رونق در او از آب و از رنگ
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد ‌ ‌ ‌ بنفشه بر سر گل دانه میکرد
اگر زلفش غلط می کرد کاری ‌ ‌ ‌ که دارم در بن هر موی ماری
نهان با شاه می گفت از بنا گوش ‌ ‌ ‌ که مولای توام هان حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج ‌ ‌ ‌ ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار را نگرفته در مشت ‌ ‌ ‌ گمان بردی که مار افسای را کشت
کلید از دست بستانبان فتاده ‌ ‌ ‌ ز بستان نارپستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده ‌ ‌ ‌ ز حسرت گشته چون نار کفیده
بدان چشمه که جای ماه گشته ‌ ‌ ‌ عجب بین کافتاب از راه گشته
چو بر فرق آب می انداخت از دست ‌ ‌ ‌ فلك بر ماه مروارید می‌بست
تنش چون کوه برفین تاب می‌داد ‌ ‌ ‌ ز حسرت شاه را برفاب می‌داد
شه از دیدار آن بلور دلکش ‌ ‌ ‌ شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی ‌ ‌ ‌ که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه ‌ ‌ ‌ که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین ‌ ‌ ‌ به شاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید در پشت تذروی ‌ ‌ ‌ ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب ‌ ‌ ‌ همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز اینچاره ندید آن چشمهٔ قند   که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز   بشب خورشید می‌پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم   که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب   چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری   بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر   که نبود شیر صید افکن زبون گیر
بصبری کآورد فرهنگ در هوش   نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد   نظرگاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت   نظر جای دگر بیگانه میداشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند   دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه   همین از چشمه‌ای افتاده در چاه
بسر چشمه گشاید هر کسی رخت   بچشمه نرم گردد توشه‌ای سخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند   ز نرمیها بسختیها سپردند
نبینی چشمه‌ای کز آتش دل   ندارد تشنه‌ای را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمهٔ خون   بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری   که خاتون برد نتوان بی‌عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز   قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد   که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست   دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش   اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامهٔ راه   دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز   گل خود را بدین شکر برآمیز

گرآنصورت بدین رخشنده جانست
خبر بوده آن واین باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب
زیکدوران دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پرسشست اورا درین راه
مرا به کز درون پرده بیند
که بر بی‌پردگان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار
ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه برداد
زنعلش گاو و ماهی را خبر داد
تك از باد صبا پیشی گرفته
بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری رامیگرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در می‌شد ز تیزی
پس ازیك لحظه خسرو باز پس دید
بجز خود نا کسم گرهیچکس دید
زهرسو کرد مرکب را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی
زهر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلشرا کاینچنین تیز
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ
که گوئی مرغ شد پرید برشاخ
گهی دیده بآب چشمه میشست
چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشم بستی
گهی بر آب چشمه پل شکستی
زچشمش بوده آن چشمه سیاهی
در اوغلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او
پشیمان شد سپهر از مالش او
هه وشبدیز را درباغ میجست
بچشمی باز وچشمی زاغ میجست
زهرسو حمله برچون باز نحجیر
که زاغی کرد بازش را گرو گیر
ازآن زاغ سك پرماند پر(با)داغ
جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش
درخت خار گشته مشك بیدش

زبیدش گر به‌بید انجیر کرده ‌ ‌ ‌ سرشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید ‌ ‌ ‌ بلی رسم است چوگان کردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی ‌ ‌ ‌ که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم ‌ ‌ ‌ فراتی دیدم ولب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ ‌ ‌ ‌ کنون میبایدم بر دل (سر) زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش ‌ ‌ ‌ دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته ‌ ‌ ‌ چو آبی خفته وز او آب خفته
شنیدم کاب خفتد زر شود خاك ‌ ‌ ‌ چرا سیماب گشت آن سرو چالاك
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه ‌ ‌ ‌ سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چومه دامن فشاندم ‌ ‌ ‌ چو سایه لاجرم بی سنگ (نور) ماندم
نمدزینم نگرده خشك از اینخون ‌ ‌ ‌ تبرزینم تبرزین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمهٔ آب ‌ ‌ ‌ نمیگویم ببیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم ‌ ‌ ‌ چو خار آن به که در آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان ‌ ‌ ‌ چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت ‌ ‌ ‌ که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جائی شکیبائی ستودست ‌ ‌ ‌ جز این یکجا که سیدار من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم ‌ ‌ ‌ شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی ‌ ‌ ‌ نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود ‌ ‌ ‌ که چون مالی بیابی رود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد ‌ ‌ ‌ پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن ‌ ‌ ‌ ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی ‌ ‌ ‌ که یارب یار بی خیزد ز هر موی

مگر کاسوده‌تر گردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان درببارم / که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاورا ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان / بگریه دستها برچشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته / ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این مه آدمی بود / کجا آخر قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد / پری برچشمه‌ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار کامی بر نخیزد / پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد / پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردم
ازاین اندیشه لختی بازمیگفت / حکایت(شکایت)های دلپرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدارالملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشگوی خسرو درمداین

فلک چون کار(چاره)سازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار وخسک در ره نماند / گل وشمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد

بپرسش پرسش ازدرگاه پرویز — بمشگوی مداین راند شدیز
بآیین عروسی شوی جسته — وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمدرقیبان(کنیزان)رانشانداد — درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شگرفان روی شیرین — گزیدند ازحسد لبهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش — ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی گفتند خسرو با نکوئی — بآتش خواستن رفتست گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش — وز آن آتش بدلها در زد آتش
پس آنکه حال اودیدن گرفتند — نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی وز چه نامی — چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد — دروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح حال من تلخی درازاست — بحاضر گشتن خسرو نیازاست
چو خسرو درشبستان آید از راه — شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بی رنج — که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چوبر گفت اینسخن مهمان طناز — نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل برچهرهٔ ماه — ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش — ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت — فروآسود وایمن گشت وخوش خفت
رقیباتی که مشکو داشتندی — شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز میساخت — کنیزانه بدیشان نرد میباخت

ترتیب کردن کوشك برای شیرین

چو شیرین درمداین مهد بنهاد — زشیرین لب طبقها شهد بگشاد

پس ازماهی کز آسایش اثر یافت　　زبیرون رفتن خسرو خبر یافت

که ازبیم پدر شد سوی نخجیر　　وزآنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زان بیدوائی　　که کارش داشت الحق بینوائی

چنین تا مدتی در خانه می‌بود　　زبی صبری دلش دیوانه می‌بود

حقیقت شد وراکان یکسواره　　که‌میکرد اندرو چندان نظاره

جهان‌آرای خسرو بود کز راه　　نظر میکرد چون خورشید در ماه

بسی ازخویشتن برخویشتن زد　　فروخورده آن تغابن را وتن زد

صبوری کرد روزی چند در کار　　نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری　　بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد　　شداز گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز　　که‌ای‌شمع بتان چون شمع مگداز

تورا سالار ما فرمود جائی　　مهیا ساختن در خوش هوائی

اگر فرمان دهی تا کار فرمای　　بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود　　چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی کزو دررشك ماندند　　بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کاردیده　　ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را گر بگوید کای زمین خیز　　هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز

فلك را نیز اگر گوید بیارام　　بماند تا قیامت بر یکی گام

زما قصری طلب کرده است جائی　　کزآن سوزنده‌تر نبود هوائی

بدان تا مردم آنجا کم شتابند　　ز جادو جادوئی ها درنیابند

بدین جادو شبیخونی عجب کن　　هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن

بساز آنجا چنان قصری که باید　　زمادرخواست کن مزدی که شاید

پس آنکه از خز و دیبا و دینار وجوه خرج داهندش بخروار
چو بند شاد گشت از گنج بردن جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جائی گرم و دلگیر کز آن طفلی شدی (شود) در دمنه‌ای پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کار که ساخت بدوزخ در چنان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد که حوریرا چنان دوزخ نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنگ می‌بود چو گوهر شهربند سنگ می‌بود
غم خسرو رقیب خویش کرده در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمهٔ آب ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان می‌شد بامید که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل داران برابر می دویدند زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد بابتان پیوندش آنجا مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد زموقان سوی باخرزان گذر کرد

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز — سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج — دبیران را قلم درخط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشست اوی و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نوبنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی — مبادا درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی — زخدمت داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فروخواند آفرین‌ها درخور شاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد — پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبت گاه خسرو — روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یکهفته روزی کانچنان روز — ندیده است آفتاب عالم افروز
بسرسبزی نشسته شاه بر تخت — چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده — بسی دلرا چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمائی غلامان — چو باغی پر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس — بمولائی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی‌دفع شد کار — بحاجت خواستن بیرقع (منع) شد بار
مهین بانو زمین بوسید و برجست — بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملک بردع را نوازی — زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را — فراخی‌ها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز — تو میرو کامدم من بر اثر (ازقفا) نیز

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روا رو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملکرا تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمه ها کرده‌اند برپای / گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید اندوه کش تر
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی (حریفی) چند موزون طبع و دلخواه
مقالت های حکمت باز کرده / سخن های مضاحك ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد / سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین پر آتش
ز گال ارمنی بر آتش تیز / سیه‌ه‌ی چو رنگی عشرت انگیز
چو مشك نافه در نشو گیاهی / پس از سرخی همیگیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عود کردار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آن رنگی / چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ مشعله (شعله در) دهقان انگشت / بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در نای و منقار
عقابی تیر خود کرده پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش

مجوسی ملتی هندوستانی چو زردشت آمده درزندخوانی
دبیری از حبش رفته بیلغار بسنگرفی مدادی کرده برکار
زمستان گشته چون ریحان ز روحش که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
زرشك آنخروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته بنقلان کبابی گهی کبك دری که مرغ آبی
ترنج وسیب لب برلب نهاده چودرزرین صراحی لعل(سرخ) باده
زنر گس وزبنفشه صحن خرگاه گلستانی نهاده در نظر گاه
ز بس نارنج ونار مجلس افروز شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر دادند روحی بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در نالهٔ چنگ فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد مغنی راه موسیقار می زد
غزل بر داشته رامشگر رود که بدرود ای نشاط وعیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیرخاکی سست بنیاد بباده اش داد باید زود بر باد
زفردا وزدی کس را نشان نیست که رفت آن ازمیان وین درمیان نیست
یك امروز است مارا نقد ایام بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یك دهن پر خنده داریم بمی جان و جهان را زنده داریم
بترك خواب میباید شبی گفت که زیر خاك میباید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملک سرمست و ساقی باده در دست نوای چنگ میشد شست در شست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور چه فرمائی در آید یا شود دور
ز شادی خواست خسرو جستن از جای دگر ره عقل راشد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش زامید و از بیم به شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است بلای چشم برراهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست غمی از چشم برراهی بتر نیست
...دا هیچکس را چشم (دیده) ر.. کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید و خود بر جای میبود برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان و کوه و دشتش شگفتیها که بود از سر گذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد زنو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاه سازی بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرموده گفتن چون نگویم رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر آنچه دانست فرو خواند آنچه خواندن میتوانست
از آن پنهان شدن چو نمرغ از انبوه وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه

بهرچشمه شدن هرصبح گاهی / بر آوردن مقنع وار ماهی
وزآنصورت بصورت باز خوردن / بافسون فتنه ای را فتنه کردن
وزآنچون هندوان بردش ز راهش / فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون‌زان بهار نو برآمد / خروشی بیحوه‌ازخسروبرآمد
بخواهش گفت کآنخورشید رخسار / بگوتا چون‌بدست‌آمد دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر اقبال خسرو کرد یاری
چوچشم تیر گرجاسوس گشتم / بدکان کمانگر بر گذشتم
بدست آوردم‌آن سرو روان را / بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم تیز رائی تازه روئی / مسیحی بسته در هر تار موئی
همه رخ گل چوبادامه ز نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی / دو عالم را گره‌بسته بیك موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری / چو خوزستانی‌اندرچشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی / مگر آیینه را آنهم بمستی
نکرده دست او با کس درازی / مگربا (بر) زلف‌خودوآنهم ببازی
بسی (بتی)لاغرتراز مویش میانش / بسی شیرین ترازنامش دهانش
اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد برصورت شاه
چو مهرا دل برفتن تیز کردم / پس آنکه چارهٔ شبدیز کردم
رونده ماه را برپشت شبرنگ / فرستادم‌بچندین‌رنگ(مکر)ونیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون‌دانم که‌آن‌سختی کشیده / بمشگوی ملك باشد رسیده
شه ازدلداد گی در بر گرفتش / قدم‌تافرق(رسرتاپای) درگوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بر او بسیاربسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سر شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه

ملك نیز آنچه درره دید یکسر
بکایك باز گفت ازخیرو ازشر

حقیقت گشتشان کآن مرغ دمساز
باقصای مداین کرده پرواز

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست
بها روزا که آنروز جوانیست

نه هست اززندگی خوشتر شماری
نه از(چون)روزجوانی روزگاری

جهان خسرو که سالارجهان بود
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود

نخوردی بی غنا یك جرعه باده
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی را که پارنجی ندادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست
مهین بانودر آمدشاد و بنشست

ملك تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر وقتها دل بیش دادش

چو آمد وقت خوان دارای عالم
زموبد خواست رسم باج برسم

بهر خوردیکه خسرو دستگه داشت
حدیث باج برسم رانگه داشت

حساب باج برسم آنچنانست
که او برچاشنی گیری نشانست

اجازت باشد از فرمان موبد
خورشها را که این نیك است و آن بد

بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا
همان فرخنده بانوی جهانرا

بجام خاص می میخورد با او
سخن از هر دری میکرد با او

چو از جام نبید تلخ شد مست
حکایت را بشیرین باز پیوست

ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد
بدرشادی بلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادر زاده ای بود   چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود
شنیدم کاو هم توسن کشیدش   چو عنقا کرده ازاینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز   خبر(نشان)آورده‌ازآنماه‌دل افروز
گر اینجا یك دو هفته بازمانم   بر آن عزمم که جایش بازدانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد   بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرداین قصه‌را گوش   فروماند ازسخن بیصبرو بیهوش
بخدمت بر زمین غلطید چو نخاك   خروشی بر کشید ازدل‌شغبناك
که‌آن‌در کوکه گر بینم بخوابش   نه‌در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا برآرم   بجان‌بسپارمش پس‌جان سپارم
پس‌آنکه بوسه‌زد برمسند شاه   که مسند بوس بادت‌زهره‌وماه
زماهی تا بماه افسر پرستت   زمشرق تا بمغرب زیر دستت
من‌آنکه گفتم‌او آید فرا دست   که اقبال ملك درنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد   چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی اوشاه   مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون‌سبك‌خیز   بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که‌باشبدیز کس‌هم‌تك نباشد   جزاین گلگون‌اگر بدرك نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست   بهمراهیش گلگون‌تیز گامست
وگرشبدیز نبوده‌مانده برجای   بجز گلگون که‌داردزیر اوپای
ملك فرمود تاآن رخش‌منظور   برند از آخور او سوی شاپور
وزآنجا یك‌تنه شاپور برخاست   دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملك مداین رفت پویان   گرامی ماه را یك ماه جویان
بمشگو درنبود آن ماه رخسار   مع‌القصه بقصر آمد دگر بار

در قصر نگارین زد زمانی ‌ ‌ ‌ کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه ‌ ‌ ‌ بحلوتگه آن شمع زمانه (یگانه)
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور ‌ ‌ ‌ عقوبت باره‌ای دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ ‌ ‌ ‌ بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاك ‌ ‌ ‌ نمازش برد و رخ مالید بر خاك
ثناها کرد بر روی چو ماهش ‌ ‌ ‌ بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد ‌ ‌ ‌ که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است ‌ ‌ ‌ دلم زین پس بشادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی ‌ ‌ ‌ از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست ‌ ‌ ‌ که زه رایت که بس شوریده رایست
در اینظلمت ولایت چون دهد نور ‌ ‌ ‌ بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یك عذر هست آن نیز هم لنگ ‌ ‌ ‌ که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید ‌ ‌ ‌ کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ ‌ ‌ ‌ سپاسش برد بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم ‌ ‌ ‌ ستم های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن ‌ ‌ ‌ قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم ‌ ‌ ‌ در او مشتی ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش ‌ ‌ ‌ غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو ‌ ‌ ‌ بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی ‌ ‌ ‌ از آن مشتی جاب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم ‌ ‌ ‌ وز ایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشك پرخوناب کردند ‌ ‌ ‌ بدین عبرتگهم پرتاب کردند

صور آبادمن گشت این سیه سنگ
که ازتلخی چوصبر آمدسیه رنگ
چو کردند اختیار اینجای دلگیر
ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
که فرمان این چنین داده ست پرویز
وزآن گلخن بر آن گلگون نشاندش
بگلزار مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بپویه دست برد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی
پری می بست در هر زیر پائی
وزآن سو خسرو اندر کار مانده
دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هوشیار
بامیدی که گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرده با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین وزنگ آورده منشور
که شاه چین وزنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خوچرخ کیانی
ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند
بجای رشته در سوزن کشیدند
دولعبت باز را بی پرده کردند
ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گمشد از دیوان دادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد
بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست
بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی
نبشته هر یکی حرف نهانی

که زنها آمدن راکار فرمای — جهان ازدست شدتعجیل بنمای
گرت درسر گلست آنجامتوبش — و گرلب‌باسخن‌با کس‌مگویش
چوخسرودیدکایام آن‌عمل کرد — کمندافزوده‌وشادروان‌بدل کرد
درستش‌شد که‌ایندوران بدعهد — بقم با نیل داره سر که با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است — گهی زنبورو گهی انگبین است
عمل با عزل داره مهر با کین — ترش تلخیست هرچرب وشیرین
زریگش‌نیست‌ایمن‌هیچ جوئی — مسلم‌نیست ازسنگش سبوئی
چو در بند وجودی راه غم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاك بربند — در زندان سرای خاك بر بند
جهان‌هندوست تارختت‌نگیره — مگیرش سست‌تاسختت نگیرد
دراین‌دکان نیابی رشته تائی — که بود سودش اندر قفای
که‌آشامد کدوئی آب ازوسرد — کز استسقانگردد چون کدوزرد
درخت‌آنکه برون آرد بهاری — که بشکافد سر هرشاخساری
فلك تا نشکند پشت دو تائی — بکس ندهد یکی جوموميائی
چوبی‌مردن کفن‌در کس بپوشند — به‌ارمردم‌چو کرم‌اطلس‌نپوشند
چوبایدشدبدان گلگونه‌محتاج — که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی‌پوش‌چون خورشید وچون ماه — که باشد تاتو باشی‌با توهمراه
برافشان دامن ازهرخوان که‌داری — قناعت کن بدین یك نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن — مراغمگین وخودراشاد کردن
غمین داری مراشادت نخواهم — خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی — که در گندم جوپوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو — جوی‌ناخورده گندم‌خوردم‌ازتو

تورا بس بادازین گندم نمائی / مرا زین دعوی سنگ آسیائی
همان بهتر که شب تاشب درینچاه / بقرصی جو گشایم روزه چونماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار / جهان بگذار برمشتی علفخوار
علفخواری کنی و خرسواری / پس آنکه نزل عیسی چشم داری
چوخر تازنده باشی بار میکش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چوشد معلوم کز حکم الهی / بهرمز برتبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدارالملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترك مملکت گفتن خطا بود
زیکسو ملك را بر کار میداشت / زدیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را ازعمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان راداد میداد / جهانرا عدل نوشروان شدازیاد
چواز شغل ولایت باز پرداخت / دگرباره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کا کنون مدتی هست / کز اینقصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چوشاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ اینگردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری / تك شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ میساخت / بامید گهر باسنگ میساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور ملك را یافت از میعاد که دور
فرود آوردش از گلگون رهوار بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور فلك را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان وخویشان که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد بمیرد زندگانی باز یابد
سرش دربر گرفت از مهربانی جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش که در صد بیت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملك شاهی فدا کردش که میکن هرچه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی دلیلی روشن است از عشقبازی
دگر کز شه نشانها بود دیده وزآن سیمین بران لختی شنیده
سرخم برمی جوشیده میداشت بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را زمه پیرایه داد آن اختران را

همان لهوونشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است که رأی آهنین زرین کلید است
زصد شمشیر زن رأی قوی به ز صد قالب کلاه خسروی به
برأیی لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت بدست آورد چون رأی قوی داشت
دگرکاین تهمتش برطبع ره کرد که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نمود آگه که چون یوسف شود دور فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه ای پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید پدر کش پادشاهی را نشاید
براو یکجرعه می همرنگ آذر گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی زملکی دوست تر دارد سرودی
زگرمی ره بکار خود نداند ز خامی هیچ نیك و بد نداند
هنوز ازعشق بازی گرم داغست هنوزش شور شیرین در دماغست
ازاین شوخ سرافکن سر بتابید که چون سر شد سر دیگر نیابید
همان بهتر که او را بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر که اینك من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را سر گشته میدید رعیت را زخود بر گشته میدید

بزر اقبال را پر زور میداشت — بکوری دشمنانرا کور میداشت
چنین تا خصم لشکر در سر آورد — رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز — ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج اورا گره بود — سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند — جهان را بر جهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام — بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز — بهر خانه که شد داد ش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه — باد ربایگان آورد بن گاه
وز آنجا سوی موغان کرد منزل — مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی — که چون میشد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میره زهر سو — بر آمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل افروز — بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن بیکجا باز خوردند — بصید یکدگر پرواز کردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه — ز بهر یکدگر کرده نشانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده — بعشق (صید) اندر ز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده — یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده — یکی را گرد گل سنبل کشیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش — یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته — یکی مه را (برمه) ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند — که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه ازشیرین جدامیگشت پرویز — نه از گلگون گذرمیکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند — زیکدیگر نهانها باز جستند
چونام هم شنیدندآن دوچالاك — فتادند از سر زین بر سر خاك
گذشته ساعتی سر بر گرفتند — زمین ازاشك در گوهر گرفتند
بآیین تر بپرسیدند خود را — فرو گفتند لختی نیك و بد را
سخن بسیاربود اندیشه کردند — بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوارا برزمین چون مرغ بستند — چومرغی برخدنگ زین نشستند
عنان از هرطرف برزد سواری — پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان — قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدلدر — فرس درزیرشان چون خر بگل در
درایشان خیره شدهرکسکه میتاخت — که خسرو را ازشیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان — که این بلقیس گشت و آن سلیمان
زهر سولشکری نو میرسیدند — بگرد هردوصف برمیکشیدند
چو لشکرجمع شد برپرهٔ کوه — زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کایخداوند — همن چون من هزارت بنده دربند
زتاجت آسمان را بهره مندی — زمین را زیر تختت سر بلندی
اگر چه دربسیط هفت کشور — جهان خاص جهانداراست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه — وثاقی هست مارا بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد — کمر بندد رهی گردن فرازد
اگربرفرش(فرق)موری بگذردپیل — فتد افتاده‌ای را جامه در نیل
ملك گفتا چومهمان میپذیری — بجان آیم اگر جان می‌پذیری
سجود آورد شیرین درسپاسش — ثناها گفت افزون از قیاسش

دو اسه پیش بانو کس فرستاد ... زمهمان بردن (کردن) شاهش خبرداد
مهین بانو چواز کار آگهی یافت ... براسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد با نزل و اسباب ... نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی ... که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی ... دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان ... چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد ... که بتوان در حسابش دستخوش کرد
ملك را هر زمان در کار شیرین ... چو جان شیرین شدی بازار شیرین

اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاك ریزد ... ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك ... کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی در گهر داشت ... ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشه از آن دو یار دلکش ... که چون سازد بهم خاشاك و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند ... نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو وصد ملك شاهی ... یکی موی تو وز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو ... صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو
جهانرا از جمالت روشنائی ... جمالت در پنه پارسائی
تو گنجی سر بمهری نابسوده ... بد و نیك جهان نا آزموده
جهان نیرنگها دارد نمودن ... بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر ... به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
گر اینصاحب جهان دلدادهٔ تست ... شکاری بس شگرف افتادهٔ تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نه بینم گوش‌داری پر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خوره حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش / هوای دیگری گیره فراپیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیر مویند
دلش چون زانهمه گلها بخندد / چه گوئی در گلی چونمهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیکعهد و نیکنامت / زمن خواهد به آئینی تمامت
فلک را (در) پارسائی بر تو گرده / جهان را (در) پادشائی بر تو گرده
چو تو در گوهر خود پاک باشی / بجای زهر او تریاک باشی
و گر در عشق بر تو دست یابد / ترا هم غافل و هم مست یابد
چو پس از نیکنامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / و گر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زناشوئی بِه است از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود / که اورا نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگندخواری / پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که درمیدان و درکاخ — نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید — میان جمع گوید آنچه گوید

چوگان باختن خسرو باشیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب — طلی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب
یزک داری زلشکرگاه خورشید — عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یک شخص کین راساز کرده — همان انجم کری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر — سوی شیرین شدند آشوب درسر
بچوگان خود چنان چالاک بودند — که گوی ازچنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش (نرگس) اندر سرو بستند — چوسروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه — روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد — شه آنکاره دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود بر جانب راست
چه دید الحق بتانی شوخ و دلبند — سرائی پرشکر شهری پرازقند
وزآن غافل که زور و زهره دارند — بمیدان از سواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان — بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند — پریرویان ز شادی می پریدند
روان شد هرمهی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چوخسرو دید کان مرغان دمساز — چمن را فاخته اند و صید را باز
بشیرین گفت هین (زمان) تازش تا م — براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملک را گوی درچوگان فکندند — شکرفان شور درمیدان فکندند
زچوگان گشته بیدستان همه راه — زمین زآن بید صندل سوده بر ماه

بهر گوئی که بردی باه را بید — شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش — ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی می‌نمودند — تذرو و باز غارت می ربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند — طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روز و شب همی کردند جولان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند — بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گونا گون فکندند — که حدش در حساب آید که چندند
بزخم نیزه ها هر نازنینی — نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هر خاتون سواری — فرو داده ز آهو مرغزاری
ملك زان ماده شیران شکاری — شگفتی مانده در چابك سواری
که هریك بود در میدان همائی — بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك می‌دید در شیرین نهانی — کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته — بجای آهوئی شیری گرفته
از آن نخجیر پرداز جهانگیر — جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
چو طاوس ملک بگریخت از باغ — بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته — بپر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند — ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آسمان طاوس دیدند — بدر گاه ملك صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند — همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف — وزین حرفت نیفکندند یکحرف

ملك فرصت طلب میکرد بسیار — که باشیرین کند یك نکته بر کار
نیامد فرصتی با او پدیدش — که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کآن شکرلب بازمیگشت — همای عشق بی پرواز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکوانشاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان زاول روز — شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم ونشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم وشادی پیشه گیریم
اگرشادیم اگر غمگین درایندیر — نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چومیبایدشدن زین دیرناچار — نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش — زمین را بوسه داد و گرد شبخوش
ملك بر وعدهٔ ماه شب افروز — درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار وعیش خسرو وشیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی — ز سبزه بر کشد بیخ جوانی
جوانان راو پیران را دگر بار — بسرسبزی درآرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد — بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد — بسا عشق کهن کآن تازه گردد
چوخرم شد بشیرین جان خسرو — جهان می کرد عهد خرمی نو
چوازخرم بهار و خرمی دوست — بگلها بر درید ازخرمی پوست
گل از شادی علم درباغ می‌زد — سپاه فاخته بر زاغ می زد
سمن ساقی و نرگس جام‌دردست — بنفشه درخمار وسرخ گل مست
صبا برقع گشاده ماه گان را — صلا در داده کار افتاد گان را
شمال انگیخته هرسو خروشی — زده بر گاو چشمی پیل گوشی

زمین نطع شقایق پوش گشته — شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو ازچمن قامت کشیده — ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش — گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست بر روی — شکرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته — زمرده را بمروارید بسته
نموده ناف خاك آبستنی ها — ز ناف آورده بیرون رستنی ها
غزال شیر مست از دلنوازی — بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده — ریاحین در تذروان پر نشانده

زهر شاخی شکفته نو بهاری — گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسرو وشیرین شب وروز — بهر نزهت گهی شاد ودل افروز
گهی خوردند می درمرغزاری — گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین برریاحین باده دردست — بشهرود آمدند آن روزسرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند — ببانگ رود ورامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند — نی شهرود را کرده نی قند
همان رونق زخوبیش آنطرف را — که ازباران نیسانی صدف را
عبیر ارزان زجعد (زلف) مشکبیزش — شکر قربان (ریزان) زلعل شهدخیزش
ز بس حسده که شهدش برشکرزد — بخوزستان شد افغان طبر زد
قد چونسروش از دیوان شاهی — بگلبن داده تشریف سپاهی
چو گل برنر گسش کرده نظاره — بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش — غلام آن بنا گوش از بن گوش

کشتن خسرو شیر را در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی　　نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد　　همه جائی تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی　　که جز سوسن نرست ازوی گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند　　ملك را بارگه بر پای کردند

کنیزان وغلامان گرد خرگاه　　ز دور آویخته دوری بیك پای
نشسته خسرو وشیرین بیك جای　　ز دور آویخته دوری بیك پای
صراحی های لعل ازدست ساقی　　بخنده گفت باد این عیش باقی
شراب وعاشقی همدست گشته　　شهنشه زین دومی سرمست گشته
بر آمد تند شیری بیشه پرورد　　که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو بد مستان بلشکر گه درافتاد　　وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد
فراز آمد بگرد (بنزد) بارگه تنگ　　بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه ازمستی شتاب آورد بر شیر　　بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بنا گوش　　چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنکه سر بریدند　　ز گردن پوستش بیرون کشیدند
وزآن پس رسم شاهان شد که پیوست　　بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز　　ملك بود وملك باشد گرانخیز
زمستی کرد باشیر آن دلیری　　که نام مستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افکندن شاه　　مجال دست بوسی یافت آنماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد　　زبوسه دست شه را پر شکر کرد
ملك بر تنگ شکر مهر بشکست　　که شکر دردهان باید نه دردست

لبش بوسیدو گفت این انگبین است — نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیك بود آن شکرین جام — که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش — نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش — زصد جام دگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام درد آمیز باشد
دری کاول شکم باشد صدف را — ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
گلی کاول بر آرد طرف جویش — فزون باشد زصد گلزار بویش
زهر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سر جوش دارد
دو عاشق چونچنان شربت چشیدند — عنان پیوسته اززحمت کشیدند
چویکدم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بکوهر دست یابد — پس آنکه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی — بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چوفرصت در کشیدی خصم را میل — ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تاشرمگین بودی وهشیار — نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آنساعت که ازمی مست گشتی — ببوسه با ملك همدست گشتی
چمن سنگش کشیدی در آغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش
زبس کز گاز نیلش در کشیدی — ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
زشرم آن کبودیهاش بر ماه — که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی — سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشن تر ازروز — جهان روشن بمهتاب شب افروز

شبی باد مسیحا در دماغش ... نه آن بادی که بنشاند چراغش
زتاریکی در آنشب یکنشان بود ... که آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نه بر آن شبگون عماری ... جز آن عصمت که باشد پرده داری
صبا گرد از جبین جان زدوده ... ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی ... مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن ... وز آنسو مه بمروارید بستن
زمین در مشك پیمودن بخروار ... هوا در غالیه سودن صدف وار
زمشك افشانی باد طربناك ... عبیر آمیز گشته نافهٔ خاك
دماغ عالم از باد بهاری ... هوا را ساخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته ... مه یکهفته نصفی بر گرفته
ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته ... عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبخیز ... جرسها بسته در (بر) مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانهٔ خویش ... همه مطرب شده در خانهٔ خویش
اگرچه مختلف آواز بودند ... همه با ساز شب دمساز بودند
ملك بر تخت افریدون نشسته ... دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش ... فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین ... پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن ... وزین شاداب تر بوئی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم ... اگر نوریم تا در نور بینیم
وگر خونیم خون تا چون نجوشد ... وگر جوشد بمن بر چند پوشد
هوائی معتدل چون خوش نخندیم ... تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری ... نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشد / که بی‌شك کار کرده کرده باشد
بسا مان کز پی صیاد بردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد کرگ که چون روبه دغا بود / طلب من کردم وروزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت / چوماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیورا دربند می‌داشت / فرشته‌اش برسر سو کند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تحت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزآنسو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلك ناز و همیلا
همایون و سمن ترك و پریزاد / ختن خاتون و گوهرملك و دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده / زلعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوانشرم از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل پوشان قصب پوش / قصب برماه بسته لعل بر گوش
زغمزه تیر واز ابرو کمان‌ساز / همه باریك بین و راست انداز
زشکر هریکی تنگی گشاده / ز شیرین برشکر تنگی نهاده

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازآن دولت فریدونی خبرداشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفت تذروی ... بازی بود در پائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین نشگیر ... تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب‌نوش)

عجب‌نوش شکر پاسخ چنین گفت ... که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ... ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(افسانه گفتن فلك‌ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز ... که مرا بود یکچشم از جهان باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی ... دو به بیند در چشمی (بیکجا) روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن ... روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری بر آمد تشنه از راه ... بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

همایون گفت لعلی بود کانی ... ز غارتگاه بیابان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج ... نهاد آن لعل را در گوشهٔ تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن ترك سمن بر گفت یکروز ... جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلك در عقد شاهی بند کردش ... بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی ... ببازی (بنرمی) بود در نخجیرگاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش ... کشید آن مه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش ... که تنها بود شمشادی قصب پوش

بدو پیوست تا که سروی آزاد — که خوش باشد بیکجا سرو وشمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند — که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست — قران مشتری در زهره پیوست

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور — سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود درجام — شهنشه روغن او شد سرانجام (بهرجام)
برنگ آمیزی صنعت من آنم — که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد — که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
جهانرا هر دو چون روشن درخشید — ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد — هوا پر مشك وصحرا پر شکر کرد
زشرم اندر زمین میدید ومیگفت — که دل بی عشق بودو یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار — دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار
قضای عشق اگرچه سر نبشت است — مرا این سر نبشت او در نبشت است
چو سر رشته سوی این نقش زیباست — زسرخی نقش رویم نقش دیباست
مرا کز دست خسرو نقل وجام است — نه کیخسرو پناخسرو غلام است
سرم از سایهٔ او تاجور باد — ندیمش بخت ودولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری — سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بره شیر آشیان کرد — رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر — بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم   چوشمع از سوزش بادی بمیرم
وگرشیرین‌زبان(سیاه)آیدبحربم   چوشیرین‌سوی‌من باشدبچربم
حریفان‌جنس‌ویاران‌اهل‌بودند   بهرحرفی که‌میشددست‌سودند
دل محرم بود چون تختهٔ خاك   بر او دستی زنی حالی شودپاك
دگرره طبع‌شیرین گرمتر گشت   دلش درکار خسرونرمتر گشت
قدح پر باده کرد ولعل‌پرنوش   بخسروداد‌کاین‌رانوش کن‌نوش
بخور کاین‌جام شیرین نوش‌بادت   بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك‌چونگل‌شدی‌هردم‌شکفته   از آن لعل نسفته لعل سفته
گهی گفت ای‌قدح‌شب‌رخت‌بندد   تو بگری تا لب شیرین بخندد
گهی گفت‌ایسحر منمای‌دندان   مخند آفاق را برمن مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز   سپهر انگشتری‌میباخت تاروز
ببرد انگشتری‌چونصبح برخاست   که‌بربانگ‌خروس‌انگشتری‌خواست
بتان چون یافتند ازخرمی‌بهر   شدندازساحت‌صحراسوی شهر
جهانخوردند و یکجوغم‌نخوردند   زشادی کاه برگی کم نکردند
چوآمدشیشهٔ‌خورشیدبرسنگ   جهان‌برخلق‌شدچون‌شیشهٔ تنگ
دگرره شیشهٔ می برگرفتند   چو شیشه باده‌ها برسر گرفتند
برآن شیشه دلان از ترکتازی   فلك‌را پیشه گشته شیشه بازی
بمی‌خوردن‌طرب‌راتازه کردند   بعشرت جان‌شب‌را تازه کردند
همان افسانهٔ دوشینه گفتند   همان لعل پرندوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پرجوش   بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی‌مار   لب شیرین زهی خرمای بی‌خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل   گرفته بر دگر کف دستهٔ گل

از آن می خورد وز آن گل بوی برداشت   پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد   بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته‌ای چند   که بود از بوسه لبها را زبان‌بند
هم از راه اشارت های فرخ   حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها (سخن‌را) در کرشمه می‌نهفتند   بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند   بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خون گرفته   صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد   بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه   که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شاهش بدیدار دل افروز   طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید   ستام افکند چون گلبرگ که بر بید
مه و خورشید دل بر صید بستند   بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود   بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر کرده شط بستند زنجیر   زمرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود   جهان بر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت متدور   تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند   گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست   بشهر آرائی انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست   بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار   همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود   کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند   پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

شبی بی‌رود و رامشگر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی | ازین خوشتر نباشد (چه باشد) زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار | درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن | بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی | گهی کردن ببوسه نرد بازی
که آوردن بهار تر (نو) در آغوش | گهی بستن بنفشه بر بنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن | گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست | و گر هست ای عجب جز یکزمان نیست

آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

شبی از جمله شب های بهاری | سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز | قدح بر داشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر زخورشید | شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی | ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز میگفت | صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان برهر کناری | زهر سروی (سوئی) شکفته نوبهاری
یکی برجای ساغر دف گرفته | یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری رفت چند از جام نوشین | گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند | برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب | دماغ مطربان پیچیده درخواب
مهیا مجلسی بی گروه اغیار | بنامیزد گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبائی گذر کرد — شکار آرزو را تنگتر کرد
سر زلف گره گیر دلارام — بدست آورد ورست ازدست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت — بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو — کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا — حذر کردن نگوئی (ز بهر) چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش — اگر روز بدی (بوی) امروز را باش
بسان میوه دار نا برومند — امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کبود است — چو بی آبست پل ز آنسوی رود است
سگ قصاب را در پهلوی میش — جگر باشد ولیك از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک — بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آبناکی — دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن — ز شیرینی بر او نامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت — که لؤلؤ را به تری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید — که چون پخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز — ز چنگ شه فتد در چنگل باز
دلیر پنجه مشو چون شیر سرمست — که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است — کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است — سگان شاه را تك تیز نیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت — زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی — چه باشد گر بتنگی در نبندی
چو نیل خویش را یابی خریدار — اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش   جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ نایداز چون من غباری   که هم‌تختی کند (کنم) با تاجداری
خر خود را چنان چابك نبینم   که با تازی سواری (سواران) بر نشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری   که آرم پای با (در) شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست   که در گرمی شکر خوردن زیانست
چوزین گرمی بر آسائیم یکچند   مرا شکر مبارك شاه را قند
وزین پس بر عقیق الماس میداشت   زمرّد را بافعی پاس میداشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود   تقاضای دلش یارب که چون بود
شده ازسر خروئی تیز چون خار   خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
بهر موئی که تندی داشت چون شیر   هزاران موی قاقم داشت درزیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر   کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان درغمزه کامد نوبت جنگ   بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمك درخنده کین لب را مکن ریش   بهر لفظ مکن درصد بکن بیش
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست   بنا گوشم بخرده در میانست
ازینسو حلقهٔ لب کرده خاموش   زدیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد   بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست   چورخ گرداند گردن عذر آن خواست
چوخسرو را بخواهش گرمدل یافت   مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت   بگو گرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو (که) پشتش ماند واپس   که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج   که شه را نیز باید تخت با تاج

حساب دیگران بود ازین کوی / که پشتم نیز محرابست چون روی

دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست / از آن روشن‌ترم وجهی دگر هست

چه خوش نازیست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را در دیده جویان

بچشمی طیرگی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بصد جان ارزد آن رغبت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی / نخواهد کردن او را چاره سازی

بگستاخی در آمد کی دلارام / گواژه چند خواهی زد بیارام

چو می خوردی و می دادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مشو با من که مستی / چو من بیدل نه‌ای حقا که هستی

ترا این کبک شکستن چه سوداست / که باز عشق کبکت را ربودست

وگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز اندر هزیمت بوق میزن / ز چاهی خیمه بر عیوق میزن

در این سودا که با شمشیر تیز است / صلاح گردن افرازان گریز است

تو خود دانی که در شمشیر بازی / هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری نکوشد / بگو تا عشوه رنگی میفروشد

بگوید دوستم ور خود نباشد / مرا نیک افتد او را بد نباشد

بسی فال از سر بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چو نیکو (رای) فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بداندیش / چو گفتی نیک نیک آید فراپیش

مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که (گر) آن نیز حرامست

وگرخواهی که‌لب‌زین‌نیز‌دوزم — بدین گرمی نه‌کانکامی بسوزم
از آن(ولی)ترسم که فردا رخ تراشی — که‌چون‌من‌عاشقی‌را کشته‌باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد — که خون‌عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری — ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهرهٔ بوس لبـانت — چه بوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده — لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تا ده واستانی — ازاین به چون بود بازار گانی
چو بازرگان صد خروارقندی — به اربا من بقندی در نبندی
چو بگشائی گشاید بند بر تو — فرو بندی فـرو بندند برتو
چو سقا آب چشمه بیش ریزد — زچشمه کآب خیزد بیش خیزد
درآغوشت کشم‌چون آب‌درمیغ — مراجانی‌توباجان چون زنم‌تیغ
سر زلف توچون هندوی ناپاك — بروز پاك رختم را برد پاك
بدزدی هندویت راگر نگیرم — چو هندو دزد نا فرمان پذیرم
اگرچه دزد با صد دهره باشد — چو بانـگش‌برزنی‌بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست — که‌بادزدی‌جوانمردیش‌هم‌هست
کمند زلف خوددر گردنم بند — بصید لاغر امشب باش خرسند
تودل خرباش تامن‌جان فروشم — تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پرخنده دارم — چراغ آشنائی زنده دارم
حساب‌حلقه‌خواهد کرد گوشم — تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم — تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آئیم — چودولت‌خوش‌برآمد خوش‌برآئیم

یك امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را

بنقد امشب چو باهم ساز کاریم — نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر — بمن بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز — کنار خود حصار جان من ساز

زجان شیرینتری ایچشمهٔ نوش — سزد گر گیرمت چو نجان در آغوش

چه‌شکری گرسرت(لبت)بوسم‌وگرپای — همه‌شیرینتر آید(آمد)حیث‌ارجای

همه تن در تو شیرینی نهفتند — بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به ار غمگین نباشی — نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهار خواری — پشیمان شو مکن بی زینهاری

که شه را بد بود زنهار خوردن — بد آمد در جهان بد کار کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد — مخواه آن کام کز من بر نخیزد

کزین مقصود بی‌مقصود گردم — تو آتش گشته‌ای (گردی) من عود گردم

مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود — چو عشق آمد فسرده چون توان بود

گر از بازار عشق (طبع) اندازه گیرم — بتو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد باخود باخت نتوان — همیشه باخوشی درساخت نتوان

جهان نیمی زبهر شادکامی است — دگر نیمه زبهر نیك نامی است

چه باید طبع را بد رام کردن — دو نیکو نام را بد نام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم — بدین شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مرد رائی — خود افکن باش اگر مردی نمائی

کسی کافکند خود را برسر آمد — خود افکن با همه عالم برآمد

من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم توخواهی خورد مشتاب

باول شربت از حلوا میندیش
که حلوا پس بود جلاب درپیش

چومار افندوشکر دردهان هست
بخوزستان چه باید مرزدن دست

زلال آب چندانی بود خوش
کز او بتوان نشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشت آید زیانی
وگر خود باشد آب زندگانی

گر این دلجون توجانان را نخواهد
ولی باشد که او جانرا نخواهد

ولی تب کرده را حلوا چشیدن
نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملک چون دید کودر کار خام است
زبانش توسن است و طمع رام است

بلابه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان ناز است برتاب

صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری دست‌بندی

دویدم تا بتو دستی در آرم
بدست آرم ترا دستی بر آرم

چومیبینم کنون زلفت مرابست
تودردست آمدی من رفتم از دست

نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را ببوسی چند بشکن

اسیری را بوعده شاد میکن
مبارك مرده ای آزاد میکن

ز باغ وصل پر گل کن کنارم
چودانی کز فراقت برچه خوارم

مگر زان گل گلاب آلود گردم
ببوی از گلستان خشنود گردم

توسرمست وسر زلف تودردست
اگر خوشدل نشینم جای آن هست

چوباتومی خورم چون کش نباشم
تو را بینم چرا دلخوش نباشم

کمرزرین بود چون باتو بندم / دهن‌شیرین‌شودچون باتوخندم
گر ازمن‌میبری‌چون‌مهره‌ازمار / من ار گل بازمیمانم تو ازخار
گر از دره سرمن‌میشوی فره / من ازسر دور میمانم توازدرد
جگرخور کزتوبه یاری ندارم / زتوخوشترجگرخواری ندارم
مرا اگر روی تودلخوش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگردیده شود بر تو بدل گیر / بود دردیده خس‌لیکن بتصمیر
وگرجان گردد ازرویت‌عنان‌تاب / بودجانرا عروسی‌لیك‌درخواب
عتابی گر بود مارا از این بس / میانه در میانه موی تو بس
چولحتی‌قصه‌های خوش‌فروگفت / گرفته‌زلف‌دلبرخوش‌فروخفت

دمیدن روز

فلك‌چون‌جام‌یاقوتین(تی)روان‌کرد / زجرعه خاك‌را یاقوت‌سان کرد
ملك برخاست جام‌باده دردست / هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمیکرد از گیاه خشك پرهیز
گرفت‌آن‌ناربستانراچنان‌سخت / که دیبا را فروبندند برتخت
بسی کوشید شیرین تابصدروز / قضای‌شیر گشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری / مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه‌بایدخویشتن‌را گرم کردن / مرا در روی خودبیشرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکونباشد / گلی کو گرم‌شد خوشبونباشد
چوباشد گفتگوی‌خواجه‌بسیار / بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران‌چه کوشی / سیاست باید اینجا یا خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ	بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید	مرادت خود بزور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست	که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینك	بدست آر آن که من در دستم اینك
نخواهم نقش بی دولت نمودن	من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم	نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی	محور غم چون بروز نیك زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن	نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن	بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور	نخست انگور و آنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد	بتك دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند	که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر در آرم	من آن یارم که از کارت بر آرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر	که من باشم اگر دولت بود یار
گرت بامن خوش آید آشنائی	همی ترسم که از شاهی بر آئی
وگر خواهی بشاهی باز پیوست	دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیم است	بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو بر شتابد	جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدائی	سکون برتابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنگری نیز	سبق برده است از عزم سبك خیز
جوانی داری و شیری و شاهی	سری و با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای	یکی ره دستبرد خویش بنمای

بدین هندو که رختت را گرفته‌است
بتر کی تاج و تختت را گرفتست

بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش
مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام
گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یك تیغ تنها بر گرفتن
زشش حد جهان لشکر گرفتن

کمر بنده فلك در جنگ با تو
در اندازد بدشمن سنگ باتو

مرا نیز ار بود دستی نمایم
و گرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز
چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رفتم شبت خوش
کرم دریا به‌پیش آید گر آتش

خدا داند کز آتش بر نگردم
ز دریا نیز موئی تر نگردم

چه‌پنداری که‌خواهم خفت ازاین پس
بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم
دبه درپای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل و نارم سر ببالین
نه پیلی کو بود پیل سفالین

بنادانی خری بردم براین بام
بدانائی فرود آرم سر انجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر
توانم بر زمین انداخت آخر

مرا باید بچشم آتش برافروخت؛
بآتش سوختن باید درآموخت؛

گهی بر نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد
بسا تن را که عشق ازسر بر آورد

مرا گر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلك در سر کمندم
رها کردی چو کردی شهر بندم

نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز / ببدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم ببد خواه / ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
بر آن عزمم که ره درپیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بریاد ازین بار / بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا ازحال خود آگاه کردی / بنیك وبد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم / که هم باتاج وهم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بد روزو بیچارم تو کردی
گرم نگرفتی اندوه تو فتراك / کدامین بادم آوردی بدین خاك
بلی تا بامنت خوش بود یکچند / حدیثت بود بامن خوشتر ازقند
کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنان بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی / روم چون نان درانبانم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد / زراه گیلکان (گیلگون) لشکر بدربرد
دل ازشیرین غبارانگیز کرده / بعزم روم رفتن تیز کرده
در آن ره رفتن ازتشویش تاراج / بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام / ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چارپر یعنی که در زیر / نهنگی درمیان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن دیر / که راند ازاختران با او بسی سیر
بر آن رهبان دیر افتاد راهش / که دانا خواند غیب آموز شاهش
زرایش روی دولت را برافروخت / وزو بسیار حکمت ها در آموخت
وزآنجا تا در (لب) دریا بتعجیل / دو اسبه کرد کوچی میل درمیل

وز آنجا نیز یکران راند یکسر　　بقسطنطنیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم　　عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش　　بمون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت　　بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
چنان در کیش عیسی شد دوشاد　　که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه　　فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ　　که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن با نیاطوس　　جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده‌ای گفت　　که من بیدارم ار پوینده‌ای خفت
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز　　کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد　　بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش　　بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه　　روانشد روی هامون کوه در کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید　　زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری　　گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام　　زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر　　بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش　　ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند　　جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر　　دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر

غریو کوس داده مرده را گوش
دماغ زندگان را برده ازهوش
جنیبت های زرین نعل بسته
ز خون بر گیسوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش
زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده
هژبران سربسر دندان کشیده
اجل برجان کمین سازی نموده
قیامت را یکی بازی نموده
سنان برسینه ها سرتیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده
زبس نیزه که برسر بیشه بسته
هزیمت را ره اندیشه بسته
در آن بیشه نه گوراز شیرمیرست
نه شیراز خوردن شمشیرمیرست
چنان میشد بزیر درع ها تیر
که زیر پردهٔ گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته
برات کرکسان بر پر نبشته
زره برهای از زهر آب داده
زره پوشان کین را خواب داده
زموج خون که برمیشد بعیوق
پر ازخون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه هـای سر فتاده
صبا گیسوی پرچمها گشاده
بمرگ سروران سر بریده
زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل ها فکنده هر کسی زیر
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان
زبانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق ها گشاده
نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد برخون شتابان
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد برترك ریزان
که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی
کشیده تیغ گردا گرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست
بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست
که بازار مخالف کی شود سست

چو وقت آمد ملك را گفت بشتاب مبارك طالع است این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی درافکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملك درجنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز
زخون چندان روان شد بر لب جوی که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند سرش چون طرهٔ هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را چنانك از روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته مگر بهرام و بهری چند خسته
زشیری کردن بهرام و زورش جهان افکند چون بهرام گورش
هر آن صورت که خود را چشم زد یافت زچشم نیك دیدن چشم بد یافت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست درست آن ماند کو از چشم خود رست
چو از خسرو عنان پیچید بهرام بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکرسوان فرو برد گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم را جای روبند بجائی سر بجائی پای کوبند
بجائی ساز مطرب بر کشد ساز بجائی مویه گر بردارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز درین گنبد که می بینی بیك روز
تنوری سخت گرمست این علفخوار تو خواهی برگ کش کن خواه پرخار

جهان بر ابلقی توسن سوار است — لگدخوردن ازو هم درشمار است
فلك بر سبز خنگی تندخیز است — زراهش عقل راجای گریز است
نشاید بر کسی کـرد استواری — که ننموده است با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تندشد بخت — بخسرو ماند (داد) هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد سرا برو چین سرشته — اذا جاء القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت — درین پرده چنین بازی بسی رفت

برتخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

چو سر بر کرده ماه از برج ماهی — مه پرویز شد در برج شاهی
زشورش زهره و زحرچند کرحس — سعادت داده از تثلیث وتسدیس
زپرگار حمل خورشید منظور — بدلو اندر فکنده برزحل نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا — سوی مریخ شیرافکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده در کاس — شده چشم زحل هم کاسهٔ راس
بدین طالع کزو پیروز شد بخت — ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی — ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
چو شد کار ممالك بر قرارش — قوی تر گشت روز از روز کارش
کشید از خاك تختی بر ثریا — درو گوهر بکشتی در بـدریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب — بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارك شد چو شیران — مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش — فرو خوانـد آفرینش آفرینش
زعکس آنچنان روشن جنابی — خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شـاه کامی — ز مرو شاهجان تا بلـخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج — در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم رازدل شایست راندن — نه غم پرده ازرا شایست خواندن
بحکم آنکه مریم رانگه داشت — کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود و گنجش — ز بی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد لیك ازدل نمیکرد

گهی قصد نبید خام کردی — گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — زعالم (ملك) عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان — که خر کره کند یا راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی — دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار — بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم — بدینسان بی دل و بی یار گشتم
کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چو نوش — شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آنشبها نخفتن — همه شب تا سحر افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبر که شکر بار — شکر چیدن زگلبر کش بخروار

عروسی را بدان روئین حصاری — ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی برروی — گهش بستن چو سنبل موی برموی
گهی مستی شکستن بر خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه — گهی تکیه زدن بر مسند ماه

سخن هائی که گفتم یا شنیدم ‌ ‌ ‌ خیالی بود یا خوابی که دیدم

مرا گویند خندان شو چو خورشید ‌ ‌ ‌ که انده بر نتابد جای جمشید

دهن پر خندهٔ خوش چون توانکرد ‌ ‌ ‌ درو یا خنده گنجد یا دم سرد

کرا جویم کرا خوانم بفریاد ‌ ‌ ‌ بهاری بود و بر بودش ز من باد

خیال از ناجوانمردی همه روز ‌ ‌ ‌ بعشوه می فزاید بر دلم سوز

ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم ‌ ‌ ‌ ز بی یاری درافزوده است رنجم

من آن مرغم که افتادم بناکام ‌ ‌ ‌ ز پشمین خانه در ابریشمین دام

چو من سوی گلستان رای دارم ‌ ‌ ‌ چه سود ار بند زر برپای دارم

نه بند ازپای من شاید بریدن ‌ ‌ ‌ نه با این بند میشاید پریدن

غم یکتن مرا خود ناتوان کرد ‌ ‌ ‌ غم چندین کس آخر چون توان خورد

مرا باید که صد غمخوار باشد ‌ ‌ ‌ چو من صد غم خورم دشوار باشد

زخر بر گیرم(دارم)و بر خود نهم بار ‌ ‌ ‌ خران را خنده می‌آید بدین کار

مه و خورشید را بر فرش خاکی ‌ ‌ ‌ ز جمعیت رسید این تابناکی

پراکنده دلم بی نور از آنم ‌ ‌ ‌ نیم مجموع دل رنجور از آنم

ستاره نیز هم(اگر)ریحان باغند ‌ ‌ ‌ پراکندند ازآن ناقص چراغند

شراره زان ندارد پرتو شمع ‌ ‌ ‌ که این نور پراکنده است و آن جمع

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم ‌ ‌ ‌ نخواهم من که بادل سخت گیرم

دل تاریك روزم را شب آمد ‌ ‌ ‌ تن بیمار خیزم را تب آمد

نمیشد موش در سوراخ کژدم ‌ ‌ ‌ بیاری جایروبی بست بر دم

سیاهك بود زنگی خود بدیدار ‌ ‌ ‌ بسرخی میزند چون گشت بیمار

دگر ره بانك زد بر خود بتندی ‌ ‌ ‌ که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد ‌ ‌ ‌ ز دولت یا تو جانان جام گیرد

سر ازدولت کشیدن سروری نیست | که بادولت کسی راداوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد | به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همی کام | چودانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا هستی برآرد | گیا خود درمیان دستی برآرد
بهر کاری دراز دولت بود نور | که باد از کار ما بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه بادل | چوعشق آمد کجا صبر و کجادل
صبوری کرد با غم های دوری | هم آخرشادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین درجدائی خسرو

چنین درد فتر آورد آن سخن سنج | که برد ازاوستادی درسخن رنج
که چون شیرین زخسرو بازپس ماند | دلش دربند و جانش درهوس ماند
زبادام تر آب گل برانگیخت | گلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته برجای | فروافتاد و میزد دست برپای
تن از بی طاقتی پرداخته زور | دل ازتنگی شده چون دیدهٔ مور
هوا بر باد داده خرمنش را | گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته | چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشهٔ هجران یارش | ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی ازپای میافتاد چون مست | که ازبیداد میزد دست بردست
دلش حراقهٔ آتش زنی داشت | بدان آتش سردود افکنی داشت
مگردودش رود زان سو که دل بود | که افتد برسر پوشیده ها دود
گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده | مژه چون رشته در گوهر کشیده
زخواب ایمن هوسهای دماغش | زبیخوابی شده چشم وچراغش

دهن خشك ولب از گفتار بسته | ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بیدلرزان | شده زونافه کاسد نیفه ارزان
زمانی برزمین غلطید غمناك | زمشکین جعد مشك افشاند برخاك
چونسرین بر گشاده ناخنی چند | بنسرین برگ گل ازلاله میکند
گهی بر شکر از بادام زدآب | گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هر سو میدویدی | گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمك در دیدهٔ بی خواب میکرد | زنرگس لاله را سیراب میکرد
درختی برشده چون گنبد نور | کداز آن گشت چون در آب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب | زهم بگسست چون برخاك سیماب
شبیخون غم آمد بر ره دل | شکست افتاد برلشکر که دل
کمین سازان محنت بر نشستند | یزك داران طاقت را شکستند
ز بنگاه جگر تا قلب سینه | بغارت شد خزینه بر(در) حزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست | ولیك آنکه که خدمت را میان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی | زدل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار | نکردی تاتوئی زین زشت تر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی | بدست آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی | بدست او نه اندیش بی پای رنجی
بهاری را که در بر وی گشادی | ربودی گل بدل خارش نهادی
چراغی کز جهانش بر گزیدی | ترا دادند وبادش در دمیدی
بآب زندگانی دست کردی | نهان شد لاجرم کزوی نخوردی
زمطبخ بهره جز آتش نبودت | وز آن آتش نشاط خوش نبودت
از آن آتش بر آمد دودت اکنون | پشیمانی نداره سودت اکنون

گهی فرخ سروش آسمانی   دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش از راه   که می‌بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد   هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری زخاك راه برخاست   زبس خواری شده باخاك ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد   ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار   نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند   نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل   که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان به بود کار   که هر کس کاوفتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد   نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست   که هر کس زود خورشد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند   که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من بر گیرد آسان   زشست و پنج من نبود هراسان
نبینی ابر کو تندی نماید   بگرید سخت و آنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون   که داند کار فردا چون بود چون
بسی در کار خسرو رنج دیدی   بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست   بود ناخورده یخنی باك از آن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب   که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرازیر   نماند دولتت در کارها دیر
بد از نیك آنگهی آید پدیدت   که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش   کبود و ازرق آید در نوردش
بسا درجا که بینی گره فرسای   بود یاقوت یا پیروزه را جای

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت — بت بی‌صبر (جفت) شد باصابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند — بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش را در صبوری بند کردند — بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد در این غم روزگاری — نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز — بدان تا نشکند ماه دل (شب) افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند — که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که بر گیر — که پیشت مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش بسستی — بیماری کشید از (آن) تندرستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر — تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی — بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست — که بار آن شیشه را هم سنگ بشکست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی — گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد — باخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست — مشو غره که مشتی خاک راهست
زبادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد — مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ — که جوزی پوده بینی در میان هیچ
چو روباهان و خرگوشان منه گوش — برو به بازی این خواب خرگوش

بسا شیر شکار و گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم زروی تجربت هست | خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد | بآخر دست بردست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است | باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن | شکم وار ی نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست | نصیبت زینجهان جز یك شکم نیست
همی تن پای دارد تندرستی | زسختی ها نگیرد طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت | بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی | که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش | کند راه رهائی را فراموش
جهان زهر است وخوی تلخناکش | بکم خوردن توان رست ازهلاکش
مشو پرخواره چون کرمان در اینگور | بکم خوردن کمر دربند چو نمور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکر وار | نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد | چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی | بدو بوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است | ز مشتی آب و نانش نا گزیر است
مکن دلتنگی ای شحصت گلی تنگ | که بدباشد دلی تنگ و گلی تنگ
جهان از نام آنکس تنگ دارد | که از بهر جهان دلتنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند / که خودروزی‌رسان روزی‌رساند
فلك بااینهمه ناموس‌ونیرنگ / شب‌وروزابلقی‌دارد کهن لنگ
براین ابلق که‌آمد شد گزیند / چواین آمد فرود آن برنشیند
دراین‌سیلاب غم کزما پدربرد / پسرچون‌زنده‌ماندچون پدرمرد
کسی کوخون هندوئی بریزد / چو وارث‌باشدآنخون‌برنخیزد
چه فرزندی‌توبااین ترکتازی / که هندوی پدرکش‌را نوازی
بزن‌تیری بدین کوژکمان پشت / که‌چندین‌پشت‌برپشت‌تراکشت
فلك را تا کمان بی‌زه نگردد / شکار کس در او فربه نگردد
گوزنی‌را که‌ره‌بر(برره)شیرباشد / کیا در زیرپی(پا) شمشیرباشد
توایمن‌چونشدی‌برماندن‌خویش / که داری باد درپس‌چاه‌درپیش
مباش‌ایمن که‌ایندریای‌خاموش / نکردست‌آدمی‌خوردن‌فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی / کزان بقعه برون ناید بقیعی
جهان‌آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین‌زندگانی تلخ میرد
کسی‌کززندگی بادردوداغست / بوقت‌مرگ خندان چون‌چراغ‌است
سرانی کزچنین‌سرپرفسوسند / چوگل‌گردن‌زنان رادست‌بوسند
اگر واعظ بود گوید که‌چون‌کاه / تو بفکن تامنش بردارم ازراه
وگرزاهد بود صدمرده کوشد / که توبیرون کنی تا او بپوشد
چونامددرجهان پاینده چیزی / همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشهٔ خاك / سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیك‌وبدبمرگ‌آیدپدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی / بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چوآید پای‌برسنگ / فتد کشتی درآن گردابهٔ‌تنگ

نظامی را بآسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی فروغ ملك بر مه شد ز ماهی
بانصافش رعیت (ولایت) شاد گشتند همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت همه آیین جور ازدور برداشت
زهر دروازه ای برداشت باجی نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را که بهتر داشت ازدنیا (دیبا) دعا را
زعدلش بازباتیهوشده خویش بیك جا آب خورده گرگ بامیش
رعیت هرچه بود ازدور وپیوند بدین و داد او خوردند سوگند
فراخی درجهان چندان اثر کرد که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشاه را گهر خیزد بجای گل گیاه را
درخت بدنیت خوشیده شاخست شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی های اطراف زرای (عدل) پادشاه خود زند لاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی که بد رائی کند در پادشائی
چو شیرین ازشهنشه بی خبر بود درآنشاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت چو مدهوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت رسانید اززمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از کار مریم تنگدل بود که مریم درتعصب سنگدل بود
ملك را داده بد درروم سوگند که باکس درنسازد مهر و پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال کوفرماندهی کرد نه مرغی بلکه موری را نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاك کز آن دعوی کند دیوان خود پاك
کند تنها روی در کار خسرو نه تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای که بیدل بود و بیدل هست بی رای
بمولائی سپرد آن پادشاهی دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

آمدن شیرین بمیدان

بگلگون رونده رخت بر بست زده شاپور بر فتراك او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند برنج وراحتش غمخوار بودند
بسی بر داشت از دیبا و دینار ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند واسب واشتر چو دریا کرده کوه ودشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر بسنگ خویش تن درداد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان چو آتشگاه مؤبد شد فروزان
ز روی او که بد خرم بهاری شد آن آتشکده چون لاله زاری
ز گرمی کآن هوا در کار او بود هوا گفتی که گرمی دار او بود

ملك دانست کآمد یار نزدیك | بدید امید را در کار نزدیك
ز مریم بود در خاطر هراسش | که‌مریم‌روزوشب‌میداشت‌پاسش
بمهد آوردنش رخصت‌نمی‌یافت | برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه | ببادی دل نهاد از خاك آن راه
نبودی یکزمان بی یاد دلدار | وزان اندیشه می‌پیچید‌چون‌مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چوشاهنشاه‌صبح آمد بر اورنگ | سپاه روم زد بر لشکر زنگ
بر آمد یوسفی نارنج در دست | ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلك نیرنگسازی | گشاد ابرویها در دلنوازی
درپیروزه گون گنبد گشادند | به پیروزی‌جهانرا مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد | زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو | نهاده خسروانی تخت خسرو
سرا پرده بسد ره سر کشیده | سماطینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور | یك(دو) آماج‌ازبساط‌پیشگه‌دور
بهر گوشه (کرسی)مهیا کردحائی | برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که صف درصف کشیدند | زهیبت پشت پای‌خویش دیدند
کسی کش دردل آمدسر بریدن | نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمرهای‌شب‌افروز | در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمرداران چون پیل | کمر بندی زده مقدار ده میل
در آنصف کآتش‌ازبیم‌آب گشتی | سخن گر زربدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت | جوان فر وجوان طبع وجوان بخت

دو رویه گرد تخت پادشائیش / کشیده صف غلامان سرائیش
زخاموشی درآن زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان / ز در پیکی درآمد سخت شادان
زمین بوسیدو گفتا شادمان باش / همیشه درجهان شاه جهان باش
توزرین بهره باش از تخت زرین / که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانهٔ چوبین برون تاخت / که چوبین خانه از دشمن بپرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود / فلك چوبك زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ماشد بر آور / مه چوبینه چوبین شد به خاور
نه این بهرام اگر بهرام کوراست / سرانجام از جهانش بهره گوراست
اگر بهرام گوری رفت ازین دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا درجهان یاریش میکرد / تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کزشمشیر گیری / چومستان کرد باماشیر گیری
کجا آن تیغ کآتش درجهان زد / تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کوشیرزاداست / فریب خاکیان برباد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخجیر
ازآن بر گرگ روبه راست شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی
بساشه کز فریب یافه (یاوه) گویان / خصومت را شود بی‌وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر / بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه ازسر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه زروغن نور گیرد / بسا باشد که از روغن بمیرد

خورش‌ها را نمک رو تازه دارد   نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندان که خرما خار گردد   گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت   حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید   غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای   مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری   مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف   که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنر(خرد)مند   هلیله با هلیله قند با قند
نـه فرخ شد نهاد نو نهادن   ره و رسم کهن برباد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ   بکالای یتیمان برزدن چنگ
هر آن کو کشت تخمی کشته بر داد   نه من گفتم که دانه زو خبر داد
نه هر تخمی درختی راست روید   نه هر رودی سرودی راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ   بسامه را که پوشد چهره درمیغ
تو خونریزی مبین کو شیر گیرد   که خونش گیر دار چه دیر گیرد
از این ابلق سوار نیم زنگی   که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که با خوی پلنگست   کجا یکدل شود آخر دو رنگست
ستم در مذهب دولت روا نیست   که دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه   نگویم وای برخر وای بر کاه
مگس بر خوان حلوائی کند پشت   بانجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ   کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار   کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بزاری   که باشد خامشی نوعی زخواری (یاری)

شنیدستم که در زنجیر عامان یکی بودست ازین آشفته نامان
چو با اوساختی نابالغی جنگ ببالغ تر کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار زپیران کین کشی چون باشد این کار
بخنده گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست ازپای ناخشنود باشد بجرم پای سر مأخوذ باشد
بجباری مبین در هیچ درویش که اوهم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیك مردم دیده بردوز هنر دیدن زچشم بد میاموز
هنر بیندچوعیب این چشم جاسوس تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر درمشت منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یك دیده نمائی ؟ بعیب دیگران صدصد گشائی ؟
نه کم ز آئینه‌ای درعیب جوئی بآئینه رها کن سخت روئی
حفاظ آئینه را این یك هنر بس که پیش کس نگوید غیبت کس
چوسایه روسیاه آنکس نشیند که واپس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد که نرد ازخام دستان کم توان برد
مشوغره بر آن خر گوش زرفام که برخنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران دران خنجر ستیزند بدوخون بسی خر گوش ریزند
درآب نرم رو منگر بخواری که تند(تند)آید گه زنهارخواری
برآتش دل منه کو رخ فروزد که وقت آید که صدخرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خندهٔ شیر که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هرآنکس کو زند لاف دلیری زجنگ شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی زخسرو کرد بهرام ز کین خسروان خسروشدش نام
بهاربا کم زخود خودرانسنجی کز افکندن وز افتادن برنجی

ستیزه با بزرگان به‌توان کرد | که‌ازهمدستی‌خردان شوی خرد
نهنگ آن به که دردریا ستیزه | کز آب خرد ماهی خرد خیزه
چوخسرو گفت‌بسیاری‌دربن‌باب | بزرگان ریختند‌ازدیده گان آب
فرود‌آمد زتخت‌آنروزه‌لتنگ | روانکرده‌زنرگس آب گلرنگ
سه روز‌اندوه‌خورداز‌بهر‌بهرام | نه باتخت آشامیشده‌گشت‌»نه‌باجام

بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند | غنا ها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا | زمین گشت‌ازجواهرچون ثریا
ملك‌چونشدزنوش‌ساقیان‌مست | غم دیدار شیرین بردش ازدست
طلب فرمود کردن بار بد را | وزو درمان طلب شد درد خودرا

(سی‌لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست | گرفته بربطی‌چون‌آب‌دردست
زصددستان که اورا بود درساز | گزیده کرده‌سی‌لحن‌خوش‌آواز
زبی‌لحنی بدان سی‌لحن چون نوش | گهی دل دادی وگه بستدی هوش
ببربط چون سرزخمه درآورد | ز رود خشك بانگ تر برآورد

اول ـ گنج بادآورد

چو باد از گنج بادآورد‌راندی | زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم ـ گنج گاو

چو گنج گاورا کردی‌نواسنج | برافشاندی‌زمین‌هم گاووهم گنج

سوم ـ گنج سوخته

ز گنج سوخته‌چون ساختی راه | ز گرمی سوختی‌صد گنج را آه

چهارم ـ شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم ـ تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم وهفتم ـ ناقوسی واورنگی

چو ناقوسی واورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

هشتم ـ حقه کاوس

چو قند از حقهٔ کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی

نهم ـ ماه برکوهان

چو لحن ماه بر کوهان کشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی

دهم ـ مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم ـ آرایش خورشید

چو زد ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی

دوازدهم ـ نیمروز

چو گفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز

سیزدهم ـ سبز درسبز

چو بر نگ سبز در سبز شیدی ز باغ زرد سبزه بردمیدن

چهاردهم ـ قفل رومی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم وازرنگ

پانزدهم ـ سروستان

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم - سروسهی

وگر سروسهی را ساز دادی — سهی سروش بخون خط بازدادی

هفدهم - نوشین باده

چونوشین باده را درپرده بستی — خمار بادهٔ نوشین شکستی

هجدهم - رامش جان

چو کردی رامش‌جان را روانه — زرامش جان فدا کردی زمانه

نوزدهم - ناز نوروز - یا ساز نوروز

چودرپرده کشیدی‌ناز(ساز)نوروز — بنوروزی نشستی دولت آنروز

بیستم - مشکویه

چوبر مشکویه‌کردی‌مشك‌مالی — همه‌مشکوشدی پرمشك حالی

بیست ویکم - مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی — ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست ودوم - مروای نیك

چوبر مروای‌نیك انداختی‌دل — همه نیك آمدی مروای آنسال

بیست وسوم - شبدیز

چودرشب بر گرفتی‌راه شبدیز — شدندی جملهٔ آفاق شب خیز

بیست وچهارم - شب فرخ

چو(در)دستان‌شب‌فرخ کشیدی — از آن‌فرخنده‌تر شب کس‌ندیدی

بیست وپنجم- فرخ روز

چو بارش رای فرخ روز گشتی — زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست وششم - غنچه کبك دری

چو کردی‌غنچه کبك دری‌تیز — ببردی غنچهٔ کبك دلاویز

بیست وهفتم ـ نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی | بسی چون زهره را نخجیر کردی

بیست و هشتم ـ کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش | پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست ونهم ـ کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سر آغاز | جهان را کین ایرج نو شدی باز

سیم ـ باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکربار | درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهائی بدینسان رامش انگیز | همیزد باربد در پرده تیز (بزم پرویز)
بگفت باربد کز بار به گفت | زبان خسروش صدبار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور | که بر هر زه بدادی بدره‌ای زر
بهر پرده که او بنواخت آنروز | ملک گنجی درکر پرداخت آنروز
بهر پرده که او برزد نوائی | ملک دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که گر بر تنگ‌دستی | زهی گفتی زهی زرین به بستی
درین دوران گرت زین به پسندند | زهی پشمین بگردن وانبندند
زعالی همتی گردن برافراز | طناب هرزه از گردن بینداز
بخرسندی طمع را دیده بردوز | زچون من قطره دریائی درآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی | وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم | نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهانرا | ولی نعمت شدم دریا و کانرا
نظامی گرزه زرین بسی هست | زه تو زهدشد مگذارش از دست
بدین زه گر گریبان را طرازی | کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد

زمجلس درشبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین درسرش نو

چو بر گفتی زشیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

درآن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هردم

که شیرین گرچه ازمن دور بهتر
ز ریش من نمك مهجور بهتر

ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست
بگیتی در بمن بدنام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم
به مشگوی پرستاران سپارم

نبینم روی او گر باز بینم
پر آتش باد چشم نازنینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلك بر خط حکمت سر نهاده

اگرحلوای تر شد نام شیرین
نخواهدشد فرو از کام شیرین

ترا بی رنج حلوائی چنین نرم
برنج سره را تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیدن تراسود
که بس شیرین بود حلوای بی دود

مرا با جادوئی هم حقه سازی؟
که برسازد زبابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد

ترا بفریبد و مارا کند دور
تو زو راضی شوی من ازتو مجهور

من افسونهای او را نیك دانم
چنین افسونها را نیك خوانم

بسازن کوصد از پنجه نداند
عطارد را بزرق از ره براند

زنان مانند ریحان سفالند
درون سوخبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در(از) هیچ برزن | وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست | چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدائی | کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور | چو سوسن سر بآزادی برآور
پس آنکه بر زبان آورد سوگند | بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه | که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشکین رسن را | برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند | که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت | که هر گز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنی کرد | نوازش می‌نمود و صبر می کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور | بصد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی | زخونخواری بهمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین | که بی او چون شکیبد شاه چندین
داش دانست کان نز بیوفائیست | شکیبش برصلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آنماه را یکشب درین برج | که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش | نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی	چو عیسی بر کشد خودرا صلیبی
همان بهتر که با آنماه دلدار	نهفته دوستی ورزم پری وار
اگرچه سوخته پایم زراهش	چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند	شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش	که بندم نقش چین را مر تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش	که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملك را در شکارت رخش تند است	ولیك از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم داره	که از پیمان قیصر شرم داره
بیا تا یك سواره بر نشینیم	ره مشکوی خسرو بر گزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی	سر آید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو	تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی برزد آوازی بشاپور	که از خود شرم دارای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی	کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت	نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد	نه هرچ از دست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم	به بی انصافیت انصاف دادم
ازاین صنعت خدادوری دهادت	خرد زاین کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهریاری	کنون خواهی که از جانم بر آری
من از بی دانشی در غم فتادم	شدم خشك از غم اندر نم فتادم

در آنجا گر زمین بودی یکی سوز بگیسو رفتمی راهش شب و روز
خر از دکان پالان گر گریزه چو بیند جوفروش از جای خیزه
کساه‌ی چون کشم گوهرنژادم نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو ز آب حوض تر گشتست زینم خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی کنم با اژدهائی هم نقابی
چو آن درگاه را درخور نیفتم بزور آن به که از در درنیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم بغمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاده آن رفیق بی وفا را که بفرستد سلامی خشك مارا
بیك گز مقنعه تا چند کوشم سلیح مردمی تا چند پوشم
روانبود که چون من زن شماری کله داری کند با تاجداری
قضای بد نگر کآمد مرا پیش خسك (نمك) برخستگی وخار برریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم بکاری میشدم در بار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان و جهانست جهان بستد کنون دربند جانست
نه هر کس کآتشی گوید زبانش بسوزاند تف آتش دهانش
ترازو را دوسر باشد نه یکسر یکی جو درحساب آرد یکی زر
ترازوئی که ما را داد خسرو یکی سر دارد آن هم نیز پرجو
دلم زان جو که خرباری ندارد بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را در این سنگ که از گچ کرده باشندش بنیرنگ
عروسی گچ شبستانرا نشاید ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردی شکر فیها که شاید که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خونخوارهٔ من جز آتش پاره‌ای در بارهٔ من

من اینك زنده او با یار دیگر　　ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگرخودروی من روئیست ازسنگ　　دراو بیندفرو ریزه ازاین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر　　بشیر سگ نپروردندم آخر
سگ ازمن به بود گرتا توانم　　فریبش را چوسگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را　　که خواهدسگ دل بیحاصلی را
دل آن به کو بدان کس وانبیند　　که درسگ بیند و درما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی　　و گرزادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم　　چه خواریها کز اونامد برویم
هزاران پرده بستم راست درکار　　هنوزم پردهٔ کژ میدهد یار
شدآبم و او بموئی تر نیامد　　چنان کابی بآبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را　　که ریزه آبروی چون منی را
فرس بامن چنان درجنگ رانده است　　که جای آشتی رنگی نمانده است
چومارا نیست پشمی در کلاهش　　کشیدم پشم درخیل و سپاهش
زبس سرزیر او بردن خمیدم　　زبس تارغمش خود را ندیدم

دلم کورست و بینائی گزیند　　چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم　　که درعشقش (مهرش) سرخودرا بخارم
زبانم خود چنین پرزخم از آنست　　که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گر بامن او همدم نباشد　　زکس بختم نبد زوهم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید　　کز او سرسام را گر مابه باید
دلم میجست و دانستم کز ایام　　زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها　　که هرکش دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار　　چه خواهم دید بسم‌الله دگربار

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است   نباید رفت اگر چه سر نبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور   ازین قصرش برسوائی کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم   نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند   من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا   نه نعل اینجا سب در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه   نباید کردنش سرپنجه با ماه
بهار پهلو کند زین نرگس مست   نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
وگر با جوش گرمم برستیزد   چنان جوشم کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد   شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر   سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم   چو عودش بر سر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابش   فروبندم بسحر غمزه خوابش
خیالمرا بفرمایم که در خواب   بدین خاکش دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو مادر مرده را شیون میآموز
منم کز یاد او پیوسته شادم   که او در عمرها نارد بیادم
ز مهرم گرد او بوئی نگردد   غم من بردلش موئی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیر است   زمانه برچنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندانکه یکروز   در آید از در مهر (عذر) آن دل افروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم   رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار   زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن   نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش هست از هجران چه ترسم   تنی تازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار   تهیدست ایمن است از دزد و طرار
نه آن مرغم که بر من کس نهد قید   نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانهٔ چین   ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست   ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر مریم درخت قند کشته است   رطب‌های مرا مریم سرشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سر بند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش   که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت   یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست   بهر جا گردرانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر   پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم او درخواست پنداشت   دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دلمن هست از این بازار بیزار   قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریك رشتم   وگر چه در شب تاریك رشتم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم   برافروزم وگرنه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ   خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیاز است   نه دستی راست حلوا کان دراز است
بهری را که برخ کش فشانی   از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان کشتن بنخجیر   به از افسوس شیران زبونگیر
بیا گو گرمنت باید چو مردان   بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیرانی شکارند   بپای خود پیام خود گذارند

چو دولت پای بست اوست پایم   بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند ؟   بدندان کسان زنجیر خایند ؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن   نخواهم خویشتن را پیر کردن
بپیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد   که هنگام رحیل آخور رند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام   بدانائی برون آیم سر انجام
مگر نشنیدی از جادوی چوزن   که داند دور هر کس راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن   ز دل باید نه از دیدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد   مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان   که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گر نه لعل ارسنگ پرسم   چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد   بدست خود تبر برپای خود زد
دلی دارم کزو حاصل ندارم   مرا آن به که دل بادل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار   ازین دل بی دلم زین یار بی‌یار
شدم دلشاد روزی بادل افروز   از آن روز اوفتاده‌ستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر   چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی   بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام   سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش   نه آخر هستم آزاده سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد   یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد   بعناب و طبرزد بانگ بر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم   بگو کاین عشوه ناید در شمارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است   بگو بیدار منشین شب دراز است

وگر گوید بشیرین کی رسم باز — بگو با روزهٔ مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست — بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز — بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش — بگو تا ها نگیری ها مالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه — بگو بارخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی — بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان — بگو از دور می خور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید — بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی — بگو بر خیز مت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم — بگو خاموش باشی (نشین) تا نگویم

فرو میخواند ازین مشتی فسانه — در او تهدید های ماه گانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ — عقیقش نرخ می برید در جنگ
چو بر شاپور تندی زد خمارش — ز رنج دل سبکتر گشت بارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی — سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی — بدانحضرت رسان از من (ما) پیامی
که شیرین گوید ای سمهر بدعهد — کجا آنصحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی — خریدار بتی (کسی) دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را — که در دل جای کردی دشمنم را
ازاین بیداد دل در داد بادت — ز آه تلخ شیرین یاد بادت
چو بخت خفته یاری را نشائی — چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجویم گر عزیزم — خط آزادیم ده گر کنیزم

ترا من همسرم در هم نشینی بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین در پایهٔ زیرم مکن جای وگر نه بر درت بالا نهم پای
بپلپل دانه های اشك جوشان دوانم بر درخویشت خروشان
نداری جز مراد خویشتن کار نبایدبوداز ینسان خویشتن‌دار
چوتو دل برمراد خویش داری مراد دیگری کی پیش داری
مراتا خار در ره می شکستی کمان‌در کار ده‌ده می‌شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ چوشیرین‌شدرطب خارست برشاخ
بباغ افکندنت پالود خونم چوبربگرفت باغ از در برونم
نگشتم‌ز آتشت گرم‌ایدل‌افروز بدودت کورمیگردم شب وروز
جفازین بیش؟ کاندام‌شکستی چونام آور شدی نامم شکستی
عمل‌داران چوخودرا سازبینند بمعزولان ازاین به باز بینند
بمعزولی بچشمم در نشستی چوعامل گشتی‌ازمن‌چشم‌بستی
بآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
چو کارم را برسوائی فکندی سپس برآب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
نماندازجان من جز رشته تائی مکش کین‌رشته سرداردبجائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس‌که راندی نیزه بر روم
چونقش کارگاه رومیت هست زرومی کارارمن دور کن‌دست
ز باغ روم گل داری بخرمن مکن‌تاراج تخت و تاج ارمن
مکن کز گرمی آتش‌زودخیزد وز آتش ترسم آنکه دود خیزد
هزارازبهر می‌خوردن بود یار یکی‌ازبهرغم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری کشی در دام ودامن دور داری

خسك بر دامن دوران میفشان — نمك برجان‌مهجوران میفشان
ترادربزم‌شاهان‌خوش‌بردخواب — زبنگاه غریبان روی بر تاب
رها کن‌تادرین‌محنت که هستم — خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیراین‌مرغ را باز — دگر باره بصحرا کرده پرواز
منو خمروه راهی که‌خردرگل بماند — زکارت بی دلان را دل بماند
مزن آتش درین جان ستمکش — رها کن خانه ای از بهر آتش
درین آتش که‌عشق‌افروخت‌برمن — دریغاعشق‌خواهدسوخت‌خرمن
غمت بر هر رگم پیچید ماری — شکستم دربن هر موی خاری
نه‌شب‌خسبم‌نه‌روزآسایشم هست — نه ازتو ذره‌ای بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ — بمنزل‌چون(کی)رسم پائی‌چنین لنك
زاشك و آه من در هر شماری — بود دریا نمی دوزخ شراری
درین‌دریا کم‌آتش گشت کشتی — مرامم دوزخی‌خوان هم بهشتی
وگر نه بر در دوزخ نهانی — چرا میجویم آب زندگانی

مرا چون بد نباشد حال بی‌تو؟ — که بودم‌با تو پار امسال بی‌تو
تراخاکیست خاك ازدر گذشته — مرا آبیست آب از سر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم — وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم کـه بی تو ناتمامست — چنین خام از تمناهای خامست
نه بینی هر که میرد یا نمیرد — امید از زندگانی بر نگیرد
خرد مارا بدانش رهنمونست — حساب عشق‌ازین‌دفتربرونست
برین‌ابلق کسی‌چابك‌سوارست — که درمیدان‌عشق‌آشفته‌کارست
مفرح ساختن‌فرزانگان‌راست — چوشدپرداخته دیوانگان‌راست
بعشق اندرصبوری‌خام‌کاریست — بنـای عـاشقی بـر بیقراریست

صبوری ازطریق عشق دورست — نباشدعاشق آنکس کوصبورست
بدینسان گرچه‌شیرینست‌رنجور — زخسرو باد دایم رنج وغم دور
چوبرشاپورخواندایندastanرا — سبك بوسید شاپور آستانرا
که‌ازتدبیرما رای‌تو بیش‌است — همه گفتارتوبرجای‌خویش‌است
وزان‌پس گردلش‌اندیشه سفتی — سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن — چوزرسنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سنگین دل سیمین بنا گوش
در آن‌وادی که‌جائی‌بوددلگیر — نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش‌صد گونه‌حلواپیش‌بودی — غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دور تر بود — ز شیر آوردن اورا دردسر بود
که پیرامون‌آن وادی بخروار — همه خرزهره‌بدچون زهرهٔ مار
ز چوب زهر چون چوپان‌خبر داشت — چرا گاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد — چه فن‌سازد در آن تدبیرمیکرد
که‌شیرآوردن‌ازجائی‌چنان‌دور — پرستاران او را داشت رنجور
چوشب‌زلف‌سیاه افکندبردوش — نهادازماه زرین حلقه در گوش
درآنحلقه که بودآنماه دلسوز — چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها — فرو کرده ز هر نوعی‌سخنها
ازاین‌اندیشه کان‌سروسهی‌داشت — دل‌فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ‌پیش‌او آنقصه‌بر گفت — نیوشنده چوبرگ‌لاله بشکفت
نمازش برد چون هندوپری را — ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مردی استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمائی
مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی

بتیشه چون سر صنعت بخاره
زمین را مرغ بر ماهی نگاره

بصنعت سرخ گل‌وارنگ بندد
بآهن نقش چین بر سنگ بندد

بپیشه دست بوسندش همه روم
به تیشه سنگ خارا را کند موم

باستادی چنین کارت بر آید
بدین چشمه گل از خارت بر آید

بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد باید آنگهی کار

شود مرد از حساب انگشتری گر
ولیك از موم و گل نز آهن وزر

گرم فرماندهی فرمان پذیرم
بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هردو بچین همزاد بودیم
دوشاگرد از یکی استاد بودیم

چو هرمایه که بود از پیشه برداشت
قلم برمن فکند او تیشه برداشت

چو شاپور این حکایت را بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد

چو روز آیینهٔ خورشید دربست
شب صد چشم هر صد چشم بربست

تجسس کرد شاپور آن زمین را
بدست آورد فرهاد گزین را

بشادروان شیرین برد شادش
برسم خواجگان کرسی نهادش

در آمد کوهکن مانند کوهی
کز او آمد خلایق را شکوهی

چویك پیل از ستبری وبلندی
بمقدار دو پیلش زور مندی

رقیبان حرم بنواختندش
بواجب جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده
میان در بسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آردش زان پرده بیرون

جهان ناگه شبیخون‌سازیی کرد
پس آن پرده لعبت بازیی کرد

بشیرین خنده های شکرین ساز
در آمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر ازیاقوت برداشت / وزو یاقوت وشکر قوت برداشت
رطب‌هائی که نخلش بار میداد / رطب را گوشمال خار میداد
بنوش‌آباد آن خرمای در شیر / شکر خوانداز نکبین را چاشنی گیر
زبس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان بر افشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن همی شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی / بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پر نوش کردی / زشکر حلقه‌ها در گوش کردی
در آنمجلس که او لب بر گشادی / نبودی (تن) کس که حلق جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی ازهوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / زگرمی خون گرفتی در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك / چو مصروعی زپای افتاد بر خاك
بروی خاك می غلتید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم ازراه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنکه گفت کای داننده استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند / که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابك دستی و استاد کاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست وما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یك دو فرسنگ / بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستاران اینجا شیر نوشند
زشیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از سر فرهاد مسکین

سخن ها را شنیدن میتوانست ولیکن فهم کردن می‌ندانست

زبانش کرده پاسخ را فرامشت نهاد ازعاجزی بر دیده انگشت

حکایت بازجست از زیردستان که مستم کوردل باشند مستان

ندانم کوچه میگوید بگوئید زمن کامی که میجوید بجوئید

رقیبان آن حکایت بر گرفتند سخنهائی که رفت ازسر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت بغایت چابکی داشت که کار نازنینان نازکی داشت

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

بتیشه روی خارا می‌خراشید چو بید از سنگ مجمرا میتراشید

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی دو هم سنگش جواهر مزد بودی

بیک ماه از میان سنگ خارا چو دریا کرده جوئی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ دو رویه سنگها زه شاخ در شاخ

چو کار آمد بآخر حوضه‌ای بست که حوض کوثرش بوسید مردست

چنان ترتیب کرد از سنگجوئی که در درزش نمیگنجید موئی

در آن حوضه که کرد او سنگ بستش روانشد آب گفتی ز آب دستش

بناچندان تواند بود دشوار که بنا را نیامد دست (تیشه) در کار

اگر صد کوه باید کند پولاد زبون باشد بدست آمیزاد

چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن کزان بیچاره ماند

آمدن شیرین بدیدن فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد بماهی حوضه بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر | بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت | بگرد جوی شیر و حوض بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده | نکرده است آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور | بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد | که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش | ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چراغی چند بودش | که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چون گذاریم | که عقد گوش گوهر بند بودش
زنغزی هر دری مانند تاجی | وزو مردانه شهری را خراجی
کشاد از گوش با صد عذر چون نوش | شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم | ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند | ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت | چو دریا اشك صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور میشد | بصد مردی ز مردم دور میشد

زاری کردن فرهاد ازعشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد | بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری | نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل | ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته | ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان | فتان خیزان تر از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاد زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده / چو گل صدجای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچهٔ گل
غمش را در جهان غمخواره‌ای نه / زیارش هیچگونه چاره‌ای نه
دو تازان شد که از ره خار میکند / چو خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
زدوری گشته سودائی بیکبار / شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون هر ساعت افشاندی نثاری / پدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلك ها را طبق در هم شکستی
چو طفلی تشنه کآبش باید از جام / نداند آب را و دانه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون چراغش
زمجروحی دلش صدجای سوراخ / روانش بر هلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا زاندازه رنج از حد گذشته
چنان از عشق شیرین تلخ بگریست / که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده / پی دل میدوید آن رخت برده
چنان در میرمید از دوست و دشمن / که جادو از سپند و دیو از آهن
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آزاد
زغم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان / جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بیدرمان ندانست / غم خود را سرو سامان ندانست
فرومانده چنین تنها و رنجور / زیاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرینش در آغوش — شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد — نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی (دمیدی) — بجای سرمه در چشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی — ببوسیدی و بر خواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی — سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلدادهٔ مست — که سوزه هر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد — جهان یکسر چنان داند که سوزه
چو بردی نام آن معشوق چالاك — زدی بر یاد او صد بوسه بر خاك
چو سوی قصر او نظاره کردی — بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان — گرفته انس با وحش بیابان
زمعروفان این دام زبونگیر — برو گرد آمده یکدشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای — یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی — گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشك گوزنان دانه کردی — گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند — گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد — نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی — اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش — ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری بچشمش در نشستی — ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه — ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل از جان بر گرفته وز جهان سیر — بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز — دلی و صد هزاران حسرت و سوز

ره‌اره‌ر کوی و گره‌رکاخ کردی نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد نصدقهر آن نشاطار دل‌رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست سهیل خویش‌را دردیده‌می‌جست
نخفت ارچند خوابش می‌ببایست که دربر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری درخانه بودش
ازآن بدنقش اوشوریده‌پیوست که‌نقش دیگری برخویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام مگر کزخویشتن بیرون‌نهد گام
زتن میخواست تا دوری گزیند مگر بادوست در یك تن نشیند
سود آگه که‌مرغش‌درقفس نیست بمیدان‌شدملك‌درخانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت که‌ازخودیارخودرابازنشناخت
اگر درنور و گر در نار دیدی نشان هجر و وصل یار دیدی
ز هرنقشی که اورا آمدی پیش بنیك اخترزدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد و گر گیرد برای خود نگیرد
هر آن‌نقشی که‌آیدزشت‌یاخوب کندبرکام‌خویش آن‌نقش‌منسوب
بهرهفته‌شدی‌مهمان آن حور(نور) بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی غم‌آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر وزان‌حوضه‌بحوردی شربتی‌شیر
جزآنشیرازجهان‌خوردی‌نبودش برون زان‌حوض‌ناوردی نبودش
بشبزان‌حوض‌پایه‌هیچ‌نگذشت همه‌شب گرد‌پای حوض‌میگشت
درآفاق این سخن شد داستانی فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه   فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد   که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است   کز آن سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز   برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین دردمند است   بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نز جوان دارد نه از پیر   نه از شمشیر میترسد نه از تیر
دلش زآنماه بی پیوند بینم   بآوازیش ازو خرسند بینم
زبس کآرد بیاد آن سیم تن را   فرامش کرده خواهد خویشتن را
کند هر هفته برقصرش سلامی   شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون کرد گوش این داستانرا   هوس در دل فزود آن دلستانرا
دو هم میدان بهم بهتر گرایند   دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدیرا دو کس باشد خریدار   بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد   که با او بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار   که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش   بحکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد دردمندی   فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چارهٔ کار   که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است   که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست   به بیماری بدیگر کس دهد دست

رأی زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود بامحرمی چند | نشست وزد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازیم | بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست | و گر خونش بریزم بیگناه است
بسی کوشیدم اندر پادشائی | مگر عیدی کنم بی روستائی
کند بر من کنون عید آن مه‌نو | که کرد آشفته‌ای را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان | بخاك پای تو سوگند شاهان
جهان اندازهٔ عمر درازت | سعادت یار و دولت کار سازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم | نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر | مفرح خود بزر گردد میسر
نخستین خواندباید باصد امید | زرافشانی براو کردن چو خورشید
بزر نزدلستان کز دین برآید | بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا بینا که از زر کور گردد | بس آهن کو بزر بیزور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن | بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آنروز کآید روز (کار) او تنگ | گذارد عمر در پیکار آن سنگ

طلب کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوهکن را
درآوردندش از در چون یکی کوه | فتاده از پسش (درپیش) خلقی بانبوه
نشان محنت اندر سر گرفته | رهی بیخویش اندر بر گرفته

ز رویش گشته پیدا بیقراری بر او بگریسته دوران بزاری

نه‌در خسرو نگه کرد و نه‌در تخت چوشیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان‌ازخود ربودش که پروای‌خود و خسرو نبودش

ملك فرمود تا بنواختندش بهر کامی نثاری ساختندش

زپای آن پیل بالارا نشاندند بپایش پیل بالا زر فشاندند

چو گوهر دردل‌پاکش یکی‌بود زگوهرهازر وخاکش یکی‌بود

چومهمان را نیامد چشم بر زر زلب بگشادخسرودرج (گنج) گوهر

بهرنکته که خسرو ساز میداد جوابش هم بنکته باز میداد

مناظره خسرو بافرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی بگفت از دار ملك آشنائی

بگفت آنجابصنعت‌درچه کوشند بگفت‌انده خرند وجان فروشند

بگفتاجان‌فروشی‌در ادب نیست بگفت‌ازعشقبازان‌این‌عجب نیست

بگفت‌ازدل‌شدی‌عاشق‌بدینسان؛ بگفت‌ازدل‌تومیگوئی‌من‌ازجان

بگفتاعشق‌شیرین‌برتوچونست بگفت ازجان شیرینم فزونست

بگفتا هرشبش بینی چومهتاب بگفت‌آری‌چوخواب‌آید‌کجاخواب

بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك بگفت‌آنگه که‌باشم‌خفته‌درخاك

بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سرزیرپایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش بگفت‌این‌چشم‌دیگر دارمش‌پیش

بگفتا گر کسش آرد فراچنگ بگفت آهن خورد ورخود بود سنگ

بگفتا گرنیابی (نجوئی) سوی‌اوراه بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا دوری‌ازمه نیست‌درخور بگفت آشفته از مه دور بهتر

بگفتا گر بخواهد هرچه داری | بگفت این ازخدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود | بگفت از گردن اینوام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش ازطبع بگذار | بگفت ازدوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست | بگفت آسودگی برمن حرامست
بگفتا روصبوری کن درین درد | بگفت ازجان صبوری چون توانکرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست | بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زارست | بگفت از عاشقی خوشتر چکارست
بگفتا جان مده بس دل که با اوست | بگفتا دشمنند این هردو بیدوست
بگفتا در غمش می ترسی از کس | بگفت ازمحنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید | بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش | بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین | بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زومکن یاد | بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ارمن کنم دروی نگاهی | بگفت آفاق را سوزم به آهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش | نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضرجوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم | چو زورش نیز برسنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد | فکند الماس را برسنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید | چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست | که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند | کز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری — چو حاجتمندم این حاجت بر آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترك شكر شيرين بگويد
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن — و گر برده کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم — و گر زین شرط بر گردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش — روانشد کوهکن چون کوه آتش
بر آنکوه کمر کش رفت چون باد — کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آنکر می نگهداشت — بر او تمثال های نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آنسنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بر آنصورت شنیدی کز جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی
و زان دنبه که آمد پیه پرورد — چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگر چه دنبه بر گرگان تله بست — بدنبه شیر مردی زان تله رست
چو پیه از دنبه زانسان دید بازی — تو بر دنبه چرا پیه (پی) میگدازی
مگس کین مبش دندان پیر دارد — بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد

چو برج طالعت نامد ذنب وار / زپس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد وزاری او

چوشدپرداخته فرهادراچنگ / زصورت کاری دیوارآن سنگ
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو / همی برید سنگی بی ترازو
بهرحارش که باآن‌خاره کردی / یکی‌برج‌ازحصارش‌پاره کردی
بهر زخمی زپای افکند کوهی / کزآن آمدخلایق را شکوهی
بالماس مژه یاقوت می سفت / زحال خویشتن‌با کوه می گفت
که‌ای کوه‌ازچه‌داری‌سنگ‌خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبهرمن تولختی‌روی بخراش / به‌پیش زخم سنگینم سبك باش
وگر نه من بحق جان جانان / که تاآندم که باشدبرتنم جان
نیاساید تنم ز آزار با تو / کنم جان بر سر پیکار با تو
شبا هنگام کز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك‌آنصورت‌زمانی / درآنسنگ از گهرجستی‌نشانی
زدی برپای‌آنصورت بسی‌بوس / برآوردی‌زعشقش ناله چون‌کوس
که‌ای‌محراب‌چشم‌نقش‌بندان / دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من / بتو گمره شده مسکین‌دل من
تو درسنگی‌چو گوهرپای‌بسته / من زسنگی‌چو گوهردل‌شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذربسیار
در آن جا (پس) برشدی برپشتهٔ کوه / به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام | بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگرپالوده‌ای را دل برافروز | ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مرادی را روا کن | امید نا امیدی را وفا کن
توخود دانم که ازمن یاد ناری | که یاری بهتر ازمن یادداری
منم یاری که بریادت شب‌وروز | جهان سوزم بفریاد جهانسوز
تو را تا دل بخسرو شاد باشد | غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاه‌شیرین چون گل‌نو | شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین | زبهرجان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم | پس ازحجی وعمری درضمیرم
من از عشق توای شمع شب افروز | بدین روزم که می‌بینی بدین روز
در این دهلیزهٔ تنگ آفریده | وجودی دارم ازسنگ آفریده
مراهم بخت بددامن گرفتست | که این‌بدبختی‌اندرمن گرفتست
اگر نه‌زآهن وسنگست رویم | وفا ازسنگ وآهن چند جویم
مکن‌زین‌بیش‌خواری‌بردل تنگ | غریبی را مکش چون مار درسنگ
ترا پهلوی فربه نیست دباب | که‌داری بریکی‌پهلو دوقصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده | ز ننگ لاغری نا کشته مانده
زعشقت سوزم ومیسازم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور
ازآن‌نزدیک تومی‌نایداین‌خاک | که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم | که‌جز کشتن‌منه‌برسر(دل)سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی | که مردن به مرا زین‌زندگانی
بروز من ستاره بر میاباد | به بخت من کس ازمادر مزایاد
مرا مادر دعا کرده است گوئی | که ازتو دور بادا هرچه جوئی

اگر در تیغ دوران زحمتی هست / چرا بُرّد ترا ناخن مرا دست
وگر بی‌میل شد پستان گردون / چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد / که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیاه آرم چو شیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینئی ندهی ز جامت / دهان شیرین همی دارم (به) ز نامت
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار / مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشك لبرا / بروز روشن آر این تیره شب را
بدانکی گرچه هستم درویش / توانگروار جان را میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد / که بیسرمایه سود اندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی / ز گیتی چارهٔ کارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ایماه / غریبان را فرو مگذار در راه
توکامروز از غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم / امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم / بلا را خانهٔ جاوید گشتم
دریغا هرچه در عالم رفیق است / ترا تا وقت سختی هم طریق است
که سختی تن آسانی پذیرند / تو گوئی دست و ایشان پای گیرند
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت / غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بد کردم که با من کینه‌جوئی / بد افتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش ها نمودم / وگر جرمی جز این دارم چه بودم
مکن با یار یکدل بیوفائی / که کس با کس نکرد این ناخدائی

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارت‌خانه‌ای برساز ازین خاک
اگر نگذاری ای شمع طرازم / که پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت / رمیمی باشم ازدست استخوانت
منم درّاجهٔ مرغان شب خیز / همه شب مونسم مرغ شب‌آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را / سحر خیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ / ببخشائی بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نوازتو / بیک جو بر تو ای من جو جو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور / تو می بینی خرك میرانی ازدور
کرم زین بیش کن با مردهٔ خویش / مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار / بکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست تو چون کاه پستم / و گرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم / چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ در حیوان کنم تیز / نه شبدیز م جوی سنجد نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین وز فرهاد / همه در حرف پنجیم ای پریزاد
چرا چون نام هر یك پنج حرفست / ببردن پنجهٔ خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیك او بار خود را میشناسم / وز اقبال مخالف مــی هراسم
هم او باری عجب در راه دارم / که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس و گر چه شاه باشد / که او را مقبلی بد خـواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه / گرو بر خصم ماند بر من اندوه
مر آنکس که این پیکار فرموه / طلب کار هـلاك جان من بود

درین سختی مرا شد مردن آسان　　که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل　　که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار　　بکار آیم که بازی نیست اینکار
توان خود را بسختی سنگدل کرد　　بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد　　دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست دربار　　که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشکباری　　گهی زر کوبی و گه نقره کاری
زسودای تو ای شمع جهانتاب　　نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد　　وگر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم　　پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم　　نه دیوم کآخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد　　که او از سنگ مردم میتراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست　　که در پیشست و در پیشانیم نیست
کسی را روبرو از خلق بختست　　که چون آیینه پیشانیش سختست
بر آنکس چون بخندد شوخ خاکی　　که دارد چون بنفشه شرمناکی
زبیشرمی کسی کو شوخ دیده‌است　　چو نرگس با کلاه زر کشیده‌است
جهان را نیست گردی بس نزار از من　　نه بینی هیچکس بی‌کس‌تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز　　که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی در خیل پیداست　　که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها در این اندوه و جانی　　فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم　　کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم به کوه و دشت صد سال　　بجز سایه کسم نآید بدنبال

چه سگ جانم که با این دردناکی / چو سگ داران دوم خونی و خاکی
سگان را درجهان جای و مرا نه / گیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست
من بیسنگ خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم در آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی / شوم در خاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی / بدین تلخی چه باید زندگانی
بتو باد هلاکم میدواند / خطا گفتم که خاکم میدواند
چو تو هستی نگویم کیستم من / ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنکه لازم آید خود پرستی
برفتن باز میکوشم چه سودست / نیابم ره که پیشاهنگ دوداست
درین منزل که پای از پویه فرسود / رسیدن دیر میبینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیز گامست / ندانم جای آرامم کدامست
چو از غم نیستم یك لحظه آزاد / نخواهم هیچکس را درجهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / در آن دریا که درّ عقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق ار کجا در خورد باشد / که بر موئی هزاران دره باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست وزور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را / ببندم تا نبینم نقش کس را

نبندم دلِ گر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چوزین صورت حدیثی چند راندی / دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چوشب بروی ازولایت در کشیدی / سپاه روز رایت بر کشیدی
ه گر یار آن قیامت روز شب خیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
زبس سنگ وزبس گوهر که میریخت / دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
بکوه عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنگسایان / بماندندی در اوانگشت خایان
زسنگ و آهنش حیران شدندی / در آن سر گشته سر گردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون وسقط شدن اسب وی

مبارک روزی ازخوش روز گاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هرنوردی / چنانک آید زهر گرمی وسردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده می‌خواند / که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
زهرشیوه سخن کان دلنوازاست / بگفتند آنچه وا گفتن درازاست
سخن چو نشد مسلسل عاقبت کار / ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت بایاران دل افروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌بُرّد بپولاد
مگرزآن سنگ وآهن روز گاری / بدلگرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن / صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آنروز گلگون در وثاقش   بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چگویم چون بهاری   بزیبائی چو یغمائی نگاری
روانشد نرگسان پر خواب گشته   چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آبداری   چو مرغی بود در چابك سواری
چنان چابك نشین بود آن دلارام   که بر جستی بزین مقدار ده گام
زنعلش بر صبا مسمار میزد   زمین را چون فلك پرگار میزد
چو آمد بانثار مشك و نسرین   بر آن کوه سنگین کوه سیمین
زعکس روی آن خورشید رخشان   زلعل آن سنگ ماشد چون بدخشان
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند   وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند
بیاد لعل او فرهاد جان کن   کننده کوه را چون مردگان کن
زیار سنگدل خرسنگ میخورد   ولیکن عربده باسنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ   ترازوئی نیامد راست درچنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند   غمی درپیش چون کوه دماوند
درون سنگ از آن میکند مادام   که از سنگش برون میآمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست   مگر در سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت   بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرمتر گشت   بآهن سنگش از گل نرمتر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل   بدیگر دست می زد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت می خراشید   چو بت بودش چرا بت می تراشید
شکر لب داشت باخود ساغری شیر   بدستش داد کاین بر یاد می گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد   بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش   نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام باقی زمجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن
نه اسب ار کوه زر بودی ندیمش سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کآن معشوق چالاك فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
بگردن اسب را با شهسوارش زجا برداشت و آسان کرد کارش
بقصرش برد زآنسان نازپرورد که موئی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه بنوبتگاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد همان سنگی بآهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده ز شورستان بگورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

جهانسالار خسرو هر زمانی بجوبی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود که هریك بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آنماه ملك را یك بیك کردندی آگاه
در آنمدت که شه فرهاد را دید نه کوه آن قلعهٔ پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دید آندلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی بهر زخمی زپای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفته است زسنگ آیین سختی بر گرفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی

بچربد روبه ار چربیش باشد ‌ وگر با گرگ که هم حربیش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار ‌ ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه ‌ ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملك بی‌سنگ‌شد زان سنگ‌سفتن ‌ که بایستش بترك لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار ‌ چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند ‌ که گرخواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه ‌ بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یکچندی افتد دستش از کار ‌ درسکی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی ‌ گره‌پیشانی‌ای دلتنگ (آژنگ) رویی
چو قصاب از غضب خوانی‌نشانی ‌ چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن‌های بدش تعلیم کردند ‌ بزر وعده باهن بیم کردند
فرستادند سوی بی‌ستونش ‌ شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید ‌ بدستش دشنهٔ (دسته) پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند ‌ چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته ‌ بدستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت ‌ نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت ‌ چو آتش تیشه میزد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد ‌ زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری ‌ چرا عمری بعلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری ‌ کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست ‌ مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار ‌ دم شیرین ز شیرین دید در کار

بر آورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناك | زباد مرگ چون افتاد برخاك
زخاکش عنبر افشاندند برماه | بآب دیده شستندش همه راه
هم آخر باغمش دمساز گشتند | سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می بست | برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا | زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟ | نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد | زطاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر آهی چنان سرد | که گفتی دورباشی برجگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش | برد گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان | که هرچت باز باید داد مستان
فرو رفته بخاك آن سرو چالاك | چرا برسر نریزم هر زمان خاك
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا برمن نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبك بهاری | چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدینروز
چراغم مرد بادم سرد از آنست | مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیك تك تا عدم خواهم دویدن
صلای درد (عشق) شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی | درش در گیرد از هرسو بلائی
بهرشاخ گلی کو درزند چنگ | بجای گل بباره برسرش سنگ

چنان از خوشدلی بی‌بهره گردد — که در کامش طبرزد زهره گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت — که برباید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر از ینسان در نشیب است — جوانی را چنین پا در رکیب است
کسی یابد ز دوران رستگاری — که بردارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در دیری نشیند — که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیواست و وقت دیو بستن — بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را — بهشت دیگران کن خوی خود را
چو داری خوی تو مردم سرشتی — هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ایدیده چندین غافل و مست — چو بیداران بر آور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاك — که فرسودت کند دوران افلاك
بدین پنجاه ساله حقه بازی — بدین یك مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است — سرش برنه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ — سبی تاریك چون ریزد بفرسنگ
زمین نطعیست ریگش چون نریزه — که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بساخوبا که شد برخاك ایندشت — سیاووشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی — فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست — که بر وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهنسال — چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر — چو آن دوران شد آرد دوری دیگر
نماند کس که بیند دور او را — بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن — چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
زجور و عدل در هر دور سازیست — درو (وزو) داننده را پوشیده رازیست

نمیخواهی که بینی جور بر جور — نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند زنهار — بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی — نشاید بره ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی — بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیگ خاك را پخت — نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه — بسی پر مایه را برده‌است مایه
عروس خاك اگر بدر منیرست — بدست باد کن امرش که پیرست
مگر خسنی که خواهد بودن از باد — طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز — تو بر حاکی (مادی) چنین مشعل میفروز
در این یکمشت خاك ای خاك در مشت — گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
شد ممکن که این خاك (خط) حطرناك — بر انگشت بریده بر کند خاك
تو بی اندام ازین اندام سستی — که گاهی رخنه دارد که درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام — اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام
نه بینی مرد بی‌اندام در خواب — نرنجد گر فتند صد تیر پرتاب
ترنج از دود کو گرد آن ندیده — که ما زین نه ترنج نا رسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر فتابی — چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شوسنگی بر انداز — ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار نه در — مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه‌تاش زند کا بیست — ز ما پروردهٔ باد خزانیست
اگر یکدم زنی بیعشق مرده‌است — که بر ما یك بیك دمها شمرده‌است
بباید عشق را فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دستهٔ پولاد تیشه — ز چوب نار تر کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و دسته در خاک — چنین گویند خاکی بود نمناك
از آن دسته بر آمد شوشهٔ نار — درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی — دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن نار بن را — بدفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

سراینده چنین افکند بنیاد — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که مرغی نازنین گم شد زباغش
بر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بربست — بحکم دلش داد و آمد بدر دست
زخاکش گنبدی عالی بر افراخت — وزان گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست — که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش — وز آن آزار گشت آزردهٔ خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای — که باد افراه را چون دارد او پی
کسی کو با کسی بدساز گردد — بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد — وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیك خود خواند — که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن — بشیرین نامه‌ای شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند — تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش — که روشن چشم از و گشت آفرینش

پدید آرندهٔ انسی و جانی	اثرهای زمینی و آسمانی
فلک‌را کرده گردان برسرخاک	زمین‌راجای (کرده) گردشگاه‌افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان	بر آورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند	که‌خوانندش‌شکرخایان‌شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناک	بماتم نوبتی زه بر سرخاک

زسنبل کرد بر گل‌مشك بیزی	زنرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد ازغمش سرو روانرا	بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن‌راازبنفشه‌طرف (طوق) بربست	رطب‌هارا بزخم استخوان خست
بلاله تختهٔ گل را تراشید	بلؤلؤ گوشهٔ مه را حراشید
پرند مه را پیوند بگشاد	زرخ برقع زگیسو بند بگشاد
جهان‌را سوخت ازفریاد کردن	بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید(باید)زیاران‌شرط‌یاری	همین باشد نشان دوستداری
بر آن‌حمال کوه‌افکن ببخشود	بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی	جهان گوتابر او گرید جهانی
بدینسان عاشقی درغم بمیرد ؟	چنوبادآنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او دورست مارا	دل از بهر تو رنجورست ما را
چودانم سخت‌رنجیدی‌ز مرگش	که‌مرد وهم‌نمیگوئی‌بتر کش
چرا بایستش‌اول کشتن ازدرد	چو کشتی‌چندخواهی‌اندهش‌خورد
غمش‌میخور که‌خونش‌هم‌توخوردی	عزیزش کن که‌خوارش‌هم‌تو کردی
اگرصدسال برخاکش نشینی	ازوخاکی‌تری‌کس‌را (هرگز) نبینی
چوخاك ارصدجگرداری بدستی	نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن‌چون‌ندارد گریه‌سودی	چه باید بی کباب‌انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر — چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا برمرگ داره زندگانی — نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی واوستاره ایدل افروز — فرومیرد ستاره چون شود روز
توصبحی واوچراغ اردل پذیرد — چراغ آن به که پیش ازصبح میرد
توهستی شمع واوپروانهٔ مست — چوشمع آید رود پروانه ازدست
توباغی واو گیاهی کزتوخیزد — گیاه آن به که هم درباغ ریزد
توآتش طبعی او عود بلاکش — بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت — پرستد نسر طایر ز آسمانت
وگرشدقطره‌ای آب ازسویت — بسا دجله که سر دارد بجویت
چوماند بدرگو بشکن هلالی — چوخوبی هست ازو کم گیرخالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد — چه باك ازرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت — زمین بوسیدو پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود — ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چوشیرین دید کآمد نامهٔ شاه — رخ ازشادی فروزان کرد چون ماه
سه جابوسیدومهر نامه برداشت — وزو یکحرف راناخوانده نگذاشت
جگرهادید مشك اندوه کرده — طبرزدهای زهر آلود کرده
قصب‌هائی در اوپیچیده صد مار — رطب هائی دراوپوشیده صدخار
همه مقراضه های پرنیان پوش — همه زهرآبهای خوشتر ازنوش
نه صبرآن که این شربت بنوشد — نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی وبرنج آن رنج وسختی — فرو خورد از سر بیدار بختی

مردن مریم

درانديش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیك است اگر دون / کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / به خوردش داد از آن کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از زهر / بزهر آلود همت بردش از دهر
بهمت هندوان چون بر ستیزند / ز شاخ خشك برگ تر بریزند
فسونسازان که از مه مهر سازند / بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت / دهان در بست از آن شکر که داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم / چنانك آبستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد / زغم شد چون درخت مریم آزاد
ولیك از بهر جاه واحترامش / ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی / نپوشید از سلب ها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از این کار / همش گل در حساب افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت از علاکش / که رست از رشك بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و میترسید از آن روز
زبهر خاطر خسرو یکی ماه / زشادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست / جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهائی که او را بود در دل / فشاند از طیرگی چون دانه در گل

تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم

از راه یاد افراه

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخنرا از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که مارا کار سازست / ز ما و خدمت ما بی‌نیاز است
نه پیکر خالق پیکر نگاران / بحیرت زین شما راختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بتر کستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق راقوت / نگاره بی‌قلم در سنگ یاقوت
زمرغ ومور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری
چو ازشکرش فرامش کار کردیم / بمالد گوش تا بیدار کردیم
بحکم اوست در قانون بینش / تغیّر های حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آره گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آنرا دهد داد / که از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی / که مرگ خر بود سگرا عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست / نه هر پایه که زیر افتد بساطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد / گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندارمهین خورشید آفاق / که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق

جهان داره بزیر پادشاهی سری و باسری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعاد گاهیست ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
در این دوران که مه تا ماهی اوراست زماهی تا بماه آگاهی اوراست
خبر داره که روز و شب دورنگست نوالش گه شکر گاهی شرنگست
در این صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست عروسان دگر داره چه باکست
فلك زان داد بر رفتن دلیریش که بود آگه زشاه وزود سیریش
ازاو به گرچه شه راهمدمی بست شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد وزو به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازك دل بدین رنج که گنج است آن صنم در خاك به گنج
مخور غم کآدمی غم بر نتابد چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت بترك تخت شاهی چون توان گفت
بمی بنشین زمژگان می چه ریزی غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد بدین سختی غمی در پیش گیره
توزی کو مرد و هر کو زاد روزی بمرگ کش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی نه درویشی بکار آید نه شاهی
زبهر چشمه‌ای مخروش و مخراش زفیض دجله گو یکقطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

دل نغنوده بی او بغنوادت | چنان کز دیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد | مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست | بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید | که همسر شرك شد در راه جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را خفت | تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر درنماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد | گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار
وگر یکدانه رفت از خرمن شاه | فدا بادش فلك با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نو بهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد | غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامهٔ شیرین بخسرو

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند | از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست | کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستش دریدن | شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه | که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود | رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه | جهان چون جشن مریم گشت در شاه
چو دشمن شد همه کاری به کامست | یکی آب از پس دشمن تمامست

بشیرین چند چربی ها فرستاد … بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت … که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو بیش از آنش بود پندار … کزان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کاوینش آرد … بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفتر ها عتاب آغاز می کرد … عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع نیکوئی بر کار می دید … بها میکـرد چون بازار میدید
متاع از مشتری یابـد روائی … بدیده قدر گیرد روشنائی
ز بهر سود خود این پند بنیوش … متاعی کان بنخرند از تو مفروش
در آن دیدست دولت سودمندی … که چون یابی روائی در نبندی
ملک هم داد و شیرین دم نمیخورد … زناز خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن ناز بخروار … نهاد اندیشه را بر چارهٔ کار
که یاری مهربان آرد فراچنگ … برهواری همی راند خر لنگ
سر و کاری ز بهر خویش گیرد … سر از کاری دگر در پیش گیرد
ز هرقومی حکایت باز میجست … نگیرد مرد زیرک کار خود سست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست … کله داری چنو بر تخت ننشست
بروز بار کورا رای بودی … به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش … دوم صف بود حاجتکار و درویش
سوم صف جای بیماران بی زور … همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود … که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنهکاران خونی … که کس کسرا نپرسیدی که چونی

به پیش خونیان زامیدواری — مثال آورده خط رستگاری
ندا بر داشته دارندهٔ بار — که هر صف زیر خود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی — شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیماره یدی چشم درویش — گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار — به آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی — گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی — فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد — چو مصر از شکر بودی شکر آباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بمی بنشست روزی بر سر تخت — بدین حرفت حریفی کرد با بخت
بگرداگرد تخت طاقدیسش — دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی — رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز میخ ماه تا خرگاه کیوان — در و پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار — دقایق با درج پیموده مقدار
بترتیب گهر های شب افروز — خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند — ز ان تخت آسمانرا تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت — هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی نه تختی کآسمانی — بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی — چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان را نی گشاده — ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشك بد در مجلس جام — فلك را حلقه بد بر در گهش نام

بزرگی بایدت دل در سخابند | سر کیسه ببرك گندنا بند
درم داری که از سختی در آید | سرو کارش ببد بختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن | خراجش میستان وخرج میکن
چنین میده چنان کش میستانی | و گر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کـره نتوان | بتنهائی جهان را خورده نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد | که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آبجویست | که تنها خور چو دریا تلخ خویست
بباید خویشتن را شمع کردن | بکار دیگران پا جمع کـردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا | نیرزه گنج دنیـا رنج دنیا
بر نج آید بدست این خود سلیمست | چو از دستت رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد چون شود رنج | تهی دستی شرف داره بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت | بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده تا کی | چو خاکش گنج واو چونگنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تاشام | خورش باکاسه دادی باده با جام
کشیده مائده یك میل در میل | مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش | ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی | ندانم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را سازدادی | صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگـام بخور عود و عنبر | خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی | گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز | بر اوسوده یکی در شب افروز
ز بازرگان عمان در نهـانی | بده من زر خـریده زرکانی

شنیدم کز چنان در باشد آرام / رطوبت های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده / به شیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن ازسیم / که بودی خرج او دخل یك اقلیم
دراو ده پانزده من عود چون مشك / بسوزاندی بجای هیمهٔ خشك
چو بریان شد کباب خوانش این بود / تنور و آتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند / چو مغز پسته و پالودهٔ قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش درافتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را / تنور و هر چه آلت بودی آنرا
زهی خوانی که طباخان نورش / چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی / تنور وخوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی / بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تا تار / نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که خاشاک است خوردش / بجای مشك خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پرنور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر / سرا(وطن) در کوی صاحبدولتان گیر
چو صحبت گر شمی باید به از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر اینست / در اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

بآیین جهانداران یکی روز · بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف · کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله‌شاهان · زچین تا روم و از ری تاسپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ · همه بریاد خسرو باده درچنگ
چو دوری چندمی در داد ساقی · نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند · سخن‌لختی‌بگستاخی درافکند
که‌خوبانی که‌درخوره‌فریشند · ز عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد · لطف گنج‌است‌وگنج آن بوم دارد
یکی گفت‌ازختن‌خیزدنکوئی · فسانه است‌آنطرف درخوبروئی
یکی گفت‌ارمن‌است‌آن‌بوم‌آباد · که پیکر های او باشد پریزاد

یکی گفتا که‌دراقصای کشمیر · ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان · شکر نامی است در شهرسپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد · وزو شکر به خوزستان بفریاد
بزیرهرلبش صدخنده بیشست · لبش‌راچون‌شکرصدبنده‌بیشست
قبا تنگ‌آید ازسروش‌چمن‌را · درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب پیش‌دهانش‌دانه ریزست · شکربگدار کوخودخانه‌خیزاست

چو بر دارد نقاب از گوشهٔ ماه · بر آید نالهٔ صد یوسف از چاه
جز این عیبی نداردآندلارام · که گستاخی کندباخاص‌وباعام
بهر جائی چو باد آرام گیرد · چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد · که آنکس خانمان‌را در نبازد

کسی کو راشبی گیرد در آغوش	نگردد آتشیش هرگز فراموش
ملك را در گرفت آن دلنوازی	اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند	بتر کی غارت از تر کی ستاند
بـرد شیرینی قندی بقندی	گشایـد مشکل بندی ببندی
به گوهر پایهٔ گوهر شود خرد	بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت	که شکر هم زشیرینی اثر داشت
نه دل میدادش ازدل راندن اورا	نشایست از سپاهان خواندن اورا
در این اندیشه صابر بود یکسال	نشد واقف کسی بر حسب آنحال

رفتن خسرو به اسپهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر راه	سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهت گاه آن بوم	سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز	بگاه خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده می خورد	غم آن لعبت آزاده می خورد
نهفته باز می پرسید جایش	بدست آورده هنجار سرایش
شبی بر خاست تنها با غلامی	ز بازار شکر برخواست کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد	سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آنعصر میداشت	که شکر روی و شهر بی قدر داشت
بدر بر حلقه زد خاموش خاموش	برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در	نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش ازشبدیز چون ماه	فرس را راند حالی بر علف گاه
چو مهمانان بایوانش درون برد	بدان مهمان سر از کیوان برون برد

ملك چون بر بساط (شان) کار بشکست — درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید — بمهمان بر زلف شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب — معانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزه او بود — نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشك می بیخت — زخنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی — چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی — کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده — بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی — بتی یارب چنان و خانه خالی
نه می در آبگینه کان سمنبر — در آب خشك میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه می‌داد — بشرینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه — شکر بر داشته چون مه ترانه
پیاپی رطل ها پرتاب می کرد — ملك را شهربند خواب میکرد
چونوش باده ازلب‌نیش برداشت — شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه — برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه
کنیزیرا که هم بالای او بود — بحسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش — فرستاد و گرفت آنشب سر خویش
ملك چون دید کآمد نازنینش — ستد داد شکر از انگبینش
در او پیچید و آنشب کام دل راند — بمصروعی بر افسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود — گمان افتاد او را کان شکر بود
کنیز از کار خسرو مانده مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی — فسونگر بود وقت نغز گوئی

زهر کس کو ببالا سروری داشت سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
هم آنروزی که نصفی کم کشیدی چهل من ساغری دردم کشیدی
چوصبح آمد کنیز ازجای برخاست بدستان ازملك دستوریی خواست
بنزدیك شکر شد کام و ناکام بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ ارشاه دید اوراخبر داد نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تاشکر آگه باشد ازکار بگوید هرچه پرسد زو جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملك پنداشت کان هم بستر او بود کنیزك شمع داره شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای ازمهتران طاق ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست ازخوبروئی زشیرین شکری و چرب (نفز) گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت که بوئی در نمك دارد دهانت
نمك در مردم آرد بوی پاکی توباچندین نمك چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر سمنبر گفت سالی سوسن و سیر
ملك چون رخت ازآن شهر بربست گرفت آن پند را یکسال در دست
زآن افسانه چون بگذشت سالی مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن برآوردش درخت سیر سوسن
شبی برعادت پارینه برخاست بشکر باز بازاری بر آراست
همان شیرینی پارینه دریافت بشیرینی رسد هر کوشکر یافت
چو دوری چندرفت ازعیش سازی بدید آمد نشان بوس و بازی

همان جمته نهاد آن سیم ساقش   بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده می‌خورد   بامید شکر پالوده می‌خورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را   ملك پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت   بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جوابی شکرینش داد شکر   که یارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود   تو خوشبوئی ازین به چون توانبود
ملك گفتا چو بینی عیب هر چیز   ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست   کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کان عیب است مشهور   که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور
چو دور چرخ بر هر کس بسازی   چه گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی‌ای تمثال چینی   چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی   که هر ساعت کنی بازی به‌تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد   چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟
بسمه‌بی که ستر اوست پیشم   که تا من زنده‌ام (زاده‌ام) بر مهر خویشم
نه کس با من شبی در پرده خفته‌است   نه درم را کسی در دور سفته‌است
کنیزان منند اینان که بینی   که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول در آیم   بمی بنشینم و عشرت فزایم (نمایم)
ولی آندلستان کاید در آغوش   نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش   بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی   دهد ناسفتگی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو بر زد آتش مشرق زبانه ملك چون آب شد زآنجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد
بیك رویه همه شهر سپاهان شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویشست نیازرده گلی بر رنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد کمیری چند را بر کار دارد
سمندی گرچه با هر کس بزین است سنان دور باش آهنین است
عجوزان نیز کرده‌ند استواری عروسش بکر بوده اندر عماری

ملك را فرخ آمد فال اختر که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته درّ دریائیش را سفت نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مد این شد دگر بار شکر با او بدامنها شکر بار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد شکر شیرینئی بر کار میکرد
چو شکرف از شکر خوردن داشت بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار میخورد زنخلستان شیرین خارمی خورد
شه از سودای شیرین بود در سر گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد شکر تلخست چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان زنی خیزه شکر شیرینی از جان

چوشمع شهد شیرین برفروزد — شکر برمجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد — ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند
هرآبی کان بود شیرین بسازد — شکر چون آب را بیند گدازد
زشیرین تاشکر فرقی عیانست — که‌شیرین جان‌وشکر جای‌جانست
پریروئیست شیرین در عماری — پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدرهر کش تمیز است — که‌شکر بهرشیرینی‌عزیزاست
دلش‌میگفت شیرین بایدم زود — که عیشم‌را نمیدارد شکرسود
یخ از بلور صافی تر بگوهر — خلاف آنشد که‌این‌خشك‌است‌وآن‌تر
دگر ره گفت نشکیبم‌زشیرین — چه‌باید کردباخودجنگ چندین
گرم سنگ آسیا برسر بگردد — دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار — سری دارم مباح از بهراین کار
دگرره گفت‌کاین تدبیرخام‌است — صبوری کن که‌رسوائی‌تمام‌است
مرا آن به که ازشیرین شکیبم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل — که کس‌راکار برناید به تعجیل
مرا شیرین‌وشکرهردو درجام — چرا برمن بتلخی کرده ایام
دلم بااین رفیقان بیرفیق است — زبس‌ملاحیان کشتی غریق‌است
نمیخواهی که زیرافتی‌چوسایه — مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو برجستن کام — که ازنا یافتن رنجی سرانجام
طمع کم‌دار تا گر بیش یابی — فتوحی برفتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید — مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی — زنی شد با زنان کردن زبونی

بمردان بر زنی کردن حرام است — زنی کرده زنی کردن کدام است؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری — که آهوئی کند بر من دلیری
اگر خود گوسپندی رند وریشم — نه بریشم کسان بریشم خویشم
چو پیلان را زخود با کس نگفتم — چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان درس گرفت آن ترک طناز — کز و خسرو نه کخیسرو برد (کشد) باز
چو کرد از دل ستانه سینه جوید — ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد — طمع برد (کرد) و طمع طاعون برآرد
ز معشوقه وفا جستن غریب است — نگوید کس که سکبا بر طبیب است
مرا هردم بر آن آرد ستیزش — که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را — چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در نکو گفت آن نکوزن — میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون (گر) برستیزد — چنانش زن که هر گز برنخیزد
دل شه چارهٔ آن غم ندانست — که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانهٔ خویش — مهل بیگانه را در خانهٔ خویش
چنان گو راز خود با بهترین دوست — که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار می‌پوش — که باشد در پس دیوارها گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش — مده خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نندیشیده به ناگفتنی راز
در این مجلس چنان کن پرده‌سازی — که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید — سزد گر بزم سلطان را نشاید

اگرْ دانا وگر نادان بود یار | بضاعت را بکس بی مهر مسپار
مکن با هیچ بد محضر نشستی | که نارد در شکوهت جز شکستی
درختی کار در هر گل که کاری | کز او آن بر که کشتی چشم داری
سخن در فرجه‌ای پرور کمغر جام | زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیك آید فراپیش | چو وجهی بد بود زان بدبیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را | بدین حرفت شناسی نیك و بد را
چو دوزی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیك نامی

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود از رای پرنور | که غم پرداز شیرین است شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه | ز تنهائی مگر تنگ آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا | فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگ حالی | که بود آنشب براو مانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر | کزان جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز | برات آورده از شبهای بی روز
کشیده در عقابین سیاهی | پر و منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار | کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبك از دست | جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده | زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و مه را | رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب | شمالی پیکران را دیده درخواب

زمین در سر کشیده چتر شاهی — فرو آسود یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده‌ها نور — بنات‌النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند برپای — فلک چو نقطب حیران مانده برجای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود — مگر کان شب جهان جای دگر بود
سرافکنده فلک دریاصفت پیش — ز دامن در فشانده برسرخویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر — فرو افتاده تا که در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلوده — از آتش خانهٔ دوران پردود
مجره برفلک چون کاه بر راه — فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جوید بتقدیر — که گرداند بکف هندوزنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی — نه مرغان را نشاط پرفشانی
پریده بال نسرین پرنده — چو واقع بود طایر پر فکنده
بهر گام از برای نور پاشی — ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده — خروس پیره زن را غول برده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه — خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه [illegible] دیو چو نقیر — خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آنشب خیره مانده — چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنگ — که میکرد از ملالت (ملامت) با جهان جنگ
خوش است ایند استان در شان بیمار — که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری — ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه — شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب سیه ساریست گوئی — چه زنگی آدمی خواریست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار — چو زنگی خود نمی خندد یکی بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت / نفیر من خسك درپا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی / نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دینداری ایشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا برجای ماندی چون سیه میغ / بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند / نه آخر پای پروین را شکستند
من آنشمع که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بون بر سر چرخ کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای ایمرغ شب گیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
و گر آتش نه ای ایصبح روشن / چرا نایی برون بی سنگ و آهن
در اینغم بد دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملك صبحگاهی / در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبح گه یافت
غرض ها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آنساعت که باشد نشو (نشر) جانها / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند (تنومند) / شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آرد آن کو بی زبانست

درآنحضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت / از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغان را بر افشاند / خروس «الصبر مفتاح الفرج» خواند
شمستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان / برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
به آب دیدهٔ طفلان محروم / بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دلرا بنده دارد / بدان آیت که جانرا زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان ومانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی بر آید / بآهی کز سر سوزی بر آید
بریحان نثار اشك ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست

بتصدیقی که دارد راهب دیر — بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده — به معصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست — بدان نام مهین کز عرش بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — زصد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که با تو کس نیست — توئی هست آن دیگر جز نیستی نیست
توئی در پردهٔ وحدت نهانی — فلك را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلك بر بستی و دوران کشادی — جهان و جان و روزی هرسه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی — تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای — برین توفیق توفیقی بر افزای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی — بتسلیم آفرین در من رضائی
اگرچه هر قضائی کان تورانی — مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بیطاقت عیارم (عبارم) — مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری — گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن اینبار — که انعام تو بر من هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی — و گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاك — چو آب چشم خود غلتید بر خاك
فراخی دادش ایزد در دل تنگ — کلیدش را بر آورد آهن از سنگ

جوان‌شد گلبن دولت دگر بار | زتلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد | دلش‌راچون فلك‌زیروزبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانهٔ شکار

چوعالم برزد آن زرین علم را | کزو تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست | ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی‌چون رخ شیرین همایون | شهنشه سوی صحرا رفت‌بیرون
خروش کوس‌وبانگ‌نای‌برخاست | زمین‌چون آسمان‌ازجای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند | دلیران‌رخت درصحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران | پیاده در رکابش تاجداران
زیکسودست‌درزین‌بسته‌فغفور | ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده | کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده‌غاشیه‌اش‌خورشیدبردوش | رکابش کرده‌مه‌را حلقه‌در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه | چو لختی ابر کافتد برسر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش | بگرداندر(سر)شده‌زرین‌حصارش
نبود از تیغها پیراهن شاه | بیك‌میدان کسی راپیش‌وپس‌راه
درآن‌بیشه که‌بوداز‌تیروشمشیر | زبان گاو برده زهرهٔ شیر
دهان دورباش‌ازخنده میسفت | فلك را دورباش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز بر سر | چوبرمشکین‌حصاری‌برجی‌ازز
گرافتادی‌سریکسوزن‌ازمیغ | نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور | زگیتی‌چشم بد را کرده مهجور
طراق‌مقرعه‌برخاك‌وبرسنگ | ادب کرده‌زمین‌راچند(دوتا) فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا روم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرائی روانه صد صد از هرسو جدائی
غریو کوس ها بر کوههٔ پیل گرفته کوه وصحرا میل درمیل
ز حلقوم دراهای درفشان مشبکهای زرین عنبر افشان
صد و پنجاه سقا در سپاهش بآب گل همی شستند راهش
صد وپنجاه مجمر دار دلکش فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران طرف زرین بود بسته همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کواسب راند بهر گامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بر آنراه بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد ازشهر به استقبالش آمد گردش دهر
شده برعارض لشکر جهان تنگ که شاهنشه کجامیدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد درهوا باز سبك پر جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته درآن کوه وبیابان نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هرزمان نخجیر میکرد بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه دریك شکارستان نمی‌ماند شکارافکن شکار افکن همی‌راند
وزانجا همچنان بردست زیرین رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام فرود آمد چو باده در دل جام
شب ازعنبر جهانرا کله می‌بست زمستان بود و باد سرد میجست
زمین کز سردی آتش داشت درزیر پرند آب را میکرد شمشیر
اگرچه جای باشد گرمسیری نشاید کرد با سرما دلیری

ملك فرمود کآتش بر فروزند　　　بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری　　　هوا میکرد خود کافور باری
به آسایش توانا شد تن شاه　　　غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد　　　زعشق روز شب را جان بر آمد
ملك سرمست بود از پویه چون پیل　　　خناق شب کبودش کرده چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند　　　فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان　　　نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی　　　نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیذش در سر افتاد　　　تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست　　　سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او　　　غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان　　　که اینك خسرو آمد بی‌نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید　　　وزان پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن　　　رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یك از بهر نثارش　　　یکی خوان زر که بی‌حد بد شمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه　　　یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بردوخت　　　گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه　　　نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی　　　بر او از خون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ　　　که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن　　　پدید آمد از آن گلخانه گلشن

در آن مشعل که برد از شمعها نور | چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش | که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری در نیمهٔ دوش | کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده | خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دستهٔ نرگس بدستش | بخوش خوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته | تذروش زیر گل رقاص گشته
کمر بندان بگردش دست بسته | بدست هریك از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست | زپای افتاده شد یکباره از دست
زبیهوشی زمانی بی خبر ماند | بهوش آمد بکار خویش درماند

که گر نگذارم اکنون در وثاقش | ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی زتندی رام گردم | چو ویسه درجهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم | چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند | زر افشاندند و دیباها کشیدند
بسانا کشته را کز در درآرند | سپهر دوربین تا در چه کارند
ملك برفرش دیباهای گلرنگ | جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین درسنگ بسته | زحیرت ماند بردر دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد | نه رای(دست) آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند | که مارا نازنین بر درچرا ماند
چه تلخی دید شیرین درمن آخر | چرا در بست ازینسان برمن آخر
درون شو گونه شاهنشه غلامی | فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید | چه فرمائی در آید یا نیاید
تو کاندر لب نمك پیوسته داری | بمهمان بر چرا دربسته داری

درم بگشای کاخـر پادشاهـم
بپای خویشتن عذر تو خواهم

توخوددانی که من ازهیچ رائی
ندارم با تو در خاطر خطـائی

بباید با منت دمساز گشتن
ترا نا دیده نتوان باز گشتن

وگرخواهی که اینجا کم نشینم
[illegible]

بدین زاری پیامی شاه میگفت
ش[illegible]راب میشود و آه میگفت

کنیزی کاردان را گفت آنماه
بخدمت خیز و بیرون روسوی شاه

فلان شش طاق دیبارا برون بر
بزن با طاق این ایوان برابر

زخار وخاره خالی کن میانش
معطر کن بمشك وزعفرانش

بساطی گوهرین دروی بگستر
بیار آن کرسی شش پایهٔ زر

بنه در پیشگاه و شقه در بند
پس آنکه شاه را گوکای خداوند

نه ترك این سرا هندوی این بام
شهنشه را چنین دادست پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت
بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گرمهمان مائی ناز منمای
بهر جا کت فرود آرم فرود آی

صواب آن شد زروی پیش بینی
که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین بوسم بنیروی تو گستاخ

بگوئیم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم [illegible] کنیم آنکه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد [illegible]
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کرد آیین زربفت
فرود آورد خسرورا وخود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی
که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو ازنزل زرافشانی بپرداخت
زجلاب وشکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چومهتاب
فرستادش ز شربت های جلاب

پس آنکه ماه راپیرایه بربست
نقاب آفتاب از سایه بر دست

فرو پوشید گلناری پرندی | بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بر دوش | ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی | کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آموده به گوهر | برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان | فرو آویخته بر ماه درخشان
بدین طاوس کرداری همائی | روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط جلوه‌ای در پی گرفته | نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان | زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش پی لعل | سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همانا صد دانه مروارید خوشاب | عرق افشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را | چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته | بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک | ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست | برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز | ثنائی کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد | سرت سرسبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت | فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کردی زین خرمی‌ها | خجل کردی مرا از مردمی‌ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا | رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهر آویز | وکردی لعل جا در لعل شبدیز

زبس گوهر که در حلقم کشیدی — برخ بر رشتهٔ حلقم کشیدی
همین (چنین) باشد شرف از کومت — بیوسف شاهم ایمائی لیرویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر — ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در دست بر من چرا بود — خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی — تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالائی هست — که در خجلت معنی و رعنائی هست
نه مهمان توام ای سرو مهمان — چرا داری به پستم بدینسان
نشایسته بدست هر میهمانی — که جز تو نیست شان جان و جهانی
فریبی که با مهمان نشینند — بمهمان بهتر از خویشتن نبینند
مگر ماهی تو یا حور ای پریوش — که روز دیگر نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار — که دایم (باقی) باد دولت را خریدار
فلک بند کمر شمشیر بادت — تن پیل و شکوه شیر بادت
سری در طوق تو جوید جدائی — مباد از بند بیدادش رهائی
بچشم نیک بیناد نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت — کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید — اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی — ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان غلام دارند — به خدمت هندوئی بر بام دارند

من آن ترك سیه‌چشمم بر این بام   که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم   شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند   چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری   طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای   من اینك چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی و صاحب قبولی   نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه دربستم روا بود   که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور   ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار   گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین   شبستان را بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد   عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان   بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست   چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده‌دری در مهد شاهان   ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور   نه با شیرین که بر شکر زند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست   که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دو لختی بود دریك لخت بستند   ز طاووس دو پریك پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست   دو دل بودن طریق عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر   تو خورشیدی ترا یك برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش   که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی‌نیازی   بمن بازی کنی در عشق بازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم   ترا آن بس که بردی نیزه در روم

چوسلطان‌شو که‌بایك گوی‌سازد نه‌چون‌هندو که باده گوی‌بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد زیك گوئی‌بیك گوئی‌رسد مرد
مـ ا ار ... اقبله ه: ار ارروی من بیش

تر
ز دو
شوم در ح
کن‌سرشوی‌از
بی‌ساید همه شب
منم‌چون مرغ در دامی
چوطوطی ساخته با آهنین
تودرخرگاه‌ومن‌درخانه‌تنگ
چومن‌بارخم‌خوکردم درینخار (عار)
دو روزعمرا گرداداست‌اکردود
بلی‌چون‌رفت‌بایدزین گذرگاه ...
برین‌تن کوحمایل‌برفلك‌ست بسرهنگی ...
بگوری چون‌بری‌شیراز کنارم که شیرینم ...
نه‌آن‌طفلم که‌ازشیرین زبانی بخرمائی کلیجم (کله حم)ا
درین‌خرمن که‌توبرتو عتاست بیك جو بامنت ساز
چوزهره ارغنونی‌را که سازم بیازارم نخست آنگ
نخست‌آتش‌دهدچرخ آنگهی‌آب بحال تشنگان در بین و در

بفیاضی که بخشد بار رطب خار — که بی‌خارم نیابد کس رطب‌وار
رطب بی استخوان آبی ندارد — چو مه بی‌شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می‌باشد ندیم ای ماه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم‌صحبتت باشد درین پوست — ولیکن استخوان من مغز ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی — چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی — کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد — قلم شاپور میرد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر — بگلرخ گفت کای سرو چمن چهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد — طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور — سر جز من ز طوق غبغبت دور
عنابت گرچه زهر ناب دارد — گذر بر چشمهٔ نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرائی — بالا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است — ببالاتر شدن نا دلپسند است
نثاری را که چشمم می‌فشاند — کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا در قصر کش یک میل بالا — نثار اشک بین یک (صد) پیل بالا
چو بر من گنج قارون می‌فشاندی — چو قارونم چرا در خاک ماندی
در ایوان در کجا خواهم گشادن — تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر بیابم بر درت بار — درت را حلقه هندوشم فلک‌وار

شوم چون حلقه در طوق تو بر دوش
خطا گفتم که چون در حلقه در گوش

مکن بر من جفا کز هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی

وگر دارم گناه آخر رحیم است
گناه آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چون من شدم رام

شبانی پیشه کن نه گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی‌پایه کردن

چو خاکم انداختی بر آستانم
نه آنگاهیت خاک انداز خوانم

مگو کز راه من چون فتنه برخیز
چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز

مکن کاین ظلم را پرواز بینی
گر از من نی ز گیتی باز بینی

نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
نه هر رخ از دست هر خیره توان کرد

نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو
گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بی‌وقت جنبانید کوسم
دهل بی‌وقت زد بانگ خروسم

وگرنه کی دهد سوزم که دیدی
چنین روزی بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندان که خواهی ناز بر من
مزن چون راند کاین آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولائی دهم باز

اگر گوشم بگیری تا فروشی
بکلم در بیعت بیعت خموشی

وگر چشمم کنی ملو پیلش هاوم
پس این چشم دگر در پیش آوم

بکشی بتیغ تیغها را ببینم بخوبیم
بکله ماهیت را دانم که چونم

اگر گفتی که سر بر جهم از تو
بسر گردم بگردانم سر از تو

مرا هم جان تو ای هم راند کانی
گر آخر بکس مکس مانه تو دانی

بهشیاری و مستی گاه وبیگاه — نکردم جز خیالت را نظر گاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی — سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم می‌دریدم — بزحمت جامهٔ تو می‌بریدم
[illegible] تا لشکر ازمن بر [illegible] — بنای پادشاهی [illegible]

[illegible]

پاسخ دادن [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible] — که [illegible] بی‌نیاز است

[illegible] عشقی [illegible] — [illegible] عشق بازی

[illegible] — [illegible] ندیدم

[illegible] — [illegible] کلاه

[illegible]

همه وقتی ترا [illegible] — همه جائی ترا خواندم [illegible]

[illegible]

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است — هنوزم در [illegible] است

هنوزم لب بر آب زندگانیست — هنوزم آب در جوی جوانیست

[illegible] طراز است — [illegible]

[illegible] — ولیعهد شکر [illegible]

بچراغ از نور من پروانه گردد   مه از دا بینیم پروانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ   گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد   ز نخ بر زنخود زنه نارنج بیجاد
چو گیسو را نهم بر دست شاهان   سبکسوارانم را برلب ... سپاهان
مهر در کرشمه و دندان ندخشم   ولی بستانم و صد جان ببخشم
من آنم در چابکی سر فرازی   غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک   رمد گاه از ذهن پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد   خراج گردنم بر گردن آرد
بغازی روم را در چشم جویم   بهوئی باختن اندر گفتگویم
بهار انگشت آتش شده از نکویی   هر انگشتم دو صد چون اوست گویی
چنین تیری که داره طبع سیماب   نیارد ریختن بر دست من آب
چو بیخودم ببیند جام کیسرت   بیر شوقت با طبرزد جام گیرد
بهشت از قصر من داره نشی دور   عیار از قلم بستانها برده حور
چطوق ... چه تن گیج ملک بتقلم   بپوسته چو فوازی ... دادم
ز بس کاورده ام در چشمها نور   ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید   کلی بانیکه چشمانی بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم   ...
چو قلم را (در) شکر داوره گیرد   تو مرده آن را نگهی ... گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد   ...
عجب نیفل مغز دارم صد جهان شرم   ...
لب با لعلم همان ... تکیه ...   ...
ز خوش عقلی ... در جهم ...   ...

اگرچه یار سیمین گشت سیبم — همان عاشق کش عاقل فریبم

به زخم روزی که بفروزد جهان را — بخوار نیچی فروشد ارغوان را

ز رعنائی که هست این نرگس مست — نیالاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر — چه سنگینان که من کشتم برین در

بروت بر تو گشتیم بخون دست — که در گردن چنین خونم بسی هست

نخورده زخم دستم راست بردار — بپیچد چپ اگنده عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدای من آهنین جان — چه آن دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملک داد دگر گفت ای دل افروز — نخفتن گفتن از ما میرود روز

حکایت با من از مهتاب خوبتر نی — که صد خورشید ازانی که گوئی

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور — چراغ صبحی ای نور علی نور

بدریا مانی از گوهر فشانی — ولی آب تو آب زندگانی

تو در آیینه دیدی صورت خویش — بچشم من دری صد بار از آن بیش

ترا گر بر زبان گویم دلارام — دهانم پر شکر گردد بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی — که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ — که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو از ملک چمن بست — که سیمین نار تو سر بر زون رست

رطب را استخوان آتش شکستند — که خرمای لبت بر انگبین بستند

ارم را سکه خوبیت کلید است — بوصالت چون ارم زان ناپدید است

شکر ریزی که گوئی حلوا تراست — شکر مولائی مولازادهٔ توست

کلت چون ناشکر هم خواب گردد — ز خمر له پنهان در آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان درآرد بصورتهای مومین جان درآرد
صدف چون بر گشاید کام راکام کند دروام از آن دندان درفام
گر از یك موی خود نیمی فروشی بحرم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشك ماهست مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر جو بر من (اگر چه) پادشاهی بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو و گر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنگ و راه صلح بگشای نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان اگر تندی نمانند برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی که گر تندی نکارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی نه من خاك توام؟ آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی زجان بگذر که جانپرور تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی ز بند دل کجا یابم رهائی
بس این اسب جفا بر من دواندن کهم در خاك و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهلست کین بار آزمودم مبارك باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست بسا انده که دروی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست مکن کامشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم   ترا خواهم بدین کار آمدستم
چوشمع از پای ننشینم بدین کار   که چون من هست شیرین جوی بسیار
هماناشمع از آن با آب دیدست   که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چرا داره نی قند   مگر کو نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بر دل خوره خار   مگر کوهم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیرا گر شیرین نبودی   بطملی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روندا این یکدو مسکین   توشیرینی وایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش   زشکر کرده را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت   رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری   براتی مشك را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت   چوغنچه تیز شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام   که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن   برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کی دارای عالم   بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت   فدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است   چنینت چند خاکی بر زمین است
هر آن پالوده ای کو خوده بود زرد   بجر بی یا شیرینی توان خورد
من آن پالودهٔ روغن گذارم   که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار   ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم   نه جز روی تو کس را سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی — بجز گردنکشی و دل گرانی

حساب آرزوی خویشتن کردن — بروی دیگران در پیش کردن

نه عشق است این که شهوتی باشد هوائی — کجا عشق و تو ای فارغ کجائی

مرا پیلی [illegible] — تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند

بمهمان غزالی چون شود شیر — ز گنجشکی عقابی کی شود سیر

تو گر سروی و من پیش تو خاشاک — نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

[illegible] یکی دان — بدور دود و خاکستر یکی دان

کبابی باید این خوان را نمک سود — مگس در پای پیلان کی کند سود

زبانه آتشی خوش میفروزد — خوش آن باشد که دیگر را نسوزد

[illegible] — مرا [illegible] را ببرد [illegible]

[illegible] — [illegible] بنشین خواه برخیز

[illegible] — چه باید چون [illegible] فلک را

[illegible] — به افسون ماه را در سر بگیری

[illegible] — [illegible] گوش دریا [illegible]

[illegible] — [illegible] گفتم [illegible] روزی فراهم

[illegible] — [illegible] آتش جوانی

[illegible] — [illegible] عالم [illegible]

[illegible] — [illegible] غم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]

[illegible] — که [illegible]

نه باشد مست جنبیدن از روی خوش رنگی | یکی از چشم بیماری و دیگر از شنگی
بشکر نشکند شیرین حسنی که هیچ | ست شیرین بود شکرشکن هم
ترا گر نه گواری بود زین بیش | ز شکر سختی گل شکر خویش
شکر خواهی و شیرین نغز خوانی | شکار ما نه کوچک صید ماهی
هوای قصر شیرین چند نامست | سر کوی شکر دانی کدامست
من از خون جگر دارم بسی خورش | نیازارم ایمن سخن بخنده خویش
نباید شد به پرخفتی دیگر از من | بر همادی طلب چون شکر از من
بیاد من که باد این باغ شیرین رود | نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
شنیدی چند گوئی با اسیران | تو صد گو تا نویسندت بمیران
ز هم خوردن خوشی آید ای داوری | بدم دادن سوی پر ماهساری
چه باید حالو خون خوردن بساغر | بدم خوردن شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار | خدائی هست او نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی | بر او گیرم منادی هر منادی
که تا شیرین چه بازی کرد بر تو | عروس آتشی کجا کرد او دگر بر تو
پس آن یکره که در ملک او فتادم | هم از ترنج و هم از نسلم او فتادم
چو شد در حالها نامم شکسته | در بی شام سو انگاره یاه بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد | خزینه به که او نه دو بسته باشد
و قند موج سمور ها رفت جهانی | در قصرم سمور گندی بلوغ آبنیلی
و اگر کار من گشادن نشستم هم قدمت | توام مو تو بهار آبنوس رسن سب
کرا باید چو من در جامت آرم | بزلف چون رسن این باقعل آدم
ولی دلدار من بایست بود است | رسن بازی نمی‌دانی چنها بود سست
همان به که بجه بی دم مهد افتم | نسوزم روغن و جوی در چراغت

زجوش خون دل چون باز گفتم — شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست — جبین را کج گرفت و فرق را راست
پرند افشاند و از طرف پرندش — جهان پرشد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست — زنخدان میگشاد و زلف میبست
جمال خویش را در خز و خارا — به پوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد سر بن ارقصب پوش — گهی میزد شقایق بر بنا گوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود — گره میبست و بر مه مشك میسود
بزیور راست کردن دیر میشد — که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال — نه نیکو کرد بر زنجیریان حال
ز گیسو که کمر میکرد و که تاج — بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه — کمند انداخته بر گردن شاه
در آن حلواپزی کرد آتشی نرم — که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی — بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت بر شه کرد حالی — ز خورشید آسمانرا کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد — سرینش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت — چوافعی هر که رامیدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی — بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد — رسن در گردنش باخود همی برد
برعنائی گذشت از گوشهٔ بام — ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند — که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت — بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن — نمود آنچ از فسون باید نمودن

عملهائیکه عاشق را کند سست — عجب‌چست آیداز معشوقهٔ چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملك چون دید ناز آن نیازی — سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد — رشیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم — همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری — هم از پای افکنی هم دست گیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو — ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز توئی کآنجا کشم رخت — نه تاجی به ز تو کآنجا زنم تخت
گرفتم کز من آزادی گرفتی — پی خونم چرا بازی گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم — بدین زودی مکش لختی بدارم
نکو گفت اینسخن دهقان شه‌رود — که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه‌خواهی عذر [illegible] جان هر دو [illegible] — توانی عید و قربان هر دو اینك
مکن نازی که باز آرد نیازت — نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن — نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست — توئی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان بادل نالان شود جفت — بهمسالان و هم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز — مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را — [illegible] این یك نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود — [illegible] ما مقیم [illegible] کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیر ست — [illegible] که [illegible] است [illegible]
فریب دل بس است ایدل فریبم — نوازش کن که از حد شد شکیبم

بسازای دوست کارم را که وقت است | زسر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو نا گشادن | بطاقی با نطاقی و انهادن
در فرخار بسر ففغور بستن | بجوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی | رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست | تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی | گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ | که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای | بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز | زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز | که تا روشن شود هم چشم هم روز
ببستان آمدم تا میوه چینم | منه خار و خسك در آستینم
زچشم و لب درین بستان پدرام | گهی شکر گشائی گاه بادام
دراین بستان مرا گو خیز و بستان | ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند | نه جنگست این در پیکار دربند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی | رها کن بر ددان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و ناز | فرود آوردهٔ خود را میانداز
در اندیش ار چه کبکت بازباز است | که شاهینی و شاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم افتی | بدست آئی و هم در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت | که با من میکند هر شب خیالت
چه کار افتاده کاین کار او فتاده | بدین درمانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری | نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب | تواند بر کشید ایدوست مشتاب

چو دورت بینم از دمساز گشتن | رهم نزدیك شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم راه گر کن | ره نزدیك را نزدیکتر کن
گره بگشای ز ابروی هلالی | خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانهٔ خویش | مبارکباد گیرم راه در پیش
بدان ره کآمدم دانم شدن باز | چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست | بباده ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام | بحلوای دگر شیرین کنم کام
زشیرین مهر بردارم دگر بار | شکر فامی بچنگ آرم شکر بار
نبید تلخ با او میکنم نوش | زتلخیهای شیرین گر کنم گوش
دلم در باز گشتن چاره سازاست | سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ | زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش | بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور | غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی رواباد | هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش | گر آنکس خود منم بادت در آغوش
بس است این زهر شکر گون فشاندن | بر افسون خوانده ای افسانه خواندن
سخن های فسون آمیز گفتن | حکایت های باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین | نهادن منتی بر قصر شیرین
نباشد پادشاهی را گزندی | زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندرسگی توفیر کردن | بتوفیر آهوئی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهر خاك شکست / بسر دستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچه ها بسیار دانی / وزین افسانه ها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن درنگیرد / گل آره بید لیکن بر نگیرد
تو آنروزی که پایانت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانیچه‌ام کآبم عیانست / هر آنچم در دل آید برزبانست
کسی دردل چودریا کینه دارد / که‌دندان‌چون‌صدف درسینه‌دارد
حریفی‌چرب‌شد شیرین براین‌بام؟ / کزین‌چربی وشیرینی‌شوه‌رام؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم / که‌من‌خودشهدوشکرمیفروشم
زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ / جگرسوزی‌وجزسوزجگرهیچ
سخن‌تاکی زتاج وتحت گوئی / نگوئی سخته اما سخت گوئی
سخن‌را تلخ گفتن تلخ‌رائیست / که‌هر کس‌رادرین غاراژدهائیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر / که من‌آیینه بردارم توشمشیر
سخن‌درنیك وبدداره بسی‌روی / میان‌نیك وبد باشد یکی موی
درین محمل کسی‌خوشدل نشیند / که چشم راغ پیش ازپس‌ببیند
سروسنگست نام‌وننگ زنهار / مزن برآبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سردست / همانا هم تومستی‌هم‌سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست / گر ازتحت‌الثری آیدبلنداست
سخنگوچون‌سخن‌بیخوده‌نگوید / اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد / که پر گفتن‌خران را بارباشد
یکی‌زین‌صد که‌میگوئی‌رهی‌را / نگوید مطربی لشکر گهی را
اگر کردی بدرد سر کشیدن / ز تو گفتن زمن یك‌یك شنیدن

گرت باید بیك پوشیده پیغام / بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی‌راچومن کردی‌حصاری / پس از عالم عروسی چشم‌داری
ببین دراشك مروارید پوشم / مکن بازی بمروارید گوشم
به آه عنبرینم بین که چونست / که عقدعنبرینه‌ام پرزخونست
لب‌چون‌نارد‌انم‌بین‌چه‌خرداست / که‌نارم‌را زبستان‌دزد بردا‌ست
مکر برفندق دستم زنی‌سنگ / که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارك رویم اما در عماری / مبارك باده این پرهیز کاری
مکن گستاخی‌ازچشم‌بپرهیز / که‌در‌هرغمزه دارد‌دشنه‌ای‌تیز
مران‌موئی که‌درزلفم‌نهفته‌است / برو‌ماری‌سیه‌چون‌قیر‌خفته‌است
ترا با من دم خوش در نگیرد / بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن در چه نیفتم / بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم میگردد از راه / درو زنگی بباید بستن از راه
نبینی زنگ در هر کاروانی / ز بهر پاس میدارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ / نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلطرانی که‌زخمه‌ات مطلق‌افتاد / بر ادهم میزدی برابلق افتاد
بهندستان جنیبت میدواندی / غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا میشدی در شط نشستی / بگل رغبت نسودی لاله بستی
بجان‌داروی شیرین‌ساز کردی / ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من‌یار و آنکه جز منت یار؟ / ترا اینکار و آنکه با منت کار؟
مکن‌چندین‌بر‌این غمخوارخواری / که‌کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را / رها کن در دهی وامانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده / یتیمانه بلقمه پرورید‌ه

چوغولی مانده دربیغوله گاهی — که‌آنجا نگذره موری بماهی
زتو کامی ندیده در زمانه — شده تیر ملامت را نشانه
دریں سنگم رها کن زار وبیزور — ه کرسنگی برو نه تاشود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ — بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز — که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار — گل افشانی بس از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند — نمك خوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم — زخان ومان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود — که‌شیرین را رها کردی بشهرود
من مسکین که وشهر مداین — چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی — چه‌برخیزد زچون من مستمندی
چه‌آنجا کن کزو آبی برآید — رگ‌آنجا زن کزاو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی — مگر کاکنون اساس نونهادی
کلیم نو کزاو گرمی بیاید — کهن کرده کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی کوژ برخاست — چوخشك و پیر گردد کی‌شود راست
قدم بر داشتی و رنجه بودی — کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب شب درساختن نیست — امید حجره واپرداختن نیست
هنوز این زیر باد ردیگ خامست — هنوز اسباب حلوا ناتمامست
توامشب باز گرد ازحکمرانی — بمستان کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار — توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هرچیزی پدیداست — در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند — بجای پر فشانی سر فشاند

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان معشوق طناز ‏ ‏ ‏ ‏ زسر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند باخواهش برآموده ‏ ‏ ‏ ‏ فسون بردن بباطل کی کندسود
بلابه گفت کای مقصود جانم ‏ ‏ ‏ ‏ چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت وبختم را جوانی ‏ ‏ ‏ ‏ دلم را جان و جانرا زندگانی
چو گردون با دلم تاکی کنی حرب ‏ ‏ ‏ ‏ به بستوی تهی میکن سرم چرب
به عشوه عاشقی را شاه میکن ‏ ‏ ‏ ‏ مبارك مرده‌ای آزاده میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی ‏ ‏ ‏ ‏ بدینسان عیب من تاچند گوئی
چو کوری کو نبیدکوری خویش ‏ ‏ ‏ ‏ بصد گونه کشدعیب کسان پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن ‏ ‏ ‏ ‏ بخاك افکندیم درخون میفکن
هلا کم کرده‌ی ازتیمار خواری ‏ ‏ ‏ ‏ عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
شب آمد برف میریزد چوسیماب ‏ ‏ ‏ ‏ زیخ مهری چوآتش روی برتاب
مکن کامشب زبرفم تاب گیرد ‏ ‏ ‏ ‏ بدا روزا که این برف آب گیرد
یك امشب بردرخویشم بده بار ‏ ‏ ‏ ‏ که تاخاك درت بوسم زمین (فلك) وار
بزانوی ادب پیشت نشینم ‏ ‏ ‏ ‏ بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو ‏ ‏ ‏ ‏ که دوزد چشم خود درخانهٔ تو
مدان آن دوست راجز دشمن خویش ‏ ‏ ‏ ‏ که یابی چشم او برروزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت ‏ ‏ ‏ ‏ که خواهد بیشی اندرجاه ومالت
رفیقی کو بود برتو حسد ناك ‏ ‏ ‏ ‏ بخاکش ده که نرزد صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر ‏ ‏ ‏ ‏ مدارم بیش ازین چونحلقه بردر
عذابم میدهی وان ناصوابست ‏ ‏ ‏ ‏ بهشت است این ودردوزخ عذاب است

بهشتی میوه ای داری رسیده — بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خود را باز کن در — درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب بر خوار بر طب‌خواری نه بر خوان — سکندر تشنه لب بر آب حیوان
درم بگشای و راه کینه در بند — کمر در خدمت دیرینه دربند
وگر ممکن نباشد در گشادن — غریبی را یك امشب بار(جای)دادن
برافکن برقع از محراب جمشید — که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی — ببر جوشم که سر جوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بردست — که هم یاقوت و هم عنبر تراهست
لبی چون انگبین داری ز من دور — زبان در من کشی چون نیش زنبور ؟
مکن با این همه نرمی درشتی — که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم — بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گر چه غبار آلود دارم (باشد) — بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
وگر بر من نخواهد شد دلت راست — به دشواری توانی عذر آن خواست
مکن بر فرق خسرو سنگباری — چو فرهادش مکش در سنگساری
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ — به آزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر لبی چون بر تر آمد — قفای گرد نان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان — بمن بازی مکن چون مهر بازان
نه هر عاشق که بینی مست باشد — نه هر کز دست شد ز آن دست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی — خدا توبه دهادت زین دو رنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی — که نبود مارماهی مار و ماهی
شدی بدخو ندانم کاین چه کین است — مگر کآیین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش — چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش

ترا تابیشتر گویم که بشتاب ‌‌‌ ‌ شوی پستر چوشا گره رسن تاب
مزن چندین جراحت بردل تنگ ‌ ‌ دلست این دل نه پولادست و نه سنگ
بکام دشمنم کردی نه نیکوست ‌ ‌ که بدکاریست دشمن کامی ای دوست
بده نیکو عده چون گفتار من راست ‌ ‌ مکن چندین کجی درکار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را ‌ ‌ نهان میسوز و میساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور ‌ ‌ که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرینیت یارست ‌ ‌ که شیرینی بچربی ساز گارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب ‌ ‌ کنونت یافتم چون ابر بی‌آب
چراغی عالم افروزنده بودی ‌ ‌ چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش ‌ ‌ چو نزدیك آمدی خود بودی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد ‌ ‌ زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت ‌ ‌ نه یکسان رویدار دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم ‌ ‌ به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می گذارم ‌ ‌ نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را ‌ ‌ که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ بر انگیخت ‌ ‌ گهر می‌بست و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت ‌ ‌ بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بربدخواه پیوست ‌ ‌ علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست ‌ ‌ ببازوی تو گردون را کمان سست
زیادت بخت باد از بخت یاری ‌ ‌ که پشتیوان پشت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / بنیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادرخوانده‌ای بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار / به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم / به از زرین کمر بستن به خونم
مسی کز وی مرا ستینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن در بن سنگ / دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مبادا تنگدل را تنگ دستی / که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی ناید از دیوانه‌ای مست
قلم در کش بحرف دست سایم / که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی / ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت در بدر کرد / که رخت خویشتن بر گیر و بر گرد
من اینک مانده ام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید / هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمک بار / دل از شیرین شورانگیز بردار

هواداری مکن شب را چو خفاش — چو بازجره خوار روز رو باش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانی‌ها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است — وگر تازی ندانی جو نماند است
نه آن ترکم که من تازی ندانم — شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز که کوی من آمد — شکن خودکار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی و بس خر
گر آنکه میزدی یک حربه چون میغ — چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی بر گزیدی — تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی — اگر موئی که موئی در نگنجی
بزور و زرق کسب اندوزی خویش — نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش — ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست — که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر گریانم از جان — یکی را عیش خوشتر دارم از نان
گلابم گر کنم تلخی چه باکست — گلاب آن به که او خود تلخناکست
نبیذی قاتلم بگذارم از دست — که از بویم بمانی سالها مست
چو نام من بشیرینی برآید — اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز — رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نز خارپشتی است — بسا نرمی که در زیر درشتی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار — وز اینسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بخوه کن رهمونی   نه چندانی که بارآره زبونی
زبونی‌کان‌زحدبیرون توانکره   جهودی‌شدجهودی‌چون‌توانکرد
چوخر گوش‌افکند دربره‌باری   کندهر کودکی‌بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن   ز گنجشکش‌لگد بایدچشیدن
شتر کزهم جدا گرده قطارش   ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی‌کاوجنگ شیران آزماید   چوشیر آن به که دندانی‌نماید
سگان‌وقتی که‌وحشت‌ساز گردند   زیکدیگر بدندان باز گردند
پس‌آنکه برزبان‌آورده‌سو گند   بهوش زیرك و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن   بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشی که درفردوس‌پاکست   بهر حرفی که‌درمنشورخاکست
بدان زنده که اوهر گزنمیرد   به‌بیداری که خواب اورا نگیرد
بدارائی که تن‌هاراخورش‌داه   بمعبودی که جان راپرورش داد
که بی‌کاوین‌اگرچه پادشاهی   زمن بر نایدت کامی که خواهی
بدین‌تندی‌رخسرو روی بر تافت   زدست‌افکند گنجی‌راکه‌دریافت

باز گشت خسرو از قصر شیرین

شبا هنگام کاهوی حتن گرد   زناف‌مشک‌خودخودراس کرد
هرا آهو بره لبها پر از شیر   براین‌سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده   عتاب یار آهو چشم دیده
زهرسوقطره های برف وباران   شده بارنده چون ابر بهاران
زهیبت کوه‌چون گل‌میگدازید   زبرف‌ارزیز بردل می گدازید
بزیر خسرو از برف درم ریز   نقاب نقره بسته خنگ شبدیز

زبانش موی شد وز هیچ روئی ‌‌ ‌‌ به‌شگین موی‌درنگرفت موئی
بسا نالید تا رحمت کند یار ‌‌ ‌‌ بصدفرصت‌نشدیك‌نكته‌بر كار
نفیرش گرچه هردم تیزتر بود ‌‌ ‌‌ جوابش‌هرزمان خونریزتر بود
چوپاسی ازشب دیجوربگذشت ‌‌ ‌‌ از آن درشاه دل رنجوربگذشت
فرس‌میراند چون بیمارخیزان ‌‌ ‌‌ ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سرازپس‌مانده‌میشد بادل ریش ‌‌ ‌‌ رهی‌بی‌خویشتن بگرفته‌درپیش
نه‌پای آنكه راند اسب را تیز ‌‌ ‌‌ نه دست آنكه بره پای شبدیز
سرشك‌وآه را ره توشه بسته ‌‌ ‌‌ ز مروارید بر گل خوشه بسته
درین‌حسرت كه‌آوح گردرا ین‌راه ‌‌ ‌‌ پدیدار آمدی یا كوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه ‌‌ ‌‌ بماندی رختم این جا جاودانه
گهی میزدزتندی‌دست‌بردست ‌‌ ‌‌ گهی دستارچه بردیده می‌بست
چوآمدسوی‌لشكر گاه نومید ‌‌ ‌‌ دلش‌میسوخت‌ازگرمی‌چوخورشید
دریدابرسیاه‌ازسبز(روی) گلشن ‌‌ ‌‌ بر آمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی‌برچرخ پیوست ‌‌ ‌‌ كنار نوبتی را شقه بر بست
نه ازدل‌درجهان نظاره‌میكرد ‌‌ ‌‌ بجای جامه دل را پاره میكرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت ‌‌ ‌‌ سراززانوی حسرت برنمیداشت
ندیم‌وحاجب‌وجانداروءستور ‌‌ ‌‌ همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت‌هردم‌آن(زمان)استادنقاش ‌‌ ‌‌ براونقش‌طرب‌بستی كه‌خوشباش
زدی بر آتش سوزان او آب ‌‌ ‌‌ برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش‌دادی كه‌شیرین مهربانست ‌‌ ‌‌ بدین تلخی‌مبین كش در زبانست
اگر شیرین سر پیكار دارد ‌‌ ‌‌ رطب دانی كه سر باخار دارد
مكن‌سودا كه‌شیرین‌خشم‌ریزد ‌‌ ‌‌ ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملك چون جای خالی دید از اغیار شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بامن چه کرد آن شوخ عالم‌سوز بامن
چه بیشرمی نمود آن ناخداترس چوزن گفتی کجاشرم و کجاترس
کله چون نارون پیشش نهادم باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد بدهره سروبن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش نه دل زان سخت‌روئی گرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود یکایك عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش وگر سر بابل هندوست خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم فسون هر دو را بر یخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید شکست و مومیائی هم نبخشید
اگر چه وصل شیرین بی‌نمك نیست وزو شیرین تری زیر فلك نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد نمك خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان درشدن پست به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی از آن به کز وزغ زنهار خواهی

بناخن سنگ بر کندن ز کهسار / به از حاجت بنزد نا سزاوار
همه کس در در آب پاک یابد / کسی کو خاک جوید خاک یابد
چرا در سنگریزه کان کنم کان / چو بی‌روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن بشوخی / که ننشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور به خسرو

نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کز این تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذرانگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باید / میان ناز و وحشت فرق باید
اگر گرمست شیرین هست معذور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرمادهانی / ندارد لقمهٔ بی استخوانی
گرت سر گردد از صفرای شیرین / ز سر بیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت / که چندان سر که در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار / ازین صفرا و سودا دست مگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری / چنانک از سگ سگی و ز شیر شیری
شبه بادر بود عادت چنین است / کلید گنج زرین آهنین است
بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست / چو مار آبی بود زخمش سلیمست

رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم برجای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بنا کامی برآید — که بوی عنبر از خامی برآید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که بر مه دست یازی کرد نتوان
ز نست آخر در اندر بند ومشتاب — که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه وزن ازیك فن درآیند — که چون در بندی از روزن درآیند
چه پنداری که او زین غصه دورست — نه دورست او ولی دانم صبورست
گر از کوه جماسنگی درافتد — ترا بر سایه او را بر سر افتد
وگر خاری ز وحشت حاصل آید — ترا بر دامن او را بر دل آید
یك امشب را صبوری کرد باید — شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی — نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت — نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرکار گردش ساز گردد — بگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام — کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبرش عاقبت جائی رساند — که بروی هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته — که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد — بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سر آید — مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملك را شاد میکرد — خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد — چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهنسال　　چنین آگاه کرد ازصورت حال
که چون بیشاه شد شیرین دلتنگ　　بدل برمیزد از سنگین دلی سنگ
زمژگان خون بی اندازه میریخت　　بهر نوحه سرشکی تازه میریخت
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان　　زنرگس بر سمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست میزد　　زدست و دل بسر بر دست میزد
هوا را تشنه کرد از آه بریان　　زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد　　نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد　　از آن گستاخ روئیها خجل شد
به گلگون بر کشید آن تنگ دل تنگ　　فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته　　چو آبی بس بر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگار ابروش　　شبی تاریك چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریك میراند　　خدا را درشب تاریك میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی　　گرو (سبق) برده زچرخ لاجوردی
به آیین غلامان راه برداشت　　پی شبدیز شاهنشاه برداشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد　　بگلگون آب دیده خاك تر کرد
همی شد تا به لشکرگاه خسرو　　جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته　　حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته　　زپای افتاده مست خواب گشته
بهم برشد در آن نظاره کردن　　نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملك میدید شاپور　　که میراند سواری پرتك ازدور

با فسونها درآن تابنده مهتاب ملکرا برده بود آنلحظه درخواب
برون آمدسوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را ازغلامان
بدو گفت ایپری پیکر چه مردی پری گر نیستی اینجاچه کردی
که شیر اینجارسد بیزور گردد وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دیده رشاپور بشناخت سبك خودرا ز گلگون اندرانداخت
عجب درمانده شاپور ازسپاسش فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد کله برآسمان سر برزمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت که مارا توتیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست ویکسو برد زآن بیش حکایت کرد با او قصهٔ خویش
از آنشوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی فزودن
وز آن افسانه های خام گفتن سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند دلم دربار غم یکبارگی ماند
چنان درکارخود بیچاره گشتم که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزآن بیچارگی کردم دلیری کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند مرا در دست بدخواهی نیفکند
چوابر برخواسته رخواست آمد بحکم راست آمد راست آمد
کنون خودرا ازتو بی‌بیم کردم به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و دربند آنم بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گیرد جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه‌ای تنها نشانی نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را به بینم جمال جان نوازش را به بینم

دوم حاجت که گر یابد بمن راه
بکاوین سوی من بیند شهنشاه

گر اینمعنی بجای آورد خواهی
بکن ترتیب تا ماند سپاهی

و گرنه تاره خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش
بصد سوگند شد پذر فتکارش

بر آخر بست گلگون را جوشـدیر
در ایوان برد شیرین را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا
بر آموده به گوهر چون ثریا

یکی ظاهر زبهر باده خوردن
یکی پنهان زبهر خواب کردن

پری رخ را بسان پارهٔ نور
سوی آن خوابگاه آورد شاپور

گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست
برون آمد در خرگه فرو بست

ببالین شه آمد دل گشاده
بخدمت کردن شه دل نهاده

زمانی طوف میزد گرد گلشن
زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

زخواب خوش در آمد تا کهانشاه
جبین افروخته چون بر فلك ماه

ستایش کرد بر شاپور بسیار
که ای من خفته و بختم تو بیدار

به اقبال تو خوابی خوب دیدم
کز آنشادی بگردون سر کشیدم

چنان دیدم که اندر پهن باغی
بدست آورده می روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب
بکن تعبیر تا چون باشد اسحواب

به تعبیرش زبان بگشاد شاپور
که چشمت روشنی یابد بدان نور

بروز آرد خدای این تیره شب را
بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارائیم فردا مجلسی نو
بباده سالخورده و نرگسی نو

چو ازمشرق برآید چشمهٔ نور بر انگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزم وزین دریا درآن زورق گریزم
رخ شاه ازطرب چون لاله بشکفت چونر کس درنشاط اینسخن خفت

مجلس آراستن خسرو درشکار گاه

سحر کهچون روان شدمهدخورشید جهان پوشیده زیورهای جمشید
برآمدزدی ازمشرق سبکدست عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال برآوردندخوبان بانگ خلخال
درآمدشهریار ازخواب نوشین دلش خرم شده زانخواب دوشین
ز نو فرمود بستن بار گاهی که با او بود کوهی کم زکاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاك نهانشدچشم بدچونگنج درخاك
کشیده بار گاهی شصت برشصت شده حلق دردست بردست
به سرهنگان سلطانی حمایل در و درگه شده زرین شمایل
ز هرسو دیلمی کردن بهءیوق فروهشته کله چون جمدمنحوق
به دهلیز سرا پرده سیاهان حبش را بسته دامن درسپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنك زتیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یك میل در میل بنوبت بسته بر درپیل در پیل
زگردك های دورا دور بسته مه وخورشید چشم ازنوربسته
درین گردك نشسته خسروچین درآن دیگر فتاده شورشیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت که گنجی برده هر بادی کزورفت
زخاکش باده راگنج روان بود مگر خود گنج باده آورد آن بود

منادی جمع کرده همدمان را — برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشائی — وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمانی خردمند — نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها — ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی بر طرفه گنجی — مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك را زرّ دست افشار در مشت — کز افشردن برون میشد از انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش — پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته — جهانرا چون فلك در خط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز — بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد — که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه داغش در جرس داشت — که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی — بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز — بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید — کز آن مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز — در آورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کزو خوشگوتری در لحن آواز — ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او بر آورد — غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد — که مرغ از دود پر (سر) برخاك میزد
چنان بر ساختی الحان موزون — که زهره چرخ میزد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را — ندادی یاری کس باربد را
در آنمجلس که عیش آغاز کردند — بیکجا چنگ و بربط ساز کردند

نوای هردو ساز(مرغ) ازبربط وچنگ بهم در ساخته چون بوی بارنگ
ترنمشان خمار از گوش میبرد یکی دلداد ودیگرهوش میبرد
بناله سینه‌را سوراخ کردند غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان برون رفتندچون کبك خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور شدند آن دیگران ازبر که دور
ستای باربد دستان همی زد بهشیاری ره مستان همی زد
نکیساچنگ راحوش کرده آغاز فکنده ارغنون رازخمه(نغمه)برساز
ملك برهردو جان انداز کرده درگنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه برآمدچون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمهٔ نور طوافی کرد چون پروانه‌شاپور
زگنج پرده گفت آن هاتف‌جان کزان مطرب یکی‌را سوی من خوان
بدین در که‌نشانش سازدرچنگ که‌تا برسوزمن برداردآهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را برآن دربرد شاپور نشاندش یك دو گام ازپیشگه دور

گزین خرگاه‌محرم‌دیده‌بردوز سماع خرگهی ازوی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن رهی کو گویدت آنراه میزن
ازین سوباربد چون بلبل‌مست زدیگرسونکیساچنگ‌دردست
فروغ شمع های عنبر آلود بهشتی بود ازآتش باغی ازدود
نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ غزل گیسو کشان‌در دامن‌چنگ
بگوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقه های محرم آواز
ملك دل داده تامطرب چه‌سازد کدامین راه و دستانرا نوازد
نگارخرگهی بامطرب خویش غم‌دل گفت‌کاین برگومیندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست | فرو گفت(خواند) این غزل در پرده راست
مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی | مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید | دلم را چشم روشن کن بخورشید
بسازی بخت بامن روز کی چند | کلیدی خواه و بگشای ازمن این بند
زسر بیرون کن ای (این) طالع گرانی | رها کن تا توانی ناتوانی
نعیاری برآرای دوست دستی | برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست | گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی | نه زین بیچاره (جانبز) تر بیابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
و گر نقشی ندانم دوخت آخر | سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر جلاب دادن را نشایم | فقاعی را بدست آخر گشایم
وگر چینی ندانم در نشاندن | توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاك | که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه در خانه پروینیت باید | چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زآرزویم | چو میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده | ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده | ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته | چو لاله در جوانی پیر گشته
به امیدی جهان بر باد داده | به پنداری بدین روز اوفتاده

نهم پشتی که پشتم گرم داره / نه بختی کز غریبان شرم داره
مثل زد غرقه چون میمرد بی رخت / که باید مرده را نیز از جهان بخت
زبی کامی دلم تنها نشین است / بسازم تا تو را کامی برآید
چو برناید مرا کامی که باید / بسازم گر ترا کام اینچنین است
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم / که وقت ساختن سوزه چو عودم
مرا اینسوختن سوری عظیمست / که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کره بر تو حکمرانی / گرم زین بهترك داری تودانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برچنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / بآهنگ عراق این بانك برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم / خیال گنج میبیند چراغم
کدامین آبخوش دارد چنین جوی / کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید / پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی زطارم سر بر آورد / که مارا سر بلندی سر بر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست / که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل داره نهانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه مرا بال وپر سوخت
مگر شیرین زلعل افشاند نوشی / که از هر گوشه ای خیزد خروشی
بگوای دولت آن رشك پری را / که باز آور بما نیك اختری

ترا بسیار خصلت جز نکوئیست | بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و گندم درووده | ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم | تواضع (عقوبت) بین که چه رام بوودم
نبرد دزد هندو را کسی دست | که باد زدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیسم دل در پادشاهی | ولیکن درد دل چندان که خواهی
لگدکوب غمت زانگشت روحم | که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گریدازغم چون نگرید | کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد زهجران چون نترسد | کدامین عاقل ازمجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم | دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری | وز اینم کردنی تر نیست کاری
گرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن
ازآن حقه که جز مرهم نیاید | بده زانکو بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی | بغارت بردهای بخشی ز کاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین سان نوائی | نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکمه چون گل نوروز نو رنگ | بنوروز این غزل درساخت باچنگ
زهی چشمم بدیدار تو روشن | سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب خوردم | غبارت توتیاری چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم | زتو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی وچشمم را چراغی | چراغ چشم وچشم افروز باغی
فروغ از چهر تو مهر فلك را | نمك از کان لعل تو نمك را

جمالت اختران را نور داده — به خوبی عالمت منشور داده
چه می خوردی کهرویت‌چون بهارست — از آن می‌خور که آنت‌ساز گارست
جمالت چون‌جوانی‌جان‌نوازه — کسی جان با جوانی درنبازه؟
تونیزار آینه‌بردست‌داری(بابی) — زعشق خود دل خودمست‌داری (بابی)
مبین در آینه چین‌ای‌بت چین — که باشدخویشتن‌بین‌خویشتن‌بین
کسی‌آن‌آینه‌بر کف‌چه گیرد — که‌هردم نقش‌دیگر کس‌پذیره
ترا آیینه چشم چون منی بس — که ننماید بجزتو صورت کس
بدان داور که‌اودارای دهرست — که‌بیتوعمرشیرینم چوزهرست
توباتریاك ومن‌بازهرجان سوز — تراآنروزوآنکه من‌بدین روز
بترك بیدلی گفتن دلت داد؟ — زهی‌رحمت که‌رحمت بردلت‌باد
گمان‌بودم که‌چون‌سستی‌بذیرم — در آنسختی(سستی)توهشی‌دستگیرم
کنون کافتادم ازسستی ومستی — گرفتی دس لیکن پای ستی
بس‌است‌این‌بارخودرازار کشتن — جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری — مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر — میان دربسته‌ای را درمیین آر
زبی رحتی کشیدم بردرت‌رخت — که‌سختی‌روی‌مردم‌را کندسخت
و گرنه‌من کیم کزحصن فولاد — چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا میپرستم — بحکم زیر دستی زیر دستم
مشودرخون چون‌من‌زیردستی — چه‌نقصان کعبه را ازبت پرستی
چه‌داریم‌ازجمال‌خویش‌مهجور — رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم — برین امید روزی می شمارم
خوشاوقتی که‌آیی‌دربرم‌تنگ — می نابم دهی بر نالهٔ چنگ

بناز نیم شب زلفت بگیرم چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست به خسبم تاقیامت بریکی دست
من وزین پس زمین بوس وثاقت ندارم بیش ازاین برگ فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تو دانی گر کشی ور مینوازی
به پیشت کشته وافکنده باشم ازآن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن باربد اززبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذرخواهان روان کرد اینغزل رادرسپاهان
سحرگاهان که ازمی مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ بچنگ زاغ ودرخون چنگ آن زاغ
گلی صدبرگ باهر برگ خاری بزندان کرده گنجی درحصاری
حصاری لعبتی دربسته بر من حصاری قفل اونشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش زهر میوه درختی در بهشتش
زچندان میوه های تازه و تر ندیدم جز خماری خشک در سر
پری روئی که دردل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور کز اندیشه ام نمیگردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بردهد تاب پری وارم کند دیوانه درخواب
پری را هم دل دیوانه جوید در آبادی نه در ویرانه جوید
هماناکان پری روی فسون سنج درآن ویرانه زان پیچید چون گنج
گرآن گنج آیدازویرانه بیرون بتاجش بر نهم چون درمکنون
بحواب نرگس جادوش سوگند که غمزه اش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن آن زلف سرکش | که چون دود افکنان درمن زد آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال | درآرد مردهٔ صد ساله راحال
بمروارید دیبا های مهدش | بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج | بعقد آمودنش بر تخته عاج
بنازش کز جبایت بی‌نیاز است | بعذرش کان بسی خوشتر زناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده | مثالی زان دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون برهم زند نیش | کند زخمش دل هاروت راریش
بچشمش کز عتابم کرده رنجور | بچشمك کردنش کز درمشو دور
بدان عارض کز و چشم آب گیرد | ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌ها را کمند است | چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره و دوش | بچنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد | بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر | که دارد قفلی از یاقوت بر در (وشکر)
بسحر آن دو بادام کمربند | بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ بر چشمهٔ ماه | که دل را آب از آن چشمه است و آنچاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی | معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز | که گردی بسته از نارنج نوروز
بفندق های سیمینش ده انگشت | که قاقم را ز رشك خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب | چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازك میان شوشه اندام | ولکن شوشه‌ای از نقرهٔ خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم | که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاك پای او کز دیده بیش است | بدو سوگند من برجای خویش است

که گر دستم دهد کآرم بدستش — میان جان کنم جای نشستن
ز دستم نگذرد تا زنده باشم — جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده پرداخت — نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری — چنین بکری بر آورد از عماری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک — بر افکن سایه‌ای چون سرو بر خاک
از این مشکین رسن گردن چه تابی — رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران — رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانهٔ من — دو عالم در یکی ویرانهٔ من
نتابد پای پیلان خانهٔ مور — نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی — کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربانرا نشاید — نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دوشینه منگر — بجان بین کآوریدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست — شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم — اگر عذری بدست آرم بخواهم
زنم (دهم) چندان زمین را بوس در بوس — که بخشایش بر آرد کوس در کوس
بچهره خاک را چندان خراشم — کز آن خاک آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم — که اقبالت (لم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه — که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم — چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو — پیامی داشتم پوشیده با تو

بریدم تا پیامت را گذارم
هم از گنج تو وامت را گذارم

دهانم گر زخرده‌ی کرد یك ناز
بخرده در میان آوردمش باز

زبان گر برزه از آتش زبانه
نهادم با دو لعلش در میانه

و گر زلفم سر از فرمان بری تافت
هم از سرتافتن تأدیب آن یافت

و گر چشمم زترکی تنگیی کرد
بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

خم ابروم اگر زه بر کمان بست
بزن تیرش ترانیز آن کمان هست

و گر غمزه‌ام بمستی تیری انداخت
بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
بزنجیرش نگر چون در کشیدم

چو مشعل سر در آوردم بدین در
نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بنده بخونم
نیابی نقطه وار از خط برونم

و گر گیر دو صالت کار من ست
بآب دیده گیرم دامنش چست

عقیقت گر حورد خونم ا بن ش
بمروارید دندانش کنم ریش

ص آنباغم که موش کس چیست
درش پیدا کلیدش ناپدیدست

کسی گر جز تو برنارم کشد دست
بعشوه ز آب انگورش کنم مست

جز آن لب کز شکر دارد دهانی (جهانی)
ز بادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

بر آنکس چون دهان بسته خندم
که جز تو پسته بگشاید زقندم

کسی کو با ترنجم کر دارد
ترنج آسا قدم بر خار دارد

رطب چینی له با نحلم سیرد
ز من جز خار هیچش برنخیزد

دهانی کو طمع دارد بسیبم
بموم سرخ چون طفلش فریبم

اگر زیر آفتاب آید زبر ماه
بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز ستای باربد بر داشت آواز
نوا را پردهٔ عشاق آراست درافکند این غزل را در ره راست
مرا در کویت ای شمع نکوئی فلك پای بز افکنده است گوئی
که گر چون گوسفندم میبری سر بپای خود دوم چون سگ بر آن در
دلم را میبری اندیشه‌ای نیست ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد بسر باری غم دلبر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور نیاید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدانجان کز چنین صد جان عزونست که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کآهو شکار است کز آهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه در میغ تو دانی و سر اینك تاج یا تیغ
چو در ملك جمالت تازه شد رای عنایت را مثالی تازه فرمای
پس از عمری که کردم دیده حایت کم از یکشب که بوسم جای پایت
چنان دان گر لبم پر خنده داری که بی شك مرده‌ای را زنده داری
ببوسی بر فروز افسرده‌ای را ببوئی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن مبارك باشد آوازت شنیدن

خلاف آنشد که از چشمم نهانی چو از چشم آید آب زندگانی

خدائی کافرینش کردهٔ اوست — ز تن تا جان پدید آوردهٔ اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز — بروز آرد شبم را هم (بر) یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید — ز دست عشق خود را کار بد دید
نوائی بر کشید از سینهٔ تنگ — بچنگی داد کاین در ساز در (با) چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد — مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت — پس آنگه این غزل در راهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند — شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی — بدین سختی چه باید کرد سختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت — چه باید صد گره جان بهر خود بست
بسا تابه که ماند از طبرکی سرد — بسا سکبا که سکبان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم — امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری — بباید کردن امشب سار کاری
جهان بسیار شب بازی نمودست — جهان نادیده ای جانا چه سودست
بهاری داری ازوی بر خور امروز — که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمیزاد — چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد — گلابی گر گذارد گل بریزد
در آن حضرت که نم زر سفالست — چو من مس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطرهٔ آب — رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب

چو بازار تو هست از نیکوی تیز / کسادی را چو من رونق بر انگیز
بخر کالای کاسد تا توانی / بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بمهر افزون عیارست / قراضه ریزه‌ها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی بازمفروش
تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضی است گوشم / بر آیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست / بخلوت خورده می تنها شده مست
منم آن سایه کز بالا و از زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بهر سختی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان درپرده بودم
کنون درپردهٔ خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی پوشد / که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
بخسبانم ترا من می‌خورم ناب / که من سرمست خوش باشم تو در خواب
بجای توتیا گردت ستانم / گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم بدل نقش نگینت / که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از مستم چنین کاری بر آید / ز هر خاریم گلزاری بر آید
خدایا ره به پیروزیم گردان / چنین پیروزیی (بهروزیی) روزیم گردان

چوخسرو گوش کرداین بیت(قول)چالاك
زحالت کرد حالی جامه راچاك

بصد فریاد گفت ای باربد هان
قوی کن جان من در کالبد هان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون رشاه آتش برانگیخت
ستای باربد آبی بر او ریخت

باستادی نوائی کرد بر کار
کزو چنگ نکیساشد نگونسار

زترکیب ملك برد آن خلل را
بزیر افکن فرو گفت اینغزل را

ببخشای ای صنم برعذرخواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم توروزی سر کشیدم
بسی زهر پشیمانی چشیدم

گرفتم هرچه من کردم گناهست
نه آخر آب چشمم عذرخواهست

پشیمانم زهر بادی که خوردم
گرفتارم بهر عذری که کردم

قلم در حرف کش بی آبیم را
شفیع آرم بتو بی خوابیم را

ازین پس سر زپایت برندارم
سر از خاك سرایت بر ندارم

کنم در خانهٔ یکچشم جایت
بدیگر چشم بوسم خاك پایت

سگم وز سگ بترپنهان نگویم
گرت جان ازمیان جان نگویم

نصیب من ز تو درجمله هستی
سلامی بود و آن در نیز بستی

اگر محروم شد گوش ازسلامت
زبان را تازه میدارم بنامت

دراین تب گرچه برنارم فغانی
کرم پرسی ندارد هم زیانی

زتو پرسش مرا امید خامست
اگر برخاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی بر کنارم
و گرداری من آن طالع ندارم

نمائی کز غمت غمناکم ای جان
نگوئی من کدامین خاکم ای جان

اگر توراضیی کاین دل خرابست
رضای دوستان جستن صوابست

تو بر من تا توانی ناز میساز — که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم ساز کارست — تو معشوقی ترا با غم چکارست
تو گر سازی و گرنه من برآنم — که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی — تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی — ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم از نکوئی — تو برخوردار باش ازخوبروئی
تودایم مان که صحت جاودان نیست — من ار مانم وگرنه باك ازآن نیست
ز تو بی‌روزیم خوانند و گویم — مرا آن به که من بهروز اویم
مرا گرروز و روزی رفت برباد — ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد برخشك رودی — بدین‌تری که بر گفتم سرودی
دل‌شیرین بدانگرمی برافروخت — که چون روغن چراغ‌عقل‌راسوخت
چنان فریاد کرد آنسرو آزاد — کزآن فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون‌شنید آواز شیرین — رسیلی کردوشد دمساز شیرین
درآن‌پرده که‌شیرین‌ساختی‌ساز — هم آهنگیش کردی شه بآواز
چوشخصی کو بکوهی‌راز گوید — بدو کوه‌آن سخن را باز گوید
از این سومه ترانه بر کشیده — وزآن سوشاه پیراهن دریده
چوازسوزدوعاشق آه برخاست — صداع مطربان ازراه برخاست
ملك فرمود تا شاپور حالی — زجز خسرو سرارا کرد خالی

برآن آوازخر گاهی‌پرازجوش — سوی‌خرگاه شدبیصبروبیهوش
درآمد درزمان شاپور هشیار — گرفتش دست وگفتا حانگهدار
اگرچه‌کارخسرومیشد ازدست — چوخود را دستگیری دید بنشست
پس‌آنگه گفت کین آوازدلسوز — چه‌آوازست رازش درمن آموز

بیرون آوردن شیرین ازخرگاه

حکایت برگرفته شاه و شاپور جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد زخرگاه چنان کز زیرابر آید برون ماه
چوعیاران سرمست از سرمهر بپای شه درافتاد آن پریچهر
چوشه معشوق را مولای خود دید سرخود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش برفرق خود جای که شه را تاج برسر به که درپای
در آن خدمت که یارش سازمیکرد مکافاتش یکی ده باز میکرد
چوکار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که برخاطر گذر کرد ترشروئی بشیرین در اثر کرد
ملك حیران شده کان روی گلرنگ چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گر مه شد گرفته هست معذور
برای (زبهر) آنکه خودرا تا بامروز بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
چوشه دانست کان تخم برومند بدوسر در نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست که بی کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهانرا جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد که از دست این زمان آن برنخیزد
یك امشب شادمان باهم نشینیم بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده بر گشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی در آمد سر زلفش برقاصی بر آمد
خروش زیور زر تاب داده دماغ مطربان را خواب داده

لبش از می قدح بردست کرده   بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی   که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل ازمستی چنان مخمور مانده   کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش   ز لذت کرده شهوت را فراموش
بدور عطر و آنکه روی زیبا   دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش   در آب و آتش اندر آب و آتش
کششهائی بدان رغبت که باید   چو مغناطیس کآهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری   نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست   برون آمد زشادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود   پرند ماه را پروین بر آمود
بمژگان دیده را در ماه میدوخت   مگر بر مجمر مه عود میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش   گهی می‌بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست   گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی   زشب بر ماه مشك انداز کردی
که ازفرق سرش معجر گشادی   غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی بر میان بند   که ازلعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت   که آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی   ببازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی   بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در پیش   درو دیدی و درحال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو   گهی گفت این منم من آن توئی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند   بشاهدبازی آنشب گشت خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی | بشیرمست ماند از شیر مستی
صدف میداشت درج خویش را پاس | که تا بر در نیفتد نوك الماس
زبانگ بوسهای خوشتر از نوش | زمانـه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل را ساز میکرد | هنوز این لابه و آن نازمیکرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند | گهی باعذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی | دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی | ببوسه کعبتین انـداختندی
شب هفتم که کار ازدست میشد | غرض دیوانه شهوت‌مست میشد
ملك فرمود تاهم درشب آنماه | ببرج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب دررکابش | که از پری خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند | چو مه در محمل زرینش آرند
چنان کاید ببرج خویشتن ماه | بقصر خویشتن آمد ز خرگاه
چورفت آن نقد سیمین باز درسنگ | زنقد سیم‌شد دست جهان تنگ
فلك بر کرد زرین باد بانی | نماند از سیم کشتی ها نشانی
شهنشه کوچ کرد ازمنزل خویش | گرفته راه دارالملك در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود | برآسود و زمی خوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی | جهان‌را تازه کرد ازتاج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد | زمین تا در نیاره برنیاره
نریزد ابر بی توفیر دریا | نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی | نه ازویرانه کس‌خواهدخراجی
شبی فرمود تا اخترشناسان | کنند اندیشهٔ دشوار آسان
بجویند از شب تاریك تارك | بروشن خاطر روزی مبارك

که شاید مهد آن ماه دلفروز — ببرج آفتاب آوردن آنروز
رصدبندان بر و مشکل گشادند — طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر مدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت — عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن — عروس عالم از زر یاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که خور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال — سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم و شبرنگ — که دوران بود بارفتارشان لنگ
هزاران لعبتان نارپستان — برخ هر یك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش — همه دردر کلاه وحلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار — همه آکنده از لؤلؤی شهوار
ز مفرشها که پردیبا وزر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
همه پر زر ودیباهای چینی — کز آنسان در جهان اکنون نبینی
چو طاوسان زرین ده عماری — بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده — ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرّا — جنیبت‌ها روان باطوق و هرّا
زمین را عرض نیزه تنگ داده — هوا را موج بیرق (برق) رنگ داده
همه ره موکب خوبان چون شهد — عماری در عماری مهد در مهد
شکرریزان عروسان برسر راه — قصبهای شکر گون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ و دلبند — زخال لب سرشته مشك با قند

بگرد فرق هر سرو بلندی عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین بر اسبان روانه زگیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور چنین آرایشی زو چشم بد دور
یکایك در نشاط و ناز رفتند باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود بر سر در افشان هر دری چون فندق تر
بجای پرهٔ گل نافهٔ مشك مرصع لؤلؤ تر با زر خشك
همه ره گنج ریز و گوهر انداز بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین غنی شد دامن خاك از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید چو در برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را همان کارآگهان و بخردان را
زشیرین قصه‌ای بر انجمن راند که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمن پاکست با این مهربانی که‌اند کرد ازینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت بگاو آهن که داند خاک را سفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست برسم موبدان کاوین او بست

چو مهدش را بمجلس خاصگی داد درون پردهٔ خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورده خواهد ببار آید پس آنگه مرده خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی پس آنگاهی نهد برفرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر زجلاب صلا درداد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی فرستادش بهشیاری (چو هشیاران) پیامی
که جام باده در باقی کن امشب مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی که نتوان کرد با یکدل (نقلی) دو مستی
چو مستی مرد را برسر زند دود کبابش خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون برمرادش دست باشد بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد (بود) مست بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد اینسخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن جگرخواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمهٔ رود بده جامی که باداین عیش بدرود
گهی با باربد گفتی می ازجام بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بریاد شیرین تلخ باده لبالب کرده و برلب نهاده
بشادی هرزمان میخورد کاسی بدینسان تازشب بگذشت پاسی

چوآمد وقت آن کاسوده و شاه
شود سوی عروس خویش داماد

چنان بدمست کش بیهوش بردند
بجای(بسان)غاشیش بردوش بردند

چوشیرین درشبستان آگهی یافت
که‌مستی شاه‌را ازخودتهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت
نهادش جفته‌ای شیرین‌تر ازجفت

طریفی کرد وبیرون ازظریفی
نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده اورا
ز نسل مادران وا مانده او را

چگویم‌راست‌چون گرگی‌بتقدیر
نه‌چون گرگ‌جوان‌چون روبه‌پیر

دوپستان‌چون دوخیك آب‌رفته
ز زانو زور و از تن تاب رفته

تنی‌چون خر کمان‌ازگوژ پشتی
بروپشتی‌چو کیمخت ازدرشتی

دورخ‌چون‌جوزهندی‌ریشه‌ریشه
چوحنظل‌هریکی‌زهری‌بشیشه

دهان و لفجنش از شاخ شاخی
بگوری‌تنگ‌می‌ماند ازفراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده
دهانش را شکنجه بر نهاده

نه‌بینی ! خر کهی بر روی بسته
نه دندان ! یك‌دوزرنیخ‌شکسته

مژه ریزیده چشم آشفته مانده
زخوردن‌دست‌ودندان‌سفته‌مانده

بعمدازیوری بربستش آن ماه
عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش را آزماید
که‌مه را زاهرفرقی می‌نماید؟

ز طرف پرده آمد پیر بیرون
چو ماری کاید ازنخجیر بیرون

گران جانی که گفتی جان‌نبودش
بدندانی که یك دندان نبودش

شه‌ازمستی‌درآنساعت‌چنان بود
که‌درچشم‌آسمانش‌ریسمان‌بود

ولیك‌آن‌مایه بودش هوشیاری
که‌خوشتر زین‌رود(بود) کبك‌بهاری

کمان ابروان را زه برافکند / بدان دل کاهوی فربه درافکند
چوصید افکنده‌شد کاهی نیرزید / وزان‌صد گرگ‌روباهی‌نیرزید
کلاغی دید بر جای همائی / شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت‌این‌چه‌اژدرهاپرستیست / خیال‌خواب یاسودای مستیست
نه‌بس‌شیرین‌شد این‌تلخ‌دوتابشت / چه‌شیرین کزترش‌روئی‌مرا کشت
ولی‌چون‌غول‌مستی‌رهزنش‌بود / گمان‌افتاد کان مادرزنش بود
درآورد ازسر مستی بدو دست / فتاد آنجام‌وشیشه‌هردو بشکست
بصد جهد وبلا بر داشت آواز / که مردم جان مادرچاره‌ای‌ساز
چو شیرین‌بانگ‌مادرخوانده‌بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده / بناهیزد رخی هر هفت کرده
چه‌گویم‌چون‌شکر شکرکدامست / طبرزدنه که اونیزش غلام‌است
چوسروی کربود دردامنش نوش / چوماهی کربودماهی‌قصب پوش
مهی‌خورشیدباخوبیش‌درویش / گلی‌ازصد بهارش‌مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش / بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان‌سرشته / ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه‌دلبند / بخرمنها گل و خروار ها قند
بهاری‌تازه چون گل‌بر درختان / سزاوار کنار نیك بختان
خجل‌روئی‌زرویش مشتری را / چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق‌میم‌شکلش‌سنگ درمشت / که‌تابرحرف او کس‌ننهدانگشت
نسیمش‌دربهاهم سنگ‌جان‌بود / ترازو داری زلفش بدان بود
زخالش‌چشم بددرخواب‌رفته / چو دیده نقش او از تاب رفته
زکرسی‌داری آن‌مشك‌چوسنگ / ترازو گاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده — لبش دندان ودندان لب ندیده
رخ از باغ سبك روحی نسیمی — دهان از نقطهٔ موهوم میمی
کشیده گردمه مشگین کمندی — چراغی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب تـرکستان دریده — ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز — گلاب ازشرب آن گلهاعرق‌ریز
سپید ونرم چون قاقم بروپشت — کشیده چون‌دم قاقم‌دهانگشت
تنی چون شیر باشکر سرشته — طبا شیرش برابـر شیر هشته
زتری‌خواست‌اندامش‌چکیدن — ز بازی زلفش از دستش بریدن
گشاده طاق ابرو تابنا گوش — کشیده طوق غبغب تا سردوش
کرشمه کردنی بردل عنان‌زن — خمارآلوده چشمی کاروان زن
زخاطرها چو باده گرد میبرد — زدلها چون مفرح درد میبرد
گل‌وشکر کدامین گل‌چه‌شکر — باو او ماند و بس الله اکـبر
ملك‌چون‌جلوه دلخواه نودید — تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چودیوانه ز ماه نو بر آشفت — درآن مستی وآن آشفتگی‌خفت
سحر که چون بمادت گشت بیدار — فتادش چشم بر خرمای بی خار
عروسی دیدزیباجان دروبست — تنوری گرم حالی نان دروبست
نبیذ تلخ گشته ساز کارش — شکسته بوسهٔ شیرین خمارش
نهاده بـر دهانش ساغر مل — شکفته در کنارش خرمن گل
دومشگین‌طوق درحلقش‌فتاده — دو سیمین نار بر سیبش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات — شکر می گفت فی‌التأخیر آفات
چوا ران پیش‌روی‌ماه‌برخاست — شکیب شاه نیز ازراه بـرخاست
خرد‌باروی‌خوبان‌ناشکیبست — شراب چینیان مانی فریب است

بخوزستان‌در آمدخواجه‌سرمست　　طبرزد میر بود و قند میخست
نه‌خوشتر زانصبوحی‌دیده(بود)دیده　　نه صبحی زان مبارك تر دمیده
سر اول بگلچیدن در آمد　　چو گل‌زانرخ بخندیدن‌در آمد
پس‌آنکه عشق راآوازه درداد　　صلای میوه های تازه در داد
که‌ازسیب‌وسمن‌بدنقل سازیش　　گهی باناروتر گس‌رفت بازیش
گهی‌بازسپیدازدست شه جست　　تذرو باغ را برسینه بنشست
گهی ازبس‌نشاط انگیز پرواز　　کبوتر چیره شد بر سینهٔ باز
گوزن ماده می کوشید باشیر　　بروهم‌شیر نر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد وتاخازن‌خبرداشت　　بیاقوت ازعقیقش مهر برداشت
برون‌برد ازدل پر درد او درد　　برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین‌قفل بر در　　چو آب زندگانی مهر بر سر
نه‌بانگ‌پای(نای)مظلومان‌شنیده　　نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ‌غنچه‌باپیکان‌شده‌جفت　　به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگرشه خضر بود وشب سیاهی　　که در آب حیات افکنده ماهی
چوتخت پیل شه‌شد تختهٔ عاج　　حساب‌عشق‌رست‌ازتخت وازتاج
بضرب دوستی بردست می‌زد　　دبیرانه یکی در شصت می‌زد
نگویم بر نشانه تیر می‌شد　　رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد
شده چنبر میانی بر میانی　　رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده‌آب گل‌درسیمگون جام　　شکر بگداخته در مغز بادام
صدف‌برشاخ مرجان‌مهدبسته　　به یکجاآب وآتش عهد بسته
زرنگ‌آمیزی آن‌آتش وآب　　شمسه‌ن گشته‌پرشگرف‌وسیماب
شبان‌روزی‌بترك‌خواب گفتند　　بمروارید ها یاقوت سفتند

شبان روزی دگر خفتند مدهوش / بنفشه دربر و نرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته / که الحق خوش بود طاوس خفته

زنوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تأدیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان پردهٔ شاه / نشد رنگ عروسی تا بیك ماه

همیلا و سمن ترك و همایون / زحنا دست‌ها را کرده گلگون

ملك روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتانرا نیز بردست

برسم آرایشی درخوردشان کرد / زگوهر سرخ و از زر زردشان کرد

همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورد و پاداش انگبین داد

همیلا را نکیسا یار شد راست / سمن ترك از برای باربد خواست

ختن خاتون زروی حکمت و پند / بزرگ امید را فرمود پیوند

پس آنکه داد باتشریف و منشور / همه ملك مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار / در آن دولت عمارت کرد بسیار

(در اقنا) که صحنش نور دارد / بنا گویند کز شاپور دارد

از آن پس کار خسرو خرمی بود / ز دولت بر مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به گر بهم باشد چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود / جهانرا خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست / غم کار جهان خوردن چه کاراست

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد / قضای عیش چندین ساله میکرد

پس از یك چند چون بیدار دل گشت / از آن گستاخ روئیها خجل گشت

چو مویش دیده بان بر عارض افکند / جوانی را زدیده موی بر کند

زمستی تاعدم موئی امیداست / مگر کان موی خود موی سپیداست

چو در موی سیاه آمد سپیدی | پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب | که باشد یاسمن را دیده درخواب
زشب چندان توان دیدن سیاهی | که برناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو برسبزه فشاند برف کافور | بباد سرد باشد باغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دورافتد از تیر | دفی باشد کهن با مطربی پیر
چو گندم را سپیدی داد رنگش | شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گازرشوی گرده جامهٔ خام | خورد مقراضهٔ مقراض ناکام
بخاره یک چون کف برسر آرد | همه مطبخ بخاکستر بر آرد
سیاه مطبخی را گو میندیش | که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخ نامست عمر | شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کآسیا گرده ی نشاند | نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد براوزین آسیا گرد | بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است در سر | وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی | برون کرد از سر آن سودا سالی (محالی)
جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کآسمان سیماب ریزد | چو سیماب ازبت سیمین گریزد
سیه موئی جوان را غم زداید | که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را | نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست | که فراش ره هندوستانست

منحسب ای سر که پیری در سر آمد / سپاه صبحگاه از در در آمد
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی یاسمن بافت
اگر چه نیك عهدی پیشه میکرد / جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت / گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش / گهی میگشت باشیرین هم آغوش
چو تخت باربد شیرین وشبدیز / شدهر (شد ندا ین) چار ز هتگاه پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

بنزهت بود روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش میشد آنروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش گوش یکچند
بسی کوشیده ای در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی
جهانرا کرده ای از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن ز آنکه نا گه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفس های جوانه / زند تیری سحر گه بر نشانه
ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملك برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان

چو دولت روی بر گرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی / کشندش پیش از آن در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه / بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کوزند کشنیز بر خاک / رسد خود بوی کشنیزش بر افلاک
درختی کاول از پیوند کژ خاست / نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بداست وجورسازی / ترا به گر رعیت را نوازی
از آن ترسم که گردد این مثل راست / که آنشه گفت کورا کس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
زمثل خود جهان را طاق بیند / جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سرناز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی برآرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هردو داری / سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره گر باش / در این منزل ز رفتن باخبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد / قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دور از تو شاهانی که مردند / زمال و ملك وشاهی هیچ بردند؟
بمانی ، مال بد خواه تو باشد / ببخشی ، شحنهٔ راه تو باشد
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید / که باهر یك چه بازی کرد خورشید
در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز / که دانی پردهٔ پوشیده را راز

سؤال و جواب خسرو با بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی	زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند	بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان	مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است	که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ماده راند کانیم	وز اول پرده بیرون ماند کانیم
روا پس ماند کان ناید درست این	نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلك

دگر باره بپرسیدش جهاندار	که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلك چیست	درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز	که نکته تا بدین دوری میانداز
حسابی را کزین گنبد برون است	جز ایزد کس نمیداند که چون است
هر آنچ آمد شد این کوی دارد	بر او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنا نیست	بگستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند	سخنهای فلك سربسته گویند
فلك بر آدمی در بسته دارد	چو طرفه کو سخن سربسته دارد

اجرام کواکب

دگرره گفت کاجرام کواکب
ندانم بر چه مرکوبند راکب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست

جوابش داد کاین ما هم شنیدیم
درستی را بدان قایم ندیدیم

چو واجستیم از آن صورت که حالست
رصد بنمود کاین معنی محالست

مبدأ و معاد

دگرره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

جوابش داد و گفت از پرده این راز
نگردد کشف هم با پرده می‌ساز

که ره دورست ازین منزل که مائیم
ندیده راه منزل چون نمائیم

چو زین ره بستگان یابی رهائی
بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگرره گفت کای دریای دربار
چو در صافی و چون دریا عجب کار

عجب دارم ز یارانی که خفتند
که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون ما در زمین آی
نگوید کس چنین رفتم چنین آی

جوابش داد دانای نهانی
که نقد این جهانست آن جهانی

نگنجد آن ترنم اندرین ساز
مخالف باشد ار برداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد
وگر آتش در آب آری بمیرد

دربقای جان

دگر باره شه بیدار بختش	سؤالی زیرکانه کرد سختش
که گر جانرا جهان چون کالبد خورد	چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند واز قالب جدا شد	بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سؤالست	ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید	نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بی کار گردد	فلک را جنبش پرگار گردد

در چگونگی کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل	نه نقش کالبدها هست باطل ؟
چو میبینم بخواب این نقشها چیست	نگهدارندهٔ این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت	خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار	در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی	بیاد آرم حدیث این جهانی؟
جوابش داد پیر دانش آموز	که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک	ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها	نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد	از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش	تواند کردن امشب را فراموش

چگونگی زمین وهوا

دگرره گفت کز دور فلک خیز
زمین را باهوا شرحی برانگیز

جوابش داد به کز پند پرسی
زمینی و هوائی چند پرسی

هوا بادیست کز بادی بلرزد
زمین خاکیست کو خاکی نیرزد

جهان را اولین بطنی زمی بود
زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگرباره بگفتش کای خردمند
طبیبانه در آموزم یکی پند

جوابش داد کای باریک بینش
جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفته‌است
خدا آن نکته‌را با خلق گفته‌است

بیاشام و بخور خورده‌ی کمخواهی
کم و بسیار نه کاره تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خام است
نگهدار اعتدال اینت تمام است

دو وزیرک خوانده‌ام کاندر دیاری
رسیدند از قضا برچشمه ساری

یکی کم‌خورده کاین جان میگزاید
یکی پرخورده کاین جان میفزاید

چو برحد عدالت ره نبردند
ز محرومی و سیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگرره باز پرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده
نشاید گفتن الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود هشیار
مسلسل کشته باهم جان هرچار

در این مشکل فروماندند یکچند
که از تن چون رود جان خردمند

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که درخواب … درانداز کسی خودرا بغرقاب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت … ندارد سودش از کوشیدن سخت

چو ازخواب اندر آید تاب دیده … هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند … که بر گردون کشد گیتی خداوند

از او شخصی فرو افتد گرانسنگ … زبیم جان زند در کنگره چنگ

زماندن دست و بازوریش گردد … وز افتادن مضرت بیش گردد

شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست … کند سرپنجه را در کنگره چست

هم آخر کار کو بی‌تاب گردد … هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی … که با گرگی گله راند شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار … درآویزد شبان تا او به پیکار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند … ز دیگر سو شبان تا وارهاند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی … شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کین راز … بشخصی ماند اندر حجبهٔ ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه … بدو دریافته دیوانگی را

نه بتوان خاطر از خویش پرداخت   نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چو نشود دیوانگی چیر   گریزد مرده از وچون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه راندند   ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند میگفتند هیهات   کزین بازیچه دور افتاد شهمات
زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند   نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) ام شند   بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چو نشد بمعصومان حوالت   ملک پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست ؟   به نسبت دین او با دین ما چیست ؟
جوابش داد کان حرف الهی   برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کنند این قوم ناورد   برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گویدو نز چرخ اعلاش   که نقشند این دو او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز   سهراب پرده چون گویم ر(من) این راز
مکن بازی شها با دین تازی   که دین حقست و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز   چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش   صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد   در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه   ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی   نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری درین بند   فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله ودمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون کلک برگ بشکفت   چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱ ـ گاو شتربه و شیر

نخستین گفت کز خود برحذر باش   چو گاو شتربه زان شیر جماش

۲ ـ نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید   که از بوزینه نجاری نیاید

۳ ـ روباه و طبل

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه   کزان طبل دریده خورده روباه

۴ ـ زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی   چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

۵ ـ زاغ و مار

مخور در خانهٔ کس هیچ زنهار   که با تو آن کند کان زاغ با مار

۶ ـ مرغ ماهیخوار وخرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ   که ماهیخوار دید از چنگ خرچنگ

۷ ـ خرگوش وشیر

رباخواری مکن این پند بنیوش   که با شیر رباخور کرد خرگوش

۸ ـ سه ماهی و رستن یکی از شست

بخود کشتن توان زین خاکدان رست   چنانك آن پیر ماهی ز آفت شست

۹ ـ سازش شغال وگرگ و زاغ برگشتن شتر

شغال وگرگ وزاغ این ساز کردند   که از شخص شتر سر باز کردند

۱۰ ـ طیطوی با موج دریا

بچاره کین توان جستن ز اعدا   چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱ - بط و سنگ پشت

بساسر کز زبان زیر زمین رفت کشف را بابطان فصلی چنین رفت

۱۲ - مرغ و کپی و کرم شب تاب

زن اهلان همان بینی درین بند که دید آن ساده مرغ از کپی چند

۱۳ - بازرگان دانا و بازرگان نادان

بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نادان

۱۴ - غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در چو غوك مار کش در سر کنی سر

۱۵ - موش آهن خوار و باز کودك بر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودك برد باز

۱۶ - زن نقاش چادر سوز

چو نقش حیله بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷ - طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

۱۸ - کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن دام

۱۹ - هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

مکن شوخی و وفاداری در آموز ز موش دام در زاغ دهن دوز

۲۰ - موش و زاهد و یافتن زر

مبریك جوز کشت کس به بیداد که موش از زاهدار جو برد زرداد

۲۱ - گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

۲۲ ـ زاغ و بوم

رها کن حرص کاین حمال محروم　　　نسازد با خرد چون زاغ با بوم

۲۳ـ راندن خرگوش پیلان را از چشمهٔ آب

مبین از خرد بیمی خصم را خرد　　　ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

۲۴ـ گربه روزه دار با دراج و خرگوش

ز حرص و زرق باید روی برتافت　　　ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

۲۵ـ ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

کسی کاین گربه باشد نقش بندش　　　نهد داغ سگی بر گوسپندش

۲۶ـ شوهر و زن دزد

ز فتنه در وفا کن روی در روی　　　چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

۲۷ـ دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت نورد　　　چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

۲۸ـ زن و نجار و پدر زن

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت　　　چو نجاری که لوح از زن در آموخت

۲۹ـ برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار　　　چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰ـ بوزینه و سنگ‌پشت

بوا کشتن توانی زین طرف رست　　　که کپی هم بدین فن زان کشف رست

۳۱ـ فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه　　　کزین غفلت دل خر خورد روبه

۳۲ـ زاهد نسیه‌اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه هی کژ میندیش　　　چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

۳۳ـ کشتن زاهد راسوی امین را

به اربر عدر آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بی گنه کشت

۳۴ـ کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

۳۵ـ بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را ازین عار چو موش آن گربه را از دام تیمار

۳۶ـ قبره با شاه و شاهزاده

برون پرتا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبه‌ای چند

۳۷ـ شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد زشمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

۳۸ـ سیاح و زرگر ومار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار بنیکی برد جان سیاح از آنمار

۳۹ـ چهار بچه بازرگان و برزگر وشاهزاده توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰ـ رفتن شیر نشکار وشکارشدن بچه های او

به خونخواری مکن چنگال را تیز کز بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو برگفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصاری شد برین گنج

پشیمان شد ز بدعت های بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت واندرزسرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی بر افروز ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر از آتش پرستی از آتش خانهٔ خاطر نشستی

من خاکی کزین محراب هیچم | چنو صد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد | چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم | بتصریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلك جدول بجدول | باسطراب حکمت (فکرت) کرده ام حل
که پرسید ازمن اسرار فلك را | که معلومش نکردم یك بیك را
زسر تا پای این دیرینه گلشن | کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود | نخستین جنبشی کامد الف بود
بدانخط چوند گرخط بست پرگار | بسیطی زان دوی آمد پدیدار
سه خط چونکرد برمرکز محیطی | بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطاست آنکه بسیط آنگاه اجسام | که ابعاد ثنش کرده اندام
توان دانست عالم را به غایت | بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر | بیك تلك میدود زاول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد | وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش | تنك باشد حجاب آفرینش
بدان خودرا که از راه معانی | خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه درپیش | فلك چبود بدان دوری میندیش
تو آن نوریکه چرخ طشت شمعست | نمودار دوعالم در تو جمعست
نظامی بیش از این راز نهانی | مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تختهٔ حکمت درآموخت | بآزادی جهان را تخته بردوخت
زمریم بود یك فرزند خامش | چو شیران ابخرو شیرویه نامش

شنیدم من که آن فرزند قتال / دران طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت / که شیرین کاشکی بودی مراجفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش / ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پردوده می بود / بدو (پدر) پیوسته ناخشنود میبود
بزرگ امیدرا گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
از این نا فرخ اختر می هراسم / فساد طالعش را می شناسم
ز بدفعلی که دارد درسر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید / همه آن گوید او کوراخوش آید
نه با فرّش همی بینم نه با سنگ / زفرو سنگ بگریزد به فرسنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان / ز من زاده ولی از من گریزان
سرم تاج ازسر افرازان ربودست / خلف بس ناخلف دارم چه سودست
نه برشیرین نه بر من مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیو آن پری را / که خر دربیشه‌ها پالانگری را
زمن بگذر که من خود گرزه مارم / بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هرزن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست / نه آخر پاره‌ای از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را

درخت توذ ازآن آمدلگدخوار | که دارد بچهٔ خودرا نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند | بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد | ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شداین فرزند چماش | زمانه خون کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر ازجوش | به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

چنان افتاد ازآن پس رای خسرو | که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی | کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را بآتش خانه شد رخت | چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می درکاس می داشت | زدورا دورشه را پاس می داشت
بدان نگذاشت آخر بند گردش | بکنجی ازجهان خرسند گردش
در آن تلخی چنان برداشت بااو | که جز شیرین کسی نگذاشت بااو
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد | که باصد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش | که روزی هست هر کس را چنین پیش
زبادی کو کلاه ازسر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ اوفحل تر باشدزنخجیر | شکارافکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه اززلزله گردد بدونیم | ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته که دندانش بزرگست | بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد زراندود | بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد ازدست | چو تو هستی همه دولت مراهست
شکر لب نیز ازاو فارغ نبودی | دلش دادی و خدمت می نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد   گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند   بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند   که پای وسر نباید هردو دربند
نشاید کرد بر آزار خود زور   که بس بیمار وا گشت از لب گور
نه هر کش صحت اورا تب نگیرد   نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است   چو وابینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پرداز غم را   که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه   مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد   جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رائی   سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی   که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دور است   ازو دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار آزرم داد است   یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است
نماند کس درین دیر سپنجی   تو نیز ارهم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری   بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی   ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل بر این گلزار بندد   چو گلزان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش   چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی   پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربطهر که او شادی پذیر است   ز درد گوشمالش ناگزیر است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر   که بی عیسی نیابی در خران خیر
چو مارست اینکه چون ضحاک خونخوار   هم از پشت تو انگیزد ترا مار

بشهوت ریزه‌ای کز پشت راندی عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی
درین پشته منه بر پشت باری شکم واری طلب نه پشت واری
بعنین وسترون بین که رستند که بر پشت وشکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی‌پیوند میباش بدانچت هست از او خرسند میباش
نه ایمن تر زخرسندی جهانیست نه به ز آسودگی نزهت ستانیست
چو نانی هست و آبی پای در کش که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی بر آور سر که رستی بلائی محکم آمد سرپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار بخرسندی مسلم گشت ازاغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است تر آن به کز و در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری بدست دیگران می گیر ماری
چو در بندی بدان میباش خرسند که تو گنجی بود گنجینه در بند
و گر در چاه یابی پایه خوش سعادت نامهٔ یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری توئی تو کز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد بدین همت توان گوی از جهان برد
چنان دان کایزد از خلقت گزیده است جهان خاص از پی تو آفریده است
بدین اندیشه چون دلشاد گردی ز بند تاج و تخت آزاد گردی
و گر باشی بتخت و تاج محتاج زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین زخسرو سوز میبرد بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد سخن میگفت وشه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده / فلك را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی‌زور / فلك باصدهزاران‌دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دوسیمین ساق شیرین
بت‌زنجیرموی ازسیم‌گون دست / بزنجیر زرش برمهره می‌بست
ز شفقت ساقهای بند سایش / همی مالید و می بوسید پایش
حکایت‌های مهرانگیزمیگفت / که‌بربانگ‌حکایت خوش توان‌خفت
بهرلفظی دهن‌پرنوش‌می‌داشت / برآواز شهنشه گوش می‌داشت
چوخسرو خفتوکمترشدجوابش / بشیرین درسرایت کرده‌خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلك بیدار و از چشم آب رفته
جهان‌میگفت کآمدفتنه‌سرمست / سیاهی‌برلبش مسمار می‌بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چوقصاب‌ازغضب(درون)خونی‌نشانی / چو نفاط ازبروت آتش فشانی
چو دزد خانه برکالا همی‌جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش دریدوشمع را کشت
چنان‌زدبرجگرگاهش سرتیغ / که خون برجست ازوچون آتش ازمیغ
چو ازماهی جدا کرد آفتابی / برون‌زد سرزروزن چون‌عقابی
ملك درخواب‌خوش‌پهلودریده / گشاده‌چشم‌وخودرا کشته‌دیده
زخونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که‌شیرین‌رازخوشخواب / کنم بیدار وخواهم شربتی‌آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که‌هست‌این‌مهربان‌شبها‌نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری | نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن نا گفته باشد | شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید | بسر سبزی جهان را داده امید
بر آید نا گه ابری تند و سر مست | بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی | کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد | چو گل ریزد گلابی چون نریزد

بیدار شدن شیرین

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب | در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بختش بار گشتی (بودی) | بیانگ نای و نی بیدار گشتی (بودی)
فلك بنگر چه سردی کرد این بار | که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده | که بود آن سهم را درخواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت | یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب می‌جست نور آفتابی | دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده | چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده | سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد | بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب ومشك باعنبر بر آمیخت | بر آن اندام خون آلوده میریخت

فرو شستش بگلاب و بکافور — چنان کز روشنی میتافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند — بسازیدش کز آن بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی چست — بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد — بدین اندیشه صدهل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

دل شیرویه شیرین را ببایست — ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دوهفته — شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش — ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زرپوشیده دارم — کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید — چو سرکه تند شد چون می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش — نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
پس آنکه هرچه بود اسباب خسرو — ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحتاجان و محرومان ندا کرد — ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمهٔ خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد — هلاك جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور می برد — شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می دید — چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری — کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تختهٔ زر — سرآموده بمروارید و گوهر

بآئین ملوك پارسی عهد   بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان   بمشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده   بگرداگرده آن مهد ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را   بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خرد امید گشته   بلرزانی چو برگ بید گشته

بآواز ضعیف افغان بر آورد   که مارا مرگ شاه از جان بر آورد

پناه و پشت شاهان عجم کو   سپهسالار و شمشیر و علم کو

کجا کان خسرو دنیاش خوانند   گهی پرویز و گه کسرائش خوانند

چو در راه رحیل آمد روا رو   چه جمشید و چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان   چو سروی در میان شیرین خرامان

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش   فکنده حلقه های زلف بر دوش

کشیده سرمه ها در نرگس مست   عروسانه نگار افکنده بر دست

پرندی زرد چون خورشید بر سر   حریری سرخ چون ناهید در بر

پس مهد ملك سرمست می‌شد   کسی کان فتنه دید از دست میشد

گشاده پای در میدان عهدش   گرفته رقص در پایان مهدش

گمان افتاده هر کس را که شیرین   زبهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز این گمان بود   که شیرین را بر او دل مهربان بود

همه ره پای کوبان میشد آنماه   بدینسان تا بگنبد خانهٔ شاه

پس او در غلامان و کنیزان   ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

چو مهد شاه در گنبد نهادند   بزرگان روی در روی ایستادند

میان در بست شیرین پیش موبد   بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق در بست   سوی مهد ملك شد دشنه در دست

جگرگاه ملك را مهر برداشت ببوسید آن دهن کاو برجگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم راریش همانجا دشنه‌ای زد برتن خویش
بخون گرم شست آنخوابگه را جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش لبش برلب نهاد ودوش بردوش
به نیروی بلند آواز برداشت چنان کانقوم از آوازش خبرداشت
که جان باجان وتن باتن بپیوست تن ازدوری وجان ازداوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب مبارك باد شیرین راشکرخواب
بآمرزش رساند آن آشنائی که چون اینجارسد گوینده دعائی
کالهی تازه دار این خاکدان را بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین وشیرین مردن او زهی جان دادن وجان بردن او
چنین واجب کند درعشق مردن بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد زن آنمرداست کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است بسا دیبا که شیرین درنورداست
غباری بر دمید از راه بیداد شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
بر آمد ابری از دریای اندوه فرو بارید سیلی کوه تا کوه
زروی دشت بادی تند برخاست هوا را کرد باخاك زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز بر آوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه عروسان را بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی وروسی نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج راهم تخت کردند در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناك نوشتند این مثل برلوح آن خاك
که جز شیرین که درخاك درشت کسی ازبهر کس خودرا نکشتست

نکوهش جهان

منه‌دل بر جهان کین سردنا کس / وفا داری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یك‌یك باز ستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز / بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی طلسمی پیچ پیچی / چوافتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که‌محکم‌شهربندیست / نشان‌ده گردنی کو بی کمندیست
نه‌با(در)چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بندچنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم / چونگشادست کس‌ما چون گشائیم
همان به کاندرین خاك‌خطرناك / ز جور خاك بنشینیم برخاك
بگرییم ازبرای خویش یکبار / که‌بر ما کم کسی گرید چومازار

***

شنیدستم که‌افلاطون شب‌وروز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدندازو کاین گریه‌ارچیست / بگفتاچشم کس‌بیهوده‌نگریست
ازآن گریم که‌جسم‌وجان‌دمساز / بهم‌خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنائی / همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی‌خواهی‌شدن کان‌ره‌درست / به‌بی‌برگی‌مشو‌بی‌برگه وسازست
بپای جان توانی شد بر افلاك / رها کن شهر بند خاك‌بر خاك
مگوبربام گردون‌چون‌توان‌رفت / توان‌رفت‌ارزخودبیرون‌توانرفت
بپرس‌ازعقل‌دوراندیش گستاخ / که‌چون‌شایدشدن بربام‌این‌کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی / علم‌بر کش بر این کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس　　　ازو پرس آنچه میپرسی تو از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست　　　بر پیران و بالست آنسخن نیست
خرد پای وطبیعت بند پایست　　　نفس یك یك چو سوهان بند سایست
بدین زرین حصار آنشد برومند　　　که از خود بر گرفت این آهنین بند
چو این خصمان که از بارت بر آرند　　　بر آن کارند کز کارت بر آرند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس　　　بر او میلرز و بر خود نیز میترس
چو عیسی خر برون بر زین سی چند　　　بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین (درین) نه گاو پشت آدمیخوار　　　بنه بر پشت گاوافکن زمین وار
اگر زهره شوی چون باز گاوی　　　درین خرپشته هم بر پشت گاوی
بسا تشنه که بر پندار به بود　　　فریب شوره‌ای گردش نمکسود
بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت　　　که تلخك را ز ترشك باز نشناخت
حصار چرخ چون زندان سرائیست　　　کمر دربسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد　　　که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بر بند　　　حریفی کردنت با اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی　　　نه آخر ز اژدها یابی رهائی
چه داری دوست آنکش وقت مردن　　　بدشمن تر کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی　　　شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار　　　که بد را درعوض تیزست بازار
از آن جنبش که در نشو نبات است　　　درختان را و مرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی　　　بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنگنایست　　　عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار از این نای گلو تنگ　　　گره بگشای از این پای کهن لنگ

بملکی درچه باید ساختن جای
که غل بر گردنست و بند بر پای

ازین هستی که باید نیستی زود
بباید شد بهست و نیست خشنود

ز مال و ملك و فرزند و زن و زور
همه هستند همراه توتا گور

روند این همرهان غمناك با تو
نیاید هیچکس در خاك با تو

رفیقانت همه بد ساز گردند
ز تو هر یك براهی باز گردند

بمرگ و زندگی درخواب و مستی
توئی باخویشتن هرجا که هستی

از این مشتی خیال کاروان زن
عنان بستان علم بر آسمان زن

خلاف آنشد که درهر کار کامی
مخالف دید خواهی بار کامی

نفس کو بر سپهر آهنگ دارد
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد

بده گر عاقلی پرواز خود را
که کشتند از تو به صد بار صد را

زمین کز خون ما باکی ندارد
بباد ش ده که جز خاکی ندارد

درموعظه

دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بر بند کایشان رخت بستند

درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور
فرو خور غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جمالی کادمی راست
اگر بر آسمان باشد زمی راست

بفرساید زمین وبشکند سنگ
نماند کس درین بیغولهٔ تنگ

پی غولان درین بیغوله بگذار
فرشته شوقدم زین فرش بردار

جوانمردانکه دل درجنگ بستند
بجان و دل زجان آهنگ رستند

ز جان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از دادن جان مرد خواهد

نمانی گر بماندن خو بگیری
بمیر ان خویشتن را تا نمیری

بسا پیکر که گفتی آهنین است	بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی	همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاك	همه در خاك رفتند ای خوشا خاك
جگرها بین که در خوناب خاکست	ندانم کاین چه دریای هلاکست
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش	که بر نامد زپی بانك رحیلش
اگر در خاك شد خاکی ستم بست	سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تا چه آسان میکند مست	فلك بین تا چه خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش	چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی	بپوش این گریه را در خنده روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد	چه افرازد زمین کان بر نگردد
درختی را که بینی تازه بیخش	کند روزی زخشکی چار میخش
بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی	ببادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد	بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشهٔ تنگ	همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مگر در پای دور گرم کینه	شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیچت	دهد این چرخ پیچا پیچ پیچت
زخود بگذر که با این چار پیوند	نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگست این ویرانه منزل	درو ما را دو دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ	نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

نتیجه افسانهٔ خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی	چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرطست اشك راندن | گلابی تلخ برشیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زند گانی | چو گل بر باد شد روزجوانی
سبك روچون بت قبچاق من بود | گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغزو خردمند | فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع وازدرع آهنین تر | قباش ازپیرهن تنگ آستین تر
سران را گوش برمالش نهاده | مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوی محتاج | به ترکی داده رختم را بتاراج
اگرشد ترکم ازخرگه نهانی | خدایا ترك زادم را تو دانی

درنصیحت فرزندخود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین | مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد | نه برتو نام من نام خدا باد
دراین دور هلالی شاد می‌خند | که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گرده هلالت | بر افروزند انجم را جلالت
قلم در کش بحرفی کان هوائیست | علم بر کش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی | زهی فرزانه فرزند نظامی

درخواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آنسخن بردار شحر | گران آمد خلل در کار (ملك) پرویز
که ازشه هاشمی روشن چومهتاب | جمال مصطفی را دید درخواب
خرامان گشته برتازی سمندی | مسلسل کرده گیسوچون کمندی
بچربی گفت باا و کای جوانمرد | ره اسلام گیر از کفربر گرد

جوابش داد تا بی سر نگردم — از این آیین که دارم بر نگردم
سوار تند از آنجا شد روانه — بتندی زه بر او یك تازیانه
زخواب خوش چو خسرو اندر آمد — چو آتش دوده‌ای ازمغزش بر آمد
سه ماه ازترسناکی بوه بیمار — نخفتی هیچ شب زاندوه وتیمار
یکی روز ازخمار تلخ شد تیز — بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج — ببینم آنچه از خاطر برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه — بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
وزان بیمایگان رامایه بخشیم — روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای — ندیدند ازجواهر برزمین جای
خریطه برخریطه بسته زنجیر — زخسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که اورا گنجدان بود — یکی زان آشکاراده نهان بود
بهر گنجینه‌ای یا یك رسیدند — متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را بنسخت بازجستند — زگنجوران کلیدش بازجستند
کلید ونسخه پیش آورد گنجور — زمین ازبار گوهر گشت رنجور
چوشه گنجی که پنهان بوددیدش — همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زرناب — چوشمعی روشن ازس رونق وتاب
زمردم بازجست آن گنج رادر — که قفل آن کلیدش نیست دربر
نشان دادند وچون آگاه شد شاه — زمین را داد کندن برنشانگاه
چوخاریدند خاك ازسنگ خارا — پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو در بسته صندوقی ز مرمر — بر آن صندوق سنگین قفلی اززر
بفرمان شه آن دربر گشادند — درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده — برو یك پاره لوح از زر نهاده

بر آن لوح زر از سیم سرشته — زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کرد دبیری کان فروخواند — شهنشه زان فروخواندن فروماند
چو آن ترکیب را کردند خارش — گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود — بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت — در احکام فلك نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون — که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی — در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگوی و دلیر و خوب کردار — امین و راست عهد و راست گفتار
بمه جز گوش مالد اختران را — بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پادشائی — بشرع (بدین) او رسد ملت خدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد — که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود — که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد — سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب — سواری بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از مریدان جهانگرد — که در گیتی که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور — که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك — کز و در کعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد از خلقش گزیدست — زبانش قفل عالم را کلید است
برون شد شه از آن گنجینه دلتنگ — از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز — پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی و رادی — طراز تاج و تخت کیقبادی

درین پیکر که پیش‌ازمانهفتند سخن‌دانی که بیهوده نگفتند
بچندین‌سال پیش‌از مابدین‌کار رصدبستندو کرده‌ند این‌نموده‌ار
چنین پیغمبری صاحب ولایت کزو پیشینه کرده‌ند این‌روایت
بخاصه حجتی داره الهی دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد براو جای سر افرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه نماند خاروخاشاکش درین‌راه
زباده‌افراه ایزد(ایذه)رسته گردد به اقبال ابد پیوسته گردد
براو نام نکو خواهی بماند همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسروراستگوئی بدین حجت اثرپیداست گوئی
ولی‌زآنجا که یزدان‌آفریدست نیاکان مرا ملت پدید است
ره‌و رسم نیاکان چون گذارم ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد نو آیین آنکه‌بخت اورانوازد

درآندوران که دولت رام‌اوبود ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه‌را خرقه‌سازی گهی‌مه‌کرد بامه(بروی)خرقه‌بازی
شکوهش کوه را بنیاد می کند بروت خاك راچون باده‌می کند
عطایش گنج را ناچیز میکرد نسیمش گنج‌بخشی نیرمیکرد
خلایق را ز دعوت جام میداد بهر کشور صلای عام میداد
بفرمود ازعطا عطری سرشتش بنام هر کسی حرزی نوشتش
حبش راتازه کرد ازخط‌جمالی عجم را بر کشید ازنقطه خالی
چوازنقش نجاشی باز پرداخت بمهرنام خسرو نامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

خداوندیکه خلاق‌الوجوداست | وجودش تا ابد قیامش جوداست
قدیمی کاولش مطلع ندارد | حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد | خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هرزاهدی کاندرجهانست | بدوزخ‌در کشدحکمش‌روانست
وگرهرعاصیی کوهست‌غمناك | فرستد دربهشت‌از کیستش باك
خداوندیش‌را علت سبب‌نیست | ده‌و گیراز‌خداوندان‌عجب‌نیست
بیك پشه کشد پیل افسری را | بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری | دهد پروانه‌ای را قلب داری
سپاس اورا کن‌ارصاحب‌سپاسی | شناسائی بس آن کو را شناسی
زهریادی که بی اولب بگردان | زهرچ‌آن‌نیست اومنهب‌بگردان
بهردعوی که بنمائی اله‌اوست | بهرمعنی که‌خواهی‌پادشاه‌اوست
زقدرت در گذرقدرت قضاراست | توفرمان‌دانی‌وفرمان‌خداراست
خدائی ناید از مشتی پرستار | خدائی را خدا آمد سزاوار
توای عاجز که خسرونام‌داری | وگر کیخسروی‌صدجام‌داری
چومخلوقی نه‌آخرمردخواهی؟ | زدست‌مرگ‌جان‌چون‌بردخواهی
که‌میداند که‌مشتی‌خاك‌محبوس | چه‌درسرداردازنیرنگ‌وناموس
اگر بی مرگ بودی پادشائی | بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین درخودکه‌خودبین‌رابصرنیست | خدا بین‌شوکه‌خود دیدن‌هنرنیست
زخودبگذر که درقانون مقدار | حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی | وزاواین‌ربع‌مسکون‌آبخوردی

عراق از ربع مسکون است بهری   وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب   توئی زان آدمی یکشخص درخواب
قیاسی بازگیر از راه بینش   حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی   چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کز این سان پایمال است   خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست   نه بر جا و نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد   مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن   بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ   چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پر دود باشد   کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش   مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش   بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد و سبک خیز   فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو   بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند   چو افیون خوردهٔ مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی   ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید   تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز   نوشته (از محمد سوی پرویز)
غرور پادشاهی بردش از راه   که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم   نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد   زخشم اندیشهٔ بد کرد و بد کرد
درید آن نامهٔ گردن شکن را   نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چودید آن خشمناکی / برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد / کلاه از تارك کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی / براو آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر اززیر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمدناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشکرش درحرب ذیقار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی ازدرچوب در دست / بخشم آنچوبرا بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دینت را بدین خواهی شکستم
در آندولت زمعجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلانرا بین که دیدند / بتأیید الهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی نداره / چوچشم اعمی بود سودی نداره
هدایت چون بدینسان راند آیت / بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند برافریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیل است / زماهی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری که او در خاك خفته است / زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار

سحر که پنج نوبت کوفت درخاك / شبانگه چار بالش زد بر افلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش بکر ازلگام ورانش ازداغ
نه ابر ازابر نیسان درفشان‌تر / نه باد ازبادبستان‌خوش عنان‌تر
چودریائی زگوهر کرده زینش / نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی‌پشت‌وگران‌نعل‌وسبك‌خیز / بدیدن تیزبین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم‌هفت خرگاه / بد آن ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبلهٔ خویش / بتفصیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
برون‌رفته چو وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده / اسد را دست برجبهت کشیده
مجره کهکشان پیش براقش / درخت خوشه جوجو زاشتیاقش
کمان‌رااستخوان‌بر گنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده زآفتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر / زجبهه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی‌درد‌لوخورده / چویونس‌وقفه‌ای‌درحوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش
بسر هنگی حمایل بسته بردوش

بزیرش نسر طایر پر فشانده
وزو چون نسر واقع باز مانده

زرنگ آمیزی ریحان آن باغ
نهاده چشم خودرا مهر(مازاغ)

چو بیرون رفت از آنمیدان خضرا
رکاب افشاند از صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر
فکند از سرعتش هم بال وهم پر

چوجبریل ازرکابش بازپس گشت
عنان برزد ز میکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر پرنشاندش
بهودج خانهٔ رفرف رساندش

ز رفرف بررف طوبی علم زد
وزآنجا بر سر سدره قدم زد

جریده برجریده نقش میخواند
بیابان در بیابان رخش میراند

چوبنوشت آسمانرافرش برفرش
باستقبالش آمد تارك عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین

قدم برقع ز روی خویش برداشت
حجاب کاینات از پیش برداشت

جهت را جعد بر جبهت شکستند
مکان را نیز برقع باز بستند

محمد در مکان بی مکانی
پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید

بهرعضوی تنش رقصی درآورد
زهر موئی دلش چشمی برآورد

وزآندیدن که حیرت(احرت)حاصلش بود
دلش درچشم و چشمش دردلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه
هر آنحاجت که مقصوداست درخواه

سرای فصل بود از بحل خالی
برات(کلید) گنج رحمت خواست حالی

گنه کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد

چوپوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سروقدی بود کآمد
هلالی رفت و بدری بود کآمد

خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی / پیاپی بـاد هر دم آفرینی

اندرز وختم کتـاب

نظامی هان و هان تازنده باشی / چنان‌خواهم‌چنان‌کافکنده‌باشی
نه بینی در که دریا پرور آمد / از افتادن چگونه برسر آمد
چو دانه‌گر بیفتی برسر آیی / چوخوشه‌سرمکش کزپاددرآیی
مداراکن‌که‌خوی‌چرخ تند است / بهمت‌روکه پای‌عمر کنداست
هوا مسموم‌شد باگره می ساز / دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیب‌روز کارافسون‌فروش‌است / چوزراقان‌از آن‌ده‌رنگ‌پوش‌است
گهی‌نیشی‌زندکاین‌نوش‌اعضاست / که‌آردترشیی‌کاین‌دفع‌صفراست
علاج الرأس اوانجیدن کوش / دم الاخوین او خون سیاوش
بدین‌مرهم‌جراحت بست‌نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان
چوطفل‌انگشت خودمیمزدراین‌مهد / ز خون خویش کن‌هم‌شیروهم‌شهد
بگیر آیین خرسندی زانجیر / که‌هم‌طفلست‌وهم‌پستان‌وهم‌شیر
براین‌رقعه که شطرنج‌زیانست / کمینه‌بازیش(بازیی)بین‌الرخانست
دریغ‌آنشدکه‌درنقش(لعب) خطرناك / مقابل میشود رخ با رخ خاك
درین‌خیمه‌چه گردی بندبرپای / کلوراز‌ین طنابی چندبگشای
برون کش‌پای‌ازین پاچیلهٔ‌تنگ / که‌کفش‌تنگ داردپای‌رالنگ
قدم درنه که چون رفتی‌رسیدی / همان پندار کاین ده را ندیدی
اگرعیشی‌است‌صدتیمارباا‌وست / وگر برگ گلی‌صدخارباا‌وست
بتلخی و بترشی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم | که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان | ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست | زما تا مرگ موئی نیز هم نیست
سری داریم و آنسرهم شکسته | بحسرت (بحیرت) برسر زانو نشسته
سری کوهیبت جلاد بیند | صواب آنشد که برزانو نشیند
ولایت بین که مارا کوچگاهست | ولایت نیست این زندان و چاهست
ز گرمائی چوآتش تاب گیریم | جگر در تری برفاب گیریم
چو موئی برف ریزه پر بریزیم | همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن | بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستم کاری کنیم آنکه بهرکار | زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو برپرموری ستم کرد | هم ازماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز ازصید منقارش نپرداخت | که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چوبد کردی مباش ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست و شاید | که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهانرا هر که بد کرد | نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه | که هر کو چاه کند افتاد درچاه
سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی‌داوری نیست
هر آنسنگی که دریائی و کانیست | در او دری و یاقوتی نهانیست
چو عیسی هر که دارد توتیائی | ز هر بیخی کند دارو گیائی
چومارا چشم عبرت بین تباهست | کجادانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی | تونیز آخر بسوزی گرچه عودی

وگر خود علم جالینوس دانی چو مرگ آمد بجالینوس مانی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم دربست بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کز این سان هفتخوانی بود موقوف خونی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه در این نه مطبخ این یک چارخانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر نهانیها کنند از پرده ظاهر
نبینی گره ازین دوران که بینی جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
در این مشکین صدفهای نهانی بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز نوای او نوازشهای نوخیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطرّاست وگر زال زر است انکار عنقاست
درنگ روزگار و گونهٔ گرد کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زرّ پیشین نو نیرزد چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد و شش سال نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست ببیند مغز جانم را در این پوست

اگر من جان محجوبم تن اینست / و گر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل نپوشد / اگر پوشد زچشم از دل نپوشد
همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر / چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی / حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او / ز هر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم قز شدم از کردهٔ خویش / بریشم بخشم ار بس کی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلیم در بردن رنج / که از یك جو پدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی به آغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
بر آن خاکی هزاران آفرین بیش / که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشك / نفس بی آه بیند دیده بی اشك
بیا گو شب ببین کان کندنم را / نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد / زنم پهلو بپهلو چند ناورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم بشبها شب چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان / جوی چندم فرستد عذرخواهان
خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن بی حرف نیك و بد نباشد / همه کس نیك خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست / بداند کاین سخن طوری غریبست

اگر شیری غریبانرا میفکن / غریبانرا سگان باشند دشمن
بسا منکر که باشد تیغ درمشت / مرا زد تیغ وشمع خویشرا کشت
بسا گویا که بامن گشت خاموش / درازیش اززبان آمد سوی گوش
چوعیسی بردوزانو پیش بنشست / خری با چار پا آمد فرا دست
چه باك از طعنهٔ خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی
گر ازمن کوکبی شمعی برافروخت / کس ازمن آفتابی درنیاموخت
که گردر راه خود یکذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن در کاس من زد / دری شد چونکه درالماس من زد
تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
که آن بی پرده را موزون کنم ساز / که این گنجشک را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
زهر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی ازمرا باغی (دماغی)
وراینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر میباید چشیدن / پس هر نکته دشنامی شنیدن
من ازدامن چودریا ریخته در / گریبانم ز سنگ طعنه ها پر
کلوخ انداخته چون خشت در آب / کلوخ اندازیی نا کرده دریاب
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی درخراس افتاده پویان / همه ره دانه ریز و دانه جویان
چوبرقی کو نماید خندهٔ خوش / غریق آب و میسوزد در آتش
نه گنجی ایدل ازماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی

چو طاوس بهشت آید پدیدار　بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره باشند　که‌طاوسان‌وماران‌خواجه‌تاشند
نگاری‌اکدشست‌این‌نقش‌دمساز　پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی　غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده　چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن　چراغ‌ازقبلهٔ(کلبه)ترساجدا کن
مبین کآتشگهی رارهنمونست　عبارت‌بین که‌طلق‌اندوه‌خونست
عروسی بکر بین باتخت‌وباتاج　سروبن‌بسته درتوحید ومعراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

چو داد اندیشهٔ جادو دماغم　زچشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارك بادم آمد　**طریق‌العقل‌واحد** یادم آمد
چنین‌مهدی که‌ماهش‌درنقابست　ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی　رساندندش بچرخ ازسر بلندی
پذیرفتند چندان ملك و مالم　که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده　بجزمشك ازهوا گردی‌ندیده
همان ختلی خرام خسروانی　سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم‌حدیث از گنج میرفت　غلام ازده کنیز از پنج میرفت
پذیرشها نگردر کارچون ماند　ستورم‌چون‌سقط‌شدبارچون‌ماند
پذیرنده‌چگونه رخت برداشت　زمین کشته راندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی　زدم برخویشتن‌چون‌شمع‌تیغی
که‌نا گه‌پیکی آمدنامه دردست　بتعجیلم درودی داد و بنشست

که سی روزه سفر کن کاینك از راه | به سی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند | کلید خویش را مگذار دربند
مثالم داد کاین توقیع شاهست | همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر نهادم | سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم مر آن فرمان مر هنگ | کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای | درآوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان | گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن | گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم | ز من رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار | بتارك راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم | دعای دولت شه میشنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم | بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی | ز لطف شاه می‌دادم درودی
ز مشکین بوی آنحضرت بهر گام | زمین در زیر من چون عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم | زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد | که چشمه بر لب دریا گذر کرد

برون آمد ز در که حاجب خاص | ز دریا داد گوهرها به غواص
مرا در بزمگاه شاه بردند | عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید | بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك را تشنه کرده | مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر | فکنده قیروان را جامه در قیر
طرفداران ز سقسین تا سمرقند | بنوبت گاه درگاهش کمربند

درش بر حمل کشور ها گشاده همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش که دردل بودهم در هم نهنگش
سر شاه قزلشاه از سر تخت نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی زحوضکهای می‌پر کرده کشتی
کف رادش بهر کس داده بهری گهی شهری و گاهی حمل شهری
زتیغ تنگ چشمان حصاری قدر خان را درآن در تنگباری
خروش ارغنون و نالهٔ چنگ رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده بریشم پوش پیراهن دریده

نواها مختلف در پرده سازی نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کآمد نظامی ورودش شادیی بر شاه کامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می بر گرفتن مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت در بند بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تاشام نظامی را شویم از رود و ازجام
نوای نظم او خوشتر ز رودست سراسر قولهای او سرود است
چوخضر آمد زباده سر بتابیم که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت درآی ای طاق باهر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش سر افکنده فکنده هردو درپیش
بدان تا بوسم اوراچون زمین پای چو دیدم آسمان بر خاست ازجای

گرفتم در کنار از دل نوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی

من از تمکین او جوشی گرفتم
دو عالم را در آغوشی گرفتم

قیام خدمتش را نقش بستم
چو گفت اقبال او بنشین نشستم

سخن گفتم چو دولت وقت میدید
سخنهائی که دولت می‌پسندید

از آن بذله که رضوانش پسندد
زبانی کر بگوش آرد بخندد

نصیحت ها که شاهان رابشاید
وصیت ها کزو درها گشاید

بسی پالوده های زعفرانی
بشکر خندشان دادم نهانی

گهی چون ابرشان گریه گشادم
گهی چون گل نشاط خنده دادم

چنان گفتم که شاه احسنت میگفت
خرد بیدار میشد جهل میخفت

سماع ساقیان را کرده مدهوش
مغنی را شده دستان فراموش

درآمد راوی و برخواند چون در
ثنائی کان بساط از گنج شد پر

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون بشیرینی درآمد
حدیث خسرو و شیرین حکایت

شهنشه دست بر دوشم نهاده
زتحسین حلقه در گوشم نهاده

شکرریزان همی کرد از عنایت
حدیث خسرو و شیرین برآمد

که گوهر بند بنیادی نهادی
در آن صنعت سخن راداد دادی

گزارشهای بی‌اندازه کردی
بدان(بدو)تاریخ ما را تازه کردی

عروسی را بدان شیرین سواری
که بودش برقع شیرین عماری

چو بردندان ما کردی حلالش
چه دندان مزد شد بازلف و خالش

ترا هم بر من و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر کو شهنشاه جهان بود
جهانرا هم ملك هم پهلوان بود

بدان نامه که بردی سالها رنج
چه دادت دستمزد از گوهر و گنج

شنیدم قرعه‌ای زد بر خلاصت / دوپاره ده نوشت ازملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یانه / مثال ده فرستادند یـ نه
چودانستم که‌خواهد فیض‌دریا / که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد / بستد افتاده‌ای آزاد گردد
دعای‌تازه‌ای‌خواندم چوبختش / بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت‌شاه / زبازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد برزبانم / فسون شکروشیرین چه‌خوانم
بلی شاه سعید ازخاص خویشم / پذیرفت آنچه فرمودی زپیشم
چوبحر عمراو کشتی‌روان کرد / مرا نه جمله عالم را زیان کرد
ولی‌چون‌هست شاهی چون‌توبرجای / همان شهزادگان کشور آرای
ازآن پذرفتهای رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
پذیرفت آن دعا وحمد را شاه / باخلاصی که بود از دل بدوراه
چوخودباحمدو بااخلاص‌من کرد / ده حمدونیان‌را خاص‌من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شدبخشیده این‌ده‌برتمامی / زما بر زاد بر زاد نظامی
بملك طلق دادم بی غرامت / بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی‌کاین راستی‌را نیست‌باور / منش خصم و خدایش باد داور
اگرطعنی‌زند بروی خسیسی / بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه / تبارش تیر لعنت را نشانه
چوکار افتاده‌ای راکارشدراست / در گنجینه بگشاد وبرآراست

درونم را بـه تأیید الهی برونم را بخلعت هـای شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد بطاعت که خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود وزو باز آمدم با تحت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج چنان بازآمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی که دزد کیسه‌بر باشد نهانی
به‌یوسف صورت گرگی همیزاد بلوزینه درون الماس میداد
که‌ای گیتی‌نگشته‌حق‌شناست ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش دهی ویرانه باشد رو نمایش ؟
دهی وآنگه‌چه ده‌چون کوزهٔ تنگ که باشد طول‌وعرضش‌نیم فرسنگ
ندارد دخل‌وخرجش کیسه‌پرداز سوادش نیم کار ملك ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش که نعمت خوار و ‌را کفران میندیش
چرا میباید ای سالوك نقاب در آن‌ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدو نیان چیست که‌یك‌حمد این‌چنین به‌کانچنان بیست
اگر بینی درآن ده کار (کاو) وکشتی مرا در هر سخن بینی بهشتی
گر او داره ز دانه خوشهٔ پر من آرم خوشه خوشه دانهٔ در
گر اورا زابر فیض آب فراتست مرا در فیض لب آب حیاتست
گر او را بیشهٔ با استواریست مرا صد بیشه ازعود قماریست

سپاس من نه از وجه منالست بدان وجهست کاین‌وجهی حلالست
وگر دارد خرابی سوی اوراه خراب آباد کن‌بس(شد) دولت‌شاه
زخرواری‌صدف یکدانه در به زلال اندك از طوفان پر به
نه‌این‌ده شاه عالم رای آن‌داشت که‌ده‌بخشد چوخدمت‌جای آن‌داشت
ولی‌چون ملك خرسندیم‌را دید ولایت درخور خواهنده بخشید

چو من خرسندم و بخشنده خشنود | تو نقد بو الفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند | کجا میرفتم و رختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت | غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلك برد | نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دو میلست | که میدانست کآن طبل رحیلست
نفیر کوس گفتی تا دو ماهست | کرا در دل که شه در کوچگاهست
بر ان اورنگش آرام اندکی بود | چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی | چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش | که باداش آن چنان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلك زد زین خرابی | گذشت از پایهٔ (مایه) خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند | که بر ما بیش از آن درها گشایند
گر او راسوی گوهر گرم شد پای | نسب داران گوهر باد برجای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی | جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاك داد از تخته بندی | مباد این تخت گیران را گزندی
گر او بی تاج شد تاجش رضا باد | سر این تاجداران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعای نیك خواهان
مؤید نصرت الدین کآفرینش | ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابك | فریدون وار بر عالم مبارك
ابوبکر محمد کز سر داد | ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران | بدولت یادگار شهریاران

بدانائیش هفت اختر شکرخند / بمولائیش نه گردون کمربند
ستاره پایهٔ تخت بلندش / فلك را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی / وثیقت نامهٔ کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد / بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هرچه رفت ازسهوکاری / بیامرزاز کرم کآمرز گاری
روانش باد جفت شادکامی / که گوید باد رحمت برنظامی

(پایان کتاب خسرو وشیرین)

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No	Issue Date

لیلی و مجنون

بنام خدا

لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سر آغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم / جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارك الله / فیض تو همیشه بارك الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو بپرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای برونی و درونی
ای هر چه رمیده وآرمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم توهست ونیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر (حکم)تورا نفاذ مطلق / و ز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیاز مندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند / سلطان توئی آن دگر کدامند

راه (رای) تو بنور لایزالی — از شرك و شریك هردو خالی

در صنع تو کآمد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی بمثابتی که شایست

بر ابلق صبح و ادهم شام — حکم تو زد این طویلهٔ بام

گر هفت گره بچرخ دادی — هفتاد گره بدو گشادی

خاکستری ار ز خاك سودی — صد آینه را بدان زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه در دوحرف خواندی

بی کوه کنی زکاف و نونی — کردی‌تو (چو) سپهر بیستونی

هرجا که خزینه‌ای شگرفست — قفلش بکلید این دو حرفست

حرفی بغلط رها نکردی — یك نکته درو خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن

هردم نه بحق دسترنجی — بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو ببذل کم نیاید — و ز گنج کس این کرم نیاید

از قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم — احوال همه تراست معلوم

هم قصهٔ نا نموده دانی — هم نامهٔ نا نوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریك — وآنگاه رهی چو موی باریك

توفیق تو گر نه ره نماید — این عقده بعقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد — گر پای درون نهد بسوزد

ای عقل مرا کفایت از تو — جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل (بددل) وراه بیم‌ناکست — چون راهنما توئی چه باکست

عاجز شدم از گرانی بار — طاقت نه چگونه باشد اینکار

میکوشم و در تنم توان نیست
کآزرم توهست باك از آن نیست

گر لطف کنی و گر کنی قهر
پیش(نزد) تو یکی است نوش با زهر

شك نیست در اینکه من اسیرم
کز لطف زیم ز قهر میرم

یا شربت لطف دار پیشم
یا قهر مکن بقهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر
هم لطف برای ماست آخر

تا در نفسم عنایتی هست
فتراك تو کی گذارم از دست

و آن دم که نفس بآخر آید
هم خطبهٔ نام تو سراید

وآن لحظه که مرگ رابسیجم
هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم
هر جا که روم ترا پرستم

در عصمت این چنین حصاری
شیطان رجیم کیست باری

چون حرز توام حمایل آمود
سرهنگی دیو کی کند سود

احرام گرفته ام بکویت
لبیک زنان بجستجویت

احرام شکن بسی است زنهار
زاحرام شکستنم نگهدار

من بیکس ورخنها(زخمها) نهانی
هان ای کس بیکسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو نا گزیرم

یکذره ز کیمیای اخلاص
گر برمس من زنی شوم خاص

آنجا که دهی ز لطف یك تاب
زر گردد خاك و در شود آب

من گر گهرم و گر سفالم
پیرایهٔ توست روی مالم

از عطر تو لافد آستینم
گر عودم و گر درمنه اینم

پیش(نزد) تو نه دین نه طاعت آرم
افلاس تهی شفاعت آرم

تا غرق نشد سفینه در آب
رحمت کن و دستگیر و دریاب

بردار مرا که اوفتادم
وز مرکب جهل خود پیادم

هم تو بعنایت الهی   آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهائیم ده   با نور خود آشنائیم ده

تا چند مرا زبیم و امید   پروانه دهی بماه و خورشید

تا کی به نیاز هر نوالم   بر شاه و شبان کنی حوالم

از خوان تو با نعیم ترچیست   وزحضرت تو کریمتر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم   منویس باین و آن براتم

تا مزرعهٔ چو من خرابی   آباد شود بخاک و آبی

خاکی ده از آستان خویشم   وآبی که دغل برد ز پیشم

روزی که مرا ز من ستانی   ضایع مکن از من آنچه مانی

وآندم که مرا بمن دهی باز   یکسایه ز لطف بر من انداز

آن سایه نه کز چراغ دوراست   آن سایه که آن چراغ نوراست

تا با تو چو سایه نور گردم   چون نور ز سایه دور گردم

با هر که نفس بر آرم اینجا   روزیش فرو گذارم اینجا

درهای همه زعهد خالیست   الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست   عهد از پس مرگ بی‌ثباتست

چون عهد توهست جاودانی   یعنی که بمرگ و زندگانی

چندانکه قرار عهد یابم   از عهد تو روی بر نتابم

بی یاد توام نفس نیاید   با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم   وین تعبیه ها ندیده بودم

کیمخت اگر از زمیم کردی   باز از زمیم ادیم کردی

برصورت من ز روی هستی   آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه‌گاه جودم   تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشاندیم نشستم / وآنجا که بریم زیر دستم
گردیده رهیت من درین راه / که بر سر تخت و که بن چاه
گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلف است و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر رق اولین نوردم
بی حاجتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
این مرگ،نه باغ و بوستانست / کاو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / چون مرگ ازوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنان که رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خورده گهی بخوابگاهی / وز خوابگهی ببزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم زخوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گربنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیریی کرد
ازبحر توبینم ابر(آب) خیزش / گر قطره برون دهد مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر
ور دم نزند چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشتهٔ تست / ور خط ختنی ـ نبشتهٔ تست
گر هر چه نبشته‌ای بشوئی / شویم دهن از زیاده گوئی
ور باز بداورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش‌کاجل فرا رسد تنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم (ص)

ای شاه سوار ملک هستی — سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل — حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولیں صلب — لشکرکش عهد آخرین ثلب (طلب)
ای حاکم کشور کفایت — فرماندهٔ فتوی ولایت
هرك آره با تو خودپرستی — شمشیر ادب خوره دو دستی
ای بر سر سدره گشته راهت — وی منظر عرش پایگاهت
ای خاك تو توتیای بینش — روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیره — از باد بروت خود بمیره
ای قائل (قائم) افصح القبایل — یك زخمی اوضح الدلایل
دارندهٔ حجت الهی — دانندهٔ راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین — نسابهٔ شهر قب قوسین
رفته ز ولای (ورای) عرش والا — هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل وجان هم — محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت — نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت ازتوخیره مانده — بر هفت فلك جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده — کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت — جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده — هر جان که نه مردهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید — بوالقاسم وانگهی محمد
عقل ارچه خلیفهٔ شگرف است — برلوح سخن تمام حرف است

هم مهر مؤیدی نداره / تا مهر محمدی نداره
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو و رای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سر جوش خلاصهٔ معانی / سر چشمهٔ آب زندگانی
خاك تو ادیم روی آدم / روی تو چراغ چشم عالم
دوران که فرس نهادهٔ تست / با هفت فرس پیادهٔ تست

طوف حرم تو سازد انجم / در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بربساط هستی / با تو نکند چو خاك پستی
اکسیر تو داد خاك را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل توئی و جمله خیلند / مقصودتوئی همه (دگر) طفیلند
سلطان سریر کایناتی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکر که تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر وغمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل توبه‌است / در نوبتی تو پنج نوبه است
در خانهٔ دین به پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین خانهٔ هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق به صدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر حیائی خدا ترس / با شیر خدای بود همدرس
هر چار ز یك نوره بودند / ریحان یك آبخوره بودند
زین چارخلیفه ملك شد راست / خانه بچهار حد مهیاست
زآمیزش این چهار گانه / شد خوش نمك این چهارخانه
دین را که چهار ساق دادی / زینگونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق / همجفت شد این چهاروهمطاق

از حلقهٔ دست بند این فرش — یك رقص توتا کجاست تاعرش

معراج پیغمبر

ای نقش تو معرج معانی — معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده — بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانهٔ تنگ — بر فرق فلك زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت — پرواز پری گرفت پایت
سر بر زده از سرای فانی — بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست — کز بهر تو آسمان کمربست
برهفت‌فلك‌دو(که)حلقه‌بستند — نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز هلانه وقت خوابست — مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت — منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق — تا نور توکی بر آید از شرق
خورشید بصورت هلالی — زحمت ز ره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت — موکب رو کمترین وشاقت
دراجهٔ مشتری بدان نور — از راه تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش — در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان — شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدرتست بشتاب — قدر شب قدر خویش دریاب

ای‌دولتی‌آنشبی(شبا)که‌چون‌روز — گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاك در کشیدی — جدول به سپهر بر کشیدی

برقی که براق بوده نامش رفق روش تو کرده رامش
بر سفت چنان نسفته تختی طیاره شدی چو نیکبختی
زآنجا که چنان یك اسبه راندی دوران دو اسبه را بماندی
ربع فلك از چهار گوشه داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپیه دخل آن باغ بخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طرهٔ عصب دم علم نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی هم طاسك ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده الله معك ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر سر وآورده بخواجه تاج دیگر
اسرافیلت فتاده در پای هم نیم رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت برده بسریر سدره گاهت
چون از سر سدره برگذشتی اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی تا طارم تمکار عرشی
سبوح زنان عرش پایه از نور تو عرش کرده سایه
از حجلهٔ عرش بر پریدی هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی از زحمت تحت و فوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین در خیمهٔ خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراك هم دیدن و هم شنودن پاك
در خواستی آنچه بود کامت در خواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی	باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلزار(گلنار)شکفته‌ازجبینت	توقیع کرم (وفا) در آستینت
آورده برات رستگاران	از بهر چو ما گناهکاران
مارا چه محل که‌چون توشاهی	در سایهٔ خود کند (دهد) پناهی
ز آنجا که تو روشن آفتابی	بر ما نه شگفت اگر بتابی
در پای مروت است رایت	خضرای نبوت است جایت
شد بی تو بخلق بر مروت	بر بسته تر از در نبوت
هر که از قدم تو سر کشیده	دولت قلمیش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته	بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت	جزیت ده نافهٔ نسیمت
ای مصمد(مسند)آسمان نوشته	چون گنج بخاك باز گشته
از سرعت آسمان خرامی	سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی	در برقع خواب چند باشی
بر خیز و نقاب رخ برانداز	شاهی دو سه را برخ در انداز
این سفره ز پشت بار بر گیر	وین پرده ز روی کار بر گیر
رنگ از دوسیه سفید بزدای	ضدی ز چهار طبع بگشای
یك عهد کن این دو بیوفا را	یکدست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی	حل همه مشکلات کردی
زان نافه به باد بخش طیبی	باشد که بما رسد نصیبی
زان‌لوح که خواندی ازبدایت	در خاطر ما فکن یك آیت
زان صرفه که‌یافتیش بی‌صرف	در دفتر ما نویس یك حرف
بنمای بما که ما چه نامیم	وز بت گر وبت شکن کدامیم

ای کار مرا تمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا قناعتی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پردهٔ ما فرو گذارند
وین پرده که هست برندارند

برهان قاطع درحدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فیاضهٔ ابر جود گشتن
ریحان(نیسان) همه‌وجود گشتن

باریدن بیدریغ چون مل
خندیدن بی‌نقاب(نفاق)چون گل

هرجای چو(که) آفتاب‌راندن
در راه به بدره زر فشاندن

دادن همه را به بخشش عام
وامی و حلال کردن آن وام

پرسیدن‌هر که درجهان هست
کز فاقهٔ روز کار چون رست

گفتن سخنی که کار بندد
زان قطره چو غنچه باز خندد

من کین شکرم درآستین است
ریزم که حریف نازنین است

برجمله جهان فشانم این‌نوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من برهمه تن شوم غذا ساز
خود قسم جگر بدو رسد باز

آغاز برهان

ای ناظر نقش آفرینش
بردار خلل ز راه بینش

درراه‌توهر کرا(کجا)وجودیست
مشغول پرستش وسجودیست

بر طبل تهی مزن جرس را
بیکار مدان نوای کس را

هرذره که هست‌اگر غباریست
درپردهٔ‌مملکت‌بکاریست(نگاریست)

این هفت حصار بر کشیده
بر هزل نباشد آفریده

وین هفت رواق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچهٔ ما که در نورد است / نزبهر هوی وخواب وخورد است

ازخواب و خورش به ار بتابی / کین در همه گاو و خر بیابی

زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند

تا در نگریم و راز جوئیم / سر رشتهٔ کار باز جوئیم

بینیم زمین و آسمان را / جوئیم یکا یك این و آنرا

کاین کار و کیائی از پی چیست / او کیست کیای کار او کیست

هرخط که برین ورق کشیدست / شك نیست در آنکه آفریدست

بر هرچه نشانهٔ طرازیست / ترتیب گواه کار سازیست

سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت

کان آینه درجهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست

بی صیقلی آینه محال است / هردم که جزاین زنی وبال است

در هرچه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر به توفیق

منگر که چگونه آفریده است / کان دیده وری ورای دیده است

بنگر که زخود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه شد راست

تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید

چون رسم حواله شد به رسام / رستی تو ز جهل ومن ز دشنام

هر نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدء او در او میندیش

زین هفت پرند پرنیان رنگ / گرپای برون نهی خوری سنگ

پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی

سر رشتهٔ راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش

این رشته قضا نه آن چنان تافت / کورا سر رشته وا توان یافت

سر رشتهٔ قدرت خدائی | بر کس نکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا | کین رقعه چگونه کرد پیدا
گر داند کس که چون جهان کرد | ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان زما محالست | چونیش برونتر از خیالست
در پردهٔ راز آسمانی | سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا | پی برد نمی توانم آنجا
در تختهٔ هیکل رقومی | خواندم همه نسخهٔ نجومی
بر هرچه از آن برون کشیدم | آرام گهی درون ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند | بر تعبیه‌ایش باز کردند
هرچ آن نظری دراوتوان بست | پوشیده خزینه‌ای درآن هست
آن کن که کلید آن خزینه | پولاه بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی | شربت طلبی ، نه زهر یابی
پیرامن هرچه ناپدید است | جدول کش خودخطی کشیدست
وآن خط که ز اوج بر گذشته | عطفیست بمیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند | جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز گردد | در گام نخست باز گردد
این حلقه که گردخانه بستند | از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر | سر گشته شود چو حلقه بردر
در سلسلهٔ فلك مزن دست | کین سلسله‌را هم آخری هست
گر حکم طبایع است بگذار | کو نیز رسد به آخر کار
بیرونتر ازین حواله گاهیست | کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را | کو پردهٔ کژ نداد کس را

این هفت فلك بپرده سازی
هست از جهت خیال بازی

زین پرده ترانه ساخت نتوان
واین پرده بخود شناخت نتوان

گر پرده شناس ازین قیاسی
هم پردهٔ خود نمی شناسی

گر باربدی بلحن و آواز
بی پرده مزن دمی برایناز

با پرده دریدگان خود بین
در خلوت هیچ پرده منشین

آن پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی

***

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاك و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاك
مشغول شدن بخار و خاشاك

بادی کهو کیلخرج خاکست
فراش کریوهٔ مغاکست

بستاند ازین بدان سپارد
که مایه برد گهی بیارد

چندانکه زمیست مرز برمرز
خاکیست نهاده درز بر درز

که زلزله گاه سیل خیزد
زین ساید خاك و زان بریزد

چون زلزله ریزد آب ساید
درزی ز خریطه واگشاید

وان درز بصدمه های ایام
وادی کده‌ای شود سرانجام

جوئیکه درین گل خرابست
خاریدهٔ باد و چاك آبست

از کوی زمین چو بگذری باز
ابر و فلکست در تك و تاز

هریك بمیانهٔ دگر شرط
افتاده بشکل گوی در خرط

اینشکل گری نه(که)درزمینست
هرخط که بگرد او چنینست

هر دود کزین مغاك خیزد
تا یك دو سه نیزه برستیزد

وآنکه بطریق میل ناکی
گردد بطواف دیر خاکی

ابری که برآید از بیابان
تا مصعد خود شود شتابان

براوج صعود خود بکوشد — از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دیر (دور) گیرد — از دایره میل می پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده — سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بکوچ و خیلش — دانی که بدایره است میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است — میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موجست — چندانکه همیرود در (بر) اوجست
گر درافقست و گر در اعلاست — هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست — بالائی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند — بالای فلك جز این نگویند
نز علم فلك گره گشائیست — خود در همه علم روشنائیست
گر مایه جویست ور پشیزی — از چار گهر در اوست چیزی
اما نتوان نهفت آن جست — کین دانه در آب و خاك چون رست
گر مایه زمین بدو رساند — بخشیدن صورتش چه داند
وآنجا که زمین بزیر پی بود — در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که زدانه خوشه خیزد — در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این خیال گردان — آخر سببی است حال گردان
نزدیك تو آنسبب چه چیز است — بنده ی که اینسخن عزیز است
داننده هر آنسبب که بیند — داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا در این سیر — پا بست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی — بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده ‌ ‌ ‌ دیوان نظامیم نهاده
آیینهٔ بخت پیش رویم ‌ ‌ ‌ اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته بسته ‌ ‌ ‌ روزم بنفس شده خجسته
پروانهٔ دل (گل) چراغ بردست ‌ ‌ ‌ من بلبل باغ و باغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده ‌ ‌ ‌ دردرج هنر (دردهن) قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن ‌ ‌ ‌ دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است ‌ ‌ ‌ کاقبال رفیق و بخت یار است
تا کی نفس تهی گزینم ‌ ‌ ‌ وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد ‌ ‌ ‌ پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه ‌ ‌ ‌ نانی نرسد تهی در این راه
برساز جهان نوا توان ساخت ‌ ‌ ‌ کان راست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد ‌ ‌ ‌ کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هرکجا که باشد ‌ ‌ ‌ جنسی بدروغ بر تراشد
هرطبع که او خلاف جویست ‌ ‌ ‌ چون پردهٔ کج خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری ‌ ‌ ‌ کرده‌ی ز من التماس کاری
من قرعه زنان بآنچنان فال ‌ ‌ ‌ واختر بگذشتن اندرآن حال
مقبل که برد چنان برد رنج ‌ ‌ ‌ دولت که دهد چنان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه ‌ ‌ ‌ آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم ‌ ‌ ‌ ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شکفته باغی ‌ ‌ ‌ افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی ‌ ‌ ‌ جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز ‌ ‌ ‌ سحری دگر ازسخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری   بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون   رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی   بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین   جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه   آراسته کن بنوك خامه
شاه همه حرفهاست این حرف   شاید که دراو کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی   این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم   کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست   ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقهٔ تفکر   در مرسله‌ای که می‌کشی در
ترکی‌صفت«صفتی»وفای‌مانیست   ترکانه سخن سزای مانیست
آن کز نسب بلند زاید   او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم   از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم   نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت   از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم   وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی   آن بردل من چو جان گرامی
این نسخه‌چو دل نهاد بردست   درپهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس   کی آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی   چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت   تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامهٔ نغز گفته بهتر   طاووس جوانه خفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه سازست
سرسبز(زربذل) کن وسخن‌نوازست

این نامه بنامه ازتودرخواست
نشین و طراز نامه کن راست

گفتم سخن تو هست برجای
ای آینه روی آهنین رای

لیکن چه کنم هوا دو رنگست
اندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن ازشدآمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید

این آیت اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط هست ازو دور

افزار سخن نشاط و ناز است
زین هردوسخن بهانه ساز است

بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن برهنه دلگیر

در مرحله ای که ره ندانم
پیداست که نکته چند رانم

نه باغ و نه بزم شهریاری
نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ وسختی کوه
تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا بیت کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت
کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده زنظم او پر افشاند
تا این غایت نگفته زان ماند

چون شاه جهان بمن کند باز
کاین نامه بنام من بپرداز

با اینهمه تنگی مسافت
آنجاش رسانم از لطافت

کزخواندن او بحضرت شاه
ریزه گهر نسفته بر راه

خوانندهش اگر فسرده باشد
عاشق شود ار نمرده باشد

باز آن خلف خلیفه زاده
کاین گنج بدوست درگشاده

یکدانهٔ اولین فتوحم
یك لالهٔ آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه‌ای چنین چست / اندیشهٔ نظم را مکن سست
هرجا که بدست‌عشق‌خوانیست / اینقصه بر او نمك فشانیست
گر چه نمك تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سفتهٔ خارش تو گردد / پخته بگزارش تو گردد
زیبا روئی بدین نکوئی / وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه‌بقدر او فشانده‌است / زینروی‌برهنه روی مانده‌است
جانست‌وچو کس‌بجان‌نکوشد / پیراهن عاریت نپوشد
پیرایهٔ جان زجان توان‌ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخنگزاری / از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بد از درازی راه
کوته تر از این نبود راهی / چابکتر ازینمیانه(بهانه) گاهی
بحریست سبك ولی رونده / ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند و نداره اینطراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازاوچورستهٔ(رشته) در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یك موی نبود پای لغزم
میگفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت اکثر — شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی — در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاه — آبادتر (بر) آنکه گوید آباد
آراسته شد ببهترین حال — در سلخ رجب به ثی وفی دال
تاریخ عیان که داشت با خود — هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغز کاری — وانداختمش بدین(درین)عماری
تا کس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارک شاه

درمدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سرخیل سپاه تاجداران — سر جملهٔ جمعه شهریاران
خاقان جهان ملك معظم — مطلق ملك الملوك عالم
دارندهٔ تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال و تمکین — یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر — زیبندهٔ ملك هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه — کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش — مهریست که مهرشد غلامش
سلطان بترك چتر گفته — پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد ومشتری چهر — درّ صدف ملك منوچهر
زین طایفه تا بدور اول — شاهیش به نسل در مسلسل
نطفه‌اش که‌رسید گاه بر گاه — تا آدم هست شاه بر شاه
درملك جهان که باد تادیر — کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملك بی‌نقل — فرمانده بی‌نقیصه چون عقل

گردنکش هفت چرخ گردان محراب دعای هفت مردان
رزاق نه کاسمان ارزاق سردار و سریر دار آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قوارهٔ شش انگشت یکدیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر مانده است چو حلقه سربچنبر
دریای خوشاب نام داده زو آب حیات وام داده
کان از کف او خراب گشته بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهانستاند زان‌سو کرمش جهان فشاند
گیرد به بلارك روانه بخشد بجناح تازیانه
کوثر چکد از مشام بختش دوزخ جهد از دماغ لختش
خورشید ممالك جهانست شایستهٔ بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام بر راست و چپش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری مریخ کند سلیح داری
از تیغش کوه لعل خیزد و ز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن‌دو لعل خونخوار خونی و میست لعل کردار
لطفش بگه صبوح ساقی لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور زخمیست که‌چشم زخم ازودور
در لطف چو باد صبح تازه هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال بر هر که فتاد سوخت درحال
لطف ازدم صبح جان فشان تر زخم از شب هجر جانستان تر
چون سنجق شاهیش بجنبد پولادین صخره را بسنبد

چون طره پرچمش بلرزه | غوغای زمین جوی نیرزه
در گردش روزگار دیر است | کاتش زبر است وآب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش | بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری | فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده روئی | یك عطسهٔ بزم اوست گوئی
وان بدر که نام او منیر است | در غاشیه داریش حقیر است
گویند که بود تیر آرش | چون نیزهٔ عادیان سنانکش
با تیر وکمان آن جهانگیر | در مجری ناوك افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز | شکلی و شمایلی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد | پرویز بقایمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش | بر بست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه رانده | یك حلقه در آن زره نمانده
زوبینش بزخم نیم خورده | شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر | در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیر است | چون مهر بکینه شیر گیر است
بر بست بنام خود بشش حرف | گرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش | بر نرد شده ندب تمامش
گر دشمن او چو پشه جو شد | با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد | سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم | شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند | کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برآرد | لعل از دل سنگ خون برآرد

چون تیغ دو رویه بر گشاید | ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست | تنها زدنش چو آفتابست
لشکر گره کمر نبسته | کو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بدو رسیده | از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ار چه در رکابست | لشکرشکنیش ازاین حسابست
چون بزم نهد بشهریاری | پیدا شود ابر نو بهاری
چندانکه وجوه ساز بیند | بخشد نه چنانکه باز بیند
چندانکه بروزی او کند خرج | دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بکیل است | تحریر غلام خیل خیل است
زان جام که جم بخود نبخشید | روزی نبود که صد نبخشید
سفتی جسد جهان ندارد | کز خلعت او نشان ندارد
با جودش مشك قیر باشد | چینی نه که چین حقیر باشد
گیرد بجریدهٔ حصاری | بخشد بقصیدهٔ دیاری
آن فیض که ریزد او بیك جوش | دریاش نیاورد در آ گوش (آغوش)
زیرا دل او که بس فراخست | گوئی نه زر است سنگلاخست
گر هر شه را خزینه خیزد | شاه اوست کز او خزینه ریزد
با پشه ای آنچنان کند جود | کافزون کندش ز پیل محمود
در سایهٔ تخت پیل سایش | پیلان نکشند پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن | دریای روان فرات ساکن
آنروز که روز بار باشد | نو روز بزرگوار باشد
نادیده بگویم ازجد و بخت | کوچون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر بر آرد از کوه | صف بسته ستاره گردش انبوه

یا چشمهٔ آفتاب روشن کاید به نظاره گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آن چنان نور چشم بد خلق ازو شود دور
یا رب تو مرا کاویس نامم در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست روزیم کن آنچه در خیالست

خطاب زمین‌بوس

ای عالم جان و جان عالم دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت وآزادی مردم از غلامیت
مولا شده جملهٔ ممالك توقیع ترا به (صح ذالك)
هم ملك جهان بتو مکرم هم حکم جهان بتو(ترا)مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام هم سکهٔ تو خلیفه احرام
گر خطبهٔ تو دمند بر خاك زرخیز د از او بجای خاشاك
ور سکهٔ تو زنند بر سنگ کس درنزند بسیم وزر چنگ
راضی شده از بزرگواریت دولت به یتاق نیزه داریت
میر آخوری تو چرخ را کار کاه و جو ازآن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشانست جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمهٔ حیاتست روزی ده اصل امهاتست
پالودهٔ راوق ربیعی خاك قدم تو از مطیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف از بندگی تو میزند لاف

چون دست ظفر کلاه بخشی … چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست به ملك در سیاست … پیش و پس ملك هست پاست
گر پیش روی چراغ راهی … ور پس باشی جهان پناهی
چون مشعله پیش بین موافق … چون صبح پسین منیر وصادق
دیوان عمل نشان تو داری … حکم عمل جهان تو داری
آنها که در این عمل رئیسند … بر خاك تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای … در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ مراد است … در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که عدو از او گریزد … از سایهٔ دولت تو خیزد
گوئی علمت که نوردیده است … از دولت و نصرت آفریده است
با هر که بحکم هم نبردی … بندی کمر هزار مردی
بی آنکه بخون کنی (کشی) سرش را … در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی … بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را … و آباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو برنظامی … فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست … بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد … چون فرخی تمام دارد
این مرغ که مهرتست مایه‌ش … نشکفت که فرخست سایه‌ش
هر مرغ که مرغ صبحگاهست … ورد نفسش دعای شاهست
با رفعت و قدر نام داره … بر فتح و ظفر مقام داره
با رفعت و قدر باد جاهت … با فتح و ظفر سریر و گاهت
عالم همه ساله حرم از تو … معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت — توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان کشاده — از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی — بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشادهٔ من — پشت من و پشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان بر افشاند — وز گوهر کان شه سخن راند
کاین بیکس را بعقد و پیوند — در کش به پناه آن خداوند
بسپار مرا بعهدش امروز — کو نو قلم است و من نو آموز
تا چون کمرش کمال گیرد — اندرز ترا بـه فال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست — خرد است ولی بزرگ رایست
سیارهٔ آسمان ملك است — جسم ملك است وجان ملك است
آن یوسف هفت بزم و نه مهد — هم والی عهد و هم ولیعهد
نو مجلس و نونشاط و نو مهر — درّ صدف ملك منوچهر
فخر دو جهان به سربلندی — مغز ملکان به هوشمندی
میراث ستان ماه و خورشید — منصوبه گشای بیم و امید
نور بصر (نظر) بزرگواران — محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و مفخر تاج — کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده — چشم ملك اختسان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی — چون سیب دورنگ صبحگاهی
یك تخم بخسروی نشانده — از تخمهٔ کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرکار — یك نقطهٔ نو نشسته برکار

ایزد بخودت پناه داره | وز چشم بدت نگاه داره
دارم به خـدا امیدواری | کز غایت ذهن و هوشیاری
آنجات رسانـد از عنایت | کاماده شوی بهر کفایت
هم نامهٔ خسروان بخوانی | هم گفتهٔ بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج | بینی چو مه دوهفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی | نـاید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری | تیمار برادرش بـداری
از راه نوازش تمامش | رسمی ابدی کنی بـه نامش
تا حاجتمند کس نبـاشد | سر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه | اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازاین نور | وین سرو مباد ازآن چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته | پشت و دل دشمنان شکسته
زبـده بتو شاه جاودانـی | چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر اوج منظر | افروخته باد از این دو پیکر

درشکایت حسودان و منکران فرماید

برجوش دلا که وقت جوش است | گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز | به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم | گر محتشمم زگنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم | مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد | منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم | کایینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی | دارد سر معجـز مسیحی

نطقم اثر آن چنان نماید | کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز تمش چنان فروزد | کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب زجویبار من یافت | آوازه پروزگار من یافت
این بی‌نمکان که نان خورانند | در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن ، صید کار شیر است | روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من بکام و حلقی | آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روائی | دور از من و تو بژاژ خوائی
چون‌سایه شده بپیش من پست | تعریض مرا گرفته در دست

گر پیشه کنم غزل سرائی | او پیش نهد دغل درائی
گر ساز کنم قصایدی چست | او باز کند قلایدی سست
بازم چو بنظم قصه رانـد | قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زنم بقالبی خوب | او نیز زند ولیك مقلوب
کپی همه آن کند که مردم | پیداست در آب تیره انجم
برهر جسدی که تابد آن نور | از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه‌که نقیصه (نقیضه) سازمردست | در طنز گری گران نورد است
طنزی کند و ندارد آزرم | چون‌چشمش‌نیست کی‌بود شرم
پیغمبر کـو نداشت سایه | آزاد نبود از این طلایـه
دریای محیط را که پاکست | از چرك دهان‌سگ چه‌باکست
هر چند ز چشم زرد گوشان | سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم کناره شوئی | اما نه ز روی تلخ روئی
زخمی‌چوچراغ میخورم‌چست | وزخنده چو شمع میشوم‌سست
چون آینه گر نـه آهنینم | با سنگ دلان چرا نشینم

کان کندن من مبین که مردم — جان کندن خصم بین ز دردم
در منکر صنعتم بهی نیست — کالا شب چارشنبهی نیست
دزد در من بجای مزدست — بر گویدم ارچه بانگ (آنچنانکه) دزدست
دزدان چو بکوی دزد جویند — در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش — بد گفتن من وبال بادش
بیند هنر و هنر نداند — بد می کند اینقدر نداند
گر با بصر است بی بصر باد — ور کور شده است کور تر باد
او دزدد و من گدازم از شرم — دزد افشاریست این نه آزرم
نی‌نی چو بکدیه دل نهاده است — گو خیز و بیا که در گشاده است
آن کوست نیازمند سودی — گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم — در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه‌ام بزیر دستان — گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای در است و کان گنجم — از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه ببند می‌توان داشت — خوبی بسپند میتوان داشت
مادر که سپند یار دادم — با درع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام — بینی عدد هزار و یك نام
والیاس کالف بری ز لامش — هم با ـ نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یك حصارم — باصد کم یك سلیح (سلاح) دارم
هم فارغم از کشیدن رنج — هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد — نقاب در او چکار دارد
اینست که گنج نیست بی‌مار — هرجا که رطب بود بود خار
هر ناموری که اوجهان داشت — بد نام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می‌بست — از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی — می برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود — هم خستهٔ خار بولهب بود
دیرست که تاجهان چنین است — بی‌نیش‌مگس کم انگبین است

عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری — نازرده ز من جناح موری
دری بخوشاب کس نشستم — شوریدن کار کس نجستم
زآنجا که نه‌من حریف خویم — در حق سگی بدی نگویم
برفسق سگی که شیریم داد — (**لاعیب له**) دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر — وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن به حساب کاردانی — بی غیرتی است بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنائیست — داند که متاع ما کجائیست
وانکو بکژی من کشد دست — خصمش نه‌منم که جزمنی‌هست
خاموش دلا ز هرزه گوئی — میخور جگری بتازه روئی
چون گل برحیل کوس میزن — بر دست‌کشنده(برنده) بوس میزن
نانخورده ز خون خویش میدار — سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار — کازرده تو به‌که خلق بازار

درنصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قرة العین — بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی — چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه‌وقت بازیست — وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالی است — نسل ازشجر بزرگ خالی است
جائیکه بزرگ بایدت بود — فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخودسپه‌شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سکالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل طلب زروی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند
گرچه‌سر(سرو) سروریت بینم — و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی — کان ختم شده است بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلند است — آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی — میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز — کاین معرفتی است خاطرافروز
پیغمبر گفت علم علمان — علم الادیان و علم الابدان
در ناف دوعلم بوی طیب است — وان هردو فقیه یا طبیب است
میباش طبیب عیسوی هش — اما نه طبیب آدمی کش
می باش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی — پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی — صاحب‌طرف(خبر)دومهدباشی
میکوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی

پالان گریی بغایت خود | بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن | بیکار نمی توان نشستن

خوبی کم گوئی

با اینکه سخن بلطف آبست | کم گفتن هر سخن صوابست
آب ار چه همه زلال خیزد | از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در | تا زاندك تو (او) جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد | آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست | آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج و کانهاست | چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور | از صد خرمن (خرمن صد) گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش | تعظیم یك آفتاب از و بیش
گرچه همه کوکبی بهاست | افروختگی در آفتابست

یادکردن بعضی از گذشتگان خویش

ساقی بکجا که می پرستم | تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چواشك من زلالست | در مذهب عاشقان حلالست
در می بامید آن زنم چنگ | تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه | خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم | امروز نه آن کسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم | عاجز تر از این شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل | کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کاراست | باروح چو روح سازگار است

یادآوری از پدر

گر شد پدرم بسنت(نسبت)جد   یوسف پسر ، زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم   دورست نه‌جور(بجور)چون‌خروشم
چون در پدران رفته دیدم   عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد زنیش آن نوش   دارم بفریضه تن فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می   کزخون فسرده بر کشد خوی
آن‌می که‌چو گنگ‌ازآن‌نوشد   نطقش بمزاج در بجوشد

یادمادرخود رئیسهٔ کرد

گر مادر من رئیسهٔ کـرد   مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری کرا کنم یاد   تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس‌خورده است   گردابه فزون ز قد مرده است
زان بیشتر است کاس این درد   کانرا بهزار دم توان خورد
با این غم و درد بی کناره   داروی فرامشیست چاره
ساقی پی بار گیم ریش است   می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور در سرآرد   از پای هـزار سر بر آرد

یادآوری ازخال خود خواجه عمر

گرخواجه عمر که‌خال‌من‌بود   حالی شدنش وبال من بود
از تلـخ گواری نواله ام   در نای گلو شکست ناله ام
میترسم از این کبود زنجیر   کافغان کنم او شود گلو گیر
ساقی ز خم شراب خانه   پیش آر میی چو نار دانه
آن‌می که‌محیط‌بخش کشتست   همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است

یاد از همدمان رفته وهمدمی با دیگران

تا کی دم اهل اهل دم کو   همراه کجا وهم قدم کو

نحلی که بشهد خرمی کرد
آن شهد ز روی همدمی کرد

پیله که بریشمین کلاهست
از یاری همدمان راهست

از شادی همدمان کشد مور
آنرا که ازو فزون بود زور

با هر که در این رهی هم‌آواز
در پردهٔ او نوا همی ساز

در پردهٔ این ترانهٔ تنگ
خارج بود از نوای آهنگ

در چین نه همه حریر بافند
که حله گهی حصیر بافند

در هرچه از اعتدال یاریست
انجامش آن بساز کاریست

هر رود که با غنا نسازد
بِرّه چو غنا گوش نوازد

ساقی می مشکبوی بردار
بند از من چاره جوی بردار

آن می که عصارهٔ حیاتست
با کورهٔ کوزه نماتست

فراموشی ازپیکر وجسم

زین خانهٔ خاك پوش تا کی
زان(زاو)خوردن زهرونوش تا کی

آن خانهٔ عنکبوت باشد
کو(که)بنده زخم و گه‌خراشد

که بر مگسی کند شبیخون
که دست کسی رهاند ازخون

چون پیله ببند خانه را در
تا در شب‌خواب خوش نهی سر

اینخانه که خانهٔ وبال است
پیداست که‌وقف‌چند سال است

ساقی ز می و نشاط منشین
می تلخ ده و نشاط شیرین

آنمی که‌چنانکه‌حال مرداست
ظاهر کند آنچه درنورد است

فراموشی از سرافرازی

چون مارمکن بسر کشی میل
کاینجا ز قفا همی رسد سیل

گرهفت سرت چو اژدهاست
هر هفت سرت نهند بر دست

به کز خطری چنان نسنجی
کز وی چو بیوفتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام | صد گز نبود چنانکه یك گام
خاکی شو و از خطر میندیش | خاك از سه گهر بسا کنی پیش
هر گوهری ار (اگر) چه تابناکست | منظور ترین جمله خاکست
او هست پدید در سه همکار | وان هرسه در اوست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ بر گیر | نصفی بنوای چنگ بر گیر
آن می که منادی صبوحست | آباد کن سرای روحست

فراموشی در عمر

تاکی غم نا رسیده خوردن | دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنم بیاد داری | وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خوردست | پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش | واکرده و درنبشته (نوشته) گیرش
انگار که هفت سبع خواندی | یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت | آن هفت هزار سال بگذشت؟
چون قامت ما برای غرقست | کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم | می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد | زو چشمهٔ خشك آب گیرد

بترك فروتنی وافتادگی گفتن

تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی | بگذر چو بنفشه از دو روئی
جائی باشد که خار باید | دیوانگیی بکار باید

تمثیل

کردی خرکی بکعبه گم کرد | در کعبه دوید و اشتلم کرد

کاین بادیه را رهی درازست — گم گشتن (کردن) خرزمن چه رازست
این گفت وچو گفت باز پس دید — خر دید و چو دید خر (خوش) بخندید
گفتا خرم از میانه کم بود — وایافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نمیزد آن کرد — خر میشد وبار نیز می برد
این ده که حصار بیهشانست — اوطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید — وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز — آبی بزن آتشی بر انگیز
آن می که چوروی سنگ شوید — یاقوت ز روی سنگ روید

بیدادکش نباید بود

پائین طلب خسان چه باشی — دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفائی — راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند پشتیی کن — با نرم جهان (دلان) درشتیی کن
چون سوسن اگر حریر بافی — دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد — بیداد کشی زبونی آرد
میباش چو خار حربه بردوش — تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکن است حیف وبیداد — از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست — می ده که سرم زشغل سیرست
آن می که چراغ رهروان شد — هر پیر که خورده ازاو جوان شد
با یك دو سه رند لاابالی — راهی طلب از غرور خالی

بترك خدمت پادشاهان گفتن

با ذره نشین چو نور خورشید — توکی ونشاطگاه (بساطگاه) جمشید

بگذار معاش پادشاهی — کاوارگی آورد سپاهی (تباهی)
از صحبت پادشه به پرهیز — چون پنبهٔ خشك از آتش تیز
زان آتش اگرچه پرزنوراست — ایمن بود(شده)آنکسیکه دوراست
پروانه که‌نور شمعش افروخت — چون بزم نشین شمع‌شدسوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست — می ده که بمی زغم توان رست
آن می که صفای سیم دارد — در دل اثری عظیم دارد

برزق و کارکسان دست اندازی نبایدکرد

دل نه بنصیب خاصهٔ خویش — خائیدن رزق کس میندیش
بر گرددبخت از آن سبك‌رای — کافزون‌ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاك پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیجد — از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه با شیر — دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده — حامی بصلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست — جان داروی گنج کیقبادیست

خرسندی و قناعت

خرسندی را طمع در بند — میباش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند — بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند — سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند — یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری — کفر آرد وقت نیم سیری
گر قوت شود یکی بوالهش — بر چرخ رسد نفیر و نالهش

گر تر شودش بقطرهٔ بام
در ابر زبان کشد بدشنام
ور یك جو سنگ تاب گیرد
خرسنگ در آفتاب گیرد
شرطروش آن بود که چون نور
زالایش نیك و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی
با جملهٔ رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز
پیش آر می مغانه بر خیز
آن می که ببزم ناز بخشد
در رزم سلاح و ساز بخشد

بانشاط خدمت بخلق کردن

افسرده مباش اگر نه سنگی
رهوارتر (در)آی اگر نه لنگی
گردازسر این نمد(نمط) فرووب
پائی بسر نمد (نمط) فرو کوب
در رقص رونده چون فلك باش
گو جملهٔ راه پر خسك باش
مرکب بده و پیادگی کن
سیلی خور وروگشادگی کن
بار همه میکش ار توانی
بهتر چه ز بارکش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار
سمت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده
یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو بامزاج سازد
جان تازه کند جگر نوازد

افتادگی جوی تابلند شوی

زین دامگه اعتکاف بگشای
بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی
گستاخ مشو به زورمندی
با یك سپر دریده چون گل
تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پرشکن است پر بیفکن
تیغ است قوی سپر بیفکن
تا بارگی تو پیش تازه
سر بار تو چرخ بیش سازه
یکبار بیفت ازین سواری
تا یابی راه رستگاری

بیمی که چومه شکسته گردد　　از عقدهٔ رحم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم　　تر کن بزلال می دهانم
آن‌می که بخورده‌جای جانست　　چون خورده‌شود دوای‌جانست

در خلوت بسخن سرائی پرداختن

فارغ منشین که‌وقت کوچ است　　درخود منگر که‌چشم‌لوچ‌است
تو آبله پای و راه دشوار　　ای پاره کار چون بود کار
یارخت خود از میانه بربند　　یا در برح زمانه در بند
صحبت چو غله نمیدهد باز　　جان در غله دان خلوت‌انداز
بی‌نقش(ننوشته)صحیفه چندخوانی　　بی آب سفینه چند رانی
آن به که نظامیا در این راه　　برچشمه زنی چو خضرخرگاه
سیراب شوی چو در مکنون　　از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

گویندهٔ داستان چنین گفت　　آن لحظه که درّ اینسخن سفت
کز ملك عرب بزرگواری　　بوده است بخوب‌تر دیاری
بر عامریان کفایت او را　　معمور ترین ولایت او را
خاك عرب از نسیم نامش　　خوشبوی‌تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق　　شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری　　قارون عجم به مال داری
درویش نواز و میهمان دوست　　اقبال درو چو مغز در پوست
میبود خلیفه وار مشهور　　وز بی خلفی چوشمع بی‌نور
محتاج تر از صدف بفرزند　　چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بختش — شاخی بدر آره از درختش
یعنی که چو سروبن بریزد — سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی — سروی بیند بجای سروی
گر سروبن کهن نبیند — در سایهٔ سرو نو نشیند
زنده است کسیکه دردیارش (تبارش) — ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها — میداد بسائلان درمها
بدری بهزار بدره میجست — میکاشت سمن ولی نمیرست
در می طلبید و در نمی‌یافت — وز در طلبی عنان نمی‌تافت
وآگه نه که درجهان درنگی — پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد — از مصلحتی بدر نباشد
هر نیك وبدی که درشماراست — چون در نگری صلاح کاراست
بس یافته کان بساز بینی — نا یافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورداست — پوشیدن او صلاح مرد است
هر کس بتکیست نیست در بست — واگه‌نه کسی که‌مصلحت‌چیست
سر رشتهٔ غیب نا پدیدست — بس‌قفل که (چو) بنگری‌کلیدست

چون‌در طلب ازبرای‌فرزند — میبود چوکان بلعل (لعل) دربند
ایزد بتضرعی که‌شاید (شابست) — دادش‌پسری‌چنانکه‌باید (بایست)
نو رسته گلی چو نار خندان — چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی — شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند — بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی — میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن — تا رسته شود ز مایه دادن

دورانش بحکم دایگانی — پرورده بشیر مهربانی
هرشیر که در دلش (لبش) سرشتند — حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند — دل دوستیی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند — افسون دلی بر او دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشست — چون برگ سمن بشیر میرست
گفتی که بشیر بود شهدی — یا بود مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته — شد ماه دو هفته بر دو هفته
شرط هنرش تمام کردند — قیس هنریش نام کردند
چون برسر این گذشت سالی — بفزود جمال را، کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد — زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط وبازی — میرست بباغ دل نوازی
چون شد بقیاس هفت ساله — آمود (آورد) بنفشه گرد لاله
کز هفت بده رسید سالش — افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی — بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر بروی اوشاد — از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز — تا رنج بر او برد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی — با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم — مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند — هم لوح نشسته دختری چند
هر یك ز قبیله‌ای و جائی — جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله — نا سفته دریش هم طویله

آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیك منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزهٔ کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترك عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی / یا مشعله ای بچنگ زاغی
کوچك‌دهنی بزرگ سایه(پایه) / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهر چه خواهی / لشکرشکن ازشکرچه خواهی
تعویذ میان هم نشینان / در خورده کنار نازنینان
محجوبهٔ بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد ز نخ از خوی جبینش / وز حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورده / سرمه ز سواد مادر آورده
بررشتهٔ(رسته)زلف‌وعقدخالش / افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دلداد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینهٔ هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام خام در داد / جامی بدوخوی‌رام(خوبنام)درداد
مستی‌نخست(نخست‌و)باده‌سخت‌ست / افتادهٔ نافتاده سختست
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال آن سپرده / دل برده ولیك جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحساب مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند ایشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار پیش بودند وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی ومجنون بیکدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلك ترنج پیکر ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی کردی‌ززنخ(دورخ)ترنج‌سازی
زان تازه ترنج نو رسیده نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند از عشق چو نار میکفیدند
شد قیس بجلوه گاه غنجش نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون‌یك چندی بر این بر آمد افغان ز دو نازنین بر آمد
عشق آمد و کرده خانه خالی برداشته تیغ لا ابالی
غم داد دل از کنار شان برد وز دل شدگی قرار شان برد
زان دل که بیکدگر نهادند در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هرسوی وان راز شنیده شد بهر کوی
زین‌قصه(فتنه) که محکم‌آیتی بود در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشك است بوی خوش او گواه مشك است
یاری(یادی) که‌زعاشقی‌خبرداشت برقع‌زجمال‌خویش(یار)برداشت

کردند شکیب تا بکوشند — وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز — در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر — جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بمقل پیش دیدند — دزدیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار — در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام — نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا — میبود ولیك نا شکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد — هم خیك درید وهم خر افتاد
و آنان که نیوفتاده بودند — مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی — میداد بر این سخن گوائی
از بسکه سخن بطعنه گفتند — از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند — زآهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون — میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی — از هر مژه ای گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار — در دیده سرشك و در دل آزار
میگفت سرود های کاری — میخواند چو عاشقان به زاری
او میشد و میزدند هر کس — مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد — دیوانگیی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد — خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرده چون نار — تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد — با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش برخ بر آمد — از دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور — دل پرغم وغمگسار از او دور
چون شمع بترك خواب گفته — ناسوده بروز و شب نخفته
میکشت ز دره خویشتن را — میجست دوای جان و تن را
میکند بدان امید جانی — میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان — سر پای برهنه در بیابان
او بندهٔ یار و یار در بند — از یکدیگر ببوی خرسند
هرشب ز فراق بیت خوانان — پنهان رفتی(بشدی)بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی — باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی — باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پرداشت — چون آمد خار در گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه — میآمد صد کریوه بر راه
پای آبله چون بیار میرفت — بر مرکب راهوار میرفت
باد از پس داشت چاه در پیش — کآمد به وبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز — هرگز بوطن نیامدی باز

درصفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان — سرخیل سپاه اشك ریزان
متواری راه دلنوازی — زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد — بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس — رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت — دل خوش کن صد هزاربیرخت

اقطاع ده سپاه موران — اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعه‌های وسواس — دارندهٔ پای دیر بی پاس
مجنون غریب دل شکسته — دریای ز جوش نا نشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده — چون او همه واقعه رسیده
باآن دو سه یار هر سحرگاه — رفتی به طواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی — با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جزاین‌سخن گشادی — نشنودی و پاسخی ندادی
آن کوه که نجد بود نامش — لیلی به قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه — ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست — افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی — بیخودشده سوبسو(هر-وی)دویدی
وانکه مژه را پر آب کردی — با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز
از باد صبا دم تو جوید — با خاك زمین غم تو گوید
گو آنکه بباد دادهٔ تست — بر خاك ره اوفتادهٔ تست
بادی بفرستش از دیارت — خاکیش بده به یادگارت
هر کو نه چو باد بر تولرزه — نه (چه) باد که خاك هم نیرزه
وانکس که نه جان بتوسپارد — آن به که ز غصه جان بر آرد
گر آتش عشق تو نبودی — سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار — دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که‌اوجهان‌فروزست — از آه پر آتشم بسوزست
ای شمع نهان خانهٔ جان — پروانهٔ خویش را مرنجان

جادو چشم توبست خوابم | تا کشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل | هم مرهم و هم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی | از وی قدری بمن رسانی
کآشفتگی مرا در این بند | معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه | کز چشم تو او فتادم ای ماه
بس میوهٔ آبدار(نازنین) چالاك | کز چشم بد او فتاد برخاك
انگشت کش زمانه‌اش کشت | زخمیست کشنده‌زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم | شدچون تو رسیده‌ای ز دستم
نیلی که کشند گرد رخسار | هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون‌حروفست | هم چشم رسیدهٔ کسوفست
هر گنج که برقعی نپوشد | در بردن آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش | خلخال فلك نهاد بر گوش
سیماب‌ستاره‌هادرآن‌حرف(حرف) | شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب | با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار پویان | لبیك زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دل رمیده | پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل | میدوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست | میزدبسرو بروی‌بر(خود) دست
چون‌کار دلش ز دست بگذشت | بر خر که یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه | بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین وحسرتی خورده | وین دید درآن و نوحه‌ای کرده

لیلی چو ستاره در عماری مجنون چو فلك بپرده داری
لیلی کله بند باز کرده مجنون گله ها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر مجنون چو رباب دست (چنگ) بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چه سخن؟ پری فشی بود مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی به کرشمه زلف بر دوش مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی به صبوح جان نوازی مجنون به سماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند میدوخت مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست مجنون نه زمی زبوی می مست
قانع شده این از آن ببوئی وآن راضی از این بجستجوئی
از بیم تجسس رقیبان سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست کان یك نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی کردی همه شب غزل سرائی

هر دم ز دیار خویش پویان ... برنجد شدی سروده گویان
یاری‌دوسه‌ازپس(درپی) اوفتاده ... چون او همه عور و سر گشاده
سودا زدهٔ زمانه گشته ... در رسوائی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او ... غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید ... گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است ... چون‌عشق‌آمدچه‌جای‌پند است
مسکین پدرش بمانده دربند ... رنجور دل از برای فرزند
در پردهٔ آن خیال بازی ... بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه ... گفتند یکایك این فسانه
کو دل بفلان عروس دادست ... کز پرده چنین بدر فتادست
چون قصه شنید قصد آن کرد ... کزچهرهٔ گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد ... بر تاج مراد خود بدوزد
وان زینت قوم را بصد زین ... خواهد ز برای قرةالعین
پیران قبیله نیز یك سر ... بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را دران سفت ... با گوهر طاق خود کند جفت
یك رویه شد آن گروه را رای ... کآهنگ سفر کنند ازآنجای
از راه نکاح اگر توانند ... آن شیفته را به مه رسانند
چون سید عامری چنان دید ... از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست ... کرد ازهمه‌روی‌برگ‌ره‌راست
آراسته با چنان گروهی ... میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیلهٔ دل آرام ... آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به میزبانی ... از راه وفا و مهربانی

در منزل مهر پی فشردند — وآن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیك بار — گفتند چه‌حاجت است‌پیش‌آر
مقصود بگو که پاس داریم — در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست — آنهم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت — کآراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین‌تشنه‌جگر که‌ریگزاده‌است — بر چشمهٔ تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم — خجلت نبرم بر آنچه گویم
معروف ترین این زمانه — دانی که منم در این میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو درفروشی — بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار — هستم به زیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی — بفروش چو آمدش روائی
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته‌نه‌برقرارخویشست — میگو توفلك بكار خویش است
گر چه سخن آبدار بینم — با آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی درین شمار است — دشمن کامیش صد هزار است
فرزند توگرچه هست پدرام — فرخ نبود چو هست خود کام
دیوانگیی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
اول به دعا عنایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این قصه نگفتنی است دیگر

گوهر بخلل خرید نتوان — دررشته‌خلل(دغل) کشیدنتوان
دانی که عرب چه عیب جویند — این کار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش — ختم‌است‌برین‌و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هر یك چو غریب غم رسیده — از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند — وآن شیفته را علاج سازند
وآنگه به نصیحتش نشاندند — بر آتش خار می فشاندند
کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش — هم غالیه پاش وهم قصب‌پوش
هر یك به قیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل تو را نوازد — چون شکر و شیر با تو سازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را — کاین مرده چه‌میکند کفن‌را
آن کزدوجهان برون زند تخت — در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا — گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست — در کوچ گه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت — زنجیر برید و بند میسوخت

می گشت ز دور چون غریبان   دامن بدریده تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی   لا حول از او بهر حوالی
دیوانه صفت شده بهر کوی   لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر کشاده   در کوی ملامت اوفتاده
بانیك وبدی که بود درساخت   نیك از بد وبد زنیك نشناخت
می‌خواند نشید مهربانی   بـر شوق ستارهٔ یمانـی
هر بیت که آمد از زبانش   بر یاد گرفت این و آنش
حیران‌شده هر کسی درآن پی   میدید و همی گریست بروی
او فارغ از آنکه مردمی‌هست   یا برحرفش (ورقش) کسی‌نهددست
حرف از ورق جهان سترده   می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خار چون گل   سنگ دگرش فتاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته   در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده   یا مرغ ز جفت باز مانده
در دل همه داغ دردناکی   بر چهره غبار های خاکی
چون‌مانده شد ازعذاب واندوه   سجاده برون فکند از انبوه
بنشست وبه هایهای بگریست   کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم   کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی   نه بر سر کوی دوست راهی
قرّابهٔ نام و شیشهٔ ننگ   افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده   من طبل رحیل بر کشیده

ترکی که شکار لنگ اویم   آماجگه خدنگ اویم

یاری که ز جان مطیعم او را | در دادن‌جان(کشتن‌خود)شفیعم‌اورا
گر مستم خواند یار مستم | ور شیفته گفت نیزهستم
چون شیفتگی و مستیم هست | در شیفته دل مجوی ودرمست
آشفته چنان نیم بتقدیر | کآسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شده‌است کارم | کآبادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی | خاکی(بادی) که‌مرا بباده‌دادی
یا صاعقه‌ای در آمدی سخت | هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد | دود از من و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم | تا باز رهد جهان ز ننگم
از نا خلفی که در زمانم | دیوانهٔ خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من‌خار | یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب خسته | هست از دیت و قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس و رود | بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ می که بود دردست | افتاده شد آبگینه بشکست
گر در بهم آبگینه شد خورد | سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید رایش | نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم | خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید | با گم شدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم | با (در) محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازاین دیارم | من خود بگریختن سوارم
ازپای‌فتاده‌ام(درآمدم)چه‌تدبیر | ایدوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپردهٔ تست | زنده بتو به که مردهٔ تست

بنواز بلطف یك سلامم جان تازه نما (کنم) بیك پیامم
دیوانه منم برأی و تدبیر در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن من به باشم رسن بگردن
زلف تودرید هرچه دل دوخت این پرده دری وراکه آموخت
دل بردن زلف تو نه زور است او هندو و روزگار کور است
کاری بکن ای نشان کارم زین چه که فرو شدم بر آرم
یا دست بگیر از این فسوسم یا پای (دست) بدار تا ببوسم
بی کار نمی‌توان نشستن در کنج خطاست دست بستن
بی‌رحمتم اینچنین چه ماندی (ارحم ترحم) مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد از رنجوران(رنجبران)خبرندارد
سیری که بگرسنهٔ نهد خوان خردك شکند بکاسه در نان
آنراست خبر از آتش گرم کو دست در اوزند بی آزرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد من خارخسك ـ تو شاخ شمشاد
زرنیخ چو زر کجا عزیز است زان یکمن ازین بیك‌پشیز است
ای راحت جان من کجائی در بردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش یك رای صواب‌ گو خطا باش
گردن مکش از رضای اینکار در گردن من خطای اینکار
این کم‌رده راکه نام (گناه) کم نیست آزرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوز است لطفت زپی کدام روز است
گرخشم‌تو آتشی‌زند(کند)تیز آبی ز سرشك من براوریز
ای ماه نوم ستارهٔ تو من شیفتهٔ نظارهٔ تو

به کز بتو ام نمی نوازند / کآشفته و ماه تو نسازند
از سایه نشان تو نپرسم / کز سایهٔ خویش می‌بترسم (نیز ترسم)
من کار ترا بسایه دیده / تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه شوراست / این بازی نیست‌دشت زوراست
از حاصل تو که نام داره / بی حاصلی تمام داره
بروصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو برامید هستم
گر(پی) بیند طفل تشنه درخواب / کورا بسبوی زر دهند آب
لیکن چوزخواب خوش برآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیر است / دستم چودویا شکنج گیراست
نام تو مرا چو نام (بنام) داره / کو نیز دویا (یی) دولام داره
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین رازبکس گشادنی نیست
با شیر بتن فروشد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاك / نظارگیان شدند غمناك
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که‌نه عشق جاودانی‌است / بازیچهٔ شهوت جوانی است
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از این قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابدالابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بار کش بود / چون گل به‌نسیم‌عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابست / این قطره که‌ماندازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش‌میکنم آب‌خود درین‌جوی

بردن پدرمجنون را بخانهٔ کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر — شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خمیده نام تر گشت — در شیفتگی تمامتر گشت
هرشیفتگی کزآن نورد است — زنجیر بر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت — درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز — تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت — الاکه برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یك شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند — در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یك سر — کز کعبه گشاده گردد این در
حاجت که جملهٔ جهان اوست — محراب زمین و آسمان اوست
پذرفت که (چو) موسم حج آید — ترتیب کند(کنم)چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش — چون کعبه نهادحلقه بر گوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت — چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در رهش از بسی خزانه — آن خانهٔ گنج گنج خانه
آندم که جمال کعبه دریافت — در یافتن مراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند — در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست — کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب از این گزاف کاری — توفیق دهم به رستگاری

رحمت کن و در پناهم آور | زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | وآزاد کن از بلای عشقم
مجنون چوحدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید
ازجای چو مار حلقه برجست | در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم | بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی | کاینست(این نیست)طریق آشنائی
من قوت ز عشق میپذیرم | گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم | جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی | سیلاب غمش براه حالی
یارب بخدائی خدائیت | وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم | کوماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور | وین سرمه مکن ز چشم من‌دور
گرچه ز شراب عشق مستم | عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن | لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی | هرلحظه (روز) بده زیاده میلی
ازعمر من آنچه هست برجای | بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش ازغم | یك موی‌نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی | گوش ادبم (دل من) مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم | بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش | گر خون خوردم حلال بادش
گرچه زغمش چو شمع سوزم | هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد | چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش | کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان | گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله‌ای که‌بند بشکست | چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه‌ای شنید گوشم | کآورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند | کز محنت لیلیش رهاند
اوخود همه کام و رای او گفت | نفرین‌خودودعای(ثنای)او؛گفت

آگاهی پدرمجنون ازقصد قبیلهٔ لیلی

چون گشت بعالم‌این‌سخن‌فاش | افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی | شد شیفته نازنین جوانی
هر نیك و بدی کزو شنیدند | درنیك‌وبدی(بدش)زبان کشیدند
لیلی زگزاف‌یافه(یاوه)گویان | در خانهٔ غم نشست مویان
شخصی دو زخیل آن جمیله | گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت | بد نام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده | جوقی چوسگ از پی اوفتاده
در حلهٔ (حلقه) ماز راه افسوس | که رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز | هم‌خوش‌غزلست‌وهم‌خوش‌آواز
او گوید و خلق یاد گیرند | ما را و ترا بباد گیرند
در هر غزلی که میسراید | صد پرده دری همی نماید
لیلی ز نفیر او بداغست | کاین باد هلاك آن چراغست
بنمای بقهر گوشمالش | تا باز رهد مه از وبالش

چون آگه گشت شحنه زین حال | دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش | گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت | این قصهٔ بحی خویش برداشت
با سید عامری در آن باب | گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز | آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد | آنگه دارد که سر ندارد
زآن چاه گشاده سر که پیش است | در یافتنش بجای خویش است
سر گشته پدر ز مهربانی | بر جست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همراه | تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی | آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش | جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش | یا چنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی | میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او | از گم شدن نشانهٔ او
و آن گوشه نشین گوش سفته | چون گنج بگوشه‌ای نهفته
از مشعله های جوش برجوش | هم گوشه گرفته بود وهم گوش
درطرف (طوف) چنانشکار گاهی | خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد | روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج | رغبت نکند بهیچ دراج
خشکار گرسنه را کلیچ است | با سیری نان میده هیچ است
چون طبع باشتها شود گرم | گاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است | درهیضه خوری بجای زهراست

مجنون که زنوش بود بی‌بهر — میخورد نوالهای چون زهر
می داد ز راه بی نوائی — کالای کساد را روائی
نه نه غم او نه آنچنان بود — کز غایت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات میداد — از بند خودش نجات می داد
در جستن گنج رنج می‌برد — بی‌آنکه‌رهی(پیی)بگنج میبرد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد — بگذشت براو چو طالع سعد
دیدش بکنارهٔ سرابی — افتاده خراب در خرابی
چون‌لنگربیت خویشتن‌لنگ — معنیش فراخ و قافیت تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس — بی قافیت است مرد بی کس
چون‌طالع‌خویشتن کمان گیر — در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشان‌داشت — کآمیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم — جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون در او دید — شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری — جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت — بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زآنجا بدیار او گذر کرد — زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینك(کانك) بفلانخرابی‌تنگ — می پیچد همچو مار برسنگ
دیوانه و دردمند و رنجور — چون دیو زچشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش — پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبریافت — روی از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار — دیوانهٔ خویش را طلب کار
دیدش بـرفاق گوشهٔ تنگ — افتاده و سر نهاده برسنگ
با خود غزلی همی سگالید — که نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان چون بخت خود اوفتان وخیزان
از بادهٔ بیخودی چنان مست کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش پس دلخوشیی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید در پای پدر چو سایه غلتید
کی تاج سر و سریر جانم عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را می کن به قضا حوالتم را
چون خواهم چون که در چنین روز چشم توببیندم بدین روز(سوز)
از آمدن تو رو سیاهم عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست سر رشته ز دست ما برونست

پند دادن پدر مجنون را

چون دید پدر بحال(جمال)فرزند آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بی قراری وی سوخته چند خوامکاری
چشم که رسید در جمالت نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را خار که خلید (رسید) دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت سختیش رسد نه این چنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن ؟ وزطعنهٔ دشمنان شنیدن(چشیدن)
دل سیر نگشتی از ملامت ؟ زنده نشدی بدین قیامت ؟
بس کن هوسی که پیش بردی کاب من وسنگ خویش بردی
در خر که کار خرده کاری عیبی است بزرگ(تمام)بیقراری

عیب ار چه درون پوست بهتر	آیینهٔ دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راستگوئی	بنماید عیب تا بشوئی
آیینه ز خوب و زشت پاکست	این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین و ز دل رها کن این‌درد	آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری	کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی	آیی و بما کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند	وز بهر گریختن تکی ماند
بی باده کفایتست مستی	بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته به باد داده خرمن	من مانده چنین بکام دشمن
تا در من ودر تو سکه‌ای‌هست	این سکهٔ بد رها کن از دست
تو روه زنی و من زنم ران	تو جامه دری ومن درم جان
عشق ار ز تو آتشی برافروخت	دل‌سوخت‌ترا مرا جگر‌سوخت
نومید مشو ز چاره جستن	کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری	باشد سبب امید واری
در نومیدی بسی امید است	پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز	زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست	چون دولت هست کام دل‌هست
دولت سبب گره گشائیست	پیروزهٔ خاتم خدائیست
فتحی که بدو جهان (گره) گشادند	در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی‌شك	دولت بتو آید اندك اندك
دریا که چنین فراخ روییست	پالایش قطره های جوییست
وآن کوه بلند کابر ناکست	جمع‌آمده‌ریزه(ذره)های خاکست

هان تا شوی بصابری سست / گوهر به‌درنگ میتوان جست
بیرای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد / کین‌رای بزرگ داردآن خرد
دل را بکسی چه بایدت داد / کو ناوردت به سالها یاد
او بی‌تو چو گل توپای در گل / او سنگدل و تو سنگ برهل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوائی کار تو بجویند
زهریست بقهر نفس دادن / کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر به کاری / تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد؟ / تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیز تر ز جانی / در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد
هم‌سنگ درین رهست وهم‌چاه / میدار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمین‌است / زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهدار / شمشیر ببین و سر نگهدار
پیش آر ز دوستان تنی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکر ریز / بگشاد لب طرزه انگیز
گفت ای فلك شکوه مندی / بالا ترت از فلك بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینه‌ای که دادی / بس سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم منم سیه روی — کافتاده بخود نیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم — دانی نه به اختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است — تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان — و این بار زخود نهاد نتوان

تنها نه منم ستم رسیده — کو دیده که صدچو من ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه — بر اوج به خویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور — کس نیست که نیست بروی این زور

سنگ ازدل تنگ من بکاهد — دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید — بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی دراین راه — من بودمی (میبودمی) آفتاب یا ماه
چون کار به اختیار مانیست — به کردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش — وان کیست که دارد او دل خوش

چون برق ز خنده لب ببندم — ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی — گریه است نشان دردمندی
ترسم چو (که) نشاط خنده خیزد — سوز ز دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری — میکرد بر آن ضعیف زوری
نه قهقهه مور بیکرانی — کی کبک تو این چنین ندانی (چه دانی)
شد کبک دری ز قهقهه سست — دین پیشهٔ من نه پیشهٔ تست
چون قهقهه کرد کبک خالی — منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کاین چنین زندمرد — شک نه (نی) که شکوه ازاو شود فرد

خنده که نه‌در مقام‌خویش‌است / در خورده‌زار گریه بیش است
چون من زپی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن پیر خری که میکشد بار / تا جانش هست میکند کار
آسودگی آنگهی پذیرد / کز زیستن چنین بمیرد

در عشق چه جای بیم تیغ است / تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چونماه من اوفتاد در میغ / دارم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدا دریغ باشد / شایستهٔ تشت و تیغ باشد
زین جان که‌بر آتش اوفتاده‌ست / با ناخوشیم خوش اوفتاده است
جانیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون‌چوحدیث‌خودفرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان / زآنسو پسر اوفتاده عریان
پس بار دگر به خانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل بشور بختی / می کرد صبوریی بسختی
روزی‌دوسه‌درشکنجه میزیست / زان گونه که‌هر که دید بگریست
پس‌پرده دریدو آه برداشت / سوی در ودشت(دردوست) راه برداشت
میزیست به رنج و ناتوانی / می مرد کدام زندگانی
چون گرم شدی بعشق وجدش / بردی به نشاط گاه نجدش
بر نجدشدی‌چوشیر(دیو)سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آنکوه
هر نادره ای کز او شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند

بردند به تحفه‌ها در آفاق — زان غنیه غنی شدند عشاق

در احوال لیلی

سر دفتر ، آیت نکوئی — شاهنشه ملک خوبروئی
فهرست جمال هفت پرکار — از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی — رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید — میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان — قندیل سرای و سرو بستان
همخوابهٔ عشق و هم سرناز — هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر (ده) پرند پوشان — سرمایه ده شکر فروشان
دل بند هزار در مکنون — زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود — و انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست — از غنچهٔ نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد — میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ دل فروزی — میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادوئیی که در نظر داشت — صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی — بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست — غمزش بگرفت وزلف می‌بست
از آهوی چشم نافه وارش — هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقهٔ زلف وقت‌نخجیر — بر گردن شیر بست زنجیر
ازچهره گل ازلب انگبین کرد — کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداده هزار نازنینش — در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت — مژگنش خدا دهاد میگفت

زلفش بکمند پیش میخواند — مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه بیشی — گل را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاه سروی — رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد — انگشت کشیده بر طبر زد
لعلش که حدیث بوس میکرد — بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر کشاده — صد دل بغلط در اوفتاده
زلفش رسنی فکنده در راه — تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی — خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته — می بود چو پرده بر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام — نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند — با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید — با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه — پوشیده بنیم شب زدی آه
چون شمع بزهر خنده میزیست — شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشك میخراشید — وز چوب رفیق (حریف) میتراشید
میسوخت بآتش (در آتش) جدائی — نه دود در او نه روشنائی
آیینهٔ دره پیش ؟ میداشت — مونس ز خیال خویش میداشت
پیدا شغبی چو باد میکرد — پنهان جگری چو خاك میخورد
جز سایه نبود پرده دارش — جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت — همسایهٔ او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش — گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن صریر دوکست — تیر آلت جعبهٔ ملوکست

او دوك دوسر فکنده ازچنگ — بر داشته تیر یکسر آهنگ
از یکسر تیر کارگر شد — سرگردان دوك‌ازآن دوسرشد
دریا دریا گهر بر آمیخت — کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورده غمی بزیر پرده — غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر — چون‌حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش میساخت — وآنحلقه بگوش کس‌نینداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه — چونچشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد — ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی — جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که ازآنطرف گشادی — جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که زکنج خانه میدید — بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار — بیتی گفتی نشانده بر (در) کار
هر کس که گذشت زیر بامش — میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت — در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و درهمی سفت — چون‌خودهمه‌بیت بکرمیگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون — خواندی بمثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی — آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی به خون سرشتی — وآن بیتك را بر اونوشتی
بر راهگذر فکندی از بام — دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی — برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی — کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه‌ای روانه — گفتی بنشان آن نشانه

زین گونه میان آن دو دلبند — میرفت پیام گونه‌ای چند
ز آوازهٔ آن دو بلبل مست — هر بلبله‌ای که بود بشکست
زآن هر دو بریشم خوش آواز — بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ — یك رنگ نوای آندو آهنگ
ز ایشان سحنی بنکته راندن — وز چنگ زدن ز نای خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه — مطرب شده کودکان حانه
خصمان در طعنه باز کرده‌ند — در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان — خود را بسرشك دیده شویان
بودند بر این طریق سالی — قانع به خیال و چون خیالی

رفتن لیلی بتماشای بوستان

چون پرده کشید گل بصحرا — شد خاك بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان — چون سکهٔ روی تیره بختان
ازلالهٔ سرخ(لعل) واز گل زرد — گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوا بباغ و بستان — با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزه های نوخیز — از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف — کافتاده سیاهیش بر(بد)ان حرف
زلفین بنفشه از درازی — در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد — پیکان کشیی ز خار میکرد
گل یافت(بافت)ستبرق حریری — شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ — بر آب سپر فکند بی جنگ
سنبل سر نافه باز کرده — گل دست بدو دراز کرده

شمشاد بجعد شانه کردن
گلنار به نار دانه کردن

نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون تبزده گان بجسته‌ازخواب

خورشید ز قطره های باده
خون از رگ ارغوان گشاده

زآنچشمهٔ سیم کز سمن رست
نسرین ورقی که داشت میشست

گل‌دیده‌ببوس (شرس) بازمیکرد
چون مثل ندید ناز میکرد

سوسن نه زبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان (زغان) گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت
قمری نمکی ز سینه میریخت

هر فاخته بر سر چناری
در زمزمهٔ حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده
مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر به تاجداری

در فصل گلی چنین همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده
گلراز(گلزار) بنفشه‌آب داده

از نوش لبان آن قبیله
گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشینش نام
خوش باشد ترکتازی اندام

در حلقهٔ آن بتان چون حور
میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزهٔ باغ را ببینند
در سایهٔ سرخ گل نشینند

با نرگس تازه جام گیرد
با لاله نبید خام گیرد

از زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهرهٔ گل شکفته را آب

آموزد سرو را سواری
شوید ز سمن سپید کاری

از نافهٔ غنچه باج خواهد
وز ملك چمن خراج خواهد

بر سبزه ز سایه نخل بنده
بر صورت سرو گل بخنده

نه نه غرضش نه این سخن بود | نه سرو و گل و نه نسترن بود
بودش غرض آنکه در پناهی | چونسوختگان بر آره آهی
با بلبل مست راز گوید | غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی | از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد | باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود | آرایش نقشبند چین بود
از حله بحله نخل کاهش | در باغ ارم گشاده راهش
نزهت گاهی چنان گزیده | در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس ذامان | رفتند بدانچمن خرامان
چونگل بمیان سبزه بنشست | بر سبزه ز سایه گل همی بست
هر جا که نسیم او در آمد | سوسن بشکفت و گل بر آمد
برهرچمنی که دست میشست | شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو بنان لاله رخسار | آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکحندی نشاط می‌ساخت | آخر ز نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی | چون بر (در) پرطوطیی تذروی
بر سبزه نشسته خرمن گل | نالید چو در بهار بلبل
نالید و بناله در نهانی | می گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفا دار | وی چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوانهٔ جوانمرد | وی با دل گرم و با دم سرد
آی از در آنکه در چنین باغ | آیی و ردائی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی | من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ من نیست | پروای سرای و باغ من نیست

آخر بزبان نیك نامی   کم زانکه فرستیم پیامی؟
نا کرده سخن هنوز پرواز   کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو دُرّ مکنون   میخواند ز گفتهای مجنون
کی پرده در صلاح کارم   امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست   لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد   لیلی نمك از که میتراشد
مجنون بخدنگ خار سفته است   لیلی بکدام ناز خفته است
مجنون بهزار نوحه نالد   لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد   لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد   لیلی به رخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده است   لیلی بچه راحت آرمیده است
لیلی چو سماع این غزل کرد   بگریست وز گریه سنگ حل (گل) کرد
زانسرو بنان بوستانی   میدید در او یکی نهانی
کزدوری دوست بر چه سانست   بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه   شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز نهفت   با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد   در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس ناکام   سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش گذارم از دست   آن شیفته گشت واین شود مست
ور صابری (بر او) بدو نمایم   بر ناید ازو وزو بر آیم
بر حسرت او دریغ میخورد   میخورد دریغ وصبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری   می بود چو ماه در عماری

میزد نفسی گرفته چون میغ
میخورد غمی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست
بی تنگدلی بعشق در کیست

خواستاری ابن سلام لیلی را

فهرست کش نشاط (بساط) این باغ
بر ران سخن چنین کشد داغ

آنروز که مه به باغ میرفت
چونماه دو هفته کرده هرهفت

گل بر سر سرو دسته بسته
بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر
پیچیده چو حلقه های زنجیر

در ره ز بنی اسد جوانی
دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری بسنگ و سایه
در چشم عرب بلند پایه

بسیار قبیله و قرابات
کارش همه خدمت و مراعات

گوش همه خلق برسلامش
بخت ابن سلام کرده نامش

هم سیم خدا و هم قوی پشت
خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان
در چاره چو باد شد شتابان

آگه نه که گر چه گنج بازد
با باد چراغ در نسازد

چون سوی وطنگه آمد از راه
بودش طمع وصال آن ماه

مه را دگرش کس در آغوش
این نکته مگر شدش فراموش

چاره طلبید و کس فرستاد
در جستن عقد آن پریزاد

تا لیلی را به خواستاری
در موکب خود کشد عماری

بیرنگ نمود و خواهش انگیخت
خاکی شد و زر چو خاك میریخت

پذرفت هزار گنج شاهی
وزرم گله بیش از آنکه خواهی

چون رفت میانجی سخنگوی
در جستن آن نگار دلجوی

خواهش گریی بدست بوسی
می کرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند / و امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است / لیکن قدری درنگ پیش است
کاین تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم / شکرانه دهیم وعقد(باز) بندیم
این عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از آن نیازی / شد نامزد شکیب سازی
مر(مو) کب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

رسیدن نوفل بمجنون

لیلی پس پردهٔ عماری / در پرده دری ز پرده داری
از پردهٔ نام و ننگ رفته / در پردهٔ نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان
درپرده (دفتر) عاشقان خنیده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش درتاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سر گشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
بوری(موری) بهزار زور میراند / بیتی بهزار درد می خواند
برنجد شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای / وز صدمهٔ آه روفتی جای
هر عاشق کاه وی شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی

از نرم دلان ملك آن بوم   بود آهنی آب داده،چون موم
نوفل نامی که از شجاعت   بود. آن طرفش بزیر طاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر   در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر وهم‌حشم دار   هم دولتمند و. هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی   آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غار هـای دلگیر   میگشت(میرفت)بجستجوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی   بر هر موئی ز مویه بندی
محنت زده‌ای غریب و رنجور   دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم   وحشی دو سه اوفتاده در دم
پرسید زخوی و از خصالش   گفتند چنانکه بود حالش
کزمهرزنی بدین(زبس)حزینی   دیوانه‌شد این چنین که بینی
گردد شب و روز بیت گویان   آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند   صد بیت و غزل بدو بخواند
هر ابر کزان دیـار پوید   شعری چو شکر بدو بگوید
آیند مسافران ز هر بوم   بینند در این غریب مظلوم
آرند شراب یـا طعامی   باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یك جام   وان نیز بیاد آن دلارام
در کار همه شمارش اینست   اینست شمار کارش اینست
نوفل چو شنید حال مجنون   گفتا که زمردمی است اکنون
کاین دل شده را چنانکه دانم   کوشم که بکام دل رسانم
از پشت سمند خیزران دست   ران باز گشاد وبرزمین جست
آنگاه ورا بپیش خود خواند   با خویشتنش بسفره بنشاند

میگفت فسانه های گرمش | چندانکه چو موم کرد نرمش
گوینده چو دید کآن جوانمرد | بی دوست نواله‌ای نمی خورد
هر چ آن نه حدیث دوست بودی | گر خود همه مغز و پوست بودی
از هر نمطی که قصه می‌خواند | جز در لیلی سخن نمی راند
وآن شیفتهٔ ز ره رمیده | زآنها که شنیده آرمیده
خوشدل شد و آرمید با او | هم خورد و هم آشمید با او
با او ببدیهه خوش در آمد | چو ندید (یافت) حریف خوش رآمد
میزد جگرش چو مر (سمز) رخوش | میخواند قصیده‌های چون نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خوش | می گفت بدیهه‌ای چو آتش
وآن چرب سخن بخوش جوابی | می کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پر نور | هان تا نشوی چو شمع رنجور
کو را بزر و بزور بازو | گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد | هم چنگ (دست) منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ | از آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه | از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری | می کرد بسجده حق گزاری
کاین قصه که عطرسای مغز است | گر رنگ و (زانکه) فرست درست
او را بچو من رمیده خوئی | مادر ندهد بهیچ روئی
گل را نتوان بباد دادن | مه زاده بدیو زاد دادن
او را سوی ما کجا شوافست | دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی | پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی | از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا کرامتی هست ‌ ‌ ‌ آندسترسی (دستگهی) بوده زبندست
اندیشه کنم که وقت یاری ‌ ‌ ‌ در نیمه رحم فرو گذاری
تا آمده این شکار در شست ‌ ‌ ‌ داری ز من و ز کار من دست
آن باد که این دهل زبانی ‌ ‌ ‌ باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی ‌ ‌ ‌ مزدت باشد که راه رفتی
ور چشمهٔ این سخن سرابست ‌ ‌ ‌ بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم ‌ ‌ ‌ خیزم پی(سرو)کارخویش گیرم
نوفل ز نفیر زاری او ‌ ‌ ‌ شد تیز عنان بیاری او
بخشود بر آن غریب همسال ‌ ‌ ‌ هم سال تهی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سو گند ‌ ‌ ‌ اول بخدائی خداوند
وانگه برسالت رسولش ‌ ‌ ‌ کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بگنج و شمشیر ‌ ‌ ‌ کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم ‌ ‌ ‌ تا آنچه طلب کنم بیابم (نیابم)
لیکن بتوام توقعی هست ‌ ‌ ‌ کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری ‌ ‌ ‌ روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن ‌ ‌ ‌ وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید ‌ ‌ ‌ در خوردن آن نجات جان دید
آسود و رمیدگی رها کرد ‌ ‌ ‌ با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته ‌ ‌ ‌ آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت ‌ ‌ ‌ در سایهٔ او قرار که ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید ‌ ‌ ‌ آرام گرفت و باده نوشید
بررسم عرب عمامه در(بر)بست ‌ ‌ ‌ با او بشراب درد بنشست

چندین غزل لطیف پیوند — گفت از جهت جمال دلبند
نوفل بسرش ز مهربانی — می‌کرد چو ابر در فشانی
چون راحت‌پوشش‌وخورش یافت — آراسته شد که پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی — بالای خمیده خیزرانی
و آن غالیه‌گون خط سیاهش — پرگار کشید گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد — باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان — خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند — از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام — دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی — شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش — می‌داشت بصد هزار نازش
بی‌طلعت او طلب نمی‌کرد — می‌جز بجمال او نمی‌خورد
ماهی دوسه در نشاط کاری — کردند بهم شراب خواری

عتاب کردن مجنون بانوفل

روزی دو بدو نشسته بودند — شادی و نشاط می فزودند
مجنون ز شکایت زمانه — بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ ازآه دود(درد) ناکم — بر باد فریب داده خاکم
صد وعدهٔ مهر داده بیشی — با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش — پذرفتهٔ خویش کرده فرموش
آورده مرا بدلفریبی — وا داده بدست نا شکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند — و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو — یك مرهم دل ندیدم از تو

صبرم شد وعقل رخت بربست / دریاب و گرنـه رفتم از دست
دلداری بـی دلـی نمـودن / وآنکه بخلاف قـول بودن
دور اوفتد از بزرگواری / یاران به از این کنند یاری
قولی که در او وفا نه بینم / از چون تو کسی روانه بینم
بی یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بـده خراب دادن
گر سلسلهٔ مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانـی / ورنه نه من و نه زندگانی

جنگ کردن نوفل باقبیلهٔ لیلی

نوفـل ز چنین عتاب دلـکش / شد نرم چنانـکه موم از آتش
بر جست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کار زاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیاه جنگجویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینك من و لشکری چوآتش / حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمـن آوریـد حالی / ورنه من و تیغ لاابـالی
تا من بنوازشی کـه دانم / او را بسزای او رسانم
هم کشتهٔ تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشهٔ مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی‌نه کلیچه ـ قرص ماهست
کس راسوی ماه دسترس‌نیست / نه(نی)کارتوکارهیچکس نیست
او را چه بـری کـه آفتابست / تو دیو رجیم و او شهابست

شمشیر کشی کشیم در جنگ — قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام — باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی — فرمود که پایدار خاکی
کای بی خبران ز تیغ تیزم — فارغ ز هیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست — خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار — آورده پیام نا سزاوار
آن خشم چنان در او اثر کرد — کاتش ز دلش زبان بدر (زبانه سر) کرد
بالشکر خود کشیده شمشیر — افتاد درآن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه — برداشته نعره‌ای به انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند — شمشیر به شیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان — گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست — می کرد بجرعه خاک را مست
سر پنجهٔ نیزهٔ دلیران — پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار — بر خوردن خون گشاده منقار
پولادهٔ تیغ مغز پالای — سرهای سران فکنده بر پای
غریدن تازیان پر جوش — کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل که می‌جست — پولاد بسنگ در نمی رست
زوبین بلا سیاست انگیز — سر چون سرموی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه — چون صبح دریده ده نشانه
شیران سیاه در دریدن — دیوان سپید در دویدن
هرکس بمصاف در سواری — مجنون بحساب جان سپاری
هرکس فرسی بجنگ می‌راند — او جمله دعای صلح می‌خواند

هر کس طمعی بتیغ می کشت — او خویشتن از دریغ میکشت
می کرد چو حاجیان (عاشقان) طوافی — انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ — بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی — با موکب خود مصاف کردی
گر خندهٔ دشمنان ندیدی — اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر — بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نزدیش پای پشتی — پشتی گر (کن) خویش را بکشتی
می‌بود در این سپاه جوشان — بر نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده — وآنجا بیزك دعا نشانده
از قوم وی ار سری فتادی — بر دست برنده بوس دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش — میشست بچشم سیل (اشك) بارش
کرده سر نیزه زین طرف راست — سر نیزهٔ فتح از آنطرف خواست
گر لشکر اوشدی قوی دست — هم تیر بریختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر — غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد — کز دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری — با خصم ترا (خودت) چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد — با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد — با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه ها جراحت آید — این جا همه بوی راحت آید
آن جانب دست یار دارد — کس جانب یار خوار دارد؟
میل دل مهربانم آنجاست — آنجا که دلست جانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن | زو جان ستدن ز من سپردن
چونجان خود این چنین سپارم | بر جان شما چه رحمت آرم
نوفل بمصاف تیغ در دست | میکشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طریده جانی | اوکند بحمده‌ای جهانی
هر سو که طواف زد سر افشاند | هرجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند | تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر | بر جبهت روز ریخت عنبر
زین گرجی طره بر کشیده | شدروز(روس)چوطره‌سربریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند | بر معرکه خوابکه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید | صحاك سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاك | شد نیزه بسان مار صحاك
در گرد قبیله گاه لیلی | چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران | کردند بسیج تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید | جزصلح دری زدن زیان دید
انگیخت میانجیی ز خویشان | تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست | دلالگیی بدل نوازیست
از بهر پری زده جوانی | خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصهٔ خویشتن در این کار | گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست | شیرینتر ازاین سخن جوابست
ورزانکه(تنگ)شکر نمیفروشید | در دادن سر که هم مکوشید
چون راست نمی‌کنید کاری | شمشیر زدن چراست باری
چون کرد میانجی این سر آغاز | گشت آندوسپه زیکدگر باز

چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد دور باش درچنگ — تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون بانوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن بر آشفت — کی از تو رسیده جفت باجفت
احسنت زهی امیدواری — به زین نبود تمام کاری
این بوه بلندی کلاهت ؟ — شمشیر کشیدن سپاهت ؟
این بود حساب زورمندیت ؟ — وین بوه فسون دیو بندیت ؟
جولان زدن سمندت این بود ؟ — انداختن کمندت این بود ؟
رایت که خلاف رای من کرد — نیکو هنری بجای من کرد
آندوست که بد سلام دشمن — کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی — بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم ای یار — بردی زه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد زیاری — بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان (شهان) که درتك افتاد — بر گرگ فکند وبرسگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست — در عهدهٔ عهد نا تمامست
نوفل سپر افکنان ز حربش — بنواخت بر فقها (بحر فها) ی چربش
کز بی مددی و بی سپاهی — کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم — نز تیغ برنده خو بریدم
لشکر ز قبیله ها بخوانم — پولاد به سنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر — این داوه (ناوه) زبام ناورم زیر
وآنگه ز مدینه تا ببغداد — در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین زهر دیاری
لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سپاهی انبوه
پس پرده کشیده کوه تا کوه

مصاف‌کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه
سر باز کند ز گنج سینه

آنروز که نوفل آنسپه راند
بیننده بدو شگفت در ماند

از زلزلهٔ مصاف خیزان
شد قلهٔ بوقبیس ریزان

خصمان چو خروش او شنیدند
درحرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی
بر شد بسر نظاره گاهی

صحرا همه نیزه دید وخنجر
وآفاق گرفته موج لشکر

از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای
دل در تن مرده می‌شد از جای

رایی نه که جنگ را بسیجد
رویی نه که روی از آن بپیچد

زانگونه که بود پای بفشرد
سیل آمد و رخت بخت را برد

قلب دو سپه بهم برافتاد
هرتیغ که رفت(بود)برسر افتاد

ازخون روان که ریگ می‌شست
از ریگ روان عقیق می رست

دل مانده شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشید نوفل گرد
می کرد بحمله کوه را خرد

میساخت چو اژدها نبردی
زخمی و دمی دمی و مردی

بر هر که زدی کدینهٔ گرز
بشکستی اگرچه بودی البرز

بر هر ورقی که تیغ راندی
در دفتر او ورق نماندی

کردند نبردی آنچنان سخت
کز ارهٔ تیغ تحته شد تخت

یاران چو کنند هم عنانی
از سنگ بر آورند خانی

پر کندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز | گشتند بفال سعد(نیك) فیروز
بر خصم زدند و برشکستند | کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد | وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاك بر سر | رفتند بخاك بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد | کی داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده | ما را همه کشته گیر وبرده

با ما دو سه خسته نیزه و تیر | بر دست مگیر و دست ما گیر
یك ره بنه این قیامت از دست | کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن‌تو سلیح (سلاح) پوشد | شمشیر تو به که باز کوشد
ما کز پی تو سپر فکندیم | گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند | با بی سپران ستیزه تا چند
پابندهٔ فتح کان جزع دید | بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود | تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناك | چون خاك نهاده روی برخاك
کای در عرب از بزرگواری | درخوردسری(سریر)وتاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته | دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده | خود را عجمی لقب نهاده
این‌خون که ز شرح بیش بینم | در گردن بخت خویش بینم
خواهم که در این گناهکاری | سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش | بخشی بکمینه بندهٔ خویش

راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی و او را بمثل چو عود سوزی
ور زآنکه در افکنی بچاهش یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم روی از سخن تو بر نتابم
اما ندهم بدیو فرزند دیوانه ببند به که در بند (پند)
سرسامی و نور چون بود خوش! خاشاک و نعوذ بالله آتش!
این شیفته رأی ناجوانمرد بی عاقبت است و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن جولان زدن و جهان نبشتن
با نام شکستگان نشستن نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نمانده بادی کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد به زانکه بماند و ننگ دارد
گر هیچ رسی مرا بفریاد آزاد کنی که بادی آزاد
ور نه به خدا که باز گردم وز ناز تو بی نیاز گردم
برّم سر آن عروس چونماه در پیش سگ افکنم در این راه
تا باز رهم ز نام و ننگش آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا در این تحکم سگ به که خورد که دیومردم
آنرا که گزد سگ خطرناک چون مرهم هست نیستش باک
و آنرا که دهان آدمی خست نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فروخواند نوفل بجواب او فرو ماند

زان چیره زبان رحمت انگیز … بخشایش کرد و گفت بر خیز
من گرچه سر آمد سپاهم … دختر بدل خوش از تو خواهم
چون می ندهی دل تو داند … از تو بستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند … نان خشك وعصیده شور خواهند
من آمدم از پی دعاها … مستغنیم از چنین جفا ها
آنانکه ندیم خاص بودند … با پیر در آن خلاص بودند
کآن شیفته خاطر هوسناك … داره منشی عظیم ناپاك
شوریده دلی چنین هوائی … تن در ندهد به کدخدائی
بر هرچه دهیش اگر نجاتست … ثابت نبود که بی ثباتست
ما دی ز برای او بناورد … او روی به فتح دشمن آورد
ما از پی او نشانهٔ تیر … او در رخ ما کشیده تکبیر
این نیست نشان هوشمندان … او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد … هم قرعهٔ فال بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت … او با خلل و تو با خجالت
آن به که چونام و ننگ داریم … زین کار نمونه چنگ داریم
خواهشگر از این حدیث بگذشت … با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته [illegible] ز آن کار … دل خسته (سرگشته) شداز گزند آن خار

آمد بر نوفل آب در چشم … جوشنده چو کوه آتش ازخشم
کی پای به دوستی فشرده … پذرفتهٔ خود بسر نبرده
در صبحدمی بدان سپیدی … دادیم بروز (بدست) نا امیدی
از دست تو صید من چرا رفت … وان دست گرفتنت کجا رفت
تشنه ام بلب فرات بردی … نا خورده بدوزخم سپردی

شکر ز قمطر بر گشادی   شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی   بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود   این رشته نرشته پنبه به بود
این گفت وعنان ازو بگرداند   یك اسبه شد و دواسبه میراند

گم کرده پی از میان ایشان   می رفت چو ابر دل پریشان
میریخت ز دیده آب برخاك   بر زهر کشنده ریخت تریاك
نوفل چو بملك خویش پیوست   با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند   تا دل دهدش کز او دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش   افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود   آگاه شدند کز کجا بود

رهانیدن مجنون آهوان را

سازندهٔ ارغنون این ساز   از پرده چنین بر آرد آواز
کان مرغ بکام نا رسیده   از نوفلیان چو شد بریده
طیارهٔ تند را شتابان   میراند چو باد در بیابان
می خواند سرود بی وفائی   بر نوفل و آن خلاف رائی
تا هر دمنی (زمیی) از آن ولایت   می کرد ز بخت بد (خود) شکایت
میرفت سرشك ریز و رنجور   انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند   محکم شده دست و پای دربند
صیاد بدین طمع که خیزد   خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب را راند   صیاد سوار دید و در ماند
گفتا که برسم دامیاری   مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن   این یك دو رمیده را رها کن

بیجان چه کنی رمیده ای را   جانیست هر آفریده ای را
چشمی و سرینی اینچنین خوب   بر هر دو نبشته غیر معضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی   خون دو سه بی گنه بریزی
آنکس که نه آدمیست گرگست   آهو کشی آهوئی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند ؟   رویش نه به نو بهار ماند ؟
بگذار بحق چشم یارش   بنواز بیاد (بباد) نو بهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست   در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد   افسوس بود به تیغ فولاد
وانچشم سیاه سرمه سوده   در خاك خطا بود غنوده
وان سینه که رشك سیم نابست   نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پروره   دانی که بزخم نیست در خوره
وان نافه که مشك ناب داره   خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیز رانی   در خوره شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد   بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد بدان (بران) نشید کوخواند   انگشت گرفته در دهان ماند
گفت سخن تو کردمی گوش   گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست   یك خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی   آزادی صید چون پسندی؟
گر بر سر صید سایه داری   جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست   ازمرکب خود سبك فروجست
آهوتك خویش را (خویشتن) بدو داد   تا گردن آهوان شد آزاد
اوماند و یکی دو آهوی خره   صیاد برفت و بارگی بره

می‌داد ز دوستی نه ز افسوس	بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یارست	زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد	وآنگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شتابان	فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته	چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحله های ریگ جوشان	گشته زتبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده	خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید	خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفتهٔ همه حصاری	چون تار قصب شد از نزاری
ز انسان که بهیچ جستجوئی	فرقش نکند کسی ز موئی
شب چون سر زلف یار (دوست) تاریک	ره چون تن دوستار [دوستدار] باریک
شد نوحه کنان درون غاری	چون مار گزیده سوسماری
از بحر دو دیده گوهر افشاند	بنشست ز پای و موج بنشاند
پیچید چنانکه بر زمین مار	یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن	وز نامه چو شب سیاه کردن

آزاد کردن مجنون گوزنان را

چون صبح بفال نیکروزی	بر زد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین در آمد	کایینهٔ چین ز چین بر آمد
آن آینهٔ خیال در چنگ	چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش	چون دود عبیر بود (بوی) او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان	برداشته بانگ (رنگ) مهربانان

ناگاه رسید در مقامی   انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده   گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بر(بد)آن گوزن گلرنگ   آورده چوشیر شرزه آهنگ
تا بی گنهیش خون بریزد   خونی که چنین ازو چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد   بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبونگیر   دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی   روزی دو کند نشاط مندی
زین جفتهٔ خون کرانه گیرد   با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشش نجوید   از گم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد   مأخوذ مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد   یعنی که بهرو ز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان   بر کن ز چنین شکار دندان
رأی تو چه کردی ار بتقدیر   نخجیر گر اوشدی تو نخجیر
شکرانهٔ این چه می پذیری   کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن گزاری   شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش   اما ندهم برایگانش
وجه خورش من این شکار است   گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش   بر کند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلیح و ساز برداشت   صید سره دید وصید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند   آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست   هرجا که شکسته دید می‌بست
سر تا پایش به کف بخارید   زو گرد و ز دیده اشک بارید

گفت‌ای ز رفیق خویشتن دور / تونیز چومن ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جفت باه جایت / وز دام گشاده باه پایت
دندان تو از دهانهٔ زر / هم درّ صدف لب تو بهتر
جرم تو که سازمند زه شد / هم برزه جامهٔ توبه شد
اشك تو اگر چه هست تریاك / نا ریخته به چو زهر برخاك
ای سینه کشای گردن افراز / در سوخته سینه‌ای به پرداز
دانم که دراین حصار سربست / زان‌ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کی مانده بکام دشمنانم / چونانکه بخواهی آنچنانم
تو دور ومن از تو نیز هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه‌که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی / نامش نبرم بهیچ روئی
یادی که زتو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زینگونه‌یکی‌نه‌بلکه صدبیش / می‌گفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زآن بقعه روان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو برسر چاه / یوسف روئی خرید چون ماه
از انجمن رصد (بصر) فروشان / شد مصر فلك چونیل جوشان
آن میل کشیده میل بر میل / میرفت‌چونیل(پیل)جامه‌درنیل
چندانکه زبان بدر کند مار / یا مرغ زند بآب منقار

ناسوده چو مار بر دریده | نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش | سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمثل چو شمع مردی | پهلو بسوی زمین نبردی

سخن گفتن مجنون بازاغ

شبگیر که (چو) چرخ لاجوردی | آراست کبودیی بزردی
خندیدن قرص آن گل زرد | آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده | می گشت میان آب دیده
زان آب که بروی آتش افشاند | کشتی چو صبا بخشك می راند
از گرمی آفتاب سوزان | تفسید بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی | بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی | گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلك مدور | پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته | هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب | زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن | وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا | میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی | چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند | با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش | چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا (زیبا) | همچون شبه درمیان مینا (دیبا)
مجنون چو مسافری چنین دید | با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه | از دست که ای سیاه جامه

شبرنگ چرائی‌ای شب افروز — روزت زچه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی؟ — من سوك زده سیه تو پوشی؟
گر سوخته دل نه خام رائی — چون سوختگان سیه چرائی
ور سوخته وار گرم خیزی — از سوختگان چرا گریزی
شاید که خطیب خطبه خوانی — پوشیده سیه لباس از آنی
زنگی بچهٔ کدام سازی — هندوی کدام ترك تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی؟ — گر چتر نه‌ای چرا سیاهی
روزیکه رسی(روی) بنزد یارم — گو بی تو زدست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی — ماچیز شوم در این خرابی
گفتی که مترس دستگیرم — ترسم که در این هوس بمیرم
روزی آیی که مرده باشم — مهر تو بخاك برده باشم
بینائی دیده چون بریزد — از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره زمیش بربود — فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد — دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشتهٔ خشك ماند بی‌بر — خواه ابر ببار و خواه بگذر
این تیرزبان(سخن) گشاده گستاخ — وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او » پر سخن دراز کرده — پرنده رحیل ساز کرده
چونگفت بسی فسانه با زاغ (ولاغ) — شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ برسر آورد — شب پره زخواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند — یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده — افتاده و دیده(دودیده) زاغ برده
میریخت سرشك دیده تا روز — مانندهٔ شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمان گرد ... ازپرده(پره) صبح سربدر کرد
در هر نظری شکفت باغی ... شد هربصری چوشب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان ... پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت ... هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست ... یك لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش بر آمد آواز ... چون‌مرده که جان‌بدو رسدباز
شد پیر زنی ز دور پیدا ... با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند ... وان‌شخص به‌بند گشته خرسند
زن میشد در شتاب کردن ... می برد ورا رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید دربند ... زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به‌بند - کیست باتو ... در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت‌سخن چوراست‌خواهی ... مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه ام این رفیق درویش ... در هر دو ضرورتی زحد بیش
از درویشی بدان رسیدم ... کین بندو رسن دراو کشیدم
تا گردانم اسیر وارش ... توزیع کنم بهر (زهر) دیارش
گرد آورم از چنین بهانه ... مشتی علف از برای خانه
بینیم کزان میان چه‌برخاست ... دونیمه(نیم) کنیم راستاراست
نیمی من و نیمی او ستاند ... گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی ... در پای زن اوفتاد حالی
کاین سلسلهٔ طناب و زنجیر ... برمن نه از این رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مائیم ... او نیست سزای بند مائیم

میگردانم ببرو نیامی | اینجا و ببر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید ازچنین کار | بی شرکت من تراست بردار
چوندید زن اینچنین شکاری | شد شاد باین چنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست | آن بند ورسن همه دراین بست
بنواخت ببند کردن او را | می برد رسن بگردن او را
او داده رضا بزخم خوردن | زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه‌ای رسیدی | مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی | در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفای برسر آورد | کرد در لیلیش بر آورد
چون بادی ازآنچمن براوجست | برخاك چمن چو سبزه بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری | چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سرمیزد برزمین و می گفت | کی من زتوطاق وباغمت جفت
مجرم تر ازآن شدم درین راه | کآزاد شوم ز بند و از چاه
اینك سروپای هردو در بند | گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام تمامی | معذور نیم بهیچ راهی
من حکم کش وتو حکم رانی | تأدیب کنم چنانکه دانی
منگر بمصاف تیغ و تیرم | در پیش توبین که چون اسیرم
گرتاختنی بلطمه(بخطه)کردم | از لطمهٔ خویش زخم خوردم
گردی کنهی نموده پایم | امروز رسن بگردن آیم
گردن شکسته شد تمامگیر | اینك بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم | سیر جنایت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری | گر میکشیم بکش چه‌داری (بر اری)
گر جز بتو محکم است بیحم | بر کش چو صلیب چار میخم
ای کز (چون از) تو وفاست بیوفائی | پیش تو حطاست بی خطائی
من با تو چو نیستم خطا کار | حود را بحط کنم گرفتار
باشد (آید) که وفائی آید از تو | یا تیر خطائی آید از تو
در زندگیم دروه ناری | دستی بسرم فروه ناری
در کشتگیم امید آن هست | کآری ببهانه برسرم دست
گر تیغ روان کنی بدین‌سر | قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم | اسماعیلیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغنا کست | گر باز بری سرم چه با کست
شمع از سر دره‌سر کشیدن | به گردد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم | تا زنده و بی توجان خراشم
چون نیست مرا برتو راهی | زین پس من و گوشه‌ای و آهی
سر داده و آه بسر نیارم | تا پیش تو دره سر نیارم
گوئی ز تو دره سر جدا باد | دره آن منست سر تو را باد
این گفت‌وزجای‌جست‌چو‌تیر | دیوانه شد و برید زنجیر
از کوههٔ غم شکوه بگرفت | چون کوهه گرفته کوه‌بگرفت
بر نجد شد و نفیر می زد | بر خود ز طپانچه تیر میزد
حویشان چو ازو خبرشنیدند | رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار | نومید شدند ازو بیکبار
با کس چو نمی شد آرمیده | گفتند بترك آن رمیده
واورا شده در خراب و آباد | جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدوجز اینسخن گفت | یاتن زه ، یا گریخت ، یا خفت

دادن پدر لیلی را بابن سلام

غواص جواهر معانی | کرد از لب خود شکرفشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت | لیلی بوقایه در(خود) خبر یافت

آمد پدرش زبان گشاده | بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی | افسانهٔ آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم | تا زآفت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم | یکبار گیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش | کرد از در ما خدا دهادش
واو نیز بهجر گشت خرسند | دندان طمع ز وصل بر کند
لیلی ز پدر بدین حکایت | رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه می‌داشت | پرده ز پدر نگاه می‌داشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون | شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زره دودیده خون راند | کز راه خود آن غبار بنشاند
داد آب ز نرگس ارغوانرا | درحوضه(حوض)کشیدخیزرانرا
اهلی نه که قصه باز گوید | یاری نه که چاره باز جوید
در سلهٔ بام و در گرفته | میزیست چو مار سر گرفته
وز(در) هرطرفی نسیم کویش | میدادخبرزلطف‌بویش (رویش)
بر صحبت او ز نامداران | دلگرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی | می‌جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه | دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا برد مهد | آن سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری | می داشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ | آنشیشه نگاهداشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا | پنهان جگر و می آشکارا
چونشمع بخنده رخ برافروخت | خندید و بزیر خنده میسوخت
چونگل کمر دو رویه می بست | زوبین در پای وشمع بر دست
می برد ز روی سازگاری | آن لنگی را بـه راهواری
از مشتریان برج آن ماه | صد زهره نشست گرد خرگاه
چون ابن سلام (از آن) خبریافت | بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی | با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزینه هـای بسیار | عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافه مشك و لعل کانی | آراسته برگ ارمغانی
از بهر فریشها (فراشها)ی زیبا | چندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تـازی تکاور | چندانکه نداشت عقل (خلق) باور
زان زر که بیك جوش ستیزند | میریخت چنانکه ریگ ریزند
آن زرنه که او چو ریگ میریخت | بر کشتن خصم ریگ میریخت
کرده بجنان مروتی چست | آنخانه ریگ بوم را سست
روزی دو ز رنج ره برآسود | قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم | هنگام فریب سنگ را نرم
چون زنده کنی کرد از فصیحی | شد مردهٔ او دم مسیحی
وز پیش کشی ز هر طرایف | آورده ز روم و چین و طایف
قاصد بشد و خزینه را برد | یك یك بخزینه دار بسپرد

وانگه به کلید خوش زبانی	بگشاه خزینهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر	روی عربست و پشت لشکر
صاحب‌تبع(تیغ) و بلند نامست	اسباب بزرگیش تمام است
گرخونطلبی‌چوآبریزد(خیزد)	ورزر گوئی چوخاك‌بیزد(ریزد)
هم زو برسی به یاوری ها	هم باز رهی ز داوری ها
قاصد چو بسی سخن درین‌راند	مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بگرد کار برگشت	اقرارش ازین قرار نگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد	مه را بدهان اژدها داد
چون‌روز دگرعروس خورشید	بگرفت بدست جام جمشید
بر سفت عرب غلام روسی	افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار	آراست بگنج کوی و بازار
داماد ودگرگروه را خواند	برپیشگه‌نشاط (بساط)بنشاند
آئین سرور و شادکامی	بر ساخت به غایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند	عقدیکه‌شکسته(گسسته)باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت	در شیر بها سخن بجان رفت
بر حجلهٔ آن بت دلاویز	کردند به تنگها شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی	چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری زبخار دل برانگیخت	واشکی‌چو گلاب تلخ میریخت
لعل‌آتش و جزعش‌آب میداد	این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج یارش	نا ساخته بود هیچ (جمله)کارش
نزدیك دهن شکسته شد جام	پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد	و آتش بدهن بری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد | فرمان ترا بخود نگیرد
هرچه‌آن ز قبیله گشت عاصی | بیرون فتد از قبیله خاصی
چون‌مار گزیده گرده انگشت | واجب شودش بریدن از مشت
جان داروی طبع ساز کاریست | مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود | در مختلفی هلاك جان بود

بردن ابن‌سلام لیلی را بخانهٔ خود

چون صبحدم آفتاب روشن | زد خیمه براین کبود گلشن
سیارهٔ شب پر ارغوان شد | بر دجلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاط مند بر خاست | از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری | بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد | حکم همه نیك و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم | می‌کرد برفق موم را نرم
بانخل‌رطب چو گشت گستاخ | دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری | کز درد نخفت روز کاری
لیلیش طپانچه‌ای چنان زد | کافتاد چو مرده مرد بی‌خود
گفت ار دگراین عمل نمائی | از خویشتن و ز من برآئی
سوگند به آفرید گارم | کآراست بصنع خود نگارم
گر من غرض تو بر بگیرد | ور تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند | زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که او فراغ دارد | جز وی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن | می‌نتوانست از او بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته | دل داده بدو ز دست رفته

گفتا چو ز مهر او چنینم — آن به که دراو ز دور بینم
خرسند شدن بیك نظاره — زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهکاری — پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم — گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که‌جهان گذاشت با او — بیش ازنظری نداشت با او
وان زینت باغ و زیب گلشن — بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد عماری — از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه بر گذرگاه — بی‌خود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دوسه تاختی چو مستان — نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور — دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق نا صبوری — نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا — وان راز چو روز گشت پیدا
بر داشته رنج نا شکیبش — ازشوهر (مادر) واز پدرنهیبش
عاشق چو سرشته شد بگوهر — چه باك پدرچه بیم‌شوهر (پدر)

آگاهی مجنون ازشوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد — از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفتهٔ رسن بریده — دیوانهٔ ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته — دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیچ (سپنج) گاهی — مونس نه بجز دریغ و آهی
بوئی که‌زسوی (مهر)یارش آمد — خوش بوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش و دماغ پرور — اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبر تر ز بهر سودا — می کرد مفرحی مهیا

بر خاك فتاده چون ذلیلان — در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت — خاراز گل و گل زخار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری — بگذشت بر اوچو گرزه ماری
چون دید در آن اسیر بی رخت — بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید به شکل نره دیوی — بر داشت چو غافلان غریوی
کی بی خبر از حساب هستی — مشغول بکار بت پرستی
به گر ز بتان عنان ..ی — کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور — وان یار که نیست هست ازین دور
بیکار کسی (بهی) تو با چنین کار — بی یار بهی تو از چنین یار
آندوست که دل بدو سپردی — بر دشمنش کمی نکردی
شد دشمن تو ز بی وفائی — حو د ز دریده ر آشنائی
چون خرمن خود بباد دادت — بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش — کردند عروس در زمانش
واو خدمت شوی را (خود) سپجید — پیچید در اوی و سر نه پیچید
باشد همه روزه گوش در گوش — باشوهر خویشتن هم (در) آغوش
کارش همه بوسه و کنار است — تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ — تو ير رن قرابه بر سنگ
چون (او) ناوردت بسالها یاد — زو یاد مکن چه کارت افتاد

* * *

زن گر نه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند خواهد که دگر ترا نه بیند
زن میل ز مرد بیش دارد لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نسازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند وز (در) هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی زن بهتر از او به بیوفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ در ظاهر صلح ودرنهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست چوندوست شود هلاك جانست
گوئی که بکن نمی نیوشد گوئی که مکن‌دومرده کوشد
چون غم خوری اونشاط گیرد چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست باز است افسون زنان بد دراز است

***

مجنون‌زگزاف آن‌سیه‌گوش(بوش) بر زد ز دل آتشی جگرجوش
از درد دلش که در بر افتاد از پای چو مرغ درسر افتاد
چندان‌سرخودبکوفت برسنگ کرخون همه‌کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره جان پاره و جامه پاره پاره
آن‌دیو که‌آن‌فسون‌براوخواند از گفتهٔ‌خویشتن‌خجل(ورو)ماند
چندان نگذشت از آن بلندی کان دل شده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش کای من خجلِ ازحکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت عفوم کن کآنچه رفت‌خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته هست از قبل تو دل شکسته

شویش که وراحریف وجفتست | سر با سر او شبی نخفت است
گرچه دگری نکاح بستش | از عهد تو دور نیست دستش
جز نام (یاه) تو برزبان نیارد | غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود کــه آن پریزاد | صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که‌شدعروس‌وبیشست | با مهر توو بمهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد | بر خوردن او محال باشد
مجنون که در آن دروغگوئی | دید آینه‌ای بدان دو روئی
اندك تراز آنچه بود غم خورد | کم مایه از آنچه کرد کم کرد
می بود چو مرغ پر شکسته | زان‌ضربه که‌خورده سرشکسته
از جزع پرآب لعل می‌سفت | بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کارش | کز وی خبری نداشت یارش

شکایت‌کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطهٔ این عروس نو عهد | در جلوه چنان کشیدش ازمهد
کان مهد نشین عروس جماش | رشک قلم هـزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته | بود از پی دوست دل شکسته
غمخوارهٔ او غمی دگر یافت | کز کردن شوی او خبر یافت
گشته خـرد فرشته فامش | مجنون تر از آنکه بود نامش
افتاده چو مرغ پر فشانده | بیش از نفسی در او نمانده
در جستن آب زندگانی | بر جست بحالتی کــه دانی
شد سوی دیار آن پریروی | باریك شده زمویه چون موی
با او در آن سواد می گفت | کی جفت نشاط گشته با جفت

کو آن دو بدو بهم نشستن | عهدی بهزار عهده بستن

کو آن بوصال امید دادن   سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستاری (دوستداری)   دادن بوفا امید واری
وامروز بترك عهد گفتن   رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد   آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جانفروشی   کار تو همه زبانفروشی
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد؟   کورا نفسی بیاد نارد؟
با یار نو آنچنان شدی شاد   کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش   ما را بزبان مکن فراموش
شد درسر باغ (داغ) تو جوانیم   آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ   چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه ساز کارست   با هر که بجز منست خاراست
با آه چو من سموم داغی   کس برنخورد زچون توزاغی
چون سرو روانی ای سمنبر   از سرو نخورده هیچکس بر
بر داشتی اولم بیاری   بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم   هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند   کان‌توشوم (شدم) بمهر وپیوند
سوگندنگرچه‌راست‌خوردی!   پیوند نگر چه راست کردی!
کردی دل خود بدیگری گرم   وز دیدهٔ من نیامدت شرم
تنها نه من و توئیم در دور   کازرم یکی کنیم با(وصد) جور
دیگر متعرفان بکارند   کایشان بد ونیکها(نیك‌می)شمارند
بینند که تا غم تو خوردم   با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند	آخر دگران نظاره هستند
چون عهدهٔ عهد باز جویند	جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد	اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار	نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی او باش	در نام شکستگی نشد فاش
شب تانشکست ماه(زهره)راجام	با روی سیه نشد سر انجام
در تو بچه دل امید بندم	وز تو بچه روی باز خندم
کان وعده که پی در او فشردی	عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد	وانکس نه منم که نارمت یاد
با اینهمه رنج کز تو سنجم	رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی	کآزرم در آن میان نماندی
آن روی نه کآشنات خوانم	وان دل نه که بی وفات دانم
عاجز شده ام ز خوی خامت	تاخود(کاخر) چه توان نهادنامت
با اینهمه جورها که رانی	هم قوت جسم و قوت جانی
بی داد تو گرچه عمر کاهست	زیبائی چهره عذر خواهست
آنرا که چنان جمال باشد	خون همه کس حلال باشد
روزی تو ومن چراغ دل ریش	به زان نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی	شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز	شیرین و رزین چو شیره رز
گر آتش بیندت بدان نور	آبش بدهان در آید از دور
باغ ارچه گل و گلاله دارست	از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست	با قرمزی رخ تو کاهیست

زابروی تو هر خمی خیالیست ‌ ‌ ‌ هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپید است ‌ ‌ ‌ با سرخ گل تو سرخ بید است
سلطان رخت بچتر مشکین ‌ ‌ ‌ هم ملک حبش گرفت وهم چین
از خوبی چهرهٔ چنین یار ‌ ‌ ‌ دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم ‌ ‌ ‌ کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم ‌ ‌ ‌ در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز ‌ ‌ ‌ تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد ‌ ‌ ‌ از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده ‌ ‌ ‌ یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنونرا رمیده دل دید ‌ ‌ ‌ ز آرامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج می کرد ‌ ‌ ‌ عمری بامید خرج می کرد
فرسوده ز چاره باز جستن ‌ ‌ ‌ زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت ‌ ‌ ‌ اقبال بر او نظر نینداخت
زان درد رسیده گشت نومید ‌ ‌ ‌ کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست وساخت توشه ‌ ‌ ‌ تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی ‌ ‌ ‌ گردش برحیل رهنمونی
تنگ آمد ازاین سراچهٔ تنگ ‌ ‌ ‌ شد پای گلوش چون دم چنگ
ترسید کاجل بسر در آید ‌ ‌ ‌ بیگه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان ‌ ‌ ‌ برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند ‌ ‌ ‌ بر هر چه کند خدای خرسند
بر گشت بگرد کوه وصحرا ‌ ‌ ‌ در ریگ سیاه و دشت خضرا

میزد بامید دست و پائی	از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد	کانك بفلان عقوبت آباد
جائی وچه جای ازاین مغاکی	مانندهٔ گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش	چون نفت سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم	یکروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه‌چنانکه‌دیده‌میخواست	کان دید دلش زجای برخاست
بی شخص رونده دید جانی	در پوست کشیده استخوانی
آواره‌ای از جهان هستی	متواری راه بت پرستی
جونی (چوبی) بخیال باز بسته	موئی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین زسگ دوان تر	وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش ز هوش رفته	افتاده زپای و هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ	پیچیده سر از کلاه و سرپیچ
از چرم ددان بدست واری	بر ناف کشید چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست	مالید برفق بر سرش دست
خون‌جگر ازجگر برانگیخت	هم بر جگر ازجگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز	شخصی‌بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره می کرد	نشناخت وزاو کناره می کرد
آن کو خود را کند فراموش	یاد دگران کجا کند گوش
گفتاچه کسی زمن چه‌خواهی	ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز	جویان(جویای)تو بادل‌جگرسوز
مجنون چوشناختش که‌او کیست	درپای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشك دیده بگشاد	این بوسه بدان وآن بدین داد

کردند ز روی بی قراری / بر خود بهزار نوحهٔ زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بر انداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم‌پای(شخص)برهنه‌مانده‌هم‌سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز / پوشید در او ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش
کایجان‌پدر(نه)چه‌جای خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین‌ره(ده) که گیاش‌تیغ‌تیزاست / بگریز که مصلحت گریزاست
در زخم چنین نشانه گاهی / سالیت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پی و مرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر / کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سگ شهر(کوی)خویش بودن / تا ذل غریبی آزمودن
چندانکه دوید پی(دوید نی)دویدی / جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کشی که پای دارد؟
آن رود کده که جای آبست / ازسیل‌نگر که چون‌خرابست
وان کوه که سیل ازان گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از تو سنی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سررفت و هنوز بد لگامی / دل سوخته شد هنوز خامی
ساکن شو از این جمازه راندن / با یاوگیان فرس دواندن
که مشرف دیو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پایدار و بشکیب خود را بدمی دروغ بفریب

خوش باش بعشوه گرچه بادست بس عاقل(غافل) کو بعشوه شادست

گر عشوه بوده‌روغ و گر راست آخر (کار) نفسی تواند آراست

به گر نفسیت خوش بر آید تا خود نفس دگر چه زاید

هر خوشدلیی که آن نه حالیست از تکیهٔ اعتماد خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند زان جو که زدند جو نخوردند

امروز که روز عمر برجاست میباید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد عذر تو جهان کجا پذیرد

شربت نه‌زخاص خویشت آرند هم پردهٔ (کرده) تو بپیشت آرند

آن پوشد زن که رشته باشد مرد آن درود که کشته باشد

امروز بخور جهد می سوز تا بوی خوشیت باشد آنروز

پیشینه عیار مرگ می(بر)سنج تا مرگ رسد نباشدت رنج

ازپنجهٔ مرگ جان کسی برد کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هر سر که بوقت خویش بیشست سیلی زدهٔ قفای خویشست

وان لب که در آن سفر بخندد از پختهٔ خویش توشه بندد

میدان تو بی کسست بنشین شوریده سری بس است بنشین

آرام دلی است هر دمی را پایانی هست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست تو آدمیی در این سخن نیست

گر آدمیی چو آدمی باش ور دیو چو دیو در زمی باش

غولی که بسیچ درز می کرد خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین شریفی با غول چرا کنی حریفی

روزی دو که با تو همعنانم خالی مشو از رکاب جانم

جنس تو منم حریف من باش ‏ تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی ‏ فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازاین سخن گرانیست ‏ این هم ز قضای آسمانیست
نزدیك رسید کار می ساز ‏ با گردش روز کار می ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم ‏ می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان (جهان) باش ‏ غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم ‏ نزدیك شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان ‏ جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب ‏ تا جان پدر نرفته در یاب
زان پیش که من درآیم ازپای ‏ در خانهٔ خویش گرم کن جای
آواز رحیل دادم اینك ‏ در کوچگه او فتادم اینك
ترسم که (چو) بکوچ رانده باشم ‏ آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاك من بمالی ‏ نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد ‏ زآن دود مرا چه سود باشد
ور تاب غمت جهان بسوزد ‏ کی چهرهٔ بخت من فروزد

جواب دادن مجنون پدررا

چون پند پدر شنود فرزند ‏ میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بچابکی شکیبد ‏ پا در کشد و پدر فریبد
چون توبهٔ عشق میسگالید ‏ عشق آمد و گوش توبه مالید
گفت ای نفس تو جان فزایم ‏ اندیشهٔ تو گره کشایم
مولای نصیحت تو هوشم ‏ در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزیست — نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنی است دانم — کوشم (خواهم) که کنم نمیتوانم
برمن زخرده چه سکه بندی — بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد — عالـم همه جبه‌ای نیرزد
بختم نه چنان بباد داده است — کـز هیچ شنیده‌ایم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد — جز فرمشیم نماند بر یاد
امروزمگو چه‌خورده‌ای دوش — کآن خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود در این زمانم — پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری تو مـن غلامت — وآگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر زیاد من رفت — خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم — معشوقم و عاشقم کدامم
چونبرق دلم ز گرمی‌افروخت — دلگرمی من وجود من سوخت
چون‌من(من‌خود)بگریه‌وگیائی — قانع شده ام ز هر ابائی
پنـدارم کآسیـای دوران — پرداخته گشت از آب و ازنان
در وحشت خویش گشته‌ام گم — وحشی نزیـد میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربـزهٔ مگس گزیده — به گر شوم ازشکم بریده (دریده)
ترسم که زمن بر آیداین کرد — در جملهٔ بوستان رسد درد
به کآبله را ز طمل پوشند — تا خون بجوش را نخوشند
مایل بخرابی است رایـم — آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی — گو در عدم افت خاك راهی
يك حرف‌مگیر از آنچه‌خواندی — پندار که نطفهٔ (نکتهٔ) نراندی

کوری بکن و بر او بنه دست — پندار که مرد عاشقی هست
زانکس نتوان صلاح درخواست — کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که ره(شب)رحیل پیشست — وین گمشده در رحیل خویشست
تا رحلت تو ـ خزان من بود — آن تو ندانم ــ آن من بود
برمرگ تو زنده اشک ریزد — من مرده ز مرده‌ای چه خیزد

وداع کردن مجنون پدر را

چون دید پدر که دردمند است — در عالم عشق شهر بند است
برداشت از او امید بهبود — کان رشتهٔ تب پر از گره بود
گفت ای جگر وجگر خور من — هم غلّ من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم — خود را و ترا وداع کردم

افتاد پدر ز کار بگری — بگری بسزا و زار بگری
درگردنم آردست و بر خیز — آبی ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب — در مهد سفر خوشم برد خواب
این باز پسین دم رحیل است — در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای ناز است — تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم — در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو — میمیرم و می خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی — بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم — در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم — در قبض قیام قیامت اوفتاد
بدرود که خویشی ازمیان رفت — ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم — رفتم نه چنان که باز گردم

چون از سراین دروه بگذشت بدرودش کرده و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور نزدیك بدان که جان‌شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی می کرد بغصه زندگانی
تا گه‌اجل‌از کمین برون‌تاخت تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست خاکی بنشیب خاك پیوست
آسوده کسیست کو دراین‌دیر ناسوده بود چو مار در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که‌دراین‌دهش مقامست آسوده‌دلی(تنی)بر اوحرامست
آن مرد کزین حصارجان برد آن‌مرد دراین نه این در آن‌مرد
دیویست جهان فرشته صورت در بند هلاك تو ضرورت
در کاسش نیست‌جزجگرچیز وزپهلوی‌تست(ماست)آنجگر ریز

سرو تودراین چمن دریغ است کابش نمك و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که‌عالم اینست تو در غم عالمی غم اینست

آن مار بود نه مرد چالاك کو گنج رها کند خورد خاك
خوشخور که گل جهانفروزی چون مار مباش خاك روزی
عمر است غرض بعمر درپیچ چون عمر نماند گوممان هیچ
سیم‌ارچه‌صلاح‌خوب‌وزشتی‌است لنگر شکن هزار کشتی‌است
چون‌چه مستان مداردرچنگ بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی بیایدت داد — کز داد و ستد جهان‌شد آباد
چون بارت نیست باج نبود — بر ویرانی خراج نبود
ز آنان که جنیبه با تو راندند — بنگر به جریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان — ماندند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند — بر جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ آن سران نگردی — الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش — نیك آید نیك را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد — کان‌بد بیقین بجان خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز — کز چه بتو روی بر کند باز
هرنیك وبدی که در نوائیست — در گنبد عالمش صدائیست
با کوه کسیکه راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر — میرفت شکاریی به نخجیر
برنجدنشسته‌بود(دید)مجنون — چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر — بگشاد در او زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران — کای دور ازاهل بیت ویاران
فارغ که زپیش تو پسی هست — یا جز لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نز پدر بیادت — بی‌شرم کسی که شرم بادت
چون‌توخلفی‌بخاك (بجاه)بهتر — کز نا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر بزند گانی — دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد — آخر کم از آنکه آریش‌یاد
آیی بزیارتش زمانی — واری (جوئی) زترحمش‌نشانی

در پوزش تربتش پناهی عذری ز روان او بخواهی
مجنون زنوای آن کج آهنگ نالیدوخمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ برزمین زد بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بی هوش بگرفتش چون جگردرآغوش
از دوستی روان پاکش ترکرد بآب دیده خاکش
که خاك ورا گرفت در بر که کرد ز درد خاك برسر
زندانی روز را شب آمد بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود کز کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی می جست ز همنشین نشانی
چون غمخور خویش را نمی‌یافت از غم خوردن عنان نمی تافت
چندان زمژه سرشک خون ریخت کاندام زمین بخون بر آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی کافسر به پسر نمی‌نمائی
ای غم خور من کجات جویم تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی زآن روی بخاك در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم تلحست(سحمست) کنوںکه آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد فریادرسی نه جز(چون) توبریاد
یارم تو بدی و یاورم تو نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی غمخوار حقیقتم تو بودی

بی‌بود تو بر (در) مجاز ماندم
افسوس که از تو باز ماندم

سر کوفت دوریم مکن بیش
من خود خجلم ز کردهٔ خویش

فریاد برآید از نهادم
کآید ز نصیحت تو یادم

تو رایض من بکش خرامی
من توسن تو ببد لگامی

تو گوش مرا چو حلقهٔ زر
من دور ز تو چو حلقه بردر

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی

تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته
من رفته بترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر سنگی اوفتاده

تو گفته دعا و اثر نکرده
من کشته درخت و برنخورده

جان دوستی ترا بهر دم
یاد آرم و جان بر آرم ازغم

برجامه ز دیده نیز پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم
یک درد نه با هزار دردم

آزردمت ای پدر نه برجای
وای ار بحلم نمیکنی وای

آزار تو راه ما مگیراد
ما را به گناه ما مگیراد

ای نور ده ستارهٔ من
خوشنودی تست چارهٔ من

ترسم کندم خدای مأخوذ
گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی بتقدیر
وآنگاه بدین جگر زنی تیر

گر من جگر توام متابم
چون بی نمکان مکن کبابم

زینسان جگرت بخون گشائی
تو در جگر زمین چرائی

خون جگرم خوری بدین روز
خوانی جگرم زهی جگر سوز

با من جگرت جگرخور افتاد
کاش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنه کار — کشتم بگناه خود گرفتار
گرپند بگوش در(می)نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد — روزی‌بشبی(بسخن)سیاه‌میکرد
تا شب علم سیاه ننمود (بنمود) — ناله‌اش ز دهل زدن نیاسود

چون هاتف صبح دم برآورد — وز کوه شفق علم بسر آورد
اکسیری صبح کیمیاگر — کرد از دم خویش خاك را زر
آن‌خاك‌روان(نشین)ز روی آن خاك — بر پشتهٔ نجد رفت غمناك
میکرد همان سرشك باری — اما به طریق سوکواری
میزد نفسی بشور بختی — میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی — روزی بشبی شبی بروزی

انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز — زین‌قصه‌خبرچنین کند(دهد)باز
کان دشت بساط کوه بالین — ریحان سراچهٔ سفالین
از سوك پدر چو باز پرداخت — آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی زطریده(قرار)گاه آن‌دشت — بر خاك دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته — لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید — خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست — کز هردو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد — کزمادورقم(نشان)یکی‌بس‌افتد
چون عاشق را کسی بکاود — معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه — او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که‌به‌پیش‌من نه‌نیکوست — کاین‌دل شده مغز باشد اوپوست

من به که نقاب دوست باشم | یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه | چون رابعه رفت راه و بیراه
میخواند چو عاشقان نسیبی | می‌جست(خواند)علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته | وز طعنه و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا | با بیخ نبات های خضرا
نه خوی دد و نه حیطهٔ دام | با دام و ددش هماره آرام
آورده بحفظ دور باشی | از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان | در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه | لشکر گامی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان | او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایبانش | در سایهٔ کرکس استخوانش
شاهیش به غایتی رسیده | کز خوی دان ددی بریده
افتاده ز میش گرگ را زور | برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده | آهو بره شیر شیر خورده
او میشد جان بکف گرفته | وایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش گهی که خفتی | روباه بدم زمین برفتی
آهو به مغمزی دویدی | پایش به کنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی | بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر | چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری | رفته بیزك بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده | از خوی پلنگی اوفتاده
زین یاوگیان دشت پیمای | گردش دو سه صف کشیده برپای

او چون ملکان جناح بسته — در قبلگه ددان (میان) نشسته
ازبیم(سهم)درندگان‌خونخوار — با صحبت او نداشت کس‌کار
آنرا که رضای او ندیدند — حالیش درندگان دریدند
وآنرا که بخواندی اوبدیدن — کس زهره نداشتی دریدن
با او چه زآشنا چه ازخویش — بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان — میرفت چو با گله شبانان
باوحش‌چووحش گشته‌همدست — کزوحش بوحش‌میتوان رست
مردم به تعجب از حسابش — وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیده‌ای بود — تا دیده بر او نزد نیاسود
هرروزمسافری(مبارزی)زراهی — کردی بر او قرار گاهی
آوردی ازآن خورش که شاید — تا روزهٔ‌نذر از او (وا) گشاید
وان حرم نشین چرم شیران — بد دل کن جملهٔ دلیران
یك ذره از آن نواله خوردی — باقی به ددان حواله کردی
از بسکه ربیعی و تموزی — دادی به ددان برات روزی
هر دد که بدید سجده کردش — روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد — بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد — آزادان را به بنده سازد
با سگ چو سخا کند مجوسی — سگ گربه شود بچاپلوسی

حکایت

در قصه شنیده ام که باری — بود است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند — دیوانه فش و چو دیو در بند
هر یك به صلابت گرازی — برده (بردی) سر اشتری بگازی

شه چون شدی از کسی بر آزار دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز بیگانه شود بدو(ازاو) یکی روز
آهوی و را بسگ نماید درپیش (پیش) سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی درمطرح(مطبخ) آنسگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش کشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی شه دید در آنجوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه تا پیش سگان برندش از راه
وآنسگ‌منشان سگی نمودند چونسگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند خود دور شدند و ایستادند
وآن شیر سگان آهنین چنگ کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز تا رفت بر این یکی شبانروز
چونروز سپید روی بنمود سیفور(آفاق) سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان غمگین شد و گفت باندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش دادم بسگ اینت خواب خرگوش
بینید که آنسگان چه کردند اندام و را چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه آمد بر شاه و گفت کایشاه

این شحص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته‌است
بر خیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ که سگان اژدها روی / نازرده بر او یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش / ازسلك(جای)سگان بصدرشاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کز آن سگان نیازرد
گریان گریان به پای برخاست / صد عذر بآب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کاین یك نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله ای چند
ایشان بنواله ای که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که‌از تو خوردم
دادی بسگانم از یك آزار / واین بد که‌نبدسگ آشنا خوار
سك دوست شدوتو آشنا نه(نی) / سك راحق حرمت وترا نه(نی)
سك صلح کند به استخوانی / ناکس نکند وفا به جانی
چون دید شه آن شگفت‌کاری / کز مردمی است رستکاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگپرستی
مقصودم از این حکایت آنست / کاحسان ودهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد / کرد از پی خود حصار آباد
ایشان که صلاح کار بودند / پیرامن او حصار بودند
گرخاست و گر نشست حالی / آن موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد

همحوان تو کر خلیفه نامست | چون از تو خوره ترا غلامست

نیایش مجنون بدرگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن | رو(زو)تازه فلك چوسبز گلشن
از مرسله های زر حمایل | زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی | بر نطع افق به پای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده | لاحول ولا ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر | وز گوهر مه زمین منور
زان گوهرونافه چرخ شش طاق | پر زیور و عطر کرده آفاق
انجم صفت دگر گرفته | زیبند گیی ز سر گرفته
صد گونه ستارهٔ شب آهنگ | بنموده سپهر در یك اورنگ
کرده فلك از فلك سواری | رویین دژ قطب را حصاری
فرقد بیزك جنیبه زانده | کشتی به جناح شط رسانده
پروین ز حریر زره و ازرق | برسنجق زر(شب) کشیده بیرق
مه کرده پرند زر کشیده | پیرایهٔ(پیرایه هم)ازقصب تنیده
گفتی ز کمان گروههٔ شاه | یك مهره فتاده بر سر ماه
یا شکل عطاره از کمانش | تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود | خوش خوچوخوی جبین اوبود
خورشید چو تیغ او جهانسوز | پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل | تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت | کاقبال جهان درآستین داشت
کیوان مسنی علاقه آویز | تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش | آفاق مباد بی جمالش

در خدمت این خدیو نامی ما اعظم شانك ای نظامی
ازشکل بروج و از منازل افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده بر جیب فلك زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دورویه بسته بر تخت دو پیکری نشسته
هقعه‌چو کواعب‌قصب(سیه)پوش با هنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل ذراعی انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار گوهر افشان طرفه طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش افروخته صد چراغ درپیش
قلب الاسد از اسد فروزان چون آتش عود عود سوزان
عذرارخ‌سنبله‌در آنطرف(حرف) بی صرفه نکرده دانه‌ای صرف
انگیخته غفر چون کریمان سه قرصه بکاسهٔ (بسفره) یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا بگشاده زبانه با (تا) زبانا
عوا ز سماك هیچ شمشیر تازی سگ‌خویش رانده‌برشیر
اکلیل بقلب تاج داده عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم باده ده سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده کافسانه سر بزی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی برد در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از گله های آفتابی خاموش لب از دهن پر آبی
بنوشته دو بیت زیرش از زر کاین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا ز نافه داری با بطن الحوت در عماری

بر شه ره منزل کواکب | اجرام بروج گشته راکب
بسته بسه پایهٔ هوائی | بطن الحمل از چهار پائی
عیوق بدست زورمندی | برده ز هم افسران بلندی
وان کوکب دیگپایه کردار | در دیگ فلك فشانده افزار
نسرین پرنده پر گشاده | طـایر شده واقـع ایستاده
شعری بسیاقت یمانی | بی شعر بدستین فشـادی
مبسوطه بیك چراغ زنده | مقبوضه دو چشم راغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر | انداخته بر قلادهٔ شیر
چون فرد روان ستارهٔ فرد | بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع | ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل | که رامح بوده (و) گاه اعزل
می‌کرد سها ز هم نشینان | نقـادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحر گاه | چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلك نوردان | پر گار بنات نعش گردان
فاری بر نعش در سواری | کی دور بود ز نعش فاری

نیایش مجنون با زهره

مجنون ز سر نظاره سازی | می کرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول | گفت ای بتو بخت را معول
ای زهرهٔ روشن شب افروز | ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان | صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام | در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری | خاتـون سرای کامـکاری

ای طیبتی لطیف را یان	خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن از آن لطف که داری	بگشای در امیدواری
زان یار(روی) که او دوای جانست	بوئی برسان که وقت آنست

نیایش مجنون بامشتری

چون مشتری از افق برآمد	با او ز در دگر درآمد
کای مشتری ای ستارهٔ سعد	ای در همه وعده(کار) صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزائی	در سکهٔ تو جهان(گره) گشائی
ای منشی نامهٔ عنایت	بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم	قایم (مایل) بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو	دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره‌ای کن	ور چارت هست چاره‌ای کن

نیایش مجنون بدرگاه یزدان

چو دید که آن بخار(بحار) خیزان	هستند زاوج (موج) خود گریزان
دانست کز آن خیال بازی	کارش نرسد بچاره سازی
نالید در آنکه چاره ساز است	از جمله وجود بی نیاز است
گفت ای در تو پناهگاهم	در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت	سر نامهٔ نام جمله نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانند	و احسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود	دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان	نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند	کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلك فکندهٔ تو	ای هر که بجز تو بندهٔ تو

ای شش جهت از بلند و پستی مملوك ترا بزیر دستی
ای کر بصری بتو رسیده بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر کهسگ‌تو گوهرش پاك وای‌هر که(چه)نه‌باتو برسرش‌خاك
ای خاك من از تو آب گشته بنگر بمن ـ خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی کآید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد
چون‌یك‌بیك‌اینسخن‌فرو گفت در گفتن این سخن فروخفت
در خواب چنان نمود بحتش کز خاك براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ رفتی‌بر(سوی) اوبطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی بر تارك تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد صبح از افق فلك بر آمد
چون صبح ز روی تازه روئی میکرد نشاط مهر جوئی
زآن خواب مزاج تر گرفته زان مرغ چو مرغ پر گرفته
درعشق که وصل تنگ‌یابست شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن نامه لیلی بمجنون

روزی وچه روز عالم افروز روشن‌همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده بادش نفس مسیح دیـده
آن‌بخت که‌کار ازو شود راست آنروز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته بخت آمده گر چه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده دل کاشته و جگر درووه
آنروز نشسته بود بر کوه گردش دد ودام گشته انبوه

از پردهٔ دشت سوی آن سنگ ... گردی برخاست توتیا رنگ
وز برقع آنچنان غباری ... رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور ... پیش‌آمد و شد پیاده از دور
مجنون چوشناخت کوحریفست ... وزگوهرمردمی(مردم) شریفست
بر موکب آن سباع زد دست ... تا جمله شدند برزمین پست
آمد بر آن سوار تازی ... بگشاد زبان بدلنوازی
کی نجم یمانی این چه سیرست ... من کی‌وتو کی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنواز است ... اندیشهٔ وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیده‌ام ... چه مار که اژدها گزیده ام
زاین پیشترم گزافکاری ... در سینه چنان نشاند خاری
کز ناوك آهنیس آن خار ... روید ز دلم (گلم) هنوزمسمار
گر تو هم از آن متاع داری ... به گر نکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف رایش ... چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان ... بر پای ددان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده ... بر خط (ران) توشیرسر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی ... یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو ... زآنگونه که کس نگفته باتو
گر رخصت گفتنست گویم ... ورنی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری ... گفت که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام ... کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه ... دیدم صنمی نشسته‌چون‌ماه(برراه)
ماهی و چه ماه کافتابی ... برماه (روی) وی ازقصب‌نقابی

سروی نه چو سرو باغ بی‌بر — باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چو سخن گفت — برلفظ چو آبش آب میخفت
آهو چشمی که چشم آهوش — میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی — قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم — شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب — رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی بطاق او بهم جفت — جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن — ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چست — کز دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی — پذرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته — جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش — خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زر بود — نی بود ولیك نیشکر بود
در دوست بجان امید بسته — تا شوی ز بیم جان نشسته
برگل ز مژه گلاب میریخت — مهتاب بر آفتاب می بیخت
از بس که نموده نوحه سازی — بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست — نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده — کی بر جگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون — مجنون ترم از هزار مجنون
زآن شیفتهٔ سیه ستاره — من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دری است — آخر نه چو من زنست مرداست
در شیوهٔ عشق هست چالاك — کز هیچکسی نبایدش باك

چون من بشکنجه در نکاهد — آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم — با کس نزنم دمی دراین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی — بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بدهن(بلب) گرفته‌نوشم — دوزخ بگیاه خشك پوشم
از یك طرفم غم غریبان — وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقهٔ قوی دست — در کش مکش اوفتاده پیوست
نه(نی)دل که بشوی بر ستیزم — نه(نی) زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز — زینزاغ‌وزغن چو کبك بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین — کز کبك قوی تراست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن — آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون‌دلیر است — زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمیتوان بریدن — تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم‌بزیر(بجای)خونست — کان یار که بی‌من‌است چونست
بی من ورق که می شمارد — ایام چگونه - می گذارد
صاحب سفر کدام راهست — سفره‌اش (دلقش) بکدام‌جا نقاهست
هم صحبتی که می گزیند — یارش که و با که می‌نشیند
گرهستی از آن مسافر آگه — ما را خبری بده در این راه
چون من‌ز وی‌اینسخن شنیدم — خاموش بدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم — بردل زدمش چو مهر برموم
کانشیفتهٔ (دل‌شده)زخود رمیده — هست ازهمه دوستان بریده
باد است ز عشق تو بدستش — کور است و کوزن هم‌نشستش
عشق تو شکسته بودش ازدره — مرگ پدرش شکسته تر کرد

بیند همه روز خار بر خار — زینگونه فتاده کار در کار
که قصهٔ محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند
که مرثیت پدر کند ساز — وز سنگ سیه بر آرد آواز
وآنگه‌زقصاید حلالت(جلالت) — کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دوسه بیت پیش آنماه — زآنسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد — دور از تو چنانکه گفتم اومرد
بعد از نفسی که سر برآورد — آهی دگر از جگر برآورد
بگریست، به هایهای و فریاد — کرد از پدرت بنوحه دریاد
وز بی کسی تو در چنین درد — میگفت و برآن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش وزاری — بنمود بعهدم استواری
کای پاك دل حلال زاده — بردار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرار گاهت — تدبیر بود به عزم راهت
برخرگه من گذرکن از راه — وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه‌ای از حساب کارم — ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی — این نامه بیار من رسانی
این گفت وزان‌حظیره برخاست — من نیز شدم براه خود راست
دیروزبدان‌نشان‌که فرمود(بنمود) — رفتم بـه در وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامـه — پوشیده(بوسیدو) بمن‌سپردنامه
بر نامه نهاده مهر انـده — یعنی (کرم الکتاب ختمه)
وان نامه چنانکه بود بگشاد — بوسید و سبك بدست او داد
مجنون چو(که) سخای نامه رادید — جز نامه هرآنچه بود بدرید

بر پای نهاده سر چو پرکار   برگشت به گرد خویش(نامه)صدبار

افتاد چنانکه اوفتد مست   او رفته ز دست و نامه دردست

آمد چو بهوش خویشتن باز   داد از دل خود شکیب را ساز

مفاد نامهٔ لیلی بمجنون

چون باز (مجنون چو) گشاد نامه‌را بند   بود اول نامه کرده پیوند

این نامه بنام پادشاهی   جان زنده کنی خرد پناهی

دانا تر جمله کار دانان   دانای زبان بی زبانان

قسام (قیوم) سپیدی و سیاهی   روزی ده جمله مرغ وماهی

روشن کن آسمان به انجم   پیرایه ده زمین به مردم

فرد ازلی به ذوالجلالی   حی ابدی به‌لایزالی (بی‌زوالی)

جانداد و به جانور جهانداد   زین‌بیش‌خزینه چون توان داد

آراست بنور عقل جان را   وافروخت‌بهردواین جهان‌را(این‌وآنرا)

زینگونه بسی گهر فشانده   وانگاه حدیث‌عشق(دره) رانده

کاین‌نامه که هست‌چون‌پرندی   از غم زده‌ای بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته   نزدیك تو ای نفس شکسته

ای یار قدیم عهد چونی   وای مهدی هفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنائی   عشق از تو گرفته روشنائی

ای خون توداده کوه را رنگ   ساکن‌شده‌چون‌عقیق در سنگ

ای چشمهٔ خضر در سیاهی   پروانهٔ شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور   گوری‌دوسه کرده مونس گور

ای زخمگه ملامت من   هم قافلهٔ قیامت من

ای رحم نکرده برتن خویش   وآتش زده بر بخرمن خویش

ای دل به وفای من نهاده — در معرض گفتگو فتاده
من دل به وفای تو سپرده — تو سر ز وفای من نبرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی — من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته‌نهاده گرچه جفت است — سر با سر من شبی نخفته است
من سوده ولی درم نسوده است — الماس کسش نیازموده است
گنج گهرم که در بمهراست — چون غنچهٔ باغ سر بمهراست
شوی ارچه شکوه شوی دارد — بی روی توام چه روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست — ریحان نشود ولیك در دست
چون زرد خیار گنج کرده — هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی — اما نکند ترنج بوئی
می‌خواستمی کزین جهانم — باشد چو توئی هم آشیانم
چون‌باتو بهم نمیتوان زیست — زینسان که‌مشم(ریم) گناه من‌چیست
آندل که‌رضای‌تونجوید(تگیرد) — به گر بقضای بد بموید (بمیرد)
موئی زتو پیش من جهانیست — خاری (گردی) زره‌تو گلستانیست
خضرا دمنی و خضر دامن — در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور — چشمی بتو میگشایم از دور
عذر قدمم به باز ماندن — دانی(دانم) که‌خطاست‌برتوخواندن
رگ پدر تو چون شنیدم — بر مردهٔ تن کفن دریدم
کردم به تپانچه روی راخرد — پنداشتم آن پدر مرا مرد
دردیده‌چو گل کشیده‌ام میل — جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری — کردم همه شرط سو گواری

جز آمدنی که نامد از دست — هر شرط که باید آنهمه هست
گرزانکه‌تن‌از توهست‌مهجور — جانم زتو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه — هم چاره شکیب شد دراین‌راه
روزی دو در این رحیل خانه — میباید ساخت با زمانه
عاقل به اگر نظر ببندد — زان گریه که دشمنی بخندد
دانا بـه اگر نیاورد یاد — زان‌غم(دم) که‌مخالفی‌شودشاد
دهقان منگر که دانه ریزد — آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن‌نخل که دارد اینزمان خار — فردا رطب تو آورد بار
وآن‌غنچه که‌درخسك‌نهفته‌است — پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ‌مباش‌اگر کست‌نیست — من کس‌نیم‌آخر؟این‌بست‌بست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست — کآخر کس‌بی‌کسان‌خدایست
از بی پدری مسوز چون برق — چون ابر مشو بگریه درغرق
گر رفت پدر پسر بماناد — کان گو بشکن گهر بماناد

* * *

مجنون چوبخواند نامهٔ دوست — افتادبرون‌چوغنچه(پسته)ازپوست
جز یاریش از دهن نیامد — یك لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند — بشمرد به گریه ساعتی چند
وآن قاصد را بداشت برجای — که دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه — چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی — چابك‌شده چون وکیل‌خرجی
و اسباب دبیریی که باید — بسپرد بدو چنانکه شاید

مجنون قلم رونده بر داشت — نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود — در مرسلهٔ سخن بر آمود
چون نامه تمام کرد سرىست — بفکنند به پیش قاصد از دست
قاصد ستدودوید(برفت)چون باد — زانگونه که‌برده‌بود،نامه‌را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد — اشکش‌بدوید(بچکید)نامه‌تر کرد

نامهٔ مجنون درپاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پر کار — نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا — کوداه گهر ،زسنگ،بسنگ‌خارا
دارای سپهر و اخترانش — دارندهٔ نعش و دخترانش
بینا کن دل باشنائی — روز آور شب بروشنائی
سیر آب کن بهار خندان — فریاد رس نیاز مندان
وآنکه ز جگر کبابی خویش — گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه ز من که بیقرارم — نزدیك تو ای قرار کارم
نی‌نی غلطم ز خون بجوشی — وانکه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کاید در سنگ — نزدیك توای‌خزینه(کلید)درچنگ
من خاك توام بدین خرابی — تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست — تو در کمر که میزنی دست
من درد ستان تو نهانی — تو درد دل که می ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش — توحلقهٔ کی(کش)نهاده‌در گوش
ای کعبهٔ من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه — درد من و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج تولیك در (بردر) من

ای گنج ولی بدست اغیار — زآن گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بـه بی‌کلیدی — فردوس فلك بنا پدیدی
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تـو
این چوب که عود بیشه تست — مشکن که هلاك تیشهٔ تست
بنواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که گره ناکم
گر بنوازی بهارت آرم — ور زخم زنـی غبارت آرم
لطفست بجای خاك درخورد — کز لطف گل آید از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی — همسر مکنم بسر گرانی
چون سر حیرد طریق آزرم — گردد همه شرمناك بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور — خصمم کنی ار کنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار — تو پایهٔ خواجگی نگه دار
با تو سپرم میفکنم زیـر — چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ — بالشکر خویشتن مکن جنگ
چون برتن خویشتن زنی نیش — اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی — آزادان را ببنده (چوبنده) سازی
آن به که درم خریدهٔ تو — سرمه نبرد ز دیدهٔ تـو
هرخواجه که‌این کفایتش نیست — بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وآنکس که بدین هنر تمامست — نخریده ورا بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش — میدار ببندگیم و مفروش

ای در کنف دگر خزیده — جفتی بمراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم — بسر تختهٔ یخ نوشته نامم

یك نعل بر ابرشم ندادی | صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی | هم زخم زدی هم آه کردی

در دل ستدن ندادیم داد | گرجان ببری کی آریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی | من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد | زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی | شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار | هم بر رخ او بود پدیدار
آنچ از تومرا در این مقامست | بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی؟ | در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی | با او بمراد عشق (مهر)بازی
گر عاشقی آه صادقت کو | با من نفس موافقت کو
در عشق توچون موافقی‌نیست | این سلطنتست عاشقی نیست
تو فارغ ازآنکه بیدلی هست | و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده | سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چار حد کویت | فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند | نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را | کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان پر آبست | انجیر نوالهٔ غراب است
آب از دل باغبان خوره نار | باشد که خوردچو(به)نقل‌بیمار
دیریست که‌تاجهان چنین‌است | محتاج تو گنج در زمین است
کی‌میبینم که‌لعل گلرنگ ؟ | بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
وآنماه کز اوست دیده را نور | گردد ز دهان اژدها دور

زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه وز حصارش / افتاده بدر خزینه دارش
ز آیینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده
در بانوی من ز در گشاده / در بان وی از در اوفتاده
گرمن‌شدم‌ازچراغ تو(خود)دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
گر کشت مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت
ای نیك و بد مزاجم از تو / درمم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است / لولؤی ترت صدف نشین است
وز حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بد اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زآن عاشق کورتر کسی‌نیست / کورامگسی چو کر کسی بست
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثل است کانجوانمرد / بیمایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت / پاس در نا خریده میداشت
بگذشت ز عشقت ای سمنبر / کار از لب خشك و دیدهٔ تر
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه میشنیدی
با تو خودی من از میان رفت / واین‌راه به بیخودی توان‌رفت
عشقی که دل این چنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون عشق تو روی میتماید / گر روی تو غایب است شاید
عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد

بازخم من ارچه مرهمی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون زر — در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کنان حال مجنون — پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده — هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم‌عامری بود — در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش — بردی همه آلتی تمامش
یك روز نشست بر نجیبی — شد در طلب چنان غریبی
میتاخت نجیب دشت بردشت — دیوانه چو دیو باد میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی — آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش (گردش) چومسافران دجور — از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر — سرکوب زمانهٔ مقامر
خال تو ولی زروی تو فرد — روی تو بخال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون‌چوشناخت پیش‌خواندش — هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی — و آسوده بصحبتش زمانی
چون‌یافت سلیمش آنچنان عور — بی گور و کفن میان آن گور
آن جامهٔ تن که داشت دربار — آورد و نمود عذر بسیار
کاین جامه حلالیست درپوش — با من بحلال زادگی کوش

گفتا تن من زجامه دوراست — کاین آتش‌تیزو آن‌بخور است
پندار در او نظاره کردم — پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید — آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبك طعام در پیش — حلوا(بریان)وکلیچه‌ازعددبیش
چندانکه در او نمود ناله — زآن سفره نخورد یك نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد — زو میستد و بوحش می‌داد
پرسید سلیم کی جگر سوز — آخر تو چه میخوری شب‌وروز
از طعمه تواند آدمی زیست — گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت — توقیع سلامتم سلامت
از بیخورشی تنم فسرده است — نیروی‌خورند گیش مرده است
خو باز بریدم از خورشها — فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد — گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست — گرمن‌نخورم‌خورندهٔ(واش)هست
خوردی که خورد گوزن‌یاشیر — ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کآن هنرمند — از نان بگیاه گشته خرسند
بر رغبت آن درشت خواری — کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانه‌های ایام — بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیشست — رنج و خطر زمانه بیشست
هر کوچوتوقانع گیاهست(هست) — درعالم‌خویش‌پادشاهست(هیست)

حکایت

وری ملکی (گوسه کی) زنامداران — میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت — کان زاهد از آنجهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان (آنجوان) مرد — مأوا که خود خراب چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه — کاین شخص چه میکند در اینراه
خورش چه و خوابگاه او چیست — اندازهٔ اش تا کجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور — از خواب جدا وازخورش دور
از خلق جهان گرفته دوری — در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند — باحاجب خاص (خویش) سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه — تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای زجهان بریده پیوند — گشته بچنین خراب خرسند
یاری نه، چه میکنی در این کار — قوتی نه چه میخوری در این غار
زاهد قدری گیاه سوده — از مطرح آهوان دروده
برداشت بدو که خوردم اینست — ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشائی — گفتش که در این بلا چرائی
گر خدمت شاه ما کنی ساز — از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست — این نیست گیا گل انگبینست
گر تو سر این گیا بیابی — از خدمت شاه سر بتابی
شه چون سخنی شنید از این دست — شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد — می کرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنینست — خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه — بر جست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی — پرسید ز هر کسی نشانی
وآنگاه گرفت گریه در پیش — پرسید ز حال مادر خویش

کان‌مرغ شکسته بال‌چونست | کارش چه‌رسید وحال‌چونست
با اینکه ازو سیاه رویم | هم هندوك سیاه اویم
رنجور تن است یا تنومند | هستم بجمالش آرزومند
چون‌دید سلیم کان جگرریش | داره سر مهر مادر خویش
بی‌کان نگذاشت گوهرش را | آورد ز خانه مادرش را

دیدن مجنون مادر را

مادرچو (که) زدور درپسردید | الماس شکسته در جگر دید
دیدآن گل سرخ زرد گشته | وآن آینه زنگ خورده گشته
اندام تنش شکسته شد خرد | ز اندیشهٔ او بدست و پا مرد
که شست بآب دیده رویش | که کرد بشانه جعد مویش
سر تا قدمش بمهر مالید | بر هرورمی(قدمی) بدردنالید
می برد بهر کناره‌ای دست | که آبله سود و که ورم بست
که شست سر پر از غبارش | که کند زپای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی | با او ز تلطف آنچه دانی
گفت‌ای‌پسراین‌چه ترکتازیست | بازیست‌چه‌جای‌عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی | وانکه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود | من نیز گذشته گیر هم زود
بر خیز و بیا بخانهٔ خویش | بر هم مزن آشیانهٔ خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند | تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانهٔ خود آید | هر مرغ بخانهٔ خود آید
از خلق نهفته چند باشی | ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که‌عمر هست برجای | در بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار پا بر سر مور یا دم مار
ماری‌زده گیر بی‌امانت(تا کهانت) موری شده گیر میهمدت
جانست نه سنگریزه بنشین باجان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان نه سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر های مادر افروخت چو شعله های آذر
گفت ای قدم تو افسر من رنج (رشح) صدف تو گوهر من

گر زانکه مرا بعقل ره نیست دانی که مرا در این گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود کاین کار فتاده بودنی بود
عشقی بچنین بلا و زاری دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم به خانه بردن ترسم ز وبال خانه مردن

در خانه من ز ساز رفته باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که زخانه ناگزیر است این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذار مرا تو در چنین درد من درد زدم تو باز پس گرد
این گفت وچوسایه‌درسر افتاد در بوسهٔ پای مادر افتاد
زآنجا که نداشت پاس رایش بوسید بعذر خاك پایش
گردش بوداع وشد درآندشت مادر گذرست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسربرد او نیز در آروی او مرد

این عهدشکن که روزگارست چون بر گران تحمل ارست

کارد دو سه تخم را بآغاز | چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی | برجان نهدش ز دود(روز) داغی
چون صبح دمد بر او دمد باد | تا میرد ازو چنانکه زو زاد
گردون که طلسم‌داغ‌سازیست | با ما بهمان چراغ بازیست
تا در گره فلك بود پای (نای) | هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده | گر خار فرس شوی پیاده
چون رشتهٔ جان شواز گره پاك | چون رشتهٔ تب مشو گره ناك
گر عود کند گره نمائی | تو نافه شو از گره گشائی

آگاهی مجنون ازوفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان | میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق | قرابهٔ می نهاد بر طاق
صبر ازسر شورشی که(بر)انگیخت | قرابه‌شکست ومی‌برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی | میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده | می‌خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش | کآمد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار | آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید | ماتم زدگیسه بر خروشید
کان پیر زن بلا رسیده | دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد | در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش | زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه درسحر چنگ | افتاد چنانکه شیشه در سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد | شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید   در مشهد هر دو روی مالید
کەروی دراین و که درآن‌سود   دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چه‌خروش او شنیدند   یك یك ز قبیله می دویدند
دیدند ورا بدان نزاری   افتاده بخاك بر (ره) بخواری
خونابه ز دیدگان گشادند   در پای فتاده در (او) فتادند
هر دیده زروی سست خیزی   میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش‌رمیده گشت هشیار   دادند بر او درود بسیار
کردند بباز بردنش جهد   تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت   رخت‌خود ازآن گروه‌برداشت
میگشت بگرد کوه و هامون   دل پرجگر وجگر پراز خون
مشتی ددگان فتاده از پس   نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند ازاین دیر   زیراکه‌ندیده‌درشرش(سرش)خیر
زین عمر چو برق پای در راه   میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست   یکدم شمر ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد   با عشوهٔ او که برگ دارد
ای غافل ازآنکه مردنی‌هست   وآگه‌نه که‌جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد   مرگ تو زبرگ دور باشد
خود را مگر از صعیف رائی   سنجیده نه‌ای که تا کجائی
هر ذره که درمسام ارضی است   اورابرخویش‌طول‌وعرضی‌است
لیکن بر کوه قاف پیکر   همچون الف است هیچ در بر
بنگرتوچه برگ یاچه شاخی   در مزرعه ای بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی   بر سر فلکی بدین بلندی

برعمر(علم) خود اربسیچ یابی | خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ای ترا فضولیست | یا درجهت تو عرض وطولیست
این پهن ودرازیت بهم(همه) هست | در قالب این فوارهٔ پست
چون بر گذری زحدپستی (خودپرستی) | درخود نه گمان بری که هستی
بر خاك نشین و باد مفروش | تنگی چو ترا بخاك میپوش
آن ذوق نشد هنوزت از یاد | کز حاجت خلق باشی آزاد

تا هست بجون خودی نیازت | با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسربلندی | کایمن شوی از نیازمندی
هان تا سگ نان کس نباشی | یا گربهٔ خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خودخور | چونشمع همیشه گنج خودخور
تا با تو بسنت نظامی | سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری | دز بانوی قلعهٔ عماری
گشت از دم یار چون دم‌مار | یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش | در بسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشتهٔ گره مند | زندانی بند گشته بی بند
شویش همه روزه داشتی پاس | پیرامن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان | در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی | کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری | دیدی سوی او بسرد مهری
روزی که نواله بی مگس بود | شب زنگی وحجره بی عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی | مشغول بیار و فارغ از شوی

در رهگذری نشست دلتنگ / دور از ره دشمنان بفرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر / کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان / هنجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / کز کار (ماه) ملك خبر چه‌داری
آن وحش نشین وحشت آمیز / بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج / وآن ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی / می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی
ازنیك و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش گذر (طر) نیست
لیلی چوشد آگه ازچنین حال / شد سرو بنش ز ناله چون نال
از طاقچهٔ دو نرگس جفت / برسفت سمن عقیق می‌سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز
از درد نیم بیك زمان فرد / فرقست میان ما در این درد
او بر سر کوه می کشد راه / من در بن چاه میزنم آه
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کاین را بستان و باز پس گرد / با او نفسی دو هم نفس گرد
نزدیك من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیك من آی تا من آیم / پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد

باشد که ز گفته های خویشم   خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من فتاده   از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته بر کمر بست   زان در نسفته رخت بربست
دستی سلب خلل ندیده   برد از پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه تیز (پیر) چون باد   گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستش اندر آن بوم   و احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک   در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن آن درنده‌ای چند   خازن شده چون خزینه را بند
مجنون چو ز دور دید در پیر   چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان به تندی آواز   تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش   پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد   وآنگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملك عشق برپای   تا باشد عشق باش بر جای

لیلی که جمیلهٔ جهانست   در دوستی تو تا بجانست

دیریست که روی تو ندیدست   نز لفظ تو نکته‌ای شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند   با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد   از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش انگیز   بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ   درهم شده همچو بیشهٔ تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده   زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بهارت آنجاست   آنجاست کلید کارت آنجاست

آنگه سلمی که داشت در بند ... پوشید در او بعهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست ... از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت ... در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد ... با غالیه باد چون ستیزد
با او ده‌گان بعهد همراه ... چون لشگر نیك عهد پادشاه
اقبال مطیع و بخت منقاد ... آمد به قرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور ... آماجگهی ده‌دان از او دور
پیر آمد وزآنچه کرد بنیاد ... با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پریروی ... همچون‌پریان پرید از آنکوی
زآنسوتر یار خود بده گام ... آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد ... زین بیش مرا نماند ناورد
زینگونه که شمع میفروزم ... گر پیشترك روم بسوزم
زین بیش قدم زنم هلاکست ... در مذهب عشق عیب ناکست
زآن‌حرف که عیب ناك باشد ... آن به که جریده پاك باشد
تا چون که بداوری نشینم ... از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمامست ... زین بیش غرض براوحرامست
درخواه کز آن‌زبان چون قند ... تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت ومن کنم گوش ... او آرد باده من کنم نوش
پیراز سرآن بهار (نهال) نوبر ... آمد بر آن بهار دیگر
دیدش بزمین بر اوفتاده ... آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند ... آبی ز سرشگ بر وی افشاند

چون هوش بمهر او درآمد | با پیر نشست و خوش بر آمد
کرد آنگهی از نشید آواز | این بیتك چند را سر آغاز

غزل خواندن مجنون نزد لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم | تو زآن که ای و ما ترائیم
مائیم و سوای بیوائی | بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم | خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد | غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم | شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز رهنمائی | در ده نه و لاف دهخدائی
ده رانده و دهخدای نامیم | چون ماه به نیمهٔ تمامیم
بی مهره و دیده حقه بازیم | بی پای و رکیب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم | غم دار توئیم و غم نداریم
در عالم اگر چه سست خیزیم | در کوچگه رحیل تیزیم
گوئی که بمیر در غمم زار | هستم ز غم تو اندر این کار
آخر بزنم بوقت حالی | بر طبل رحیل خود دوالی
گر گك ازرمه گر هراس دارد | با خون نمد و پلاس دارد
شب خوش مکنم که نیست دلکش | بی تو شب ما و آنگهی خوش
ناآمده رفتن این چه سازست | ناکشته درودن اینچه رازست
با جان منت قدم نسازد | یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود زخانه بیرون | نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه | معزول کنش ز کار نامه

جانی(جامی) به ازین بیار درده پائی به از این بکار در نه
هر جان که نه از لب تو آید آید بلب و مرا نشاید
وآنجان که‌لب‌تواش‌خزانه‌است گنجینهٔ عمر جاودانه است
بسیار کسان تو را غلامند اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم آسوده و تن درست و شادم
وانکه که ز دل نیارمت یاد باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس‌تووممن‌من وتوزین پس یکدل بمیان ما دو تن بس
وآن دل دل‌تو چنین صوابست یعنی دل من دلی خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان الابیکی دل ودوصد(بصد)جان
درخود کشمت که رشته‌یکتاست تا این دوعدد شود یکی‌راست
چون سکهٔ ما یگانه گردد نقش دوئی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد یك تن بود و دو مغز دارد
من با توام آنچه مانده برجای کفشی‌است برون فتاده ازپای
آنچ آن منست با تو نور است دورم من ازآنچه از تودورست
تن کیست که اندرین مقامش بر سکهٔ تو زنند نامش
سرنزل (برگ) غم ترا نشاید زیر علم ترا نشاید
جانیست‌جریده درمیان چست وآن نیز نه با منست باتست
تو سگدل‌وپاسبانت‌سگ‌روی من خاك ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم در جنب سگان از آن نشینم
یعنی ده‌گان مرا بدنبال هستند سگان تیز چنگال
تو با زر و با درم همه سال خالت درم و زر است خلخال
تا خال درم وش تو دیدم خلخال ترا درم خریدم

ابر از پی تو بهار بگریست مجنون ز پی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد مجنون برخ تو فال گیرد
هندوی سیاه پاسبانست مجنون ببر تو همچنانست
بلبل زهوای گل بگرد است مجنون ز فراق تو بدرد است
خلق از پی لعل میکند کان مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن تنها من و تو میان گلشن
من باتونشسته گوش‌در گوش بامن تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت‌چورود‌درچنگ پنهان کنمت چولعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست‌مست مستانه کشم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم سیب ز نخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم که سیب ترا چون نار خایم
که زلف بر افکنم بدوشت که حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم که با رطبت بدیهه گویم
که گرد گلت بنفشه کارم گاهی ز بنفشه گل بر آرم
که‌در بر خود کنم نشستت که نامهٔ غم دهم بدستت

یارا اکنون که عمر یار است کار است بوقت و وقت کار است
چشمه منما (بنما) چو آفتابم مفریب ز دور چون سرابم

از تشنگی جمالت ای جان جوجوشده‌ام چوخالت‌ای‌جان
یکجو ندهی‌دلم درین(... ن) کار خوناب دلم دهی (نهی) بخروار

غم خوردن بی تو می توانم — می خوردن با تو نیز دانم
در بزم تو می خجسته فالست — یعنی به بهشت می حلالست
این گفت و گرفت راه صحرا — خون در دل و درد ماغ صفرا
وآن سرو رونده زآن چمنگاه — شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد — کز جملهٔ منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی — یك موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده — هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای — اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده — و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاك — در خواندن شعر ها هوسناك
چون‌ازسرقصه(شعر)های‌درپاش — شد قصهٔ قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش — خواندندنسیب(نشید)دردناکش
هرغم زده‌ای که‌شعراو خواند — آن ناقه که داشت‌سوی او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد — آوازهٔ عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان — کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزآن خاك — آید به سلام آن هوسناك
بر بست بنه بناقهٔ چست — بگشاد (بگذاشت)زمام‌ناقه‌را سست
در جستن آن غریب دلتنگ — در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای — افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی — حلقه شده بر مثال طوقی

او کرده ز راه شوق و زاری — زآن حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید (آمد) از ره دور — نزدیك وی آن جوان منطور
زد بانگ بر آن سباع هایل — تا تیغ کنند (کشند) در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی — دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش — بنمود نقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی — پرسیدش کز کجا حرامی
گفت ای غرض مرا نشانه — و آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم — کابیات غریب تو شنیدم
چون کرده مرا خدای روزی — روی تو بدین جهان فروزی
زین پس من و خاکبوس پایت — گردن نکشم ز حکم ورایت
دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد — گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم — کآموده شود بدو ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم — پندار یکی از این سباعم
بنده شدن چو من جوانی — دانم که ندارت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم — عاشق شده خواری آزمودم

پاسخ مجنون بسلام بغدادی

مجنون چو هلال در رخ او — زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ خوب باز پرورد — ره پر خطر است باز پس گرد
نه مرد منی اگر چه مردی — کز صد غم من یکی نخوردی

من جز سر دام و دد ندارم
نه پای تو پای خود ندارم

مارا که ز خوی خود ملالست
با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من ترا چه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد

من وحشیم و تو انس جوئی
آن نوع طلب که جنس اوئی

چون آهن اگر حمول گردی
ز آه چو منی ملول گردی

گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من شبی نسازی

بامن‌تونگنجی اندرین پوست
من‌خودکشم و تو خویشتن دوست

بگذار مرا در این خرابی
کز من دم همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی
ای من رهیت که رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار
الله معك بگوی و بگذار

ترسم چو بلطف بر نخیزی
از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام آرزو مند
پذرفته نشد حدیث آن پند

گفتا بخدا اگر بکوشی
کز تشنه زلال را بپوشی

بگذار که از سر نیازی
در قبلهٔ تو کنم نمازی

گر سهو نمود بسجده راهم
در سجدهٔ سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از بسی جهد
تا عهده بسر برد در آن عهد

بگشاد سلام سفرهٔ خویش
حلوا و کلیچه ریخت در پیش

گفتا بگشای چهر با من
نانی بشکن بمهر با من

نا خوردنت ارچه دلپذیر است
زین یك دو نواله نا گزیر است

مرد ارچه بطبع مرد باشد
نیروی تنش به (ز) خورد باشد

گفتا من از این حساب فردم
کآنرا که غذا خوراست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست — کورا بوجود خویش پرواست
چون‌من (من خود) زنهادخویش پاکم — کی بیخورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز — نه خسبد و نه خورد شب وروز
نه روی برد بهیچ کوئی — نه صبر کند بهیچ روئی
میداد دلش ز دلنوازی — کان به که در این بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند — یکسان فلك این چنین نماند
گردنده فلك شتاب گرد است — هردم ورقیش در نورد است
تا چشم بهم نهاده کرده — صد در ز فرج گشاده کرده
زین‌غم،اگرغمین(غمی)نباشی — تا پی سپر زمین (زمی) نباشی
به گردی اگر چه دردمندی — چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی — دادم ز چنان غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش — واین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش‌مهربانیست — از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد — آن کورهٔ آتشین شود سرد
مجنون زحدیث آن نکو رای — از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم — یا شیفتهٔ هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت — نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عنصرهای خاکی — معصوم شده بغسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته — بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصهٔ وجودم — عشق آتش گشت‌ومن چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که در شمارست — من نیستم آنچه هست یارست
کم کرده عشق من درین غم — گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — از طعن محال خویش بگذر
زینگونه گذارشی عجب کرد — زان حرف حریف‌را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست — گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد
مجنون و سلام روز کی چند — بودند بهم براه پیوند
آن تحفه که در میانه میرفت — چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آنجهان گرد — بر یاد گرفتی آنجوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی — بود ازهمه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دران درد — نز خواب گزیر بود و نز خورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش — بگذاشت میان آن سماعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — بگرفته بسی قصیده بر یاد
هرجا که یکی قصیده خواندی — هوش (مغز) شنونده خیره ماندی

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که برنشان کاریست — در وی بضرورت اختیاریست
درجنبش هرچه هست موجود — درجی است ز درجهای مقصود

کاغذ ورق دو روی دارد | کآماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر | زآنسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست | آن هردو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش | بینی بگزند خویش خارش
بس خوشهٔ حصرم . از نمایش | کانگور بود بآزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد | در هاضمه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری | تسلیم به از ستیزه کاری
القصه ، چو قصه این‌چنین است | پندار که سرکه انگبین است

***

لیلی که چراغ دلبران بود | رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری | از حلقه بگرده او حصاری
گرچه گهری گرانبها بود | چون مه بدهان اژدها بود
میزیست در آن شکنجهٔ تنگ | چون دانهٔ لعل در دل سنگ
میکرد بچابکی شکیبی | میداد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس میداشت | می‌خورد غم و سپاس می‌داشت
در صحبت او بت پریزاد | مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید | چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می‌کرد | چون درد رسید درد می‌خورد
میخواست کز آن غم آشکارا | گرید نفسی نداشت یارا
ز اندوه نهفته جان بکاهد | کامیدن جان خود که خواهد
ازحشمت شوی وشرم‌خویشان | می‌بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه | برخاستی از ستون خرگاه

چندان بگریستی بر آن جای   کز گریه در اوفتادی از پای

چون بانگ پی آمدی بگوشش   ماندی بشکنجه در خروشش

چون شمع بچابکی نشستی   وآن گریه بخنده در شکستی

این بی نمکی فلك همی کرد   وآنخوش نمك اینجگر همیخورد

تا گردش دور بی مدارا   گردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی از دریغ و تیمار   دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت   رفت ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد   تابش بره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بر بست   قرابهٔ اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض بفشرد   قاروره‌شناخت‌رنج او برد(میبرد)

میداد بلطف ساز کاری   در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج سستی   پیدا شد راه تندرستی

بیمار چو اندکی بهی یافت   در شخص نزار فربهی یافت

پرهیز نه دفع یك گزند است   در راحت و رنج سود مند است

در راحت ازو ثبات یابند   وز رنج بدو نجات یابند

چون وقت بهی در آن تب تیز   پرهیز شکن شکست پرهیز

تب باز ملازم نفس گشت   بیماری رفته باز پس گشت

آن تن که بزخم اول افتاد   زخم دگرش بباد بر داد

وآن گل که بآب اول آلود   آبی دگرش رسید و پالود

یك زلزله از نخست برخاست   دیوار دریده شد چپ و راست

چون زلزلهٔ دگر برآمد   دیوار شکسته بر سر آمد

روزی دو سه آنجوان رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور
چون نشد نفسش بسینه در تنگ / زد شیشهٔ باد بر سر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجهٔ جهان رست
او رفت و رویم و کس نماند / وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر گیاهیست / میترس که شوخ‌وام خواهیست
میکوش که وام او گذاری / تا باز رهی ز وامداری
منشین که‌نشستن‌اندراین‌وام(دام) / مسمار تنست ومیخ اندام
بر گوهر خویش بشکن ایندرج / بر پرچو کبوتران از این برج
کاین هفت خدنگ چار بیخی / وین نه سپر هزار میخی
با حربهٔ مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کز این رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کز این خم گل‌آلود / بر خنبرهٔ فلك شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای / آتشکده ایست دود پیمای
لیلی ز فراق شوی بی‌کام / میجست ز جا چو گور از دام
از رفتنش ارچه سود سنجید / با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد / وآورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی می‌کند
اشك‌از‌پی‌دوست دانه‌میکرد / شوی شده را بهانه می کرد
برشوی زشیونی که خواندی / در شیوهٔ دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس در او نبیند

نالد بتضرعی . که داند — بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی — خرگاه ز خلق کرده خالی
بر قاعدهٔ مصیبت شوی — با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه — برخاست صبوری از میانه
می برد بشرط سوگواری — بر هفت فلك خروش وزاری
شوریدگی دلیر می کرد — خود را بتپانچه سیر می کرد
میزد نفسیچنانکه میخواست — خوف و خطرش زراه برخاست

صفت رسیدن خزان و درگذشتن لیلی

شرطست که وقت برگریزان — خونابه شود ز برگ‌ریزان
خونی که بود درون هرشاخ — بیرون چکد از مسام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد — رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ آبلهٔ هلاك یابد — زر جوید برگ خاك یابد
نرگس بجمازه برنهد رخت — شمشاد درافتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد — گل‌نامهٔغم(خون)بدست گیرد
بر فرق چمن کلالهٔ خاك — پیچیده شود چو مار ضحاك
چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقگه گریزند — ز اندیشه باد رخت ریزند
نازك جگران باغ رنجور — شیرین نمکان باك محمور
انداخته هندوی کدیور — زنگی بچکان تاك را سر
سرهای تهی ز طرهٔ کاخ — آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکونی — برنار زنخ زنان که چونی
نار از جگر کفیدهٔ خویش — خونابه چکانده بر دل ریش

بر پسته که شد دهن دریده | عناب ز دور لب گزیده

در معرکهٔ چنین خزانی | شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی | افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش | زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که‌عصابه‌های زر بست | خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت‌آن تن نازك قصب پوش | چون تار قصب‌ضعیف وبی‌توش
شدبدرمهیش(بهیش)چون‌هلالی | وآن سروسهیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد | سرسام سرش بدل بر آمد
گرمای تموز ژاله را برد | باد آمد و برگ لاله را برد

تب لرزه شکست پیکرش را | تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش | وزسروفتاده (پیاده) شدتذروش
افتاد چنانکه دانهٔ کشت | سر بند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد
ای مادر مهربان چه تدبیر | کآهو بره زهر خورده باشیر
در کوچگه اوفتاد رختم | چون سست شدم مگیر سختم
خون‌میخورم‌اینچه‌مهربانیست | جان‌میکنم اینچه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم | کز دل بدهن رسید در دم
چون جان زلبم نفس گشاید | گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم | بدرود که راه در گرفتم
درگردنم آر دست یکبار | خون من وگردن تو زنهار
کآن‌لحظه که‌جان‌سپرده باشم | وز دوری دوست مرده باشم

سرمه‌ام‌ز غبار دوست در کش   نیلم‌زنیاز (نثار)دوست بر کش
فرقم ز گلاب اشك تر کن   عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد   کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم   تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم   بسپار بخاك پرده دارم
آوارهٔ من چو کرده آگاه   کآواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوکواری   آید بسلام این عماری
چون برسرخاك من نشیند   مه جوید لیک خاك بیند
برخاك من آن غریب خاکی   نالد بدریغ و دردناکی
یاراست و عجب عزیز یار است   از من ببر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش داری   دروی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجوئی   وآن قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیز وارش   تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر   آن لحظه که می‌برید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد   بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد   جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه‌پرسیم که چون رفت   باعشق تو از جهان برون‌رفت
تا داشت در این جهان شماری   جز با غم تو نداشت کاری
وآن‌لحظه که درغم تو میمرد   غمهای تو راه توشه می‌برد
وامروز که درنقاب خاکست   هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه   هست از قبل تو چشم برراه
می پاید تا تو در پی آیی   سرباز پس است تا کی آیی

یك ره برهان از انتظارش | در خسز بخزینهٔ کنارش
این گفت و بگریه دیده‌تر کرده | و آهنگ ولایت ه گر کرده
چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبید و زود جان داد
مادر که عروس را چنان دید | آیا (گویی) که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد | موی چو سمن بباد بر داه
در حسرت روی وموی فرزند | برمیزد موی و روی می کند
هر مویه که بود خواندش ازبر | هر موی که داشت (بود) کندش ازسر
پیرانه گریست بر جوانیش | خون ریخت بر آب زندگانیش
که ریخت سرشك بر سرینش | که روی نهاد بر جبینش
چندان زسرشگهاش خون رست | کآن چشمهٔ آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید | کز نالهٔ او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ | می کرد بر آن عقیق گلرنگ
مه رازستاره طوق (طرف) بربست | صندوق جگر هم ازجگر بست
آراستش آنچنان که فرمود | گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاك و نامدش باك | کآسایش خاك هست در خاك
خاتون حصار شد حصاری | آسوده غم از خزینه داری

زاری کردن مجنون در مرگ لیلی

طغرا کش این مثال مشهور | بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثهٔ وفات آن ماه | چون قیس شکسته‌دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست | بی گریهٔ تلخ در جهان کیست

آمد سوی آن حظیره جوشان | چون ابر شد از درون خروشان

برمشهد او که موج خون بود
آنسوخته دل مپرس چون بود

ازدیده چوخون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان

در شوشهٔ تربتش بصد رنج
پیچید چنانکه مار بر گنج

ازبسکه سرشک لاله گون ریخت
لاله ز گیاه گورش انگیخت

خوناب جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود

وآنگاه بدخمه سر فرو کرد
میگفت وهمی گریست ازدرد

کای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاك چونی
در ظلمت این مغاك چونی

آنخال چومشک دانه چونست
وآن چشمك آهوانه چونست

چونست عقیق آبدارت
وآن غالیه های تابدارت

نقشت بچه رنگ می‌طرازند
شمعت بچه طشت میگدازند

بر چشم که جلوه می‌نمائی
در مغز که نافه می گشائی

سروت بکدام جویبار است
بزمت بکدام لاله زار است

چونی زگزندهای این خار
چون میگذرانی اندر این غار

در غار همیشه جای مار است
ای ماه ترا چه جای غاراست

بر غار تو غم خوری که یاری
چون غم نخورم که یارغاری

هم گنج شدی که در زمینی
گر گنج نه‌ای چرا چنینی

هر گنج که در درون غاریست
بردامن او نشسته ماریست

من مار کز آشیان برنجم
بر خاك تو پاسبان گنجم

شوریده بدی چو ریك درراه
آسوده شدی چو آب درچاه

چون ماه غریبیت نصیب است
از مه نه غریب اگرغریب است

در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور — یکچشم زه از دلم نه‌ای دور
گر نقش تواز میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برخاست

این گفت ونهاد دست بر دست — چرخی زه و دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش — مشتی دد گانش از پس وپیش
در رقص رحیل ناقه میراند — بر حسب فراغ بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی — حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه ریك را رنك — میزد سری از دریغ برسنك
بر رهگذری نماند خاری — کز ناله نزد بر او شراری
در هیچ رهی نماند سنگی — کز خون خودش نداد رنگی
چونسخت شدی زگریه کارش — بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی — رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاك او نهادی — بر خاك هزار بوسه دادی
با تربت آن بـ وفا دار — گفتی غم دل بزاری زار
او بر سرشغل ومحنت خویش — وآن دام و دد ایستاده در پیش
او زمزمه گشته ز آب دیده — و ایشان حرمی در او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند — کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بدان گذرگاه — بر جملهٔ خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور — کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد — عمری بهوس تباه میکرد
روزی دوسه باسگان آن ده — میزیست چنانکه مرگ ازاوبه
که قبله زگور یار میساخت — گاه از پس گور دشت‌میتاخت

در دیدهٔ مور بوده جایش وز گور بگور بوده پایش
وآخر چو بکار خویش درماند او نیز رحیل نامه بر خواند

وفات مجنون برروضهٔ لیلی

انگشت کش سخن سرایان این قصه چنین بره به پایان
کان سوخته خرمن زمانه شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلك شکست خردش چون خرده شکست باز بردش
زآنحال که بوده زار تر گشت بی زور تر و نزار تر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب روزی بستم رسیده (رسانده) تا شب
نالنده ز روی دره ناکی آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دوسه زار زار برخواند اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریده است سوگند بهرچه بر گزیده‌است
کز محنت خویش وارهانم در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی و آباد کنم بسخت رانی
این گفت ونهاد بر زمین سر وآن تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست دربرآورد ایدوست بگفت وجان برآورد
اونیز گذشت از این گذرگاه وآن کیست که نگذرد براینراه
راهیست عدم که هرچه هستند از آفت قطع او نرستند
ریشی نه که غورگاه غم نیست خاریدهٔ ناخن ستم نیست

ای‌چون خر آسیا کهن لنگ
کهتاب تو روی کهربا رنگ

دوری کن ازاین‌خراس گردان
کو دور شد از خلاص مردان

در خانهٔ سیل ریز، منشین
سیل آمد سیل، خیز، منشین

تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل بجهان جمازه بیرون

در خاك مپیچ کو غباریست
با طبع مساز کو شراریست

برتارك (پایه) قدرخویش‌نه‌پای
تا بر سر آسمان کنی جای

دایم بتو بر جهان نماند
آنرا مپرست کآن نماند

آگاهی قبیلهٔ مجنون ازوفات وی

مجنون‌زجهان‌چورخت بربست
از سرزنش جهانیان رست

بر مهد عروس خوابنیده
خوابش بربود و بست دیده

ناسوده دراین سرای پر دوه
چون خفت مع الغرامه آسوده

افتاد و بماند هم بر آن حال
یکماه و شنیده ام که یکسال

وان یاوگیان رایگان گرد
پیرامن او گرفته ناورد

او خفته چو شاه در عماری
و ایشان همه در یتاق داری

برگرد حطیره خانه کردند
زان گور که آشیانه کردند

ا بیم درندگان چپ و راست
آمد شد خلق جمله بر خاست

نظارگیی که دیدی از دور
شوریدن آن ددان چو زنبور

پنداشتی آن غریب خسته
آنجاست برسم خود نشسته

وآن تیغ زنان به قهرمانی
بر شاه کنند پاسبانی

آگاه نه زآنکه شاه مرده است
بادش کمر و کلاه بر دست

وآن جیفهٔ خون بخرج کرده
دری بقبار (بمیار) درج کرده

از زلزله های دور افلاك
شد ریخته و فشانده بر خاك

در هیئت او زهر نشانی | تا مانده بجا جز استخوانی
زآنگرگ که سگان استخوانخوار | کسرا نه به استخوان او کار
چندانکه ددان بدند(بماند) برجای | ننهاد در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیب است | این مردمی از ددان غریب است
شد سال گذشته وآن دد و دام | آواره شدند کام و ناکام

دوران چوطلسم گنج بر بود | وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ دوان آن گذرگاه | کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی | مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش | از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم | شد درعرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان | جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در او نظاره کردند | تن خسته و جامه پاره کردند
وآن کالبد گهر فشانده | همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش چو در زدودند | بازش چو صدف عبیر سودند
او خود چو غبار مشکبو داشت | از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران | کردند بر او سرشک باران
شستند به آب دیده پاکش | دادند ز خاك هم بخاکش
پهلوگه دخمه را گشادند | در پهلوی لیلیش نهادند

خفتند بناز تا قیامت | بر خاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان بیك عهد | خفتند در آن جهان بیك مهد
کردند چنانکه داشت راهی | بر تربت هر دو روضه گاهی

آنروضه که رشک بوستان بود | حاجتگه جمله دوستان بود
هر که آمدی ازغریب ورنجور | در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی | تا حاجت او روا نگشتی

درختم کتاب بنام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها | یك شاه نه بل (صد) هزارشاها
جمشید یکم بتخت گیری | خورشید دوم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر | خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه | کیخسرو ثانی اختسان شاه
ای ختم قران پادشاهی | بی خاتم تو مباد شاهی

روزی که بطالع مبارك | بیرون بری از سپهر تارك
مشغول شوی بشادمانی | وین نامهٔ نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری | که گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی | ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل | از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاك وبخت فیروز | هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح (ناصر) نصرت‌الهی | بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بر کام جهان ، جهان بپرداز | کان به که تومانی از جهان باز
ملکی که سزای رایت تست | خود در حرم ولایت تست
داد و دهشت کران نداره | گر بیش کنی زیان نداره
کاریکه صلاح دولت تست | درجستن آن مکن عنان سست
از هرچه شکوه تو برنج است | پردازش اگرچه کان و گنج است

موئی مپسند ناروائی — در رونق کار پادشائی
دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو و ز در برانش
قادر شو و برده بار می باش — می میخور و هوشیار می باش
بازوی تو گرچه هست کاری — از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار — رای دیگران ز دست مگذار
با هیچ دودل مشوسوی حرب — تاسکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز — کو باشد گاه نرم و که تیز

هر جا که قدم نهی فرا پیش — باز آمدن قدم بیندیش
تا کار بنه قدم بر آید — کرده نکنی بخرج شاید
مفرست پیام داد جویان — الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری — کایمن شود از تو زینهاری
کس را بخود از رخ گشوده — گستاخ مکن نیازموده
بر عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد — خار ازره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز — کآزرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن — وآنرا که تو بر کشی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز — بیش از همه نیکنامی اندوز

بر کشتن آنکه با زبونیست — تعجیل مکن اگرچه خونیست
بر دوری کام خویش منگر — کاقبال توائی در آرد از در
زاین جمله فسانه ها که گویم — با تو بسخن بهانه جویم
گر نه دل تو جهان خداوند — محتاج نشد بجنس این پند

زآنجا که تراست رهنمائی — ناید ز تو جز صواب رائی
درع تو بزیر چرخ گردان — بس باد دعای نیکمردان
حرز تو بوقت شاد کامی — بس باشد همت نظامی
یا رب ز جمال این جهاندار — آشوب و گزند را نهان دار
هر در که زند تو ساز کارش — هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور — واعداش چنانکه هست مقهور
این نامه که نامدار وی باد — بر دولت وی خجسته پی باد
هم فاتحه ایش هست مسعود — هم عاقبتیش باد محمود

(پایان کتاب لیلی مجنون)

هفت پیکر

(بهرام نامه ـ هفت گنبد)

بنام خدا

هفت پیکر

ای جهاندیده بود خویش ازتو   هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز   در نهایت نهایت همه چیز
ای بر آرندهٔ سپهر بلند   انجم افروز و انجمن پیوند
آورینندهٔ خراین جود   مبدع و آفریدگار وجود
سر همه از تو گشته(گشت)کار همه   ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت   عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی پیش اهل بینائی   نه بصورت بصورت آرائی
حیات زنده (جمله)موجودات   زنده بلك از وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده   هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست   اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولین به پیش شمار   و آخر الاخرین بآخر کار
هست بود همه درست بتو   باز گشت همه به تست بتو
بسته برحضرت تو راه خیال   بر درت نا نشسته گرد زوال
تو زادی وآن دگر (دیگران)رادند   تو خدائی وآن دگر (دیگران) بادند
بیك اندیشه راه بنمائی   بیکی نکته کار بگشائی

وانکه نااهل سجده شد سر او — قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی — روز را مرغ ومرغ را روزی
تو سپره‌ی بآفتاب و بماه — دو سرا پردهٔ سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند — سفته(حلقه) گوشان بارگاه‌تواند
جز بحکم تونیك وبد نکنند — هیچکاری بحکم خود نکنند
تو بر افروختی درون دماغ — خردی تابناکتر ز چراغ
باهمه زیرکی که در خردست — بیخودست ازتو وبجای خودست
چون خرد در ره تو پی گردد — گرد این کار و هم کی گردد
جانکه اوجوهرست‌ودرتن‌ماست — کس نداند که جای‌اوبکجاست
توکه جوهر نیی نداری‌جای — چون رسد درتو وهم شیفته‌رای
ره نمائی و رهنمایت نه — همه جائی و هیچ جایت نه
ما که جزئی زسبع گردونیم — باتوبیرون‌هفت(زهفت)بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه — هم ز هیبت نکرده در تونگاه
ای ز روز سپید تا شب داج — بمدد های فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهرسانی — نیست کس جز توحال گردانی
تا نخواهی تو نیك و بد نبود — هستی کس بذات خود نبود
تو دهی وتوآری ازدل سنگ — آتش لعل و لعل آتش [illegible]
گیتی و آسمان گیتی گرد — [illegible] تو [illegible] کرد
هرکسی نقش بند پردهٔ تست — همه هیچ[illegible] [illegible] پردهٔ تست
بد و نیك از ستاره چون آید — نه خود از نیك و [illegible] آید
گر ستاره سعادتی دادی — [illegible] منجمی [illegible] ادی
کیست از مردم ستاره شناس — [illegible] [illegible] قیاس

تو دهی بی میانجی آنرا گنج که نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست‌ازدقیقه های نجوم بـا یکایك نهفته های علوم
خواندم و سرّ هر ورق جستم چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم در خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست وز تنور تو هر کرا نانیست
بر در خویش سر فرازم کن وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران توده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو بردر (بدر) کس نرفتم از درتو
همه را بر درم فرستادی من نمی خواستم تو میدادی
چونکه بردر که تو گشتم پیر زآنچه‌ترسیدنیست دستم گیر
چه‌سخن کاین‌سخن خطاست‌همه تو مرائی جهان مراست همه
من سر گشته را زکار جهان تو توانی رهاند بـاز رهان
در که نالم که دستگیر توئی درپذیرم که (چو) در پذیرتوئی
راز پوشیده گرچه هست‌بسی برتو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی تو بر آور که هم تو میدانی
ازتو نیز اربدین غرض نرسم با تو هم بی غرض بود نفسم
غرض آن به که از تومیجویم سخن‌آن به که با تـو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم با تو گویـم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو بدر کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی همتش را بتاج خـرسندی
تا بوقتی که عرض کار بود گرچه درویش تـاجـدار بود

درنعت پیغمبراکرم

نقطهٔ خط اولین پر گار — خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن — درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجهٔ مؤید رای — احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ وبتاج — تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه — فرش را نور و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاك — چار بالش نه ولایت خاك
همه هستی طفیل و او مقصود — او محمد رسالتش محمود
زاولین گل که آدمش بفشرد — صافی (صاف)او بود و دیگران همه درد
و آخرین دور کآسمان راند — خطبهٔ خاتمت هم او خواند
امر و نهیش براستی موقوف — نهی او منکر امر او معروف
آنکه ازفقرفخر داشت نه رنج — چه حدیثست فقر وچندان(بن) گنج
وانك ازوسایه گشت روی سپید — چه سخن سایه و آنگهی خورشید؟
ملك را قایم الهی بود — قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست میفکندش پست — وآنکه افتاد میگرفتش دست
با نکوگوهران نکو میکرد — قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ از اینسو بقهر خونریزی — رفق از آنسو بمرهم آمیزی
مرهمش دل(جان) نواز تنگدلان — آهنش پای بند سنگدلان
آنك با او بر اسب زین بستند — بر کمرها دوال کین بستند
اینك امروز بعد چندین سال — همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش — وین جهان (واسمان) آفریدار بهرش
چشم او را که مهرما زاغست — روضه گاهی برون ازین باغست

حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی‌پوش / در ره بند کیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل وبفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
زآفرین بود نور بینش او / کآفرینها بر آفرینش او
باچنانجان که هردمش مددیست / ز زمین تا بآسمان جسدیست
آن جسد راحیات ازین جانست / همه تختند و او سلیمانست
نفسش برهواچو مشك افشاند / رطب تر ز نخل خشك افشاند
معجزش خارخشك رارطبست / رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیم درمشتش
سیب را گر ز قطع بیم کند / ناخنهٔ روشنان دو نیم کند
آفرین گردش آفریننده / کین گزین بود و او گزیننده
باد بیش از مدار چرخ کبود / بر گزیننده و گزیده درود

معراج پیغمبراکرم

چون نگنجید درجهان تاجش / تخت برعرش بست (برد)معراجش
سر بلندیش راز پایهٔ پست / جبرئیل آمده (آمدو)براق بدست
گفت بر ده نه پی خاکی / تا زمینیت گردد افلاکی
پاس شب رازخیل خانهٔ خاص / توئی امشب یتاق دار خلاص
سرعت برق این براق تراست / برنشین کامشب این یتاق تراست
چونکه تیر یتافت آوردم / بجنیبت براقت آوردم
مهد برچرخ ران که‌ماه توئی / بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت راز هفت بیخ برآر / نه فلکرا بچار(زچار)میخ بر(در)آر
بگذران از سماك چرخ سمند / قدسیان را در آر سر بکمند

عطر سایان شب بکار تواند سبز پوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرکار برتو عاشق شدند یوسف وار
خیزتا در تو یك نظاره کنند هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش
بگذران مرکب از سپهر بلند درکش ایوان قدس را بکمند
شبروان‌را شکوفه ده‌چوچراغ تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ
شب شب تست و وقت وقت دعاست یافت‌خواهی‌هرآنچه‌خواهی‌خواست
تازه ترکن فرشتگانرا فرش خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش
عرش را دیده برفروز بنور فرش را شقه در نورد ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی برسرآی از همه که‌سرتوشدی
سر بسرآور بسر فراختنی دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز گوش‌کرداین‌پیام‌گوش(دوج)نواز
زآن سخن هوش را تمامی داد گوش را حلقهٔ غلامی داد
دو امین بر امانتی گنجور این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن امین خدای در تنزیل واین امین خرد بقول و دلیل
آن رساند آنچه بود شرط‌پیام وین شنید آنچه بود سرّ کلام
درشب تیره آن سراج منیر شد ز مهر مراد نقش پذیر
گردن ازطوق‌آن‌کمند نتافت طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست تازیش زیر و تازیانه بدست
چون در آوره در عقابی پای کبك علوی خرام جست‌زجای

بر زه از پای پر طاووسی	ماه بر سر چو مهد کاووسی
میپرید آنچنان گران (که‌از) تك‌وتاب	پر فکند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید	شب‌لگد خورد ومه‌لگام کشید
وهم‌دیدی که‌چون گذارد گام؟	برق چون تیغ بر کشد زنیام؟
سرعت عقل در جهان گردی	جنبش روح در جوانمردی
بود با راهواریش همه لنگ	با چنین پی فراخیش‌همه‌تنگ
با تکش سیر قطب خالی شد	گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیرش سماك آن جدول	گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق	در نبشت این صحیفه‌را اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت	دوری از دور آسمان برداشت
می بریـد از منـازل فلکی	شاهراهی به شهپر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش	داد سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست	رنگی از کورهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی	برقعی بر کشید سیمابی
کرد راهش بتر کتاز سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام	سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرش سرتا پای	دردسر دید و گشت صندل‌سای
تاج(جرم) کیوان‌چوبوسه زدقدمش	در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری	برهیونی‌چوشیر (دیو)زنجیری
هم رفیقش ز ترکتاز افتاد	هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری	دیـد در جبرئیل دستوری
سر برون زد ز مهد میکائیل	به‌رصد گاه صور اسرافیل

گشت از آن تخت نیز رخت گرای   رفرف وسدره هردو مانده بجای

همرهان را بنیمه ره بگذاشت   راه دریای بیحودی (بیرهی) بردشت

قطره بر قطره زآن محیط گذشت   قطر بر قطر هرچه بود نوشت

چون درآمد بساق عرش فراز   نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی   در حطر گاه سر سجادی

حیرتش چون حطر پذیری کرد   رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در آن اثنا   از دنی رفت سوی او ادنی

چون حجاب هزار نور درید   دیده در نور بی‌حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد   تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست   دیده ازهرچه دیده (غیر) بودبست

دیده بریك جهت نکرد مقام   کزچپ وراست می‌شنیدسلام (کلام)

زیر و بالا وپیش وپس چپ و راست   یك‌جهت گشت وشش‌جهت برخاست

شش جهت چون زبانه تیز کند   هم جهان هم جهت گریز کند

بیجهت با جهت ندارد کار   زینجهت بیجهت‌شدآن پر کار

تا نظر بر جهت نقاب نبست   دل زتشویش و اضطراب نرست

جهت از دیده چون نهان باشد؟   دیدن بی جهت چنان باشد

از نبی جز نفس نبود آنجا   همه حق بود و کس نبود آنجا

همگی را جهت کجا سنجد   در احاطت جهت کجا گنجد

شربت خاص خورد و خلعت خاص   یافت ازقرب حق برات خلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی   هیچ باقی نماند در باقی

با مدارای صد هزار درود   آمد از اوج آن مدار فرود

هرچه آورد بذل یاران کرد   وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند — بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملك سرمدی یابی — وآن ز دین محمدی یابی
عقل را گر (کز) عقیده دارد پاس — رستگاری بنور شرع شناس

سبب نظم کتاب

چون اشارت رسید پنهانی — از سرا پردهٔ سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای — تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید — که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی — کس نبیند در او ز باریکی
تا کند صید سحر سازی تو — جادوان را خیال بازی تو
پلپلی چند را بر آتش ریز — غلغلی در فکن به آتش تیز
مومی افسرده را دراین گرمی — نرم گردان ز بهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازاین ره (پل) تنگ — پای کوبی بس است بر خرلنگ
عطسه‌ای ده ز کلك نافه گشای — تا شود باد صبح غالیه سای
باد گو رقص بر عبیر کند — سمره را مشگ ده (بر) حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست — گنج شه در ورق شمردن تست
رنج برد تو ره بگنج برد — ببرد گنج هر که رنج برد
تاك انگور تا نگرید زار — خندهٔ خوش نیارد آخر کار
مغز بی‌استخوان ندید کسی — انگبینی کجاست بی‌مگسی
ابر بی‌آب چند باشی چند — گرم داری تنور نان دربند
پرده بر بند و چابکی بنمای — روی بکران پردگی بگشای
چون برید ازمن این غرض درخواست — شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه های نغز نورد — آنچه دل را گشاده‌اند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابك اندیشه‌ای رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هریکی زآن قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
وانچ دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین (با چنان) ترکیب / باشد آرایشی ز نقش (نقد) غریب
بازجستم ز نامه‌های نهان (مهان) / که پراکنده بود گرد جهان
زآن سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
وزدگر نسخها (نسخه) پراکنده / هر دری در دفینی آکنده (افکنده)
هر ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
چون ازآن جمله در سواد قلم / گشت سر جمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان بر او خندند
دیر این نامه را چو زند مجوس / جلوه زان داده‌ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یك راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر ازهفت خط که یار شود / نقطه‌ای بر نشان کار شود
نقشبند ارچه نقش ده دارد / سریك رشته را نگهدارد
یك سر رشته گر زخط گردد / همه سر رشته‌ها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو رسام رشته پیمایم / ازسر رشته نگذرد پایم (رایم)

رشته یکتاست ترسم از خطرش — خاصه ز اندازه برده‌ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد — تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد — آب انداخته بسی گم شد
من کز آن آب در کنم چو صدف — ارزم آخر بمشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش — کی سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می‌پیچم — کار بر طالع است و من هیچم
نسبت عقربی است با قوسی — بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت — طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه می‌گویم این چه گفت منست — کآبم از ابرو درّم از عدنست
صدف از ابر گر سخا بیند — ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر آنچ از هوا نثار کند — صدفش در شاهوار کند

جبرئیلم به (ـه) جبی قلمم — بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموزاست — جامه‌نو کن که فصل نوروزاست
آنچنان کن ز دیو پنهانش — که نبیند مگر سلیمانش
زطلب کن مرا که مغز من اوست — من کیم بازمانده لختی پوست
موم سادم ز مهر خاتم دور — خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش — مهر من برچه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود — نقشبندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی — ده دهی زر دهم (زنم) نه‌ده پنجی
نخرد گر کسی عبیر مرا — مشك من مایه بس حریر مرا
زان نمطها که رفت پیش از ما — نوبری کس نداد (نداشت) پیش از ما
نغز گویان که گفتنی گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند

ما که اجری ترانش آن گرهیم / پند واگیر داهیان دهیم
گر چه زالفاظ خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم
پوست‌بی‌مغزدیده‌ایم چوخواب / مغز بی‌پوست‌داده‌ایم(میدهیم)چوآب
با همه نادری و نو سخنی / بر نتابیم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زین در آمودن / جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کآنرامن جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر و گنج
برگشاده بسی‌خزانه (خزینه)خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه نزلهای صبح نزول / هم به استغفراللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چون رطب‌ریز این‌درخت‌شدی / نیك بادت که نیکبخت شدی

دعای پادشاه سعید علاء الدین کرپ ارسلان

ای دل ازاین خیال سازی چند / بخیالی(بخیال) خیال‌بازی‌چند
از سر این خیال در گذرم / دور به زاین خیال ها نظرم
آنچه مقصود شددراین پرکار / چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وان دگر فصل خطبهٔ نبوی / کین کهن‌سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در بر آورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را به فتح و فیروزی
پادشاهی که ملك هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقول و بقهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج وتخت گنج فشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه کرپ ارسلان کشور گیر به ز الب ارسلان بتاج و سریر
مهدیی کافتاب این مهد است دولتش ختم آخرین عهداست
رستمی کز فلك سواری رخش هم‌بزرگ‌است‌وهم‌بزرگی‌بخش
همسر آسمان و هم کف ابر هم بتن شیر وهم بنام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن‌عالمی که‌از کف خویش هردم آرد هزار جوهر بیش
صحف گردون زشرح او ورقی غرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هردو زیر فرمانش بری و بحری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر کز بلندیش خرده گشت‌ضمیر
در بزرگی برابر ملك است وز بلندی برادر فلك است
بر تن دشمنان برقع دوز برق شمشیر اوست برقع‌سوز
نسل اقسنقری مؤید ازو اب و جد باکمال ابجد ازو

فتح برخاك پای او زده فرق فتنه درآب تیغ او شده‌غرق
آب او آتش‌از(آتش)اثیرانگیز خاك‌او بادرا (باددر) عبیرآمیز
در نبردش که شیر حاره دم اسب دشمن بسر شود نه‌بسم
در صبوحش که خون رز ریزه زآب یخ بسته آتش انگیزه
حربه را چون بحرب تیز کند روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دریاست بیدروغ ودریغ جزر و مدش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بزخم تیغ فراز بسر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بـر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند

گر ندیدی بر اژدها شیری / وآفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که درمصاف وشکار / اژدها صورتست و شیر سوار

ناچخش زیر اژدهـای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی مطرحش بتیر دو شاخ / کرده بر شیرشرزه گور فراخ

بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آوریده بشیر

شیر گیری ولیك نز مستی / شیر گیری (گیرد)باژدها دستی

گرگ درنده را بکوه سهند / دست وپائی بیك دوشاخ افکند

شه‌چو از گرگ‌دست وپابرده / شیر با او بدست و پا مـرده

تیرش از دست گرگ وپای‌پلنگ / برسم گور کرده صحرا تنگ

صید گاهش ز خون دریا جوش / گاه گر گینه که پلنگی پوش

بر گرازی که از تیغ راند تیز / گیرد از زخم او گراز گریز

چون بچرم کمان در آرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور

کند از پای در نهد بمصاف / سنگ‌راچون عقیق زهره شکاف

آن نماید بتیغ زهـر اندود / کآسمان از زمین بـر آرد دود

اوست در بزم ورزم یافته نام / جان ده وجان ستان بتیغ و بجام

خاك تیره ز روشنائـی او / چشم روشن آشنائی او

ناف خلقش چو کلك رسامان / مشك در جیب و لعل در دامان

گشته ازمشك‌ولعل اوهمه‌جای / مملکت عقد بند و غالیه سای

از قبای چنو (چنان) کله‌داری / ز آسمان تا زمین کله واری

وز کمان چنو جهان گیری / چرخ به قبضه کمترین تیری

زآن‌بزرگی که‌درسگالش‌اوست / چار گوهر چهار بالش اوست

دشمنش چون درخت بیخ زده — بــر در او بچار میخ زده
ز آفتاب جلال (جمال) اوست چو ماه — روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کآفتاب زرین نعل — کوه را سنگ داد و کانرا لعل
گوهر کان حرم دریدهٔ (خریده) اوست — کان گوهر درم خریدهٔ اوست
داد جرعش بکوه و دریا قوت — نــام این در نشان آن یاقوت
پاس دار دو حکم در دو سرای — ضابط حکم خلق و حکم خدای
میپذیره ز فیض یزدان ساز — میرساند ببندگانش باز
چون جهان زو گرفت پیروزی — فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد بفال — پادشاهیش را مباد زوال
نظم اولاد او بسعد نجــوم — در بدر باد تــا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر — باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملك زادهٔ بلند سریر — این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای — و آن بکیخسروی رکیب (رکاب) گشای
نقش این بر طراز افسر و گاه — نصرت الدین ملك محمد شاه
نام آن در فلك ر راه رصد — گشته من بعدی اسمه احمد
دایـم اینرا ز نصرتست کلید — و آن ز فتح فلك شدست پدید
نصرت اینرا بتربیت کاری (داری) — فلك آنرا بتقویت داری (کاری)
این ز نصرت زده سه پایهٔ بخت — فلك آنــرا چهار پایهٔ تخت
چشم شه زیر چرخ (تخت) مینائی — باد روشن بــدین دو بینائی
دور ملکش بدین دو قطب جلال — منتظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد — روزش از روز و شب ز شب به باد
باد محجوبهٔ نقاب شبش — نــور صبح محمدی نسبش

این چو آبای چرخ باد بحود — وآن شده ختم امهات وجود
نام این خضر جاودانی باد — حکم آن آب زندگانی باد
درحفاظ‌خط(سواد‌شب)سلیمانی — عرش بلقیس باد نورانی
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور — زآن گل و گلستان مبادا دور
ازلی شد جهان پناهی او — ابدی (کابدی) باد پادشاهی او

خطاب زمین بوس

ای کمر بستهٔ کلاه تو بخت — زنده دار جهان بتاج و بتخت
شب بپاس تو هندویست سیاه — بسته بر گرد خود جلاجل ماه
صبح مفره رو حمایل کش — در رکابت نفس برآرد خوش
شام دیلم گله که چاکر تست — مشکبو از کیائیٔ در تست
روز رومی چو شب شود زنگی — گر برونش کنی ز سرهنگی
درهمه‌سفره (کار) کاسمان دارد — اجری مملکت دو نان دارد
کمتر اجری خور ترا بقیاس — قوت هفت اختراست جرعهٔ کاس
خاتم نصرت الهی را — ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست — برمیان تو کمترین کمریست
مه که‌ازچرخ‌تخت‌زر کرده‌است — باسریر تو سربسر کرده است
آب باران که‌اصل(اهل)پاکی‌شد — باتوچون چشم شور خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی — کوه با حلم تو سبك سنگی
پادشاهان که در جهان هستند — هریك ابری بدست برستند
جز یك ابر تو کابر نیسانیست — آن دیگر ابرها زمستانیست
خوان‌نهند آنگهی که خون بخورند — نان‌دهند آنگهی که جان‌ببرند
تو برآن کس که سایه اندازی — دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی دانـد — که هنر نامه‌ها بسی خوانـد
آنکه عیب از هنر نداند باز — زو هنرمند کی پذیـره ساز
ملك راز آفرینشت شرفست (فیست) — وآفرین‌نامهٔ(نامهات)بهرطرفست(فیست)
در بزرك داری ولایت جوه — دولت تست پاسدار وجـود
رونقی کز تو دید دولت ودین — باغ نادیده ز ابـر فروردین
گر کیانرا بطالع فـرخ — هفتخوان‌بود با(یا) دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست — هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تنست و ایران دل — نیست گوینده زین قیاس‌خجل
چونکه ایران دل زمین باشد — دل‌زتن‌به(به‌ازتن)بودیقین‌باشد
زان‌ولایتکه‌مهتران(سروران)دارند — بهترین جای کهتران دارند
دل‌توئی وین‌مثل حکایت‌تست — که دل مملکت ولایت تست
ای بخضر وسکندری مشهور — مملکت‌را ز علم‌و عدل تو نور
زآهنی گر سکندرآینه ساخت — خضرا گرسوی‌آب‌حیوان تاخت
گوهر آینه است سینهٔ تو — آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون توشه دارد — ایزد از هر بدش نگه دارد
زآن سعادت که‌در سرت دانند — مقبل هفت‌کشورت خـوانند
پنجمین کشور از تو آبادان — وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تـو — بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چـار طراز — پنجمین شان توئی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس — کزوی آموخت علمهای‌نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود — کز جهانش بزرگمهری بود
بود پرویز را چـو باربدی — که نوا صد نه صد هزار زدی

وان ملکرا که بد ملکشه نام ... بود دین‌پروری چوخواجه‌نظام
تو کز ایشان به‌افسری داری ... چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو ... یافته کار او نظام از تو
خسروان دیگر زکان گزاف ... میزنند از خزینه بخشی‌لاف
دانه در خاك شور میریزند ... سرمه‌در چشم کورمیبرند(میریزند)
در گل شوره دانه افشانی ... بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت ... کاورد میوه‌ای چو باغ بهشت
باده چون خاك را دهد ساقی ... نام دهقان کجا بود باقی
جز توکزدادودانشت حرمیست ... کیست کورابجای‌خودکرمیست
من که الحق شناختم بقیاس ... کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیا سازان ... نپذیری فریب طنازان
نقش این کار نامهٔ ابدی ... در تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل دانهٔ او ... بر چنین آورد بخانهٔ او
کابد الدهر تا بود بر جای ... باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی چند ... قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه پختم بدور هفت هزار ... دیگ پختی چنین بهفت‌افزار
نوشش ازبهرجان فروزی‌تست ... نوش‌بادت بخور که‌روزی تست
چاشنی گیریش به جان کردم ... وانگهی(وانگهش)برنوجانفشان کردم
ای فلکها بخویشی تو بلند ... هم‌فلکر ادوهم‌فلك(مدك)پیوند
بر فلك چون پرم که من‌زمیم ... کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا بنیشکر قلمی ... سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر توشه های راه کنم ... تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی
پاسدار شهم (شبم) بشب خیزی

آفتابست شاه (المتاب (گیتی تاب)
دیدهٔ من شده برابرش آب

آفتاب ار توان برآب زدن
آب نتوان بـر آفتاب زدن

چشم با چشمه گر نمی سازد
با خیالش خیال میبازد

چیست کان نیست درخزینهٔ شاه
بجز این نقد نو رسیده ز راه

دستگاهیش ده بسم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند

کشته کوه (پشته) کابر ساقی اوست
خوردن آب چه ندارد دوست

من که محتاج آب آن دستم
از ه گر آب ما دهان بستم

نقص در باشد ار بها کنمش
هم بتسلیم شه رها کنمش

گر نیوشی چو زهره راه نوم
کنی انگشت کش چو ماه نوم

ورنه بینی که نقش بس خردست
باد ازین گونه کل بسی بردست

عمر بادت که داد و دین داری
آن دهادت خدا که این داری

هرچه نیك اوفتد زدولت تست
عهد آن چیز باد برتو درست

وآنچه دور افتد از عنایت تو
دور باد از تـو و ولایت تو

باد تا بـر سپهر تابد هور
دوستت دوستکام و دشمن کور

دشمنانت چنانکه با دل تنگ
سنگ برسر زنند وسر برسنگ

بیشیت هست بیش دانی باد
وز همه بیش زندگانی باد

از حد دولت تو دست زوال
دور و مهجور باد در همه حال

ستایش سخن وحکمت واندرز

آنچه او هم نوست وهم کهن است
سخن است ودراین سخن سخن است

ز آفـرینش نـزاده مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئی سخنوران مـردند
سر به آب سخن فرو بردند

چون بری نام هر کرا خواهی	سر بر آرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی‌عیب است	خازن (گوهر) گنج غیب است
قصهٔ ناشنیده او داند	نامهٔ نانبشته او خواند
بنگر از هر چه آفرید خدای	تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است	سخن است آن دگر همه باد است
جهد کن کز نباتی و کانی	تا بعقلی و تا به حیوانی
باز دانی که در وجود آن چیست	کابد الدهر میتواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت	تا ابد سر بزندگی افراخت (افراخت)
فانی آن شد که نقش خویش نخواند	هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست	نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بیخبرند	زین در آیند وزان در گذرند
روزنه بی غبار و در بی دود	کس نبیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هر کس از دل خویش	نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه تیزهش است	کس نگوید که دوغ من ترش است
دلهائی که نقد نارسند	سر بجذر اصم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد	مایه چون کم بود (شود) چنین باشد
مرد بیمایه (پرمایه) اگر آگهست	شحنه باید که دزد در راهست
خواجهٔ چین که نافه بار کند	مشک را از نگزه (انگزد) حصار کند
پر هدهد دریر پر عقاب	گوی برد از پرندگان بشتاب
از آفت ایمن نیند ناموران	بیخطر هست کار بیخطران
مرغ زیرک بجستجوی طعام	بدو پای اوفتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خواریست	از زمین خورده او شکم واریست

با همه خورد و برد ازین انبار — کم نیاید جوی بآخر کار

جو بجو هر چه زو ستانی باز — یك بیك هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید — گریه(گریت) ازخنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در — خنده کم شد است و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست — دوستی‌هست و دوستداری‌هست

خرد است آن کزو رسد یاری — همه داری اگر خرد داری

هر که داد خرد نداند داد — آدمی صورتست و دیو نهاد

وان فرشته که آدمی‌لقب است — زیرکانند و زیرکی عجب است

در ازل بود آنچه باید بود — جهد امروز ما ندارد سود

کار کن‌زانکه به بودبسرشت — کار و دوزخ ز کاهلی و بهشت

هر که در بند کار خود باشد — با تو گر نیك نیست بد باشد

با تن مرد بد کند خویشی — در حق دیگران بد اندیشی

همتی راکه هست نیك اندیش — نیکوئی پیشه نیکی آردپیش

آنچنان زی که گررسدخواری — نخوری طمن دشمنان باری

آن نگوید سر آمد آفاتش — وان‌نخندد(نگوید)که‌هان مکافاتش

گرچه دست‌توخودنگیرد کس — پای بر تو فرو نکوبد کس

آنکه رفق تواش بیاد بود — به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشتا منشان — ورخوری‌جمله رابخوان بنشان

پیش مهس .. زیاده (نهاده) مسنج — تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

گر بود باد باد نوروزی — به که‌پیشش(بااو) چراغ نفروزی

آدمی نز پی علف خواریست — از پی زیرکی و هشیاریست

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که چو خر دیده بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آئی تابخلقت(بخدمت)جهان‌بیارائی
چوگل آن به که خوی‌خوش داری تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که‌آن‌حکیم‌چه گفت خوابخوش‌دیدهر که او خوش‌خفت
هر که بد خو بود که زادن هم بر آن‌خوست وقت جاندادن
وانکه زاده بود بخوش خوئی مردنش‌هست‌هم(هم‌بود) بخوش روئی
سختگیری‌مکن که‌خاك‌درشت چون توصدرا زبهرنانی(آبی)کشت
خاك پیراستن چه کار بود حامل(عامل)خاك خاکسار بود
گر کسی‌پرسدت که‌دانش‌پاك ز آدمی خیزد آدمی از خاك
گو گلاب‌از گل‌و گل ازخارست نوش در مهره مهره درمارست
با جهان کوش تا دغا نزنی خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نشاید (نباید)جست کاژدها آدمی خورد بدرست
گرسگی خود بود مرقع پوش سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با(در) نفاق افتند دشمنان را هم اتفاق افتند
چون مگس‌برسیه سپیدخزند هر دو را رنگ در خلاف رزند
به کز این رهزنان کناره کنی بر خود این چار بند پاره کنی
درچنین دوره کاهل‌دین‌بستند وسفان گرگ وزاهدان مستمند
نتوان برد‌جان مگر بدوچیز بندی و به بد پسندی تیز
حاش لله که بندگان خدای این چنین بند بر نهند به پای
از پی دوزخ آتش انگیزند غط خوبند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم شرط فرض مری بجدی آریم
بجوی زر نیازمندی چند عفت فعلی و چار بندی چند
لاله را بین که با درخت ربود از پی یك دو قلب خون آلود

چون درمنه درم نداره هیچ ‏ ‏ باد درپیکرش نیاره پیچ (هیچ)
گنج برسر مشو چو ابر سفید ‏ ‏ پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی کز ابر تر گرده ‏ ‏ او زمین بوس تو بزر (چو زر) گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب افشان ‏ ‏ سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی و بدست ‏ ‏ چشم روشن کن جهان خرد است
زر دو حرفست هردو بی پیوند ‏ ‏ زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین زر(خم) آکنده ‏ ‏ تا نگردی چو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود بدنش ‏ ‏ لاجوردی رزند (کنند) پیرهنش
هر ترازو که گرد زر گردد ‏ ‏ سنگسار هزار در گردد
کرده کیسه بهم ز دانکی چند ‏ ‏ از حلال و حرام دانگی چند
آمده لا ابالیی برده ‏ ‏ سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طربست ‏ ‏ چون نهی رنج و بیم راسبب است
آن که خودرا زرنج و بیم کشی ‏ ‏ زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی ‏ ‏ دوست بادوست میکند جنگی
نه که دل زان خزانه برداری ‏ ‏ که ازو رنج و بیم بر داری
چند حمالی جهان کردن ‏ ‏ در زمین حمل زر نهان کردن
گر سه حمال کارگر داری ‏ ‏ چار حمال خانه بر داری
خاك وبادی که باتومختلف است ‏ ‏ خاك بی الف وباد بی الف است
خار کز نخل دور شد تاجش ‏ ‏ به که سازند سیخ تتماجش
آری آنرا که درشکم دهلست ‏ ‏ برگ تتماج به زبرگ گلست
به که دندان کنی زخوردن پر ‏ ‏ تا گرامی شوی چو دانهٔ در
شانه کو را هزار دندانست ‏ ‏ دست درویش هر کسی زانست

تا رسیدن بنوشداروی دهر خورد باید هزار شربت زهر
بر در ایـن دکان قصابـی بی جگر کم نوالهای یابی
صدجگرپارهشدبهر(زهر)-وئی تا در آمد پهی به پهلوئی
گردن صد هزار سر بشکست تا یکی گردران ز گردن رست
آن یکی پا نهاده برسر گنج وین ز بهر یکی فراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد مژده بـاشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست لاله کامد سبك سبك بر خاست
چند چون‌شمع مجلس‌افروزی جلوه(خویش)سازی بجه شتر سوزی
پای بگشای ازاین بهیمی سم سر برون آر ازین سفالین خم
ازسراین شاخ هفت بیخ بزن وز سم این نعل چار میخ بکن
بر چنین چاه بوریا بر سر مرده چون سنگ و بوریا مگذر
زنده چون برق میر تاختندی جان خدائی بـه از تنومندی
گر مریدی چنانك رانندت بر رهی رو که پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش در توکل کـم اعتقاد مباش
مـکهمشکل گشای صد کرمم دهخـدای ده و بـرون دهم
گر در آید ز راه مهمانی کیست کودر(کاندر)میان‌نهدخوانی
عقل داند که من چه میگویم زین اشارت که شد چه میجویم
نیست ازنیستی شکست مرا گلهزانکس که هست هست مرا
ترکیم رادراین حبش‌نخرند لاجرم دوغبای خوش نخورند
تا در این کورهٔ طبیعت پز خامیی داشتم چـو میوهٔ از

روز کارم بحصر می میخورد توتیاهای حصر می میکرد
چون رسیدم بحد انگوری میخورم نیش های زنبوری
می که جز جرعهٔ زمین نبود قدر انگور بیش ازین نبود
بر طریقی روم که رانندم لاجرم آب خفته خوانندم
آب گویند چون شود درخواب چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلطند آب خفته باشد سیم یخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود مثابت زر فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی یا زمس نمونه بود خاصه آنکه که باز گونه بود
مرد آهن فروش زر پوشد کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار زرش از نقره کم بود بعیار
ازجهان این جنایتم سخت است کز هنر نیست دولت از بخت است
آن مبصر که هست نقد شناس نیم جو نیستش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از ... ن شناخت آسمان را ز ریسمان نشناخت
پر کتان و قصب شد انبارش زر بصندوق وخز (در) بخروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم از فراغت چه برد باید بیم
چند تیما. ازین حرانه کشم آفتابی در آفتابه کشیم
آید (آمد) آواز هر کس ... روزی آواز ما بر آید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار در یابم گر نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست تیز راندن ز بیمگه شرطست
میروم من خرم نمی آید خود شدن باورم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد کآشیانم برون در باشد
چند گویای بی خبر بودن دیده در بسته در بر آمودن
یك ره از دیدها فرامش باش محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هرچه میدانی غلطی یا غلط همی خوانی
پیل بفکن که‌سیل ره کندست پیلکیهای چرخ بین چندست
خاك را پیل‌چرخ کرده مغاك بچنین پیل گل نداره باك ؛
بنگر اول که آمدی ز نخست زانچه داری چه داشتی بدرست
آن بری زین دو پیل ناوره‌ی کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن بافلك رقص چون توان کردن
کوش تا وام جمله باز دهی تا تو مانی و یك ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو درجهان هر کجا که خواهی رو
پیش ازآنت فکند باید رخت کافسرت را فرو کشند از تخت
روز باشد که صد شکوفهٔ پاك از غبار حسد فتد بر خاك
من که‌چون گل‌سلاح‌ریخته‌ام هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا مگر دلق پوشی جسدم صدق ببرد بر(در) آتش حسدم
ره در این بیمگاه تا مردن این چنین می توان بسر بردن
چون گذشتم‌ازاین رباط کهن گوفلك راهرآنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند خیز وآوازه‌ای بر آر بلند
جان درافکن بحضرت احدی تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچید گان مکتب کن چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند مشکل‌کاینات(روزگار)حل کردند
هر کسی‌راه خوابگاهی رفت چونکه هنگام‌خوابش آمدخفت

در نصیحت فرزند خویش محمد

ای پسر هان وهان ترا گفتم	که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری	مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی	بانگ بر زن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند	کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهر بند شوم	از بلندیت سر بلند شوم
صحبتی جوی کز نکو نامی	در تو آرد نکو سر انجامی
همنشینی که نافه بوی بود	خوبتر زانکه یافه گوی بود
عیب یك همنشست باشد وبس	کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام	صد (ده) دیگر در اوفتند بدام
زر فرو بردن یکی محتاج	صد شکم را درید (دریده) در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران	گره کن دامن از زبونگیران
تا ندیں کج ز کونه بود	نفریبی چو زن که مردی مرد
رقص هر کس مبین که ره .. ست	راه بین تا چگونه دشوارست
گر بر این ره پری چو باز سپید	دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کاین راه راه نخچیر است	آسمان با کمان و با تیر است
آهنت گرچه آهنیست نفیس	راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان بر این ستور آویز	که نماند بر این گریوه تیز
چون رسد تنگیئی ز دور درنگ	راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست	بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر	واصل (اصل) آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دو .. ت	درع صبر از برای این روزست

عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر علاقه بیغم دار
چون تو عهد خدای نشکستی — عهده برمن کز این و آن رستی
گوهر نیك را ز عقد مریز — وآنکه بد گوهرست ازو بگریز
بد گهر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی — آن نخواندی که اصل لایخطی
کژدم از راه آنکه بد گهرست — ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی — در گشائی کنی نه در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش
وای بسا کور دل که از تعلیم — گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورده سگان صید سگال — جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راست رشته شود — آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست — جان با عقل و عقل با جانست
جان چراغست و عقل روغن او — عقل جانست و جان ما تن او
عقل با جان عطیه احدیست — جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود — کان دو داری در این شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی — هیچکس را مگو که هیچکسی
کان یکی یافتی دوراکم زن — پای (تخت) بر تارك دو عالم زن
از سه بگذر که محملی نه قویست — از دوهم در گذر که آن ثنویست
سریك رشته گیر چون مردان — دو رها کن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلثه جان نبری گوی وحدت برآسمان نبری
زین‌دوچون‌کم شدی‌فسانه مگوی چون یکی یافتی بهانه مجوی
تابدین‌پایه (پایه)دسترس باشد هرچ ازین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست آید اسباب هر مراد بدست
در سهی‌سروچون شکست آید مومیائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری ره کنون رو که پای آن داری
دررەدین‌چونی (گل) کمربربند تا سرآمد شوی چو سروبلند
من که سرسبزیم نماند چوبید لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نا تنومندی از کله داری و کمر بندی
خدمتی مرد وار می کردم راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت وبست چنین عادت روزگار هست چنین
نافتاده شکسته بودم بال چون فتادم چگونه باشد حال
احمدك را که رخ نمونه بود آبله بر دمد چگونه بود
گرچه‌طبعم ز سایه برخطرست سایبانم شمایل هنرست
سایه‌ای در جهان ندارد کس کوبره نیست‌پیش وگرگ ازپس
هیچ کس بکرم زمن تأمن (هلزمن) که نشدپیش‌دوست وپس‌دشمن
چون قفا دوستند مشتی خام روی خود درکه آورم بسلام
گرچه برنائی‌ازمیان برخاست چکنم حرص‌همچنان برجاست
تا تن سالخورده پیر ترست آز او آرزو پذیر ترست
گوئی این سکه نقد ما دارد یا همه‌کس خوداین(همین)بلا دارد
باز دار ای دوا کن دل من اززمین بوس هرکسی گل من
تیرگی چند روشنائی ده چون شکستیم مومیائی ده

آنچه زو خاطرم پریشانست — بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته — مکنم زیر بار خس (کس) خسته
من که قانع شدم بدانهٔ خویش — سرورم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد — سرپرستی چه کار من باشد
شیر از آن پایه (مایه) بزرگی یافت — که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان — به که حلواخوری زخوان خسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز — چند خسبی نظامیا برخیز
کان نو کن زرنج خویش مرنج — باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام

گوهر آمای گنج خانهٔ راز — گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمانرا ترازوی دو سرست — در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دورنگ — که گهر بر سر (برکف) آرد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد — بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی — گاه لعلی ز کهربا رنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت و نام — نسبت یزدگرد با بهرام
آن زد و این نواخت این عجبست — سنگ با لعل و خار با رطبست
هر که را این شکسته پائی داد — آن لطف کرد و مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی — از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر — کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی — بار جسد سیم ده پنجی
خود زر ده دهی بچنگ آمد — در زرد یا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروری — در بزرگی و عالم آوری

طالعش حوت‌ومشتری‌درحوت — زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا — اوج مـریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی — خصم را داده بـاده پیمائی
ذنب آورده روی در زحلش — و آفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبی شهادت خویش — همچو برجیس برسعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نـام — چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش بزه‌گره خام اندیش — همجو برجیس برسعادت‌خویش
کانچه او میبزه همه خامست — تخم بیداد بد سر انجامست
پیش‌ازآن حالتش‌بسالی بیست — چند فرزند بود وهیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر — کان خلف را که بود زیبا چهر
ازعجم‌سوی‌تازیان تازد(تازند) — پرورشگاه‌درعرب‌سازد(سازند)
مگر اقبال از آن طرف یابد — هر کس از بقعهٔ شرف یـابد
آرد آن بقعه دولتش بمثل — گر چه گفتند للبقاع دول
پـدر از مهر زندگانی او — دور شد زو ز (و) مهربانی او
چون سهیل ازدیار خویشتنش — تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد وخواند نعمان‌را — لالـهٔ لعل داد بستان را
تاچو نعمان کند گل افشانی — گردد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بردوزد (ند) — ادب شاهیش در آموزد (ند)
برد نعمانش از عماری (ت)شاه — کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه‌ای راز بحر نامی تـر — داشت‌ازچشم خود گرامی تـر
چون برآمد چهار سال برین — کور عیار گشت و شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند — کای پسر هست خاطرم در بند

کاین هوا خشك وینزمین گرمست / وین ملکزاده نازك و نرمست

پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بآسمان ساید

تا در آن اوج بر کشد پروبال / پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیفه جای کند / خواب و آرام جانفزای کند

گوهر فطرتش بماند پاك / از بخار زمین و خشکی خاك

صفت سمنار وساختن قصر خورنق

رفت منذر باتفاق پدر / برچنین جستجوی بست کمر

جست جائی فراخ و ساز بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند

کانچنان دز در آن دیار نبود / وانچه در خواست (؟نهمه) [illegible]

اوستادان کار میجستند / جای آن کارگاه میشستند

هر که برشغل آنغرض برخاست / آن نمودار ازو نیامد راست

تا بنعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که درخورست

هست نام آوری ز(به) کشور روم / زیر کی کو زسنگ سازد موم

چابکی چرب دست وشیرین کار / سام دستی (نسلی) ونام او سمنار

دستبردش همه جهان دیده / بهره‌ور دیده‌ای (دیده‌ور) [illegible]

کرده چندین بنا بمصروبشام / هر یکی در نهاد خویش تمام

رومیان هندوان پیشهٔ او / چینیان برده (خرده) چین تیشهٔ او

گرچه بناست وین سخن فاشست / او [illegible] هر [illegible] نقاشست

هست بیرون ازین بری وقیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلك تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای

آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون [illegible] و [illegible] مهر

ساز این شغل ازو توانی یافت ... کاین (وین) چنین کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان بر آراید ... کز ستاره چراغ بر باید

چونکه نعمان بدین طلبکاری ... گرم دل شد ز ناز سمناری

کس فرستاد و خواندزان بومش ... هم برومی فریفت از رومش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت ... رغبت کار شد یکی در هفت

آنچه مقصود بود از او درخواست ... وانگهی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شایست (شاید) ... ساختند آنچنانکه میبایست (میباشد)

پنجهٔ کارگر شد آهن سنج ... بر بنا کرد کار سالی پنج

تا هم آخر بدست زرین چنگ ... کرد سیمین رواقی از گل و سنگ

کوشکی برج بر کشیده بماه ... قبله گاه همه سپید و سیاه

کار گاهی بزیب و زر کاری ... رنگه ناری و نقش سمناری

فلکی پای گرد کرده بناز ... نه فلك را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال ... تنگلوشای صد هزار خیال (جمال)

مانده را دیدنش مقابل خواب ... تشنه را نقش او برابر آب

آفتاب ار بر او فکندی نور ... دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتش درون پر (به) آسایش ... چون سپهرش برون پر (به) آرایش

صقلش (سقفش) از مالش سریشم و شیر ... گشته آیینه وار عکس (نقش) پذیر

در شبانروزی از شتاب و درنگ ... چون عروسان بر آمدی بسه رنگ

یافتی از سه رنگ ناوردی ... ازرقی و سپیدی و زردی

صبحدم زآسمان ازرق پوش ... چون هوا بستی از رقی بر دوش

کآفتاب آمدی برون ز نورد ... چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید ... از لطافت شدی چو ابر سفید

با هوا در نقاب يك رنگى   گاه رومى نمود وگه زنگى
چونكه سمنار از آن عمل پرداخت   خوبتر زانكه خواستند بساخت
ز آسمان بر گذشت رونق او   خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان بنعمتيش نويد   كه بيك نيمه ز آن نداشت اميد
از شتر بارهاى پر زر خشك   وز گرانمايه هاى گوهر ومشك
بيشتر زانكه در شمار آيد   تا دگر وقت ها (را) بكار آيد
چوب اگر باز دارى از آتش   خام ماند كباب سختى كش
دست بخشنده كافت درمست   حاجب الباب در كه كرمست
مرد بنا كه آن نوازش ديد   وعده هاى اميدوار شنيد
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه   پيش از اين شغل بود مى آگاه
نقش اين كارگاه چينى كار   بهترك بسمى در اين پر كار
بيشتر بردمى در اينجا رنج   تا بمن شاه بيش دادى گنج
كردمى كوشكى كه تابودى   روزش از روز رونق افزودى
گفت نعمان چو بيش يابى چيز   به از اين ساختن توانى نيز ؟
گفت اگر بايدت بوقت بسيج   آنكنم كين برش نباشد (نمايد) هيچ
اين سه رنگست آن بود صد رنگ   آن ز ياقوت باشد اين از سنگ
اين بيك گنبدى نمايد چهر   آن بود هفت گنبدى چو سپهر
روى نعمان از اين سخن بفروخت   خرمن مهر و مردمى را سوخت
پادشاه آتشى است كز نورش   ايمن آنشد كه ديد (بيند) از دورش
و آتش او گلى است گوهر بار   در برابر گل است و در بر خار
پادشه همچو تاك انگورست   در نپيچد در آن كزو دورست
وانكه پيچد در او بصد يارى   بيخ و بارش كند بصد خوارى

گفت اگر مانمش بزور وبزر
به ازینی کند بجـای دگر
بام وصیت مرا تباه کند
نامهٔ خویش را سیاه کند
کار داران خویش را فرموه
تا برند از دز افکنندش زوه
کار گر بین که خاك خونخوارش
چون فکند از نشانهٔ کارش
کره قصری بچند سال بلند
بزمانیش ازو زمـانه فکند
آتش انگیحت حود ىدود افتد
دیر بر بام رفت و زود افتاه
بیخبر بوه از اوفتادن حویش
کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی
یك بدست از سه گز نیفزودی
تحت پایه چنان توان بر بره
که چو افتی ازونگردی خرد
نام نعمان بدان بنای بلند
از بلندی بمه رساند کمند
خاك جادوی مطلقش میحواند
خلق رب الخورنقش میخواند

صفت خورنق وناپیدا شدن نعمان

چون خورنق بفر بهرامی
روضه‌ای شد بدان دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش
و آفرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او
صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت
آستانش بـآستین می رفت
بر سدیر خـورنق از هر باب
بیت‌هائی روانه گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر
آن پرستش نه ماه دید ونه‌مهر
عدنی بود در در افشانـی
یمنی پـر سهیل نورانی
یمن ازنقش او که‌نامی(نامی)شد
در جهان چون ارم گرامی شد
شد چوبرج حمل جهان آرای
خاصه بهرام کرده بوده‌ش جای
چونکه بر شد سام او بهرام
زهره برداشت بر نشاطش جام

کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشهٔ کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وزدیگر سوی سدره جوی سدیر / دهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه بر گشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
کرده بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبك دری
گفت از این خوبتر چه شاید بود / بچنین جای شاه باید بود
بود دستورش آنزمان بر دست / دادگر پیشهٔ مسیح پرست
گفت کایزد شناختش بدرست / خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر توزان معرفت خبر داری / دل از این رنگ وبوی برداری
زآتش انگیز آن شرارهٔ گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلك بر کشیده هفت حصار / منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت کیخسرو زمانهٔ خویش
گر چه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانك باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت

غم بسی خورده وجای غم بودش — که سیه گشت خانه از دودش
چون نبود از سریر و تاج گزیر — باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرده وداد پیش آورد — ملك را بر قرار خویش آورد
بر سپهداریش بملك و سپاه — خلعت و دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز — چون پدر بلکه زو نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام — شیر یك دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و هم سالی — نشدی یکزمان ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندندی — در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب از نور — این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند — پرورش میگرفت سالی چند
جز به آموختن نبودش رای — بود عقلش به علم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی — یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر — آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج — پیش او سر گشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده — چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آبگون بوده — قطره تا قطره قطر پیموده
از نهانخانه های دور اندیش — باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و برای — دانش آموز دید و رمز گشای
تخت و مبلش نهاد پیش بمهر — در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود — گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یك بیك بهم بر دوخت — چون بهم جمله شد درو (بدو) آموخت
تا جهان بهره مند شد بهرام — کاصل هر علم را شناخت تمام

در(وز) نمود ارزیج واصطرلاب — در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تحت و میل بنهادی — گره از کار چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت وشنید — هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری وتك و تاز — گوی برده ازسپهر چوگان باز
چون ازآن پایه نیز گشت بزرگ — پنجهٔ شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گزاری او — سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر — که ندوزند (بدوزند) پرنیان حریر
تیر اگر بر نشانه‌ای راندی — جمله را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر برزدی بتارك سنگ — آب گشتی ولیك آتش رنگ
پیش نیزه‌ش گر ارزنی بودی — بسنانش چو حلقه بربودی
نیزه‌ش ازحلق شیرحلقه ربای — تیغش ازقفل گنج حلقه(بند) گشای
در نظرگاه راست اندازی — یلقش (پیلکش) را بموی شدبازی
هرچه دیدی و گرچه بودی دور — زدی ار سایه بودی آن گر نور
وآنچه او هم ندیده در پرتاب — دولتش زدبر آنچه دید(بود)صواب
شیر پاسان پاسگاه رمه — لاف شیری ازو زدند همه
گاه بر ببر(پیل) ترکتازی کرد — گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند — همه نجم الیمانیش خواندند

شکار کردن بهرام وداغ کردن گوران

چون سهیل جمال بهرامی — از ادیم یمن ستد خامی
روی منذر از آن نشاط و نعیم — یافت آنچ از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش — این بشفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار — آن رهی وین غلام در همه کار

این رفیقش بدانش آموزی — وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده — وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام — کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود — با دگر کارهاش کار نبود
مردهٔ گور بود در نخجیر — مرده را کی بود زگور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت — گور چشمی زچشم گوری یافت
اشقری باد پای بودش چست — بتك آسوده و بگام درست
پر بر آورده پای از اندامش — دست‌بر کر(گردون)شکسته ازگامش
ره نوردی که چون نبشتی راه — گوی بردی زمهر وقرصه زماه
کرده با جنبش فلك خویشی — باد را داده منزلی پیشی
پیچ صد مار داده بود دمش — گور صد گور کنده بود سمش
شه برو تاختی بوقت شکار — با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی — گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی بتك ستوران را — سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملامت کار — زین براو کردی آن هژبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان — نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه سنگ داره وزن — پشته ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور — گور گشتی ز بس گریوهٔ گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد — کز شتابش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی — گور زنده هزار بگرفتی
بیشمر گور آورید سمند — یا ببازو فکند یا بکمند
گورا گر صد گرفت پشتاپشت — کمتر از چارساله هیچ نکشت

حون‌آن گور کرده بود حرام　　که نبودش چهار سال تمام
نام خون داغ کرده بر رانش　　داد سرهنگی بی‌باش
هر که زان گور داغدار یکی　　زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملك براو دیدی　　کرد آزار او نگردیدی
بوسه برداغگاه (داغهای) اودادی　　بندیی را(پای اورا) زبند بگشادی
ما که باداغ‌نام(نام‌وداغ)سلطانیم　　خیلی آن به که خوشترك رانیم
آنچنان گورخان بکوه وبراغ　　گورکو داغ دید رست ز داغ
درچنین گورخانه موری‌نیست　　که برو داغ دست زوری نیست

کشتن بهرام بیك تیرشیر وگور را

روزی اندر شکارگاه یمن　　با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش　　گوی برد ازسپهر و بهرامش
میزد از نزهت شکار نفس　　منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او　　مانده حیران ز پای تا سر او
گردی‌ازدورناگهان برخاست　　کاسمان با زمین یکی‌شد راست
اشقرانگیخت شهریارجوان(جهان)　　سوی آن‌گرد شد چوباد (آب) روان
دید شیری کشیده پنجهٔ زور　　درنشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین　　شه کمان‌بر گرفت‌و کرد کمین
تیری‌ازجعبه سفته پیکان‌جست　　در زه آورد و در کشید درست
سفته برسفت‌شیرو گورنشست　　سفت‌وازهردوسفت‌بیرون‌جست
تا بسوفار در زمین شد غرق　　پیش‌تیری‌چنان‌چه درع وچه‌درق
شیرو گور اوفتاد و گشت‌هلاك　　تیر تا پر نشست در دل خاك
شاه کان تیر بر گشاد ز شست　　ایستاد(ایستاده) کمان گرفت بدست

چون عرب زخمی آنچنان دیدند | در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی | بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش | شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز | قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان | تا بپرکار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر | صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر وجسته زاندو شکار | در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت | هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان | آفرین های کرده کار جهان

کشتن بهرام اژدها را و گنج یافتن

روزی از روضهٔ بهشتی خویش | کرد برمی روانه کشتی خویش
باده ای چند خورده سر دستی | سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی گشاده کمند | از پی گور کند گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت | همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری | آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی | تازه روئی گشاده پیشانی
پشت مالیده ای چو شوشهٔ زر | شکم اندوده ای بشیر وشکر
خط مشکین کشیده سر تا دم | خال برخال (خالش) ازسرین تاسم
در کشیده بجای زناری | برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز هم تکان ططلش | برده گوی از همه تنش کفلش
آتشی کرده با گیا خویشی | گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیر غازیان بقیاس | گوش خنجر کشیده چون الماس

سینه‌ای فارغ از گریوهٔ دوش   گردنی ایمن از کنارهٔ گوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه   مانده زین کوهه را میان دوراه
عطف کیمختش از سواد ادیم   یافت آنچ از سواد یابد سیم
پهلو ازپیه و گردن‌خون ازپر   این برنج از عقیق و آن‌ازدر
خز حمری تنیده بسر تن او   خون او در دوال گردن او
رگ آن‌خون براو دوال انداز   راست چون زنگی دوالك باز
کفلی بـا دمش بدم سازی   گردنی با سمش بسربازی
گور بهرام دید وجست بزور   رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دو بده بودوجوان   گور گیر ازپسش چوشیر دوان
.زاول روز تابگاه (بوقت)زوال   گورمیرفت وشیردر(از) دنبال
شاه از آن گور برنتافت ستور   چون توان یافتن عنان از گور
گور از پیش و گورخان ازپس   گور وبهرام گور ودیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت   که برو پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار   اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده   بر شکار افکنی بسیچ شده
آتشی چون سیاه دود برنـگ   کاورد سر برون ز دود آهنگ
چوندرختی‌دراو نه‌بارونه‌برگ   مالك دوزخ و میانجی مرگ
دهنی چـون دهانهٔ غـاری   جز هلاکش نه درجهان کاری
بچهٔ گور خورده سیر شده   بشکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید   اژدها شد که (چو) اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد   دست بر ران نهاد و پای فشرد
درتعجب که‌اینچه نخجیراست   وایدر آورده‌نم چه تدبیر است

شد یقینش که گور غمدیده هست از آن اژدهـا ستمدیده
خواند شه را که دادگر داند کز ستمکار داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و دادن داد باك جان نیست هرچه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ جست مقراضه‌ای فراخ آهنگ
در کمان سپید تـوز نهاد بر سیه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرده فراخ کآمد از شست شاه تیر دوشاخ
هر دو چشمه‌در آندو چشم نشست راه بینش بـر آفرینش بست
بدو نوك سنان سفتهٔ شاه سفته شد چشم اژدهـای سیاه
چونکه‌میدان بر اژدها شد تنگ شه در آمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو ناچخ هشت مشت شش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج وشکوه ابر کی ترسد از گریوهٔ کوه
سر بآهن بریـد از اهریمن کشته و سر بریده بـه دشمن
از دمش بر شکافت تـا بدمش بچهٔ گور یافت (دید) در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت کاژدها کشت و اژدهاش بکشت
خاست تا پای بر ستور آرد رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور شد در آن غار تنگنای بزور
چون قدر مایه‌شد بسختی ورنج یافت گنجی و برفروخت چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم — چون پری روی بسته‌از مردم
گورخانراچو گوردرخم کرده — رفت‌از آن گورخانه پی گم کرده
شه‌چو برقفل گنج یافت کلید — واژه‌ها را زگنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون — گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بودو خاصگان سپاه — مطلب (درطلب) آمدند از (در) پی شاه
چون یکایك بشاه پیوستند — گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان — هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند — گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان — شد روانه بزیر گنج روان
شه که(چو)باخودحسابگور کند — اژدها را اسیر گور کند
لاجرم عاقبت بپا رنجش — هم سلامت دهند و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز — گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار ازآن بحضرت شاه — ارمغانی‌روانه کردبراه (ازراه)
ده دیگر بمنذر و پسرش — داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آنهمه به بی خوفی — فارغ از مشرفان و مستوفی
وین‌چنین‌چند گنج خانه گشاد — بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید — بازنقشی زنوبر آراید(بیاراید)
نقش بند آمد و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین‌صفت‌بهرام — بر (در) خورنق نگاشتی رسام

دیدن بهرام صورت هفت پیکررا درخورنق

شاه روزی رسیده بود ز دشت — در خورنق بخرمی میگشت
حجره‌ای خاص دید در بسته — خازن از جستجوی آن رسته
شه درآن حجره نانهاده قدم — خاصگان و خزینه داران هم

گفت این خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل بر گشاد چه دید
خانه‌ای دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه درطرز خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هریکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند ـ فورك ـ نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام ـ یغما ناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه ـ ناز پری / کش (خوش) خرامی بسان کبك دری
دخت سقلاب شاه ـ نسرین نوش / ترك چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب ـ آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر همایون رای / هم همایون وهم بنام ـ همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام وخوب (نغز) چون طاوس
در یکی حلقهٔ حمایل بست / کرده این هفت پیکر ازیکدست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
درمیان پیکری نگاشته نغز / کانهمه پوست بود وینهمه مغز
نو خطی در نشانده در کمرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو برفراخته سر / زده در سیم تاج تا بکمر
آن بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
او درآن لعبتان شکر خنده / وانهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او(اوی) / نام بهرام گور برسراو (اوی)
کانچنانست حکم هفت اختر / کاین جهان جوی چون برآرد سر

هفت شهزاده راز هفت اقلیم در کنار آورد چو در یتیم
مانه این دانه را بخود کشتیم آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای کمس ازما و سخن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند در فسون فلك شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی در دلش جای کرد موی بموی
مادیانان گشن و فحل شموس شیرمردی جوان وهفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند دل تقاضای کام چون نکند
گر چه آن کارنامه راه زدش شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمرش استواری داد بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند هر چه او را امیدوار کند
شه چوزانخانه رخت بیرون برد قفل برزه‌بخازنش(نان)بسپرد
گفت اگر بشنوم که‌هیچکسی قفل ازین در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم سرش از گردنش در آویزم
درهمه خیل خانه از زن ومرد سوی آنخانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی‌مست سوی آندر(خانه) شدی کاید بدست
در گشادی و در شدی بیهشت دیده‌ی آن‌نقشهای خوب (حور)سرشت
مانده چون تشنه‌ای برابر آب بتمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود کامد آن خانه غمگسارش بود

آگاهی بهرام ازوفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش باز گفتند منهیان خبرش
که بسرپنجه‌شیر گیرشده‌است شیر برنا و گرگ که‌پیرشده‌است
شیر با اوچوسگ بود به نبرد کوهمی ز اژدها بر آرد گرد

دیو بندد به خم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
زآهن الماس او حریر کند / واهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین بیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باد و گاه باده گسار
بشکار و بمی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / بود و یکجو نبودش انده و رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نبشت روزی چند / بازیی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سر سریر ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند / خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش / دیدهٔ کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند برنج

کس نمیخواست کوشود بر گاه ‌ ‌ ‌ چون خداخواست برنهاد کلاه
پیری ازبخردان گزین کردند ‌ ‌ ‌ نام او داور زمین کردند
گرچه نزجنس تاجداران بود ‌ ‌ ‌ هم(چون)بگوهرزشهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش ‌ ‌ ‌ کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر ‌ ‌ ‌ کآسمان دورخویش برده بسر
دوری ازسر(نو)نمود دیگربار ‌ ‌ ‌ بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش ‌ ‌ ‌ کس نبد تخت گیر وتاجورش
پای بیگانه در میان آمد ‌ ‌ ‌ شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت ‌ ‌ ‌ نقش پیروزه برعقیق نگاشت
وانگه آورده عزم آنکه چوشیر ‌ ‌ ‌ بر کشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند ‌ ‌ ‌ در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا ددی (بدی) سازم ‌ ‌ ‌ اول آن به که بخردی سازم
گر چه ایرانیان خطا کردند ‌ ‌ ‌ کز دل آزرم ما رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید ‌ ‌ ‌ نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سگدلی شکار منند ‌ ‌ ‌ گوسپندان مرغزار منند
گرچه درپشم خویشتن خسبند ‌ ‌ ‌ همه در پنبه زار من خسبند
به که بد عهد وسنگدل باشند ‌ ‌ ‌ تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد ‌ ‌ ‌ وز خجالت دریغ باشد و درد
بجزآن(این)هرچه بینی از خواری ‌ ‌ ‌ باشد آن نوعی از ستمکاری
بیخرد وار اگر شدند زدست ‌ ‌ ‌ بخردشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید نا صبور افتد ‌ ‌ ‌ تیر او از نشانه دور افتد

لشکر کشیدن بهرام بایران

بس کن ای جادوی سخن‌پیوند
سخن رفته چند گوئی چند

چونگل از کام خودبر آرنفس
کام تو عطر سای کام تو بس

آنچنان رفت عهدمن زنخست
با که؟ باآنکه‌عهداوست‌درست

کانچه گویندهٔ دگر گفتست
ما بمی خورده‌نیم و او خفتست

بازش اندیشه مال خود نکنم
بد بود بد(من)خصال‌خودنکنم

تا توانم چو باد نو روزی
نکنم دعوی کهن دوزی

گرچه در شیوهٔ گهر سفتن
شرط من نیست گفته وا گفتن

لیک‌چون‌ره‌بگنج خانه یکیست
تیرها گرد وشدنشانه یکیست

چون نباشد ز باز گفت گزیر
دانم انگیختن از پلاس حریر

دو مطرز بکیمیای سخن
تازه کردند نقد های کهن

آن زمس کرد نقره نقرهٔ خاص
وین کند نقره را بزر خلاص

مس‌چودیدی که نقره شد بعیار
نقره گرزر شود شگفت مدار

آغاز سخن

عقد پیوند این حریر بلند
این چنین داد عقد را پیوند

که‌چو بهرام گور گشت آگه
رانچ(زانکه)بیگانه‌ای‌ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که‌شاید گفت
گوهرافزون‌از آنکه‌شایدسفت

لشکرانگیخت بیش‌ازاندازه
کینه ورتیز گشت و کین تازه

از یمن تا عدن زروی شمار
در هم افتاد صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای
کین کش‌ودیوبندوقلعهٔ گشای

هر یکی در نورد (نهاد) خود شبری قایم کشوری به شمشیری
در روارو فتاد موکب شاه نم بماهی رسید و گرد بماه
نالهٔ کرنای و روئین خم در جگر کرده زهره ها را گم
کوس روئین بلند کرد آواز زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ گرم کینه چو آتش دو زخ
پایگه جوی تخت شاه شدند در همن سوی تختگاه (ماجگاه) شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان کاژدهائی دگر (جوان) گشاد دهان
بر زمین آمد آسمانرا میل وز یمن سر بر آورید سهیل
شیر نر پنجه بر گشاد بزور تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند سرکشی را بپشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام که نویسند نامه سر بهرام
هرچه فرمود عقل بنوشتند پوست ناکنده دانه را کشتند
کاتب نامهٔ سخن پرداز در سخن داد شرح حال دراز
نامه چون شد نبشته بپیچیدند رفتن راه را بسیجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود شاه نو را زمانه داد درود
حاجبان دل بکارشان دادند بار جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه (گور) دستوری تا (که) فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس سجده بردند و داشتند سپاس
آن گزان جمله گوی دانش برد بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر بر گشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر

نامهٔ پادشاه ایران به بهرام گور

اول نامه بود نام خدای / گمرهانرا بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود / قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون ازو خداوندی
آفرینش گره گشادهٔ اوست / وآفرین مهر بر نهادهٔ اوست
اوست دارندهٔ زمین و زمان / پیرو حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفرین ز آفرید کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / کای برآورده سر بچرخ کبود
هم ملك فرو هم ملکزاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / کسر چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
سربلندیم هست و (داده) تاج و سریر / نبود هیچ سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبینی است سخت زهرآلود
آنقدر داشتم ز توش و توان / کاخترم بود ازو همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان بزور وبشرم / نرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم

ملك را پاسدارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل درقب نه سخت نکوست / کارزو دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری / مالك الملك(ملك پیرای)عالم دگری
خوشتر آید(مد)ترا کبابی گور / از هزاران چنین کیائی شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده وشکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو بادی وبس / که نداری غم ولایت کس
شب وشبگیر در شکار و شراب / گاه باخورده خوش گهی باخواب
نه چومن روزوشب زشادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهی ازدشمنان در(بر) اندیشه
کمترین محنت آنکه بالوچوشاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنك جان عیش پرور تو / کزچنین فتنه دورشد در(سر) تو
کاش کان(این)پیشه کارمن بودی / تا مگر کار من بیاسودی
کردمی (یکدمی) عیش با هو ساختمی / بمی و رود جان نواختمی
این نگویم که دوری ازشاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست / ملك میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت / سایهٔ چتر (تاج) دور شد زسرت
کان نکرد دست بارعیت خویش / کان شکایت کسی بیارد(نیارد) پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زین جنایتش خواندند
از بسی جور کو بخونریزی / گاه تندی نمود و که تیزی
کس بر این تخمه آفرین نکند / تخم کاری درین(آن) زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / به کز این پایه باز گردی پس

آتش گرم یابی ار جوشی — آهن سره کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی — وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود — خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری — در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی — بنده فرمان بهرچه درخواهی
چون زمن خلق نیز گردد سیر — خود ولایت تراست بی شمشیر

پاسخ دادن بهرام ایرانیانرا

چونکه خواننده خواند نامه تمام — جوش آتش بر آمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی — داد چون زیرکان شکیبائی
با چنان گرمیی نکرد شتاب — بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند — گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبوده چابک دست — پند(پیر) گوینده را عیاری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند — می‌پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم — سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیك ملکی که ماندم(دارم) ازپدران — عیب(غبن) باشد که هست باد گران
گر پدر دعوی خدائی کرد — من خدادوستم خرد(خدا)پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست — از خدا دوست تا خدائی دوست
من بجرم(بجرمی) نکرده معذورم — کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم — کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید — لعل صافی(کافی) ز سنگ میزاید
نتوان بر پدر گوائی داد — که خداتان از او رهائی داد
گر بدی کرد چون بنیکی خفت — از پس مرده بد نباید گفت

هر کجا عقل پیش‌رو باشد بد بدگو ز بدشنو باشد
هر که او در سرشت‌بد گهرست گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرید از جنایت پدرم بگذارید (در گذارید) از آنچه‌بی‌خبرم
من اگر چشم بدنگیره راه عذر خواهم از آنچ (بدانچ) رفت گناه
پیش ازاین گر چوغافلان خفتم اینك اینك بترك آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد خسبد اما بوقت بر خیزد
خواب من گرچه بودخوابی سخت ازسرم هم نبود خالی بخت
کرده بیدار بختیم یاری دادم از خواب‌سخت‌بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم دل‌زهرغفلتی(غافلی)تهی‌دارم
نکنم بیخودی و خود کامی چون‌شدم‌پخته کی کنم‌خامی
مصلحانرا نطر نواز شوم مصلحت را به پیش‌باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد وزشما آن‌خورم که‌شاید‌خورد
ناورم رخنه در خزینهٔ کس دل‌دشمن کنم‌هزینه(خزینه)و‌بس
نیکرای از درم نباشد دور بد وبد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم از بد آموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم آن کنم کز خدای دارم‌شرم
زن‌و فرزند وملك ومال همه بر من ایمن تر ازشبان ورمه
نان کس رابزور(تنور)نکشایم بلکه‌نانش بنان‌بر(در) افزایم
نبرد دیو آرزوم از راه آرزو را گرو کنم بگناه

ننمایم بچشم بیننده — آنچه نپسندد آفریننده
چونشد این گفت‌ورایها شدراست — پیر ترموبد از میان برخاست
گفت مارا تو از خداوندی — هم خرد بخش و هم خردمندی
هرچه گفتی زرای خوب‌سرشت — خردش بر نگین دل بنوشت
سر توزیبی که سروری همه‌را — سرشبان هم توشایی این رمه‌را
تاجداری سزای گوهرتست — تاج با ماست لیك برسرتست
زند گشتاسبی بجزتو که‌خواند — زنده دار کیان بجزتو که‌ماند
تخمهٔ بهمنی و دارائی — از تو میپاید(میپابد) آشکارائی
میوهٔ نو توئی سیامك را — یادگار اردشیر بابك را
تا کیومرث ازسریر و کلاه — میرود نسبت تو شاه بشاه
ملك‌باتو باختیاری نیست — درجهان‌جز تو تاجداری‌نیست
موبدان گرنوند و گر کهنند — همه ازبکر زندان (زبان) محمد
لیك ما بندگان دراین‌بندیم — که گرفتار عهد و سوگندیم
بادشهزاده‌ای (پسندیده‌ای) که داردتخت — دست عهدی شدست ماراسخت
که نخواهیم تاج‌بی سر او — برنتابیم چهره (روی) ازدراو
حجتی باید استوار کنون — کاره آن عهدرا زعهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم — نشکنند عهدو تنگدل نشویم
شاه بهرام کاین جواب شنید — پاسخی دادشان چنانکه‌سزید
گفت عذر از شما روا بود — عاقل آن به که بیوفا نبود
این‌مخالف که‌تخت گیرشماست — طفل‌من‌شدا گرچه‌پیرشماست
تاجش‌ازسرچنان‌بزیر(فرود)آرم — که یکی موی‌از او نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی‌من — بر مدارا و عذر خواهی من

شاهم. وشاهزاده. تا جمشید ‌‌ ملك میراث. من سیاه وسپید
تاج و تخت آلتست وشاهی نه ‌‌ .آلتی خواه باش وخواهی نه
هر كه شد تاجدار وتخت نشین ‌‌ تاج او آسمان وتخت زمین
تخت جمشید وتاج افریدون ‌‌ هردو دایم نماند تا اكنون
هر كرامایه(پایه)بودسر بفراخت ‌‌ ازپی خویش تاج وتختی ساخت.
من كه برتاج وتخت ره دانم ‌‌ تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت بغداری ‌‌ عنكبوتی .تنید برغاری
اژدهائی رسید بر در غار ‌‌ وانكه ازعنكبوت خواهدبار؟
موركی جنس جبرئیل بود ‌‌ پشه كی مردپای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر ‌‌ كه نتالد سپید مهرهٔ شیر
نزه خورشید خاصه برج حمل ‌‌ این چنین صدچراغ راچه محل

من بسختی بخانهٔ دگران ‌‌ خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یاشكر است ‌‌ خوره من یاد لست یاجگر است
تیغ و دشنه به از جگر خوردن ‌‌ دشنه برناف وتیغ بر گردن
همه ملك عجم خزانهٔ من ‌‌ درعرب مانده خیلخانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی ‌‌ گاه نعمان فدا كند جانی
نان دهانم بدین كله داری ‌‌ نان خورانم بدان (بدین) كمه كاری
من چوشیر جوان ولایت گیر ‌‌ جای من كی رسد بروبه پیر
كی منم كی برد مخالف تاج ‌‌ جز بكی زاده كی دهندخراج
هست جای كیان سزای (سرای) كیان ‌‌ جز كیان را مباد جای كیان
شاه مائیم ودیگران رهیند ‌‌ ماپریم آن دگر كسان تهیند
شاه باید كه لشكر انگیزد ‌‌ از سواری چه گرد برخیزد

می که پیرمغان زدست نهاد / جز به پورمغان نشایدداد
نیك دانید کانچه می گویم / راست کاری وراستی جویم
لیك از راه نیك پیمانی / نز سر سرکشی و سلطانی
آن کنم من که وفق رای‌شماست / رای من‌جستن رضای شماست
وانکه(آنچه) گفتید حجتی باید / که‌بدوعهد(عقد) بسته‌بگشاید
حجت آنست کزمیان دوشیر / بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دوشیر غرنده / خورشی در شکم نیا کنده
وحشی تیز چنگ خشم‌آلود / کز دم آتشین برآرد دود
شیر دارآورد به میدانگاه / گرد بر گرد صف کشند سپاه
تاج شاهان زسر بزیر نهند / در میان دوشرزه شیر نهند
هر که تاج از دوشیر بستاند / خلقش آن روز تاجورداند (خواند)
چون‌سخن گفته‌شدبرفق‌وبراز / سخن دلفریب طبع نواز
نامه‌را مهرِخود نهاد براو / شرح وبسطی تمام‌داد براو
بپرستندگان خویش سپرد / تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهرشه دیدند / وان سخن های نغز بشنیدند
باز گشتند سوی‌خانهٔ خویش / صورت شاه نونهاده بـه پیش
گشته هریك زمهربانی او / عاشق فـر خسروانـی او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملك گوهروملك نامست
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل بر اندودن
تندشیریست آن نبرده سوار / کاژدهارا (ئی) کند بتیرشکار
چون شود تندشیرپنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سروران‌رابره(دهد) بپای‌ستور

به که گرمی در او نیاموزیم / آتش کشته (کینه) بر نیفروزیم
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتی است بزرگ / کاگهی‌مان (می) دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شاه بشاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنوده (نوشته) مر بود
پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد وزیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از او جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه ای کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان بهست که (از پیر)
من از این شغل درکشیدم دست / نیستم شاه لیک (بلکه) شاهپرست
پاسخ آراستند ناموران / کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو در خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن رخت

نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
گر شود چیر و تاج بر دارد / وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت (تاج) و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر این شد آخر کار / کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار (قرار) آید / شاه با شیر در شکار آید

برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج   کرسی اززر نهاد وتخت ازعاج
کار داران و کار فرمایان   هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند   خوی شیران کار زار شدند
شیر داران دوشیر مردم خوار   یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند   گور بهرام گور میکندند
شیر داری از آن میانه دلیر   تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه   چون بکام دو اژدها یك ماه
مه بآواز طشت رسته ز میغ   نه بطشت تهی بطشت و بتیغ
میزدند آندو شیر کینه سگال   برزمین چون دو(همچو)اژدها دنبال
یعنی این تاج زر (را)زما که بره   غارت از شیر و اژدها که بره
آگهی‌شان نه زآهنین جگری   شیر گیری و اژدها شکری
گره بر کرد آن دوشیر عظیم   کس یك(دو)آماجگه نگشت ازبیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام   سوی شیران کند نخست خرام
گرستاند ز شیر تاج او راست   جام زرین و تخت عاج اوراست
ورنه از تخت رای بر دارد   روی بر سوی جای خویش آره
شه بهرام از این قرار نگشت   سوی شیر آمداز تنیزهٔ(کناره)دشت
در در ودشت هیچ پشته نبود   که بران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز بال   بودعمرش هنوز بیست ودوسال
آنکه صدشیرازوزبون باشد(آید)   اوزبون دوشیرچون باشد (آید)
در کمرچست کردعطف(بند)قبا   در دم شیر شد چو باد صبا
بانك برزه بتند شیران زود   وز میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند — شیر گیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان — دشنه در دست(چنگ) وتیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند — بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتأدیبشان چو رای افکند — سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه‌شان پاره کرد و دندان خرد — سر و تاج از میان شیران برد
تاج برسر نهاد وشد بر تخت — بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش(ج) ازمیان دوشیر — روبهان را ز تخت کرد بزیر

بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

طالع تخت و پادشاهی او — فرخ آمد ز نیك خواهی او
پیش ازآن راصد ستاره شناس — از پی بخت بود داشته پاس
اسدی بود کرده طالع تخت — طالعی پایدار وثابت وسخت(بخت)
آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور ومشتری درقوس — خانه ازهردو گشته‌چون‌فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام — مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج — سخته از خاك تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارك فال — رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در — کشتی بخت(تخت) شد چودریا پر
گنجداران فزون ز حد شمار — گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت — بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آنشکوه بهرامی — کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان — شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند — خسروانش خدایگان خواندند

همچنین هر که آشکار و نفت — آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سر بلند عالم گشت — سربلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند — لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند

خطبهٔ عدل بهرام گور

گفت کافسر خدای داد بمن — این خدا داده شاه باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس — کافرین باد برخدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام (میان) دو شیر — ازخدا دانم آن (این) نه ازشمشیر
چو رسیدم بتخت و تاج بلند — کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد — که ز من هیچکس نیازارد

بامن ای خاصگان درگه من — راست خانه شوید چون ره من
از کجی به که روی برتابید — رستگاری براستی یابید
گر نگیرید گوش راست بدست — ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم — در انصاف و عدل بگشایم
آنچه ما را فریضه افتاد ست — ظلم را ظلم و داد را داد ست

تا بماند بجای چرخ کبود — باد برخفتگان دهر (خاك) درود
بیش از اندازهٔ سیاه و سپید — زند کانر ازما امان وامید (نوید)
کار من جز درود و داد مباد — هرك ازین شاد نیست شاد مباد
چو نشه انصاف خویش کرد پدید — سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یك دو ساعت نشست بر سر تخت — پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل می کرد و داد می فرمود — خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد　　استواری به(بر)استواران کرد

چگونگی پادشاهی بهرام‌گور

چون زبهرام گور تاج وسریر　　سازور گشت وشد شکوه پذیر
کمرهفت‌چشمه‌را در(بر)بست　　برسر تخت هفت پایه نشست
چینی‌یی بربرش(سرش)چوسینهٔ‌باز　　رومیی بر تنش برسم طراز
واو بخوبی ز روم باج ستان　　بنکوئی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید　　پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد　　عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داه پروران یاری　　با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد　　کامد او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا　　بر نفس‌ها گشاده گشت هوا
کاو نازاد گشت زاینده　　آب در جویها فزاینده
میوه ها بر درخت بار گرفت　　سکه ها بردرم قرار گرفت
حل وعقد جهان بدوشد راست　　دو هوائی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان بهر طرفی　　یافتند از شکوه او شرفی
کار داران ز حمل کشور او　　حمل ها ریختند بر در او
قلعه داران خزینه ها بردند　　قلعه را با کلید بسپردند
هرکسی‌روزنامه(خویش)نومیکرد　　جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو درکار مملکت پرداخت　　هرکسی را بقدر پایه نواخت
کار بی رونقان بساز آورد　　رفتگانرا بملك باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش　　باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستی ها　　کرد کوته دراز دستی‌ها

پایهٔ گاه دشمنان بشکست — برجهان داد دوستانرا دست
مردمی کرد در جهان داری — مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی — ده (صد) بکشتی یکی نیازردی
کادمی را بوقت پروردن — کشتن اولی تراست از آزردن
مردمی کرد و مردم اندوزی — هیچکس را نماند بی روزی
دید کین حیل خانهٔ خاکی — نارد الا غبار غمناکی
خویشتن‌را بعشوه کش‌میداشت — عیش‌خودرا بعشوه خوش‌میداشت
ملك بی‌تکیه را شناخته بود — تکیه‌بر ملك‌عشق(عیش)ساخته بود
روزی‌ازهفته‌کار(شغل)سازی کرد — شش دیگر بعشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی — عشق را در زدی وچون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر که‌راعشق نیست‌جانش‌نیست
سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او — عاشقان مونسان خاصهٔ او
کار و باری برآسمان اورا — زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد — داد میداد و خرمی میکرد
گنج در حضرتش روانه شده — غارت تیغ و تازیانه شده
ملك‌ازو گرچه سبزشاخی داشت — اوچوخورشید پی‌فراخی داشت
مردمان(ش)ازغرورنعمت‌ومال — تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان زدل رها کردند — شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کهی کافریدگان خدای — شکر نعمت نیاورند بجای
آن‌فراخی شود برایشان‌تنگ — روزی آرند لیك از آهن‌سنگ

صفت خشك سالی وشفقت بهرام

سالی از دانه بر نرستن شاخ — تنگ شد دانه برجهان فراخ

برخورش تنگی آنچنان زد راه — کادمی چون ستورخورده گیاه
تنگدل شد جهان ازآن تنگی — یافت نان عزت گران سنگی
باز گفتند قصه با بهرام — که در آفاق تنگیی است تمام
مردمان‌همچو گرگ‌مردم‌خوار — گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند — در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه‌ای فرمود — که در او ازذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند — در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند — بیدرم(بینوا) راده‌ند وبنوازند
وانچه زانبار خانه ماند باز — پیش‌مرغان‌نهندوقت(گاه)نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی — کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش — هر کسی میکشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه — می کشیدند نو بنو دانه
جهدمیکرد و گنج می‌پرداخت — چارهٔ کار(جان) هر کسی‌میساخت
لاجرم چار سال بی برو کشت — روزی خلق بر خزینه نوشت
کارش آن‌بود کان کیائی‌یافت — از چنان پیشه پادشائی یافت
جملهٔ خلق جان ز تنگی برد — جزیکی تن که او بتنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده — تنگدل شد چو آب افسرده
روی‌ازآن رنج درخدای‌آورد — عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای‌رزق‌بخش‌جانوران — رزق بخشیدنت نه چون‌دگران
بیکی قدرت خدائی خویش — بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید ازمن و گرچه کوشم‌دیر — کاهوئی را کنم بصحرا سیر
توئی آن کز برات پیروزی — یك بیك خلق را دهی روزی

گرزتنگی تنی (یکی) ز جانوران　　مرد جرمی مرا نبود درآن
کز حسابش (حیاتش) خبر بود مرا　　چونکه مرد او خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز　　هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رائی تو　　برد فترت ز پادشائی تو
چون تو در چار سال خرسندی　　مرده‌ای را ز فاقه نپسندی
چارسالت (ساله) نوشته شد منشور　　کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملك او تا خرده　　کس شنیدم که چارسال نمرده
فرخ آنشه که او بنعمت و ناز　　مرگ را داشت (دارد) از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست　　دخل بی‌خرج شد ازین به چیست
از خلایق که گشته بود انبوه　　بی‌عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از صفاهان شنیده ام تا ری　　خانه بر خانه شد تنیده چونی
بام بر بام اگر شدی خواهان　　کوری از ری شدی با سپاهان
گر ترا این حدیث روشن نیست　　عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار　　لیك نعمت فزون ز نعمت خوار
مردم ایمن شده بدشت و بکوه　　ناز و عشرت کنان گروه گروه
بر کشیده صفی دو فرسنگی　　بر بطی و ربابی و چنگی
حوضهٔ می بکرده هر جوئی　　مجلسی در میان هر کوئی
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت　　درع آهن درید و زر کش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد　　همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برك عشرت (و) ساز　　عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود　　او ز بخت و جهان از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری　　دادش از عیش روز بازاری

روز فرمود تا دو قسمت کرده | نیمه‌ای کسب و نیمه‌ای می‌خورده
هفت‌سال ازجهان خراج افکند | بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شش هزار او ستاد دستان ساز | مطرب و پای کوب ولعبت باز
گرد کرده از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند | خلق‌راخوش کنندوخوش‌باشند
داشت دور زمانه طالع نور | صاحبش‌زهره زهره صاحب‌دور
درچنان دور غم کجا باشد | که‌درو(برو)زهره کدخدا باشد

داستان بهرام باکنیزك خویش

شاه روزی شکار کرده پسند | در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت | شور میکرده و گورمی‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای | قوس او گشت مشتری‌سای (فرسای)
ازسواران‌بره(راه) بسته بدشت | نیمه‌ای گاه سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چوشیر | اشقرش‌رقص‌بر(در) گرفته‌بزیر
دستش از زه نثار در میکرد | شصت(دست)حالی‌و تیر پر میکرد
بر زمین زآهن بالا رك تیر | گاهی آتش فکندو گه نخجیر
چون بوده ران گور وبادهٔ ناب | آتشی باید از برای کباب
یاسج‌شه که‌خون گوران‌ریخت | مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گرمی ناچخش بزخم درشت | پخته میکرده هر کرا میکشت
وآنچه‌زو در گذشت‌هم‌نگذاشت | یا پیش کرد یا پیش بر داشت
داشت‌باخود کنیز کی‌چون‌ماه | چست و چابك بهمر کابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او | فتنهٔ شده و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نو بهار بهشت | کش خرامی‌چوباد برسر کشت

انگبینی بروغـن آلوده چرب وشیرین چوصحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای رود سازی برقص چابك پـای
ناله چون بر نوای رود آورد مرغ را از هوا فروه آورد
بیشتر در شکار و باده و رود شاه ازاوخواستی سماع وسرود
ساز اوچنگ و سازخسروتیر این زدی چنگ وآن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند شاه بر گور گرم(تند) کردسمند
چون درآمد بگورتیر(گرم)آهنگ تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم گره شست نهاد پس کمان در کشیدوشست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش بوسه بر خاك داد نخجیرش
دریکی لحظه زان شکارشگفت چند را کشت وچند رابگرفت
وان کنیزك ز ناز و عیاری در ثنا کـرد خـویشتن داری
شاه یك ساعت ایستاد صبور تایکی گور شد روانـه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری صید ما را بچشم می(در)ناری ؟
صید ما کز صفت برون آید در چنان چشم تنگ چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم وزسرش تاسمش(دمش)چه‌اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود زن بدوزن گزافه (زیاده) گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد مهره‌ای در کمان گروهه نهاد
صید را مهره درفکند بگوش آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صیدزبون تا زگوش آره آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیکدیگر بر دوخت

گفت شه با کنیزک چینی
دستبر دم چگونه می‌بینی

گفت پر کرده شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد بشاید (تواند) کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور
هست از آن مان نه از زیادت زور

شاه را این شنیده (جواب) سخت آمد
تیر تیز بر درخت آمد

دل بدان (بران) ماه بی‌مدارا کرد
کینهٔ خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه‌کش باشند
خون کنند آنزمان که خوش باشند

باچه آهو که اسب زین نکنند
چه سگی را که پوستین نکنند

گفت اگر مانمش ستیزه گرست
ور کشم این حساب از آن بترست

زن کشی کار شیر مردان نیست
که زن از جنس هم نبردان نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ

خواند شاهش بنزد خویش فراز
گفت رو (که برو) کار این کنیز بساز

فتنهٔ بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز روی عقل رواست

برد سرهنگ داه پیشه ز پیش
آن پری چهره را بخانهٔ خویش

خواست تا کار (کز کار) او بپردازد
شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفتش آن دلبند
شاه چندین پسند ناپسند

مکن ار نیستی تو دشمن خویش
خون من بیگنه بگردن خویش

مونس خاص شهریار منم
ور کنیزانش احتیاط همم

تابدان حد که در شراب و شکار
جرم من این بود مونس و یار

گر ز گستاخیی که بود مرا
دیو بازیچه‌ای نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زودا زود

روز کی چند صبر کن بشکیب   شاه را گو بکشتمش بفریب

گر بدان گفته شاه باشد شاد   بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من   ایمنی باشدت بجان و بتن

تو زپرسش رهی و من ز هلاك   زاده سروی نیوفتد بر(در) خاك

روزی آید اگر چه هیچکسم   کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت وعقد باز گشاد   پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زان خراج اقلیمی   دخل عمان زنرخ(خرج) اونیمی

مردسرهنگ ازآن نمونش راست   از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر زکار مبر   با کسی نام شهریار مبر

گو من این خانه را پرستارم   کار میکن که من بدین کارم

من خود آنچاره‌ها که بایدساخت   سازم ارخواهدت زمانه نواخت

برچنین عهد رفتشان سوگند   این زبیداد رست وآن زگزند

بعد یکهفته چون رسید بشاه   شاه ازاو باز جست قصهٔ ماه

گفت مه را بازدها دادم   کشتم از اشك خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد   دل سرهنگ با قرار آمد

بود سرهنگ را رهی معمور   جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی راست بر کشیده باوج   از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او   کرده جای نشست بر سر او

بودبر(در)وی همیشه جای کنیز   بعزیزان دهند جای عزیز

ماده گاوی دران دوروز بزاد   زاد گوساله‌ای لطیف نهاد

آن پری چهرهٔ جهان افروز   بر گرفتی بگردنش همه روز

پای در زیر او بیفشردی   پایه پایه بکوشك بر بردی

مهر گوساله کش بود ببهار ماه گوساله‌کش که دید؟ بیار
همه روز آنغزال سیم اندام بره گوساله را ز خانه بسام
روز تا روز از این قرار نگشت کار گر بود چون ز کار بگشت
تا بجائی رسید گوساله که یکی گام گشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش بردی از زیر خانه بربامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار زآنکه خوکرده بود با آن‌کار
هرچه در گاو گوشت میافزود قوت او زیاده تر میبود

مشورت کردن کنیزك باسرهنگ درمهمانی شاه

روزی آن‌تنگ چشم‌بادل‌تنگ بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش بر گشاد آن نگار حورافش
گفت کاین نقدها ببر بفروش چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خروبخوروگلاب وانچه باید زنقل‌وشمع وشراب
مجلسی‌راست کن‌چوروضهٔ‌حور از شراب و کباب‌ونقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز وجان پذیری کن یك زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد طبع آزاد نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو سر در آرد بسر بلندی تو
برچنین منظری ستاره سریر گاه شهدش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای کانچنانش قرار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی یك بیك ساخت برگ مهمانی
خورده های ملوك وار سره مرغ و ماهی و گوسپند و بره

راح وریحان که مجلس آراید — نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام — تا کی آید بصید که بهرام

بردن سرهنگ بهرام گور را بمهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت — برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت وصید انداخت — صیدبین تاچگونه صیدش ساخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ — داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گران پایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کاین دیار کراست — ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب — چون زخسرو چنین شنید خطاب
برزمین بوسه داد و برد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که دادهٔ تست — لطفش (بزمش) ازجرعه ریز بادهٔ تست
شاه اگر جای آن (را) پسند کند — بندهٔ پست را (سر) بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست — سنت رأی با سعادت اوست
سر در آرد بدین دریچهٔ تنگ — سر بلند جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه — کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ کرد بر گردش — خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او — خاك بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد — مکسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو زیکرنگی — پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز — تا زنخجیر که من آیم باز
داد سرهنگ بوسه برسر خاك — رفت وزنگار کرد از آینه پاك
منظر از فرش چون بهشت آراست — کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صید گاه رسید
باز چترش باوج ماه رسید

میزبان از نورد هـای گزین
کسوت رومی و طرایف چین

فرش برفرش چند جامهٔ نغز
کزفروغش گشاده‌شد دل‌ومغز

زیـر ختلی خرام شاه افکند
بر سر آن نثار گوهر چند

شاه برشد بشصت پایه رواق
دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده‌رخش(رخ)خورنق‌را
فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه باید کـرد
از گلاب وبخور وشربت وخورد

چونشه‌ازخورده‌های‌خوشپرداخت
می‌روان کرد وبزم‌شادی‌ساخت

شاه چونخورده ساغری‌دوسه‌می
از گل جبهتش برآمـد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهت خوش‌است‌وبرگ‌فراخ

لیکن این‌شصت پایه کاخ بلند
کاسمان برسرش رود بکمند

ازپس شصت‌سال کز تو گذشت
چون توانی بزیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقـی باد
کوثرش باده حور ساقی باد

این زمین‌نیست طرفه من‌مردم
از چنین پایه مانده کی گردم

طرفه‌آنشد که‌دختریست‌چوماه
نرم و نازك چو خز و قاقم شاه

نره گاوی چو کوه بر گردن
آره این جا که علف خوردن

شصت پایه چنان برد یـکدست
که نسارد بهیچ پیه بشست

گاوی‌آنکه‌چه گاو چون‌پیلی
بکشد پیه خویش را میلی

بحداگرد‌راین(دیار)سپاه کسی
از زمین بـر گرایدش نفسی

زنی آنکه بشصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار

چونکه‌سرهنگ‌این‌حکایت گفت
شه‌سرانگشت‌خودبدندان‌سفت

گفت‌ازاینگونه کارچون‌باشد
نبود ور بـود فسون باشد

باورم ناید این سخن بدرست / تا نبینم بچشم خویش نخست
وانکه‌ازمردمیزبان‌درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت بزیر / کرد(گفت)باگاوکش‌حکایت‌شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / پیش ازان کار خویش‌ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست / داد گل را خمار نرگس‌مست
ماه را مشك راند بر تقویم / غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش
زنگی زلف وخال هندو رنگ / هردو بریك‌طرف‌ستاده‌بجنگ
فرقش از دانهای در خوشاب / بسته‌گرده مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماهرا در نقاب کافوری / بسته‌چون درسمن گل سوری
چونکه ماه دوهفته از سر ناز / کرده‌هرهفت ازآنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
سر فروبرد و گاو را برداشت / گاوبین‌تاچگونه گوهر داشت
پایه بر (تا) پایه بردوید ببام / رفت تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیرچون گاودید جست زجای
درعجب ماند کاین‌چه‌شایدبود / سود او بود و درنیافت چه سود
مه بگردن نهاد گو ریسر / بکرشمه چنان نمود بشیر

کانچه من پیش تو بتنهائی — پیشکش کردم از توانائی
درجهان کیست کوبزوروبرای — از رواقش بره بزیر سرای

شاه گفت‌این‌نه زورمندی تست — بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
اندك اندك بسالهای دراز — کرده‌ای برطریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بیرنجی — در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام — با دعائی بشرط خویش تمام
گفت برشه غرامتی‌است‌عظیم — گاو تعلیم و گور بی تعلیم؟
من که گاوی بـرآورم برBام — جـز بتعلیم بر نیارم نام
چه‌سبب‌چون زنی‌تو گوری‌خرد — نام تعلیم کس نیـارد بـرد
شاه تشنیع ترك خود بشناخت — همدوی کرد و پیش‌او درتاخت
برقع از ماه باز کرد وچو دید — زاشک برمه فشاند مروارید
در کنارش گرفت‌وعذرانگیخت — و آب گل از نرگس آب گل میریخت
از بدو نیك خانه خالی کرد — با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه‌گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی‌گر زدم ز خود رائی — من از آن سوختم تو درجائی
چون زفتنه گران تهی‌شدجای — پیش خود فتنه را نشاند ازپای
فتنه‌بنشست‌وبرگشادزبان(دهان) — گفت کای(تا)شهریار فتنه‌نشان
ای‌مرا کشته درجدائی خویش — زنده کرده بآشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای — کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من — در سر مهر زندگانی من
شه چو برگوش گور در نخچیر — آن سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین‌کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم در آن پسند صبور | چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد | چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر | تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت | کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست | بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهائی چنان باول بار | عذرهائی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بر آن گهری | کاره از طبع اینچنین هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ | گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد | دست در گردنش حمایل کرد
تحفه های بزرگوارش داد | بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف | ری بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان | کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط پیش آورد | ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز | تا برین (بدین) رفت روزگار دراز

لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام گور

چون برآمد ز ماه تا ماهی | نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را | زنده شد نام نامداران را
زره گوشان بگوشه ها مردند | سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام | هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رأی بود هم تمام (قوی) اندیش | کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل (تخم) شهداراً بود | وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یکزمان نبودی دور | شاه را هم رفیق و هم دستور

سه‌پسر داشت اوی وهر پسری　　بسر خویش عالم هنری
آنکه‌مه بوداز آن سه فرزندش　　نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی بصد کرده　　موبد موبدان خود کرده
غایت اندیش بود وراه شناس　　پارسائیش را نبود قیاس
واند گر مشرف ممالك بود　　باج (باژ)خواه همه‌مسالك‌بود
کرده شاه از درستی قلمش　　نافذ الامر جملهٔ عجمش
وآن سه‌دیگر بشغل شهروسپاه　　نایب(یبی)خاصتر بحضرت‌شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده　　عاملان باعمل وفا کرده
اوهمه شب بباده بزم افروز　　عاملانش بکار خود همه‌روز
آسیاوار گردخود میتاخت　　هرچه اندوخت باز میانداخت
گرد عالم‌شد این‌حکایت فاش　　تیز شد تیشه‌ها زبهر تراش
گفت‌هر کس که‌مست‌شدبهرام　　دین بدینار داد وتیغ بجام
باحریفان‌بمی در افتاده است　　حاصلش‌بادوخوردنش‌باده‌است
هر کسی‌را بر(بد)آن‌طمع‌برخاست　　که شود کارملك‌بروی‌راست
خان خانان روانه گشت زچین　　تاشود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان　　بود سیصدهزار سخت کمان
ستد از نایبان شاه بقهر　　جملهٔ ملك ماوراء النهر
زاب جیحون گذشت وآمدتیز　　در خراسان فکند رستاخیز
شه چوزان ترکتاز یافت خبر　　اعتمادی ندید بر لشکر
همه‌را دید دست پرور ناز　　دست ازآیین جنگ‌داشته باز
وانك بودند سروران سپاه　　یکدلیشان نبود در حق شاه
هریکی در نهفتهای نورد　　پیشرو کرده سوی خاقان‌مرد

طبع باشاه خویش بد کرده | چارهٔ ملك ومال خود کرده
گفته‌ما بنده نیکخواه توایم | قصد ره کن که‌خاك‌راه توایم
شاه عالم توئی بما (زجا) بخرام | پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت دراو آریم | ورنه بندش کنیم‌و بسپاریم
منهیی زانکه نامه داند خواند | این‌سخن‌را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت | مملکت رابه‌نایبان‌بگذاشت
خویشتن‌رفت وروی پنهان کرد | باچنان‌حربه‌حرب‌نتوان کرد
درجهان گرم‌شد که شاه جهان | روی کرد ازسپاه‌وملك نهان
مرد خاقان نبود ولشکر او | بهزیمت گریخت از براو
چون بخاقان رسید پیك درود | کەشه‌آمدزتحت‌خویش‌فرود
از کلاه وکمر توداری بخت | پای درنه‌نه‌تاج‌مان ونه‌تخت
خان خانان چوگوش کردپیام | کـزجهان ناپدیدشدبهرام
داشت از تیغ وتیغ بازی دست | فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورد می می‌خورد | کارهای نکردنی می کرد
آنچه از خصم خویش نپسندید | کرد تا خصم او براوخندید
شاه بهرام روز و شب بشکار | قاصدانش روانه بر سرکار
از سپهدار چین خبر میجست | تا خبرداد قاصدش بدرست
کوزشاه ایمن است وفارغ‌بال | شاه‌را سخت فرخ آمدفال
زانهمه‌لشکرش‌بگاه(بوقت)بسیچ | بود سیصد سوارودیگرهیچ
هر یکی دیده (جلد) وآزموده بجنگ | برزمین اژدها درآب‌نهنگ
همه یکدل چو نارصد دانه | گرچه صددانه ازیکی‌خانه
شاه باخصم حقه(جفته) سازی کرد | مهره پنهان ومهره‌بازی کرد

آتشی خواست خصم دودش داد — خواب‌خر گوش‌داد وزوه‌ش داد
تیر خوش کرد بر نشانهٔ او — کاگهی داشت از فسانهٔ او
برسرش بی‌گهان شبخون برد (کرد) — گرد بالای هفت گردون برد (کرد)
درشمی تیره کز سیه کاری — کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش بر گرفته چراغ — کوه وصحرا سیه تر از پرزاغ
گفتیی صد هزار زنگی مست — سو بسو میدوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که دوید — چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر — چون خم زر سرش گرفته بقیر
درشمی عنبرین بدین خامی — کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین گشاد عنان — حمله بر که بتیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا زدی جائی — تیر گشتی ز تیر خور خالی
ازخدنگش که خاره رامیسفت — چشم پرهیز دشمنان میخفت
زخم دیدند وتیر پیدانی (نه) — تیر پیدا وزخمی آنجانی (نه)
همه گفتند کاین چه‌تدبیر است — تیر بی‌زخم وزخم بی تیر است
تاچنان شد که کس بیش برسنگ — گرد میدان او نیامد تنگ
اوچو ابری بهرطرف میگشت — دشت‌ازو کوه‌و کوه‌ازوشده‌دشت
کشت چندان از آنسپاه بتیر — که‌زمین‌نرم‌شدزخون چوخمیر
بر تن هر که رفت پیکانش — رخت‌برداشت (بست) زتنش‌جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون‌آمد از سپهر پدید
تیغ‌بیخون و طشت‌چون‌باشد؟ — هر کجا تیغ وطشت خون‌باشد
ازبسی‌خون که‌خون‌خدایش مرد — جوی‌خون‌رفت‌و گوی سر میبرد

وز بسی تن که تیغ پی میکرد زهره صفرا وزهره قی میکرد

تیر مار جهنده در پیکار بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف نوك تیرش چوموی موی‌شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار تا کمر که شکافتی چو خیار
ور بتعریف تیغ دادی بیم مرد را کردی از کمر بدونیم
تیغ ار اینسان وتیر از آنسان بود شاید ارخصم از و هراسان بود
ترك ازین (آن) تر کتازنا که او و آنچنان زخم سخت بر ره او
همه را در بهانه گاه گریز تیغها کند گشت و تکها تیز
آهن شه‌چوسخت جوشی کرد لشکر ترك سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت تیغ(نیزه)میراندوتیرمی‌انداخت
در هم افکند شان بصدمهٔ تیغ گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی گفت هان روز کاروهان روزی
باز کوشید تا سری بزنیم قلبگه رازجایگه(جایخود)بکنیم
حمله بردند جمله پشتا پشت شیر در زیر و اژدها در مشت
لشکری بیشتر زریگ ‌و وزخاك گشت از صدمهای خویش هلاك
میمنه رفت و میسره بگریخت قلب در ساقهٔ مقدمه ریخت
شاه را درظفر قوی شد دست قلب و دارای قلبرا بشکست
سختی پنجهٔ سیه شیران کوفته مغز نرم شمشیران
تیر چون مار بیور اسب شده زو سوار اوفتاده اسب شده
لشکر ترك را ز دشنهٔ تیز تا بجیحون رسید گره گریز
شاه‌چندان گرفت گوهر وگنج که دبیر آمد از شمار برنج
گشت بافتح از آن ولایت باز با رعیت شده رعایت ساز

بر سر تخت (گاه) شد بپیروزی — بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت — درخور (فتحش) فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ — پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب — شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعر شناس — بیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر — وقف آتشکده هزار شتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه — بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش — که بگیتی نماند کس درویش

عتاب کردن بهرام با سران لشکر

روزی از طالع مبارک بخت — رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود — تاج «تخت» بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه — صفت کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان بر گشاد چون شمشیر — گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ — کاین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ (بگاه) نبرد — مردیی کان ز مردم آید کرد
من که از دهر بر گزیدمتان — در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچ کس چنان کاری — کاید از پر دلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند — بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کایرجی گهرم — وان بدعوی که آرشی هنرم
این ز گیو آن ز رستم آرد نام — این بکنیت هژبر و آن ضرغام

کس ندیدم که کار زاری کرد … چون گه کار بود کاری کرد

خوشتر آنشد که هر کسی نهفت … گویدافسوس شاهما که بخفت
می‌خورد وز کسی نیارد یاد … از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه‌من‌می‌خورم‌چنان‌نخورم … که ز مستی غم جهان نخورم
گرخورم‌جرعهٔ‌می‌از کف‌حور … تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت بارش میغ … بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم … تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خر گوش من‌نهفته بود … خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده و مستیم بتأویلست … خندهٔ شیر و مستی پیلست
شیر دروقت خنده خون ریزد … کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست وبیخبر باشند … هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پستیش نبود … می خورد لیك مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم … تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم … برسر خصم جرعه ریز کنم
دوستانرا چو در می آویزم … گنج قارون ز آستین ریزم
دشمنانرا گهی که بیخ زنم … بکبابی جگر بسیخ زنم
نیك خواهان من چه پندارند … کاختران سپهر بیکارند
من اگرچند خفته باشم‌ومست … بخت بیدار من بکاری هست
بچنین‌خوابها که‌من‌مستم(هستم) … خواب‌خاقان نگر که‌چون‌بستم
بیکی(بچنین) پی‌غلط که‌افشردم … رخت هندو نگر که چون بردم
سگ بود کوزناتوانی خویش … جوش(شب)نحسبد بپاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار … شیر نر بر درش نیابد بار

شه چو ایندا‌ستان خوش بر گفت روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمر بندان هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد گوش خلق باد باشد باد
سرورانی که سروری کردند با تو بسیار همسری کردند
هیچکس باتو تا جور نشدند همه در سرشدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده‌ایم ز شاه کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست واژدها را سوخت پیل را کشت و کرگدن را دوخت
شیر بگذار و گور نخجیرست داهو ده‌خود (هم) نشانهٔ تیرست
بجز او کیست کو بوقت شکار گردن گور در کشد بکنار
گاه سازد هدف زخال پلنگ گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه درابروی هند چین فکند گه بهندی سپاه چین شکند
گه زفغفور باج (تاج) بستاند گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیرافکنان بسی بودند کز دهن مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست که بسیصد مرد قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان پیشینه هست پیدا ز مهر و از کینه
گر برآورد هر کسی (سرکشی) دمی بود با لشکری بیا یامی
در مصافی چنین بچندان مرد آنچه او کرد کس نیارد کرد
چون زشاهان شمار بر گیرند زو یکی با هزار بر گیرند
هریکی را یکی نشان باشد او بتنها همه جهان باشد
لخت بر هر سری (تنی) که سخت کند چون در طارمش دو لخت کند

تیرش ارسوی سنگ خاره شود سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهره مار سنان مار گیره بازه های عنان
هر تنی کو خلاف او سازه شمع وارش زمانه بگدازه
سر که بر تیغ او برون آید زآن سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست خواب او خواب نیست بیداریست
وان زمانی که می‌پرست شود او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر بر همه نیك و بد توانا تر
کاردان اوست در زمانه و بس نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای برفلك باد حکم اورا (بر) جای
هم زمین در پناه سایهٔ او هم فلك زیر تخت پایهٔ او
کاردانان چو این سخن گفتند پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست بزم شه را بآفرین آراست
گفت هرجا که تخت شاه رسد گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارك شاه راست یا کج کند حساب کلاه
افسر ایزه نهاد بر سر تو سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه تو ایم سرور از سایهٔ کلاه تو ایم
از تو داریم هرچه ما راهست برتر و خشك ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولائی سر فشانیم اگر بفرمائی
مدتی هست کز هنرمندی بر در شه کنم کمر بندی
چون شدم سربزرگ درگاهش یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد بمعذوری تا بخانه شوم بدستوری
مدتی از رنج ره بر آسایم چون رسد حکم شاه باز آیم

گر نه تا زنده ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستش گاه
شاه فرمـود تا زگوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهـای سلطـانـی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و مشك نافه بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامه های قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جوه راند بر جودی
لعل و دربیش از آنکه قدر و قیاس / داندش در فروش و لعل شناس
گوهر آموده تاجی از سر خویش / با قبائی زدخل ششتر (عمان) بیش
داد تا زآن دهش رخش رخشید / و ز یمن تا عدن باو بخشید
با چنین نعمتی ز درگه شاه / رفت نعمان چوزهره از بر ماه

خواستن بهرام دختر شاه هفت اقلیم را

شه بناز و نشاط شد مشغول / کز ده و گیر گشته بود ملول
کار هریك چنانکه بود بساخت / پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای ومی در دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشین یاد

وانسراچه که هفت پیکر بود / بلکه ارتنگ هفت کشور بود
مهر آندختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
کورش آنکه زهفت جوش نشست / کآمد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش باهزار خواسته بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید / برخی ازمهر و برخی ازتهدید
دخترش خواست باخزانه وتاج / بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج ودختر وچیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی درآن بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی / دخترش داد وعذرخواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / با زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چونسهی سرو برد از آن بستان / رفت از آنجا بملك هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست وآورد کام خویش بجای
قاصدش رفت وخواست ازخوارزم / دختر خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد بر(با) سقلاب / خواست زیبا رخی چوقطرهٔ آب
چون ز کشورخدای هفت اقلیم / هفت لعبت(دختر)ستد چو دریتیم
از(در) جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد

صفت بزم بهرام درزمستان وساختن هفت گنبد

روزی ازصبح (نور) فتح نورانی / آسمان بر گشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / خنك آنروز یاد باد آنروز
شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده / رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دز دیده بلبلان را زاغ / بانگ دزدی در آوریده بباغ
زاغ جز هندوی نسب نبود / دزدی از هندوان عجب نبود
زاغ مانده بباغ بی بلبل / خار مانده بیادگار از گل

داده نقاش باد شبگیری / آب را حلقه‌های زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرده آب
دمه پیکان(سوهان) آبدار بدست / چشم را سفت و چشمه را می‌بست
شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب در کشیده بدوش
در بهائم ددان کمین کرده / پوست کنده بپوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین / نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره‌ای پوده / گل حکمت بسر بر(در) اندوده
زیبقیهای آبگینهٔ آب / تخته بر تخته گشته نقره ذنب
در چنین فصل تا بخانهٔ شاه / داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی بویهای عطر(مغز) آمیز / معتدل گشته باد برف‌انگیز
میوه هاو شرابهای چو نوش / مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته زصندل وعود / دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی / کان گو گرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته / پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده / بدلش (بدل) ناردانه آکنده
کهربائی زقیر کرده خضاب / آفتابی زمشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نوالهٔ نور / لاله‌ای رسته از کلالهٔ حور
ترکی از اصل رومیان نسبش / قرةالعین هندوان لقبش
مشعل یونس وچراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای زگال مشکین رنگ — گرد آتش چو گرد آینه زنگ
آن سیه‌رنگ و این عقیق صفات — کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده ها راقوت — زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شراره زیور او — عنبرینه ز گال در بر او
حجله و دزمهٔ بزرگری — حجله عودی و بزمه گلناری
گرد آن دزمهٔ پرند زده — کبک و دراج دست بند زده
بر سر آتش از سر خاصی — فاخته پرفشان بر قاصی
زردی شعله در بخار گیاه — گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور — دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان کنشت — روضهٔ راه رهروان بهشت
زند زردشت نغمه ساز براو — مغ چو پروانه خرقه باز براو
آب افسرده را گشاده مسام — ای دریغا چرا شد آتش نام
خانه سرسبز ترز سایهٔ سرو — باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون — از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر — راست چون آب خشک و آتش تر
گورچشمان شراب میخوردند — ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران — باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند — میگساری و غمگساری چند
راح گلگون چو گلشکر خنده — پخته گشته در آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده — دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیر کان راه عیش می‌رفتند — نکته های لطیف می گفتند
هر گرانمایه‌ای ز مایهٔ خویش — گفت حرفی (چیزی) بقدر پایهٔ خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت — در زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شه دارد — وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را زخسروان جهان — کس ندیداست آشکار ونهان
هست مارا زفر (بفر) تارك او — همه چیز از پی مبارك او
ایمنی هست و تندرستی هست — تنگی دشمن وفراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف — این سه مایه‌ست و آنِد گر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر — درجهان گو نه لعل باش نه در
ما که مثل تو پادشا داریم — همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره‌ای در آن بودی — که زما چشم بدنهان بودی
گردش اختر و پیام سپهر — هم بدین فرخی (خرمی) نمودی چهر
طالع خوشدلی ز ره نشدی — عیش برخوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد — خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می‌باید — جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد — هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم از در آن دم را — دلپسند آمد آن (این) سخن همه را
در میان بود مردی آزاده — مهتر (مردم) آئین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید — نقش پیرای هر سیاه وسپید
اوستادی بشغل رسامی — در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی وهندسی ونجوم — همه در دست اوچو مهرهٔ موم
خرده کاری بکار بنائی — نقشبندی بصورت آرائی
کز لطافت چو کلك و تیشه گشاد — جان زمانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرده بدرست — بوده سمنارش اوستاد نخست

در خورنق ز نغز کاریها داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید درزبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه‌پرست چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر باشدم زشه دستور چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند که نیاره بروی شاه گزند
تا بود در نشاط (نگار) خانهٔ خاک زاختران فلك نداره باك
جای در حرزگاه جان دارد برزمین حکم آسمان داره
وان چنانست کز گرارش کار هفت‌پیکر (گنبد) کنم چو هفت‌حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه خوشتر از رنگ صد صنم‌خانه
شاه راهفت ازین صنمست هریکی را زکشوری علمست
هست هر کشوری بر کن واساس در شمار ستاره‌ای بقیاس
هفته را بی‌صداع گفت وشنید روزهای ستاره هست پدید
در چنان (چنین) روزهای بزم افروز عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد با دلارام خانه می نوشد
گر بر این (بدین) گفته شاه کار کند خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت چون همی بباید مرد اینهمه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد آرایم خانه را همچنان به پیرایم
اینهمه خانه‌های کام وهواست خانهٔ خانه آفرین بکجاست؟

در همه گرچه آفرین گویم	آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم	جای‌جای (جان) آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن	همه جایش توان پرستیدن
اینسخن گفت شاه و گشت خموش	زان هوس دردماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار	دید در شرح هفت پیکر کار
کان (وان) پری پیکران هفت اقلیم	داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان	کاگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب	روزکی چند را نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند	شیده را خواند شاه شیدابند
آنچه پذرفته بود ازو درخواست	کرد کارش چنانکه باید راست
گنجی آماده کرد و بر که سپرد	تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی	بهره‌مند از بقای (لقای) بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین	کرد بر طالعی خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد	کرد گنبد سرای را بنیاد
تادوسال آنچنان بهشتی ساخت	که کسش از بهشت وانشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری	کرد گنبد گری چنان هنری
هریکی را بطبع وطالع خویش	شرط اول نگاهداشت به پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر	بیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار	آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را	کشتن آن صنع آفرینش را
تا شود شاد شیده از بهرام	شهر بابك (آمل) بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطائی کرد	کان عقوبت بر آشنائی کرد

عدل من عذر خواه آن ستمست — آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود — زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود — یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند — چاره جز خامشی نمیدانند

درچگونگی هفت گنبد

چونکه بهرام کیقباد کلاه — تاج[۱] کیخسروی رساند بماه
بیستونی زقاف ملك (کلك) انگیخت — کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون — هفت گنبد کشید بر گردون
شد در (بر) آن بارهٔ فلك پیوند — باره‌ای دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو زقسم کیوان بود — در سیاهی چو مشك پنهان بود
وانکه بودش زمشتری مایه (پایه) — صندلی داشت رنگ و (رنگ) پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش — گوهر سرخ بود در کارش (بارش)
وانکه از آفتاب داشت خبر (اثر) — زرد بود از چه؟ از حمایل زر
وانکه از زهره یافت امید (نوید) — بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی — بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی برجش راه — داشت سرسبزیی زطلعت (طالع) شاه
بر کشیده بر اینسفت پیکر (بکسر) — هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش — دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ وری — گنبدیرا ز هفت گنبد جای
وز نمودار خانه تا بفریش — کرده همرنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت — در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود — وآن دگرها چنان کز آن به بود
چون بنیروی رای فرزانه — مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی — جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی — جلوه بر داشتی زهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد — شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانه های مهر انگیز — که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زینگونه بر کشید حصار — جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز — که گلش خار گشت وخارش تیز
باچنین ملك ازین دوروزه مقام — عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روزشنبه درگنبد سیاه
وافسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست — دیده درنقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی — خیمه زددرسواد (دیار) عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام — پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد — عود سوزی وعطر سازی کرد
چون برافشاند شب بسنت شاه — بر حریر سپید مشك سیاه
شاه از آن نو بهار کشمیری — خواست بوئی چو بادشبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند — گوهرش ماه گاه لعطی حمد
زان فسانه که لب پر آب کند — مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترك چشم هندو زاد — نافهٔ مشك را گره بگشاد
گفت از اول که پنج نوبت شاه — باد بالای چار بالش ماه

تا جهان ممکنست جانش باد همه سر ها بر آستانش باد
هرچه‌خواهد که‌آوردمرچنگ دولتش را درآن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد برد سجود بر گشاد از شکر گوارش عود

افسانه

گفت وازشرم درزمین میدید آنچه‌زان کس‌نگفت‌وکس نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان خرده کاران و چابك اندیشان
که زکد بانوان قصر بهشت بود زاهد زنی لطیف سرشت
آمدی درسرای ما هر ماه سربسر (بك‌بیك) کسوتش‌حریرسیاه
بازجستند کزچه‌ترس وچه بیم در سوادی تو ای سبیکهٔ سیم
به که ما را بقصه یار شوی وین سیه را سپید کار شوی
باز گوئی‌زنیك خواهی خویش معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر گفت کاحوال (احوال) این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید گویم ارزانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملك بودم که ازو گرچه مرد خوشنودم
ملکی بود کامکار وبزرگ ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده وز تظلم سیاه پوشیده
فلك از طالع خروشانش خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ‌بوده‌مهمان‌دوست خنده میزدچوسرخ گل‌درپوست
میهمانخانه ای مهیا داشت کزثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده خادمانی(خازنانی)بدلطف‌پرورده
هرکه آمد لگام گیرشدند بحودش میهمان پذیر شدند

چون بترتیب خوان نهادندش
در خور پایه نزل دادندش

شاه پرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت
تا نشد عمرش از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ در کشید از ما

چون بر این قصه بر گذشت بسی
زو چو عنقا نشان (خبر) نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله (شاه) را پرستاری

بر کنارم نهاد پای بمهر
گله میکرد از اختران سپهر

کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کان سواد کجاست
بر سر سیمت این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غم خواران
بهترین همه جهانداران

بر زمین یاربی کرا باشد
کاسمان را نیشه بتر باشد

باز پرسیدن حدیث بهمت
هم تو دانی و هم توای گفت

صاحب من مرا چو مرحم یافت
لعل را سفت و ناوه را بشکافت

گفت چون من در این جهانداری
خو گرفتم به میهمانداری

از بد و نیک هر کرا دیدم
سر گذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
نزل(برگ) او چون بشرط فرمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار از این سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداده خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کار زو نیست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کاین سیاه دارد و بس
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی از هیچ لابه در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سر نبشت آن سلبست / گرچه ناخوانده قصه‌ای عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
اینسخن گفت و رخت برخرست / آرزوی مرا در اندر بست
چون بر آن داستان غنود سرم / داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه نا پیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا
چند از این قصه جستجو کردم / بیدق از هر سوئی (دری) فرد کردم
بیش از آن کرده بود فرزین بند / که بر آن قلعه بر شوم بکمند (چو کمند)
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبد دلم نداد (نداشت) شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت   از خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم   خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه وجواهر و گنج   آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم   رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم   هریك ازمشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر   همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت   برنهادم زجامه تخت بتخت
جستم احوال شهر (حو ش)..کـ د   کس خبر وانداد ازآن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی   دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته   از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیك رائی او   راه جستم بآشنائی او
چون بهم صحبتیش پیوستم   بکله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه   چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم   آهنی را بزر بر اندودم
کردمش صید خویش موی بموی   که بدیبا و که بدیبا روی
مرد قصاب ازآن زر افشانی   صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج   کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش   کرد برگی زرسم وعادت بیش
اولم خوان نهادو خورد آورد   خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود بر خوانش   بجز از آرزوی مهمانش
چون زهر گونه خوردها خوردیم   سخن از هردری فرو کردیم
میزبان چون زکارخوان پرداخت   بیش ازاندازه پیشکشها ساخت

وآنچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد وعذر خواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج / برنسنجیده هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم باندك سود / این همه دادنم زبهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ارهزار بود / هم در این کفه کم‌عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته‌تر پیشم آی خامی چیست
در ترازوی مرد بافرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند واز خزانهٔ خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کآگه نبد زنازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود زوامداری تو / نرسیدم بحق‌گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره / جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو نه زان نهادم پیش / تارجوع افتدت بدادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی / نبود بی جزا و پارنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم ارتو خشنودی
حاجتی گر ببنده هست بیار / ورنه اینها که داده‌ای بردار
چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصهٔ شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تابدانم که هر که زین شهرند / چه سبب کز نشاطی بهرند
بی مصیبت بغم چرا کوشند / جامه‌های سیه چرا پوشند

مرد قصاب کاین سخن بشنید ‌ گوسپندی‌شد و ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان ‌ دیده برهم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب ‌ دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور ‌ گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کآنچه میخواهی ‌ بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم ‌ صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت‌وشد زخانه برون ‌ شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب از پس ‌ وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زآدمی برید مرا ‌ سوی ویرانه‌ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم ‌ چون پری هردو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته ‌ رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده رسن در آن پرکار ‌ اژدهائی بگرد سلهٔ مار
گفت یکدم درین سبد بنشین ‌ جلوه‌ای کن بر آسمان وزمین
تا بدانی که هر که خاموشست ‌ ازچه معنی چنین سیه‌پوشست
آنچه پوشیده شد زنیك و بدت ‌ ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی ‌ در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت ‌ سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز ‌ بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش بلیمیا سازی ‌ من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن چست ‌ رسنم سخت بودو گردن سست
چون اسیری زبخت خود مهجور ‌ رسن از گردنم نمیشد دور
من شدم (شده) بر خره بگردن خرد ‌ حر بختم شد ورسن را برد

گرچه بود از رسن بتاب تنم رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآوریده بماه که‌زبر(کززبر)دیدنش‌فتاد کلاه

چون رسید آن سدبمیل بلند رسنم را گره رسید ببند

کار سازم شد و مرا بگذاشت کردم افغان‌بسی وسود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده

زان‌سیاست که‌جان رسید بناف دیده در کار مانده زهرشکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر زهرهٔ آن کرا که بیند زیر

دیده برهم نهادم از سر بیم کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانهٔ خویش آرزومند خویش وخانهٔ‌خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی جز خدا ترسی و خدا خوانی

چون برآمد براین زمانی چند بر سر آن کشیده میل بلند

مرغی‌آمد نشست چون کوهی کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سرتا پای میل گفتی در اوفتاد ز جای

پرو بالی چو شاخهای درخت پایها بر مثال پایهٔ تخت

چون ستونی کشیده منقاری بیستونی و در میان غاری

هردم آهنگ خارشی میکرد خویشتن را گزارشی میکرد

هرپری‌را که‌گره می‌انگیخت نافهٔ مشک بر زمین میریخت

هر بن بال را که میخارید صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده برسرین من در خواب من‌در‌او‌مانده‌چون‌غریق‌در‌آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم زیر پای آورد چو نخجیرم

ور کنم صبرجای پرخطر است کآفتم زیر و محنتم‌زبر است

بیوفائی ز (و) ناجوان مردی کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش ازشکنجهٔ من کاینچنین خرد کرد پنجهٔ من
مگر اسباب من زراهش برد بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست زین‌خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام‌بانك‌مرغ رسید مرغ وهر وحشیی که‌بودرمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای وآن‌قوی‌پای(پایه)را گرفتم‌پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد خاکیی را براوج برد چوباد
ز اول صبح تا بنیمهٔ روز من سفر ساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر بر سرما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد اندك اندك نشاط پستی کرد
تا بدانجای کز چنان جائی تا زمین بود سبزه بالائی
بر زمین‌سبزه‌ای‌برنگ حریر لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم پایش ازدست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم بر گلی نازك و گیاهی نرم
ساعتی نیك ماندم افتاده دل باندیشه‌های بد داده
چون ازآن‌ماندگی بر آسودم شکر کردم که بهترك بودم
باز کردم نظر بعادت خویش دیدم‌آن جایگاه را پس‌وپیش
روضه‌ای دیدم آسمان . پیش تا رسیده عمر آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقه های کمند کرده جعد قرنفلش را بند

لب گل را بگاز برده سمن — ارغوان را زبان بریده (گزیده) چمن
گرد کافور و خاك عنبر بود — ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه هائی روان بسان گلاب — در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه‌ای کاین حصار پیروزه — کرده زو آب ورنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب — چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ — بیشهٔ کوه سروشاخ و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش — سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوئی بر پای — باد ازو عود سوز وصندل سای
حور سر در سرشتش آورده — سر گزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام — خوانده مینوش چرخ مینو (مینا) فام
من که دریافتم چنین (چنان) جائی — شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی دراو عجب ماندم — بر وی الحمدللهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز — دیدم آن روضه های دیده نواز
میوه های لذیذ میخوردم — شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت زحمت نسیمم از شادی — زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود — نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر می گفتم
چونشب آرایشی دگرگون ساخت — کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته تافت — زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد زره فشاند غبار — بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی — کرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه چون رفته گشت ونم‌زده شد — همه راه از بتان چو بتکده شد

دیدم از دور صدهزاران حور (نور) کز من آرام و صابری شد دور
یك جهان پر نگار نورانی روح پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار همهٔ در دستها گرفته نگار
لب لعلی (بلعلی) چو لاله در بستان لعلشان خونبهای خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعپائی بدست شعله خالی از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنائی با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی بر این گذشت نه دیر گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از (ز) دور کآسمان ناپدید گشت از (ز) نور
کرد بر گرد او چو حور و پری صد هزاران ستارهٔ سحری
هر شکر پاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست چون نشست او قیامتی برخاست
پس یك (یکی) لحظه چون نشست بجای برقع از رخ گشود و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح و دورنگ رزمهٔ روم داد (بود) و بزمهٔ زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور همه سروی ز خاك واو از نور
بود لختی چو گل سر افکنده بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت گفت با محرمی که در بر داشت

که ز نامحرمان خاك پرست — مینماید که شخصی اینجاهست
خیز وبر گرد گرد این پرگار — هر که پیش آیدت بپیش من آر
آنپریزاده(چهره)درزمان‌برخاست — چون‌پری‌میپرید ازچپ وراست
چون‌مرا دیدماند از آن بشگفت — دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تارویم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
من بد(بر)ان گفته هیچ نفزودم — کارزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چوزاغ با طاوس — آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی — خاك بوسیدمش من خاکی
خواستم تابپای (زپای)بنشینم — در صف زیر جای بگزینم
گفت برخیز جای‌جای‌تو نیست — پایهٔ بندگی سزای تو نیست
جیش چون‌من حریف‌مهماندوست — جای‌مهمان‌زمغز به که(نه)زپوست
خاصه خوبی و آشنا نظری — دست پرورد رایض هنری
برسریر آی‌وپیش(نزد)من‌بنشین — سازگارست ماه با پروین
گفتم ایبانو فریشته(بهشتی)خوی — با چومن‌بنده این‌حدیث‌مگوی
تخت‌بلقیس جای دیوان‌نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی — چون کنم دعوی سلیمانی
گفت تاره بها بهانه مگیر — افسون خوانده‌ای‌فسانه‌مگیر
همه‌جای آن‌تست‌وحکم‌تراست — لیك با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من — بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایهٔ تست — تاج من خاك تخت پایهٔ تست
گفت سوگندها بجان وسرم — که برآیی یکی زمان برم
میهمان منی تو ای سره مرد — میهمان را عزیز باید کرد

چون بجز بندگی ندیدم رای ‌‌ ‌ ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی(خازنی)دست من گرفت بناز ‌ ‌ بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند ‌ ‌ ماه دیدم گرفتمش بکمند
بامن آن مه(بت) بخوش زبانیها ‌ ‌ کرده بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش ‌ ‌ خوان و خوردی زشرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت ‌ ‌ خورده هائی همه عبیر سرشت
خوان زپیروزه کاسه از یاقوت ‌ ‌ دیده را زو نصیب وجانرا قوت
هرچه اندیشه درگمان آورد ‌ ‌ مطبخی رفت و(زود)درمیان آورد
چون فراغت رسیدمان ازخورد ‌ ‌ از غذا های گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی ‌ ‌ شد طرب را بهانه در باقی
هرنسفته دری دری می‌سفت ‌ ‌ هرترانه (نی) ترانه‌ای می گفت
رقص میدان گشاد ودایره بست ‌ ‌ پر درآمد بپای و پویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای ‌ ‌ وایستادند همچو شمع بپای
چون ز پا کوفتن برآسودند ‌ ‌ دستبردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم ‌ ‌ برگرفت از میان و قایهٔ شرم
من بنیروی عشق وعذر شراب ‌ ‌ کردم آنها که رطلیان خراب
وان شکرلب ز روی دمسازی ‌ ‌ باز گفتی نکرده از آن بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش ‌ ‌ اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر پای یار خویش زدم ‌ ‌ تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ ‌ ‌ گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق میباختم ببوس و بمی ‌ ‌ بدلی و هزار جان با وی
گفتمش دلپسند کام توچیست ‌ ‌ نامداریت هست نام تو چیست

گفت من ترك نازنین اندام — نازنین(ازپدر) ترکتازدارم‌نام
گفتم از همدمی و هم‌کیشی — نامها را بهم بود خویشی
ترکتازاست نامت‌این‌عجبست — ترکتازی مـرا همین لقبست
خیز تـا ترك‌وار در تـازیم — هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم — نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون می‌تلخ ونقل‌شیرین هست — نقل برخوان نهیم ومی‌بردست
یافتم در(از) کرشمه دستوری — کز میان دور گردد آن‌دوری
غمزه میگفت وقت بازی تست — عذر که دولت بکار سازی تست
خنده‌میداد‌دل کـه‌وقت‌خوشست — بوسه بستان که یارناز کشست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد — من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم‌چنانکه گردد مست — یار در دست و رفته‌کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد — ماه‌را بانگ خون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش — بیش‌ازاین‌رنگ آسمان‌متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود — دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود در تو سا کنی بـرجای — زلفکش گاز گیروبوسه‌ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی — کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هریکی‌ماهیست — شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یـابی — وآرزو را درو نظـر یـابی
حکم‌کن کزحودش کنم خالی — زیر حکم‌تو‌آورم(آرامش)حالی
تا بمولائیت کمر بندد — بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری — هم عروسی و هـم پرستاری
آتشت را زجـوش بنشاند — آبی ازبهرجوی (چاه)ما ماند

گر دگر شب عروس نوخواهی دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم گره گر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت وچون از این پرداخت مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید آنکه (آنچه) درخورد مهربانی دید
پیش خواند وبمن سپرد بناز گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت من در آن ماه روی مانده شگفت
کز شگرفی ودلبری و کشی بدهیاری (صورتی بد) سزای نازکشی
او همی رفت ومن بدنبالش بنده (زنگی) زلف وهندوی خالش
تا رسیدیم ببارگاهی چست در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگ بار شدیم چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط (رواق) بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردیم هردو برها ببر در آوردیم
یافتم خرمنی چو گل دربید نازک ونرم و گرم و سرخ وسپید
صدفی مهر بسته برسر (در) او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه (وقت) زود دربر من پرز کافور و مشک بستر من
کامروز اوچو بخت من برخاست ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل گاهم بآبدانی کرد کز گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان نشاطگاه برون بود یک یک ستاره بر گردون
درخزیدم بگوشه‌ای خالی فرض (شکر) ایزد گزاردم حالی
آن عروسان ولعبتان سرای همه رفتند و کس نماند بجای

من بر آن سبزه مانده چون گل زرد   بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خمار می در سر   بر گل خشک با کلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام   بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای   صدفی شد سپهر غالیه‌سای
سر بر آوردم از عماری خواب   بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش   این درافشان و (شد) آن عبیرفروش
باد میروفت و ابر می‌افشاند   این سمن کاشت وآن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی   آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز   آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند   تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند   بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی   زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست   آمدند آن جماعت از چپ و راست
درمیان آن عروس یغمائی   برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت   تخت از رنگ (بوی) نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند   نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم   هم به (بر) آیین خود نشاندندم
هم بترتیب و ساز روز دگر   خوان نهادند و خوردها برسر
هر ابائی که در خورد ببساط   و آورد در خورنده رنگ نشاط
ساختند آن‌چنان که باید ساخت   چونکه هر کس از آن خورش پرداخت
می‌نهادند و چنگ ساخته شد   از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار   گرمتر کرده عشق را بازار

در(بر)سر آمد نشاط سرمستی — عشق با باده کرده همدستی
ترك من رحمت آشکارا کرده — هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزوده در نواختنم — مهربان شد بکار ساختنم
کرده شکلی بغمزه با یاران — تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز — تابم از دل در اوفتاده بمغز
دست بردم چو زلف در کمرش — در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت‌هان وقت بیقراری نیست — شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند — گاز میگیر و بوسه درمی‌بند
بقناعت کسی که شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وآنکه با آرزو کند خویشی — اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن‌زبهر خدای — کآبم ازسر گذشت خار ازپای
مست زنجیر زلف چون قیرت — من ز دیوانگان زنجیرت
در بزنجیر کن ترا گفتم — تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید — سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم‌ازتو نیست‌دریغ — اینك اینك سر آنك آنك تیغ
این‌همه‌سر کشیدن ازپی‌چیست — گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آبجویت من — خاکی و آبدست‌شویت من
تشنه ای را که او گلوده تست — آب در ده که آب در ده تست
ندهی آب من بپای تو باد — آب من نیز خاك پای تو باد
خاکیی راهگیر کابی(کابش)برده — آبجوئی در آب جوئی مرد
قطره ای را بتشنگی مگذار — تشنه ای را بقطره ای بنواز
رطبی در قدحه گیر بشیر — سوزنی رفته در میان حریر

گر جز اینست کار تا خیزم　　خاك در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید　　نه خر افتاده شد نه‌خیك‌درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش　　نعل شبدیز گو در آتش باش
گرشبی زین خیال گردی دور　　یابی از شمع جاودانی نور
چشمه‌ای را بقطره ای مفروش　　کاینهمه نیش داردآنهمه نوش
در یك آرزو بحود در بند　　همه ساله بخرمی می‌خند
بوسه میگیر و زلف می‌انداز　　نرد رو (را) با کنیزکان میباز
باغ داری بترك باغ مگوی　　مرغ باتست شیر مرغ مجوی
کام دل هست وکامرانی هست　　در خیانت گری‌چه آری دست
امشبی باشکیب ساز و مکوش　　دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازاین‌پایه چون «گره»بزیر آیم　　هم بدست آیم ارچه دیر آیم
ماهی از حوضه اربشست آری　　ماه را دیر تر بدست آری
چون گران‌دیدمش‌در آن‌بازی　　کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببودهٔ چو شکر　　روزه بستم بروز های دگر
از سر عشوه باده میخوردم　　بر سر تابه صبر میکردم
باز تب کرده را درآمد تاب　　رغبتم تازه شد ببوس و شراب
چون دگرباره‌ترك دلکش من　　در جگر دید جوش آتش من
کرد ازآن لعبتان یکی راساز　　کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق‌چنانکه دل خواهد　　دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنشد که‌باشدش یاری　　گر بود کاچکی چنان باری
رفتم آنشب چنانکه عادت بود　　و آنشبم کام دل زیادت بود
تا گه روز قند میخوردم　　با پری دست بند میکردم

روز چون جامه کرد گازرشوی   رنگرز وار شب شکست‌سبوی
آنهمه رنگهای دیده فریب   دور گشت ازبساط زینت وزیب
در تمنا که چون شب آید باز   می‌خورم بابتان چین و طراز
زلف ترکی برآورم بکمر   دلنوازی در افکنم بجگر
که خورم بشکر لبی جامی   که بر آرم زگلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود   مسندم برتر از ثریا بود
چند گاه اینچنین بود و بهمی   هر شبم عیش بود پی در پی
اول شب ستاره کاهم نور   وآخر شب هم آشیانم حور
روز بودم بباغ و شب ببهشت   خاك مشکین وخانه‌زرین‌خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه   روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا   بخت من بود کان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس   حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم   کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده ماه   شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر   طره ماه در کشید بمهر
ابر وبادی که‌آمدی زان پیش   تازه کردند تازه روئی خویش
شورشی باز در جهان افتاد   بانگ زیور بر آسمان افتاد
و آن کنیزان برسم پیشینه   سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند   حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان   در برافکنده زلف مشك فشان
شمعها پیش و پس بعادت خویش   پس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز   برسر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار (زکار) بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنان فرمود / کاورید آن حریف ما را زود
باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
چون زخوان ریزخورده شد روزی / می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کامهای صدف
من که زباره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / وان شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرزلرزان چو دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم / سخت میگشت و سست میبودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزهٔ حور / تاز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز / کز غرض کوتهست دست دراز
مهر بر داشتن ز کان نتوان / کان بمهر است چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخورد که خود کباب رسد / ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور و چشم روشن من

صبح رویت دمیده چون گل باغ — چون نمیرم برابرت چو چراغ
میمانئی بـه تشنه آب شکر — گوئی آنگه که لب بدوز ومحور
چون درآمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد که (چو) دید پری
نعلك گوش را چو کرده‌ی ساز — نعل در آتشم فکندی (نهادی) باز
با شبیخون ماه چـون کوشم — آفتابی بـذره چون پـوشم
دست چون دارمت که در دستی — آدمی نیستم چـو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم — گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند — وآب دندان مزیدنم تا چند
چارهٔ کن که غم رسیده کسم — تا یك امشب بکام دل برسم
بس که جانم بلب رسیده ز درد — بوسهٔ گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند — یـاری بخت بـختیار کند
گوئی انده مخور که یار توام — کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعب تر که بار افتاد — وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند — خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز — گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد — چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزو هاست باتـو بگـذارم — کارزوی خود از تو بـردارم
گـر در آرزوم در بنـدی — میرم (سوزم) امشب در آرزومندی
ناز میکش که ناز مهمانان — تاجداران کشند و سلطانان
چون شکیبم نماند دیگر بار — گفت چونین کنم تو دست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم — گر تو از خلخی من از حبشم
چه محل بیش چون تو مهمانی — پیشکش کردن اینچنین خوانی

لیکن این آرزو که میگوئی — دیر یابی و زوه میجوئی
گر براید بهشتی از خاری — آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید — از من اینکار در وجود آید
بستان هر چه از منت کامست — جز یکی آرزو که آن خامست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا — جزی در یآند گر خزینه ترا
گرچنین کردهٔشبت بیش است — اینچنین شب هزاردر پیش‌است
چون شدی گرم دل زباده خام — ساقیی بخشمت چو ماه تمام
تا ازو کام خویش برداری — دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم — گوش کردم و لیك نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت‌وشرم — آهنم تیزبود و آتش گرم
بحتم از دور گفت کای نادان — (لیس قریة و راء عبادان)
من خام از زیادت اندیشی — بکمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا — برده یکبارگی قرار برد
صد هزار آدمی دراین غم مرد — که سوی گنج راه داند برد
من که‌پایم فرو شد است بگنج — دست چون دارم‌ارچه بینم رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم — سر زلفت ز دست بگذارم
یا براین تخت شمع من بفروز — یا چو تحتم بچار میخ بدوز
یابراین نطع رقص کن برخیز — یاه گر نطع خواه و خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینائی — از تو چون باشدم شکیبائی
غرضی کز تو دلستان یابم — رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج‌رایگان نخرد — وارزوئی چنین بجان نخرد

شمع وار امشبی بسر افروزم — کز غمت چون چراغ میسوزم

سوز توزنده داردم چو چراغ	زنده باسوز ومرده هست بداغ
آفتاب اربگرده از سر سوز	تنگ روزی شود زتنگی روز
این نه کامست از تو میجویم	خوابی ازبهر خویش میگویم
مغز من خفته‌شد‌دربن‌چه‌شکیست	خفته‌ومرده‌بلکه‌هردویکیست
گرنه چشمم رخ ترا دیدی	اینچنین خوابها کجا دیدی
گر بر آنی که‌خون‌من‌ریزی	تیزشو‌هان که خون کندتیزی
وانکه ازخون خون‌وآتش مغز	حمله بردم برآن شکوفهٔ‌نغز

در گنجینه را گرفتم زود	تا کنم لعل را عقیق آلود
ز آرزوئی چنانکه بود نداشت	لابه‌ها کرد و هیچ سودنداشت
در صبوری بدان نوالهٔ نوش	مهل‌میخواست‌من‌نکردم گوش
خوردسو کند کی‌خزینه‌ نیست	امشب امید وکام دل فرداست

امشبی برامید گنج بساز	شب فردا (دیگر) خزینه‌بپرداز
صبر کردن شبی‌محالی نیست	آخر امشب شبیست‌سالی‌نیست
او همیگفت ومن‌چو دشنهٔ تیز	در کمر کرده دست کورآویز
خواهشی کوزبهر خودمیکرد	خشم را یکی صد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی	دادم آن بند بسته را سستی
چونکه‌دید اوستیزه کاری‌من	و (بی) شکیبی وبیقراری من
گفت یك‌لحظه دیده را دربند	تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشادم‌بر‌آنچه‌داری رای	در برم گیر و دیده‌را بگشای
من بشیرینی بهانهٔ او	دیده بستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم	گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ برامید شکار تا درآرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه‌ازن ومرد مونسم آه گرم و بادی سرد
مانده چون سایه‌ای زتابش نور ترکتازی ز تـرکتازی دور
من درین وسوسه که‌زیرستون جنبشی زان‌سبد گشاد سکون
آمد آن یاروزان رواق بلند سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد سبدم زان(از) ستون بزیر آمد
آنکه‌ازمن کناره کردو گریخت در کنارم گرفت‌وعدرانگیخت
گفت اگر گفتمی ترا (بتو) صد سال باورت نامـدی حقیقت حال
رفتی ودیدی آنچه بود نهفت اینه‌چنین‌قصه باکه شاید گفت
من درین جوش گرم جوشیدم وز (کز) تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کان چو من‌ستمدیده رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را بخامـوشی ناگزیر است ازین سیه‌پوشی
روپرندسیاه‌بزد (پیش) من آر رفت وآورد پیش من شب تار
در سرافکندم آن پرند سیاه هم در آنشب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ بر خود افکنده‌ازسیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم چون سیه ابر از آن خروشانم
ز چنان پخته آرزوی بکام دور گشتم بآرزوئی خـام
چون خداوند من ز ر د بهشت این‌حکایت‌به‌پیش‌من بر گفت
من که بودم درم خریدهٔ او بر گزیدم همـان گزیدهٔ او
با سکندر زبهر آب حیات رفتم انــدر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد مـاه چتر سلطان از آن کنندسیاه

هیچ رنگی (حرفی) بـ... هی نیست داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بـود سیه موئـی وز سیاهی بود جـوان روئـی
بسیاهی بصر جهـان بیند چرکنی بسر سیاه نشیند
گرنه سیفور شب سیاه شد(بد)ی کی سزاوار مهد ماه شد(بد)ی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت در کنارش گرفت و شاه بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد
وافسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

چون گریبان کوه و دامن دشت از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون جمشید تاج زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زرده گل برعنائی کهربا بر نگین صفرائی
زر فشانان بزرد گنبد شد تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنا بنشاط می و نوای غنا
چونشب آمد نه شب که حجلهٔ ناز پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شه بدان شمع شکر افشان گفت تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی در چنان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود عذر با (با) ناز دل پذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز که خداوند روم و چین وطراز
تو شدی زنده دار جان ملوک عز نصره (نصرك) خدایگان ملوك
هر که جز بندگیت رای کند سر خود را سبیل پای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد	دم خود را بخور مجمره کرد

افسانه

گفت شهری ز شهرهای عراق	داشت شاهی ز شهریاران طاق
آسمانی بعالم افروزی	خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید	وآن هنرمند را بکار آید
داشت با آنهمه هنرمندی	دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش	کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از چنان خطری	تا نبیند بلا و درد سری
همچنان مدتی بتنهائی (زدانائی)	ساخت با یك تنی و یکتائی
چاره آن شد که چار و ناچارش	مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید	خدمت کس سزای خویش ندید
هریکی تا بهفته‌ای کم و بیش	پای بیرون نهادی از حد خویش
سر بر افراختی بخاتونی	خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژ پشتی پیر	زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود	پیره زن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را باز	بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش	بازماندی زرسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران	آورد کبر در پرستاران
منجنیقی بود بزیور و زیب	خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود	یك کنیزك بجای خویش نبود
هر که را جامه‌ای زمهر بدوخت	چونکه بد مهر دید بازفروخت
شاه بس کز کنیزکان شد دور	بکنیزك فروش شد مشهور

از درون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جستجوی تافته شد / بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بیطالعی بزن بشتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان میشست / پاك دامن جمیله‌ای می جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش
کامداست از بهار (نگار) خانهٔ چین / خواجه‌ای با هزار حورالعین
دست نا کرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و خطائی نیز
هریك از چهره عالم افروزی / مهر سازی و مهربان سوزی
درمیانه (میانشان) کنیزکی چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بها بجان گفته
لب چو مرجان ولیك لؤلؤ بند / تلخ پاسخ ولیك شیرین (شکر) خند
چون شکر ریزخنده بگشاید / خاك تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نوالهٔ شکرست / خلق را زو نوالهٔ جگرست
من که این شغل را پذیره شدم / زان رخ وزلف وخال خیره شدم
گر تو نیز آنجمال و دلبندی / بنگری فارغم که بپسندی
شاه فرمود کاورد نخاس / برده‌گان را بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه در همه دید / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هریك بچهره ماهی بود / آنکه نخاس گفت شاهی بود
زآنچه گوینده داده بود خبر / خوشتر بود در پسند نظر
با فروشنده گفت شاه بگوی / کاین کنیزك چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم / هرچه خواهی بها بیفزایم
خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کین نوشبخش نوش (شهد) لبان

جز یکی خوی زشت وان نه نکوست	کارزو خواه را ندارد دوست
هرچه باید ز دلبری و جمال	همه دارد چنانکه بینی حال
هر که از من خرد بصد نازش	بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی	آرزو خواه را بجان کاهی
وانکه با او مکاس پیش کند	زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز	تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنین و تو آنچنان بگذار	سازگاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز	داده گیرم چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست	بینی آن دیگران که لایق هست
هر که طبعت بدو شود خشنود	بی بها در حرم فرستمش زود
شاه درهر که دید از آن پریان	نامدش رغبتی چو مشتریان
جز پریچهر آن کنیز نخست	در دلش هیچ نقش مهر نرست
ماند حیران در آنکه چون سازد	نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر	نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرائی کرد	خاک در چشم کدخدائی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید	گنبد سیم را بسیم خرید
دریک آرزو بخود (برو) دربست	کشت ماری وز اژدهائی رست
وان پری رو (پریرخ) بزیر پرده شاه	حدمت (حرمت) اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست	آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز درخمت وخیز کان دربست	هیچ خدمت رها نکرد ازدست
خانه داری و اعتماد سرای	یک یک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد	اوچوسایه بزیرپای (پاش) افتاد

آمد آن پیره زن بدم دادن   خامهٔ خام را بخم دادن
بانگ برزه بر آن عجوزهٔ خام   کز کنیزیش نگذراند نام
شاه از آن احتراز کومی ساخت   غور دیگر کنیزکان بشناخت
پیر زن را زخانه بیرون کرد   بافسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنانشد بچشم شاه عزیز   که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترك دید عیاری   همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد   کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند   در خزیده میان خز و پرند
قلعهٔ آن در آب کرده حصار   و آتش منجنیق این بر کار
شاه چونگرم گشت ازآتش تیر   گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانهٔ رسیدهٔ من   دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامتت گیاه فشی   طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یك نکته میکنم درخواست   کانچه پرسم مرا بگوئی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار   راست گردد مرا چو قدتو کار
وانگه از بهر این (آن) دلانگیزی   کردبر (با) تازه گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره زرتسدیس   با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند   دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای   من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ماچنین رنجور   دست و پائی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست   چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آوره پیغام   این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گرده باز   لوح محفوظ را بجوید راز

چاره‌ای کو علاج را شاید / بتو آن چاره‌ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خوشنود / روزکی چند منتظر میبود
چونکه جبریل گشت هم‌نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت و آورد جبرئیل درود / از که؟ از کردگار چرخ کبود
گفت کاین را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان کز آن حکایت راست / رنج این طفل برتواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفتهٔ جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس ازین سخن شادان / کز خلف خانه میشد (باشد) آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کی جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان زروی هوس / جز بمن رغبت تو بود بکس؟
گفت بلقیس چشم بد زتو دور / زانکه روشنتری ز چشمهٔ نور
جز جوانی و خوبیت کاین هست / بر همهٔ پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه و تو رضوان فش
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبریت حرز جهان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور / از تمنای بد نباشم دور
طفل بیدست چون شنید این راز / دستها (دسترا) سوی او کشید دراز
گفت ماما درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده / دید دستی براستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری — چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته ای بگشای — تا زمن دست و از تو یابد پای
یك سخن پرسم ار نداری رنج — کز جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست — که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبر خدای پرست — کانچه کس را نبود ما را هست
ملك و مال و خزینهٔ شاهی — همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام — هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا بتحفه ز راه
طفل کاین قصه گفته آمد راست — پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم — کرد رای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای — آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم — تیر بر صید راست اندازیم
باز گو ای ز مهربانان فرد — کز چه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری — در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری — خو چرا کرده‌ای ببد مهری
سرو نازنده پیش چشمهٔ آب — بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ناستودهٔ ما — هست یك خصلت (خوی) آزمودهٔ ما
کز زنان هر که دل بمرد سپرد — چون بزادن رسید زاد و بمرد
مرد چون هر زنی که از ما زاد — دل چگونه بمرگ شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزترست — که سپارم بدانچه زو خطرست
من که جان دوستم نه جانان دوست — با تو از عیبه بر گشادم پوست

چون ز خوان اوفتاده سر پوشم خواه بگذار و خواه بفروشم
لیك من چون ضمیر ننهفتم با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان نکند نیز حال خویش نهان
کز کنیزان آفتاب جمال زودسیری چرا کند همه (مه و) سال
ندهد دل بهیچ دلخواهی نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد بر (چون) فلك نعمت و ناز بفکند در (بر) زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند نیك پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدمیست نان میده (گندم) بقوت هر شکمیست
شکمی باید آهنین چون سنگ کآسیائش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند هم بدو هم بخود فرو بیند
برزن ایمن مباش زن کاهست برهش باد هر کجا راهست
زن چو زر دید چون ترازوی زر بجوی با جوی درآرد سر
نار کز نار دانه گردد پر پخته لعل و نپخته باشد در
زنچو انگور و طفل بی گنهست خام سرسبز و پخته روسیهست
ماه گان در کده کدو نامند خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود شب چو مه یافت ماهروی بود
از پرستندگان من در کس جز خود آراستن ندیدم و بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش که زمان تا زمان نمودی بیش
لاجرم گرچه از تو بیکامم بیتو یك چشم زد (دم زدن) نیارامم

شه ازین چند نکته های شگفت — کرد بر کار و هیچ درنگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت — تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی — میبرید آن گریوهٔ سنگی
کره با تشنگی برابر آب — او صبوری و روزگار شتاب
پیر زن کان بت همایونش — کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه — که بدان آرزو نیابد راه
عاجزش کرده نو رسیده زنی — از تنی اوفتاده تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری — رقص دیوان برآورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم — قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیر زنی — نرسد بر کمان پیر زنی
باشه افسونگرانه خلوت خواست — رفت و کرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز — خواند برشه فسون پیر آموز
گفت اگر بایدت که کره خام — زیر زین تو زود گردد رام
کره ای رام کرده را دو سه بار — پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند — توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فریب چست آمد — خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی — مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده پرور ریاضتش داده — او خود از اصل نرم سم زاده
باشه از چابکی و دمسازی — صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت — بتکلف گرفته ای میباخت
وقت بازی در آن فکندی شست — وقت حاجت بدین کشیدی دست
ناز با آن نمود و با این خفت — جگر آنجا و گوهر اینجا سفت

رغبت آمد ز رشک آن خفتن | در نا سفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه | گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت | یک سر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه فنست | اصل طوفان تنور پیر زنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر | فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته (خجسته) نهاد | داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راستگوی و راست نظر | با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام | اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد | شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش | از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر | بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نبرم | اژدهائی برابر نظرم
کشتنم را چه در خورد ماری | گر کشی هم بتیغ خود باری
بچنین ره که رهنمون بودت | وین چنین بازیی که فرمودت
خبرم ده که بیخبر شده‌ام | تا نپرم که تیز پر شده‌ام
بخدا و بجان تو سوگند | که ازین قفل اگر گشائی بند
قفل گنج گهر بیندازم | با بِه افتاده شاه در سازم
شاه از آنجا که بود دربندش | چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت | گفتنی و نگفتنی همه (بر) گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا | آتشی در فکند و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبائی | وز تنم دور شد توانائی

تا همان پیرزن دوا بشناخت پیر زن وارم از دوا بنواخت
بدروغم (بعلاجم) مزوری فرمود داشت نا خورده آن مزور سود
آتش انگیختن بگرمی تو سختیی بد برای نرمی تو
نشود آب جز بآتش گرم جز بآتش نگردد آهن نرم
گرنه زانجا که باتورای منست درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من پیر زن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار بامن راست دود دودافکن ازمیان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد کی ز برد العجوزم آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز گفت و آن نازنین شنید بناز
چون چنان دید ترک توسن خوی راه دادش بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطیی دید پر شکر خوانی بی مگس کرد شکر افشانی
ماهیی را در آبگیر افکند رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چربیی عجبش کرد شیرین حوالت رطبش
شه چو آن نقش را پرند گشاد قفل زرین ز درج قند گشاد
دید گنجینه‌ای بزر در خورد کردش از زیب های زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست ذوق حلوای زعفرانی ازوست
آن چه بینی که زعفران زردست خنده بس زانکه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی تافت گاو موسی بها بزردی یافت
زر که زردست مایهٔ طربست طیس اصفر عزیز ازین سببست
شه چواین داستان شنید تمام در کنارش گرفت وخفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه درگنبد سبز وافسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم

چونکه روز دو شنبه آمد شاه — چتر سر سبز بر کشید بماه
شد برافراخته چو سبز چراغ — سبز در سبز چون فرشتهٔ باغ
رخت راسوی سبز گنبد برد — دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزهٔ زمرد وار — باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز آرنگ — خواست تاازشکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز — بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت کای جان ما(من) بجان توشاد — همه جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولتست خرگاهت — تاج و تخت آستان درگهت
تاج را سر بلندی از سرتست — بخت را پایگاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج — همه عالم(سرها) بدرگهت محتاج
چون دعا گفت(کرد) بر سر پیوند — در گشاد از عقیق چشمهٔ قند

افسانه

گفت شخصی عزیز بود بروم — خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر — داشت آن (این) جمله نیکوی برسر
با چنان خوبی و خردمندی — بود میلش بپاك پیوندی
مردمان در(بر) نظر نشاندندش — بشر پرهیز کار خواندندش
مبحر امید روزی از سر ناز — در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد — فتنه با عقل دست یازی(بازی) کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام — چون در ابر سیاه ماه تمام
فرخ از بشر میگذشت براه — باد ناگه ربود برقع ماه

فتنه را باد رهنمون آمد ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش تیر یک زخمه دوخت برجایش
صورتی دید کز کرشمهٔ مست آنچنان صدهزار توبه شکست
خرمنی گل ولی به‌قامت سرو شسته روئی ولی به خون تذرو
خواب غمزش به‌سحر کاری خویش بسته خواب هزار عاشق بیش
لب‌چو برگ گلی که‌تر باشد برگ آن گل پر ازشکر باشد
چشم‌چون نرگسی که‌خفته‌بود فتنه درخواب او نهفته بود
عکس رویش به‌زیر زلف به‌تاب چون حوا مل به زیر پرعقاب
خالی از زلف عنبر افشانتر چشمی از خال نامسلمانتر
با چنان‌زلف وخال دیده فریب هیچ دلرا نبود جای شکیب
آمد از بشر بیهوده آوازی چون زطفلی که گیریش گازی
ماه پنهان خرام از آن آواز بند برقع به‌هم کشید فراز
پی تعجیل بر گرفت به پیش دره‌خونی‌چنان‌به کرد درخویش
بشر چون‌باز کرده دیده‌زخواب خانه بررفته دیدو خانه‌خراب
گفت‌ا گر بر پیش روم نه‌رواست ورشکیبا شوم شکیب کجاست؟
چارهٔ کار هم شکیبائیست هرچه‌زین‌در گذشت‌رسوائیست
شهوتی گر مرا زراه ببرد مردم آخر، زغم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد شرط پرهیز کاری این باشد
به که‌محمل برون‌برم‌زین کوی سوی بیت‌المقدس آرم روی
تا خدائی که خیرو شر داند برمن این کار سهل گرداند
رفت‌از آنجا و برگ راه‌بساخت به زیارتگه مقدس تاخت
در خداوندخود گریخت زبیم کرد خود را به حکم او تسلیم

تا چنان داردش ز دیو نگاه　　که بدوفتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن سر خاك　　باز گشت از حریم خانهٔ پاك
بود همسفره‌ای در آن سفرش　　همچو خاری گرفته رهگذرش
نکته گیری، به کار نکته شگفت　　بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیك و بد گفتی　　او به هر نکته‌ای بر آشفتی
کاین چنین باید، آن چنان شاید　　کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده را ز خاموشی　　داده بد داروی فراموشی
گفت «نام تو چیست ؟ تا دانم　　پس از اینت به نام خود خوانم»
پاسخش داد و گفت نام رهی،　　بشر شد، تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو ، ننگ آدمیان　　من ملیخا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمی است　　وانچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم به عقل خویش تمام　　وا گهی دارم از حلال و حرام
یك تنم بهتر از دوازده تن　　یك فنی بوده در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و روه　　هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یك شناختم به درست　　کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
از فلك نیز و آنچه هست در او　　آ گهم تا رسیده دست بر او
در هر اطراف کاوفتد خطری　　دانم آن را به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهئی به زوال　　پیش از آن دانمش به پنجه سال
ور در آید به دانه‌ای کم و بیش　　من به سالی خبر دهم زان پیش
نبض و قاروره را چنان دانم　　کاهت تب ز تن بگردانم
چون به افسون در آتش آرم نعل　　کهربا را کنم به گوهر لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد　　خاك در دست من به زر گردد

بد سحری چو بر دمم زدمن | مار پیسه کنم زپیسه رسن
کان هر گنج کافرید خدای | منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین | هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی | فحل و داناتر از من استادی
چون ازین برشمرد لافی چند | خیره شد بشر از آن گزافی چند
بری از کوه بر دمید سیاه | چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت کابری سیه چرا است چو قیر | وابر دیگر سپید رنگ چو شیر؟
بشر گفتا که حکم یزدانی | این چنین پر کند، تو خود دانی
گفت ازین نگذر این بهانه بود | تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترق است | بر چنین نکته عقل متفق است
وابر کو شیرگون و درفام است | در مزاجش رطوبتی خام است
جست بادی ز تندهای نهفت | بازبنگر که بوالفضول چه گفت
گفت از کوه بادجنبان چیست | خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر اینهم از قضای خداست | هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان | چند گوئی حدیث پیر زنان؟
اصل باد از هوا بود به یقین | که به جنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند و گفت این کوه | از دگرها چرا بود به شکوه؟
گفت بشر ایزدی است این پیوند | که یکی پست و دیگری است بلند
گفت بازم ز حجت افکندی | نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد | کوه را سیل در مغاک آرد
وآن که تیغش بر اوج دارد میل | دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بر آورد از سر هوش | گفت با حکم کرده کار مکوش

من نه کز سرّکار بیخبرم درهمه علمی از تو بیشترم
لیك علت‌به خود نشاید گفت ره به‌پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمی‌دانیم نقش بیرون پرده می‌خوانیم
بی غلط راندن‌اجتهادی نیست برغلط‌خواندن‌اعتمادی نیست
ترسم این‌پرده‌چون براندازند باغلط خواندگان غلط بازند
به که بااین درخت عالیشاخ نشود دست هر کسی گستاخ
زین‌عزیمت که‌بشر بروی‌خواند هم‌درآن دیو بوالفضولی ماند
روزکی چند می‌شدند به‌هم وان فضولی نکرد یك موکم
در بیابان گرم‌و بی آبی مغزشان تافته ز بی خوابی
می‌دویدند بانفیر و خروش تارسیدند از آن زمین به‌جوش
به درختی سطبر و عالیشاخ سبزو پاکیزه و بلند و فراخ
سبز درزیر اوچو سبز حریر دیده از دیدنش نشاط پذیر
آکنیده خمی‌سفال در او آبی الحق خوش‌و زلال در او
چونکه دیدآن فضول‌آب زلال همچو ریحان‌تر میان سفال
گفت‌بابشر کای خجسته‌رفیق بازپرسم ،بگو که ازچه‌طریق
این سفالین‌خم گشاده‌دهان تابه لب هست زیر خاك نهان؟
واب‌این‌خم‌بگو که‌تابه کجاست؟ کوه‌پایه‌نه، گرد اوصحراست
گفت بشر از برای مزد کسی کرده باشد، که کرده‌اندبسی
تانگردد به‌صدمه‌ای به دونیم در زمین آکنیده‌اند ز بیم
گفت اگرپاسخ توزین‌نمطاست هرچه گوئی‌و گفته‌ای‌غلطاست
آری آری ،کسی زبهر کسی کشد آبی به‌دوش هر نفسی
خاصه دروادیی که‌ازتب وتاب صد درصد درو نیابی آب

این وطنگاه دامیاران است جای صیاد و صیدکاران است
آب این خم که در نشاخته اند ازپی دام صید ساخته‌اند
تا چو غرم و گوزن و آهوو گور دربیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند وقصد آب کنند سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را به خوردن آب کند از صیدزخم‌خورده کباب
بندها را چنین کشای کره تا نیوشنده بر تو گوید زه
بشر گفت‌ای نهفته گوی جهان هر کسی را عقیده‌ای است نهان
من و تو زانچه در نهان داریم به همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش، گفتمت پیشی عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به‌تشنگان در خورد روشن و خوشگوار وصافی و سرد
بانك بربشر زد ملیخا تیز که ازانسو ترك نشین، برخیز
تادر این آب خوشگوار شوم شویم اندام وبی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای چرك برمن نشسته سرتا پای
چرك تن‌را ز تن فرو شویم پاك و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه‌این خم به‌سنگ‌پاره کنم صیدرا از گزند چاره کنم
بشر گفت‌ای‌سلیم‌دل ، برخیز در چنین خم مباش رنگ‌آمیز
آب او خورده بادل انگیزی چرك‌تن را چرا در او ریزی؟
هر که آبی خورد که بنوازد در وی آب دهن نیندازد
سر که نتوان بر آینه سودن صافئی را به‌دردی آلودن
تا هر که تشنه چون به‌تاب‌رسد زآب نوشین او به آب رسد

مرد بد رای گفت او نشنید — گوهر زشت خویش کرد پدید

جامه‌بر کند وجمله برهم‌بست — خویشتن گرد کرد ودرهم‌جست

چون‌درون‌شدنه‌خم که‌چاهی‌بود — تا بن چه دراز راهی بود

با اجل زیرکی به‌کار نشد — جان بسی کند و رستگار نشد

زاب خوردن تنش به تاب‌افتاد — عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر ازآن‌سو نشسته‌دل‌زده تب — از پی آب کرده دیده پر آب

گفت باز این حرامزادهٔ خام — کرد برمن سلام خویش حرام

ترسم این‌چرکن‌نمونه خصال — آرد آلودگی در آب زلال

آب را چرك او کند بد رنگ — وانگهی بر سفال آرد سنگ

این بد اندیشی از بدان آید — نه ز پاکان و بخردان آید

هیچکس را چنین رفیق مباد — این چنین سفله جز غریق مباد

چون درین گفتگوی زدنفسی — مرد نامد برون ، گذشت بسی

سوی‌خم‌شد به جستجوی رفیق — وآگهی‌نه که‌خواجه گشت‌غریق

غرقه‌ای دید جان او شده کم — سرچون خم نهاده بر سر خم

طرفه درماند کاین‌چه‌شایدبود — چوبی ازشاخ آن درخت ربود

هم ببالای نیزه‌ای کم و بیش — ساده کردش‌به‌چنگ‌وناخن‌خویش

چون مساحتگران دریائی — زد در آن خم بـه آب پیمائی

خم‌رها کن ، که دیدچاهی‌ژرف — سر به آجر برآوریده شگرف

نیمهٔ خم نهاده بر سر او — تا دده کم شود شناور او

بر کشید آن غریق‌را بشتاب — در چه خاك بردش از چه آب

چون‌درانباشتش به‌خاك وبه سنگ — بر سرینش نشست با دل تنگ

گفت کان گربزی و رای تو کو؟ — وان درفش گره گشایت کو؟

وانهمه دعویت به چاره گری / با دده و دیو و آدمی و پری؟
وانکه گفتی زهفت چرخ بلند / غیب را سر در آورم به کمند؛
چون شد آن دعوی دوازده فن؟ / وانهمه مردی، ای نه مرد و نه زن؟
وان نمودن که بنگرم پیشی / کارها را به چابك اندیشی؟
چاهی، آنگاه سر گشاده به پیش / چون ندیدی به دوربینی خویش؟
وآنکه ما را بر آنچنان آبی / فصلها گفته شد زهر بابی
فصل ما گر به هم شماری داشت / آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر خم خود آکندیم
نقش آن کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا فلك رشته را گره داده است / بر سر رشته کس نیفتاده است
گرچه هرج اندر آن نمط گفتیم / هردو ز اندیشهٔ غلط گفتیم
تو بدان غرفه‌ای و من رستم / که تو شاکرنه‌ای و من هستم
تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم به دام درماندی
من به نیکی بدو گمان بردم / ظن من نیك بود و جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یك بیك سلبش / دق مصری عمامهٔ قصبش
چونکه مهر از نورد باز گشاد / کیسه‌ای زان میان به زیر افتاد
زر مصری دراو هزار درست / زان کهن سکه‌ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت / همچنان سر به مهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او / با زر و زینت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگهدارم / به کسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم سرای او به کجاست / برسانم به آنکه اهل سراست

چو ز من نامد استعانت او نکنم غدر در امانت او

گر من آنها کنم که او کردست هم از آنها خورم که او خوردست

همچنان آن نورد را در بست چونکه در بسته شد گرفت به دست

رهروی در گرفت و راه نوشت سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت

چون بر آسود یک دو روز به شهر داد از خواب و خورد خود را بهر

آن عمامه به هر کسی بنمود که خداوند این که شاید بود؟

راه مردی عمامه را بشناخت گفت لختی رهت بباید تاخت

در فلان کوی چندمین خانه هست کاخی بلند و شاهانه

در بزن کان در آستانهٔ اوست بیگمان شو که خانه خانهٔ اوست

بشر با جامه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یافت خبر

بر در آمد شکر لبی دلبند باز کرده آن در رواق بلند

گفت کاری وحاجتی بنمای تا بر آرم چنانکه باشد رای

بشر گفتا بضاعتی دارم بانوی خانه کو که بسپارم؟

گر درون آمدن به خانه رواست تا درآیم سخن بگویم راست

که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چه ریو دید و چه رنگ

زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط گردش جای

خویشتن روی کرده زیر نقاب گفت بر گو سخن که هست صواب

بشر هر قصه‌ای که بود تمام گفت با ماهروی سیم اندام

آن بهم صحبتی رسیدن او در سخن‌ها هنر نمودن او

وان بر آشفتنش چو بدمستان دعوی انگیختن به هر دستان

وان به هر چیز بدگمان بودن خوبئی را به زشتی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن

وان شدن چون محیط موج‌زنش / عاقبت ماندن آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دیدهمه / وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت کاو غرقه‌شد ،بقای تو باد / جای او خاك ، خانه‌جای تو باد
جیفه‌ای کاب شسته بودش پاك / در سپردم به گنجخانهٔ خاك
رخت او هرچه بود در بستم / واینك اینك گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد روشن درستکاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف / آز ورق بازخواند حرف به‌حرف
ساعتی زان‌سخن پریشان گشت / آبی ازچشم ریخت وز آب گذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیکمردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال‌زاد گیت / بر لطیفی و روگشاد گیت
که کند هرگز این جوانمردی / که تو درحق بیکسان کردی؟
نیکمردی نه‌آن بود که کسی / مرد ازکیمی از مگسی
نیکمرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن به خاك سپرد / جان به‌جائی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری / بیوفائی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد / برچنانی چنین بود در خورد
به عقیدت جهود کینه سرشت / مار نیرنگ و اژدهای کنشت
سالها شد که من به رنجم ازو / جز بدی هیچ برنسنجم ازو
من به بالین نرم او خفته / او به من بس دروغها گفته
من زبادش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق برمن تیغ
چون خدا دفع کردش ازسر من / رفت غوغای محنت از در من

گر بد ار نیک بود، روی نهفت از پس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی به زناشوئی اختیار منی
مایه وملك هست وستر وجمال به ازین کی رسد به جفت‌حلال
به نکاحی که آن خدا فرمود کار ما را فراهم آور زود
من به جفتی ترا پسندیدم که جوانمردی ترا دیدم
تو به من گر ارادتی داری تا کنم دعوی پرستاری
قصه‌شد گفته،حسب‌حال اینست مال دارم بسی ، جمال اینست
وانگهی برقع از قمر برداشت مهر خشك از عقیق‌تر برداشت
بشرچون خوبی و جمالش‌دید فتنهٔ چشم و سحر حالش دید
آن پریچهره بود کاول روز دیده بودش چنان جهان‌افروز
نعره‌ای‌زد چنانکه‌رفت‌ازهوش حلقه در گوش‌یار حلقه‌به‌گوش
چون‌چنان‌دیدنوش‌لب بشتافت بوی خوش کردوجان‌اودریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگرشیفتم ز عشق پری تا به دیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده ، اوفتاده من پری دیدم ، ای پری‌زاده
وین که بینی نه‌مهرامروزست دیر باشد که درمن این‌سوزست
که فلان روز درفلان ره تنگ برقعت را ربود باد از چنگ
من تو را دیدم و زدست شدم می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو رفت جانم ز مهربانی تو
گر چه یکدم نرفتی ازیادم با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم دراوفتاد زپای رفتم و در گریختم به خدای

تاخدایم به‌فضل‌ورحمت‌خویش — آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم‌طمع‌چو بوالهوسان — در حریم جمال و مال کسان
دولتی کو جمال و مالم داد — نه‌ازحرام، ایمك ازحلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد — رغبتش زانچه بد یکی ده شد
بشرکان‌حورپیکرش‌بنواخت — رفت‌بیرون‌و کارخویش‌بساخت
گشت باا‌وبه‌شرط کاوین‌جفت — نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل می راند — برخوداافسون‌چشم‌بدمی‌خواند
از جهودی رهاند شاهی را — دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست — برگ سوسن زشنبلیلش رست
چون ندید از بهشتیان دورش — جامهٔ سبز دوخت چون حورش
سبز پوشی به از علامت زرد — سبزی آمد به‌سرو بن‌در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود — سبزی آرایش فرشته بود
جان‌به‌سبزی گرایدازهمه‌چیز — چشم روشن به سبزه گردد نیز
رستنی‌را به‌سبزی آهنگ‌است — همه سرسبزیی‌بدین رنگ‌است
قصه چون گفت ماه بزم آرای — شه‌درآغوش‌خویش کردش‌جای

نشستن بهرام روز سه شنبه درگنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روز های دیماهی — چون شب تیرمه به کوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود — ناف هفته مگر سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی — شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ درسرخ زیوری برخاست — صبحگه سوی‌سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی — آن به رنگ آتشی، بلطف آبی
به پرستاریش میان در بست — خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منحوق بر کشید بلند — طاق خورشید را درید پرند
شاه ازآن سرخ سیب شهدآمیز — خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش — در فشاند از عقیق در پایش
کای فلك آستان در که تو — قرص خورشید ماه خر که تو
برتر از هر دری که بتوان سفت — بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس به گردت رسید نتواند — کور باد آنکه دید نتواند
چون دعائی چنین به پایان برد — لعل کان را به کان لعل سپرد

«افسانه»

گفت کز جملهٔ ولایت روس — بود شهری به نیکوی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز — دختری داشت پروریده به ناز
دلفریبی به غمزه جادو بند — کارخی قامتش چو سرو بلند
رخ به خوبی ز ماه دلکشتر — لب به شیرینی از شکر خوشتر
زهره‌ای دل ز مشتری برده — شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگدلتر ز حلقهٔ کمرش
مشك با زلف او جگر خواری — گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو به باغ — روئی افروخته چو شمع و چراغ
تازه روئیش تازه تر ز بهار — خوب رنگیش خوبتر زنگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او — ناز نسرین درم خریدهٔ او
گل خاك ره پرستارش — گل کمربند زیر دستانش
به جز از خوبی شکر خندی — داشت پیرایهٔ هنرمندی

دانش آموخته ز هر نسقی / در نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگنامه‌های جهان / جادوئیها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف به روی / سر کشیده ز بار نامهٔ شوی
آنکه دردور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود؟
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامده است از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه‌ای زاده است / زهره شیر عطاردش داده است
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوئی شفاعت نرم
این درو در آن بدر همی کوشید / واو زرخود به زور می‌پوشید
پدر از جستجوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید، داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه کرده دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش به ساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بد چو روئین دز
او در آن دژ چو بانوی سقلاب / هیچ دژ بانو آن ندیده به خواب

راه بربسته راه داران را   دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنر پیشه   چاره گر بود و چابك اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس   طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست   راز روحانی آوریده به شست
که زهر خشك و تر چه شاید کرد   چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمانرا چه می کند مردم   وانجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را به کار آید   و آدمیزاده را بیاراید
همه ، آورده بود زیر نورد   آن به صورت زن و به معنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره   دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند   از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ   هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ
هر که رفتی بدان گذر که بیم   گشتی اززخم تیغها به دو نیم
جز یکی کو رقیب آن دز بود   هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار   ره نرفتی مگر به گام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز صدش   او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ   ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کآسمانی بود   چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکماه   بر درش چون فلك نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین   بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را به نقش پیوستی   آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور   سایه را نقش بر زدی بر نور
چون دران برج شهربندی یافت   برج از آن ماه بهره مندی یافت

خامه برداشت، پای تا سر خویش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت پرند سرشت
به خطی هرچه خوبتر بنوشت

که از جهان هر که را هوای من است
با چنین قلعه‌ای که جای من است

گو چو پروانه در نظارهٔ نور
پای درنه، سخن مگوی از دور

بر چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را در این دژ کار

هر که را این شکار می‌باید
نه یکی جان، هزار می‌باید

همتش سوی راه باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشوئی
نیکنامی شدست و نیکوئی

دومین شرط آن که از سر رای
گردد این راه را طلسم گشای

سومین شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسمها را بند

در این دز نشان دهد که کدام
تا ز در جفت من شود، نه ز بام

چارمین شرط اگر به جای آرد
ره سوی شهر زیر پای آرد

تا من آیم به بارگاه پدر
پرسم از وی حدیثهای هنر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست
خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد

وانکه زین شرط بگذرد تن او
خون بی‌شرط او به گردن او

هر که این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد

وانکه پی بر سخن نداند برد
گر بزرگ است زود گردد خرد

چون ز ترتیب این ورق پرداخت
پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز و این ورق بردار
وین طبق پوش ازین طبق بردار

بر در شهر شو به جای بلند
این ورق را به تاج در دربند

تا ز شهری و لشکری هر کس
کافتدش بر چو من عروس هوس

به چنین شرط راه بر گیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شدپرستنده وآن ورق برداشت / پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه / تا درو عاشقان کنند نگاه
هر که را رغبت او فتد، خیزد / خون خود را به دست خودریزد
چون به هر تخت‌گیر وتاجوری / زین حکایت رسیده شد خبری
بر تمنای آن حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس‌از گرمی‌جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی کام / کشتی از زخم تیغ دشمنکام
هیچ کوشنده‌ای به‌چاره ورای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی‌نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاداز آن‌طلسمی چند / برد گرها نگشت نیرومند
از سر بیخودی و بیرائی / در سر کار شد به رسوائی
بی مرادی کزو میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس‌از آن ره خلاصدیده‌نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / به در شهر بر کشیدندی
تازبس سر که شدبریده به‌قهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی‌چو بنگری همه‌جای / نبود جز به سور شهر آرای
وان‌پریرخ که‌شد ستیزهٔ حور / شهری آراسته به سر، نه به سور
نارسیده به سایهٔ در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرك و زورمند و خوب دلیر / صید شمشیر اوچه گور، چه‌شیر
روزی‌از شهرشده به سوی‌شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار

دید یك نوشنامه بر در شهر — گرهِ او صد هزار شیشهٔ زهر
پیکری بسته بر سواد پرند — پیکری دلفریب و دیده پسند
صورتی کز جمال و زیبائی — برده از و در زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی — کاید از نوکش آنچنان رقمی
گرد آن صورت جهان آرای — صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازاین گوهر نهنگ آویز — چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوسنامه گر بدارم دست — آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود — سرشود وین هوس ز سر نشود
بر پرند ارچه صورتی زیباست — مار با گنج و خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری — هیچکس را بسر نشد کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود — خاکیی کشته گیر خاك آلود
گرنه زین رشته بازدارم دست — سر برین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم به جان سفتن — چون توانم به ترك جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان — بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پریی — نتوان رفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکنم — سر درین کار سرسری نکنم
چاره‌ای بایدم نه خرد، بزرگ — تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود — نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرد اندیش — تا زیانی بزرگ ناید پیش
ساز بر پردهٔ جهان می ساز — سست می گیر وسخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست — جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد ؟ — وز چنین خاطری چه آرم یاد ؟

اینسخن گفت‌ولختی‌اندەخورد / وز نفس بر کشید آهی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / نطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس راچنانکه بودنهفت / با کس‌اندیشه‌ای که‌داشت‌نگفت
روز و شب بود با دلی پر سوز / نه شبش شب بد و نه روزش روز
هر سحر که به آرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را به صد هزار کلید / جست وسررشته‌ای نگشت‌پدید
رشته ای دید صد هزارش سر / و ز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیارتاخت‌ازپس‌وپیش / نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
کبر از آن کار بر کناره نهاد / روی در جستجوی چاره نهاد
چاره سازی بهرطرف می‌جست / که ازو بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام / به همه دانشی رسیده تمام
همه همدستی ، اوفتادهٔ او / همه در بسته ای گشادهٔ او
چون‌جوانمرداز آن‌جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا ؟ در خراب تر غاری
زد به فتراك اوچوسوسن دست / خدمتش‌راچو گل‌میان دربست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضردانش آموزی
چون‌ازآنچشمه بهره‌یافت بسی / بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پریروی و آن حصار بلند / وانکه زو خلق رارسید گزند
وانطلسمی که‌بست‌بره‌خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن — گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت — هرچه درخورد بود با او گفت
چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس — باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار — کرد با خویشتن سگالش کار
زآلت راه آن گریوهٔ تنگ — هرچه بایستش آورید بچنگ
نسبتی (سببی) بازجست روحانی — کار از سختیش به آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست — کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری — خواست از تیزهمتان یاری
جامه را سرخ کرد کاین خونست — وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون درآمد زود — جامه چون دیده کرد خون‌آلود
آرزوی خود از میان برداشت — بانگ تشنیع ازجهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم — بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر — یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد — تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی — کآمد آن شیردل بخونخواهی
همت کارگر در آن (بدان) دربست — کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او — درع پولاد گشت (بست) بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری — خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت — پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیك آن طلسم رسید — رخنه‌ای کرد و رقیه‌ای بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بکند — بر کشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید برسر راه — همه‌را (از) چنبر او فکند بجاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت — تیغ ها را بتیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال — دهلی را کشید زیر دوال

وان صدا را بگرد باروجست — کندچون جای کنده بوددرست

چون صدا رخنه، را کلید آمد — از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی — کس فرستاد ماه خرگاهی

گفت کای رخنه‌بندراه گشای — دولتت بر مراد راهنمای

چون گشادی طلسم راز نخست — در گنجینه یافتی بدرست

سر سوی شهر کن چو آب روان — صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم ببارگاه پدر — آزمایش کنم ترا بهتر

پرسم از تو چهار چیز نهفت — گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود — شغل و پیوند بی بهانه شود

مردچون دید کامکاری خویش — روی پس کرد و ره گرفت بپیش

چون بشهر آمد از حصار بلند — ازدرشهر بر کشید (گشاد) پرند

در نوشت و بجا کری بسپرد — آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر — از رسنها فرو گرفت بقهر

داد تا بروی آفرین کردند — با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود — مطرب آورد و بر کشید سرود

شهریان برسرش نثار افشان — همه بام و درش نگار افشان

همه خوردند یك بیك سوگند — که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زمان [illegible] — بر خود اورا امیر و شاه کنیم

کان سرما بریدو سردی کرد — وین سرما رهاند و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیبا روی — شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب از نافه‌های مشک سیاه — غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش — ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوهٔ کوه — کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خویش از او ننهفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد — کرد با او همه حکایت خود
زان سواران کز و پیاده شدند — چاه کندند و در فتاده شدند
زان هژبران که نام او بردند — وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده — بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرده — کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت — وز سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط بود — تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چهارم چیست — شرط خوبان یکی کننده بیست
نوش لب گفت چاره مشکل سخت — پرسم از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود — تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فرو ماند — خرگه (خیمه) آنجا زند که او داند
واجب آید که بامداد پگاه — بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی — من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته — تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست — هرچه آن کرده‌ای تو کردهٔ ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند — در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ — گرد یاقوت بر دمید بسنگ
مجلس آراست شه برسم کیان — بست بر بندگیش بخت میان

انجمن ساخت نامداران را راستگویان و رستگارانرا
خواند شهزاده را بمهمانی بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ تنگ شد بار که زبرک فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود آن نه‌خوان بود کآرزودان بود
ازخورشها که‌بودبرچپ و راست هر کس آنخورد کآرزودرخواست
چون‌خورش‌خورده‌شد باندازه شد طبیعت بپرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص بر محکها زنند زر خلاص
خوددرون‌رفت‌وجایخویش‌بماند میهمانرا بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی تا چه بازیگری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز از پس پرده گشت لعبت باز
ازبنا گوش‌خوددولؤلؤی خرد بر گشاد و بحازی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود وآنچه آورده بد بدو بنمود
مرد لؤلؤی خرد بر سنجید عبره کردش چنانکه در گنجید
زان‌جواهر که بوددرخورآن سهٔ(او سه) دیگر نهاد بر سر آن
هم‌بدان‌پیک‌نامور(بر)دادش سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دیدلؤلؤپنج سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج
چون کم و بیش‌دیدشان‌بعیار هم بر آن‌سنگ سودشان چوغبار
قضه‌واری شکر بر آن‌افزود آن درو آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت میهمان باز نکته را دریافت
ازپرستنده خواست‌جامی‌شیر هردو در وی فشاند گفت بگیر
شدپرستنده سوی‌بانوی‌خویش وان ره آورد را نهاد بپیش

بانو آن شیر بر گرفت و بخورد   وآنچه زو مانده بد خمیر بکرد
بر کشیدش بوزن اول بار   یکسر موی کم نکرد (نگشت) عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست   داد تا بره پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز   پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکتا دری جهان افروز   شب چراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد   در یکتا بلعل یکتا داد
بانو آن در نهاد بر کف دست   عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویلهٔ آن   شبچراغی هم از قبیلهٔ آن
هر دو در رشته‌ای کشید بهم   این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدریا داد   بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه بخرد نظر بر آن انداخت   آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دوئی در میان آن دو خوشاب   هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست   کان دویم را سوم نیامد راست
بر سر در نهاد مهرهٔ خرد   داد تا آنکه آورید بمرد
مهربانش چو مهره با در دید   مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش   مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز   بسکه بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست   کاین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او   نیست کس در (اندر) دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست   دانش ما بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش   با پری گفت کای فریشته وش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب   روی پوشیده بود زیر (شدبریر) نقاب

هرچه رفت ازحدیثهای نهفت   یك بیك با منت بباید گفت
ناز پروردهٔ هزار نیاز   پردهٔ رمز بر گرفت ز راز
گفت اول که تیز کردم هوش   عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودار آن دو لؤلؤ ناب   عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دوسهٔ دیگر بفزود   گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدر در افزودم   وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده   چون دروچون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن   که تواند ز هم جدا کردن
او که شیری درآنمیان انداخت   تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد   بیکی قطره شیر بر خیزد
من که خوردم شکرزساغر او   شیر خواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم   بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت   که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم   وانمودم که جفت او هستم
او که(چو) درجستجوی آن دو گهر   سومی در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آورید بدست   وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بخود بر آمودم   سر بمهر رضای او بودم
مهرهٔ مهر او بسینهٔ من   مهر گنج است بر خزینهٔ من
بروی این پنج راز پنهانی   پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام   رفته خامی به تازیانهٔ خام
کرد بر سنت زناشوئی   هرچه باید ز شرط نیکوئی
در شکر ریز سور او بنشست   زهره را با سهیل کابین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت — بزمگه را بمشك و عود سرشت
کرده پیرایهٔ عروسی راست — سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبك روح را بهم بسپرد — خویشتن زانمیان گرانی برد
کان کن لعل چون رسید بکان — جان کنی را مدد رسید زجان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش — گاه نارش گزید و گه رطبش
آخر الماس یافت بر در دست — باز بر سینهٔ تذرو نشست
مهرهٔ خویش دید در دستش — مهر خود در دونرگس مستش
گوهرش را بمهر خود نگذاشت — مهر گوهر ز گنج او بر داشت
زیست با او بناز و کامهٔ خویش — چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال — سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدانسرخی از سیاهی رست — زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی برات راندندش — ملك سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایشی نو آیینست — گوهر سرخ را بها زینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش — سرخی آمد نکوتر از سلبش
خون که آمیزش روان دارد — سرخ از آنشد که لطف جان دارد
در(از) کسانیکه نیکوئی جوئی — سرخ روئیست اصل نیکوئی
سرخ گل شاه بوستان نبود — گر ز سرخی در او نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز — گشت پر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی — سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز — در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر — گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد بپیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست — شه ز نقش نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای — آرد آیین خسروانه بجای
گوید از راه عشقبازی او — داستانی بدلنوازی او
غنچهٔ گل گشاد سرو بلند — بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بندهٔ فرمانت — و اختر فرخ آفرین خوانت
من که بهتر ز من هزار کنیز — از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش — در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر — گویم ار شه بود صداع پذیر

افسانه

بود مردی بمصر ماهان نام — منظری خوب تر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی — هندوی او هزار یغمائی
جمعی از دوستان و همزادان — گشته هر یك بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود — دل نهادند بر سماع و سرود
هریك از بهر آن خجسته چراغ — کرده (کرد) مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد — آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار — دوستان زو لطیف تر صد بار

تا شب آنجا نشاط میکردند گاه هی گاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی هر دم از گونهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک بر کشید علم نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز شبی الحق بروشنائی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب تابش ماه دید و گردش آب
گرد آن باغ گشت چون مستان تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد (آمد) پیش خبرش داد از آشنائی خویش
چونکه بشناختش همالش بود در تجارت شریك مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود شهر در بسته خانه بی ره بود
هم در آن کاروانسرای برون بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست آمدم بار رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج نیمه سودی نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی حال بر گرفت آن شریك را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش میشد شریك راه نورد او بدنبال میدوید چو گرد

راه چون‌ازحساب‌خانه گذشت تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بفرضهٔ نیل دوری راه نیست جز یك میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم برنظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است راه دانست و نیز هشیار است
همچنان میشدند درتك و تاب پس رو آهسته پیشرو بشتاب
گرچه پس رو زپیشرو میماند پیشرو باز مانده را میخواند
کم نکردند هر دوزان پرواز تابدانکه که‌مرغ‌کرد(داد)آواز
چون پر افشاند مرغ‌صبحگهی شد دماغ شب از خیال تهی
دیدهٔ مردم خیال پرست از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریك نا پیدا ماند ماهان زگمرهی شیدا
مستی و ماند گی دماغش سفت مانده و مست بود بر جا خفت
اشك‌چون‌شمع نیم‌سوزفشاند خفته تا وقت نیم روز بماند
چون زگرمای آفتاب سرش گرمتر گشت ازآتش جگرش
دیده بگشاد بر نظارهٔ راه گره بر گره خویش کردنگاه
باغ گل‌جست‌و گل بباغ ندید جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش مار هرغار از اژدهائی بیش
گرچه طاقت نماند در پایش هم برفتن پذیره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه راه میرفت و رهنمایش نه
تا نزد شاه‌شب سه پایهٔ خویش بود ترسان دلش زسایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه کاری بست روزگار از سپید کاری رست
بیخود افتاد بر ره عذری هر گیاهی بچشم او ماری

او در آن دیو خانه رفته زهوش کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر بر گشاد دید دو تن زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشتها بسته میشدند از گرانی آهسته
مرد کورا بدید بر (در) ره خویش ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد بر وکه هان چه کسی باکه داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریبم و کارم خام هست ماهان گوشیارم (هوشیارم) نام
گفت کاینجا چگونه افتادی کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست شیر از آشوبشان غریوانست
گفت لله وفی الله ای سره مرد آن کن از مردمی که شاید (باید) کرد
که من اینجا بخود نیفتادم دیو بگذار کادمیزادم
دوش بودم بناز و آسانی بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام از شریکان ملك و مال توام
زان بهشتم بدین خراب افکند گم شد از من چو روز گشت بلند
بامن آن یار فارغ از یاری یا غلط کرده یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی بیکی موی رستی از یك موی
دیو بود آنکه مردمش خوانی نام او هایل بیابانی
چون توصد آدمی زره بردست هر یکی بر کریوه‌ای مردست
من و این زن رفیق و یار توایم هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام پی زپی برمگیر (مدار) و گام از گام
رفت ماهان میان آندو دلیل راه را مینوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دهل بر کشید بانگ خروس — صبح بر ناقه بست زرین کوس
آندو زندان که بی‌کلید شدند — هردو از (ازدر) دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای — چون فرو ماند گان بماند بجای
روز چون عکس روشنائی داد — خاك برخون شب گوائی داد
گشت ماهان در آن کریوهٔ تنگ — کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورده نبود — خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیاه طلب میکرد — اندك اندك بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت — ره نه و رهروی فرونگذاشت
تا شب آنروز رفت کوه بکوه — آمد ازجان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه — راهرو نیز باز ماند ز راه
درمغاکی خزید ولختی خفت — روی‌خویش ازروندگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید — بر سر راه شد سواری دید
مرکب‌خویش گرم کرده سوار — در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ — پیکری دید درخزیده بسنگ
گفت کای ره نشین زرق نمای — چه کسی‌وچه‌جای تست‌اینجای
گر خبر باز دادی از رازم — ور نه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان — تخمی افشاند چون کشاورزان
گفت‌کای ره نورد خوب‌خرام — گوش کن‌سر گذشت بنده‌تمام
وانچه دانست ازآشکار ونهفت — چون‌نیوشنده گوش کرده بگفت
چون سوار آن‌فسانه زو بشنید — در عجب‌ماندوپشت‌دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول — که شدی ایمن ازهلاك دوهول
نر وماده دوغول‌چاره (حیله) گرند — کادمی را ز راه خود ببرند

درمغاک او فکنند و خون ریزند   چون شود بانگ مرغ بگریزند

ماده هیلاو دام در غیلاست   کارشان کردن بدی و بلاست

شکر کن کز هلاکشان رستی   هان سبک باش اگر کسی هستی

بر حمیت نشین عنان درکش   وز همه نیک و بد زبان درکش

بر بپیچ باد پای را میران   در دل خود خدایرا میخوان

عاجز و یاوه گشته ران در غار   بر پر آن پرنده گشت سوار

تخت بر(د) پیش فرس میراند   که ازو باد باز پس میماند

چون قدر مایه راه بنوشتند   وز خطر گاه کوه بگذشتند

گشت پیدا ز کوه پایه دشت   [illegible]

آمد از هر طرف نوازش روی   ناله بربط و نوای سرود

بانگ از آنسو که سوی ما بخرام   نعره زین سو که نوش بادت جام

همه صحرا بجای سبزه و گل   غول در غول بود و [illegible]

کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه   کوه صحرا گرفته صحرا کوه

برنشسته هر [illegible] دیو [illegible] دیو   از دو رودشت بر کشیده غریو

همه چون دیو بادخانک اندار   بلکه چون دیوچه سیاه و دراز

تا بدانجا رسید کز چپ و راست   های و هوئی بر آسمان برخاست

صفق و رقص بر کشیده خروش   مغز را در سر آوریده بجوش

هر زمان آن خروش میافزود   لحظه تا لحظه بیشتر می بود

چون برین ساعتی گذشت ز دور   گشت پیدا هزار مشعل نور

ناگه آمد پدید شخصی چند   کالبدهای سهمناک و بلند

لفجهائی چو زنگیان سیاه   همه قطران قباو قیر کلاه

همه خرطوم دار و شاخ گرای   گاو و پیلی نموده در یکجای

هریکی آتشی گرفته بدست ‌‌ ‌ منکر وزشت چون زبانی‌مست
آتش از حلقشان زبانه زنان ‌ ‌ بیت گویان و شاخشانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند ‌ ‌ رقص در جمله عالم آوردند
هم‌بدان‌زخمه کان سیاهان‌داشت ‌ ‌ رقص کرده آن فرس که‌ماهان‌داشت
کردماهان دراسب‌خویش نظر ‌ ‌ تاز پایش چرا بر آمد پر
زیر خود محنت و بلائی دید ‌ ‌ خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهائی چهار پای ودو پر ‌ ‌ وین عجبتر که هفت بودش سر
فلکی کو بگرد ما کمرست ‌ ‌ چه عجب کاژدهای هفت سرست
او بر آن اژدهای دوزخ وش ‌ ‌ کرده بر گردنش‌دوپای‌بکش
وان ستمکاره دیو بازی گر ‌ ‌ هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت باهزار شکن ‌ ‌ پیچ در پیچ تر زتاب رسن
او چو خاشاك سایه پرورده ‌ ‌ سیلش از کوه پیش در کرده
سو بسو میفکند و میبردش ‌ ‌ کرد یکباره خسته و خردش
میدواندش ز راه سر مستی ‌ ‌ میزدش بر بلندی و پستی
گهٔ‌برانگیختش‌چو گوی‌ازجای ‌ ‌ که بگردن در آوریدش پای
کردبروی هزار گونه فسوس ‌ ‌ تا بهنگام‌صبح‌وبانگ خروس
صبح چون دم از دهانهٔ شیر ‌ ‌ خالی از گردنش فکند بزیر
رفت‌ورفت ازجهان نفیروخروش ‌ ‌ دیگهای سیه نشست زجوش
چون زدیو اوفتاد دیو سوار ‌ ‌ رفت چون دیو دید کان ازکار
ماند بیخود در آن ره افتاده ‌ ‌ چون کسی خسته(خفته)ملکه‌جان‌داده
تانتفسید(بتفسید) ازآفتاب‌سرش ‌ ‌ نه زخود بود ونزجهان‌خبرش
چون زگرمی گرفت‌مغزش‌جوش ‌ ‌ در تن هوش رفته آمد هوش

چشم مالید واز زمین برخاست ساعتی نیك دیددرچپ وراست

دید بر(در) گرده خود بیابانی کز درازی نداشت پایانی

ریگك رنگین کشیده پیچ برپیچ سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

تیغ چون برسری فراز کشند ریگك ریزند ونطع باز کشند

آن بیابان علم بخون افراخت ریگك ازان ریخت نطع ازان انداخت

مردمحنت کشیدهٔ (رسیده) شب دوش چون تنومند شد بطاقت وهوش

باوت از دامگاه آن ددگان کوچه راهی بکوی غمزدگان

راه برداشت میدوید چو دود سهم زدزان هوای زهر آلود

آنچنان شد که تیر درپرتاب باز ماند از تکش بگاه شتاب

چون درآمد بشب سیاهی شام آن بیابان نوشته بود تمام

زمی سبز دیدو آب روان دل پیرش چوبخت گشت جوان

خورد ازآن وخویشتن راشست وزپی خواب جایگاهی جست

گفت به گر بشب بر آسایم کز شب آشفته میشود رایم

من خود اندر مراج سودائی وین هوا خشك و راه تنهائی

چون نباشد خیالهای درشت ؟ خاطرم را خیالبازی کشت

خسبم امشب ز راه دمسازی تا نبینم خیال شب بازی

پس زهر منزلی و هر راهی باز میجست عافیت گاهی

تا به بیغولهای رسید فراز دید نقبی درو کشیده دراز

چاهساری هزار پایه درو ناشده کس مگر که سایه درو

شد در آن چاهخانه یوسفوار چون رسن پایش او فتاده زکار

چون بپایان چاهخانه رسید مرغ گفتی بآشیانه رسید

بی خطر شد ازان حجاب نهفت بر زمین سر نهاد و لختی خفت

چون در آمدزخواب‌نوشین‌باز کرد بالین خوابگه‌راساز(باز)
دیده بگشاد بر حوالی چاه نقش می‌بست بر حریر سیاه
یك درم وار دید نور سپید چون سمن برسواد سایهٔ بید
کرد‌آن‌روشنائی‌ازچپ‌وراست دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند نور مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که‌آن‌فوارهٔ‌نور تابد از ماه‌وماه از آنجا دور
چنگك وناخن نهاد درسوراخ تنگیش‌رابچاره(بزور)کردفراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن می‌توانست از و برون کردن
سربرون کردوباغ‌و گلشن‌دید جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون خویشتن‌را زرخنه کرده‌برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت به زباغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چوصد نگار درو سرو وشمشاد بیشمار درو
میوه دارانش از برومندی کرده باخاك سجده پیوندی
میوه‌هائی برون ز اندازه جان ازو تازه اوچوجان تازه
سیب چـون‌لعل‌جام‌های رحیق نـار برشکل درجهای عقیق
به‌چو گوئی برآگنیده بمشك پسته با خندهٔ تراز لب خشك
رنگك شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت سرخ وزرد فراخ
موز(جوز) بالقمهٔ خلیفه براز رطبشر اسه‌بوسه(سوسه)ارده‌بگاز
شکر امرود در شکر خندی عقد عناب در گهر بندی
شهد انجیر و مغز بادامش صحن‌پالوده کرددرجامش(جامش)
تاك انگور کج نهاده کلاه دیده درحکم خود سپیدوسیاه

زاب انگورو نار آتش گون همچو انگوربسته‌محضرخون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج   نخلبندی نشانده بر هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ   خربزه حقه های رنگارنگ
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار   چون طبرخون ولی طبرزدوار
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت   دل ز دوزخ سرای دوشین تافت

او در آن میوه ها عجب مانده   خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست   که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش   چوبدستی بر آوریده بدوش
گفت کای دیو میوه دزد که‌یی   شب بباغ آمده ز بهر چه‌یی
چند سالست تا در این باغم   از شبیخون دزد بی داغم
تو چه خلقی چه اصل دانندت   چونی و کیستی چه خوانندت
چون بماهان بر این حدیث شمرد   مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه   دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز   تا فلك خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او   کرده رغبت بدلنوازی او
چوبدستی نهاد زود ز دست   فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت بر گوی سرگذشتهٔ خویش   تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بیخردان   چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی (راه) دلداری   دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سرگذشتهٔ خویش   وز بلاها که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن   هر شبی دل بمحنتی دادن
وان سر انجام ناامید شدن   که سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ   که ز تاریکیش رساند بباغ

قصهٔ خود یکان یکان بر گفت   کرد پیدا براو حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش   خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما(تو)فریضه گشت سپاس   کایمنی یافتی ز رنج و هراس
زآن‌فرو مایه گوهران رستی   بچنین گنج خانه پیوستی
چونکه ماهان زرفق و یاری او   دید بر خود سپاس داری او
باز پرسید کان نشمین شوم   چه زمین است وز کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن   کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی بر زه از دماغم دود   کانهمه‌شور(سوز)یك شراره‌نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی   دیو دیده چنان شود حالی
پیشم آمد هزار دیو کده   در یکی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکند و آنم زد   دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی را زروشنی است کلید   در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم   کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم ازکار خویش سرگشته   دهنم خشك و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم   گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام و میبریدم راه   این بلا حول و آن به‌بسم‌الله
تا ز رنجم خدای داد نجات   ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر   باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از دلم برخاست   و امشبم کام ایمنی ز کجاست؟
پیر گفت ای ز بند غم رسته   بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد او خطرست   دیولاخی‌مهول(مخوف)وبی‌علفست
وان بیابانیان رنگی ساز   دیو مردم شدند و مردم خوار

بفریبند مرد را ز نخست
بشکنندش شکستنی بدرست

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت اینچنین باشد

آدمی کو فریب ناک بود
هم ز دیوان آن (این) مغاک بود

وین چنین دیو در جهان چندند
کابلهند و بر ابلهان خندند

که دروغی براستی پوشند
گاه زهری در انگبین جوشند

در خیال دروغ بی مددیست
راستی حکم نامهٔ ابدیست

راستی را بقا کلید آمد
معجز از سحر از آن پدید آمد

ساده دل شد در اصل گوهر تو
کین خیال اوفتاد در سر تو

اینچنین بازی گربه (کنبف) وکلان
بنمایند جز بساده دلان

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
با خیالت خیال بازی کرد

آن همه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بودی آنزمان بر جای
نشدی خاطرت خیال نمای

چون از آن غولخانه جان بردی
صافی آشام تا کی از دردی

مادر انگار امشبت زادست
وایزدت زان (زین) جهان بما دادست

این گرانمایه باغ میوه رنگ
که بخون دل آمدست بچنگ

ملک من شد دران خلافی نیست
در کلی نیست کاعترافی نیست

میوه هانیست مهر پرورده
هر درختی ز باغی آورده

دخل او آنگهی که کم باشد
زر یکی شهر محتشم باشد

بجز اینم سرا و انبارست
زر بخرمن گهر بخروارست

این همه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن درو (بدو) بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی
در تو دل بسته ام بفرزندی

گر بدین شادی ای غلام تومن — کنم این جمله را بنام تومن
تا درین باغ تازه میتازی — نعمتی میخوری و مینازی
خواهمت آنچنان که رای بود — نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم — هرچه خواهید نازکش باشم
گر وفا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای اینسخنست — خاربن کی سزای سرو بنست
چون پذیرفتیم بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان — ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد شاد بدو — وآنگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت زود بدست — عهد ومیثاق کرد وپیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست — بردش ازدست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند — گسترش های بارگاه پرند
صفه‌ای تا فلك سر آورده — گیلویی طاق او بر آورده
همه دیوار وصحن او زر خام — بفروزندگی چو نقرهٔ خام
پیشگاهی فراخ واوجی تنگ — ازبسی شاخ سرو وبید وخدنگ
درگهی (پرده‌ای) بسته‌برجناح درش — کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفهٔ کیانی کاخ — رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش در زمین سر افکنده
کرده بروی نشستگاهی چست — تخت بسته بتخته های درست
فرش‌هائی کشیده برسر تحت — نرم وخوش بوچو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام — ور نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته‌است و کوزه درو — پر ز نان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز
خانه‌ای خوش کنم ز بهر تو باز

تا نیایم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرود میای

هر که پرسد ترا بگردان گوش
درجوابش سخن مگوی و خموش

بمدارای هیچکس مفریب
از مراعات هر کسی نشکیب

گر من آیم زمن درستی خواه
آنگهی ده مرا بهشت راه

چون میان من و تو از سر عهد
صحبتی تا شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
آشیان من آشیانهٔ تست

امشب ازچشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یك بیك پندش
داد با پند نیز سوگندش

نردبان پایه‌ای دوالین بود
کز پی آن بلند (خجسته) بالین بود

گفت بر شو دوال سائی کن
یکی امشب دوال پائی کن

وز زمین بر کش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالك باز

امشب از مار کن کمر سازی
بامدادان بگنج کن بازی

گرچه حلوای ما شبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید

پیر گفت این و رفت سوی سرای
تا بسازد ز بهر مهمان جای

رفت ماهان بر آن درخت (رواق) بلند
بر کشید از زمین دوال کمند

بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندان (بلندی) پست

در چنان خانهٔ معنبر پوش
شد چو باد شمال خانه فروش

سفرهٔ نان گشاد و لختی خورده
از رقاق سپید و گردهٔ زرد

خورد از آن سرد کوزه آب زلال
پرورش یافته بباد (زباد) شمال

چون بر آن تخت رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش کرده رنج سودا دور

تکیه زد گرد(سوی) باغ مینگر یست ‌ ‌ ‌ ‌ ناگه‌ازدور تافت(دید) شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست ‌ ‌ ‌ ‌ شاه نو تخت شد عروس پرست
هفده سلطان در آمدند ز راه ‌ ‌ ‌ ‌ هفده خصل تمام برده ز ماه
هریك آرایشی دگر کرده ‌ ‌ ‌ ‌ قصبی بر(پر) گل وشکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ ‌ ‌ ‌ ‌ شمع‌بردست خویشتن‌چوچراغ
برمگه(بزمهٔ)خسروانه بنهادند ‌ ‌ ‌ ‌ پیشگاه بساط بگشادند
شمع برشمع گشت روی بساط ‌ ‌ ‌ ‌ روی در روی شد سرور ونشاط
آن پریرخ که بود مهترشان ‌ ‌ ‌ ‌ درة التاج عقد گوهرشان
رفت وبربزمگاه خاص نشست ‌ ‌ ‌ ‌ دیگران را نشاند هم بردست
بر کشیدند مرغ وار نوا ‌ ‌ ‌ ‌ در کشیدند مرغ را ز هوا
برد آوازشان ز راه وربب ‌ ‌ ‌ ‌ هم ز ماهان وهم ز ماه شکیب
رقص در پایشان بزخمه گری ‌ ‌ ‌ ‌ ضرب در دستان بخانه بری
بادی آمد نمود دستانها ‌ ‌ ‌ ‌ درگشاد از ترنج پستانها
در غم آن ترنج طبع گشای ‌ ‌ ‌ ‌ مانده ماهان زدور صندل سای
کرد صد ره که چاره‌ای سازد ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن زان درخت اندازد
با چنان لعبتان حور سرشت ‌ ‌ ‌ ‌ بی قیامت در اوفتد ببهشت
باز گفتار پیرش آمد یاد ‌ ‌ ‌ ‌ بند بر صرعیان طبع نهاد
وان بتان همچنان درآن بازی ‌ ‌ ‌ ‌ می نمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط بنمودند ‌ ‌ ‌ ‌ خوان نهادند وخورده را بودند
خورده هائی ندیده آتش وآب ‌ ‌ ‌ ‌ کرده‌خوشبوبمشک‌وعودو گلاب
زیر بائی بزعفران و شکر ‌ ‌ ‌ ‌ ناربائی ز زیربا خوشتر

بره شیر مست بلغاری — ماهی تازه مرغ پرواری
گرده های سپید چون کافور — نرم ونازک چوپشت وسینهٔ حور
صحن حلوای پروریده بقند — بیشتر زانکه گشت شاید چند
وز کلیچه هزار جنس غریب — پرورش یافته بروغن و طیب
چون بدین گونه خوانی آوردند — خوان مخوان بل جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت — طاق ما روه گشت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام — سوی آن عود صندلی بخرام
عود بوئی براوست عودی‌پوش — صندل آمیز وصندلی برو دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد — عود ما را بصندلش پرورد
مهر ما را ز طیب هست نصیب — طیبتی نیز خوش بود باطیب
می نماید که آشنا نفسی — بر درختست و میپزد هوسی
زیر خوانش ز روی دمساری — تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان پیشست — مهر آن مهرمان ازآن بیش است
که بخوان دست خویش بگشاید — مگر آنکه که میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش — خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ — دهنی(دهن)تنگ ولابهای فراخ
بلبل آسا بر او درود آورد — وز درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودش — برچنان رقص پای خود یادش
شد بدنبال آن میانجی چست — کوبدان کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش — نامد از پند پیر خوش بودش
چون جوان جوش در نهاد آرد — پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون بر گرفت شرم ازراه — رفت ماهان بمیهمانی ماه

ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو تخت شاهان را
باخودش بر بساط خاص (نار) نشاند / این شکر ریخت و آن گلاب افشاند
کرد با او بخورد هم خوانی / کاین چنین است (رفت) شرط مهمانی
وز سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نوالهٔ خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون زمی خوردند / شرم را از میانه پی کردند
چون ز مستی درید پردهٔ شرم / گشت برماه مهر ماهان گرم
لعبتی دید چون شکمهٔ بهار / نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازك بری چو لور و پنیر / چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود / در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب کاوری درمشت / از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار آنچنانکه گل درباغ / درمیان آنچنانکه شمع و چراغ
زیور مه نثار گشته براو / مهر ماهان هزار گشته براو
که گزیدش چو قند را مخمور / که مزیدش چو شهد را زنبور
چونکه ماهان بماه در پیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صدبرگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم و چشمهٔ قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
زاژدها درگذر که اهرمنی / از زمین تا بآسمان دهنی
چفته (خفته) پشتی نعوذبالله کوز / چون کمانی که بر کشند بتوز

پشت قوسی و روی خرچنگی — بوی گندش هزار فرسنگی
بینیی چون تنور خشت پزان — دهنی چون لوید (تغار) رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ — در بر آورده میهمانرا تنگ
برسر و رویش آشکار و نهفت — بوسه میداد واینسخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت — وی بدندان من دریده برت
چنگ‌در من‌زدی و دندان هم — تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ ودندان نگر چو تیغ وسنان — چنگ و دندان چنین بود نه چنان
آنهمه رغبتت چه بود نخست — وین‌زمان رغبتت چرا شدسست
لب همان‌لب شدست بوسه بخواه — رخ همان رخ نظر مبند ز ماه
باده از دست ساقیی مستان — کاوردسیکیی(ساغری) بمددستان
خانه در کوچه ای مگیر بمزه — که‌در آن کوچه‌شحنه باشددزد
ای چنان اینچنین همی شاید — تا کنم آنچه با تو می باید
گر نسازم چنانکه‌درخورتست — پس چنانم که دیده ای زنخست
هر دم آشوبی اینچنین میکرد — اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بینوا کشته — دید ماهی به اژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی — گاو چشمی شده بگاو دمی
زیر آن اژده‌های همچون قیر — میشد از زیرش آب معنی گیر
نعره‌ای زدچوطفل زهره شکاف — یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف
زان گراز سیه چو دیو سپید — میزد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید — آمد آواز مرغ و دیو رمید
پردهٔ ظلمت از جهان برخاست — وان خیالات از میان برخاست

آن خزف گوهران لعل نمای — همه رفتند و کس نماند بجای
مانده ماهان فتاده بر در کاخ — تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده — شد دگر بار هوش یابنده
دیده بگشاد دید جائی زشت — دوزخی تافته بجای بهشت
نالشی چند مانده نال شده — خاك در دیدهٔ خیال شده
زان بنا کاصل او خیالی بود — طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان — صفه(سفره)راصفری ازبخارستان
سرو وشمشادها همه خس وخار — میوه ها مور ومیوه داران مار
سینهٔمرغ وپشت بزغاله(گوساله) — همه مردار های ده ساله
نای و چنگ و رباب کارگران — استخوانهای گور و جانوران
وان تتق(نمط) های گوهرآموده — چرمهای دباغت آلوده

حوضهای چو آب در دیده — پارگینهای آب گندیده
وآنچهاوخورده بودوباقیماند — وآنچه از جرعه ریز ساقیماند
بود حاشا ز (نه) جنس راحتها — همه (بلکه) پالایش جراحتها
وآنچهریحان و راح بود همه — ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند — برخود استغفراللهی بر(می)خواند
پای آن نی که رهگذار شود — روی(دست)آن نی که پایدارشود
گفت باخویشتن عجبکاریست — اینچهپیوندواینچه پرگاریست
دوش دیدن شکفته بستانی — دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن بما وخار چه بود — حاصل باغ روزگار چه بود
وانگهی نه که هرچه ما داریم — در نقاب مه اژدها داریم

بینی(دانی)ازپرده‌را براندازند ‌‌ کاماهان عشق باچه (که)میبازند
این رقمهای رومی و چینی ‌‌ زنگی زشت شد که می بینی
پوستی بر کشیده برسر خون ‌‌ راح بیرون و مستراح درون
گرز گرمابه‌بر کنند آن پوست ‌‌ گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید ‌‌ مهره پنداشت مار در سله دید
بس مغفل درین خریطهٔ خشك ‌‌ کره عود یافت نافهٔ مشك
چونکه ماهان ز چنگ بد خواهان ‌‌ رست چون من ز قصهٔ ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت ‌‌ توبه ها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاك در خدای گریخت ‌‌ راه میرفت وخون زرخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاك ‌‌ شست خود را و رخ نهاد بخاك
سجده کردوزمین بخواری رفت ‌‌ با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای ‌‌ وی نماینده راه من بنمای
تو گشائیم کار بسته و بس ‌‌ تو نمائیم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهائی ‌‌ کیست کو را تو راه ننمائی
ساعتی در خدای خود نالید ‌‌ روی در سجده گاه خود مالید
چونکه‌سر بر گرفت دربرخویش ‌‌ دیدشخصی بشکل‌وپیکرخویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی ‌‌ سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت کایخواجه کیستی‌بدرست ‌‌ قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت‌من‌خضرم‌ای‌خدای‌پرست ‌‌ آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیك تست کآمد پیش ‌‌ میرساند ترا بخانهٔ خویش
دست خودرا بمن ده ازسر پای ‌‌ دیده‌بر(در)هم‌ببند وباز گشای
چونکه ماهان سلام خضرشنید ‌‌ تشنه بود آب زندگانی دید

دست خود را سبک بدستش داد — دیده دربست ودر زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه — کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب — سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش — هریك ازسوگواری ازرق پوش
هرچه زآغاز دید تا فرجام(انجام) — گفت با دوستان خویش تمام
باوی آندوستان که خو کردند — دید کازرق ز بهر او کردند

با همه در موافقت کوشید — ازرقی راست کرد و درپوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت — چون فلك رنگ‌روز گار گرفت
ازرق آنست کآسمان بلند — خوشتر ازرنگ اونیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد — آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق که آن‌حساب کند — قرصه از قرص آفتاب کند
هر سوئی کآفتاب سر دارد — گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست — خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر — در کنارش گرفت (کشید)شاه‌سهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

وافسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

روز پنجشنبه است روزی خوب — وز(در)سعادت بمشتری‌منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای — عودرا سوخت خاك صندل سای
ز نمودار خرقه صندل فام — صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون — شد بگنبد سرای صندل گون
باده خورشد ز دست لعبت چین — و آب کوثر ز دست حورالعین

تاشب ازدست حور می‌میخورد / وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ / چون بر آمود در بکام نهنگ
شاه‌از آن‌تنگ چشم چین‌پرورد / خواست کزخاطرش‌فشاند گرد
بازوی‌چین زچهره‌چین‌بگشاد / وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت‌کای زنده ازتوجان‌جهان / بر ترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه‌ریگ‌درصحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار / بادی ازعمر وبخت برخوردار
ای چوخورشید روشنائی بخش / پادشا بلکه پادشائی بخش
من خود اندیشناك پیوسته / زین زبان شکسته و بسته
وانگهی پیش راح ریحانی / کرد باید سکامن افشانی
لیك چونشه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد
کزمژی‌را(از) خریطه‌بگشایم / خنده‌ای در نشاطش افزایم
گویم‌ارزانکه‌دلپذیر آید(بود) / در دل شاه جایگیر آید (بود)
چون دعا کرد ماه مهر پرست / شاه را بوسه داد بر سر دست

افسانه

گفت وقتی زشهرخوددوجوان / سوی شهری دگر شدند روان
هریکی‌درجوال گوشهٔ خویش / کرده ترتیب راه توشهٔ خویش
نام این خیر ونام آن شر بود / فعل هر یك بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دوسه‌راه / توشه‌ای‌را که داشتند نگاه
خیرمیخوردوشرنگه میداشت / این غله میدرود وآن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / ببیابانی از بحار بجوش
کوره‌ای‌چون‌تنور ازآتش گرم / کاهن‌ازوی چو موم گشتی‌نرم

گرمسیری ز خشك ساری بوم / کرده باد شمال را بسموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوریی دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرده پنهان پر / در خریطه نگاهداشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست / بیخبر کآب نیست آن چاهست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو میتاختند با تك و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آبرا ز خیر نهفت / باوی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینهٔ خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب بدندان زلابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدیکه خشك شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش

داشت باخود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده و آبشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بتلخی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا بهمت ببخش یا بفروش
ایندو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او / نام خود را ورق گشاد بر او
گفت کز سنگ چشمه بر متراش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تا بآباد شهر (بوم) بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم

نرسد وقت چاره سازی من   مهرهٔ تو بحقه بازی من
صدهزاران چنین فسون و فریب   کرده‌ام، از مقامری بشکیب
نگذارم که آب من بخوری   چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو باز   کز منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی   کز منش هیچگونه بستانی
خیر گفت آنچه گوهر است بگوی   تا سپارم بدست گوهر جوی
گفت شر آندو گوهر بصرست   کاین از آن آب از این عزیزترست
چشمها را بمن فروش بآب   ور (کر) نه زین آبخور بود وی بتاب
خیر گفت ازخدا نداری شرم؟   کاب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود   چشم کندن بگو چه کار بود
چون من ازچشم خود شوم درویش   چشمه گر صد شود چه سود از بیش
چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش   چون توان؛ آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز   بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند   که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد   سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کاین سخن فسانه بود   تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم باید گهر ندارد سود   کین گهر بیش از این تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند   آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد   جان از آن جایگه نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت   تشنه‌ای کو کز آب سرد شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش   وآتشم را بکش بآبی خوش

ظن چنین برد کز چنان تسلیم — یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد — پیش آن خاك تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ — نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بتیغ گلگون کرد — گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه — ب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت — مرد بیدیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته دید شر ز برش — ند. آگاهیی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاك میغلتید — به که چشمش نبد که خود را دید
بود کردی ز مهتران بزرگ — گله‌ای داشت دور از آفت گرگ
چار پایان خوب نیز بسی — کانچنان چارپا نداشت (ندید) کسی
خانه‌ای هفت و هشت با او خویش — او توانگر بد آند گر درویش
کرد صحرا نشین کوه نورد — چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت — گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دیدی آبخورد و گیاه — کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای را میماند — گله بر جانب دگر میراند
ازقضا را درآن دو روزه نه دیر — پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال — لعبتی ترك چشم و هندو خال
سروی آب..رك جگر خورده — نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن بیش — کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد برجعد چون بنفشهٔ باغ — بسیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود از افسون مست — بر فریب زمانه یافته دست

خلق ازآن سحر بابلی کردن … دل نهاده ببابلی خوردن
شب زخالش سواد یافته بود … مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پستهٔ شکر شکنش … بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی … شد طلبکار آب چون ماهی
خانیی آب (سرد) بود دورازراه … بود ازآن خانی آب آن تنگاه
کوزه پر کرد ازآب آن خانی … تا برد سوی خانه پنهانی
ناگهان نالهای شنید از دور … کآمد از زخم خوردهای رنجور
برپی ناله شد چو ناله شنید … خسته درخاك وخون جوانی دید
دست و پائی ز درد می‌افشاند … در تضرع خدای را میخواند
نازنین را ز سر برون شد ناز … پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود … این چنین خاکسار وخون آلود
این ستم برجوانی توکه کرد … ویحک [illegible] (با) توکه خورد
خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی … گرپری زادهای و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد … قصهٔ من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی … تشنه را جهد کن که دریابی
آب اگر نیست رو که من مردم … وریکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات … دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد … خورد برقدرآنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریدهٔ او … شاد گشت آن چراغ دیدهٔ او
دیدهای را که کنده بود زجای … در هم‌افکند و برد نام خدای
گرخراشیده شد سپیدی توز … مقله در پیه مانده بود هنوز
آنقدر زور دید در پایش … که برانگیخت شاید ازجایش

پیه در چشم او نهاد و ببست وز سر مرده‌ی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست قایدش گشت و برد بر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او مرد بیدیده بود (گشت) همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی بر در ما برش بآسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود سرگذشتی که دید باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره‌ای نموده شدی کامد آن راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم ار بجان برسد چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد خورد لختی و سرنهاد بدرد
کرد کامد شبانگه از صحرا تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه‌عادت بود جوش صفراش ازآن زیادت بود
بیهشی خسته دید افتاده چون کسی زخم‌خورده جانداده
گفت کین‌شخص‌ناتوان‌ز کجاست وابنچنین ناتوان وخسته‌چراست
آنچه بروی گذشته‌بود نخست کس ندانست شرح‌آن‌بدرست
قصهٔ چشم کندنش گفتند که بالماس جزع او (را) سفتند
کرد چون دید کان جگرخسته شد زبیدیده‌ای (گی) نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از و ستدن سودن آنجا و تاب ازو ستدن
گر چشم مرده‌ای گرفتی نور یافتی دیده روشنائی باز

رخنهٔ دیده گر چه باشد سخت / به شود ز آب آن دو برگ درخت
پس نشان داد کاندرخت کجاست / گفت از آن آب خور که خانی ماست
هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ / دوریی در میان هر دو (آندو) فراخ
برگ یکشاخ ازو چو حلهٔ حور / دیدهٔ رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنیده دختر کرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین برداشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم در بست / خسته از درد ساعتی بنشست
دیده بر تخت کارساز نهاد / سر ببالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وآن طلا(ها) نهاده بر نظرش (سرش)
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده بر گشادندش
مرد بیدیده بر گشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیرکان خیر دید برد سپاس / کز رمد رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی بر (در) بستند
از بسی رنجها که بروی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پریزاده / بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف رسانی او — مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام — دیده بودش بوقت خیز وخرام
لفظ شیرین او شنیده بسی — لطف‌دستش بدو(بر او)رسیده‌بسی
دل درو بسته بود وآن دلبند — هم درو بسته دل زهی پیوند
خیر با کرد پیر هر سحری — بستی ازراه چاکری کمری
بشتربانی و گله داری — کردی آهستگی و هشیاری
از گله‌دور کردی آفت گرگ — داشتی‌پاس‌جمله‌خرد‌وبزرگ
کرد صحرا رو بیابانی — چون ازاو یافت آن تن‌آسانی
بتولای خود عزیزش کرد — حاکم‌خان ومان‌وچیزش کرد
خیر چون‌شدبخانه در گستاخ — قصهٔ جستجوی گشت فراخ
باز جستند حال دیدهٔ او — کز که بود آن‌ستم رسیدهٔاو
خیر ازایشان حدیث‌شر ننهفت — هرچه‌بودش‌زخیروشر همه گفت
قصهٔ گوهر و خریدن آب — کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه ازدیده گوهرش بر کند — بد گر گوهرش رساند گزند
این گهرسفت‌وآن گهربرداشت — واب ناداده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر — روی برخاك زدچوراهب دیر
کان چنان تند باد بی اجلی — نرساند این شکوفه را خللی
چون شنیدندکان‌فرشته سرشت — چه بلادید ازآن زبانی زشت
خیر از نام گشت نامی تر — شد برایشان زجان گرامی‌تر
داشتندش چنانکه باید داشت — ناربین‌خدمتش‌بکس‌نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد — آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد — ازوی آن‌جان که‌بازیافت‌نبرد

کرده بر یاد آن گرامی در   خدمت گاو و گوسپند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند   با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال   نتوان یافت بی خزینه و مال
منکه نانشان خورم بدرویشی   کی نهم چشم خویش بر خویشی
به از آن نیست کز چنین خطری   زیرکانه بر آورم سفری
چون برین قصه هفته‌ای بگذشت   شامگاهی بخانه رفت از دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج   چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال   تشنه‌تر زانکه بوده اول حال
آنشب از رخنه‌ای که داشت دلش   زآب دیده شکوفه کرده گلش
گفت با کردکای غریب نواز   از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم بنا نهادهٔ تست   دل و جان هردو باز دادهٔ تست
چون بخوان ریزهٔ تو پروردم   نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو برتر از جبین منست   شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوئی درون و بیرونم   بوی خوان تو آید از خونم
خوان برسر برین ندارم دست   سر بر خوان اگر بخواهی هست
بیش از این میهمان نشاید بود   نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو   باید از من سپاس داری تو
مگرم هم بفضل خویش خدای   دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری   خواهم از خدمت تو دستوری
دیر گاهست کز ولایت خویش   دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه   سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت   نبرد همتم ز خاک درت

چشم دارم زچون‌تو چشمهٔ نور / که ز دوری دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون‌سخنگو سخن بآخر برد / درزد آتش بخیل خانهٔ کرد
گریهٔ کرده‌ای‌از میان برخاست / های‌هائی فتاد درچپ و راست
کرده گریان و کرده زاده بتر / مغزها خشك و دیده ها شد تر
ازپس گریه سر فرو بردند / گوئی آبی بدند کافسردند
سربر آورده کرده روشن رای / کرده خالی زپیشکاران جای
گفت با خیرکای جوان بهوش / زیرك‌وخوب‌ومهربان وخموش
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از همرهی دگرخاری
نعمت ونازو کامکاری هست / برهمه نیك‌و بدتو داری‌دست
نیك مردان ببدعنان ندهند / دوستانرا بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست وبسیار هست چیزمرا
دختر مهربان خدمت دوست / رشمه‌شد که گویمش‌نکوست
گرچه‌درنافه است مشك‌نهان / آشکار است بوی او بجهان
گرنهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیز تر برما
بر چنین دختری به آزادی / اختیارت کنم بدامادی
وآنچه دارم زگوسفند و شتر / نعمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز / میزیم تا رسد رحیل فراز
خیرکین خوشدلی‌شنیدزکرد / سجده‌ای‌آنچنانکه شابد (باید) برد
چون بدین خرمی‌سخن گفتند / از سرناز و دلخوشی خفتند
صبح‌هرون صفت‌چوبست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت

کرده‌خوشدل زخوابگه برخاست ‌‌‌ کردکار نکاح کردن (بستن) راست
بنکاحی که اصل (شرط) پیوندست ‌‌‌ تخم اولاد ازو برومندست
دختر خویش را سپرد بخیر ‌‌‌ زهره را داد با عطارد سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت ‌‌‌ نور خورشید بر شکوفه بتافت (شتافت)
ساقی نوش لب بتشنهٔ خویش ‌‌‌ شربتی داد از آب کوثر (حیوان) بیش
اولش گرچه آب خانی داد ‌‌‌ آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو بهم ‌‌‌ زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند ‌‌‌ وانچه شان بود شاد می‌خوردند
کرد هر مایه‌ای که باخود داشت ‌‌‌ بر گرانمایگان خود بگذاشت
تاچنانشد که خان ومان ورمه ‌‌‌ سوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار آب و درخت ‌‌‌ بر گرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زی درخت صندل بوی ‌‌‌ که‌ازو جانش گشت درمان‌جوی
نه‌زیك شاخ کز ستون دوشاخ ‌‌‌ چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دوانبان پر ‌‌‌ تعبیه در میان بار شتر
آن یکی بد علاج صرع تمام ‌‌‌ واند گرخود (بد) دوای دیده بنام
با کس احوال برگ باز نگفت ‌‌‌ آندوا را ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه ‌‌‌ که درو صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند ‌‌‌ به‌نمیشد دریغ (فسوس) میخوردند
هرپزشکی که بود دانش‌بهر ‌‌‌ آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره‌گری ‌‌‌ آفت دیو را ز پیش پری
پادشه شرط کرده بود نخست ‌‌‌ که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی ‌‌‌ ارجمندش کنم بدامادی

وانکه بیند جمال این دختر　　نکند چاره سازی (یی) درخور
بر وی از تیغ تو کتاز کنم　　سرش از تن بتیغ باز کنم
بیدوائی که دید آن بیمار　　کشت چندین پزشك در تیمار
سر بریده شده (بشد) هزار طبیب　　چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش　　لیك هر یك بآرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد　　در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این سخن بشنید　　آن خلل را خلاص با خود دیده
کس فرستاد و پادشه را گفت　　کز ره این خار من توانم رفت
ببرم رنج او (ازو) بفضل خدای　　وآورم با تو شرط خویش بجای
لیك شرط آن بود بدستوری　　کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد　　از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی　　کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه　　شاه دادش بدست بوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد　　شاه پرسید و گفت کای سره مرد
چیست نام تو؟ گفت نامم خیر　　کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال　　گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیك فرجامت　　عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را بمحرمی بسپرد　　تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید　　سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو چشمی چو شیر آشفته　　شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت　　داشت با خود گره برو زده سخت
سود و زان سوده شربتی برساخت　　سرد و شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد ... وزدماغش فرو نشست آن گرد

رست از آن ولوله که سودا بود ... خوردن و خفتنش بیکجا بود

خبر چون دید کان شکفته بهار ... جست و ایمن شد از نهیب عمار

شد برون زان (از) سرای مینوفش ... سرسوی خانه کرد با دل خوش

وان پریرخ سه روز خفته بماند ... با پدر حال (او) نگفته بماند

درسیم روز چونکه سر برداشت ... خورد آنچیزها که درخور داشت

شه که این مژده‌اش بگوش رسید ... پای بی کفش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و برای ... دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاك زد بدختر گفت ... کی بجز عقل کس نیافته جفت

چونی از خستگی و رنجوری ... کز برت (درت) بادفتنه را دوری

دختر شرمگین زحشمت شاه ... درخود آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت ازسرای پرده برون ... اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام ... تا بگوید بشاه نیکو نام

که شنیدم که درجریدهٔ جهد ... پادشا را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارك سای ... شرط خویش آورید شاه بجای

باسری کو بتاج شد درخورد ... عهد (شرط) خود را درست باید کرد

تاچو عهدش بود بتیغ درست ... بکه تاج هم نباشد سست

صد سر از تیغ تیز یافت گزند ... گو یکی سر بتاج باش بلند

آنکه زو شد مرا علاج پدید ... وزوی این بند (قفل) بسته دیت کلید

کار او را بترك نتوان گفت ... کز جهانم جز او نباشد جفت

به که ما دل زعهد نگشاییم ... وز چنین عهده‌ای برون آییم

شاه را نیز رای آن برخاست ... که کند عهد خویشتن را راست

خیر آزاده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
گوهری یافته شمردندش / در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش / کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشهٔ بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابك و سرو قد و زیبا روی / غالیه‌خط جوان (بهار) مشکین‌موی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
در در گنج یافت سلطان دست / مهر آنجش درست بود شکست
عیش از آن پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوش‌دلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیك دستگیری بود
دختری داشت دلربای وشگرف / چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسید بماه / ز آبله دیده هاش گشته تباه
خواست دستوریی در آن دستور / که دهد خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست
وان دگر نیز گشت با او جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه / کاین چو خورشید بود و آن چو ماه
شادمانه گهی بدختر کرد / بسه نرد از جهان ندب میبرد

تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش به پادشاهی و تخت
ملك آنشهر در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش / گشت‌سر(شر)دلش‌قضای‌سرش
با جهودی معاملت می‌ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کاین‌شخص را بوقت‌فراغ / از پس من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت‌وخوش‌بنشست / کرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام‌تو چیست / ایکه‌خواهد‌سر‌تو‌بر‌تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / درهمه‌کارنامه‌ای (نامها) هنری
خیر گفتا که‌نام‌خویش‌بگوی / روی‌خود را بخون‌خویش‌بشوی
گفت بیرون ازاین ندارم نام / خواه تیغم نمای و خواهی جام
گفت خیر ای حرامزادهٔ خس / هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که درچنان تابی / بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش / هردو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنهٔ گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی وخدای‌نکشت / مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت وشاهی داد
وای برجان‌تو که بدگهری / جانسری کرده‌ای و جان نبری
شر که‌در‌روی‌خیر‌دید شناخت / خویشتن زود بر زمین انداخت

گفت زنهار اگرچه بد کردم	در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابك سیر	نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن باتو کرده‌ام زنخست	کاید از نام چون منی بدرست
من آن کن نود درچنین خطری	کاید از نام چون تو ناموری
خیر [illegible] رفت بر یادش	کرد خالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی	میشد و میپرید از شادی
کرد خونخواره رفت براثرش	تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش	تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست و یافت آندو گهر	تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز	گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت	گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت	کز تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شد ارزانی	کاین دو گوهر بدوست نورانی
چونکه شد کارهای خیر بکام	خلق ازو دید خیرهای تمام
دولت آنجا که راهبر گردد	خار خرما و خاره زر گردد
چون سعادت بدو سپرد سریر	آهنش نقره شد پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد	ملك را بر خود استواری داد
بر گهائی کز آن درخت آورد	راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت ازبرای دفع گزند	تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود	دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی	جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل خری نکوشیدی	جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد
ترك چینی چو این حکایت جست / سر بان شکسته کرد درست
شاه جای ارمیان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا نزد بر ختن طلایهٔ زنگ / شه نشدی بکارد میدان تنگ
چونشب از سرمهٔ فلك پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه ازآن جان نواز دل داده / شب نشین سپیده دم زاده
خواست تاازصدای گنبدخویش / آرد آواز ارغنونش پیش
پس از آن کافرینی آن دلبند / خواند بر تاج و بر سریر بلند
وان دعاها که دولت افزاید / وآنچنان تاج و تخت را شاید
گفت‌شه‌چون‌زبهر طیبت‌خواست / آنچه از طیبت من آید راست

افسانه

مادرم گفت‌واو (کو)زنی سره‌بود / پیر زن گرگ باشد‌او بره‌بود
کاشنائی مرا ز همزادان / برد مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاد بپیش / خوردهائی‌چه گویم ازحدبیش
بره و مرغ و زیر بای عراق / گردها و کلیچها و رقاق

چند حلوا که آن نبودش نام ‌ ‌ ‌ برخی از پسته برخی از بادام
میوه های لطیف طبع فریب ‌ ‌ ‌ ازری انگور و ازسپاهان سیب
بگذر از نار نقل مستان بود ‌ ‌ ‌ خود همه خانه نار پستان بود
چون باندازه‌زان خورش خوردیم ‌ ‌ ‌ بمی آهنگ پرورش کردیم
درهم آمیختیم (آویختیم) خنداخند ‌ ‌ ‌ من وچون من فسانه گوئی چند
هر کسی سر گذشتی ازخود گفت ‌ ‌ ‌ یکی ازطاق ودیگری ازجفت
آمد افسانه تا بسیمبری ‌ ‌ ‌ شهد درشیر وشیر در شکری
دلفریبی که چونسخن گفتی ‌ ‌ ‌ مرغ و ماهی بر آنسخن خفتی
بر گشاد از عقیق چشمهٔ نوش ‌ ‌ ‌ عاشقانه بر آورید خروش
گفت شیرین سخن‌جوانی بود ‌ ‌ ‌ کز ظریفی شکرستانی بود
عیسیی گاه دانش آموزی ‌ ‌ ‌ یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز ‌ ‌ ‌ پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم ‌ ‌ ‌ باغها گرد باغ اوچو حرم
خاکش ازبوی‌خوش‌عبیرسرشت ‌ ‌ ‌ میوه‌هایش(ئی) چومیوه‌های بهشت
همه دل بود چون میانهٔ نار ‌ ‌ ‌ همه گل بودبی(چون)میانجی‌خار
تیز خاری که درگلستان بود ‌ ‌ ‌ ازپی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سرو های جوان ‌ ‌ ‌ سبزه در(بر) گردآبهای روان
مرغ در مرغ بر کشیده نوا ‌ ‌ ‌ ارغنون بسته در میان هوا
سرو بن چون زمردین کاخی ‌ ‌ ‌ قمریی بر سریر هر شاخی
زیر سروش که پای در گل بود ‌ ‌ ‌ بنوا داده هر که را دل بود
بر کشیده ز خط پرگارش ‌ ‌ ‌ چار مهره بچار دیوارش
از بناهای بر کشیده بماه ‌ ‌ ‌ چشم بد را نبود در وی راه

در تمنای آنچنان باغی — بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته‌ای ز راه فراغ — بتماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی — مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام — سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی — باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه — تا درآن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید درچون سنگ — باغبان خفته بر نوازش چنگ
باغ پرشور ازآن خوش آوازی — جان نوازان درو بجان بازی
رقص بر هر درختی افتاده — میوه دل‌برده بلکه (برگ) جان‌داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید — جانش حاضر نبود وجامه‌درید
نه شکیبی که برگراید سر — نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب — سرو در رقص‌بود و گل درخواب
گرد برگرد باغ برگردید — در همه باغ هیچ راه ندید
بردر خویشتن چو بار نیافت — رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشائی — صوفیانه بر آورد پای
گوش برنغمهٔ ترانه‌نهد (کند) — دیدن باغ را بهانه نهد (کند)
شورش باغ بنگرد که ز کیست — باغ چونست وباغبانرا چیست
زان گلی چند بوستان افروز — نه درآن بوستان بدند آنروز
دو سمن‌سینه بلکه سیمین‌ساق — بر در باغ داشتند [illegible]
تابرآن حور پیکران چو ماه — چشم نامحرمی نیابد راه
چون‌درون‌رفت‌خواجه‌ازسوراخ — یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم(چوب)برداشتندو خستندش — [illegible] برداشتند و [illegible]

خواجه‌در داده تن‌بدان‌خواری | از چه از تهمت کنه کاری
بعداز آزردنش بجنگ و بمشت | بانگهائی برو زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود | نیست اینجا نقیب باغ چه‌سود
چون بباغ کسان درآید دزد | زدنش هست باغبانرا مزد
ما که لختی بچوب خستیمت | شاید ار دست و پای بستیمت
تا توای نقب زن درین پر کار | درگذاری در آیی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست | برمن این دود ازچراغ منست
با دری چون دهان شیر فراخ | چون‌درآیم چوروبه از سوراخ
هر که درملك خود چنین آید | ملك ازو زود برزمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند | وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست | مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب‌باغ‌چونشناخته(نواخته)شد | هردورا دل‌بمهرآخته(باخته) شد
بود خوب وجوان ونادره گوی | زن که‌این‌دیدازوتودست‌بشوی
آشتی کردنش روا دیدند | زآنکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند | بوسه بر دست و پای او دادند
عذر ها خواستند بسیارش | هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود | رخنهٔ باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند | وز شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز | باز گفتند قصه های دراز
که درین‌باغ چون‌شکفته‌بهار | که ازو خواجه بود برخوردار
میهما نیست دلستا نانرا | ماهرویان و مهربانانرا
هرزن خوبرو که در شهرست | دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند / شمع بیدود و نقش بیداغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخورد خود کردیم

خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا بر آری ز هر که خواهی کام

روی در کش بکنج پنهانی / شادمان بین در آن گل افشانی

هر بتی را که دل درو بندی / مهر بر وی نهی و بپسندی

آوریمش بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت

مردیش مردمیش را بفریفت / مرد بود از دم زنان نشکیفت

با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام

تا بجائی رسیدشان باورد / که بدانجای دل قرار آورد

پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه‌ای بود بر کشیده زخشت

خواجه بر غرفه رفت و بست درش / باز گشتند رهبران ز برش

بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی تافته درو شاخی

چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ / چشمهٔ تنگ دید و آب فراخ

کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی

روشنائی چراغ دیده همه / خوشتر از میوهٔ رسیده همه

هر عروس از ره دل انگیزی / کرده بر سور خود شکر ریزی

اژدهائی نشسته بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش

نار پستان بدید و سیب زنخ / نام آن سیب بر نبشته بنخ

بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان

حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بدو (برو) نوشته غلام

میشد آبی چو آب دیده در او — ماهیانی ستم ندیده در او
گرد آن آبدان رو شسته — سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی — حوض(ضه) دیدند وماه باماهی
گرمی آفتاب تافته شان — واب چون آفتاب یافته شان
سوی‌حوض(آب)آمدندنازکنان — گره از بند فوطه بازکنان
صدره کندند و بی نقاب شدند — وزلطافت چو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد — می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هردو درآب — ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد — هرکجاماهی‌است‌بگریزد(برخیزد)
ماه ایشان در آن درم ریزی — خواجه‌را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند — برسمن ریشخند میکردند
ساعتی بر ببر در افشردند — ناروناربج‌را گرو(گرو) کردند
ابی شد آنرا بعبر میترساند — مار میگفت و زلف می‌افشاند
بیستونی(ن) همه ستون‌انگیز — کشته فرهاد را تیشهٔ تیز
جوی‌شیری که‌قصرشیرین‌داشت — سر بدان‌حوضهای‌شیرین‌داشت
خواجه‌کان دید جای صبر نبود — یاری و یارگی نداشت چه سود
بودچون‌تشنه‌ای که‌باشد مست — آب بیند بر او نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند — برجهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید — قامتی‌نی (بی) قیامتی میدید
رگ‌بررگ‌خونش‌از گرفتن‌جوش — از هر اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی — وانچه‌دانی‌چنانکه(نچه) میدانی
خواست‌تادرمیان جهد گستاخ — مرغش ازرخنه مارش ازسوراخ

لیك مارش نکرده گستاخی از چه از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چوروی گل شستند چونسمن بر(در)پرند گل (ها)رستند
آسمان گون پرند پوشیدند بـر همه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی پیش رومی رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او رطبی ناگزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیر پیکان تر خندش از خنده شکرافشان‌تر

اوفتاده ز سرو بر بارش بار در آب و آب در بارش
بفریبی هزار دل برده هر که دیده برابرش مرده
چون بدستان زدن(نی) گشادی دست عشق هشیار وعقل کشتی‌مست
خواجه برفتنه‌ای چنان از دور فتنه تر زانکه هندوان برنور

زاهد از راه رفت پنهانی کافری بین زهی مسلمانی
بمدیکساعت (لحظه) آندو آهوچشم کاتش برق بودشان در پشم
وآهو انگیز آن ختن بودند آهوانرا بیوز بنمودند
آمدند از ره شکر باری کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجابگه دیدند حاجبانه ز کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه‌نقشی که در پسند آورد در میان دو نقشبند آورد
این نگفته هنوز برجستند گفتی آهو نه شیر سرمستند
آن پریزاده را به تنبل ورنگ آوریدند با نوازش چنگ
طریقیکه کس گمان نبرد وربرد زان دو شحنه جان نبرد
طرفه‌را چون بغرفه پیوستند غرفه‌را طرفه‌بین که دربستند
خواجه زان بیخبر که او اهلست یار او اهل و کار او سهلست

وان بت چنگزن که تاخته بود ... کار او را چو (همچو) چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو مایهٔ ناز ... قصهٔ خواجهٔ کنیز نواز
وآن پری پیکر پسندیده ... دل درو بسته بود نادیده
چون درو دید از آن بهی‌تر بود ... آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر ناشکیب آمد ... با سهی‌سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت ... گفت جایت کجاست گفت تخت
گفت اصل تو چیست گفتا نور ... گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت پردت چه پرده گفتا ساز ... گفت شیوت چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شصت ... گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آیی بدست گفتا زود ... گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست ... شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش ... در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و گاز بر شکر می‌زد ... از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی ... داد گرمی نشاط را تیزی
خاست تا نوش چشمه را خارد ... مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد سیاه شیر بگور ... زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود سختی یافت ... خشت برخشت رخنه ها بشکافت
غرفه دیرینه بد فرود آمد ... کار نیکان ببد نینجامد
این ز مویی وآن بمویی رست ... این ازاین سوشد آن از آن سوجست
تا نبینندشان بر آن سر راه ... دور گشتند از آن فراخی گاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم ودرد ... رفت در گوشه‌ای وغم میخورد
شد کنیزك نشست با یاران ... برد وابرو گره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد — چنگ را بر کنار خویش نهاد
نالهٔ چنگ را چو پیدا کرد — عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بنالهٔ رود — باد برخستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد — بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند — عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقیم برد ز دست — صبر ناید زهیچ عاشق مست
گرچه برجان عاشقان خواریست — توبه در عاشقی گنه کاریست
عشق با توبه آشنا نبود — توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم — عاشقانرا ز تیغ تیز (و تیر) چه بیم
ترك چنگی چو در زلعل افشاند — حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند — در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتادشان که در دو چراغ — تند بادی رسیده است بباغ
یوسف یاوه گشته (کرده) را جستند — چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار — داد شرحی که گریه آرد بار
هردو تشویر کار او خوردند — باز تدبیر کار او کردند
کامشب اینجایگه وطن سازیم — از تو با کار کس نپردازیم
نگذاریم پسر بهانهٔ خویش — که کس امشب رود بخانهٔ خویش
مگر آنماه را که دلبر تست — امشب اندر کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود — شب تاریك پرده دار بود
کاین سخن گفته شد روانه شدند — با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور انقاسی — کرده پنهان دواج بر طاسی
تیغ یك میخ آفتاب گذشت — جوشن شب هزار میخی گشت

آمدند آن بتان وفا کردند — وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید — آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری — که کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عروق هفت‌اندام — خون بجوش آمده بجستن کام
وانچه گفتن نشایدش باکس — با تو گفتم نعوذ بالله و بس
خواست تا در بلعل سفته شود — طوق با طاق هر دو جفته شود
گربهٔ وحشی از سر شاخی — دیدمرغی(موشی)بکنج‌سوراخی
جست‌برمرغ(موش)وبرزمین افتاد — صدمه بر(در)هردو نازنین‌افتاد
هر دو جستند دل رمیده‌زجای — تاب در دل فتاده تك درپای
دور گشتند نا رسیده بکام — تا به‌پخته بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان — چنگ‌را بر(در)گرفت نیم‌شبان
چنگ میزد بچنگ درمیگفت — کارغوان آمد و بهار شکفت
سروبن برکشید قد بلند — خندهٔ گل گشاد حقهٔ قند
بلبل آمد نشست بـر سرشاخ — روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغرا مطرا کـرد — شاهی آمد درو تماشا کرد
جام می‌دید و بر گرفت بدست — سنگی افتاد وجام را بشکست
ای بتاراج برده هرچه مراست — جز بتو کار من نگردد راست
گرچه با تو ز کار خود خجلم — بیتوی (ئی)نیست‌درحساب‌دلم
راز داران پردهٔ سازش — آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه میخوردند — خواجه را جستجوی میکردند
خواجه‌چون‌بندگان روغن دزد — در رهش‌حجره‌ای گرفته بمزد
در خزیده بجویباری تنگ — زیرشمشاد وسرو بیدوخدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری بر دمیده ز سوسنش خیری
بازجستند از آنچه داشت نهفت یك بیك با نوراز دار بگفت
فرض گشت آن نهفته کاران را که بیاری رسند یاران را
باز گشتند و راه بگشادند آب گل را بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز مهر نو کرده مهربان را باز
خواجه دستش گرفت ورفت ازپیش تا بجائیکه دید لایق خویش
تا بر تاك شاخهای درخت بسته بر اوج کله تحت بتخت
زیرآن تحت پادشاهی تاخت بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستانرا بمهر پیش کشید چون دل اندر کنارخویش کشید
زاد سروی بدان خرامانی چون سمن بر بساط سامانی
درکنارش کشید(گرفت)وشادیکرد سرو با گل قران بادی کردی
خواجه را مه در آمده بکنار دست بر کار و پای رفته ز کار
مهرهٔ خواجه خانه گیر شده همبساطش گرو پذیر شده
چون برآن شد که قلعه بستاند آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاك بلند دیده بد(بود) آخته کدوئی چند
کرد چون مرغ بر رسن پرواز از کدو ها رسن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان حبلی هر کدوئی بشکل هر طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل طبل و آنگه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر اوفتاده بهوز آهو آزاد (آواره) شد زپنجهٔ یوز
خواجه پنداشت کامد دست بجنگ شحنه با کوس و محتسب باسنگ
کفش بگذاشت وراه پیش گرفت باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس پیش آن همدمان پرده شناس

چون زمانی بر آن نمود درنگ
پرده‌در گشت و ساخت پردهٔ چنگ

گفت گفتند عاشقان باری
رفت یاری بدیدن یاری

خواست کز راه آرزومندی
یابد از وصل او برومندی

در کنارش کشد چنانکه هواست
سرخ گل در کنار سرو رواست

از ره سینه و ز نحدانش
سیب و ناری خورد زبستانش

دست بر گنج در دراز کند
تا در گنج خانه باز کند

بطبرزه شکر بر آمیزد
بر طبر خون زلاله خون ریزد

تاکه آورد فتنه غوغائی
تا غلط شد چنان تمنائی

ماند پروانه را در انده نور
تشنه‌ای گشت از آب حیوان دور

ای همه ضرب تو بکج بازی
صرفهٔ زن براست اندازی

تو مرا پرده کج دهی و رواست
نگذرم با تو من ز پردهٔ راست

کاین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند پوزش ساز
یافتندش کشیده پای دراز

شرم زد گشته دل رمیده شده
بر سر خاک آرمیده شده

بنوازش گری و دلداری
بر کشیدندش از چنان خواری

حال پرسیده شد ـ حکایت کرد
آنچه در دوزخ آورد دم سرد

چاره سازان بچاره‌های خودش
دور کردند از خیال بدش

بر دل بسته بند بگشادند
بیدلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردان تر باش
مهربانی و مهربان تر باش

وقت کار آشیانه جائی ساز
کافت آنجا نیاورد پرواز

ما خود از دور پی‌نگهداریم
پاس دارانه پاس ره داریم

آمدند آنگهی بذیرهٔ کار
پیش آن سرو قد گل رخسار

تا دگر باره ترکتازی کرده / خواجه را یافت دلنوازی کرده

آمد از خواجه بارغم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان / جست بیغوله‌ای در آن بستان

بود در کنج باغ جائی دور / یاسمن خرمنی چو گنبد نور

بر کشیده عدم ... سواری / بر سرش بیشه در بنش غاری

خواجه به زان نیافت در گهی / ساخت اندر میانه کارگهی

یاسمن راز هم دریده بساز / نازنین را درو (درون) کشید بناز

بند صدرش گشاد و شرم نهفت / بند صدری دگر که نتوان گفت

خرمن گل در آورید ببر / مغز بادام در میان شکر

میل درسرمه دان نرفته هنوز / بازیی باز کرد گنبد گوز

روبهی چند بود در بن غار / بهم افتاده از برای شکار

گرگی آورده راه بر سرشان / تا کند دور سر ز پیکرشان

روبهان ازحرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ

بهزیمت شدند و گرگ از پس / راهشان بر بساط خواجه و بس

بردویدند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ دردنبال

خواجه را بارگه فتاد از پای / دیدلشکرگهی وجست ازجای

خودندانست کان چه واقعه بود / سو بسو میدوید خاک آلود

دل پر اندیشه وجگر پرخون / تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو سروش برابر افتادند / کانهمه ناز و نرگسش دادند

دامن دلبرش گرفته بچنگ / چون دری در میانهٔ دونهنگ

بانگ بروی زدند کاین چه فنست / در خصال تو این چه اهرمنست

چند بر هم زنی جوانی را / کشتی (کشته) از کینه مهربانیرا

با غریبی ز روی دمسازی — نکند هیچکس چنین (چنان) بازی
چند بار امشبش رها کردی — چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست — نشنیدند ازو حکایت راست
تا زبنگه رسید خواجه فراز — شمع را دید درمیان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن — زخم این‌وقفای آن خوردن
گفت زنهار دست ازو دارید — یار آزرده را میازارید

گوهر او ز هر گنه پاکست — هر گناهی که‌هست‌ازینجا کست
چابکان جهان و چالاکان — همه هستند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی — از خطا داده بود بی خللی
وان خللها که کرد ما راخرد — آفتی را بآفتی می‌برد
بخت ما را چو پارسائی داد — از چنان کار بد رهائی داد
آنکه‌دیوش بکام(لکام)خودنکند — نیك شد هیچ نیك بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود — دور ازینجا حرام زاده بود
باعروسی‌بدین(بدان)پریچهری — نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آن کو جوانیی دارد — مردی و مهربانیی دارد
لیك چون عصمتی بود در راه — نتوان رفت باز پیش گناه
کس‌ازآن‌میوه داربر نخورد — که یکی چشم بد درونگرد
چشم صد گونه دام ودد برما — حال ازینجا شدست بد بر ما
آنچه شد شد حدیث‌آن نکنم — وآنچه دارم بدو زیان نکنم
توبه کردم بآشکار و نهان — در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تأخیر — وین‌شکاری(شکرلب)بودشکارپذیر

بحلالش عروس خویش کنم
خدمتش زآنچه بود بیش کنم

کاربینان که کار او دیدند
از خدا ترسیش بترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین بر چنان عقیدت پاک

که درو تخم نیکوئی کارند
وز سرشت بدش نگه دارند

ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج پنداشتند و راحت بود

وای بسا دردها که برهردست
همه جاندارویی در آن در دست

چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور
کرد آفاق چشم بدرا دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بس عمود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ
باغبان را بشهر برده ز باغ

خواجه بر زه علم بسلطانی
رست ازآن بند و بنده فرمانی

زآتش عشقبازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفا داری
کرده مقصود را طلبکاری

ماه دوشینه را رساند بمهد
بست دین چنانکه باشد عهد

در ناسفته را بمرجان سفت
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر ببینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هوا خواهی

دولتی بین که یافت آب زلال
وانگهی خورده ازو که بود حلال

چشمه‌ای یافت پاک چون خورشید
چون سمن صافی و چو سیم سپید

در سپیدیست روشنائی روز
وز سپیدیست مه جهان افروز

همه رنگی تکلف اندود است
جز سپیدی که او نیالوده‌ست

هرچ از آلودگی شود نومید
پاکیش را لقب کنند سپید

در پرستش بوقت کوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن

چون سمن‌سینه‌زینسخن‌پرداخت ٭ شه‌در آغوش‌خویش‌جایش‌ساخت
وین‌چنین‌شب بسی‌بناز و نشاط ٭ سوی هر گنبدی کشید نشاط
بروی این آسمان گنبد ساز ٭ کرده درهای هفت گنبد باز

آگاهی بهرام از لشکر کشی خاقان چین بار دوم

چون بتثلیث مشتری و زحل ٭ شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزهٔ خضروش جوانی یافت ٭ چشمهٔ آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد ٭ هر سبیلی بسلسبیلی شد
مشك‌بر گشت‌خاك عودی‌پوش ٭ نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی ٭ راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قبالهٔ نو ٭ با ریاحین نهاد جان بگرو
رستنی سر برون زد ازدل خاك ٭ زنگ خورشید گشت از آینه پاك
شبنم از دامن اثیر نشست ٭ گرمی اندام ز مهریر شکست
برف دعوی از گریوهٔ کوه ٭ رود را زآب دیده داد شکوه
سرمهٔ گوهر زدوده بینش را ٭ داد سر سبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب آلود ٭ هر کرا چشم‌بود(دید)خواب‌ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای ٭ بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه باد بانه زده ٭ جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب ٭ جان در انداخته بقلعهٔ آب
غنچه های نواز شکوفهٔ شاخ ٭ کرده لؤلؤچو برگ لاله فراخ
سوسن از بر تاج نرگس‌مست ٭ شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامه های بهار ٭ بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید سرشك در دیده ٭ زعفران خورده باز خندیده

کاتب الوحی گل بآب حیات   بر شقایق بخون نوشته برات
برگ نسرین بگوهر آمودن   شاخ سوسن بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش   دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ وهم کیاراصی   این بمقراضه آن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشك انگیز   بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز
داده خیری بشرط هم عهدی   [illegible] سمن را [illegible] ولیعهدی
بوی سیسنبر ازحرارت خویش   عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه با چشم گاوچشم بناز   مرغ با گوش پیل گوش براز
گل کافور بوی مشك نسیم   چون بنا گوش یار در زر و سیم
مشك بیداز درخت عود نشان   [illegible]
ارغوان و سمن برابر بید   رایتی بر کشیده سرخ و سپید
زآفت بید برگ باد خزان   شاخ بر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی   خاك چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز بر کشیده چو کوس   همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخ گل را بسبز میدانی   پنج نوبت [illegible] بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان   چون طرب [illegible] دلنواختگان
نای قمری بنالهٔ سحری   خنده بردم ز کام کبك دری
بانگ دراج بر حوالی کشت   [illegible] قطع [illegible] بهشت
زند باف از بهشت نامهٔ زند   درشب آورد وخواند حرفی چند
عندلیب ازنوای تیز آهنگ   گشته باریك چون بریشم [illegible]
باغ چون لوح نقشبند شده   مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی   کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش ‏ ‏ گنبدی زآسمان فراخته‌بیش
چار بندی رسید پیکی چست ‏ ‏ راه‌شش‌طاق هفت گنبد جست
چون برآمد در آن بهشتی کاخ ‏ ‏ شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز ‏ ‏ کافرین کرده بود برد نماز
گفت باز از نگار خانهٔ چین ‏ ‏ جوش‌لشکر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور ‏ ‏ شد دگر ره زنیك عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد ‏ ‏ زهرناك اندرون و بیرون شهد
لشکری تیغ بر کشیده باوج ‏ ‏ تا بجیحون رسیده موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرائی ‏ ‏ هر نهنگی درو چو دریائی
گرشه این‌شغل را بداره پاس ‏ ‏ چینیان خون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی ‏ ‏ در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سرآید دام ‏ ‏ دامن ازمی کشید ودست ازجام
رای آن زد که از کفایت‌ورای ‏ ‏ خصم راچون بسر درآرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه ‏ ‏ کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه بازجست پنج ندید ‏ ‏ چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آکنده ‏ ‏ هم سلیح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی‌دندان ‏ ‏ طوق زنجیر ومملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری ‏ ‏ ناخدا ترسی از خدا دوری
نام‌خود کرده راست‌روشن راست ‏ ‏ راست‌روشن ولی نه‌روشن‌وراست
روشن و راستیش بس باریك ‏ ‏ راستی کوژ و روشنی تاریك
داده شه را بنام نیک غرور ‏ ‏ واو ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت بحکم ترسی بود ‏ ‏ در وزارت خدای ترسی بود

راست روشن چو زوو وزارت برد / راستی ما و روشنی ما مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او ببیداد کرد دست دراز
فتنه میساخت مصلحت میسوخت / ملك می جست و مال می اندوخت
نایب شاه را بزر و بزیب / داه بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
رممت ما ز راه سیریشان / داده در کار ما دلیریشان
گر نمالیمشان برای و بهوش / ملك را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بد گهرند / یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زادهٔ زمیند / ددکانی بصورت آدمیند
ددکان بر وفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده باشی ز درس غمزدگان / که سیاوش چه دید از ددگان
جاه جمشید خار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
مالشان حوضه است و ایشان سیر / کنده آب از بحوض ماند دیر
آب کز خاك تیره فش گردد / هم بتدبیر خاك خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیار ست / شحنه گر خفته دزد بیدار ست
چون سیاست زیاد شاه شود / پادشاهی برو تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هردو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش
نفریبی بآشنائی کس / کس خود تیغ خود شناسی و بس
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آیدو زمن تدبیر　　هر که گویم گرفتنی‌است‌بگیر
محتشم را بمال مالش کن　　بیدرم را بخون سگالش کن
نیك وبد هردو هست بر تو حلال　　ازبدان جان ستان زنیکان مال
خوار کن خلق را بجاه وبچیز　　تابمانی(نمانی)بچشم‌خلق‌عزیز
چون رعیت زبون وخوار بود　　ملك پیوسته بر قرار بود
نایب شه ز روی سر مستی　　کرد با او بجور همدستی
بجفائی که او نمودش راه　　جور میکرد بر رعیت شاه
تابحدی که خواری ازحد برد　　هیچکس را بهیچکس نشمرد
در ستمکارگی پی افشردند　　می گرفتند و خانه می‌بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود　　سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن‌مملکت باند ک سال　　هیچکس رانه ملك‌ماندونه‌مال
همه‌را راست‌روشن از کم‌وبیش　　راست‌وروشن‌ستد‌برشوت‌خویش
از زرو گوهرو غلام و کنیز　　در ولایت نماند کس را چیز
اوفتاد از کمی نه از بیشی　　محتشم تر کسی بدرویشی
خانه داران زجور خانه بران　　خانهٔ خویش مانده‌بر(با)دگران
شهری ولشکری زجان‌بستوه　　همه آواره گشته کوه بکوه
درنواحی‌نه گاه(کار)ماندونه کشت　　دخل را کس فذالکی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی　　دخل شاه از خزانه شدخالی
جزوزیری که‌خانه بودش‌و گنج　　حاصل کس نبود جزغم‌ورنج
شاه راچون‌بساز کردن جنگ　　گنج ولشکر نبودشد دلتنگ
منهیانرا یکان یکان بدرست　　یک‌بیک‌حال آنخرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز   آنچه شب رفت وانگفت بروز
هر کسی عذری ازدروغ انگیخت   کاین تهی‌دست گشت آن بگریخت
برزمین هیچ دخل و دانه نماند   لاجرم گنج درخزانه نماند
شد زبی‌مکسبی (مکنتی) و بیمالی   ملك شه از مؤدیان خالی
شه چوشفقت برد فراز آیند   برعملهای خویش باز آیند
شاه راآن (این) بهانه سیر نکرد   لیك بیوقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه   کرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد   جهد خود با زمانه پیش نبرد

اندرز گرفتن بهرام از شبان

شه چوتنگ آمدی زتنگی کار   یك سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی   چونشدی شاه‌سوی خانه‌شدی
چون شد آنروز غم‌عنانگیرش   رغبت آمد بسوی نخجیرش
یك تنه سوی صید رفت برون   تازدل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای   غصه‌را دست بست وغم‌را پای
چون زصید پلنگ وشیرو گراز   خواست تاسوی خانه گردد باز
در تك‌وتاب زانکه تاخته بود   مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت   آب تابیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه   سربر آورده در گرفتن ماه
کوهه بر کوهه پیچ‌پیچ کنان   برصعود فلك بسیج کنان
گفت آندوه گرچه زآتش خاست   ازفروزندش آب باید خواست
چون برآن دود رفت گامی چند   خرگهی دید (یافت) برکشیده بلند
گله‌ای گوسفند سم تا گوش   گشته در آفتاب یخنی جوش

سگی آویخته زشاخ درخت — بسته چون سنگ‌دست و پایش سخت
سوی حرگاه راندمرکب تیز — دید پیری چوصبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست — بپرستشگری میان در بست
چون زمین میهمان پذیری کرد — وآسمان را لگام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد — وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه درخانه داشت ماحضری — پیش(پیش)آوردو کرد لابه گری
گفت‌شك‌نیست‌کاینچنین‌خوانی — نیست درخوردچون تومهمانی
لیك‌ازآبادی‌اینطرف دور است — خوان‌اگر بینواست‌معذورست
شه چونان‌پارهٔ شبان را دید — شربتی آب خوردودست کشید
گفت‌تا آنگهی‌خورم که‌نخست — زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین‌سگ‌بسته‌مستمندچراست — شیرخانه‌است گرگ‌بندچراست
پیر گفت ای جوان زیباروی — گویمت آنچه رفت‌موی بموی
این سگی بود پاسبان گله — من بدو کرده کارخویش‌یله
از وفا داری و امینی او — شاد بودم بهمنشینی او
کز گله دور داشتی همه سال — دزدراچنگ‌وگرگ‌راچنگال
من بدو داده حرز خانهٔ‌خویش — خوانده‌اورابسگ‌شبانهٔ خویش
واو بدندان وچنگ دشمن سوز — بازوی آهنین من‌شب وروز
گرمن ازدشت رفتمی‌سوی‌شهر — گله از پاس او گرفتی بهر
ورشدی شغل من بشهر (بخانه) دراز — گله را او بخانه بردی باز
چند سالم بتاو داری کرد — راست بازی وراست‌کاری کرد
تا یکی روز برصحیفهٔ کار — گله را نقش برزدم بشمار

هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم
بعد یکهفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پس میداشتم برای و بهوش / در خطای کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وانسگ آگاه‌تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
بازچون کردم آن شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم می‌بود / کز گله گوسفند کم می‌بود
ده‌ده و پنج پنج می‌پرداخت / چون یخی کو بآفتاب گداخت
تا بحدی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد بزکات
اوفتادم من بیابانی / از گله صاحبی بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گر ز چشم بدست / دستکار کدام دام و دد است
باسگی اینچنین که شیری کرد / کیست کاین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پائی کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و شد سگش برابر مست
خواند سگ را بسگ زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می‌افشاند / گه دم و گه دبوس میجنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش / جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود

بردو خوردش بکمترین نفسی — وین چنین رشوه‌خورده‌بودبسی
سگک ملعون بشهوتی که‌براند — گله‌ای را بدست گرگ‌بماند
گله‌ای را که کارسازی کرد — در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت معاف داشتمش — او خطا کرد ومن گذاشتمش
تاهم آخر گرفتمش با گرگ — بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی — تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه‌بندمست — بلکه قصاب گوسفند منست
برامانت خیانتی بر دوخت — وآن امینی بخائنی بفروخت
رخصت آنشد که تانخواهدمرد — ازچنین بند جان نخواهد برد
هر که بامجرمان چنین نکند — هیچکس بروی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخندانی — عبرتی بر گرفت پنهانی
این سخن رمز بودچون‌دریافت — خورد چیزی‌وسوی‌شهرشتافت
گفت‌باخود کزین شبانهٔ پیر — شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من — من شبانم گله رعیت من
این که دستور تیز بین منست — در حفاظ گله امین منست

چون نماند اساس کار درست — از امین رخنه باز باید جست
تابگوید که‌این‌خرابی‌چیست — اصل وبنیاداین خرابی کیست
چون‌بشهر آمد از گماشتگان — خواست مشروح باز داشتگان
چون درآن روزنامه کردنگاه — روز بروی چونامه گشت‌سیاه
دید سر گشته‌یك‌جهان‌مجروح — نام هریك نبشته در مشروح
گفته درشرحهای ماتم وسور — کشتن ازشه شفاعت ازدستور

نام شه را بجور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کانچه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیون انگیخت با شبانهٔ کرد
خود سگان در سگی چنین باشند / بخروشند چونکه بحراشند
مصلحت دید باز داشتنش / روزکی ده فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش / کس برفعش قلم نیارد پیش
چون زحشمت کنم درش را دور / در شب تیره به نماید نور

بازخواست بهرام از وزیر ستمکار

بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریك فرش خود بنوشت
صبح یك زخمی دو شمشیری / دادمه را زخون خود(شب)سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند برمراتب خویش
راست روشن درآمد از در کاخ / رفت بر صدر گاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناك و درشت / بانگ برزد چنانکه اورا کشت
کای همه ملك من خراب ازتو / رفته رونق ز ملك و آب از تو
گنج خود را بگوهر آکندی / گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ ازسپه گرفتی باز / تاسپه را نه برگ ماند ونه ساز
خانهٔ بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم و خراج / که کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت زمن که شرمت باد
هست برهر کسی بملت خویش / کفر نعمت زکفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
ازتوبرمن چه راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت

لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه‌لشکر بجای‌ماند و نه گنج

چه گمان‌برده‌ایکه وقت شراب / غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو دست مستان را / بشکنی پای زیر دستان را
بهرمن(بهرام)بدخاك اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زینسخن صد هزار چنبر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس وزر بود نه وزیر
چون بدان قهرمان‌در آمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد / داد خواهند و شه دهدشان داد
چون‌شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناك خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند / بند خود را بدان کلید کند
بندیان ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه‌از آنجمله هفت‌شخص گزید / هر یکی‌راز‌حال‌خود(او)پرسید
گفت باهریکی گناه‌تو چیست / از کجائی و دودمان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت

وآنچه بود از معاش و هر کم و بیش | همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او | سوخت بر عمر زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر | زآن جنایت مرا گرفت وزیر
کو هوا خواه دشمنان بوداست | تو چنینی و او چنان بود است
غوریی تند را اشارت کرد | تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد و بزور | کرد بر من سرای راچون گور
آن برادر بجور جان برده | وین برادر بدست و پا مرده
کرده زندانیم کنون سالیست | روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون زگفت آن مظلوم | آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور از و بغارت برد | جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش | بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز | در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیائی بود | کآشنائیش روشنائی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ | کله بر کله میوه ها بر شاخ
در خزان داده نو بهار مرا | وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی | سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می | میهمانی سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود و در خانه | پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید | وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت | خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغت را | تا دهم روشنی چراغت را

گفتم‌اینباغ را که جان منست | چون فروشم که‌عیشدان‌منست
هر کسی را درآتشی داغیست | من بیچاره را همین باغیست
باغ پندار کان تست مدام | من ترا باغبان نه بلکه غلام
هر گهی کافتدت بباغ شتاب | میوه خور باده نوش برلب آب
وآنچه خیزد ز مطبخ چو منی | پیشت آرم بدست سیم تنی
گفت‌ازین در گذر بهانه مساز | باغ بفروش و رخت وا پرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر | باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت‌چون‌ز کینه شدسرمست | تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم ازجنایت خویش | باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه | این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال | وینسخن را کمینه رفت دوسال
شه‌بدوباغ‌دادو گشت(شد)آباد | خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سوم

گفت زندانی سوم با شاه | کای تراسوی هرچه خواهی‌راه
بنده بازرگان دریا بود | روزیم زان سفر مهیا بود
رفتمی که گهی بدریا بار | سود ها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدانائی | در بد و نیك در دریائی
لؤلوئی چندم اوفتاد بچنگ | شبچراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر | چشم روشن بدان علاقهٔ در
خواستم کان علاقه بفروشم | وز بها که خورم گهی پوشم
چون وزیر ملك خبر بشنید | کان من بود عقد مروارید
خواند وازمن خرید باصدشرم | در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بها رسید فراز　　گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد　　او نیاورد جز بهانهٔ سرد
روزکی چند از سیاه و سپید　　عشوه بر عشوه داد و من بامید
واخر الامر خواند پنهانم　　کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد　　کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد ازدست　　دست و پایم بعقده ها در بست
او زمن گوهر آوریده بچنگ　　من ازو در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده در شکنج کلاه　　من صدف وار مانده در بن چاه
شد سه سال اینزمان که دربندم　　روی شه دیده دید و خرسندم
شه ز گنج وزیر بد گوهر　　گوهرش باز داد و زر بر سر

شکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس　　گفت کای درخور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان　　بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نو آیینی　　چینیی بلکه درد بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده　　روز چون شب برابرش مرده
هیچ را نام کرده کین دهنست　　نوش در خنده کین شکرشکنست
خوبیش از بهار زیبا روی　　خانه و باغ برده رویا روی
گله گیلی کشان بدامانش　　سرو را لوح در دبستانش
در ولایت درم خریدهٔ من　　وز ولینعمتان دیدهٔ من
برده رونق به تیز بازاری　　تار زلفش ز مشک تاتاری
از من آموخته ترنم ساز　　زدنش دلفریب و روح نواز
هر دو با یکدگر بیکخانه　　گرم صحبت چو شمع و پروانه

من بدوزنده دل‌چوشب بچراغ — او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن‌وراست همچوشمع ازنور — راست‌روشن زبنده گردش دور
شمع‌رادرسرای‌خویش‌افروخت — دل پروانه را به آتش سوخت
چون بر آشفتم از جدائی او — راه جستم بروشنائـی او
بند بر من نهاد خندا خند — یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته بناز — من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کـز ستمـکاری — داردم بیکنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز — نه تهی بلکه با فراوان چیز
برعروسیش(بعروسیش)دادشیرها — با عروسش ز بند کـرد رهـا

شکایت کردن مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت — کای فلك باحصار طاق توجفت
من رئیس فلان رصد گاهم — کز مطیعان‌دولت(حضرت)شاهم
شده شغلم بکشور آرائی — حلقه در گوش من بمولائی
داده بود ایزدم بدولت شاه — نعمت وحشمتی ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شه شرق — کردم آفاق را بشادی غرق
از دعـا زاد راه می کردم — خیری از بهر شاه میکردم
حرم و تازه شهر و کوی بمن — اهل دانش نهاده روی بمن
دادم ازمملکت فروزی خویش — هر کسی‌رابرات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم — بیوگان سیر و بیوه زادان هم
هر که زرخواست زرپذیر شدم — وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ در مانده در نماند ببند — تا رهائی ندادمش ز گزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان — صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه بایدبود | خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر اینسخن بگوش آورد | دیگ بیداد را بجوش آورد
کدخدائیم را ز دست گشاد | دست برمال و ملك بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست | بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا باکسیر کوره تافته‌ای | یا بخروار گنج یافته ای
قسمت من چنانکه باید داد | بده ارنه (نی) سرت دهم برباد
هر معیشت که بنده داشت تمام | همه بستد بدین بهانهٔ خام
و آخر کار دردمندم کرد | بندهٔ خود بدم ببندم کرد
پنج سال است تا دراین زندان | دورم از خاندان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز | بر سر ملك خویشتن شد باز

شکایت کردن مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار | درسر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای پیروزی | کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کرد زاده لشکریم | کز نیاکان خویش گوهریم
بنده هست از سپاهیان سپاه | پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه میکنم بدرست | پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست | میدوم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره‌ای بمنت خویش | بنده را داده بد زنعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد | بر در شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر جافی رای | با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال ومال نداشت | بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر | کز برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل بنماید — بر عیالان من ببخشاید
یا چو اطلاقیان بی نـامم — روزیی (روزی) نو کندزدیوانم
بانگ برزد بمن‌که خامش باش — رنگ‌خویش ازخدنگ‌خویش‌تراش
شاه را نیست با کس آزاری — تا کند وحشتی و پیکاری
دشمنی بـر درش نیامد تنگ — تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشهٔ کاهلان مگیر بدست — کار گل کن که تندرستی هست
توشه‌گر نیست‌برزیاده مکوش — اسب وزین و سلاح را بفروش
گفتم از طبع دیو رای بترس — عجز من بین و ازخدای بترس
منمای از کمی و کم رختی — من سختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای بناز — من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملك میزنی قلمی — من بشمشیر میزنم قدمی
تـو قلم میزنی بخون سپاه — من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود — گرنه فتراك شه نگیرم زود
گرم‌شد‌ کرمن این‌خطاب شنید — بر من بی قلم دوات کشید
گفت کر ابلهی و نادانی — چون کلوخم بآب ترسانی
که بزرقم همی کنی تقلید — که بشاهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده‌ام برگاه — نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست — همه را زندگی برای منست
گر تـولا بمن نکردندی — کرکسان مغزشان بخوردندی
این بگفت و دوات برمن زد — اسب و ساز و سلیح من بستد
پس بدزخم خونیان دادم — سوی زندان خود فرستادم
قرب شش‌سال‌هست بلکه‌فزون — تا دلم پرغمست و جان‌پرخون

شاه بنواختش بخلعت و ساز — جاودان باد شاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد — رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت کردن مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز — بر لب ازشکر شه کشید طراز
گفت منك ازجهان کشیده دست — زاهدی رهروم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چوشمع — خویشتن سوخته برابر جمع
عاقبت را جریده برخوانده — دست بر شغل گیتی افشانده
ازهمه خورد و خواب بی بهرم — قائم اللیل و صائم الدهرم
روزناخورده کاب ونانم نیست — شب نخفته که خان ومانم نیست
در پرستش گهی گرفته قرار — نیستم جز خدا پرستی کار
هر که را بنگرم رضا جویم — هر که یاد آرمش (آیدم) دعا گویم
کس فرستاد سوی (نزد) من دستور — خواند و رفتم مرا نشاند ازدور
گفت برتو مرا گمان بداست — کز عدابت کنم بجای خودست
گفتم ای سیدی گمان توچیست — تا بمرتبت تو توانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت — مرگ میخواهم ازخدای خودت
کز سر کین وری وبدخوئی — در حق من دعای بد گوئی
زان دعای شبانه شب گیری — ترسم افتد بدین (برین) هدف تیری
پیشتر زان کز آتش کینت — در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن — دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید وباك نداشت — غم بی جان دردناك نداشت
هفت سالم درین خرابی افکند — در دو پایم کلید و دام افکند
بند بر دست من کمند زده — من بسر افلاك دست بند زده

او فرو بسته از دعا دستم | من بر او دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده بفن | من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم برفق شاه رساند (رهاند) | خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را | شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز نکته‌ای که ترس خداست | راست روشن نگفت چیزی راست
لیك دفع دعا چنان نکنند | حکم زاهد چو رهزنان نکنند
آنکه آن بد بجای خود میکرد | خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار | هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشك هرچه داشت وزیر | گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت | زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت از این نقدها که آزادم | بهترم ده که بهترت دادم
رقص برداشت بی مقطع ساز | آنچنان شد که کس ندیدش باز
رهروان آنکه آنچنان بودند | کز زمین سر بر آسمان سودند
این گروه ارچه آدمی نسبند | همه دیوان آدمی لقبند
تا می پخته باشی در جام | دید باید هزار غورهٔ خام
پخته آنست کز چنین جامی | بر کشد جیب و در کشد دامی

کشتن بهرام وزیر ظالم را

چون زمین از گلیم گرد آلود | سایهٔ گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانهٔ خاکی | خشت نمناك شد ز غمناکی
راه می‌جست بر مصالح کار | تا ز گل چون برد درشتی خار
در جفای جهان نظاره کنان | مصلحت را بعدل چاره کنان

چون ز کار وزیرش آمد یاد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تاسحر که نخفت از آن خجلی — دیده برهم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزهٔ سفال سرشت — چشمهٔ آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی — گرد سر تشنگان گر(در) افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند — بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست — خاصگان ایستاده تیغ بدست
سر بلندان ملك را بنشاند — عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی — بر کشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر — پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و باك نبرد — تا چو دزدان بشرمساری مرد
گفت هر که آنچنان سر افرازد — روزگارش چنین سر اندازد
از جهانگیر بست بد نامی — وز بدی هست بد سر انجامی
ظالمی کانچنان نماید شور — عادلانش چنین لقب کردند
تانگوئی که عدل بی یار است — آسمان و زمین بدین دار است
هر که میخ و کدینه پیش نهاد — کنده بر دست و پای خویش نهاد
پس از این داوری نمای بزرگ — یاد کرد از سگ و شبانه گرگ
و آن شبانرا بخواند و شاهی داد — نیك بختی و نیك خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت — بر کسی زور دست کس نگذاشت
تانه بس دیر (مدت) از چنان تدبیر — آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه — این ز دریا گذشت و آن از کوه

پوزش خواستن خاقان چین از بهرام

چون بخاقان رسیده شد خبرش — را از پس شد نداد درد سرش

کس فرستد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که خونش کشت / آفتی بود فتنه راهم پشت
سوی ما نامه کرد و مارا خواند / فصل هایی بدلفریبی راند
تا بدان عشوه های طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر زر است و ره خالی / کاین بخوانی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نپردازد / کاین از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته‌ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
چون خبر های شاه بشنیدم / کارهای خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهائی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم / باخود از چین و با تو از حشم
دخترم خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاك آستانهٔ تست
و آنچه آن خائن خرابی خواه / بشکایت نبشته بود ز شاه
همه طومار ها بهم در بیخت / داد تا پیك پیش خسرو ریخت
شه چو بر خواند نامه‌های وزیر / تیر شد چون قلم بدست دبیر
در هلاکش سپهداری کرد / کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدیدهٔ شاه / عبرت انگیخت از سپید وسیاه
شه گرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند / دل درو بست وشد بدو خرسند

فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او درغار

لعل پیوند این علاقهٔ در / کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می خام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد از این گنبد روان خبرش

کز صنم خانه های گنبد خاك | دور شو کز تو دور باد هلاك
گنبد مغز شاه جوش گرفت | کز فسون وفسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد | از همه گنبدی بر آرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت | او ره گنبد دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست | تا قیامت برو بخفتد(نخسبد)مست
هفت موبد بخواند موبد زاد | هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگه | معنی آن‌شد که کرد‌ش آتشگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید | یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست | داشت ازخویشتن پرستی دست
روزی از تخت وتاج کرد کنار | رفت با ویژگان خود بشکار
درچنان صید و صید ساختنش | بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هرسوئی پراکندند | هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یك بگور صحرائی | او طلبکار گور تنهائی
گورجست‌ازبرای‌مسکن خویش | آهو افکند لیك از تن خویش
گوروآهومجوی‌ازین گل‌شور | ناموش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کنارهٔ دشت | آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه | سوی مینوش می‌نماید راه
کرد بر گورمرکب انگیزی | داد یکران تند را تیزی
از پی صید می نمود شتاب | در بیابان و جایهای خراب
بر گرفته نوند چار پرش | وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان | خوشتر از چاه یخ بتابستان

رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی هیچکس رانه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار گنج کیخسروی رساند بغار
شاه را غار پرده دار شده و او هم آغوش یار غار شده
وان وشاقان بپاسداری شاه بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار نه سر باز پس شدن بشکار
دیده بر راه مانده با دم سرد تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون زمانی بر آن کشید دراز لشکر از هر سوئی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان باز گفتند آنچه(هرچه)بودنهان
که چوشه‌برشکار کرد آهنگ راند مرکب بدین کریچهٔ تنگ
کس بدین داوری نشد یاور وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بداست قول نا بالغان بی خرد است
خسرو پیل تن بنام خدای کی در این تنگنای گیرد جای
وآ گهی نه که پیل آن بستان دید خوابی و شد بهندستان
نقد بر پیل تن زمانه نهاد پیل بند زمانه را که گشاد
بر نشان دادن خلیفهٔ تخت میزدند آن وشاقگان را سخت
ز آه آن طفلکان دره آلوده گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه درغاراست باز گردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار شدند شه جویان درون غار شدند
غار بن‌بسته بود و کس‌نه‌پدید عنکبوتان بسی مگس نه پدید
صد ره از آب دیده شستندش بلکه صد باره باز جستندش

چون ندیدند شاه را در غار بر در غار صف زدند چو مار
دیده ها را بآب تر کردند مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری وز میان گمشده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت تا پسر بیش جست کمتر یافت
زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز مانده آن خاك رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاك میکندند درجهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رختست در زمین بازجستنش سختست
در زمین جرم و استخوان باشد و آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست مادری خاك و مادری خونست
مادر خون بپرورد در ناز مادر خاك ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود مادر خاك مهربان تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاك کرد خود را بدرد و رنج هلاك
چون تنش برزد از دماغش جوش آمد آواز هاتفیش بگوش
کی بغفلت چو دام و دد پویان شیر مرغان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع ودیعت دگران خویشتن را مکش چو بیخبران

باز پس گرد وکار خویش بساز　دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام　مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن‌دل که داشت‌دربندش　کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد　هر که زو وارثی بماند نمرد
ای ز بهرام گور داده خبر　گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست　گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از سرزور　نام داغی نهاد برتن گور
داغ گورش مبین باول بار　گور داغش نگر بآخر کار
گرچه پای‌هزار گور شکست　آخر از پایمال گور نرست
جامهٔ خاکدان دو در دارد　تا یکی را برد یکی آرد
ای‌سه گزخاك وپهنی تو گزی　چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که معدهٔ تو پزد　خلطی آنرا برنگ خود برزد
او سرو پای تابگردن و گوش　هست ازین‌چارخلط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز　چه نهی دل که داد باید باز
غایبانی که روی بسته شدند　ازچنین‌رنگ وبوی‌رسته‌شدند
تا قیامت قیام ننماید　کس رخ بسته باز نگشاید
ره ره خوف وشب‌شب خطرست　شحنه‌خفتست‌ودزد بر گذرست
خاکساران بخاك سیر شوند　زیر دستان بدست زیر شوند
چون تو باری ز دست بالائی　زیر هر دست خون چه پالائی
آسمان زیر دست خواهی خیز　پای با لانه از زمین بگریز
میرو و هیچگونه باز مبین　تا نیفتی از آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست　چیستند آنهمه وسایل تست

تنگی جمله را مجال توئی
تنگلوشای این خیال توئی

هر ملك از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری ز هریکی فالی

آنچه آنها کنند توئی آن نور
وانچه اینهاخرد توئی زآندور

جزیکی خط که‌نقطه‌پرورتست
آند گر حرف ها ز دفتر تست

آفرین را توئی فرشتهٔ پاس
و آفریننده را دلیل شناس

نیکمرده‌ای‌ببین(نگر) که‌بدنشوی
یا ددانی نگر که دد نشوی

آنچه داری‌حساب نیك‌وبدست
وآنچه خواهی ولایت خردست

یا دری زن که قحط نان نبود
یاچنان شو که کس چنان نبود

دیده کو در حجاب نور افتد
زآسمان و فرشته دور افتد

چاشنی گیر آسمان زمی‌است
میزبان فرشته آدمی‌است

روی ازین چارسوی غم برتاب
چندازینخاك وباد وآتش وآب

حجره‌ای با چهار دود آهنگ
بردل وديده چون نباشد تنگ

دو دری شد چو کوی طراران
چار بندی چو بند عیاران

پیش‌ازآن کت برون کنند زده
رخت بر گاو و بار برخر نه

ره بجان رو که کالبد کندست
بارکم کن که بارگی تنداست

مرده ای را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که‌اصل‌جانش چیست
جان او بی جسد تواند زیست

تا نپنداری ای بهانه بسیج
کاین‌جهان‌وانجهان‌ودیگرهیچ

طول و عرض وجود بسیارست
وانچه درغورماست‌این غارست

هست چند آفریده زینها دور
کاگهی نیستشان زظلمت و نور

آفرینش‌بسی‌است نیست‌شکی
و آفریننده هست لیك یکی

نقش‌این هفت‌لوح چارسرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت

گر نه هفت ازچهار صد باشد　　زیر یک داد و یک ستد باشد
اولین نقطه وآخرین پرگار　　از یکی و یکی نگردد کار
در دویها مبین و در وصلش　　دریکی بین و در یکی اصلش
هر دوی اول از یکی‌شد راست　　هم یکی ماندچوندوئی برخاست
هر که آید درین سپنج سرای　　بایدش باز رفتن از سر پای
دوی آهسته رو که‌تیزه‌شست　　دیر گیراست لیک زود کشست
گرچه‌در(او)داوری زبون‌کش نیست　　ازحسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزاربازی چست　　نخوری‌بیش‌از آنکه‌روزی‌تست
حوضه‌ای دارد آسمان یخ بند　　چند از ین یخ فقع گشائی چند
در هوائی کزان فسرده شوی　　پیش‌ازان‌زنده شو که‌مرده شوی
آنکه‌چونچرخ گرد‌عالم گشت　　عاقبت‌جمله‌را گذاشت و گذشت
عالم هیچکس بهیچش گشت　　چرخ پیچان‌بچرخ پیچش گشت
ازغرضهای این جهانی خویش　　باز برخور بزندگانی خویش
تا چوشمشیر وتیر جان آهنج　　هرچ از آنت برد نداری رنج
ازجهان‌پیش‌از آنکه‌در گذری　　جان ببر تازمرگ جان ببری
خانه‌را خارکن‌خورش‌راخرد　　از جهان جان چنین توانی برد
دردوچیزاست رستگاری مرد　　آنکه بسیار داد و اندک خورد
هر که در مهتری گذارد گام　　زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید　　هیچ کم ده بپایگه نرسید
دره محتسب که داغ نهست　　از پی دوغ کم دهان دهست
در چنین ده کسی دها دارد　　که بهی را به از بها دارد
درجهان‌خاص‌وعام هردوبسیست　　نه که‌خاص‌این‌جهان‌زبهرکسیست

چه توان دل درآن عمل بستن
کو بعزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست
خاك بر سر کنش که خودخاکست
بگذر از دام اوی و دیر مباش
منبرت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار بر هوسست
زنده بردار یك مسیح بسست
گر زمینی رسد بچرخ برین
هم زمینش فرو کشد بزمین
گر کسی بر فلك رساند تاج
هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش ناگهان‌شبی (فرو)مرده
سر فرو برده درد سر برده
خاك بی‌خسف(خشت) لاابالی‌نیست
گنجدانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری
یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم‌هر نیك‌وبد که‌دردهرست
زهر درنوش ونوش در زهرست
که خورد نوش پاره‌ای درپیش
کز پی آن نخورد باید نیش
نیش ونوش‌جان که‌پیش وپسست
در دم و در دم یکی مگسست
نبود در حجاب ظلمت و نور
مهرهٔ خر ز مهر عیسی دور
کیست، کو برزمین‌فرازد تخت
کاخرش هم‌زمین نگیرد سخت
یارب آن ده که آرد آسانی
ناورد عاقبت پشیمانی
در نظامی در کرم بگشای
در پناه در تو سازش جای
اولش داده‌ای نکو نامی
آخرش ده نکو سر انجامی

درختم کتاب و دعای علاء الدین کرپ ارسلان

چون فروزنده‌شد بعکس‌وعیار
نقد این گنجه خیز رومی‌کار
نام شاهنشهی برو بستم
کاب گیرد ز نقش او دستم
شاه رومی قبای چینی تاج
جزیتش داده چین وروم خراج
یافته از ره اصول و فروع
بخت ایشوع و رای بختیشوع

بر زمین بوسش آسمان برپای | و آفرینش ز جاه او برجای
در نظامی که آسمان دارد | اجری مملکت دو نان دارد
زان مروت که بوی مشك دهد | لؤلؤ تر چو خاك خشك دهد
از زمین تا اثیر درد و کفست | صافی او شد که مایهٔ شرفست
در ذهب دادنش بسائل خویش | زر مصری ز ریگ مکی بیش
تیغش آن کرده درصلابت سنگ | کاتش تیز با تراش خدنگ
بید بر کش بنوك موی شکاف | نافهٔ کوه را فکنده ز ناف
درعش از دست صبح نیزه گشای | نیزش از درع ماه حلقه ربای
شش جهت برقبای او زرهی | هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بتو | نظم دوران روزگار بتو
زمی از قدرت آسمان داند | وآسمانت هم آسمان خواند
دور ونزدیك چون درآب سپهر | تیرو آهسته چون درآینه مهر
قایم عهد عالمی بدرست | قایم نامده فکندهٔ تست
با همه چون ملك برآمده‌ای | وز همه چون فلك سرآمده‌ای
اینچنین نامه برتو شاید بست | کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته برتاجش | بی تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود | چون سریر تو سر بلند شود
خار کان انگبین بر او رانند | زیرکانش ترا نگبین خوانند
میوه‌ای دادمت ز باغ ضمیر | چرب وشیرین چوانگبین درشیر
ذوق انجیر داده دانهٔ او | مغز بادام در میانهٔ او
پیش بیرونیان برونش نغز | وز درونش درونیان را مغز
حقهٔ بسته پر ز در دارد | وز (در) عبارت کلید پر دارد

در در آن رشته سر گرای بود / که کلیدش گره گشای بود
هرچه درنظم او زنیك وبدست / همه رمز و اشارت خرد است
هر یك افسانه‌ای جداگانه / خانهٔ گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه جامه شد جسدش / کردم از نظم خود دراز قدش
وآنچه بودش درازی‌ازحدبیش / کوتهی دادمش بصنعت خویش
کردم این‌تحفه را گزارش‌نغز / اینت‌چرب استخوان‌شیرین‌مغز
تا در آری بحسن او نظری / جلوه‌ای دادمش بهرهنری
لطف بسیار دخل اندك خرج / کرده در هردقیقه درجی درج
دست ناکرده داستانی چند / بکرچون روی غنچه زیرپرند
مصرعی زر و مصرعی از در / تهی از دعوی و زمعنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم‌درآورم‌بدوحرف
وآنچه برهفت گنج خانهٔ راز / بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض‌آنشد که چشم ازآرایش / در فراخی پذیرد آسایش
آنچه بینی که بربساط فراخ / کرده‌ام‌چشم و گوش‌را گستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم‌تنگ‌بربستند
هر عروسی چو گنج سر بسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هر که‌اینکان(در) گشاد زریابد / بلکه دریابد آن که دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز کشتزار هنر / بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص / گرچه القاص لایحب القاص
چون من ازقلعهٔ قناعت خویش / شاه‌را گنج زر(در) کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز / وامدار منست روئین دز

وامداری نه کز تهی شکمی　　دز روئین بود ز بی درمی
کاهن تیز آن گـریوهٔ سنگ　　لعل والماس ریخت صدفرسنگ
لعل بر دست دوستان بقیاس　　وز پی پای دشمنان الماس
آن نه دز کعبهٔ مسلمانیست　　مقدس رهروان روحانیست
میخ زرین و مرکز زمی است　　نام‌رویین دزش ز محکمی است
یافت درباقت نـا رسیدهٔ او　　زهـره را هم زره دریـدهٔ او
جبل‌الرحمه‌زان حریم دریست　　بوقبیس از کلاه او کمریست
ابدی باد خط این پرکار　　زان بلند آفتاب نقطه قرار
در دزی چون حصار پیوندند　　نامه‌ای بر (در) کبوتری‌بندند
تا برد نامه را کبوتر شاد　　برآنکس که او رسد فریاد
من که‌درشهربند کشورخویش　　بسته دارم گریز که پس وپیش
نامه در مرغ نامه [illegible]　　کو(چون) رساندبشاه من‌رستم
ای فلك بر در توحلقه بگوش　　هم خطاپوش وهم خطائی پوش
چون مرا دولت تو یاری کرد　　طبع بین تاچه سحرکاری کرد
اربس‌پانصدونودسه‌بران(قران)　　گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر (بد) چارده ز ماه صیام　　چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارك این پیونـد　　تا نشینی بر این سریر بلند
نوشی آب حیات ازین ابیات　　زنده مانی‌چوخضر ازآب‌حیات
ای که در ملك جاودان بادی　　ملك باعمرو عمر با شادی
گر [illegible] معذوری　　گویمت نـکته‌ای بدستوری
بزمهای تو گرچه رنگینست　　آنچه بزم مخلد است اینست
هرچه‌هست ازحساب گوهروگنج　　راحت اینست وآندگرهمه‌رنج

آن اگر صد کشد بپانصد سال | دیر زی تو که هم رسد بزوال
وین خزینه که خاص درگاهست | ابدالدهر با تو همراهست
این سخن را که شد خرد پرورد | بر دعای تو ختم خواهم کرد
دوستی باش هر کجا باشی | در برکات فلک براشی
دولتت را که بر زیادت باد | خاتم کار بر سعادت باد

(پایان کتاب هفت‌پیکر)

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شرفنامه

(خرد نامه ـ اسکندر نامه)

بنام خدا

شرفنامه

خدایا جهان پادشائی تراست — زما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی — همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست — توئی آفرینندهٔ هرچه هست
توئی برترین دانش آموز پاك — زدانش قلم رانده بر لوح خاك
چوشد حجتت برخدائی درست — خرد داد بر تو گوائی نخست
خرد راتوروشن بصر کرده‌ای — چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
توئی کآسمان را بر افراختی — زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی زیك قطره آب — گهر های روشن تر از آفتاب
توآوردی ازلطف جوهر پدید — بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار — زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاریگری خواستی
زگرمی وسردی وازخشك وتر — سرشتی باندازهٔ یکدگر
چنان بر کشیدی و بستی نگار — که به‌زان نیارد خرد درشمار
مهندس بسی جوید ازرازشان — نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی — دگر خفتنی با ز یا خوردنی
زبان بر گشودن باقرار تو — نینگیختن علت کار تو

حسابی کزین بگذرد کمرهیست — ز راه تو اندیشه بی آگهیست
بهرج آفریدی وبستی طراز — نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان
که‌چندانکه‌اندیشه گرده‌بلند — سرخود برون‌ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای — نباشد همی هم‌تو باشی بجای

کواکب تو بربستی افلاك را — بمردم تو آراستی خاك را
توئی، گوهرآمای چارآخشیج — مسلسل کن گوهران‌درمزیج
حصار فلك بر کشیدی بلند — دراو کردی‌اندیشه‌را شهربند
چنان بستی آن طاق نیلوفری — که اندیشه‌را نیست زوبرتری
خردتا ابد(آیدو) درنیابدترا — که تاب خرد بـر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار — کند بماك ادراك‌راسنگسار
نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی — نه افروده‌ای [illegible] تا [illegible] شوی
خیال نظر خالی از راه تـو — [illegible] گردند کی دور [illegible] که و
سری کزتو گرده‌بلندی گرای — بافکندن کس نیفتد زپـای
کسی‌را که‌قهرتودر سرفکند — بپامردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم وفرمان پذیر — توی [illegible] آوری [illegible]
اگر پای پیلست اگر پرمور — بهر [illegible] تو دادی ضعیفی وزور
چونیرو فرستی بتقدیر پاك — بموری زماری برآری هلاك
چو برداری از رهگذر دود را — خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو درلشکر دشمن آری‌رحیل — [illegible] با اصحاب‌پیل
که از نطفه‌ای نیك بختی دهی — که از سنجه‌ای [illegible] دهی

که آری خلیلی زبتخانه‌ای گهی آشنائی ز بیگانه‌ای
گهی باچنان گوهر خانه خیز چوبوطالبی را کنی سنگ ریز
کرا زهرهٔ آنکه ازبیم تو گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست که با مشعله گنج‌را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز که تاراز سلطان نگویند باز
مرا درغبار چنین تیره خاك تودادی دل روشن‌و جان‌پاك
گر آلوده گردم‌مرا ندیشه‌نیست جز آلودگی خاك‌راپیشه‌نیست
گراین خاك روی از گنه‌تافتی بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من‌ار نامدی در شمار ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام در بامداد توبر یادی ازهرچه دارم بیاد
چو اول‌شب‌آهنگ‌خواب آورم بتسبیح نامت شتاب آورم
چودرنیمشب‌سربر آرم زخواب ترا خوانم وریزم از دیده آب
و گر بامداد است راهم بتست همه روز تا شب پناهم بتست
چوخواهم زتو روزوشب یاوری مکن شرمسارم دراین داوری
چنان دارم ای داور کار ساز کزین با(بی)نیازان‌شوم‌بی‌نیاز
پرستنده‌ای کز ره بندگی کند چون توئی‌راپرستندگی
درا ں ءىم آباد گردد بگنج درآن عالم آزاد گردد زرنج

مرانیست‌ازخود حسابی‌بدست حساب‌من‌ازتست‌چندانکه‌هست
بدونیك را از تو آید کلید زتو نیك وزمن بد آید پدید
تونیکی کنی‌من نه بد کرده‌ام که بدراحوالت بخود کرده‌ام
زتست‌اولین نقش‌راسر گذشت بتست‌آخرین‌حرف‌را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن | زمن دیورا دیده بر دوختن
چونام توام جان نوازی کند | بمن دیو کی دست یا(با)زی کند
ندارم روا باتو از خویشتن | که گویم تووباز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم | چنان کآفریدی چنان میزیم
امیدم چنانست از آن بارگاه | که چون می‌شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم و ترتیب خویش | دگر گونه گردم ز ترکیب خویش
کند باد پر کنده خاک مرا | نبیند کسی جان پاک مرا
پژوهندهٔ حال سربست من | نهد تهمت نیست برهست من
زغیب آن نمودارش آری بدست | کزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من سست رای | بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ارشود مهدمن درنهفت | خبرده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو | که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تابدر بامنند | چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشست اگر دست و پای | زمن باز مانند یك یك بجای
توئی آنکه تامن منم بامنی | در این در مبادم تهی دامنی
در این ره که سر بردری میزنم | بامید تاجی سری میزنم
سری کان ندارم ازین در دریغ | به ارتاج بخشی بدان سرنه تیغ
بحکمی که آن در ازل رانده‌ای | نگردد قلم زانچه گردانده‌ای
ولیکن بخواهش من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب | دعائی کند من کنم مستجب
چو عاجز رهاننده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست | مرا کار با بندگی کردنست

شکسته‌چنان گشته‌ام بلکه‌خرد / که آبادیم را همه باد برد
توئی کز شکستم رهائی دهی / وگر بشکنی مومیائی دهی
در این نیمشب کز توجویم‌پناه / بمهتاب فضلم بر افروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان / مکن شاد برمن دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنکه‌بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که‌باشم در آن(او)ناصبور / زمن دوره‌اراى ز بیداد دور
گرم در بلائی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنکه بلا
گرم بشکنی ورنهی در نورد / کفی‌خاك‌خواهی‌زمن‌خواه‌گرد
برون افتم از خودبپر کندگی / نیفتم برون باتو از بندگی
بهرگوشه کافتم ثنا خوانمت / بهرجا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / توئی آنکه بریك قرارایستی
پژوهنده را پاوه زان‌شد کلید / کز اندازهٔ خویشتن درتودید
کسی کز تودرتو نظاره کند / ورق‌های بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید ازهر دری تافتن
نظر تابدینجاست منزل شناس / کزین بگذری‌دردل آیدهراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را / تو دانی حساب کم وبیش را

مناجات بدرگاه باری عزشانه

بزرگا بزرگی دها بی کسم / توئی یاوری بخش‌و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تودادی همه چیزمن‌چیزتست
چو کردی چراغ مرا نور دار / زمن بادمشعل کشان دوردار
بکشتن چو دادی تنومندیم / توده زآنچه کشتم برومندیم
گریوه بلنداست وسیلاب‌سخت / مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل کامم چنان ده گذار / که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم / بدرگاه تو رو سیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاك / سرشته تو کردی بناپاك و پاك
اگر نیکم و گر بدم درسرشت / قضای تو این نقش درمن نبشت
خداوند مائی و ما بنده‌ایم / بنیروی تو یك بیك زنده‌ایم
هر آنچ آفریده است بیننده را / نشان میدهند آفریننده را
مرا هست بینش نظر گاه تو / چگونه نبینم بدو راه تو
ترا بینم ازهرچه پرداخته‌است / که‌هستی‌توسازنده‌واوساخته‌است
همه‌صورتی‌پیش‌فرهنگ‌ورای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که درآسمان وزمیست / باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه رارهنمون / سر از حد و اندازه نارد برون
بهرپایه‌ای دست چندان رسد / که آن پایه راحد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی‌نه‌این‌بلکه بیرون‌ازین
بر آن‌دارم‌ای مصلحت‌خواه‌من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که فرجام کار / توخشنود باشی و من رستگار
جز این‌نیستم‌چاره‌ای‌درسرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایشگری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی‌درو از که ؛ از چاریار / که صدآفرین باد بر هر چهار
نگهدارم‌آن خط خونی رهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوریگاه چون تیغ تیز | که هم رستخیز است و هم رسته‌خیز
چو پرّان شود نامه هاسوی مرد | من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست | بر اینحکم ران وان دیگر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش | مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام | براه تو در نیم ره مانده‌ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش | مگردان سررشته از راه خویش
ز من کاهش و جان فزودن ز تو | نشان جستن از من نمودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی | بدان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم | نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود مست | همان گیر تا بوده بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی | مزن مقرعه چونکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دست گیر اندرین پای‌بند
چو دادیم ناموس نام آوران | بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه | مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت راز دار | ز دریوزهٔ هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من | مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

درنعت خواجهٔ کاینات

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان | گرامی تر از آدمیزادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست | بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه‌بینش بدوست | فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید — شفاعت گر (کن) روز بیم و امید

درختی سهی سایه در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصل داران پاک — ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور — زچشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین چار طاق افکنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند پشت او — مه انگشت کش گشته زانگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چگویم چو بارنده میغ — بیك دست گوهر بیك دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته — بتیغ از جهان داد و دین خواسته

اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد — سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد — بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند — وزان هر دو یك زیور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او — بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراستست — هم آرایش ایزدی راستست

کلید کرم بوده دربند (بود) کار — گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را — گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش — غلامی خرو پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز — معرج گران فلك را طراز

شب از چتر معراج او سایه‌ای — وز آن نردبان آسمان پایه‌ای

در معراج پیغمبر اکرم

شبی کاسمان مجلس‌افروز کرده	شب‌از روشنی دعوی روز کرده
سراپردهٔ هفت سلطان سریر	برآموده گوهر بچینی‌حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت	بسر سبزی آراسته کارو کشت
محمد که سلطان این مهدبود	زچندین خلیفه ولیعهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد	زناف زمین سر باقصی نهاد
زبند جهان داده خود را خلاص	بمعشوقی عرشیان گشت‌خاص
بنه بست ازاین کوی هفتادراه	بهفتم فلك برزده بارگاه
دل از کارنه حجره پرداخته	بنه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جسته زین کندهٔچاربند	فرس رانده برهفت چرخ‌بلند
براقی شتابنده زیرش چوبرق	ستامش‌چوخورشید درنورغرق
سهیلی بر اوج عرب تافته	ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی	رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی
نه آهو ولی نافش ازمشک‌پر	چو دندان آهو بر آموده در
ازآن‌خوش‌عنان‌تر که‌آید گمان	وزآن تیزروتر که‌تیراز کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام	ازوباز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی	نه عالم‌گشائی که عالم کشی
بشبرنگی‌ازشبچراگشته مست	چوماه آمده شبچراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام‌او	سبق‌برد(جست)برجنبش آرام‌او
قدم برقیاس نظر میگشاد	مگر خود قدم برنظر مینهاد
پیمبر بد(بر)ان ختلی ره‌نورد	برآورد ازین آب گردنده گرد
هم‌اوراه‌دان هم فرس راهوار	زهی[۹] شاه مرکب زهی‌شهسوار

چوزین خانقه عزم دروازه کرد / بدستش فلك خرقه را تازه کرد
سواد فلك گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
در آن پرده کز گردها بود پاك / نشایست شد دامن آلوده خاك
بدریای هفت اختر آمد نخست / قدم را بهفت آب خاکی بشست
رها کرد برانجم اسباب را / بمه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنکه قلم بر عطارد شکست / که امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دگر زد بر(در) انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهری پاك با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی / چنان کو فرو ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاك او / زده دست هر یك بفتراك او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهارونیش خضر وموسی دوان / مسیحاچه گویم چو موکب روان
باندازهٔ آنکه یکدم زنند / بیکچشم زخمی که برهم زنند
زخرپشتهٔ آسمان در(بر) گذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرداو گرداو
زپرتاب تیرش در آن ترکتاز / فلك تیر پرتابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور / بروحانیان بر جسدهای نور
در آن راه بیراه از آوارگی / همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل ازآن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها / در آن پرده بنموده آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوانگه عرشیان بر گذشت بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید قطیعت به پرگار دوران رسید
زمین زادهٔ آسمان تاخته زمین و آسمانرا (از) پس انداخته
مجرد روی را بجائی رساند که از بود او هیچ با او نماند
چو شد دره نیستی چرخ زن برون آمد از هستی خویشتن
در آن دایره گردش راه او نموده از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند ز بیگانگان حجره پرداختند
در آنجای کاندیشه نادیده جای درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید لقائی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال نه زانسو جهت بد نه زینسو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حرف کان باغ داشت مگو زاغ کو مهر مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته همه علم عالم (علوی) در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس که ناید در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق پیمود راه نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای مادر دمی بر آید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست اگر شد بیک لحظه و آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر خر چهارند (ست) گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گر چه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ / ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بدان چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرندهٔ عذر افتادگان
به آغاز ملك اولین رایتی / بپایان دور آخرین آیتی
گزین کردهٔ هر دو عالم توئی / چوتو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینه ها را کلید / در نیك و بد کرده بر ما پدید
بشب روز ما را به بی ذمتی / سجل بر زده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاك تو / بدین لاغری صید فتراك تو
نظامی که در گنجه شد شهر بند / مباد از سلام تو نا بهره‌مند

درسابقهٔ نظم شرفنامه

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناك / برون ریخته نافه از ناف خاك
تهی گشته بازار خاك از خروش / زبانگ جرس هابر آسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی بر افشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / شکاری در آن مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار / چوبالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشهٔ ره نورده زپهلو بپهلو شده کـرده کرده
تن خویش در کوشه بگذاشته بصحرای جان توشه برداشته
که ازلوح ناخوانده عبرت‌پذیر که‌ازصحف‌پیشینگان درس‌گیر
چوشمع‌آتش افتاده درباغ من شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب بمومی‌چنین‌بسته بر‌دیده‌خواب
مگر جادوان از من آموختند که‌ازموم‌خود‌خواب‌رادوختند
در آن رهگذر های اندیشناك پراکنده‌شدبر(در)سرم‌مغز‌پاك
درآمد بمن‌خوابی‌ازجوش مغز درآنخواب دیدم یکی‌باغ نغز
کزآن‌باغ رنگین رطب‌چیدمی وزو دادمی هر که را دیدمی
رطب‌چین‌درآمدزنوشینه‌خواب دماغی پر آتش دهانی پر آب
بر آورده مؤذن باول قنوت که سبحان حی الذی لایموت
بر آمد ز من نالهٔ ناکهی کزاندیشه‌پر گشتم‌ازخودتهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه شدم زنده چون‌باد درصبحگاه
شب افروز شمعی بر افروختم وز اندیشه چونشمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری چوهاروت وزهره بافسونگری
که‌بی‌شغل‌چندین‌نبایدنشست دگر باره طرزی نوآرم بدست
نوائی غریب آورم در سرود دهم جان پیشینگانرا درود
بر آرم چراغی ز پروانه ای درختی برآرایم از دانه ای
که‌هرك‌افکندمیوه‌ای‌زاندرخت نشاننده را کویدای نیك بخت
بشرطی که منتی فرومایگان ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند ومن دانه کار ... همه خانه پرداز ومن خانه دار

برین چارسو چون نهم دستگاه ... که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی در این چارسو ... که رخنه ندارد ز بسیار سو

چو دریا چرا ترسم ازقطره دزد ... که ابرم دهد بیش از آن دستمزد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ... رخورشید باشد بر و (بدو) نام داغ

تمثیل اندرین معنی

شنیدم که رندی جگر تافته ... درستی کهن داشت نو یافته

شنید از دبیران دینار سنج ... که زر زر کشد درجهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد ... بیك مغربی مغربی در کشد

بدکان گوهر فروشی رسید ... که زر بیشتر زان بیکجا ندید

فروریخته زر یك انبان چست ... قراضه قراضه درستا درست

بامید آن گنج دیوار بست ... بر انداخت دینار خودرا زدست

چو دینارش ازدست پرواز کرد ... سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن ... وزآن یك عدد درصد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش ... بنالید در (بر) مرد جوهر فروش

که ازملك دنیا بچندین درنگ ... درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی ... که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم ... زر خود برابر بر انداختم

مگر گردد آنزر بدین ریخته ... خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد ... وز آمیزش زر بدو قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی ... یکی برصد آید نه صد بر یکی

بر (بد) آنکس که شد دزد بنگاه من ... بسست این مثل شحنه (در) راه من

بسا آسیا کو غریوان بود | چو بینند مزدور دیوان بود
زدزدان مرا بس‌شداین دستمزد | که برمن نیارند زه‌بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره می کنند | بدزدی جهان را سیه می کنند
بروز آتشی بر نیارند گرم | که دارد همی‌دیده ازدیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشند از مشك بید
نهان مرا آ (کا) شکارا برند | زگنجه‌است اگر تابخارا برند
نخرند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو غیب آشکارا شود | دل دوستان بیمدارا شود
اگر دزد درده ندارد نفیر | بود دزد خود شحنهٔ دزد گیر
به‌ارمن گذارم که‌خودروز گار | بهر نیك و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج | نماند و نماند نسنجیده هیچ

درحسب حال وانجام روزگار

ساقی نامه

بیا ساقی آن می نشان ده مرا | از آن داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فرامش کنم

اندرز

نظامی بس‌این صاحب‌آوازگی | کهن گشتن وهمچنان تازگی
چوشیران زسرپنجه‌بگشای‌چنك | چوروبه میارای خودرابرنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس | خودآرای باشد برنگ‌عروس
چوباران بود روز یاباد و گرد | برون ناورد موی‌خویش‌ازنورد
بکنجی کندبی‌علف‌جای‌خوش | بلیسد مگر دست با(یا)پای‌خویش

پی پوستی خون خود را خورد همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او
بدان موی شد قصد خونش کنند برسوائی از سر برونش کنند
بساطی چه باید بسر آراستن کزو ناگزیر است برخاستن
هر آن جانور کو خود آرای نیست طمع را بر آزار او رای نیست
برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس این جادوئی‌ها برانگیختن چو جادو بکس در نیامیختن
نه کوگرد سرخی نه لعل سپید که جوینده باشد زتو (ازو) نا امید
بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خوگرست آدمی
اگر کان گنجی چو نائی بدست بسی گنج ازینگونه در خاك هست
چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی چو خوبی رود کی بود خرمی
چو بی‌سست و پوسیده گشت استخوان دگر قصهٔ سخت روئی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست ز گستاخ کاری فروشوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در آید بباغ زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته کدیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال دگرگونه شد برشتابنده حال

سراز(پای)بارسنگین درآمدبسنگ جمازه بتنگ آمداز راه تنگ
فرو ماند دستم ز می‌خواستن گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت گلم سرخی‌انداخت زردی گرفت
هیون‌روندم(رونده)زره‌مانده‌باز ببالین که آمد سرم را نیاز
همان بود چوگانی باد پای بصدزخم‌چوگان نجنبد زجای
طرب را بمیخانه گم‌شد کلید نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل بر فتن گرایش کند گهی خواب را سرستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش صراحی‌تهی گشت وساقی‌خموش
سرازلهو پیچیدو گوش‌ازسماع که‌نزدیک‌شد کوچگه‌را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ که دوران کند دست‌یازی‌فراخ
تماشای پروانه چندان بود که شمع‌شب‌افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی‌خانه را نبینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نو زادگی زدم لاف پیری و افتادگی
کنون گر(کی)بعم‌شادمانی کنم به پیرانه سرچون جوانی کنم
چوپوسیده‌چوبی که درکنج‌باغ فروزنده‌باشد بشب چون‌چراغ
شب افروز کرمی که‌تابد زدور زبی‌نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی طلب کردمی جای آسایشی
بـه آسودگی عمر نو کردمی جهان را بشادی گرو کردمی
چوروز(دور)جوانی‌بپایان‌رسید سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم چگونه پی از کار بیرون‌نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج سرین گاه اومشك باید نه عاج

از آن پیش کاین هفت پر کار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

در آرم بهر زخمه‌ای دست خویش
نگهدارم آوازهٔ هست خویش

بهر مهره‌ای حقه بازی کنم
بواماند خود چاره سازی کنم

چو رهوار کیلیم ازین پل گذشت
بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خوابنیده بسیست
نیارد کسی یاد کانجا (ینجا) کسیست

بیاد آور ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته
سر بن سوده پائین (بالین) فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد (آرد) شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود
بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نبینی مرا

لب از خفته‌ای چند خامش مکن
فرو خفتگان را فرامش مکن

چو آنجا رسی می در افکن بجام
سوی خوابگه نظامی خرام

نپنداری ای خضر پیروز پی
که از می مرا هست مقصود می

از آن می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بیزدان (بایزد) که تا بوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام (جام)
حلال خدا بست (نیست) بر من حرام

درشرف این نامه بردیگرنامه ها

ساقی نامه

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
میی کوچو آب زلال آمده‌است / بهر چهارمذهب حلال آمده‌است

اندرز

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید در این دسترس / بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته‌دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویشرا (بی) باد کرد
ببی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده‌را دل نخواهدبباغ
سخن گفتن آنکه‌بود سودمند / کز آن گفتن آوازه گرده بلند
چودرخورد گوینده نایدجواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بردوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای‌نانیوشنده مرد / ترا گوش برقصهٔ خواب‌وخورد
چه‌دانی که‌من‌خودچه‌فن‌میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گران مایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار درچون‌صدف‌دیده‌دوخت / بدین کاسدی درنشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده‌ای خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش / کنم بسته‌درجان‌اوجان‌خویش
زمانه چنین پیشه ها پردهد / یکی در ستاند یکی دُر دهد

دلی کو که بی‌جان خراشی بود	کمندی که بی دور باشی بود
مگر مار بر گنج ازآ رو (آنجا) نشست	که تار ایگان مهره ناید بدست
اگر نحل خرما نباشد بلند	ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پس ره داشتن	بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش گوسرشت منست	پسی رخنه درکار و کشت منست
دگر رهروان کاین کمر بسته‌اند	بخوی بد از رهزنان رسته‌اند
بدان تا گریزند طفلان راه	چوزنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رختکش	ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده به گوهرم	بدین زیستم هم بدین بگذرم
چوازبهر هر کس دری سفتنی است	سرودی هم ازبهر خود گفتنیست
ز چندین سخن گوسخن یاددار	سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن	قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن	بخدمت میان بسته چون سروبن
فلک وار دور از فسوس همه	سرآمد ولی پای بوس همه
چوبرجیس درجنگ هربدگمان	کمان دارم و بس ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم	ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار	که ازبرق من درمن افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم	بهر زخم چون نی نوائی زنم
مگر کانش (آتش) است این دل سوخته	که ازخار خوردن شد افروخته
چودریا شوم (شدم) دشمنی عیب‌شوی	نه‌چون آیینه دوستی عیب گوی
بخواهنده آن بخشم ازمال و گنج	که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای	نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست فروغم فراوان فریب اند کیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم که در پیش رویش خجالت برم
ز بد گوی بد گفته پنهان کنم بپاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد کزان گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت ورود ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم زیارتگه نیك مردان شوم
شوم بر درم ریزخود در (زر) فشان کنم سرکشی لیك باسر کشان
ز بی آلتی وانماندم بکنج جهان باد واز باد ترسد ترنج
زشاهان گیتی در این غار ژرف کرا بود چون من حریفی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی ز من عالی آواز تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته بهر نکته‌ای خامه‌ای خواسته
...رفته از هر فنی روشنی جداگانه در هر فنی یك فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن گلابی ز هر دیده‌ای ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست زجا گر نجنبد (بجنبم) شود بیخ سست
چهله (چوچله) چهل گشت وخاوت هزار ببزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن نشاید زری تا بخارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت برون ناورم چون گل از گوشه رخت
بخود کم شوم خلق را رهنمای همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم پیچد از خفتن و تاختن ندانم جز این چاره‌ای ساختن

که از هر سخن بر تراشم گلی ‌‌ ‌ بر آنگل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی ‌ ‌ گل سرخ یا زره ازو چیدمی
چو ازران خوه‌خورده باید کباب ‌ ‌ چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ای ‌ ‌ دهم گوش را از دهن توشه‌ای
ملالت گرفت از من ایام را ‌ ‌ بکنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند ‌ ‌ زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوراز چه سان میرود ‌ ‌ چه‌نیك‌وچه بد درجهان‌میرود
یکی مرده شخصم بمردی‌روان ‌ ‌ نه از کاروانی و در کاروان
بصد رنج دل یك نفس میزنم ‌ ‌ بدان تا نخسبم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن ‌ ‌ مرا دوست‌تر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم ‌ ‌ کس خویش‌هم خویش را یافتم
بر عاشقان نیك اگر بد شوم ‌ ‌ همان‌به که‌معشوق‌خودخودشوم
گرم نیست‌روزی‌زمهر (خوان) کسان ‌ ‌ خدایست رزاق وروزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته‌به ‌ ‌ ز دریای آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن (این) دسترس ‌ ‌ که نگذارمی حاجت کس بکس
در این‌مندل خاکی از بیم‌خون ‌ ‌ نیارم سر آوردن از خط برون
بدین‌حال ومندل کسی‌چون‌بود ‌ ‌ که زندانی مندل خون بود
در خلق را گل بر اندوده‌ام ‌ ‌ در این در بدین دولت آسوده‌ام
چهل روزخود را گرفتم زمام ‌ ‌ کادیم از چهل روز گردد تمام
چو درچار بالش ندیدم درنگ ‌ ‌ نشستم در این چار دیوار تنگ
زهرجو که‌انداختم درخراس ‌ ‌ دری باز دادم بجوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری ‌ ‌ که برسازد از هرجوی جوهری

تر وخشکی اشک ورخسار من — بکهگل بر اندوه دیوار من
تن اینجا به‌پست جوین ساختن — دل آنجا بگنجینه پرداختن
ببازی نبردم جهان را بسر — که‌شغلی‌دگر بوده‌جز خواب‌وخور
نخفتم‌شبی شاد بر(در) بستری — که نگشادم آنشب زدانش‌دری
ضمیرم‌نه زن بلکه‌آتش‌زنست — که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش — که ازسنگ‌وآهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخن های بکر — بسختی‌توان زادن از راه فکر
سخن گفتن‌بکر جان‌سفتن‌است — نه‌هر کس‌سزای‌سخن گفتنست
بدری سفالینه‌ای‌سفته گیر — سرودی‌بگر مابه‌در (بر) گفته‌گیر
بیندیش‌از آن دشت های فراخ — کز آواز گرده گلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه زر میزنی — چنان‌زن که گر بشکند نشکنی
جهودی مسی‌را زراندود کرد — دکان‌غارتیدن بدان(برو)سود کرد
نه انجیر شد نام هرمیوه‌ای — نه مثل زبیده است هر بیوه‌ای
گر انجیرخور مرغ بودی فراخ — نماندی یك انجیر بر هیچ شاخ
دو هندو بر آید ز هندوستان — یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این نقرهٔ تابناك — فرو شستم آلود گیهای خاك
ازین‌پیکر آنگه گشایم پرند — که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نا رسیده رسی — بجنبانیش نارسیده کسی
کندسوفیی‌سیب راخانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس
شودنرم‌ارافشردن انجیر خام — ولی‌چون‌خوری‌خون بر آیدزکام
شکوفه که‌بیگه‌نخندد بشاخ — کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بروبوم سست	اساسی برو بست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد	به بیرونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود	کدیور درآید بکشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها	کند برزگر کار کردن رها
ترنم شماسان دستان نیوش	زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن	چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر	نیوشنده را زان بود ناگزیر
بنفشی که نزد کلان نیست خرد	نمودم بدین داستان دستبرد
ازاین آشنا روی تر داستان	خنیده نیامد بهر راستان
دگر نامه‌ها را که جوئی نخست	بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز	نبشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامه‌ها	شرف دارد این برده گر نامه‌ها
ازآن خسروی می که در جام اوست	شرفنامهٔ خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس	که آراست روی سخن چون عروس
درآن نامه کان گوهر سفته راند	بسی گفتنیهای (که) ناگفته ماند
اگر هرچه بشنیدی از باستان	بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود	همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله (توشه) کرد	که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید	قلم دیده‌ها را قلم در کشید
بناسفته دری که در گنج یافت	ترازوی خود را گهرسنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد	حدیث کهن را بدو تازه کرد

تعلیم خضر در گفتن داستان

ساقی نامه

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تامست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم
خراباتیان را صلائی زنم

داستان

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
براری که نامد (پند) پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من
زجام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر ازبندگی تافته
نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کژ نسازند (نیابند) ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندیده نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ
بینباشتن در دهان نهنگ
ازآن خوشتر آید جهاندیده را
که بیند همی (رخ) ناپسندیده را
مگوی آنچه دانای پیشینه گفت
که در (بن) درنشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر
که ازباز گفتن بود ناگزیر
درایں پیشه چون پیشوای نوی
کهن پیشگان را مکن پیروی
چونیروی بکر آزمائیت هست
بهر بیوه خودرا میالای دست
مخورغم بصیدی که ناکرده ای
که یحنی بود هرچه ناخورده ای
بدشواری آید گهرسوی سنگ
زسنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیزی ازبتگری لحت لحت
بسختی برون آید ازجای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی
بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد برتروخشك رنج
زماهی درم یابد از گاو گنج

خم نقره خوامی وزرینه طشت　　ز خاك عراقت نباید گذشت
زری تاه‌هستان وخوارزم وجند　　نوندی نه‌بینی بجز لور کند
بخاری وخزری و کیلی و کرد　　بنان پاره هرچار هستند خرد
نخیزد زمازندران جز دوچیز　　یکی دیو مردم یکی دیو نیز
نروید کیاهی ز مازندران　　که‌صدنوك زو بهی نبینی در آن
عراق دل افروز بـاد ارجمند　　کـه آوازهٔ فضل اوشد بلند
از آن کل که‌اوتازه‌داره نفس　　عرق ریزه‌ای‌در عراقست وبس
تونیز آن به‌ای‌پیك علوی نژاه　　که گره‌جهان‌بر نکرده‌ی‌چوباه
بکوهر کنی تیشه راتیز کن　　عروس سخن‌را شکر ریز کن
تو کوهر کن ازکان اسکندری　　سکندر خوه آید بکوهر خری
جهانداری آید خریدار تـو　　بزوده‌ی شوه بر فلك کارتـو
خریدار چون بروه آره بهـا　　نشایـد ره بیع کردن رهـا
چوه‌ریا خره کوهرازکان‌تنك　　دهد کشتی در بیکپاره‌سنك
زه‌ریای او کنج کرهر میوش　　دری (زری) میستان کـوهری‌میفروش
میانجی چنان کن برأی‌صواب　　که‌هم سیخ برجابوه هم کباب
چوه‌لداری خضرم آمد بکوش　　دماغ مرا تـازه کردید هوش
پذیرا سخن بوه شد جایکیر　　سخن کز دل آید بود دلپذیر
چوه‌رمن کرفت آن‌نصیحت کری　　زبـان بـر کشادم بدر دری
نهادم‌زهر(پیشه)شیوه‌هنکامه‌ای　　مکر در سخن نو کنم نامه‌ای
درآن حیرت آباد بی یاوران　　زدم قرعه بـرنام نام آوران
هرآیینه کز خاطرش تافتم　　خیال سکندر درو یـافتم
مبین سرسری سوی آن‌شهریار　　که هم تیغ‌زن‌بود وهم‌تاجدار

گروهیش خوانند صاحب‌سریر — ولایت‌ستان بلکه آفاق گیر
گروهی زدیوان دستور او — بحکمت بنشند (نویسند) منشور او
گروهی زپاکی ودین پروری — پذیرا شدندش بپیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند — درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در (در ر) پادشائی زنم — دم از کار کشور گشائی (خدائی) زنم
زحکمت برآرایم آنگه سخن — کنم تازه پارنجهای کهن
بپیغمبری کوبم آنگه درش — که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج — جداگانه بر هر دری برده رنج
بدان هر سه دریابدان هر سه در — کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نوانگیزم اندر جهان — که خواهد زهر کشوری نورهان
دریغ آیدم کاین نگارین نورد — بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو؟ کزین دستکار — بدیوار او بس نشانم نگار
پرندی چنین زنده دارش کنم — زگرد زمین رستگارش کنم
بد (با) این نامهٔ نامور دیر باز — بمانم بر او نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر — که باشد برو جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او — که ماند در این جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطیکه چون من در این دستگاه — رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از او پایگاهی رسد — باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور — که شد راه سایه ازین کار دور
غلیواژ را با کبوتر چکار — بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور ده | وزو دیده (طعنه) دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوك بود | چو دشمن زند تیز (تیر) ناوك بود
در آن دایره کاس (چون سخن) ادهام | درون پرور خویش را خوانده ام
که این نامه را نغز و نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر گشاید پر و بال او | که نیك اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آره بخوانند کان | مفرح رساند بدانند کان
فسرده دلانرا در آید بکار | غم آلوده کانرا شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را | گشایش دهد کار در بسته را
گرش نا توانی تمنا کند | خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدش گیرد بدست | بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچ از خدا خواستم زین قیای | خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آنشد که این رزمگاه | همایون بود خاصه در (بر) بزم شاه

ستایش اتابیك اعظم نصرة الدین ابو بکر بن محمد

ساقی نامه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست | سفالین (سفال) زمین خاك ریحان اوست
علم بر کش ای آفتاب بلند | خرامان شوای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را | بگیر ای صدف در کن این آبرا
برا ای در از قعر دریای خویش | زنا (بنا) ج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج تست | زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز | شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن | جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی | قدر خان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست | بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین | بداندیش کم مهر و او بیشکین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شهان را ز رسمی که آیین بود | کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کآهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز | چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند | در (بر) آن چشمهٔ آتش آب افکند
و گر ماه نو را براتی دهد | ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شماره کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر | برآب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچ او نموده که کار زار | نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آنشب آمد پدید | که از مولد این (آن) صبح صادق دمید
کجا گام زن خنگ پدرام او | زمین یافت سر سبزی از گام او
بهر دایره کو زده ترکتاز | ز پرگار خطش گره کرده باز
برآن بقعه کاو بارگی تاخته | زمین گنج قارون بر انداخته

بر آن دژ که او رایت انگیخته — سر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست — همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس — کز آن مردمی نیست بروی سپاس
زبس ناز ونعمت کزو رانده‌اند — ولینعمت عالمش خوانده‌اند
اگر مرده‌ای سر برآرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه
چوعیسی بسی مرده‌را زنده کرده — بحلقی چنین خلق را بنده کرده
جهان بود چون کان گوهر خراب — بآبادی افتاد(آمد) ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بیکارو کشت — بابری چنین تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کایدش نو بنو — دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکوی (نیکیی) چون خردپی برد — جهان یادنیك از جهان کی برد
گر از نخل طوبی رسد در بهشت — بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او — بهر خانه‌ای نعمت خوان او
زهی بارگاهی که چون آفتاب — زمشرق بمغرب رساند طناب
بکیخسروی نامش افتاده چست — نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته — درهنه بدامن درم یافته
زگنجش زمین کیسه بردوخته — سمن سیم وخیری زر اندوخته
کجا گنجدانی پشیزی در او — که‌از گنج او نیست چیزی دراو
چو از تاج او شد فلك سربلند — سرش باد ازآن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کاینات — که‌هم ملك داری‌هم آب حیات
چواسکندری شاه کشور گشای — چوخضر از ره افتاده‌را رهنمای
همه‌چیز داری که آن درخورست — نداری یکی چیز و آن همسرست

چو دریا نگویم گران سایه‌ای | همانا که چون کان گرانمایه‌ای
چو در صید شیران شمار افکنی | به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان (شاهان) کشی کمند | دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور | تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم | که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمن از تو کایی بجوش | یکی نرم گردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد | بدین عهد رایت جهان میبرد
چو بر کشت گرد جهان روزگار | ز شش پادشه (شا) ماندشش یادگار
کلاه از کیومرث تخت گیر | زجمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آنجام گیتی نمای | که احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری | نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در حرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم تراشش خصال | که بادی برومند ازو ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزو های نا خواسته
دوم مردمی کردن بی‌قیا (سپا) سی | عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت بر آراستن | ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه | ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن
زتو شش جهت بی‌روائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد

بپروازملکت دو شاهین بکار — یکی در خزینه یکی درشکار
دومار از بـرای توتوفیر سنج — یکی مار مهره یکی مار گنج

خطاب زمین بوس

جهان خسروا زیرهمت آسمان — طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهانرا بفرمان چندین داده — [illegible] در تست دات اعداد
همه‌شب که مه‌طوف گردون کند — چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر — بپائیں(ساس) بخدمت‌تو بندد کمر
سپارنـده پـادشاهـی بتو — سپرداز جهان هرچه خواهی بتو
بدان دادملکت که شاهی کنی — چوداور شـوی دادخواهی کنی
نه باری کند [illegible] پشه زور — نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه — که‌بیشست‌ازین‌قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی — که بیند دراین داستان اند کی
گر افسانه‌ای بیند از کاردور — نه‌سایه بر او گستراند نه نور
وگر بیند ازدر دراوموج‌موج — سراینده را سر بـرآره بـاوج
درین گنجنامه زراز(کار) جهان — کلید بـی گنج کردم(دارم) نهان
کسی‌کان کلید زر آرد بدست — طلسم [illegible] گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید — شود خرم [illegible] الید
تودانی که اینگوهر نیم سفت — چه [illegible]
نشاط از تو دارد گهر سفتنم — سراوا [illegible]
خرد کاسمانرا زمین میکند — [illegible] آورین میکند
چوفرمان‌چنین‌آمد ازشهریار — که [illegible]
بگفتار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز درسر کنم

فرستم عروسی بدان بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
بر(بد) آن فعل آفاق فرخنده باد

باندازهٔ آنکه نزدیك و دور
چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد

دریده دهن بد سگالش چو داغ
زبانسوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین‌خوان او

زچشم بد آنکس نیابد گزند
که پیوسته سوزد بر آتش سپند

زسحر آنسرا را(ئی) نیابی خراب
که دارد سفالینه‌ای پر سداب

سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامی است در صبحگاه

فرو گفتن داستان بطریق ایجاز

ساقی نامه

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در(بر) صبوح

صبوحی که برآب کوثر کنم
حلالست اگر تا بمحشر کنم

جهان در بدونیك پرورده نست
بسی نیك و بدهاش در گردنست

شب وروز ازین پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابك آرد برون

گر آید زمن بازیی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال
خیالی شدم چون نبازم(نسازم) خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم
در این پرده جادو خیالی کنم

خیالی بر انگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمهٔ ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت
که دل راه باور شدش(شدن) بر گرفت

حسابی که‌بود ازخرد دوردست ‏ سخن را نکردم براوپای بست
پراکنده از هر دری دانه‌ای ‏ بر آراستم چون صنم خانه ای
بنا بر اساسی نهادم نخست ‏ که دیوار آنخانه باشد درست
بتقدیم و تأخیر بر من مگیر ‏ که‌نبود گزارنده‌رازان(زین) گزیر
درارتنگ این‌نقش‌چینی پرند ‏ قلم‌نیست(بیت) برمانی‌نقشبند
چومیکردم‌این داستانرابسیچ ‏ سخن راست رو بود وره‌پیچ‌پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد ‏ ندیدم نگاریده در یك نورد
سخنها که‌چون گنج آکنده بود ‏ بهر نسختی در پراکنده بود
زهر نسخه بر داشتم مایه ها ‏ برو بستم از نظم پیرایه ها
زیادت ز تاریخ های نوی ‏ یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او ‏ زهرپوست‌پرداختم(برداشتم) مغزاو
زبان در زبان گنج پرداختم ‏ از آن‌جمله سر جمله‌ای‌ساختم
زهریك زبان‌هر که آگه بود ‏ زبانش ز بیغاره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم ‏ سخن را سر زلف بر تافتم
وگرراست‌خواهی‌سخنهای‌راست ‏ نشاید در آرایش نظم خواست
گرآرایش نظم از او کم کنم ‏ بکم مایه بیتش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام ‏ درین یك ورق کاغذ آرم تمام

فهرست تاریخ اسکندر دریك ورق

سکندر که شاه جهانگرد بود ‏ بکارسفر توشه(پیشه) پرورد بود
جهانرا همه(بهر)چارحد گشت ودید ‏ که‌بی‌چارحدملك نتوان‌خرید
بهر تخت گاهی که بنهاد پی ‏ نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زر دشت‌آتش پرست ‏ نداد آند گر رسمها را ز دست

نخستین کس اوشد (بد) که زیور نهاد / بروم اندرون سکه بر زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلی های زر بر سر نقره بست
خرد نامه ها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوتگری
همان نوبت پاس در صبح وشام / ز نو بتگه او بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
ز دود ازجهان شورش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و زصفرای روس / فروشست عالم چوبیت العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چوعمرش ورق راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت / بپیغمبری رخت بر بست ورفت
از آن روز کوشد بپیغمبری / نبشتند تاریخ اسکندری
چوبر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کردشی کرد پر کارهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز وبوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقند نی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهرهری / کز آنسان کند شهر کردن کری
درو بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خرد مند یافت
زبلغار بگذر که از (آن) کاراوست / بنا گاه اصلش بن غار اوست
همان سد یأجوج ازوشد بلند / که بست آنچنان کوه تا کوه‌بند
جزاین نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چوعرم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی‌درجهان بر کشید
بدان چار گوشه خط اطلسی
یکی‌نوبتی‌چار حد بر فراخت
بقطب شمالی یکی میخ اوی
طنابی ازین‌سوی مشرق کشید
بدین‌طول‌وعرض‌اندرین کارگاه
چوعزم‌جهان گشتن آغاز کرد
زفرسنگ وازمیل واز مرحله
مساحت گران‌داشت‌اندازه‌گیر
رسن بسته اندازه پیدا شده
زخشکی بهرجا که زدبارگاه
و گر(دگر)راه‌بر روی دریاش بود
دو کشتی‌بهم‌باز پیوسته‌داشت
یکی‌رابلنگر که خویش‌ماند
دگرباره این‌بسته را پای‌داه
که‌آنرا که‌این‌را رسن‌تاختی
بدینگونه(شیوه) مساح‌منزل‌شناس
جهانرا که‌ازغم‌براحت کشید
زمین‌را که‌چندست‌وره‌تا کجاست
همان‌ربع مسکون‌ازوشدپدید
بهرمرزوهربوم کوراندرخش
همه‌چاره‌ای کرددر کوه‌ودشت

از آن‌پیش کآید(مد)صلیبی‌پدید
بر انگیخت اندازهٔ هندسی
که‌بر نه‌فلك پنج‌نوبت نواخت
بعرض جنوبی دگر بیخ اوی
طنابی دگر زو بمغرب رسید
کرا بود دیگر چنان بارگاه
برشته‌زدن‌رشته‌اساز(باز) کرد
بدستی زمین را نکردی یله
بر آن(بدان)شغل‌بگماشته‌صددبیر
ز منزل بمنزل هویدا شده
ز منزل بمنزل بپیمود راه
طریق مساحت مهیاش بود
میان دو کشتی‌رسن بسته داشت
یکی(دگر)رابقدررسن‌پیش‌راند
شتابنده را در سکون جای داه
خطرپیش گزینسان رسن باختی
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
بدین هندسه در مساحت کشید
ترازوی تدبیر او کرد راست
بدان مسکن‌ازما که داند رسید
از آبادی آن بوم را داد بخش
جوهر که آمدازمرکزجا گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار | بکار آمد اینست کآمد (ید) بکار
جز این هرچه درخارش آرد قلم | سبکسنگئی باشد (دارد) از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر | غلط کردن ره بود نا گزیر
مرا کار با نغز گفتاریست | همه کار من خود (زان) غلط کاریست
بلی هرچه نا باورش یافتم | ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر | که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف | عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی‌شگفتی گذاری سخن | ندارد نوی نامه های کهن
سخن را باندازه‌ای دار (میدار) پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچو گوهر برآرد فروغ | چونا باور افتد (آید) نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند | تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می بتنها بر اینطرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد | وگرنی حسابت فراموش باد

رغبت نظامی بنظم شرفنامه

ساقی نامه

بیا ساقی از خم (خم) دهقان پیر | میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام | میی کاصل مذهب بدو شد تمام

وصف بهار

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد(آید)ازشهر بند — بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب — سرنرگس مست برکش(کن)زخواب
لب غنچه‌را کایدش بوی شیر — زکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرورایال (بال)برکش فراخ — بقمری خبرده که‌سبزست‌شاخ
یکی مژده ده (بر)سوی‌بلبل‌براز — که‌مهد گل آمد بمیخانه باز
زسیمای سبزه فروشوی گرد — که‌روشن بشستن شودلاجورد
دل‌لاله را کاهد ازخون بجوش — فرومال وخونی بخاکی‌بپوش
سر نسترن‌را ز موی سپید — سیاهی ده از سایهٔ مشك بید
لب نارون را می‌آلود کن — بخیری زمین را زراندود کن
سمن‌را درودی ده از ارغوان — روان کن‌سوی گلمن‌آب‌روان
بنورستگان چمن باز بین — مکش خطدر (بر)آن‌خطهٔ‌نازبین
بسر سبزی ازعشق‌چون‌من کسان — سلامی بهر سبزه‌ای میرسان
هوا معتدل‌بوستان‌دلکش است — هوای دل دوستان‌زان خوشست
درختان شکفتند برطرف باغ — برافروخته هر گلی‌چونچراغ
بمرغان زبان بسته آواز ده — که پرواز پارینه راساز(باز) ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را — درآور برقص این دل تنگ را
سرزلف معشوق راطوق ساز — درافکن‌بد (بر)ین گردن آن‌طوق‌ناز
ریاحین سیراب را دسته بند — برافشان ببالای سرو بلند
ازآن سیمگون سکهٔ نوبهار — درم ریز کن‌برسر(لب)جویبار
به پیرامن برکهٔ آبگیر — زسوسن بیفکن بساط حریر
درآن بزمهٔ خسروانی خرام — درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می‌خوردن آموختم — خورم‌خاصه کز تشنگی‌سوختم

بیاد حریفان غربت گرای کزایشان نبینم یکی رابجای
چو دوران ماهم نماند بسی خوره نیز بریاد ما هر کسی
بفصلی چنین فرخ و سازمند ببستان شدم زیر سرو بلند
زبوی گل وسایهٔ سرو بن ببلبل در آمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ فروزنده روئی چوروشن‌چراغ
سرزلف درعطف دامن کشان زچهره گل ازخنده‌شکرفشان
رخی چون گل و برگل آورده خوی بمن داده جامی پراز شیرومی
که بریادشاه جهان نوش کن جزین‌هرچه‌داری‌فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان زدم داستان پسندیدگان
به(که) چندین‌سخنهای زیباونغز که پالودم ازچشمهٔ‌خون‌ومغز
هنوزم زبان‌از سخن سیر نیست چو بازو بود پاک‌شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم درو نکته های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ که‌سستی‌نکردم‌در آنکار هیچ
وزو چرب وشیرینی انگیختم بشیرین‌وخسرو درآمیختم(آویختم)
وزآنجا سراپرده بیرون زدم در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین (ان) قصه چون باز پرداختم سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بربساط سخن پروری زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم ازفرو فرهنگ او برافرازم اکلیل واورنگ او
پس از دورهائی که‌بگذشت‌پیش کنم زندش ازآب‌حیوان‌خویش
سکندر که راه معانی گرفت پی چشمهٔ زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی شود زنده از (زین) چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی‌راه جست کنون یافت آنچشمه‌کانگاه‌جست

چنین زدمثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چومی با سکندر خوری / نگهدار ادب تا خود (ازو) برخوری
چو همخوان خسری برین طرف جوی / بهفتادوهفت آب لب را بشوی

آغاز داستان و نسب اسکندر

ساقی نامه

بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه برسر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

داستان

گذارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داده نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرزو بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود مأوای او / بمقدونیه خاص تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود / نوا زادهٔ عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کز دادخویش / دم گرگ را (بر) بست بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست بروی بشمشیروتاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست وبااو (وی) خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که بااو کند داوری
فرستاد چندان بدو (برو) گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / زسوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه‌دنیا بدارا گذشت | سنانرا سرازسنگ‌خارا گذشت
دراین داستان داوریها بسیست | مرا گوش‌بر گفتهٔهر کسیست

چنین آمد از هوشیاران روم | که‌زاهد زنی بود از آن مرز وبوم
بآبستنی روز بیچاره گشت | زشهروزشوی‌خودآواره گشت
چوتنگ آمدش وقت‌بارافکنی | برو(بدو) سخت‌شدده‌آبستنی
بویرانه‌ای بار بنهاد ومـرد | غم طفل میخوردوجان‌میسپرد
که گوئی که‌پرورده‌خواهدترا | کدامین دده خورده خواهدترا
وزین بیخبر بد که پرورده‌کار | چگونه و را پرورد وقت کار
چه گنجینه‌ها زیر بارش کشند | چه اقبالها در کنارش کشند
چوزن‌مردو آنطفل‌بیکس‌بماند | کس بیکسانش بجائی رساند
که‌ملك‌جهانرازفرهنگ‌ورای | شداز قاف‌تاقاف کشور گشای
ملك فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی‌آن‌زن گذشت
زنی دیدمرده بد(بر)ان رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر
زبی شیری‌انگشت‌خودمیمزید | بمادر بر انگشت‌خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند | بکار(زکار)زن مرده پرداختند
زخاك ره‌آن طفل رابر گرفت | فرو ماند ازآن روزبازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش | پس‌از خودولیعهدخودساختش
دگر گونه دهقان آذر پرست | بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
در(این)آن‌مردو گفتارجستی نبود | گزافه‌سخن را درستی نبود
درست آنشد از گفتهٔ هر دیار | که‌از فیلقوس آمد آنشهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت   سخنگو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملك فیلقوس   بتی بود پاکیزه و نو عروس
بدیدن همایون ببالا بلند   بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در (از) چمن   ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب   کرشمه کنان نرگسی نیم‌خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماهرو شه چنان مهربان   که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت   ز خرمای شه نخلبن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار   پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه بر آمد بر آبستنی   بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد   وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان بر گرفتند ساز   ز دور فلك باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم بر افراختند
اسد بود طالع خداوند زور   کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل   گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته   مه و زهره در ثور جا (دم) ساخته
بر آراسته قوس را مشتری   زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای   چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور (پور) ازو   چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفالی چنین | بر افروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروز بخت | در گنج بگشاد و برشد بتخت
بشادی گرائید از اندوه ورنج | بخواهندگان داد بسیار گنج
بپیروزی آن می مشکبوی | می و مشك میریخت بر طرف جوی
چو شد ناز پرورده آنشاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو
شد از چنبر مهد میدان گرای | ز گهواره در مرکب آورد پای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر | گهی کاغذش بر (در) هدف که حریر
چو شد دسته تر (بر) کار شمشیر کرد | ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت

دانش آموختن اسکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطو

ساقی نامه

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زآن می آباد کشتی شوم | و گر غرقه گردم بهشتی شوم

اندرز

خوشا روز گارا که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود | کند کاری ار مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوارگی | باندازه دارد تك بارگی
نه بذلی که طوفان بر آرد زمال | نه صرفی که سختی در آرد بحال
همه سختی از بستگی لازمست | چو در بشکنی خانه پرهیز مست

چنان‌زی کز آن زیستن‌سالیان ترا سود و کس را نباشد زیان

داستان

گزارندهٔ درج دهقان نورد گزارند کانرا چنین یاد کرد
که‌چونشاه یونان ملك‌فیلقوس برآراست ملك جهان‌چون‌عروس
بفرزانه فرزند شد سر بلند که فرخ بود گوهر ارجمند
چوفرزند خودرا خردمندیافت شدایمن که شایسته فرزندیافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن که گوهرشودسنگ‌ازافروختن
نقوماجس (خش) آنکو خردمند بود ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزکاری برو رنج برد بیاموختش آنچه نتوان شمرد
ادب های شاهی هنرهای نغز که نیروی دل باشد ونور مغز
زهردانشی کو(کان)بوددرقیاس وزو گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاك را چو انجم کـه آراید افلاك را
خبردادش ازهرچه درپرده بود کسی کم‌چنان‌طفل‌پرورده‌بود
همه ساله شهزادهٔ تیز هوش بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریك بینی چو بشتافتی سخن‌های باریك دریافتی

ارسطو که همدرس‌شهزاده بود بخدمتگری دل بدو داده بود
هر آنچ از پدر مایه اندوختی گزارش کنان دروی آموختی
چواستاد دانا بفرهنگ و رای ملك زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج که خوشدل کندمردراپاس گنج
چومنشور اقبال اوخواند پیش دروبست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را به پیمان درافزوده سوگند را
که چون سر بر آری بچرخ بلند ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج فرستندت ازهفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدائی کنی جهان در جهان پادشائی کنی
بیاد آری این (آن) درس وتعلیم را پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام بدولت خدائی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت ز رای بلندی بلندی گرفت
چوخواهی که بر مه رسانی سریر ازین نردبان با شدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست بپذرفتکاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رأی و پیمان او نبندم کمر جز بفرمان او
سر انجام کاقبال یاری نمود بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید که مغلوب وغالب درو (بدو) شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست شمار ظفر در سر انجام تست
وگرزآنکه نا غالبی در قیاس زغالب تر ازخویشتن درهراس

شه آن حرف بستد زداناى پير　　شدآن داورى پيش او دلپذير
چوهروقت كان حرف بنگاشتى　　ز پيروزى خود خبر داشتى
برينگونه‌ميزيست‌باراى‌وهوش　　زهر دانش آورد ديگى بجوش
هم اوهمتى‌زيرك انديش داشت　　هم انديشهٔ زيركان بيش داشت
بفرمان كار آگهان كار كرد　　بدين آگهى بخت را يار كرد
هنر پيشه فرزند استاد او　　كه همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان　　دل مرزبان هم بدو مهربان
نكردى‌يكى‌مرغ‌بر(در)بابزن　　كارسطو نبودى بر آن راى زن
نجستى ز تدبير او دورى　　بهر كار ازو خواست دستورى
چوبر كارچرخ‌ازبر كوه‌وشت　　برين دايره مدتى چند گشت
ملك فيلقوس ازجهان‌رخت‌برد　　جهانرا بشاهنشه نو سپرد

جهان‌چيست بگذر زنيرنگ‌او　　رهائى بچنگ‌آور ازچنگ او
درختى‌است شش پهلووچار بيخ　　تنى چند را بسته بر چار ميخ
يكايك ورقهاى ما زين درخت　　بزير اوفتد چون وزد بادسخت
مقيمى نبينى در اين باغ كس　　تماشا كندهريكى(كسى)يكنفس
در او هر دمى نوبرى ميرسد　　يكى ميرود ديگرى ميرسد
جهان كام وناكام‌خواهى‌سپرد　　بخودكامگى‌پى‌چه‌خواهى(بايد) فشرد
درين‌چارسوهيچ‌هنگامه‌نيست　　كه كيسه‌برمردخود كامه‌نيست
بدام جهان‌هستى‌ازوام(فام) او　　بده وام او (فام) رستى ازدام او

شبى نعلبندى و پالانگرى　　حق خويشتن خواستندازخرى
خرازپاى رنجيده وپشت ريش　　بيفكندشان نعل وپالان به‌پيش

چوازو امداری حر آراد کشت (شد) | بر آسوده وازخویشتن شاد کشت (شد)
نو بیزای بخاکی شده گرد (دره) ناك | بده‌وام وبیرون چه ازگرد وخاك

پادشاهی اسکندر بجای پدر

ساقی نامه

بیا ساقی از خوه رهائیم ده | ز رخشنده می روشنائیم ده
میی کو ز محنت رهائی دهد | بآزرده‌کان مومیائی دهد

اندرز

سخن سنجی آمد ترازو بدست | درست زر اندود را میشکست
تصرف در آن سکه بگذاشتم | کزان‌سیم در زر خبر داشتم
کرانگشت‌من‌حرفکیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تاقوی دست شد پشت من | نشدحرف کیر کس‌انکشت من
نبینم بد خواهی اندر کسی | که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست | هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان‌ره که‌خودرانمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را | که برتابد آسیب و آزرم را
چنان‌خواهم ازپاك پرورده کار | کزین ره نگردم سرانجام کار

داستان

گزارای نقش گزارش پذیر | که‌نقش‌از گزارش‌نداره گزیر
چنین‌نقش‌بندد که‌چونشاه روم | بملك‌جهان نقش‌برزدبموم (چوموم)
ولایت زعدلش پر آوازه گشت | بدو تاج وتحت پدر تازه گشت
همان رسمها کزپدر دیده بود | نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد (عدل) دیرینه برجای داشت   علمهای پیشینه بر پای داشت

ندارا همان گنج زر میسپرد   بر آن عهد پیشینه پی میفشرد

ز فرمانبران ملك فیلقوس   نشد کس در آن شغل باوی شموس

که بود ازپدر دوست انگیزتر   بدشمن کشی تیغ او تیز تر

چنانشد که با(از) زور بازوی او   نچربید کس در(بر) ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را   گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخه (خ) کمان ساختی   بهر کشتنی تیری انداختی

بنخجیر که شیر کردی شکار   ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ربود از دلیران توانا تری   سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب   یکی جدول انگیخت از مشك ناب

فلك زانخط جدول انگیخته   سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش   جهانرا زبون دید در دست خویش

همش هوش دل بود و هم زور دست   بدین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری   در آن کار دانش فلك یاوری

همه روم از آن سرو نو خاسته   بریحان سر سبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه ای   رسیده بهر کشور افسانه ای

گهی راز با انجمن مینهاد   که از راز انجم گره میگشاد

بانبوه می با جوانان گرفت   بخلوت پی کار دانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی   که آید در اندیشهٔ آدمی

بآزردن کس نیاورد رای   برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج   نجست ازمقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت   به بیمایگان هم درم در گرفت

عمارت همیکرد و زر میفشاند — همه خارمیکند و گل مینشاند
بهر ناحیت نام داغش کشید — بمصر وحبش بوی باغش کشید
گشاده دودستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شدیکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دوسر — یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کار کاقبال را درخورست — به آهن چو آهن بزر چون زرست
چنان داد گر شد که هر مرز و بوم — زدی داستان کای خوشا مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیك و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر — بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی نکوه (پژوه) — ز رأی وزیران پذیرد شکوه
ملك شاه و محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند — که از جملهٔ دور (ملك) گیر اشدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد — برای وزیر ازجهان گوی برد
مرا و ترا گر شود پای سست — تن شاه باید که ماند (باشد) درست
مبادا که شه را رسد پای لغز — که گردد سر ملك شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازیی — کند دیو با فتنه دم (هم) سازیی
جهان داد خواهست و شه داد گیر — ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد — وزین داوری چشم بد دور باد

تظلم مصریان اززنگیان پیش اسکندر

ساقی نامه

بیا ساقی آن شربت جانفزای — بمن ده که دارم غمی (غم) جانگزای

مگر چون بدان شربت آرم نشاط — غمی چند را در نوردم بساط

اندرز

چو صبح از دم گرگ برزد زبان — بگفتن در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم — بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند — بپندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آره بچنگ — ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش — که آسان پر از در توانکرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ — نبودی یك انجیر بر هیچ شاخ

داستان

گزارندهٔ پیکر این پرند — گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر — جمال جهانرا برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست — عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش — برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهرهٔ دلربای — کمر بر(در)کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی — گهی گنج میریخت بر یاد می
نشسته چنین چون یکی چشمه نور — که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه — که مشتی ستمدیدهٔ داد خواه
تظلم زنانند پیش شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ — که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهانرا چنان در نبشت — که سودا (بر) در آمد در آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه — از آن بیش کاندر بیابان گیاه

چو کوسه همه پیر کودک سرشت / بخوبی روند ارچه هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرمشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارد در این داوری مصر پای
گر آید بیاریگری شهریار / وگرنی بتاراج رفت آن (این) دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند از آن کوه آتش چو موم
زجمعی چنین دل پرا کنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس / نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / بپیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی بکن / هلاک چنان اژدهائی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بمردانگی نام او
دگر (وگر) دشمنان را درآرد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود شه کز لب (سوی) رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شدند (شوند) / دواسبه بسوی بیابان شدند (شوند)
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکینخواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه / جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته شد آزرمها پاك برخاسته
زنعل‌سمندان(نوندان)پولادمیخ زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
زبس نعره کآمدبرون‌از کمین فرود(فرو)اوفتاده‌آسمان‌برزمین
ز گرزگران‌سنگ چالشگران شده ماهی و گاو را سر گران

زشوریدن بانگ چون رستخیز بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته‌سازشان گریزنده شد دیو از آوازشان
بجائی گرفتند جای نبرد که گرما(گرمی) زمردم برآورد گرد
زمینی زگوگرد بی آب‌تر هوائی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب نه مهری درو گرم جز آفتاب
ز تنین بغور آمده غارها در او فتنه را روز بازارها
درآنجای غولان وطن ساختند چوغولان‌بهر گوشه(جای) میتاختند
چو گوهر فروبرد گاو زمین برون جست شیرسیاه از کمین
برآفاق شد گاو گردون دلیر برآمد ستاره چو دندان شیر
شب‌ازناف‌خود عطرسائی گشاد جهان زیور روشنائی نهاد
برون‌شد یزك دار دشمن شناس یتاقی کمر بست برجای پاس
ستاره در آمد بتابندگی بر آسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار فرومانده زنگی و رومی زکار

پیکار اسکندر با لشکر زنگبار

ساقی نامه

بیاساقی آن‌می که‌رومی وشست بمن‌ده که طبعم‌چوزنگی‌خوشست
مگر بامن‌این‌بیمحابا(مها با)پلنگ چورومی‌وزنگی‌نباشد دورنگ

اندرز

فریبنده راهی شد این راه دور / که برچرخ هفتم توان دید نور
در این ره فرشته ز ره میرود / که آید یکی دیو و ده میرود
بمعیار این (آن) چارسو رهروی / نسنجد دو جو تا ندزدد جوی
قراضه قراصه رباید نخست / ربایند ازو چونکه گردد درست
بجو می‌ستاند ز دهقان پیر / بمن میفرستد بدیوان میر
زمن رخت این همرهان دور باد / زبانم براین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی / دوروئی نگر یك زبانی مجوی
دوسوراخ چون روبه حیله‌ساز / یکی‌سوی شهوت یکی‌سوی آز
ولیکن چو کژدم بهنگام موش / نه‌سوراخ دیده نه سوراخ گوش

داستان

گزارش گر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که‌چون‌شاه‌چین‌زین‌برابرش‌نهاد / فلك نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از کمین مهر بیرون جهاند / ستاره ز کف مهر بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینهٔ پیل و زنگ شتر / صدف را شبه جست برجای در
زپویه که پی بر زمین میفشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / زنوبت جهان راپر آوازه کرد
بر آراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست / بتیر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیانرا بدام / سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخن‌های مردم فریب / ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر ببیگاه و گاه / محاسب دراحکام خورشیدوماه
سکندر بحکم پیام آوری / برخویش‌خواندش‌شاه(زنام)آوری
بفرمود تا هیچ ناره درنگ / شتابان‌شود(رود)سوی‌سالارزنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن درآتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سروبن / زرومی بزنگی‌رساند‌این سخن
که دارندهٔ‌تاج وشمشیر وتخت / روان کرد رایت به‌نیروی‌بخت
جوان‌دولت‌وتیزو گردنکشست / که خشم‌سوزنده چون آتشست
چوبرشاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سرمور بر پای مور
چنان به که باأو مدارا کنی / بنالی وعذر آشکارا کنی
نباید (مبادا) که‌آن آتش‌آیدبتاب / که ننشیند آنکه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارك نشد کین از و خواستن
جهانش که‌صلح‌وجنگ‌آزمود / زجنگش‌زیان دیدوازصلح‌سود
شه‌زنگ‌چون گوش کرد‌آنسخن / بپیچید برخود چومار کهن
دماغش زگرمی بر(در)آمد بجوش / برآورد چون‌رعدغران‌خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشندوبرند از تنش هوش را
ربودند آن دیو ساران زجای / چوکه برکه‌رامهرهٔ کهربای
بریدندسر(بر)طشت‌زرین‌سرش / بخون غرقه‌شدنازنین پیکرش
چوپر خون شدآن طشت‌زرین چه کرد؟ / بخوردش چوآبی وآبی‌نخورد
کسانی که بودند باأو براه / شدند آب دردیده بردیك شه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بدید ز آن‌زنگی‌سردمهر

شه از بهر آن سرو شمشادرنگ | چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته | زخون چنان بی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی | که دیدند از آنگونه خونخوارگی
سیاهان از آن (بر آن) کاردندان سفید | زخنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود | که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یك دو روز | گذشت ازسر خشم اندیشه‌سوز
شبآهنگ چون بر(سر) زد از کوه دود | بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
بر آویخت هندوی چرخ از کمر | بهارونی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه | کمشه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهانشد زبانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام | لبیشه(لویشه) درافکند شبرا بکام
در آمد بشورش دم گاو دم | بخمبك زدن خام روئینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل | زکفه بکفه همیراند سیل
سنان سر خشت خفتان شکاف | برون رفت ازفلکهٔ پشت وناف
قارورهٔ و یاسج (ناچخ) و بید برگ | قواره قواره شده درع و ترک
ز هرّین حمله ز هرّای تیغ | شده آب خون در دل تند میغ
چولشکر بلشکر درآورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یك بدیگر در آویختند | بسی خون بناورد که ریختند
سبق برده بر لشکر روم زنگ | چو بر گور پی بر کشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم ... زهر بوم (بومی) افغان بر آورد بوم
که رومی بترسد از آن پیش خورد ... که با طوطیانوش زنگی چه کرد
در افکند خون دلاور بجام ... بخورد از سر خامی آنخون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی ... ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس ... که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز ... سگالش نسازد مگر بر (در) گریز
وزیر خردمند را خواند پیش ... خبر دادش از راز پنهان خویش
که بددل شدند این سپاه دلیر ... ز شمشیر نا خورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار ... بتنها چه بر خیزد از یك سوار
ز خون خوردن طوطیانوش کرد ... همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یك آیین ترس آشکار ... نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بددل شد این لشکر جنگجوی ... بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند ... چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست ... کز آن زنگیانرا در آید شکست
بر انداز رایی که یاری دهد ... از این وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس ... گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد ... ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه ... پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت ... بهی بادت از چرخ پیروز گشت
سیاهان که ماران مردم زنند ... به مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ ... عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی ... ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهیم از این سنگدلان / نخوانندمان عـاقلان عاقلان
و گرجای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی بر آرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که(چه)ماند که بس بیهشند / و گرراست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن / بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن در این بارگاه
نشستن تراخامش و خشمناك / در انداختن زنگیانرا بخاك
یکی را سرازتن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این رابشوی / بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفتهوانرا کند خاك جفت
بجوشد سر گوسپندی سیاه / تهی زاستخوان آورد نزد شاه
شه آنچرم ناپختهٔ نیم خام / بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / کزین نغزتر کس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در(از)نحست / که زنگی خوری داردم تندرست
اسیران رومی نپروردمی / همه زنگی خوش نمك خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره‌ای زوبتر
بدین ترس بگدارد آنکین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم / بر آنچیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جر جهل نارد شکست
بفرموده شه تا دلیران روم / نمایند چالش(چولان)در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگیی چند اسیر

بنوبتگه شاه بردندشان   بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه   قفائی زخون سرخ وروئی سیاه
شه ازخشمناکی چوغرنده‌شیر   که آره کوزن کرانرا بزیر
یکی را بفرمود تا زانگروه   ببرند(بریدند)سرچون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر   بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونهٔ بامطبخی رفته راز   که چون سازمیبایدآن‌تر کتاز
دگرزنگیان‌پیش‌خسرو بپای   فرومانده عاجزدرآن رسم‌ورای
چوفرمودخسروکه‌خوان‌آورند(ید)   بساط‌خورش درمیان‌آورند(ید)
بیاورد خوان زیرك هوشمند   بر او لفچهای سر گوسپند
شه ازهم‌دریدآن‌خورش‌رابزور   چوشیری که‌اوبردره چرم گور
ببایستگی خورد وجنباند سر   که‌خوردی‌ندیدم بدینسان‌دگر
چوزنگی بخوردن چنین دلکشست   کبابی دگرخورده‌نم ناخوشست
همه‌ساق زنگی‌خورم درشراب   کزآن‌خوش نمکترنیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل پند   مزور همی‌خورد از آن گوسفند
چو ترسندهٔ اژدها کردشان   چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان برشاه‌زنگ   خبر باز دادند از آنروز تنگ
که‌این‌اژدهاخوی(روی)مردم‌خیال   نهنگی است کاورده بس مازوال
چنان‌میخورد زنگی خام را   که زنگی خورد مغز بادام را
سر لفجنان را که آره ببند   خورد چون سرو لفجهٔ گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس   که ازپرنیان سربرون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان   ز گرمی نشست آتش تیزشان
چوروز دگرمرغ بگشوده‌بال   تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول سیه بانگ برزد خروس — در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آهنگ (آواز) تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن گاو دم — شده زآسمان زهرهٔ گاو گم
دهلهای کرگینه‌چرم‌ازخروش — درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی تنبك زخم ریز — دماغ فلك سفته از زخم تیز
دل ترکتازان درآن دارو گیر — برآورده‌از(چون)نای‌ترکی‌نفیر
زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ — زده آتشین مقرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولاد سای — درانداملشیران(پیلان)پولادخای
بلارك چنان تافت ازروی تیغ — که در شب ستاره ز تاریك میغ
دولشکرد کر باره برخاستند — دگرگونه‌صفهابرآ(بیا)راستند
دوابرازدوسودرخروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکرروم وزنگ — سپید و سیهٔ چون گرازدورنگ
سم باد پایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب — درخشان‌تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی بر آراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون — جناحی بر آورده چون بیستون
صف‌زنده پیلان بیکجا گروه — چو کرد کریوه کمرهای کوه
مژه‌چون‌سنان‌چشمهاچون‌عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه‌برهریکی‌تخت‌عاج — بروزنگیی بر سر از مشك تاج
چوآوازبرپیل سرکش‌زدی — زدی آتش از خود برآتش زدی

زپس پیل کامد بچالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرده پیل بلند — بهر گوشه‌ای کرده‌صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته — منش‌ها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی زراجه بنام — زلشکر که زنگ بگشاد کام
درآمد چو پیل استخوانی بدست — کزو پیل را استخوان میشکست
سیه ماری افسون گرگی درو — سرآماسی از سر بزرگی درو
دهانش فراخ وسیه چون لوید — کزو چشم بیننده گشتی سپید
خمی از خماهن برانگیخته — بخمها سکاهن برو ریخته
برو سینه‌ای همچو پولادترس — حدیث تنومندی آن خودمپرس
علم دیده‌ای پرچمی برسرش؟ — نمیگشت یکموی (موئی) ازآن پیکرش
گرآنجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده برو همچو دو طاس خون
بسی خویشتن‌را بزنگی ستود — که سوزان‌تر از آتشم زیر دود
زراجه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کشم پیل‌پای
چو در پیل پای قدح می کنم — بیك پیل پا پیل را پی کنم
چو درممر که بر کشم تیغ‌تیز — بکوهه کنم کوه را ریز ریز
گرم شیر پیش آید و گرهژبر — براو سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوش من نیل را — رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ‌ه‌تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردن کشی — نه زآبی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ — خورم گردهٔ گردنان بیدریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم‌خورم

مراد رجهان از کسی شرم نیست ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم سست خر از زیر پالان بر (در) آید درست
چو من زنگی آنکه که خندان بود سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد بابرو شکنج چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست بر آن آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش چو پروانه‌ای کایدش خون بجوش
در آمد برو (بدو) زنگی جنگ‌سود بیك ضربت از تن سرش راربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ فلك هم در آورد پایش بسنگ
چنین تا بمقدار هفتاد مرد بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را چو از کورهٔ آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه رازبون نیامد بناورد او کس برون
سر گردنان شاه گردون گرای زپرگار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیچ بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده برمیان گوهر آگین کمر در آورده پولاد هندی بسر
بتن بر یکی آسمان گون زره چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهر آبجوش حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاچیان بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان
لحیفی برافکنده بر پشت بور در آمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد نمود آن قوی دست را دستبرد
بکبك دری چون در آید عقاب چگونه جهد برزمین آفتاب؟
از آن تیز تر خسرو پیلتن بتندی در آمد بآن اهرمن

بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر	عقاب جوان (دلیر) آمد آرام گیر
اگر برنتابی عنانرا ز راه	کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روی از آنی که از تیغ تیز	درین حربگه کرد خواهی گریز
(همان) مروتا بخون سرخ رویت کنم	مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ	من آیینه‌ام کز من افتاد زنگ
سپیده برد روی از چشم درد	برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم	مرا خور که از دیو مردم برم
ندانی تو پیکار شمشیر سخت	بیاموزمت من ببازوی بخت
گر آیی ز جائی نگهدار جای	وگر نه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی هشم	که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو هندی زنی برسر زنده پیل	زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ	بزنگه رود (شود) گوش سالار زنگ
چو گفت اینسخن در رکاب ایستاد	برآورد بازو عنان بر گشاد
برو حمله‌ای برد چون شیر مست	یکی گرزهٔ شیر (گاو) پیکر بدست
زسختی که زد بر سرش گرز را	درافتاد تب لرزه البرز را
بیك زخم آن گرز پولاد لخت	ستد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پای و دست	ز پا تا بسر خرد درهم شکست
چو کار زراجه زراحت برید	یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل (نخلی) بلند	هراسان ازو دیدهٔ نخل بند
بخسرو در (بر) آمد چو تند اژدها	بر او کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه	بغرید زنگی چو ابر (میغ) سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید	نهنگ سیاه از میان بر کشید

چنان ضربتی‌زد بر آن نخل‌بن | که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل‌خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی‌مصاف | زبان بر گشاده بمشتی گزاف
که‌ابری سیاه‌آمد از کوه‌زنگ | نباره مگر اژدها و نهنگ
سیه کولهٔ گرد بازو منم | گران کوه راهم ترازو منم
ز تن بر کنم گردن پیل را | بدم در کشم چشمهٔ نیل را
بر آنکس که جانش بتّهن گرم | بسی جامها در سکاهن رزم
جهانجوی‌چون دیدکان یافه گوی | ز خون‌ناف خودرا کندنافه‌بوی
سر تیغ بر گردن افراختش | در آن یافه گفتن سرانداختش
ازآن سهمگین‌ترسیاهی قوی | عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد بروتیغ زنگار خورد | که‌زنگی‌ز گردش درآمدبگرد
سیاهی دگر زین برادهم نهاد | بزخمی دگر دیده برهم نهاد
دگر تاشب از نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت | شبانگه بآرامگه باز گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش | زر اندود شد پرنیان بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس | نگهبانتر از مرد انجم شناس
یزکداری از دیده نگذاشتند | یتاقی که رسمی‌است میداشتند
سحرگه که‌آمدبنیك اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون‌آمداز خوابگاه | برآراست برحرب دشمن سپاه
روانکرد رخش عناتاب را | برانگیخت‌چون آتش‌آن‌آب‌را
بقلب اندرون پای‌خودرا فشرد | بهر پهلوی پهلوی را سپرد

چپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه‌ای کشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیو سار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباید زنگ
در (بر) آمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کز آن هول دیوانه شد مغز دیو
گره بر گلوها فرو بست گرد / ز بیخونی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش رق رویینه طاس / بگردون گردان در آمد هراس
ز خر مهرهٔ مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین دز کوس تندر خروش / بدزهای روئین در افتاد جوش
زنای دمیده بر آهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل و صور
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / زهر غار بر شد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن بر آورده شیر
کمند گره دادهٔ پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضرب های سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
بزنبورهٔ تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان
بر آراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش / بر آورده چون زنگ زنگی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی
بر آورد زنگی ز رومی هلاك | که این نازنین بود و آنهولناك
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم | در این ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد در این تاختن | بخود بایداین رزم(جنگه)راساختن
برونشد دگر باره چون آفتاب | که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت | بیکزخم یکزخم چون سگ بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او | تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی(جنگی)چو بی جنگ ماند | تکاورسوی لشکر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ | بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کاین صید خام | کجا جان برد چون در آید بدام
سلیحی ملك وار ترتیب کرد | بجوشن بر ازتیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن | مکوکب بزر زآستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام | نهاد از برفرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور | پلارك درو(برو) رفته چون پای مور
بر آهیخت و آمد بر تند شیر | نشاید شدن سوی شیران دلیر
بغرید کای شیر صید آزمای | هماوردت آمد مشو باز جای
مرو تا نبرد دلیران کنیم | درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کزما بلندی کراست | دراین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار | بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آوره ستیزنده را خون بجوش آوره
سکندر بدو گفت چندین ملاف مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ارچه شیری ز شیر افکنان دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد بپرخاش او پی چه خواهی فشرد
بپهلوی شیر آنگهی دست کش که داری بشیر افکنی دستخوش
بتاراج خود ترکتازی کنی که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست ببینیم کز ما که سختی کشست
گرفته مزن در حریف افکنی گرفته شوی گر گرفته زنی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه بجالش در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را ز برق آتشی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه از آن زشت روی چو تیغ از تنش سر بر آورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب در آمد بسر نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه بدو گفت خورشید شو سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود شحنه سود برون آید آتش ز گرینده دود
کنم با تو کاری در این کار زار که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح (روز) راند سپاه ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حربگه باز گشت بر (بد) ین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذر خواه آمدند | زمیدان سوی خوابگاه آمدند
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج واز آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ | شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ | کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون | فروریخت از دیده دریای خون
درآن سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهانخسرو آهنگ پیکار کرد | ببد خواه بر چشم بد کار کرد
بر آراست بازار ناورد را | برانگیخت زآب روان گرد را
کژاکندی از کورچشمه حریر | بپوشید وفارغ شد از تیغ وتیر
یکی درع رخشندهٔ چشمه دار | که درچشم نامد یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش | بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی برسرش | که گوهر برشک آمد از گوهرش
بر(در) آویخته ناچخی زهردار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه فش | بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه | پذیره که دشمن کی آید ز راه
نیامد پلنگر که پژمرده بود | باندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیك ناچخ شه که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه | کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورده کان ناسزای دگر | چنین چند را خاك خارید سر

سیه روی تر زان یکی دیوسار / بپیچش درآمد چو پیچنده مار
بر او نیز شه ناچخی راند زود / بزخمی بر آورد ازو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر / بحرب آمد ازشیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده بودند از آن تندشیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دستبرد / شد اندامش اززخم ناخورده خورد
اگر خواست ور نه جنیبت جهاند / سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند چالش کنان / بصد خاریش بخت ما (نا)لش کنان
بسی زخمها زد بنیروی سخت / نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بجالشگری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر او ناچخ نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیك باد شد کشتی خصم خرد / فرو ماند لنگر پلنگر بمرد
بفرمود شه از سر بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را درهم آمیختند
ز بیم چکاچك (چقاچق) که آمد زتیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ / بمه درقها را برآورده میغ
تنوره زتفتیدن (تفسیدن) آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب
زجوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرده از روشنائی گریز

زبس زنگی کشته بر خاك راه زمین گشته در(بر) آسمان روسیاه
عقیق از شبه آتش افروخته شبه گشته زآتش سیه سوخته
سبك شدشبه گشت گوهر گران چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشك بید غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش تاخته ز رخت خره خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی وه گرباره هان بر آورده سرهای وهوی ازجهان
ستیز دولشکر چو ازحد گذشت زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون بزنهار خواهی در آمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان بزنگی کشی بسته هرسو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگاله رود ز شهرود رومی بر آمد سرود
سر رایت شاه بر شد به ماه ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت زمیغ فرو شست زنگار زنگی زتیغ
ستاده ملك زیر زرین درفش ز سیفور بر تن قبای بنفش
زهرسو کشان زنگیی چون نهنگ بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند وگر ماند جز بخش کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور فتادند چون پیله در پای مور
کری(کرا) بنده کو مارمردم کشد گهی شم کشد گه بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند حبش در میان زینهاری شدند
شه آنو حشیان را که بود از حبش نفرمود کشتن در آن کشمکش

بیخشود بر سختی کارشان ✽ بشمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند ✽ حبش رسم داغ بر(در) آتشند
فروزنده شان کرد از آن شرم داغ ✽ کز آتش فروزنده گردد چراغ
زبس غارت آوردن از بهرشاه ✽ غنیمت نگنجید در عرصگاه
چوشاه آن متاع گران‌سنج دید ✽ چودریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام‌وزرین‌عمود ✽ بخروار عنبر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در ✽ بسی چرم و قنطارها کرده پر
ز کافورچون سیم صحرا ستوه ✽ ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش ✽ همان تازی اسبان طاوس وش
همان بردهٔ بومی و بربری ✽ سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار ✽ همان چرم (فرش) زرافهٔ آبدار
همه روی صحرا پراز خواسته ✽ به گنجینه و گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج ✽ برآسود وایمن‌شد ازدرد ورنج
زعبرت درآن کشتگر بنگریست ✽ بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر ✽ چرا کشت باید بشمشیر وتیر
گنه گر بر ایشان‌نهم نارواست ✽ ورازخود خطا بینم اینم خطاست
فلك راسر انداختن شدسرشت ✽ نشاید کشیدن سر از سر نوشت
چو دود از پی لاجوردی نقاب ✽ سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون‌لاجوردی‌خزند ✽ همه جامهٔ لاجوردی رزند
درین پردهٔ کج سرودی‌مگوی ✽ درین خاك شوریده آبی مجوی
که‌داند که این‌خاك انگیخته ✽ به خون چه دلهاست آمیخته
همه‌راه اگر نیست بیننده کور ✽ ادیم گوزنست و کیمخت گور

باز گشتن اسکندر از جنگ زنگ با فیروزی

ساقی نامه

بیا ساقی از می مرا مست کن چومی‌درده‌ی‌نقل‌بر(در)دست کن
از آن‌می که‌دل‌رابدو خوش کنم بدوزخ درش طلق آتش کنم

اندرز

برومند باد آن همایون درخت که‌درسایهٔ اوتوان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد که ازسایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین زرونق میفتاد کاری چنین
چوشد بارور میوه دار جوان بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت‌و آمد بهار بر آورده سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبزشدخاك‌خشك بنفشه بر آمیخت عنبر بمشك
بعنبرخری نرگس خواب ناك چوکافورترسو برون زد زخاك
گشادم من ازقفل گنجینه بند بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبزپوش که خواندسراینده آنراسروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز گزارش کن‌ازخاطر گنج ریز
که‌چون بمی [illegible] آتش کشد سکندر کجا رخش‌درزین کشید

داستان

گزارندهٔ داستان دری چنین داد نظم گزارش گری
که‌چون‌فرخی‌شاه‌را گشت‌جفت چو گلنارخندیدوچون‌گل‌شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه توانگرشداز گنج‌و گوهرسپاه
بر آسودیك‌هفته‌برجای‌جنگ بیاقوت می‌رنگ داد آذرنگ

چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته
روارو زنان نای زرین زدند — سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
دراینده هر سو درای شتر — ز بانگ تهی مغز را کرد پر
دهان جلاجل بهرای زر — ز شور جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس آنرا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر کبك رقاص خویش
چو لختی زمین زانطرف در نوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ وزرد — مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه — ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آکنده برپشت پیل — بصد جای پل بسته بررود نیل
بدین فرخی (خرمی) شاه فیروزمند — برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد ومصریان را نواخت — بآئین خود کار آنشهر ساخت
وزانجا روان (برون) شد بدریا کنار — پذیرفت یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید — در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن ریگ بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه میبرد رنج — بر آن ریگ میریخت چون ریگ گنج
نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار وهم جای کشت
باسکندر آنشهر چون شد تمام — هم اسکندریه‌ش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را	که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست	که آنجا روه مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم	جهان نرم در زیر مهرش چوموم
بدان موم چون رغبتش خاستی	بکردی ازو هرچه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند	بر آن گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند	که دیدند ازو آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال	که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت	بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامگار	نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ	بهرسو فرستاد بیوزن و سنگ
ز گنجی که اورا فرستاد دهر	بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید	شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای	که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی	کز آنسان نبیند طرایف کسی
گرانمایه هائی که باشد غریب	زمر کوب و گوهر زدیبا وطیب
برون از طبقهای پرزر خشك	بصندوق عنبر بخروار مشك
یکی خرمن از سیم بگداخته	یکی خانه کافور نا ساخته
ز عود کره بدرها بسته تنگ	که هر بارازاو بود صدمن بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار	نمطهای زرافهٔ آبدار
کنیزان چابك غلامان چست	بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج	بگوهر برآموده با طوق وتاج
اسیران زنجیر برپا و دست	ببالا و پهنا چو پیلان مست

زگوش بریده شتر بارها — ز سرهای پرکاه خروارها
زپیلان پیکار صد زنده پیل — که رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایه های سره — فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستادهٔ راه سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا زنزلی چنان — حسد را برو تیرتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس — پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه برجای خود پاسخی ساز کرد — در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری — نپوشید بر رأی اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همیداشت آزار او
ز پیروزی دولت و جاه خویش — نمودش سر کین بدخواه خویش
زهرسو خبر ترکتازی نمود — که رومی بزنگی چه بازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند — بدین چیرگی (خرمی) تهنیت ساختند
در طعنه بررومیان بسته شد — همان رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند — بتند اژدها مور بازی کند
در این آسیا دانه بینی بسی — بدوست درآتش افکند هر کسی

سگالش نمودن اسکندر برجنگ دارا

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که فرخ پی است — نمرده که داروی مردم می است
میی کاوست حلوای هرغم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی

اندرز

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی‌را دراین روزگار · که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر · ازین گوش‌گیران شوم گوشه‌گیر
بمشغولی نغمهٔ ایـن سرود · شوم فارغ از شغل دریا ورود
چو بیرون‌جهم گه‌که ازکنج باغ · ترنجی بدستم چو روشن‌چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست · که‌دادن‌توان آن‌ترنجش‌بدست
دگرباره از دست این دوستان · گریز آورم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم · بدو خاطرخویش‌را خوش کنم

داستان

گذارشگر کارگـاه سخن · چنین گوید از موبدان کهن
که‌چون‌شاه روم از شبیخون زنگ · برآسود وآمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را · روان کرد برکف می ناب را
بنوروز بنشست ومی‌نوش کرد · سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی زشه دور تا وقت خواب · مغنی و ساقی و رود و شراب
جسب بی سحر کامرانی نداشت · ازآن به کسی‌زندگانی‌نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز · بفیروزی آورده شب را بروز
بپیرامنش فیلسوفان دهر · جهانرا بداد و دهش داد بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام · می خام ریزنده برخون خام
مغنی سراینده بربانگ رود · بنوروزی شه نو آیین سرود
که دولت پناها جوان بخت‌باش · همه ساله با افسر و تخت باش
گروکـن بعمر ابد جام را · گروگیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانـی بنه · طرب ساز و داد جوانی بده
چوداری جوانی و اقبال هست · برود و بمی شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام ‌‌ ‌ برآری به مجلس بترتیب جام
جهان گیردر سایهٔ تاج وتخت ‌ ‌ نگیرد جهان با(بی) دوابیکار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر ‌ ‌ چنین ابلقی باشدت ناگزیر
علم برفلك زن که‌عالم تراست ‌ ‌ بدولت در آویزکان هم تراست
شه‌از نصرت مصروتاراج زنگ ‌ ‌ بچهره درآورده‌بودآب ورنگ
زبون کردن‌دشمن‌آسان گرفت ‌ ‌ حساب‌خراج‌ازخراسان گرفت
بهم سنگی خویش درروم وشام ‌ ‌ نیامد کسش درترازو تمام
بدارا نداد آنچه‌داد از نخست ‌ ‌ همان داده‌را نیز از وبازجست
از آنجا که روز (زور) جوانیش بود ‌ ‌ تمنای کشور ستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد ‌ ‌ بایران گرفتن کمرچست کرد
درختی که‌اوسر برآرد بلند ‌ ‌ بدیگر درختان رساند گزند
بنخجیرشد شاه یکروز کش ‌ ‌ هم‌او خوشمنش بودوهمروزخوش
شکار افکنان دشتها در نوشت ‌ ‌ همیکرد نخجیردر کوه‌ودشت
فلك‌وار میشد سری پرشکوه ‌ ‌ گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت ازقضا بریکی کوهسار ‌ ‌ که‌بود ازبسی گونه‌دروی‌شکار
دو کبك دری‌دیدبرخاره‌سنگ ‌ ‌ بآیین کبکان جنگی بجنگ
که آن مغزاین رابمنقارخست ‌ ‌ که‌این‌بال آنرابناخن‌شکست
درآن معرکه راندشه بارگی ‌ ‌ همی بود برهردو نظارگی
زسختی که کبکان‌در آویختند ‌ ‌ ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فروماند شه‌زان شمار ‌ ‌ که درمغزمرغان‌چه‌بودآن‌خمار
یکی‌رانشان کرده‌برنام خویش ‌ ‌ بروبست فال سرانجام خویش
دگر مرغ رانام دارا نهاد ‌ ‌ برآن فال چشم آشکارا نهاد

دومرغ دلاور در آن داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار / که برنام خود فال زد شهریار
چوپیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبك ظفر یافته / پرید از بر کبك برتافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد / عقابی درآمد سرش باز کرد
چوبشکست کبك دری را عقاب / ملك کبك بشکست و آمد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن / نبودش همانا غم جان وتن
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا در (بر)ش کامگاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش
صدائی شنیدندی از کوه سخت / بر آنسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبرباز پرسد زکوه بلند
که چون درجهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسندهٔ نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال؛
سکندرشود برجهان چیره دست؛ / بدارای دارا در آرد شکست ؟
صدائی برآورد کوه از نهفت / همان را که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زانطرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه ودشت
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سروسهی در میان چمن
سخن راند زاندازهٔ کار خویش / زپیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه

گزیت رباخوارگان چون دهم   بخود بر چنین خواریی چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج   کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست   چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد بپیکار من   نگهدار من بس نگهدار (مددکار) من
مرا نصرت ایزدی حاصلست   که رایم قوی لشکری یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد   ز یاران یکدل بلندی رسد
دو درزی ز دل بشکند کوه را   پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد بنیروی بخت   که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصد (رسد) کام دارا شدن   بجزیت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری   چگوئید (بگوئید) چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا   نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سر انجام کار   دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اخترست   وزین هردو آمیزش گوهرست
چراغ جهان گوهر (چهره) شاه باد   رخ شاه روشن تر از ماه باد
توئی آنکه نیروی بینش بتواست   برومندی آفرینش بتواست
بهر جا که باشی خداوند باش   ز تخمی که کاری (باشی) برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای   بگوئیم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب   که شه برمخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد   براو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یك تیغ برداشتن   ز دشمن سر و تیغ (تاج) بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند   زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش   گر آید بتو خونش آید (آرد) بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن / خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین‌پروری خصم کین‌پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او هست بیدادگر / تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می کند / تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که ازجمله شهروسپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او / کسادی در آرد ببازار او
نوازشگری های پدرام تو / برآرد بهفتم فلك نام تو
بحق دشمنی چند باطل ستیز / مکن چون کند باطل ازحق گریز
کمربند بیداری بخت گیر / کله داریی کن سر تخت گیر
نباید که بنده ترا این خیال / که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کردن مردم ازمردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سر فرازی کند / سر آنشد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه / که مهمان نوازست درصید گاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست / بزنجیر و قفلش کنی پای بست
زعیش خوش آنکه نشانش دهی / کز اینش ستانی بآنش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود / کس آنرا نباشد که ناکس بود
بدانکس که اورا خمیریست خام / همه کس دهد نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او تندر آمد تو هستی درخش / گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیر گیری که در وقت جنگ زشمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گوئی سیاهان زنگی سرشت که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو سر کشی ساختند بجز سرچه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه ازین قطره ها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند از آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی کـه نخجیر سازی کند بفروجکان دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند همان (همه) خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشائی تر است خلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند بد اندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان بر شمرد تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگر که لشکر کش زنگ بود بوقتی که با قوت جنگ بود
ممغلوب و غالب چـو بشتافتیم در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو پیروز بود آن نمونش بفال در اینهم توان بود پیروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش حساب جهانگیری آورد پیش
بهرجا که شمشیر و ساغر گرفت بنیك اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فان زن ماه و سال که فرخ بود فال فرخ بفـال
مزن فال بد کاورد حال بد مبادا کسی کو زند فال بد

آیینه ساختن اسکندر

ساقی نامه

بیا ساقی آن لعل پالوده را بیاور بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ ز قندیل او بر فروزد چراغ

اندرز

چو فرخ بود روزی از بامداد همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیاد ها ز دولت بنیکی کند یاد ها
سر از کوی نیك اختری برزند بنیك اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید گر ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد که ایزد خود امیدواری دهد
گره درمیاور برابروی خویش درآیینهٔ فتح بین روی خویش

داستان

گذارندهٔ نقش دیبای روم کند نقش دیباچه‌را مشك بوم
که‌چونشدسکندرجهانرا کلید ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس‌جهانرا که شد جلوه‌ساز بدان روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته بتدبیر(زشمشیر)او گشت پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند زر و نقره در قالب انداختند
چوافروختندش غرض بر نخاست درو پیکر(جوهر)خود ندید ندراست
رسید آزمایش بهر گوهری نمودند هر یك دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش صیقل فروزنده شد پیکر(گوهر)ش
همه‌پیکری‌را بدانسان که‌هست در او دید رسام گوهر پرست
بهر شکل‌میساختندش نخست نمی‌آمد از وی خیالی درست
بپهنی شدی چهره را پهن ساز درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه‌زهر(بهر)سو که‌برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز — برافروخت شاه این‌نمودارمغز
تو نیزار در آن آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
چوآن گرده‌روی‌آهن سخت‌پشت — بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چوازدیدن روی‌خود گشت‌شاد — یکی بوسه برپشت آیینه داد
عروسی که‌این(آن)سنت‌آردبجای — دهد بوسه آیینه را رونمای

خراج خواستن دارا از اسکندر

ساقی نامه

بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن‌ده که بردست به جای جام
چوزان جام کیخسروآیین‌شوم — بدان جام روشن‌جهان بین‌شوم

اندرز

بیا تا ز بیداد شوئیم دست — که بی‌داد نتوان زبیداد رست
چه بندیم دل درجهان سال‌وماه — که هم‌دیوخانست وهم غول‌راه
جهان‌وام‌خویش‌ازتویکسربره — بجرعه فرستد بساغر بره
چوباران که یك یك مهیا شود — شود سیل آنکه بدریا شود
بیا تا خوریم آنکه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما برگذر کرده گیر — همه گنج ناخورده‌راخورده گیر
ازآن گنج کاورد قارون بدست — سرانجام‌درخاك‌بین‌چون‌نشست

وزان خشت زرین شداه عاه چه آمد(حاصل)بجزمردن‌نامراه
درین باغ‌رنگین درختی نرست که ماند ازقفای تبرزن درست

داستان

گزارش کن زیور تاج وتخت چنین گفت‌کانشاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر برآسوده بود از هوسهای دهر
می نـاب در جام شاهنشهی گهی پرهمی کرد و گاهی‌تهی
حکیمان هشیار در پیش او خردمند مونس خرد خویش‌او
بهرنسمتی کآمدازبانگ‌چنگ سخن‌شد بسی درنمطهای‌تنگ
بهر جرعهٔ می که شه میفشاند مهندس درختی در اومی‌نشاند
درخشان‌شده‌می‌چوروشن‌درخش قدح شکرافشان‌ومی‌نوش‌بخش
دماغ نیوشنده را سرگران زنوش می و رود رامشگران
سرشك قـدح نالهٔ ارغنون روان کرده از رودها رودخون
زمی‌زخم کززخمهٔ چون شکر شود رود خشکی بدو رود تـر
درآن بزم‌آراسته چون بهشت گل افشان ترازماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمـد فرستاده‌ای سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
چوخسروپرستان پرستش‌نمود هم اورا و هم شاه خودرا ستود
چو کردآفرین‌برجهان‌پهلوان شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریـدش نخست نداده خراج کهن باز جست
که‌چون‌بودکز گوهروطوق‌وتاج ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما که بردی سر ازخط پرگارما
همان رسم دیرینه را کاربند مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی برآشفته شد — سخن های ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر (کو) بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او ز هازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مرزبان — که گوید هر آنچ آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سربشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید — بدی خایهٔ زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت — بساطی دگر ملك را تازه کشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس — بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من — نیارد سر سخت تو زیر من
چو من با رکابی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم

توبا آنکه داری چنان توشه‌ای — رها کن مرا در چنین گوشه‌ای
بر آنم میاور که عزم آورم — بهم پنجه‌ای با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ — چه‌سرها بریدم درافصای زنگ
بیك تاختن تا کجا تاختم — چه گردنکشان را سرانداختم
کسی کارمعانی دهد طوق و تاج — چوزنهاریان چون فرستد خراج
زمن مصر باید نه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست — بدان پایه باید زمن مایه خواست
میانگیز فتنه میفروز کین — خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج — مکن ناسپاسی در آنمال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را — قلم در کش اندیشهٔ خام را
زمن آنچه بر نایدت در (بر) مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کاین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت — کزو سروبن را دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دورباش از جگر بر کشید
که بیسکه‌ای را چه یارا بود — که هم سکهٔ نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد — کزان شد نیوشنده راروی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهرخند — که افسوس بر کار چرخ بلند
فلك بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف — که باشد که من باشمش هم مصاف
چنان پشه‌ای را بجنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب

سك قاصدی را بدرگاه او — فرستادوشدچشم(دیده)برراه‌او
یکی گوی‌وچوگان‌بقاصدسپرد — قفیزی پر از کنجد ناشمرد
درآموختش راز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام — ز دارا پذیرفته باخود پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش زموم
سر افکنده در پایهٔ بندگی — نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کزسخن بازکرد — سخن را بچربی سر آغازکرد
که‌فرماندهان‌حاکم‌جان‌شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمانده‌آرم بجای؟
سکندربدانست‌کان عذر خواه — پیامی درشت آرد از نزد شاه
به بیغاره گفتا بیاور پیام — پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که درسلهٔخویش‌داشت — بیاورد ویك یك فراپیش داشت
چو آورده پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
زچوگان‌وگوی‌اندرآمد نخست — که‌طفلی‌توبازی باین کن‌درست
وگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد نا شمرده فشاند — کزین‌بیش‌خواهم‌سپه برتوراند
سکندر جهان داور هوشمند — درین فالها دید فتحی بلند
مثل‌زد که‌هرچ آن کریزدزپیش — بچوگان‌کشیدش(ن)توان‌پیش‌خویش
مگرشاه‌ازآن دادچوگان‌من — که‌تازوکشم‌ملك‌بر(در)خویشتن
همان گوی‌رامرد هیئت‌شناس — بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چوگوی‌زمین شاه مارا سپرد — بدین گوی خواهم ازو گوی‌برد

چوزین گونه کرد آن گزارش گری بکنجد در آمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیك لحظه مرغان در او تاختند زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا در این رهنمون چوروغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنکه قفیزی سپندان خرد بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زان قیاس سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب جوابی گلوگیر چون زهر ناب
بر آشفت از آن طیرگی شاه را که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا در آن (بدان) داوری طلب کرد از ایرانیان یاوری
زچین و زخوارزم و غزنین و غور زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت فروماند عقل از شمردن شگفت
زجنگی سواران چابك رکاب بنهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا باقصای روم بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم ز نعل ستوران بیگانه سم
پی شاه اگر آفتابی کند بهرجا که تابد خرابی کند

شتافتن اسکندر بجنگ دارا

ساقی نامه

بیا ساقی آن راوق روح بخش
بکام دلم درفشان چون درخش
من اورا خورم دلفروزی بود
مرا او خوردخـاك روزی بود

اندرز

چه نیکو متاعیست کار آگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی
زعالم کسی سر بر آرد بلند
که در کار عالم بـود هوشمند
ببازی نپیمایـد این راهرا
نگهدارد از دزد بنگاه را
نینداز آن آلت ازبار خویش
کز وروزی آسان کند کار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت
کسی بر گریوه زسرما بمرد
که ازکاهلی جامه باخود نبرد

داستان

گزارنـدهٔ شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او
که آرد (آمد) قیامت بپیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه
زپولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده‌ای گفت بدخواه مست
شب و روز شد غافل آنجا که هست
بر او شاه اگر یك شبیخون کند
زملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملك را بوقت عنان تافتن
بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد	که دارا نه چندان سپه‌ساز کرد
که آنرا شمردن توان درقیاس	کسانیکه هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت یك تیغ تیز	کند پیه‌صد گاو را ریزریز
سپه‌را جوابی چنان ارجمند	بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرمتر شد همی‌هرزمان	که آمد بروم اژدهائی دمان
سکندر چودانست کان تند میغ	بتندر(بتندی)بر آرد همی‌برق‌تیغ
فرستاد تالشکر از هر دیار	روانه شود بر در شهریار
زمصر وزافرنجه‌وروم و روس	شدآراسته‌لشکری‌چون‌عروس
چوانبوه شد لشکر بیکران	عدد خواست از نام نام آوران
خبرداد عارض که‌سیصدهزار	برآمد دلیران مفرد سوار
چوشد ساخته کارلشکر تمام	یکی‌انجمن‌ساخت بیرودوجام
نشستند بیدار مغزان روم	بمهر ملك نرم کردند موم
شه از کار دارا وپیکار او	سخن‌راندو پیچید در کار او
چنین گفت کاین نامورشهریار	کمر بست برجستن کارزار
چه سازیم‌تدبیرش‌ازصلح‌وجنگ	که آمد بآویختن کارتنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام	بمردی زما برنیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور	ببیداد خود بسته باشم کمر
کیانرا کی از ملك‌بیرون کنم	من‌این‌رهزنی‌با کیان‌چون کنم
بترسم که اختر بدین‌طیرگی	بداندیش مارا دهد چیرگی
چه تدبیر باشد دراین‌رسم‌وراه	کزوکار برما نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رأی صواب	پدیدآورید این سخن‌راجواب
جهاندیده پیران بیدار هوش	چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان ‌ ‌ دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد این همایون درخت ‌ ‌ که شاخش بلندست و نیروش سخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد ‌ ‌ سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست ‌ ‌ درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم ‌ ‌ بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید (مد) جهان دیده را ‌ ‌ همان زیر کان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل داد خواه ‌ ‌ همه خار وحشت بر آمد ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز ‌ ‌ که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن ‌ ‌ کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ راوقت نو کردنست ‌ ‌ توان در (در) حساب درو کردنست
بدیبای این دولت تازه عهد ‌ ‌ عروس جهانرا برآرای مهد
بد اندیش تو هست بیداد گر ‌ ‌ به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زانکسی ‌ ‌ که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را ‌ ‌ کفایت کن از خلق فریاد را
زخصم تو چون مملکت گشت سیر ‌ ‌ به خصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم دربند نان ‌ ‌ ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سر ست ‌ ‌ دلی کو کز این داوری بر درست
تمنای شه را که برهم زند ‌ ‌ گرازهره باشد که این دم زند
براین (آن) ختم شد رخصت رهنمون ‌ ‌ که شه پیش دستی نیارد به خون
نگهدارد آزرم تخت کیان ‌ ‌ به خونریزی اول نبندد میان
سکندر چو درحکم آن داوری ‌ ‌ ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان ‌ ‌ بلشکر کشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار | بدست آمدش طالعی اختیار
بفالی همایون بترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد ز راه
عنانتاب شدشاه پیروز جنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ
زشمشیر پولاد چونشیر مست | بکشور گشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور با نیشتر | ز عوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود ازدرفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آنوقت سازنده بود | فلك دوستانرا نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش | بمنجوق برزه پرندی بنفش
صنوبرستونی بپنجه (رپنجه) ارش | به پیراستن یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر | که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر کلهٔ (قلهٔ) کوه ابرسیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه پر و بالش ز نور
شدآن اژدها باچنان لشکری | بسر بر چنان اژدها پیکری
چنانکرد ازآشوب خوددرد ناك | زبهر چه؟ ازبهریك مشت خاك
ازین گربه گون خاك تا چندچند | بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان يك نوالست پیچنده سر | درو گاه حلوا بود که جگر
فلك در بلندی زمین درمغاك | یکی طشت خونشد یکی طشت خاك
نبشته برین هردو آلوده طشت | چوخون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاك در زیر خون آورد
نیفتد درین (برین) طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریاد رس
چوفریادرا در (بر) گلو بست راه | گلو بسته به مرد فریاد خواه
به ار پردهٔ خود حصاری کنی | بخاموشی خویش یاری کنی

رأی زدن دارا با بزرگان ایران

ساقی نامه

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشگه مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود
که‌چون شمع برفرقم‌آتش بود

اندرز

خردمند را خوبی ازداد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کوبدین‌ملك‌خرسندنیست
بنزدیك دانا خردمند نیست
خردنیك همسایه شدآن بدست
که همسایهٔ کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی
به از داستان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تونیز ازنهی بار گردن زدوش
ز گردن زبان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش
هم‌ازبود خودسود خود برتراش
بمهمانی خویش تا روزمرگ
درختی‌شوازخویشتن‌سازبرگ
چه‌پیله زبرگ کسان‌خورده گاز
همه تن شدانگشت، وقی کرد باز

داستان

گذارنده تر پیری از موبدان
گزارش‌چنین کرد با بخردان
که چونشاه روم آمد آراسته
همش تیغ دردست وهم خواسته
خبرگرم شد درهمه مرز وبوم
که آمد برون اژدهائی ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته
جهانرا بدین مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهانسوز بود
از و بوم و کشور بیکبارگی
ستوه آمدند از ستمکارگی

زداراپرستی منش خاسته (کاسته)   به مهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگه گشت   که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل رای زن   بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای (پی) درست   در آن داوری چاره‌ای بازجست
که بدخواه را چون در آرد شکست   بدچرخ را چون کند باز (پای) بست
چه افسون در آموزد از رهنمون   که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود   ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره‌ای   نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرکشست   بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس در نیارد بگوش   در آنکار بودند یکسر خموش
بتحمه دراز زنگهٔ شاوران   سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فرو برز   تن جوشنش بود و بازوی گرز
ببیعت در آن انجمن گاه بود   ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه   که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو   همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش   چنین گفت با من در (ز) اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار   خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع زود (ملك) ما تا نه دیر   فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی   زند در هر آتشکده آتشی
همه ملك ایران بدست آورد   بتخت کیان بر نشست آورد
جهانگیرد و هم نماند بجای   سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد   در آن قالب افتد که هر گز مباد

به ار شاه بر یخ زند نام او / نیارد در این کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستد (سنش) که طاعت کند / بیك روم تنها قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش بهست / بر افشاندن آب از آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد / سکاهن بر آهن کمین آورد

اگر سهم شیری بیفتد ز شیر / حرون استری مغزش آرد بزیر

بناموس شاید جهانداشتن / وز آنجاست رایت بر افراشتن

برون آرش از دعوی همسری / کز این پایه (مایه) دارا کند سروری

هر آن جو که بازر بود هم عیار / بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درندهٔ سهمناك / که از نوك خاری در آید بخاك

چو با کژدمی گرم کینی کنی / مبین خردش ار خرده بینی کنی

بیندیش از آن پشهٔ نیش دار / که نمرود را گفت سر پیش دار

جهان آنکسی راست کاندر نبرد / پی مرد نگذاشت با هیچ مرد

گرسنه چو با سیر خاید کباب / بفربه ترین زخمی آرد شتاب

نه بیگانه گر هست فرزند و زن / چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا بر آرد (بر آید) گیاه بلند / سهی سرو را باشد ازوی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در (بن) کف آرد کلید

شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نکشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفتهٔ رایزن خشمناك / بپیچید چون مار بر روی خاك
گره بر زه ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم (خشم) دربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن / بچمشی که دورافتد از سنگ وزن
که درمن چه نرم آهنی دیده‌ای / که پولاد او (خود) راپسندیده‌ای
نمائی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش بر آری (ببندی) بموم
بکه بر گک ساکن کنی باد را / هراسانی از بید پولاد را
عقابان بازی و کبکان بجنگ / سر باز بازان در آرد بننگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن آنگه در آید زخواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایهٔ مرغ سخت و گران / نه با پتك وخایسك آهنگران
که دانست کین کودك خردسال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح درد‌ی آرد بپیش / گذارد شکوه من وشرم خویش
بخود ننگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه درزهرمار / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
زرومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند / که شیر ژیانرا رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کومایه داری کند — چولنگی است کوراهواری کند
توخود نیک دانی که با این شکوه — زیک طفل رومی نیابم ستوه
بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم
هژبری که ازسگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند
عقابی که ازپشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو برمخیز
پلنگی که ترسد زروباه پیر — بشوراد مغزش بسرسام تیر
ببینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراجی سری — که همسر بود(شود) با بلند افسری
نشیننده بر بزمگاه(تختگاه) کیان — منم تاج برسر کمر برمیان
کرا یارگی کز سر گفتگوی — زمن جای آبا کند جستجوی
کلاه کیان هم کیان را سزد — دراین خزتن رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن وپشت کی — چرا ترسم از رومی سست پی
زروئین دز و درع اسفندیار — براورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه — برو روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من — سری بیند افکنده (افتاده) درپای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم — ز خاکش ستانم بآبش دهم
از آن ابر عاصی چنان ریزم آب — که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود — شکستش به از مومیائی بود
خرآورش زنده که پالان کشد — که تارخت خربنده آسان کشد
من آن صیدرا کرده‌ام سربلند — منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیدهٔ سالخورد — ز گستاخی خسروان باز کرد

نه‌چابك شداین چابکی ساختن کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن فلك را جهانداری آموختن
مکش جز باندازهٔ خویش پای که‌هر کو(جو)هری‌راپدیدست‌جای
قبا کو(گر) نه‌در خورده‌بالابود همان کار دزدیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد کهن کشتگیت ازسررای‌برد
چوپیر کهن کرده‌آزرده‌پشت زنیزه عصا به‌که گیردبمشت
زپیری دگر گون‌شوددرای‌نغز فراموش کاری در آید بمغز
زپیران دوچیزست بازیب‌وساز یکی درستودان یکی درنماز
جهان برجوانان جنگ‌آزمای رها کن فرو کش‌توپیرانه‌پای
تن ناتوان کی سواری کند سلیح(سلاح) شکسته‌چه‌یاری کند
سپه به‌که برنابود زانکه پیر میانجی کندچون‌رسدتیغ‌وتیر
بهنگام خود گفت بایدسخن که بیوقت برناورد نار بن
خروسی که بیگه‌نوابر کشید سرش‌را پگه باز باید برید
زبان بند کن تاسر آری بسر زبان خشك به تا گلو گاه‌تر
سر بیزبان کوبخون تر بود بهست اززبانی که‌بی سر بود
زبانرا نگهدار درکام خویش نفس برمزن‌جز بهنگام‌خویش
زبان به که اوکام داری کند چوکامش‌رسد(بود)کامکاری کند
زبان ترازو که شد راست نام ازآنشد که بیرون نیاید زکام
چوازکام خود گامی‌آید برون بهرسو که جنبدشودسرنگون
بسا گفتنیها که‌باشد نهفت بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کوشودسخت کوش نیوشنده‌رادرنیاید(نیارد)نگوش
سخن‌به که باصاحب‌تاج‌وتخت بگویند سخته نگویند سخت

چو زینگونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیرو شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه‌ای برفروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتشست / بآتش دراز دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را / گر (که) از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکنده درخاك شور

***

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن راه دیگر گونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی / مخالف چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوختست / ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو بر آورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابهٔ نال (تاك) سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو نیست او گردن افراخته / ز ساق گیائی رسن ساخته
رسن زره پوسد چو باشد گیاه / دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سر پنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره ز ابروی خویش بر گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمانرا گره
بآهستگی کار عالم بر آر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمده وآتش اندر تنور | نباشد ز نان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده‌را کس پشیمان ندید
نه نیکوست‌شطرنج به باختن | فرس در تك و پیل در تاختن
بسارود کزز‌خم‌خوردن شکست | که تا زخمهٔ رودی آمد بدست
توشاهی قیاس تو افزون کنم | حساب توبادیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد | بسی گونه زین‌داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز | نشد نرم دل زان سخنهای نغز
درآن تندی و آتش افروختن | کزو خواست‌مغزسخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر | بکار آورد مشك را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلك شبه‌رنگ را | ببرد آب ما نی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت | بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهائی از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔنغز پرداخته | برو مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان | ز دارا باسکندر آمدروان(دوان)
بدو داد نامه چو سرباز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه دارا باسکندر

بنام بزرگ ایزد داد بخش | که مارازهر دانش او دادبخش
خداوند روزی ده دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناك | بمردم کن مردم از تیره خاك
توانا و دانا بهر بودنی | کنه بخش بسیار بخشودنی
از او هر زمان روح رامایه‌ای | خرد را دگر گونه پیرایه‌ای

یکی را چنان تنگی آره بپیش　　که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج　　نسنجیده هائی دهد کوه سنج
نه آنکس گنه کرده کان رنج یافت　　نه عیبی نمود آنکه آن گنج یافت
کند هر چه خواهد برو حکم نیست　　که جاندادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن　　جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده‌ای　　که افکنده شد با مر افکنده‌ای
چه سود ست کاین قوم حق ناشناس　　کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بد خواه خونی بود　　تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست　　که بازیردستان مشو زیر دست
تو ای طفل ناپختهٔ خام رای　　مزن پنجه در (با) شیر جنگ آزمای
بهم پنجه‌ای با منت یار کو　　سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم توئی مارخوئی کنی　　که با اژدها جنگجوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها　　وگرنی (نه) من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز　　که یا مرگ خواهی زمن یا گریز
برخشنده آذر (آتش) باستاو زند　　بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهریمنش دشمنست　　بزردشت کو خصم اهریمنست
که از روم و رومی نمانم نشان　　شوم بر سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم　　در آتشگه ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش　　بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترک　　کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من　　نخوردی که تندی بغوغای من

سری کو که سر بخش دارا کنی — به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی زتیر — زره در نوردی بپوشی حریر
و گرنه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن زخشم جگرجوش من — مباش ایمن از خواب خر گوش من
بخر گوش خفته مبین زینهار — که چندانکه خسبد دودوقت کار
توانم که بامن توای خام خوی — کنم پختگی کردم آزرم جوی
ولیك آن مثل راست باشد که شاه — به ار وقت خواری درافتد بچاه
بده جزیت از ما ببر کینه را — قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله گر کینه دوخت — خرورشته یکبار باید (شاید) فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن — تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجانی میاور که جنبم زجای — ندارد پر پشه با پیل پای
بملك خدا داده خرسند باش — مکن ز آهنین چنگ شیران تراش
کلاغی تك کبك در گوش کرد — تك خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه کرا کار سازی کند — ستاره بجان که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود در (را) زیان افکنی
منم سرد گر سروران پای و دست — سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی — تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر (بد) ان داردت — که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنانرا که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاووس و اکلیل جم

بسختی کسی سخت چون آهنم	که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر	که گر گینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را	نشاید خرید افسر وتخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد	نسب نامهٔ من ببهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت	جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد که کار زار	دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی	که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست	نژاد کیانرا که یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده‌ای	ببازوی بهمن نپیموده‌ای
خداوند ملکم بپیوند خویش	مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود	ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر	منه پای گستاخ در (بر) کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای	ز جایم مبر تا بمانی بجای
بتندی بغارت برم کشورت	بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ	که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین	همین گفتمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار	بپرداخت از (آن) نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب	سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم سر گرفت	همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند	که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز	رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خوانده نامه ز سر تا ببن بر آموده چون در سخن درسخن

پاسخ نامه دارا از جانب اسکندر

سر نامه نـام جهانـدار پاك بـرآرندهٔ رستنیها ز خاك
بلندی ده آسمان بلند گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وزجهان بی‌نیاز بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین‌را بمردم برآراست چهر کمربست گردش‌ز گردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی نه پیری در او نه پراکندگی
یکی گو نه‌مانندهٔ هریکیست همه هستی‌ازملك اواند کیست
قوی‌حجت ازهرچه گیری‌شمار بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست که تازو بسازیم چیزی درست
هرآنچ آفرید او باسباب‌نیست بدریافتن(فنش)عقل‌راتاب‌نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست دل از داغداران تسلیم اوست
پرازحکمت‌وحکم‌اوشدجهان بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پران‌را بر(در)بن ساده‌دشت ازو آمدن هم بدو باز گشت
دل و دیده را روشنائی ازوست مرا و ترا پادشائی ازوست
زفرمان اونیست کس را گزیر خدای‌اوست‌ما بنده فرمان‌پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار عجب‌نیست‌از بخشش کردگار
تو نیزای جهاندار پیروزبخت نه کز(از)مادر آوردهٔ تاج‌وتخت
خدادادت این‌چیره‌دستی که‌هست مشو بر(با)خداداد گان‌چیره‌دست
سپاس خدا کن که برناسپاس نگویدثنامردمردم(ایزد)شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی ... کسی‌را ز فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد ... عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم کـه گردنفرازی کنم ... بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسرو گاه خواهم گرفت ... بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ... که آن اژدها چون‌فرو بردماه
فریدون بدان اژدها باره مرده ... هم از قوت اژدهائی چه کرده
بدارندهٔ آسمان و زمین ... کزو مایه دارد همان و همین
خدائی کزوهر که آگاه‌نیست ... خرد را بدان بیخرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما ... که بودند پیغمبر دین مـا
بصحف براهیم ایزد شناس ... کزان‌دین کنم‌پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان ... برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده ... شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست ... ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشك‌خاشاك نتوان‌فشاند ... که‌بوی خوش‌مشك‌پنهان نماند
کسی راست خرما زنخل بلند ... که برنخل خرما رساند کمند
ببستان گلی راست گردن‌فراز ... که بوئی و رنگی دهد دلنواز
زگوران سرافراز گوری بود ... که با فحلیش دست زوری بود
زشیران همان شیرخونریزتر ... که دندان‌وچنگش بود تیزتر
دوشیر گرسنه است ویکران گور ... کباب آنکسی‌راست کوراست‌زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان ... زبردن یکی بره خواهد نشان
تو مردی و من مرده وقت نبرد ... بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم زراه ... که یا سر نهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس؟ جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر برگی (و بالا) شتابنده‌ایست بهر منزلی راه یابنده‌ایست
بماری چو من مهره بازی مکن نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
ز ملك من اقطاع من میدهی برات سهیل از یمن میدهی
پنیر آب دادن نشاید بمیش که یابد در و قطرهٔ خون خویش
مزن بیش از این لاف گردنکشی که خاکی بگوهر نه (به) از آتشی
بیارام و تندی رها کن زدست که الماس از ارزیز باید شکست
همان شیشهٔ می که داری بچنگ نگهدار و مستیز باخاره سنگ
جهانی چنین پر زنفط سپید ز طوفان آتش نگهدار بید
بآسودگی عیش خوش میگذار جهانجوی را خود بجزیت چکار
یکی داد باغی ببی توشه‌ای ندادش زباغ آن دگر خوشه‌ای (گوشه‌ای)
زبونتر زمن صیدی آور بزیر که چربی نخیزد زپهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن که نتوان ازو میوه‌ای ریختن
تمنای شه آنکه آید بدست که در روی دریا توان پول بست
چه باید غروری بر آراستن نه برجای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران داردت که تند اژدهائی بیوباردت
زند دیو راهت چو اسفندیار که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست کند یاوه انگشتری را زدست
بترس از غلط کاری روزگار که چون ما بسی را غلط کرده کار
حسابی که با خود بر انداختی چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه‌ای آدمی خوارتر نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری   چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد   که مردم نیازارد آزاده مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر   تو افکندی از سلهٔ مار سر
بخونریز من لشکری ساختی   شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من   ستانی ز من ملك آبای من
مرا نیز بایست بسر خاستن   کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون   گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم   همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور   من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست   مرا نیز دستی در این کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار   هم تیغزن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش   که هر تخت را تخته‌ای هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست   مگو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد   بر آرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد   بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده   منی و توئی در میان آمده
جز این از منت هیچ وا خواست نیست   که در یك ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا برمسنج   که از اژدها بهمن آمد (آید) برنج
گرم سنگ و آبی نهی در جواب   چو کوه افکنم سنگ خود در آب
زره پوشم ار تیغ یا (با) زی کنی   کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چ آن نمائی تو از گرم و سرد   پذیرنده ام ز آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام   که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندارچون نامه‌را کرده گوش | دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد وبر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر بپیکار تنگ | برآراسته یك بیك ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه | چو از زلزله کالبد های کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه‌در کینه‌بگشاد(را کرد)باز
زمین جزیره که اوموصل است | خوش آرامگاهست وخوش‌منزلست
مصاف‌دوخسرو در آن مرزبود | کز آشوبشان کوه درلرز بود
هنوز اربجویند ازآن‌خسروان | توان یافتن در زمین استخوان

جنگ دارا با اسکندر

ساقی نامه

بیا ساقی از باده بردار بند | بپیمای پیمودن باده چند
خرابم‌کن از بادهٔ جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

اندرز وحکمت

خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گرده بر گشتن ماه ومهر
مپندار کز بهر بازی گریست | سراپردهٔ این‌چنین سرسریست
درین‌پرده یك‌رشته بیکار نیست | سررشته‌برما(کس)پدیدار نیست
که‌داند که‌فرداچه‌خواهدرسید | زدیده که خواهد شدن ناپدید
کرا رخت از خانه بر در نهد | کرا تاج اقبال بر سر نهد

داستان

گزارندهٔ نیك و بدهای خاك | سخن گفت‌ازآن پادشاهان پاك

که چون صبح راشاه چین بارداه — عروس عدن در بدینار داه
رسیدند لشکر بجای مصاف — دوپرگار بستندچون کوه‌قاف
خسك بر گذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند
برك بربزك سوبسو (سرسر) درشتاب — نه‌دردل سکونت نه‌دردیده آب
زبسیاری لشکر ازهردو جای — فروبست کوشنده‌رادست‌وپای
دورویه ستادند برجای جنگ — نمودند برپیش دستی درنگ
مگر درمیان صلحی آید پدید — که شمشیرشان برنباید کشید
چوبود ازجوانی و گردنکشی — هم‌آنجانب آبی هم این آتشی
پدید آمد از برد باری ستیز — دل کینه‌ور گشت بر تیمه‌تیز
ازآن‌پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر بر تافتند
درآمد بغریدن آواز کوس — فلك بردهان دهل داد بوس
شغبهای آیینهٔ پیل مست — همی‌شانه برپشت‌پیلان‌شکست
بسرآورده‌خرمهره آواز شیر — دماغ ازدم گاودم گشت سیر
چنان آمد ازنای ترکی‌خروش — که‌ازنای ترکان برآورده‌جوش
طراقی که از مقرعه خاسته — برون رفته زین طاق آراسته
روارو بسر آمد ز راه نبرد — هزاهز درآمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بردرید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین برهوا راه بست — عنان سلامت برون شد ز دست
زبس گرد بر تارك و ترك وزین — زمین آسمان آسمان شد زمین
جگرتاب شد نعره‌های بلند — گلوگیرشد حلقه‌های کمند
زتاب نفس برهوا بست میغ — جهان سوخت از آتش‌برق‌تیغ
زبس عطسهٔ تیغ برخون وخاك — دماغ‌هوا پرشد از جان پاك

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / زتیغ اژدهارا دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گفتی زپولاد رست
جناح آنچنان بست درپیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
زقلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
زدیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چون نحلی زموم
سلیح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلشن از اشک و میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سربسر مرد میخواستند
سیاست درآمد بگردن زنی / زچشم جهان دور شد روشنی
زبس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
زشمشیر برگشته جائی نبود / که درغار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر(در) یک زمین یک زمان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
زعربدن زنده پیلان مست / نفس در گلوی هژبران شکست
زبس تیغ برگردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
پدر باپسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات ازجهان خیمه بیرون زده
زبس خستهٔ تیرپیکان نشان / شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شرزه شیرسیاه

بدشمن گرائی بخصم افکنی گشاده بـرو بازوی بهمنی
بهر جا که بازو بر افراختی سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نبرداختش نزد بر سری تا نینداختش
زبس خون رومی‌در آن‌تر کتاز هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز بر انگیخته از جهان رستخیز
دودست‌آوریده‌بکوشش برون بهردست شمشیری الماسگون
دودستی چنان میگرائید تیغ کزوخصم‌راجان‌نیامد(ید) دریغ
چوبرفرق پیل‌آمدی‌خنجرش فرو ریختی زیـر پایش سرش
چو بر آب در یا غضب ریختی ز دریای آب آتش انگیختی
چوشیری که‌آتش زدم برزند دم (رمه) مادیان را بهم برزند
بدارا نمودند کان تند شیر بسا شیر کز مرکب آورده زیر
شه‌آزرم‌اوبه(را) که‌یکسو کند کزآن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی گرایند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب که لشکر بجنبد چودریای‌آب
همه‌هم‌بیکسر(یکی‌سر) گروهه‌زنند بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یك رکابی برانگیختند دو دستی بتیغ انـدر آویختند
سکندرچوغوغای بدخواه‌دید ز خود دست آزرم کوتاه دیـد
بفرمود تا لشکر روم نیز بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را بخاك اندر آرند بد خواه را
دولشکرچومور وملخ تاختند نبردی جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش
بزنبوره زنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون برروی افکند پیل افکنی
سوی پیل تن شد چو اهریمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان
کز آن زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور
ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموئی تن شاه رست از گزند
بزد تیغ و بدخواه را سرفکند

هراسید از آن دشمن بی‌هراس
دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بر آن شد که از خصم تا بدعنان
رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار
پی‌افشرد برجای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بکوشید باهم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند
غنیمت ببدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته
چو آیینهٔ روشنی یافته

دولشکر بیکجا گروه آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد
زتن زخم شستند و از روی گرد

پر اندیشه از گنبد تیز گشت   که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کین روی شسته ترنج   چو ریحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سوصف بر آراستند   هژبران بنخجیر بر خاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان   بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب   که دست از عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص   باخلاص نزدیك و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده   دل آزردگی در میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند   برو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند   بجان از سکندر امان خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس   بدارا زما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم   بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن   ز بیداد او ملك پرداختن
یك امشب بکوشش نگهدار جای   که فردا مخالف در آید ز پای
چوفردا علم بر کشد درمصاف   خورد شر (ضر) بت تیغ پهلوشکاف
ولیکن بشرطیکه بر (از) دسترنج   بما بر گشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را توانگر کنی   بزر کار ما هردو چون زر کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست   به پیمان در خواسته داد دست
نشد باورش کاندو بیداد کیش   کنند این خطا باخداوند خویش
ولی هر کس آندر بدست آورد   کز و خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش   کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هرمرز را اینگمت   سگ ‌نولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش   حر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامکاری دهد — بخونریز بد خواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه بر داشتند
چو یاقوت خورشید را دزه برد — بیاقوت جستن جهان پی‌فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را — که‌او برد از آن جوهر آفتاب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه — شدند از نبرد آزمائی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز — بر زمه گر روزه (روز) کردند ساز

کشتن سرهنگان دارا را

ساقی نامه

بیا ساقی از من (خود) مرا دور کن — جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد — همه دل برند او غم دل برد

اندرز

جهان گرچه آرامگاهی خوشست — شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته — در وبند ازین هردو بر خاسته
درا از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش نا گزیر
درایندم که داری بشادی بسیچ — که آینده ورفته هیچست وهیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر کز پی رنج وسختی کشی
خرانرا کسی درعروسی نخواند — مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

داستان

گزارندهٔ نظم این داستان — سخن راند بر سنت راستان

که‌چون آتش روز روشن گذشت	پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بر بسته پیرایه‌ای	شگفتی بود نور بر سایه‌ای
طلایه ز لشکر که هر دو شاه	شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتافی بآمد شدن چون خراس	نیاسود درّاجه از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست	سراسیمه‌هر ساعت‌ازخواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب	نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هردو لشکر براز	که ای‌کاشکی‌بودی امشب‌دراز
مگر کان درازی نمودی‌درنگ	بدیری پدید آمدی روزجنگ
سگالش‌چنان‌شددو کوشنده را	که ریزند صفرای جوشنده را
چوخورشید روشن برآرد کلاه	پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان درعنان آورند	ره دوستی در میان آورند
بآزرم وخوشنودی از یکدگر	نتابند و زان بر نتابند سر
چودارا درآن‌داوری‌رای‌جست	دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون	نمودند رایش بشمشیر و خون
که‌ایرانی از رومی بیش خورد	بقایم کجا ریزه اندر نبرد
چو فردا فشاریم درجنگ پای	ز رومی نمانیم یك تن بجای
بدین عشوه دادندشهرا شکیب	یکی در دلیری یکی درفریب
همان قاصدان نیز کردندجهد	که برخون‌اوبسته بودندعهد
سکندر زدیگرطرف‌چاره ساز	که‌چون‌پای‌دارد در آن‌ترکتاز
خیال دوسرهنگ‌را پیش‌داشت	جز آن‌خود که‌سرهنگی خویش‌داشت
چنین گفت با پهلوانان روم	که فردا درین‌مرز سخت‌بوم
بکوشیم کوشیدنی مرد وار	رگ‌جان‌بکوشش کنیم‌استوار

اگر دست بردیم ماراست ملك / وگر ماشدیم آن داراست ملك
قیامت که پوشیدهٔ رای ماست / بود روزی ـ آنروز فردای ماست
باندیشه هائی چنین هولناك / دولشکر غنودند با ترس وباك
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی شرار / کلیچه شد آن سیم گاورس وار
در آمد بجنبش دولشکر چو کوه / کز آن جنبش آمد جهانرا ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / بر آراست از جعبهٔ نیم لنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپائین او (آن) گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ / پس آهنگ شد چون زمین چارمیخ
جهاندار در قبلگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آنروز داشت
بر انگیخت رزمی چو بارنده میغ / تگرگ کش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساختشان / چپ انداز شد بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را / کز ایشان بدی (بود) ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت باخویشتن / چو پولاد کوهی (تیغی) شد آن پیلتن
بر آمد ز قلب دولشکر خروش / رسید آسمانرا قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر / در آمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرّ نای / بر افتاد تب لرزه بر دست وپای

زفریاد روئین خم از پشت پیل نفیر نهنگان برآمد ز نیل
زبس بانگ شیپور زهره شکاف بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ زمین لرزه افتاد در کوه وراغ
درآمد زبحران سر بید برگ گشاده براو روزن درع وترك
زبس تیرباران که آمد بجوش فکند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیرباران کنون آمدی بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روئینه کاس نیوشنده را داده برجان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دودریای خون شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته غباری شد از جای برخاسته
بابرو در آمد کمان را شکنج شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز چوسیماب کرده گریز گریز
زپولاد پیکان پیکر (لشکر) شکن تن کوه لرزنده (لرزید) برخویشتن
زنوك سنان چرخ دولاب رنگ زبر کار گردش فروماند لنگ
زبس زخم کوپال خارا ستیز زمین را شده استخوان ریز ریز
زبس دردمی ناچخ (ناوك) انداختن نفس را نه راه برون تاختن
سنان درسنان رسته چون نوك خار سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را در آن رستخیز نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر (نیزه) پرداخته گهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمیزادگان ...ن گشته کوه ازبس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشته شاد کس از کشتهٔ خود نیاورده یاد

ندارد کسی سوک درحربگاه — نه کس جز قزاکند پوشد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگ با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر ازین شهر دور — نگرید کس ارچه بود ناصبور
زبس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته برره نورد
بر آن دجلهٔ (الجه) خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکنده زورق در آب
سنان سکندر در آن داوری — سبق برده از (بر) چشمهٔ خاوری
شراری که شمیشر دارا فکند — تپش دردل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد — برینش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود — کزو دردل کس مدارا نبود
دوسرهنگ غدار چون پیل مست — بر آن پیل تن بر گشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گزار — که ازخون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازك از درد وداغ — چه خویشی بود بادرا باچراغ
کشنده دوسرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم — سرتاج اسکندر افراختیم
بیك زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراك شاه
بیا تا ببینی و باور کنی — بحوتش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ای — وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای
سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که بر خاستش عصمت از جان خویش
فرو مرده امیدواری ز مرد — چو (که) همسال را سر در آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون وخوی
دو بیداد پیشه بپیش اندرون — ببیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — زموکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک وخون — کلاه کیانی شده سر نگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه‌ای کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن بر آموده مار — ز روئین دز افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالینگه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون وخاک
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سرورانرا رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چو دستی که بر(با)ما درازی کنی / بتاج کیان دست یازی (بازی) کنی
نگهدار دستت که دار است این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرورا در سر افکندگی / چنان شاه را درچنین بندگی
درین بندم (زحمت) از زحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارك نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خفته (خسته) را از سریر / که گردون گردان بر آرد نفیر
زمان من اینك رسد بیگمان / رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاك بودی (باشد) سرت / نه آلودهٔ خون شدی (شود) پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود / تأسف ندارد در این کار سود
اگر تاجور سر بر افراختی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
مگر نالهٔ شاه نشنیدمی / نه روزی بدین روز را (هم) دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز / که دارم ببهبوه دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ   کلید در چاره ناید بجنگ

دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود و بس ملك را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی   سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود ست مردن نشاید بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیك من یکسر موی شاه   گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی

نه تاج و نه او رنگ شاهنشهی   که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت   که دارنده را بر در افکند رخت

مباد آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا کشست   نهان پرور و آشکارا کشست

بچاره گری چون (گر) ندارم توان   کنم نوحه بر زاد سرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست   امید از که داری و بیمت ز کیست

بگو هر چه داری که فرمان کنم   بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید این (آن) دم دلنواز   بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایه و تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده   گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر کس از یخ سرشت   بجز شربت ما (من) که بر یخ نوشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون   قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب   لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئی که سوراخ باشد نخست   بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد   یکی آورد دیگری میبرد

نه زو ایمن ایمان که هستند نیز   نه آنانکه رفتند رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار — بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها — بخاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده نسب کرد بر ما (من) درست
تو سر سبز بادی بشاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست — بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان — بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه — تو باشی درین داوری داد خواه
دویم آنکه بر تاج و تخت کیان — چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین — نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من — حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست — بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند — که خوان کرده از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب — که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از و هر چه گفت — پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ — که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد — شبانگه بگریست تب بامداد
درودید و بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آخور صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کآرند ساز   برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست   مهیاش کردند جای نشست
چو حلوتگهش آنچنان ساختند   ازو زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود   که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن   گریزی ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو (بدو) در دمی   چه بر طاق ایوان چه زیر زمی
اگر بر سپهری و گر بر مغاك   چو خاکی شوی عاقبت باز خاك
بسا ماهیا کو شود خورد مور   چو در خاك شور افتد از آب شور
چنینست رسم این گذرگاه را   که داده بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه نیز   یکی راز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط   بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد   کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود   بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح   مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان   جهانرا ز خود واره و وارهان
سمندر چو پروانه آتش رواست   ولیك این کهن لنگه و آن خوشرواست
اگر شاه ملکست و گر ملك شاه   همه راه رنجست و بارنج راه
که داند که این خاك دیرینه دور   بهر غاری اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه شد خاك پنهان شکنج   که هر گز برون نارد آواز گنج
ز راز کیسهٔ نو برآرد خروش   سبوی نواز تری آید بجوش
که داند که این زخمهٔ (دخمه) دام ودد   چه تاریخها دارد از نیك و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست — چه گردنکشان را سر انداختست
فلك نیست یکسان هم آغوش تو — طرازش دورنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت باددان دستبندی دهد
شبانگه بنانیت نساره بیاه — کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین همت چشمه خراس — ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزیی رو بگیر — چو هست آب حیوان نه خرمانه شیر
ازین دیو مردم که دام و ددند — نهان شو که هم صحبتان بدند
پی گور کز دشتبانان کمست — ز نامردمی های این مردمست
گوزن گرازنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه وغار
همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگوید که مردم چنینست حرف
بچشم اندرون مردمك را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشکاری بسیچ — بگفتار نا گفتنی در مپیچ
چو هم رستهٔ خفتگانی خموش — فرو خسب یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد — که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بیند بکار — بر آید بصد دست چون نو بهار
سحرگه که یکچشمه یابد کلید — بآیین یك چشمه آید پدید

نشستن اسکندر برجای دارا

ساقی نامه

بیا ساقی آن خون رنگین رز — در افکن بمغزم چو آتش بخز

میی کز خوردم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دومغزی دهد

اندرز و اشارت بممدوح

کجا بودی ای دولت نیك عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
بتست آدمی را رخ افروخته | جهان جامه‌ای چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری | ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنانرا سپرد | ز تو پایمردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو | که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار | نداری دری جز در شهریار
بهرجا که هستی کمر بسته‌ام | بخدمتگری با تو پیوسته‌ام
ازین جام گفت آنخداوند هوش | زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کاینچنین گوهر سنگ بست | بدولت (زدولت) توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود | بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای | نسودی سر خصم را زیر پای

داستان

گذارنده دانای دولت پرست | ببرگار دولت چنین نقش بست
که چونشد سر تاج دارا نهان | باسکندر افتاد ملك جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند
سریر سراپرده و تاج و تخت | نه چندانکه آنرا تواند سخت
جواهر نه چندانکه آنرا دبیر | بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل	طرایف کشانرا بفرسوده نعل
همان تازی اسبان با زین زر	خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار	شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح(سلیح)وسلب را قیاسی نبود	پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگرچیزهائی که باشد غریب	وز او مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی ازسیم وزر خلاص	بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته	چو گنجی‌شداز گوهرافروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام	مگرشبچراغش از (بد)ینست نام
چوتاریك شایدشدن سوی گنج	که گنج آید از روشنائی برنج
چراروی آنکسکه‌شد گنج‌یاب	زشادی برافروخت چون آفتاب
توخاکی گرت گنج‌بایدرواست	که‌بیخواسته‌خاك‌راکس نخواست
فروزندهٔ مرد شد خواسته	کزو کارها گردد آراسته
زر آن میوهٔ زعفران ریز شد	که‌چون‌زعفران‌شادی‌انگیزشد
سیاهان‌مغرب که‌رنگی‌فشند(وشند)	بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندرچو دید آنهمه کان گنج	که در دستش افتاد بی‌دسترنج
پرستندگان در خویش را	همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر	بدادودهش گشت‌سالاردهر(شهر)
بگردان ایران فرستاد کس	کزین در نگردد کسی بازپس
بدرگاه ما یکسره سر نهید	هلاك سر خویش بر در نهید
بجای شما هریکی بی سپاس	نوازش گری ها رود بیقیاس
بزرگان ایران فراهم شدند	وزاین(آن)داوری‌سخت خرم‌شدند
خبر داشتند از دل شهریار	که‌هست‌اوبسوگندوعهداستوار

همه همگروهه براه آمدند   سوی انجمنگاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه   از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هریکی عهد بست   که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی   خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان کار هر کس پدیدار کرد   بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در پیشتر بودشان   دو چندان دیگر در (بر) افزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند   سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر برزمین یکزمان   کله گوشه بردند برآسمان
گرفتند بر شهریار آفرین   که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد   سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما توئی   نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نپیچد کسی گردن از رای تو   سر ما و پائینگه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی   بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمنگاه انجم شکوه   که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ لخت آورند   دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته   حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنند   رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود   رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش   برون آمد ازعهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان   رسن کرده بردار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه   که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد ازنام او   بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوند هش — بر آن بنده کوشد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن رسم و راه آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته — نشینندگان جمله برخاسته
کمربستگان با کمرهای چست — کمر در کمر گفتی از حلقه رست
سیاست گره بسته بر دست و پای — زهر پیکری مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته — جسد مانده و روح برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه باهر گرانمایه‌ای — سخن گفت (راند) بقدر هر پایه‌ای
نوا زادهٔ زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار از آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده سرت سایه بر پشت پی
بسی سال‌ها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت — گناهی نه با من بداندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — گله پیر دارد که ماند (باشد) خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز — پی و استخوان گشته همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر — زنوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت اینجهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت — نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخش سکندر بود تخت و جام — زدارا چه آید (شاید) بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خرفتاد — پدر مرده‌ای را بچین گاو زاد
کجا گرده ازسیل جوئی خراب — بجوی دگر کس در (بی) افزاید آب
ترا پای دولت فروشد بگنج — ز بیدولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده‌ای — همان به که با رود و با باده‌ای
بکام از جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاك و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیرسال — پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر کاگهی دارد از مغز و پوست — شناسد بد از نیك و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس — چو بینند کو هست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند — وزو دعوی بی نیازی کنند
نویرا بشاهی بر آرند کوس — که بروی توانند کردن فسوس
از اینروی کیخسرو و کیقباد — به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شه نگذاشتند — ره کوه البرز بسر داشتند
بپوشیدن و خوردن نیك بهر — شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یاد کار کیان — خبر دارد از کار سود و زیان
بنیك و بد کارزارش رهست — نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار — که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای — چه سختی کند مرد را سست پای

نبرد آزمای جهاندیده گفت | که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که درلشکر چون توشاهی بود | بفر تو یك تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کین خاك سست | زبهر توسدی (بندی) بر آرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهرهٔ مرد بیش
دلیریست هنجار لشکر کشی | سرافکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بر آراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری زخود خواه وفتح ازخدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو درستیز | مکن بسته برخصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش
زفالی (بفالی) که برفتح یابی نخست | ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را | که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی بشکنی کارزار
شکستی کز وخون بخارا رسید | هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز | ولی کبك بشکست با جره باز
چو در دولتش دل فروزی نبود | ز کار تو جز خاك روزی نبود
دگرباره کردش سکندر سؤال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدی که رستم سوار دلیر | بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه | گریز اوفتادی در آن رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بوده پرخاش رستم درست | که لشکر کشان را فکندی نخست
چولشکر کش افتاده گشتی بتیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو بتنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه نگنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگرباره گفتش بمن گوی راز — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را — بخون غرقه کرد آن بر و برز را
چرا موبدانش ندادند پند — کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بدان اژدهائی که کرد
سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت — شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد — کز آن خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد — چو برگ خزان لرزه از باد سرد
زخونخوار دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید ازین پل گذشت
دگرباره درخواست کان هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بتست — مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن — که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورده و تا خوردشان دیر نیست — هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چارطاق — که بی ششدره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر — بترس از کسی کو نشد ترسکار

رها کن رهی کان زیان آورد ره بد خلل در گمان آورد
کرا ماشکونه (باژگونه) بود پیرهن بحاجت بود باز گشتن بتن
توزان ره که شد باژگونه نورد بخواه از خدا حاجت باز گرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال که هستش کمی رنج و بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده‌اند که مال ترا حکم خون کرده‌اند
برنجد گلوئی که بی‌خون بود خفه (تبه) گر ددار خوش افزون بود
هر آن مال کاید درین دستگاه بر آن خمته دان تندماری سیاه
ستودان این طاق آراسته ستونی تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن ستمگر نه‌ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی از آن کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال گرفت آنسخن را مبارک بفال
ز خدمت کشی کرد و بنواختش بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او ترازو نهادند با سنگ او
شتابندگان از در بارگاه ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده‌ای روی تافت فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم وسرد　　کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان بره پیوند را　　که سگ وا نیابد خداوند را
بنیکان در آویخته بد سگال　　کسی را امانت نه بر خون ومال
تظلم کنان رفته زین مرز وبوم　　مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیك او سگ بود　　ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهرانرا قوی کرد دست　　جهانبین که چون گوهرش را شکست
سریر بزرگان بخردان سپرد　　ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نه بس داوری باشد آن سست رای　　که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگانرا در آره شکست　　فرومایگانرا کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست　　خسی دیگر و خسروی دیگرست
نمانده درین ملك بخشایشی　　نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینه ها سینه ها　　شده عصمت از قفل گنجینه ها
خرابی در آمد بهر پیشه‌ای　　بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای
که پیشه‌ور از پیشه بگریختست　　بکار دگر کس در آویختست
بیابانیان پهلوانی کنند　　ملکزادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد　　سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی　　چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین داد گر خفته بود　　همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داد گر هست فیروزمند　　ازینگونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار　　منادی بر انگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند　　جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بنده لباد　　ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشهٔ اصلی آرد بپیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بدان پیشه دادش که بود از نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهانداشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیر کانرا سزاست

ویران کردن اسکندر آتشکده های عجم را

ساقی نامه

بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب

اندرز و گله از دست روزگار

سپندی بیار ای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه‌ای میکنم / ز چشم بد اندیشه‌ای میکنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن درین رو بسیست / کسی کاین نداند چه فارغ کسیست
چه عمریست کو راز چندین خطر / بافسونگری برد باید بسر
به ار پای ازین پایه بیرون نهم / نهنبن برین دیگ پر خون نهم

داستان

گزارندهٔ داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست / بمرد آتش وسوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند ‌‌ گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را باتش سپارند (گذارند) رخت ‌‌ بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار ‌‌ که باشد در آتشگه آموزگار
کند گنجهائی (را) در و پای بست ‌‌ نباشد کسی را بدان گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت ‌‌ بر آتشکده مال خودرا گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود ‌‌ هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب ‌‌ روانکرد گنجی چو دریای آب
بر آتشگهی کو گذر داشتی ‌‌ بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر عادت (آفت) آن بود کاتش پرست ‌‌ همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده ‌‌ که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی ‌‌ ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در (پر) نگار ‌‌ بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته ‌‌ بیاد مغان گردن افراشته
ز بر زین دهقان وافسون زند ‌‌ بر آورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری ‌‌ که افسانه گوئی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند ‌‌ جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن در شکن ‌‌ یکی پایکوب و یکی (دیگر) دستزن
چو سرو سهی دستهٔ گل بدست ‌‌ سهی سرو زیبا بود گل پرست
سر سال کز گنبد تیز رو ‌‌ شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی کاخ ‌‌ بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی ‌‌ وز آنجا بسی فتنه بر خاستی
چو یك رشته شد عقد شاهنشهی ‌‌ شد از فتنه بازار عالم تهی

بیك تاجور تخت باشد بلند | چوافزون بود ملك یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود | که باران چوبسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیك رای | که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی | بمادر نمایند رخ یا به شوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد | مغانرا ز میخانه آواره کرد
جهانرا ز دینهای آلوده شست | نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین از چنان پشتیی | نماند آتش هیچ زردشتیی
دگرزان مجوسان گنجینه سنج | بآتشکده کس نیا کند گنج
همان نازنینان گلنار چهر | ز گلزار آتش بریدند مهر
چوشاه ازجهان رسم آتش زدود | بر آورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روز کار | جز ایزد پرستی ندارند کار
چوشد ملك در ملك آن ملك بخش | بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را کشت جفت | بدانگونه کان نغز گوینده گفت
و گر بایدت تا بحکم نوی | دگر گونه رمزی ز من بشنوی
برار آن کهن پنبه‌ها راز گوش | که دیبای نو را کند ژنده پوش
بر آنگونه کز چند بیدارمغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آ کنده را | ورق پاره های پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف | بر انگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر | چنین گفت وشد گفت اودلپذیر
که چون شه‌زدارا ستد تاج وتخت | زپر کارموصل برون برد رخت

چو زهره ببابل درآمد نخست — ز هاروتیان خاك آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی — کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را تر کنند — وگرنه بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود — تف و دود آتش ز دلها ز دود
وز آنجا بتدبیر آزادگان — در آمد سوی آذر آبادگان
بهرجا که او آتشی دید چست — هم آتش فرو کشت وهم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خودی سوزش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال — بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فرو کشت از آنجایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهری آراسته — که باخوشدلی بود و باخواسته
دل تا جور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود چین نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت ورسم مجوس — بخدمت در آنخانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل — ز گل شان فرو رفته در پا بگل
در او دختری جادو از نسل سام — پدر کرده آذر همایونش نام
چو برخواندی افسونی آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بدان خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند از آتش رها

زبیم وی افتان وخیزان شدند بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها که صاحب طلسمست برسازها
بلیناس را گفت شاه این خیال چگونه نماید بما پد سگال
خردمند گفت اینچنین پیکری نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها در بلیناس دید ره آبگینه بر (پر) الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب بسی جادوئیهای مردم فریب
نشد کار گر هیچ (بر) درچاره‌ساز سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادویی کان نشد کار گر بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گری زیرك هوشمند فسون فساینده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست کزو جادوئی را درآید شکست
بفرمود کآرند لختی سداب برآن اژدها زد چو برآتش آب
بیك شعبده بست بازیش را تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد وزنهار خواست بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آنماه دید تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند بدان آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست و بسیار هوش — فلك را بنیرنگ پیچیده گوش
زقعر زمین بر کشد(کند) چاه‌را — فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی — شود بر حصاری بیك تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری — پری را نبوده چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشك ناب — رسن کرده بر(در) گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش — همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش یار من
و گر خدمت شاه را درخوراست — مراهم خداوندوهم خواهراست
چوشه دید رخسار آن دلفریب — بر آراسته ماهی از زر وزیب
بلیناس را داد(گفت) کین درست — سزاوار می‌خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر ونیرنگ او
اگر کژدمی کهربا دم بود — مشو ایمن ازوی که کژدم بود
بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاك راه
پریروی را بانوی خانه کرد — پری چندازین گونه دیوانه کرد
برآموخت زو جادوئیها تمام — بلیناس جادوش ازآن گشت نام
اگر جادوئی گر ستاره شناس — زخود مرگ رابر نبندی مراس

خواستکاری اسکندر روشنك را

ساقی نامه

بیا ساقی آن آبجوی بهشت — درافکن بد(در) انجام آتش سرشت
از آن آب و آتش مپیچان سرم — بمن ده کز آن آب و آتش ترم

آرزو

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
نهد پیش خود آتش و مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد
که درنار بستان شکست آورد
ازآن نارون (بن) تابوقت بهار
گهی نارجوید(خواهد)گهی آنار
برون آرد آنکه سر از کنج کاخ
که آرد برون سرشکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را
بشادی گزارد دمی چند را

داستان

گزارش گر دفتر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان
که چون درسپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهو ناز
زمشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند
بر آراست پیرایه‌ای ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی
که دل را نوا داد وتن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم
که‌پوشند گانرا کند مهد گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته
بر آموده با آن بسی خواسته
بسی‌نافه مرمشک نا کرده‌باز
ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان زپیروزه بنشاند گرد
طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود
مگر بر محك زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست
بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ پدرام را بـر افروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد روزی سه چار که تا بشکفد غنچهٔ نو بهار
عروسان بزیور کشی خو کنند سروفرق(ها)رانغزونیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند نظرسوی روشن چراغ آورند
چودانست کزسوك چیزی نماند رعونت بعذر آستین بـرفشاند
بدستورشیرین‌زبان گفت خیز زبان و قدم هردو بگشای تیز
بمشکوی دارا شواز مابگوی که‌اینجابدان گشتم آرام‌جوی
که تا روی مهروی دارا نژاد ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری‌کشم(کنم) درشبستان‌او برآرم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در همه پیکر ازلعل و پیروزه پر
ببر تا نشیند در او نازنین خرامان شود آسمان برزمین
دگر باد پایان با زین زر ز بهر پـرستندگـانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای کمربست وآورد فرمان‌بجای
ره خانه خاص دارا گرفت همه‌خانه را در مدارا گرفت
درآمدبمشکوی‌مشکین‌سرشت چوآب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید فریبنده‌شد چون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب همیکرد بازی چومردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود ز شه داد پوشید کانرا درود
که مشکوی شه‌را زشه نور باد دوئی از میان شما دور باد
اگرچرخ گردون خطائی‌نمود بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جملهٔ آنزیانها که رفت گناهی ندارد درآنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار که نومید ازاو گردد امیدوار

به اقبال این خانه رای آورد خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا وفرهنگ خویش نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشاه را چنین است کام بعصمت سرائی چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او شود روشنك درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین درپذیرفت عهد بمه بردن اینك فرستاد مهد
جهاندار کابنجاعثان باز (تاز) کرد تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست ازین گفتگوی بپای خود آمد بدین جستجوی
پریروی را سوی مهد آورید بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت بارای زن ترجمان که در سایهٔ شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود بباد آمده هم ببادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت شتربان درود آنچه خربنده کشت
کمر گوشهٔ مهد او تاج ماست زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد سرافکنده ایم و گر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سرنباید کشید کجارای او هست زرین کلید
اگر سردرآرد بدین شغل شاه سر روشنك را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم بآئین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه بر افروخت از خرمی که صیدجواب خوشست آدمی
جوابی که در گوش گره آورد نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود   نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش   پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت   وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او   بملك عجم بست کابین او
بفرمود تا کار دانان دهر   در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم   مطرا کنند آنهمه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند   بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام   شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون بر افراختند   جهانرا نو آرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها   دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی   اغانی سرائی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته   عدو را چو عود و شکر سوخته
زخیزان طرف تالب زنده رود   زمین زنده گشت ازنوای سرود
زبس رودخیزان که ازمی رسید   لب رامشان رود را می گزید
گلاب سپاهان و مشك طراز   سرشیشه و نافه کردند باز
شفق سرخ گل بسته بر سورشاه   طبق پرشکر کرده خورشید وماه
سپهر ازشکر کوشکی ساخته   زگل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور زشادی بجوش   مغنی برآورده هرسو خروش
چوشب جلوه کرد ازپرند سیاه   رخ وزلف آراست ازمشك وماه
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ   درو غالیه سوده عطار کرخ
ز بهر شه آنماه مشکین کمند   زچشم ودهان ساخت بادام وقند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه   که درخورد مشکو بود مشك وماه

ه گر روز چون آفتاب بلند   عروسانه سربر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس   بشورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست ازروو دمی   که مینوز شرمش بر آورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران   سروساغرش هردو ازمی گران
ببخشی تو چندان در آنروز گنج   که آمد زمین از کشیدن برنج
چوشب عقد خورشید درهم شکست   عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد   سخن بین که با بوسحاقان فتاد
ملك یافت بر کام دل دسترس   بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تاروشنك راچوروشنچراغ   بیارند با باع پیرای باغ
چنین گفت با روشنك مادرش   ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری   چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم   همان میری و پادشاهی کنیم
نباید(نشاید)سرازحکم اوتافتن   که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سرزلف بر(دد)بند کیش   که فرخ بود برتوفرخند کیش
جز اوهر که با اوتو سرمیزند   چو زلف تو برسر کمر میزند
بکوش توگر حلقهٔ زر بود   چو بی او بود حلقهٔ در بود
مدارای او کن که دارای ماست   چودارادلش بر(در)مدارای ماست
پذیرفت ازو دختر دلنواز   پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه   نشاندند درمهد(بر)زرّین چوماه
بخلوتگه خسروش تاختند   ز نظارگان پرده پرداختند
پس آن که شد پیشکشهای نغز   که بینند کانرا برافروخت مغز
سبك مادر مهربان دستبرد   گرامی صدف را بدریا سپرد

که ازتخم شاهان و گردنکشان
همین یك سهی سرومانده نشان

نگویم(ندانم) گرامی‌ترین گوهری
سپردم بنامی ترین شوهری

پدر کشته‌ای بی‌پدر مانده‌ای
یتیمی ولایت بسر افشانده‌ای

سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فردا و آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را

شه از لعل آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن در آمد بکار

پریچهره‌ای دید کز دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفا جوی و تیز
دوا بخش بیمار و بیمار خیز

ارش کوته وزلف و گردن دراز
لبی چون شکر خال با اوبراز

زنخ ساده و غبغب آویخته
گلابی ز هرچشمی انگیخته

بخوناب پرورده‌ای چون جگر
سرازدیده بر کرده‌ای چون بصر

بهرشور کز لب برانگیختی
نمك بر دل خسته‌ای ریختی

بهرخنده کزلب شکرریز کرده
شکرخنده‌ای رامنش تیز کرده

رخی چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته

شکر گیر گیسویش از مشك ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش
دلش بره چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت
وزآن کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنك جان او
ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر او داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و باشرم و آهسته بود
ز نا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت
بدو داد و تاجش ز گردون گذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آنکشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح ازرخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد

خروس صراحی درآمد بجوش
خروش ازسرخم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه برآواز چنك
برخسار گیتی در(بر)آورد رنك

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر درمیان

برآمد چو خورشید بالای تخت
فلك درغلامی کمر کرده سخت

برآراسته بزمی ازنای و نوش
بلطفی که بیننده را برد هوش

نشاندند شایستگانرا ز پای
بقدر هنرهریکی جست جای

شکرریخت مطرب برامشگری
کمر بست ساقی بجان پروری

ز تزّی که میرفت رود و رباب
هوس راهمی برد چون رود آب

سکندر سخا را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهانرا به پیرایه های نوی
برآراست از خلعت خسروی

همانا که برد آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش
بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری اینست وبس

بپادشاهی نشستن اسکندر

ساقی نامه

بیا ساقی آن شبچراغ مغان ... بیاور ز من بس میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست ... چراغ(تنم) دلم‌را ازو روغنست

اندرز

بگوای‌سخن کیمیای‌توچیست ... عیار ترا کیمیا ساز کیست
که‌چندین‌نگارازتوبرساختند ... هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگرخانه‌خیزی‌قرارت کجاست ... ور از در درائی دیارت کجاست
ز ما سر برآری و با ما نه‌ای ... نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای
عمل خانهٔ دل بفرمان تست ... زبان خود عمل‌دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی ... ز ما یادگاری که ماند توی
سخن بین عالیست بالای او ... کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد ... وگر باد بر نام حاسد مباد
بیارای سخنگوی چابک‌سرای ... بساط سخن را یکیک بجای
سخن‌ران ازآن نامور خفتگان ... فسونی فرو دم به آشفتگان

داستان

گزارندهٔ سرگذشت نخست ... باندیشهٔ نغز و رای درست
چنین‌داد مژده که‌چون‌شهریار ... بملك سپاهان برآراست کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ ... بودش بسی‌درصفاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد ... بجای کیومرّث و کیقباد
شد آراسته ملك ایران بدو ... قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بدو تهنیت ساختند / بدان سربزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند برشاه پیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / زشوراب چین تابتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه‌راتخت وتاج
چوشه پای برتخت زرین نهاد / ز گنج سخن‌حصن روئین گشاد
که یاد آفریننده‌ای را سپاس / که کرده آفرین گوی‌راحقشناس
سرچون منی را ز بالین خاك / بانجم رسانید چون نور پاك
بایرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که ناسایم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم / شب تیرگانرا درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم ازروزفردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری / بپرهیزگاری کنم داوری
زپیشانی پیل تا پای (پر) مور / نیاید ز من بر کسی دست‌زور
ندارم طمع بر(در) زروسیم کس / و گر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ارچه آزار بینم بسی / نخواهم که آزاره از من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را زدولت کلید / کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
به‌پیچم‌سرازرایگان خوارگان / مگر بیزبانان و بیچارگان

چو داره تنومند کار آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
در آن خرجش امیدواری دهم / ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کاو بود ترسکار
در آس افکنم هر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخن را مده بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاك بیزم بغربال (بیل) رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهرج از سر تیغم آید فراز / سر تازیانه ام کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهانرا بچنگ / سر تازیانه دهد بیدرنگ
از آن آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابرو از آفتاب / بیك دست آتش بیك دست آب
بسنگی رسم سخت بگدازمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / زمن بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان بر آرم ز خاك / بباطل پرستان در آرم هلاك

ز دنیا درم رنگ نا داشتی   دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هرخانه را   بر آرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر بر آرد چو سرو   ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند   همان شیر بر گور ناره گزند
بدانرا ز نیکی کنم نا صبور   ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم   بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر   ندادم بدرندگان دگر
نکشتم نهانی کسی را بزهر   مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهانسوزی آموختم   نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس بر شکست   وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد   توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم در این کار یاری دهاد   ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه بك بیك   نیوشنده را دست شد بر فلك
در آن انجمن بود بسیار کس   بشاه آزمائی کشاده نفس
از آن بو الفضولان بسیار گوی   وزان بو الحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده‌ای بود حجت نمای   در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یك درم در خورست   اگر (کرم) بخشی از کشوری بهتراست
جهاندار گفت از خداوند گاه   باندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یك درم   خجالت برد شه که چیزیست کم
به ارملك عالم ببخشد بمن   بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر باره شه گفت کای سگال   باندازهٔ خود نکردی سؤال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم زمن دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید — گزافه سخن را نباید شنید
سخن کان بابرو در آرد گره — اگر آفرینست نا گفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر — که بالا چرائی تو و خلق زیر
چو گوئی که یک رویه هستیم بار — چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سرورمنم زین گروه — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند — که تا دیدها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را با رعونت چکار
ترا زیور ایزدی در دلست — بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی — دهد چشم بینند کانرا نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم — شما را بخود چشم روشن کنم
ببینی که چون بشکفد نوبهار — بدو چشم روشن شود روزگار
از آن نکته ها مردم تیزهوش — پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او
از آن بره باری کزاو یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه — شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان — نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدشان دل بافسون خویش — امان دادشان از شبیخون خویش
جهانرا بفرمان خود رام کرد — در آن رام کردن کم آرام کرد

فرستادن اسکندر روشنك را بروم

ساقی نامه

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز

اندرز

فلك نافه را زان سبك رو کند / که هر روز وشب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح وجنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود ازنخست / نه اینست اگر بازجوئی درست
هم از پرورشهای پرورد کار / دگر گونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر در آید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که ازروی عالم گمست / همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون ساز کاران شدند / رفیقان گذشتند ویاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بد بد رود / خرلنگ وا آخور خود رود

داستان

گزارش چنین کرد گویای دور / که او رنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملك عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آنشاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو برملك آفاق شد کامگار / همی گشت بر کام او روز کار
حش تاخراسان وچین تابعور / بفرمان او گشت بیدست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند همه سکه بر نام او ساختند

جهاندارا گرچه دل شیر داشت جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم که هست ایمن آباد رومی بروم

شبی کاسمان طالعی داد چست کز ان طالع آید ضمیری درست

فرستاد و دستور خودرا بخواند سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملك ایرانم آمد بدست نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلك مایلم جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست تواناتر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب که چون من بگرد گیتی شب

زر و زیور خود فرستم بروم که هست استواری در آنمرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست سبو ناید از آب دایم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما بتاراج دشمن شود رخت ما

جهانرا چنین درد سرها بسیست وزینگونه در ره خطرها بسیست

تو نیز ار بیونان شوی بازجای پسندیده باشد بفرهنگ و رای

همان ملك راداری ازفسه دور که هم بیت مهر باشد سور

همان روشنك را که بانوی ماست سری (سر) شود کار آنملک راست

برایی که دستور باشد خرد نگهداری اندازهٔ نیك و بد

نیابت بجای آری ازدین وداد بیاری ز من جز بنیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده‌ام بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام

وزیر ازهنرمندی رای خویش چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمانروا باد شاه جهان بفرمان او رای کار آگهان

زمان تازمان قدر او بیش باد غرض با تمنای او خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند ... کس ازپیش بینی نبیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه ... کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش ... پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش ... سوی باز گشتن نیاز آیدش
بهرمندهی سر ندارد گران ... جهانرا سپارد بفرمانبران
نشاید بیك تن جهان داشتن ... همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملك داره بسی ... وزو(آن)هست هر قسمتی با کسی
چوقسم خدا را کنی رام خویش ... بر آنقسمت افتاده ان نام خویش
طرفدار چونشد بفرمان تو ... طرف برطرف هست ملك آن تو
چو ملك توشد خانهٔ دشمنان ... بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست ... مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملك را داشتن ... نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملك این خانه دعوی بسیست ... همان حجت ملك باهر کسیست
درین مرز و بوم ازپی سروری ... ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کیست ... درو پای بیگانه وحشی پیست
در این سالها کایمنی از گزند ... بر آر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشورخویش باز ... مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگانرا بر افروز چهر ... که تا برتو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشائی فرست ... طلبکار جائی بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن ... بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگرباره ایرانیان ... ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان وروم ... خرابی در آید در آن مرز وبوم

چو هر یك جداگانه شاهی کنند	زیکدیگران کینه‌خواهی کنند
ز مشغولی ملك خود هر کسی	ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن در (بر) آرد بتاراج دست	بدین چاره شاید بدو راه بست
دگر کین میانگیزد (بر) هیچ بوم	سر کینه‌خواهان مکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش	که تافتنه را خون نیاید بجوش
مپندار کز خون گردنکشان	چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ	ترا نیز خونست و باچرخ وتیغ
چه‌خوش داستانی زد آن هوشمند	که برنا گزاینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد	کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر	ممیران کسی را وهرگز ممیر
چو دستور ازینگونه بنمود راه	سخن کار گر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد	غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر در باستان	بدین طشت خایه زد آن داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر	برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هرچه بود	اشارت چنانشد که آرند زود
سخنهای سر بسته از هر دری	ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با (تا) ترجمان	نبشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه	که گیرد مواسبه سوی روم راه
برد رو شنك را بر آراسته	همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند	بیونان زمین راه برداشتند
زشاه جهان روشنك بار داشت	صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین	گرانبار شد گوهر نازنین

چونه ماهه(ماه)شد کان گوهر گشاد
جهان بر گهر گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس
بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را درخرام و خورش
همی دادچون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش
نوآیین دلش رابفرهنگ وهوش

برآورده گیر اینچنین صد نگار
فروبرده خاکش سرانجام کار

رفتن اسکندر بجانب مغرب و زیارت کعبه

ساقی نامه

بیاساقی آن می که محنت برست
بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد
زمحنت زمانی امانم(زمانم) دهد

اندرز

مبارك بود فال فرخ زدن
نه بررخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی

چوشمع ازدرونسو جگر سوختن
برونسو ز شادی بر افروختن

چوعاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بجنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید

زنه بود زن فال کان سود تست
که به بود(به باد)تواصل بهبودتست

مرنج از نزاری که فربه شوی
چو گوئی کزین به شوم به شوی

زما قرعه بر کاری انداختن
ز کار آفرین کارها (ما) ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست
اگر پردهٔ کج نیاری بهست

دلا پرده تنگست یارم تو باش | زپرده درآن پرده دارم تو باش

داستان

گزارندهٔ بیت غرای من | که شد زیب او زیور آرای من
خبرمی‌دهد کان جهانگیر شاه | چو بر زد بگردون سربارگاه
فرستادنی را زهر مرز و بوم | فرستاد با استواران بروم
چو گشت از فسون جهان بی‌هراس | جهانرا بگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژدهٔ داد او | نخوردند یك قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز درکار بیدار بود
بساز جهان برد سازندگی | نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه نا دلپسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان | پدید آورید ایمنی را نشان
اگر نیز پهلو زنی را بکشت | ازو بهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم وشهری زهم بر گشاد | ازآن به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جزاین خود نبیند صواب | که اینرا کند خوب و آنرا خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری | کجا تا کجا شد اسکندری
زبرگارچین تاحد (خط) قیروان | بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری | بزنهار خواهی زهر کشوری
از آن تحفه‌ها کان بود دلفریب | فرستاد هر کس بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشك ناب | نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی برآمد براین | سری چند زد آسمان برزمین
خدیو جهان در جهان تاختن | برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامه‌های عرب خوانده بود | درآن آرزو سالها مانده بود

که چون در عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال — شود شاد از آن نقش فیروز فال
چو ملك عجم رام شد شاه را — بملك عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر بر گرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را زر افشان او — سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت (تافت) بر کشور تازیان — کزو تازیانرا نیامد زیان
بهر منزلی کوعنان کرده خوش — همش نزل بردند وهم پیشکش
بجز خوردنی های بایستنی — همان گوسفندان شایستنی
باندازهٔ دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب زهر آبخورد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراك — شتابنده چون باد و از گرد پاك
ادیم و دگر تحفه های غریب — هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروارها گشت پیرایه (دینار) سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسك در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسا نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه — بپای پرستش بپیموده راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر — بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهندهٔ خویش را کرده یاد

بر آن آستان زد سرخویش را   خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان   شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانهٔ راستان کرد جای   خداوند را شد پرستش نمای
همه‌خانه‌در گنج‌وگوهر گرفت   در وبام‌درمشک وعنبر گرفت
چو شرط پرستش‌بجای آورید   ادیم یمن زیر پای آورید
یمن‌را برافروخت از گرد‌خیل   چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره در آمد بملك عراق   سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان   ز فرمانده آذر آبادگان
که‌شاه جهان‌چون‌جهان رام کرد   ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست   نکرد‌آن برو بوم را بازجست
بروز(بصبح) تواین‌بوم‌نزدیکتر   چرا ماند از شام تاریك تر
بارمن در آتش پرستی کنند   دگر شه را زیر دستی کنند
در ابخاز کردیست عادی‌نژاد   که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر   برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هوا خواه او   کمر بسته بر رسم وبر راه او
همه باده بر یاد او میخورند   خراج ولایت بدو میبرند
اگرشه‌نخواهد(نیارد) براوتاختن   زما خواهد این‌ملك پرداختن
جهاندار کاین زور بازو شنید   سپه را ز بابل بارمن کشید

فروشست از آلایش آن بوم را   پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند از او رسم وراه بدان   پرستیدن آتش موبدان
وزآنجا شبیخون برابخاز کرد   در کین بر ابخازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاد بـاز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کوداد پیغام خویش / کمید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینهٔ شاه شست
روان کرد مرکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد ز در (بدر) گاه و بوسید خاك / دل از دعوی دشمنی کرد پاك
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزادمرد
نوازشگری را بدو راه داد / بنزدیك تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول بـآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا براو گنج ریـز
سزاوار او خلعتی شاهوار / برآراید ازطوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر وجام / دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملك چون بنیك اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر نشان / شد ازسرفرازان و گردنکشان
بشکر شهنشه زبان بر گشاد / ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
شتابنده‌تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت ازسرافکندگی
میان بست برخدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که ازجملهٔ خاصگان در گذشت
بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر / برآسوده و از خرمی یافت بهر

چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس ازاوشدعمارت‌پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت
شب وروزجزتخم‌نیکی‌نکشت

بفرموه برخاك آن مرز و بوم
اساسی نهادن برآیین روم

تماشا کنان رفت از آنمرحله
عنان کرده برصید صحرا یله

دوهفته کم‌وبیش‌در کوه ودشت
بصیدافکنی راه‌در(را)مینوشت

چوازمرغ وماهی‌تهی کرده‌جای
بنوشابهٔ بردع آورده رای

ز تعظیم آنزن خبر دار بود
که با ملك وبا مال بسیار بود

جهان سبزدیدازبسی کشت‌ورود
بسرسبزی آمددر(بد)آنجافرود

داستان نوشابه پادشاه بردع

ساقی نامه

بیاساقی آن‌می که‌جانپروراست
چوآب روان‌تشنه‌رادرخوراست

دراین‌غم که ازتشنگی سوختم
بمن ده که می‌خوردن آموختم

اندرز

خوشا ملك‌بردع که افصای‌وی
نه اردیبهشت‌است‌بی گل نه‌دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
ز کر کوثری بسته بردامنش

سوادش زبس‌سبزه ومشک‌بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

زتیهو و دراج و کبك و تذرو
تهی نی تهی سایهٔ بید و سرو

گراینده بومش بآسوده کی
فرو شسته خاکش ز آلوده کی

همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه دراوناز و نعمت فراخ

علف گاه‌مرغان‌این کشو وست
اکر شیرمرغت ببابد دراوست

زمینش بـه آب زر آغشته‌اند / تو گوئی‌در آن‌زعفران کشته‌اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی / خیالی‌نماند(سپند)بجز(مگر)خرمی
کنون‌تخت آن‌بار که گشت‌خرد / دبیقی و دیباش را بـاد برد
فرو ریخت آنتازه گلها زبـار / وزآن نارونز کس‌برآمد غبار
بجز هیزم خشك و سیلاب تر / نه بینی درآن بیشه چیزه گر
همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه کز دامن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز / ازآن به شود آستین را طراز
بلی گر فراغت بـود شاه را / زنو زیوری بخشد آنگاه را
هرومش لقب بود از آغاز کار / کنون‌بردعش‌خواندآموز گار
درآن بـوم آباد و جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست

داستان

چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت ونوش‌جام
چو طاوس‌نر خاصه درنیکوئی / چو آهوی ماده زبی آهوئی
قوی‌رای وروشن دل‌ونغز گوی / فرشته منش‌بلکه فرزانه‌خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته‌هریك‌چوماه
برون از کنیزان چابك سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی گردش / وگر چند نزدیك بودی برش
بجز زن کسی کار سازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته / وطنگاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده ندیده در شهر او
بهرجا که پیکار فرمودشان / فریضه ترین کاری آن بودشان
سکندرچولشکر بصحرا کشید / سرا پرده سر بر ثریا کشید
درآن خرم آباد مینو سرشت / فرومانده‌حیران‌ازبس‌آب‌وکشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن‌بدو(دراو)پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست بااین همه خواسته
زنی از بسی مرد چالاك تر / بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای وروشن دل وسرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست و او بی کلاه / سپهدار و او را نبینند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نبیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینهٔ سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان ببالا چو تیر / زپستان هریك‌شکر خورده‌شیر
کجا قاقمی یا حریریست نرم / بلرزد براندام ایشان ز شرم
فرشته نبیند در ایشان دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هریك درایوان‌وباغ / چودرروزخورشیدودرشب‌چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند‌درایشان‌زنزدیك‌ودور
بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در سر نازشان
زلعل و زدر گردن وگوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم‌چه افسون‌فروخوانده‌اند / کز آشوب‌شهوت‌جدامانده‌اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانك رود
زن پاك پیوند فرمان روا / برایشان‌فروبسته‌دارد(راه)هوا

صنمخانه ها دارد از قصر و کاخ — بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست
سرائی ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته — بخروار گوهر بر او ریخته
ز بس شبچراغ آن گرانمایه گاه — بشب چون چراغست و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای — عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود — تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کاخ و گنج — ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت — نخسبد در آن خانهٔ چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام — شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب — که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر بهره با آن پری پیکران — خورد می بآواز رامشگران
شب و روز اینگونه دارد عنان — بروز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری — نه روز از تماشا و جانپروری
خورند از پی او و یاران او — غم کار او کارداران او
شه این داستانرا پسندیده داشت — تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا — بگوهر گرامیتر از کیمیا
در آنجای آسوده با رود و جام — بر آسود یکچند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه — بفال همایون در آمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار   بسر اندیشهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او   کمربست بر خدمت کار او
برون از بسی چار پای گزین   چه‌ازبهر مطبخ چه ازبهرزین
زمین خیزهائی کز آن بوم رست   برنگ‌وبرونق دلاویز وچست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی   طبقهای مشک‌ازپی‌دست‌شوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز   زمشک‌وشکرچندخروارنیز
می‌نقل و ریحان مجلس فروز   کشیدندازاین نزلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران   فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که‌آن زن‌نمود   زبان‌برزبان هر کسش‌می‌ستود
ملك را بدیدار آن دلنواز   زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او   ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست   حکایت‌دروغست یاهست راست
چوشبدیز رانعل زر بست روز   در آمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار   سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز   زمانی بر آسود از آن ترکتاز
درو درگهی دید بر آسمان   زمین‌بوس اوهم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند   بر [illegible]وی خویش [illegible]
نمودند کز درگه شاه روم   کزاوفرخی یافت این مرز و بوم
رسولی‌رسیده‌است‌بارای‌وهوش   پیام‌آوری چون خجسته سروش
ز سر تا قدم صورت بخردی   پدیدار از او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را   بزر در گرفت آهنین راه را
پریچهر کانرابصد گونه‌زیب   صف اندر صف آراسته دلفریب

برآموده گوهر بمشگین کمند / فروهشته بر گوهر آگین پرند
در آمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان وخندان چو روشن چراغ
براورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کآیین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان(ایوان) او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در در آمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند(بست) شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرائی فریبنده دید
پراز حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
زبس گوهر گوش گوهر کشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
زتابنده یاقوت ورخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
مگرکان و دریا بهم تاختند / همه گوهر آنجا بر انداختند
زن زیرك از سیرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
در او کرد باید پژوهندگی / که با ما ندارد شکوهمندگی
زسر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبردار شد زو که اسکندر است / نشست سر تخت را در خورست
ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
نپرسید ورخساره پرشرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از بنه هیچ بر وی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آئین آزادگان

درودی پیاپی رساندش نخست فرستادگی کرد برخود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام که شاه جهان داوری نیکنام

چنین گفت کای بانوی نامجوی زنام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی سوی ما یکی روز نشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن شدی چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر ز پیکان من آتش انگیزتر

که ازمن بدانکس پناه آوری همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم بر او سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست پذیرا شو اکنون به رای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگزارد پیغام خویش بامید پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند ز یاقوت سر بسته بگشاد بند

که آباد بر چون تو شاه دلیر که پیغام خود خود گذارد چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان که با این سرو سایهٔ خسروان

میانجی نه ای شاه آزاده‌ای فرستنده‌ای نه (نی) فرستاده‌ای

پیام تو چون تیغ گردن زند کرا زهره کاین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند سر تیغ او سرفرازی کند

زتیغ سکندر چه رانی سخن سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی وخود بدام آمدی — نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت — پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی بر عیار کسی — که باشد(یابی)چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی چنان بکست — که حمال پیغام او او بسست
بدر گار او بیش از آنست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دلفریبی مباش — بنار استی یک رکیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر درچرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس — که با ما بتندی بر آرد نفس
نه جباری خویش را کم کند — نه در پیش ما پشت را خم کند
در آید بتندی و خونخوارگی — بجز شه کرا باشد این یارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست — کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار — تصرف نیاید درین پرده بار
اگر تندیی زیر پیغام هست — تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه با تو کردم پدید مزن پرهٔ قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز که تا ره نوردم سوی خانه باز
بر آشفت نوشابه زآن شیر دل که پوشیده خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز زبان کرده بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کآرد کنیزی دوان حریری بر او پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش بابروی خویش آسمانرا مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامگار بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا پیش دار همان (همین) خانه را خانهٔ خویش دار
ترا من کنیزی پرستنده‌ام هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن سیر نیستم ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر توئی شیر مرد چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو برجوشم از خشم چون تند میغ در آتش انگیزم از دود تیغ
کفلگاه شیران بر آرم بداغ ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش گرفته مزن بر گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست‌یاب زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چیره بهنگام کین بوم (شوم) قایم‌انداز روی زمین
درین هم‌نبردی چو روباه و گرگ تو سر کوچك آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که بر جهد آن کز تو چیزی کند بکوشد بجان تا ترا (شکند) مکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم ز ویران زمین تا بآباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر کند (زند) صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت از هر دیار سر انجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیك من در او بنگرد رای باریك من
گوا خواهم آن نقش را در نبشت ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست پذیرم که آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر گمارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای بگیرم بقدر وی اندازه‌ای
بد و نیك هر صورتی از قیاس شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم درین پرده با خود نیازی نیم
ترازوی همت روان میکنم سبك سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بمهر آشنائی دهد بر آزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت اینسخن باسکندر دلیر   ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فروماند شه را در آن دستگاه   که یك تخت را بر نتابد دوشاه
نبینی دو شاهست شطرنج را   که برهر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون ازسر تخت خویش   فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست   شهنشاه را گشت پایین پرست
شه ازشرم آن ماهی چون نهنگ   چو زرافه ازرنگ میشد برنگ
بدل گفت کاین کاردان گرزنست   بفرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کو چنین کرد واینها کند   فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر   که محکم بود کینهٔ ماده شیر
ز انرا ترازو بود سنگزن   بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود   که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید باراى زن   که یا پرده یا گور به جای زن
مشو برزن ایمن که زن پارساست   که در (خر) بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود کیست   شفاعت درین پرده بیهود کیست
بتلخی در اندیشه را جوش ده   در افتاده‌ای تن فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان   که زیباسرشتست وشیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی   بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا گر بر کشم پای خویش   نگهدارم اندازهٔ رای خویش
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان   نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند   گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور   رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب   خیالیست گوئی که بینم بخواب

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار / برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرائی وعمراندکی
چنین‌داد پاسخ که عمر اینقدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد / در(وز)آن‌تیرگی‌روشنائیش‌داد
بسا قفل کو را نیابی کلید / گشاینده‌ای تا که آید پدید
ازین دربسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / بدو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زندخنده بر بانگ‌وی‌بانگ‌رود
چولختی منش را بمالید گوش / نشاندآتش طیرگی را ز جوش
شکیبنده کی‌دیده‌رمان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست‌نوشابه‌چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
زهر گونه‌آرایش خوان کنند / بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بر آ(بیا)راستند
نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر پخته‌ای پخته ازچند گون
رقاق تنک، کردهٔ گرده روی / ز گرده سراپرده تا گرده کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته / چو کنجد برآن گرده هاریخته
ابا، های نوشین عنبر سرشت / خبرداده از خورده های بهشت
زبس کوههٔ گاووماهی‌چو کوه / شده درزمین گاو و ماهی ستوه
زمرغ و بره روی رنگین‌بساط / بر آورده پر مرغ وار از نشط
مصوص سرائی و ریچار نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالودهٔ عطر سای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشك و حلوای تر / بتنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی گلشکری (ین) — طبرزدفشان ازدم عنبری (ین)
جدا از پی خسرو نیك بخت — بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشیدتاب — بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر — سه دیگر زیاقوت و چارم ز در
چو بر مائده دستها شد دراز — دهان برخورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست — بخور زین خورشها که دربیش هست
بنوشابه شه گفت کی ساده دل — نوا کج مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت وخوان زرم — همه سنگ شد سنگرا چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگرا در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ نا خوردنی — کنی داوریهای نا کردنی
بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه‌ای ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ — درو سفلگانه چه آریم چنگ
درین ره که ازسنگ باید (یابد) گشاد — چرا سنگ برسنگ باید نهاد
کسانی که این سنگ برداشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه‌ای مرد سنگ آزمای — سبك سنگ شو زانچه مانی بجای
ز بیغارهٔ آنزن نغز گوی — زناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان — به ازشیر مردان بتوش وتوان
سخن نیك گفتی که جوهر پرست — زجوهر بجز سنگ نارد بدست
ولیك آنکه این نکته بودی درست — که گوینده جوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه — زگوهر نباشد تهی تاج شاه

ترا کاسه وخوان پر از گوهرست ... ملامت نگر تا که را درخورست

چه باید بخوان گوهر اندوختن ... مرا گوهر اندازی آموختن

زدن خاك در دیدهٔ گوهری ... همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش ... سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای ... که ما را بمردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی پیش بین ... زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ... زمین را زلب کرده یاقوت نوش(پوش)

بفرمود کارند خوانهای خورد ... همان نقلدانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت ... در آن چابکی ماند خسرو شگفت

زخدمت نیاسود چندانکه شاه ... زخوردن بر آسود وشد سوی راه

بوقت شدن کرده با شاه عهد ... که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود شه تا وثیقت نبشت ... بدو داد وشد سوی بزم از بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای ... فریب از فلك دید وفتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس ... رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز چشنده چون گوی برد ... چراغی برافروخت شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زر بر سپهر ... بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش وخواب را کار بست ... دو لختی در چار دیوار بست

بر آسود تا صبحدم بر دمید ... سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر ازخواب نوشین بر آورد شاه ... یکی مجلس آراست چون نصحگاه

که خورشید نارنج زرین بدست ... ترنج فلك را بدو (بدان) سرشکست

پریچهره نوشابهٔ نوش بهر ... بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام ... بر آید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین بپیرامنش   ز تارك در آموده تا دامنش
روان ماهرویان پس و پشت او   چو ناهید صد دریك انگشت او
پریرخ چو در لشکر شاه دید   جهان در جهان پیل و خرگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش   هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتی های زرین نگار   نمیبرده ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه   سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بـریشم طناب   ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بارخواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بـار   در آمد بنوبتگه شهریـار
سران جهان دید در پیشگاه   سر افکنده در سایهٔ یك کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر   بپیش جهانجوی پیروز بهر
چنان کز بسی رونق و نور و تاب   شده چشم (مرد) بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت   نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار   بلرزید ازآن درگه تنگبار
زمین بوسه داد آفرین بر گرفت   درومانده آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنانرا نشاند از برش   عروسانه دیگر فرار سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود   بدان آمدن شادمانی نمود (فزود)
نشیننده را چون دل آمد بجای   اشارت چنان رفت با (از) رهنمای
که سالار خوان خورده آورد   خورشهای خوش در نورد آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت   زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب   نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بیدریغ — گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریری رقاق دو پرویزنی — چو مهتاب تابنده از روشنی
همان گردهٔ نرم چون لیف‌خز — کزو پخته شد گردهٔ گرده پز
ابای‌های الوانْ صد گونه‌بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش
جهانرا یکی‌خوره الوان نبود — کز آن‌خوردچیزی‌بر آن خوان‌نبود
چوخوردند چندانکه‌آمدپسند — ز جام و صراحی گشادند بند
می‌ناب خوردند تا نیمروز — چومی در ولایت شدآتش‌فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد — ز نیروی می‌روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری — نشستند تا شب برامشگری
چوشب‌خواست کزغم‌سپاه‌آورد — مش سرسوی خوابگاه آورد
بدان‌لعبتان گفت سالار دهر — یك امشب نبایدشدن‌سوی‌شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه — بر آریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل رود و می
مگرچون برافزودآتش زجام — شود کار ما پخته‌زان‌خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم — بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی — بدان کوره‌از گل بر آریم‌خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسرشوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاك — پریوار هم شاد و هم شرمناك
فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر اززهره درصبحگاه
چو شب‌زیور عنبرین ساز کرد — سر نافهٔ مشك را باز کرد
شه از زلف‌مشکین آن‌دلکشان — کمندی بر آراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آنشب دلنواز — پری‌پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کاتشی بر فروزند لعل — در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن — برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی برفروخت — که میخوارگان را در آن رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر — همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد — سمور سیه زاد و روباه زرد
دگر باره درجنبش آمد نشاط — درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نوشد بشمشاد و سرو — خرامش درآمد بکبك و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان — نوآیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز — وشاندند بیجاده بر روی روز

بزم اسکندر با نوشابه

ساقی نامه

بیا ساقی از باده جامی بیار — ز بیجاده گون گل پیامی بیار
رخم را بدان باده چون باده کن — ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان

بجشن فریدون و نوروز جم — که شادی سترد ازجهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش — نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام — بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابهٔ چون شکر — عروسان بگردش کمر در کمر
درآن مجلس اسکندر فیلقوس — نکرد التفاتی بچندان عروس

یکی آنکه خود بود پرهیز کار / دگر در حرم گرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یك ذره زآزرم او
هوا سرد و خرگه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بردرم کیسه کوه و شخ / گره بسته چون پشت ماهی زیخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کار گر کینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور / بپهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی تر / نمك ریخته آبرا برجگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچهٔ رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلانرا دریده دهل / زنا محرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبك دری قهقهه در دهن
زرخسار میخوارگان رنگ می / بهر گوشه‌ای گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت وزر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته / گل از رشك آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو گل زر بدست / نه چون خار زردشتی آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ / درافتاده چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بر آن شوشهٔ مشك سنج / چو مار سیه برسر چاه گنج
زبی رحمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوزنی / بهر جا که زه سوخته حرمنی
مغی ارغوان کشته برجای جو / بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشك / بدل کرده با شوشهٔ زر حشك
ز هندو زنی خانه پرخون شده / همه آبنوسش طبر خون شده
بچین کرده سقلابیی ترکتاز / سموری بهر طاسیی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلاداده در روم وخود درحبش
بر آواز او زنگی قیر گون / گشاده زدل زهره وزدیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین درانگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی یافته
چو در کورهٔ مرد اکسیر گر / فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته / ز هرسو بدامن زر انداخته
بخار از بر شعلهٔ آذری / چو برسرخ گل شعر نیلوفری
سفالی (بر)زر یحان برآراسته / بریحانی از بیشه‌ها خاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزندهٔ گوهر نیك و بد / رفیع مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او خاربن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آور دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / به از زند زردشت و آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ برشاخ سرو / براو گاه دراج و گاهی تذرو
ز بسد چمری سر افروخته / براو کبك نالنده چون فاخته

اگر پای بط برسر آره چنار / براو سینهٔ بط زنه زیر زار
تن بط بوه در خور آبگیر / چو برآتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده / زهریك دگر گون خروش آمده
ستا زن بر آورده بانگ سروه / سرودی نو آیین تر از صد دروه
جگرها بخون در نمك یافته / نمك راز حسرت جگر تافته
شکر بوزه (بوره) بانوك دندان براز / شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر وبوی افزار خشك / اباهای پرورده بابوی مشك
زریچار(ل)ها آنچه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون کلابی دلاویز تر / نشانده جهان از جهان دردسر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو درمیان بود خام
سکندر زمستی شده نیمخواب / روان آب در چنگ و چنگی در آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کاین مرادش میسر شود / گرش جو نباشد سکندر شود
بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یك نیمه از روز روشن گذشت / فلك نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کنند از پی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها
زجنس حبش خادمی نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافهٔ مشك و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
زمرد نگینهای با آب ورنگ / درولعل و فیروزه بی وزن و سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار — برآموده از لؤلؤی شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در — همه درزش از گره کافور پر
عماری و استر بهرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر نشان — بنوشابه دادند گوهر کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید درخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری
باندازهٔ هر یکی چیز داد — بپوشیدشان پرنیان نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران — شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بخرم دلی بر گرفتند راه
از آن کان چو (که) گوهر گرای آمدند — چو گنجی روان بازجای آمدند

رفتن اسکندر بکوه البرز

ساقی‌نامه

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب خون گشته‌ام — بسیماب خون ناختنی رشته ام

اندرز

برآنم من ای همت صبح خیز — که موج سخن را کنم ریزریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زیر دستان در آرم بسنگ
زر آن زور و زهره کی آرد بدست — که ارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک — ز دزدان بود روز وشب ترسناک
تهی دست کاندیشهٔ زر کند — تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر توانگرتر آنکس که درویش‌تر
جهان آن‌جهان شد که درویش‌راست که هم خویشتن‌را وهم‌خویش‌راست
شب‌وروزخوش‌میخورد‌بیهراس نه از شحنه بیم ونه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست کمست انده آنرا که دنیا کمست

داستان

گزارندهٔ عقد گوهر کشان خبر داد از آن گوهر زرفشان
که‌چون‌کرد سالار جمشید‌هوش میی چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست‌بر عزم کار بساطی بر آراست‌چون نوبهار
حصاری‌چنان‌ز انجمن‌بر کشید که انجم‌در آن برج‌شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند گرامی‌کنان هریکی‌رانشاند
شدند انجمن کاردانان دهر ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزو هـای خویش سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان‌دردل آمد هوس که جز با شما برنیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران جهانرا ببینم کران تا کران
سوی‌روم ازین پیش بودم‌بسیچ عنان مرا داد از آن چرخ‌پیچ
بر آنم که تا جملهٔ مرز و بوم نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم همه ملك عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجابیان زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم‌وهر کشوری کز میست ببینم که خوشدل کدام‌آدمیست
ازآن خوشدلی بهره یابم‌مگر که‌آهن بر آهن شود کارگر
بحسنین‌خرامش درین کوچگاه بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوچ(کوه) فرخ درآیم بدست	ز صحرا بدریا کنم باز گشت
تماشای دریای خزران کنم	زجرعه بر او گوهر افشان کنم
چو مو(مر)کب درآرم بدریا کنار	کنم هفته‌ای مرغ وماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم	زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوئید هر یك(کس) براین داستان	که دولت نپیچد سر ازراستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه	که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم	ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما	نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد ازکوه ما را بخاك	بیفتیم و در دل نداریم باك
ز شاه جهان راه بر داشتن	ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد زگفتارشان	نوازشگری کرد بسیارشان
بسیجیده ره را باهستگی	گشاده از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشانرا زگنج	زگوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج وزر	غنیمت کشانرا گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد	که‌لختی چنین بداندیشه کرد
زبس گنج وگوهر که‌دربار داشت	بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه وبصحرا و سختی و رنج	سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو درخاطر آمد جهانجوی را	که درچنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل ومنزل شناس	بتری و خشکی رساند قیاس
بداند زمین را که پست و بلند	درازاش چنداست وپهناش چند
زهر راه و بیراهی آگه شود	براه آردآنرا که‌از(بی)ره شود
فروشوید از دور(دهر) بیداد را	رهاند زخون خلق آزاد را

بهر بیمگاهی حصاری کند ‌‌ ز بهر سر انجام کاری کند
زدوری درآن ره شد اندیشناك ‌‌ که داره ره دور دره و هلاك
نباید که ضایع شود رنج او ‌‌ شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید ‌‌ بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نکوشند سخت ‌‌ که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه باسیری آید بجنگ ‌‌ دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الهی پناه ‌‌ صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس ‌‌ بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار ‌‌ بلیناس فرزانه بود اختیار
بهرکار ازو چاره در خواستی ‌‌ کزو کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی چنان ‌‌ سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین ‌‌ که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند ‌‌ بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان ‌‌ طلسمی کند هریك (کس) ازخودنشان
بدان تا چو آیند از راه دور ‌‌ ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند ‌‌ نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید ‌‌ سپه را سلامت در این رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد ‌‌ طلسمی بر آن گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود ‌‌ نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هریك در آن کوه و دشت ‌‌ بگل گنج پوشید وخود باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش ‌‌ برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار ‌‌ که شه راه گرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم ... فرومانده گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را زبس برگ و ساز ... بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند ... سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای ... ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند ... بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخت گنجنامه که بود ... بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست ... از آن نامه‌ها گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال ... بسی گنجنامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری ... کنند آن صنمخانه را چاکری
از آن گنجنامه دهندش یکی ... اگر بیش باشد وگر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند ... وزان گنج پارنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج ... که پایم فرو رفت ازینسان بگنج

گشودن اسکندر دز دربند را بدعای زاهد

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که ناز آورد ... جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هردو گم کرده‌ام ... قناعت بخوناب خم کرده‌ام

اندرز

کسی کو در نیکنامی زند ... در این حلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پرورد نام خویش ... کزو نیک یابد (بیند) سرانجام خویش
بدراعه‌ای در گریزد تنش ... که آن درع باشد نه پیراهنش
به از نام نیکو گر نام نیست ... بدانکس که نیکوسرانجام نیست

چومیخواهی‌ای‌مردنیکی‌پسند / که نامی برآری بنیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش / بنیکی دگر جامه‌ها میفروش

نبینی که باشدزمشکین حریر / فروشندهٔ‌مشك(پاك)را ناگزیر

داستان

گذارندهٔ این تو آئین خیال / دم‌از نیکنامان(می)زدی‌ماه‌وسال

سکندر که آن نیکنامی نمود / برآن نام‌نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / بد(بی)ان‌را بر خویش‌نگذاشتی

زکشور خدایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی

بهرجا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا کز آن بود پیروز جنگ / که‌پیروزه‌رافرق کردی‌زسنگ

سپاهی که با اوبجنگ آمدند / از آن‌پیشه‌کوداشت‌تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح وفیروزی ازلشکرست / توزاهد نوازی! سخن‌دیگرست

بشمشیر باید جهانرا گشاد / تو از نیکمردان چه‌آری بیاد

چو همت سلاحست در دستبرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که برهم نبردان‌زنیم / در همت نیکمردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای‌سخت / نگهداشت پاسخ بنیروی بخت

سخن بربدیهه نیاید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

چولشکرسوی کوه البرزراند / بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت / زشروان‌چوشیران‌همی‌بردرخت

در آن تاختن کارزومند بود   رهش بر گذرگاه دربند بود
نبود آنکه آن شهر آراسته   دزی بود دروی بسی خواسته
در آن دزتنی چند ره داشتند   که کس رادر(بر) آنراه نگذاشتند
چوشه را سراپرده آنجا زدند   رقیبان دز خیمه بالا زدند
در دز ببستند برروی شاه   نکردند در تیغ ولشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند   سر از خدمت بارگه تافتند
اگرخواندشان داور دوره گیر   برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری درنوشت   نداندرامش بر(بدان) کوه ودشت
همان چاره دیدآن خردمند شاه   که بردارد آن بنداز آن‌بندگه
بلشکر بفرمود تا صد هزار   در آبند پیرامن آن حصار
بخرسنگ غضبان خرابش کنند   بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل‌روز لشکر شغب ساختند   کز(وز) آن دزکلوخی نینداختند
ز پرتاب او ناوك افکند بال   کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسك‌زنانی چودیوان‌شموس   خجل گشته زان‌قلعهٔ‌چون‌عروس
نه عراده بر گرد او ره شناس   نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجزشدند اندرآن تاختن   ورآن جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد   سران را طلب کرد وابرو گشاد
چه گوئید گفتادرین بند کوه   که‌آورد از اندیشه مارا ستوه
ولایت گشایان گردن فراز   نشستند و بردند شه را نماز
که مابندگان تا کمر بسته‌ایم   بدین روز یك روز ننشسته‌ایم
چهل‌روزباشد که‌بیخوردوخواب   ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارك مهرومیغ   نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چودیوان بسی چاره‌ها ساختیم — از این دیو خانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازاین راه تنگ — گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چودانست کان سروران — فرو مانده بودند وعاجز درآن
چو درسرمه‌زد چشم خورشیدمیل — فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن — ازآن سرفرازان لشکر شکن
که‌از گوشه داران دراین گوشه کیست — که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش‌پرست — پرستشگری در فلان غارهست
بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشت از بر همدمان
زخاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره‌ازشب چو روز بداندیش بود — وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیك غار آمد ازراه دور — بغار اندر افتاداز آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب — برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری — گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست — درون‌رفت وپیشش بزانو نشست
بپرسید از او کاشنای تو کیست — زدنیاچه‌پوشی وخوردهٔ‌توچیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار — که‌اسکندرم‌من‌درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش — ز بند ستمگاری آزاد باش
باقبال باد اخترت خاسته — بنیروی اقبالت آراسته

اگر زانکه بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه‌ای نیز هست
بصد سال کورا ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند نمود
مگر آنچه پرسد خداوند رای / که‌چوست زاهدد. این :ک حی
بنیروی تو شادم و تندرست / تنومند تر ز آنچه بودم نخست
زمهر وز کین با کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهانرا ندیدم وفا داریی / نخواهد کس از بی وفا یاریی
چو بر سختم اندیشهٔ کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار / بس است آشنای من آمو(مر) ز کار
ببسیار خواری نیارم بسیچ / که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سر آیندگان / ندیدم کسی جز تو ز آیندگان
سبب چیست کامشب در این کنج غار / بنیك اختری رنجه شد شهریار
درغار من وانگهی چون توئی / یکی پاس شه را کم از هندوئی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / از این آمدن داشتم ناگزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت / کلید آن تو تیغ بسر من گذاشت
چو من ز آهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیمه شب نیز اگر (از) یاوری / کلیدی بجنبان در این داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه / درو رهزنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند

در آن جستجویم که بگشایمش — بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی — در این ره کند بخت بیداریی
رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس — که دزدان بر(در) آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد — که بر قلهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوههٔ منجنیق — که شد کوه در روی چو دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای — که آن کوهپایه در آمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند — برامش نشستند و می‌خواستند
کس آمد که دژبان این کوهسار — ستاده است بر در بامید بار
بفرمود شه تا در آرند زود — در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش — کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه — خرابی در آمد بدین قلعه گاه
دو برج رزین زین دز سنگ بست — ز برج ملک دور درهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید — دز افتاد و ناگاه درهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب — بذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکرست — که این منجنیق از دزی دیگرست
چو حکم دز آسمانی تراست — تو دانی دز و حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان — کزین به دعا را چه باشد(باید) نشان
چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ — نسفتند چون خاری از خاره سنگ
بآهی که برداشت بی‌توشه‌ای — فرو ریخت از منطرش گوشه‌ای

شما را چه رو مینماید درین / که بی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو مانیز ازاین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند / ازآن رهزنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها داد شان / سوی دادهٔ خود فرستاد شان
درآن سنگ بسته دز اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / دز (در) ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
چو هر گه کزین سو شتاب آورند / برینش درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / زنان تنگی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رسد زین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنهائی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زآفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خزرانیان همگروه
زپولاد و ارزیز و از خاره سنگ / برآرند سدی درآن راه تنگ
زخارا تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد بر بستن آن کوه را
چو زآبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس   خدنگ اندران بیشه‌ها آبنوس
ملک بارگه‌سوی صحرا کشید   عنان راهرا داه و منزل برید
چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند   بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری   سمن ریخت بر طاق نیلو فری
شه ولشکر ازرنج ره سود گی   رسیدند لختی بآسود گی
تنی چند را از رقیبان راه   زبهر شب افسانه بنشاند شاه
ازایشان خبرهای آن کوه‌ودشت   بپرسیدو آگه شد ازسر گذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز   بگوش ملک بر گشادند راز
نمودندکاینجا حصاریست خوب   که دور است ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینوسرشت   بزیبائی و خرمی چون بهشت
سریر سر افراز شد نام او   درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو ازملک پرداخت رخت   نهاد اندرآن تاجگه جام وتخت
همان گورخانه زغاری گزید   کزآتش درآنغار نتوان خزید
هم از تخمهٔ او درآن پیشگاه   ملک زاده‌ای هست برجمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را   نگهداره آن جام وآن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی‌نورد   برافروخت‌کاین‌داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ‌آیین دزی   چه از زور مندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان   بر آن دز شدی تاجدار جهان
بدیدی دز از دز فرود آمدی   به‌مزبان بر از وی درود آمدی
بنا دیده دیدن هوسناک بود   بهرجا که شدچست وچالاک بود
چوآن‌شب‌صفتهای‌آن‌دزشنید   بدز دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی   دهد مجلس مملکت را نوی

رفتن اسکندر بقلعهٔ سریر

ساقی نامه

بیا ساقی از می دلم تازه کن　　در این ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی　　بمی ده چراغ مرا روشنی

افسانه

چو روز سپید از شب زاغ رنگ　　بر آمد چو کافور از افعای رنگ
فروزنده روزی چوفردوس پاك　　بر آورده سر گنج قارون زخاك
هواصافی ازدود و گیتی ز گرد　　فلك روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان　　نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ　　جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت　　زمین از گل وسبزه مینوسرشت
بفیروزه رائی شه نیکبخت　　بتخت رونده بر(در) آمدز تخت
سر تاج بر زه بسفت سپهر　　برافروخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد ازخرام ستور　　گرانکوه را در سرافکند شور
سپه راند از آنجا بتخت سریر　　که تا بیند آن تخت راتخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار　　بر آن تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود　　که فیروز و فرخ جهانشاه بود
زتخم کیان هیچکس را نکشت　　همه راستان را قوی کرد پشت
سرانرا رسانید تارك بتاج　　بسی خرجها داد ونستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید　　بفرسنگها فرش دیبا کشید
زلزلی که بودش بدان (یران) دسترس　　بحدی که حدش ندانست کس

ز هر موینه کان چو گل تازه بود — گرانمایه ها بیش از اندازه بود
سمور سیه روبهٔ سرخ تیغ — همان قاقم و قندز بیدریغ
وشق نیفه هائی چو برگ بهار — بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن بر افراخته — یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو زود خیز — بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب و آراسته — روان کرد و با او بسی خاسته
باستاد کاران درگه سپرد — که‌اختر شد آن تکیه‌آرا بر (شمر)د
در آمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کارآگهان
جهانشاه برخاست نامیش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونست بی فرّ فرخ پیان
سریری ملک پاسخش داد باز — که‌ای‌ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملك تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آیینهٔ دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس و نام — تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور — مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد؟ شاه آفاق را — که‌نو کرد نقش این کهن‌طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان‌خسروش گفت کای‌نامدار — ز کیخسروان تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که‌چون خفت شاه درآن‌غار چون ساخت آرامگاه
پژوهندهٔ راز کیخسروم تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بر آن تخت پدرام او زنم بوسه‌ای بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه چه‌زاری (زاری) کند ماه‌ازمرگ شاه
وز آنجام‌تا جانور بشنوم درودی کزین جانور برشوم
شد آیینهٔ جان من‌زنگ خورد زدایم بدان زنگ (خام) از آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم بخود بر همه کاری آسان کنم
سریری‌ز گفتار صاحب سریر بدان داستان گشت‌فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدزدار خویش که‌پیش‌آورد برگ‌ازاندازه بیش
کمر بندد وچرب دستی کند بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت بسازند با شاه پیروز بخت
بکمخیمهٔ تخت بارش دهند چوخواهد می‌خوشگوارش‌دهند
نشانند بر تخت کیخسروش فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام فیروزه ریزند می بفیروزی آرند نزدیک وی
بهرچ‌آن‌خوش آید بدندان‌او نتابند گردن ز فرمان او
چو بااستواران بپرداخت‌راز بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من‌اینجا نشینم بفرمان شاه چوشاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنخانه را بهم خانگی برد فرزانه را
تنی‌چار پنج از غلامان خاص چوزری که آید برون از خلاص
سوی‌تخت‌خانه‌زمین‌درنبشت ببالا شدن ز آسمان بر گذشت
برآمدبرآنسان که ناسوده‌هیچ بدان‌چرخ پیچان‌بصد چرخ‌وپیچ

دزی دید با آسمان هم نورد　　نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان دز شربت آمیختند　　در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش　　همان خوردنیها که بد درخورش
پریچهرگان سرائی چو ماه　　همه صف کشیدند بر گرد شاه
فروماند حیران در آن فروزیب　　که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد وشربت چشید　　سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه　　در آمد بپائین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش　　که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمانگزار　　که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران بر آمد بتخت　　چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون　　زکان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه　　نماید بپیروزی بخت راه
همان گوهری جام یاقوت سنج　　کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست　　بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار　　ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی　　سر از تخت گردون بر انداختی
دگر نغز گوئی زبان بر گشاد　　که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی　　کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت　　به پیروز بختی بر آورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد　　بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم بدر　　ببوسید بر (پس) تخت و آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند　　که گنجور خانه در آن خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی‌نهادندو خسرو نشست — بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
برخسرو آورد با رای و هوش — که بریاد کیخسرو این می‌بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد — بدین جام دستت سزاوار باد
چوشه جام‌را دید برپای خاست — بخورد آن‌یکی‌جام ودیگر نخواست
بر آن جام‌عقدی‌ز بازوی‌خویش — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن‌تخت بی‌تاجوربنگریست — بران جام‌بی‌باده لختی گریست
که از بی‌شرابی که از بی‌شهی — مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی‌تاجور تخت زرین مباد — چومی‌نیست‌جام جهان‌بین‌مباد
بمی روشنائی بود جام را — بلندی بشه تخت پدرام را
چوشه‌رفت گوتخت‌بشکن‌تمام — چومی‌ریخت گوبرزمین‌افت‌جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز — که برتخت مینو نخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت‌را — نزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ‌را کز چمن گم کنند — قفس عاج و دام از بریشم کنند
چوازشاخ‌بستان کندطوق‌وتاج — نه زابریشمش یاد باشد نه عاج
از آنیم در جستن تاج و ترك — که فارغ‌دلیم‌ازشبیخون‌مرگ
بهارچمن شاخ ازآن بر کشید — که شمشیر باد خزانرا ندید
کفل گره کردند گوران‌دشت — مگر شیر ازاین گورگه در گذشت
گوزنان ببازی بر آشفته اند — هژبران هایل مگر خفته‌اند
همان نافهٔ آهوان مشك بست — مگر چنگ‌ودندان‌یوزان‌شکست
بدین غافلی میگذاریم روز — که در ما زنند آتش رخت‌سوز

چه‌سازیم‌تختی چنین خیره‌خیر / که بروی‌شود دیگری‌جای گیر
کنیم از پی دیگری جام گرم / که مارا زجائی چنین باد شرم
چه‌سود اینچنین تخت کردن بپای / که‌تخته‌ست‌مارا نه‌تخت‌ست‌جای
نه‌تخت‌زرست‌اینکه‌او جای ماست / کز آهن یکی کنده برپای ماست
چو بر تخت‌جاوید نتوان‌نشست / زتن بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجای آبگینش نباید (چه باید) فشاند

رفتن اسکندر بغار کیخسرو

ساقی نامه

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیدگانرا نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

اندرز

شها شهریارا جهان داورا / فلك پایگه مشتری پیکرا
کجا برم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد برسر تخت او
چوآنکوکب ازبرج‌خود شد روان / توئی کوکبه‌دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی / بدان‌جان اگر درجهان دل‌نهی
جهان گرچه در (بر) سکهٔ نام‌تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه‌دل بر (بد) ین‌دلفریبان سپهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان‌بین که‌با مهربانان خویش / ز نا مهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود / بدان‌تخت گیران چه‌بازی‌نمود
بجامی که‌یك‌مست‌را شاد کرد / بر آن بام داران‌چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی / ولایت ستان سکندر توئی

درآینه و جام آن هر دو شاه — چنان به که بدبینی ازهر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری — رهاورد فردا بجای آوری
توئی تاج بخشی کزان تاجدار — سریر پدر(ابد) راشدی یادگار
توشادی کن ارشاه خواران شدند — تو باتاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پرّ تذور — نه گل درچمن ماند خواهد نه سرو
اگرشد سهی سروشاه اخستان — توسرسبز بادی دراین گلستان
گراوداشت ازنعمتم بهره مند — رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهتر و برترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی
فلك تا بود نقش بند زمی — مبنداد بر تو در خرمی
مرا از کریمان صاحب زمان — توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم — کجا بودم اشهب کجا تاختم

داستان

چواسکندرآن تخت وآن جام دید — سریری نه درخورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود — بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزدیك جام جهان بین نشاند
نظرخواست ازوی درآیین جام — که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد درجام ژرف — رقمهای اوخواندحرفاً بحرف
بدان جام ازآنجا که پیوندبود — مسلسل کشیده خطی چندبود
تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود بشناختند
شاه و بهروانه اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد
سرا جام چون شاه ازآنمرزوبوم — گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت — درآیین آن جام شاهانه ساخت

چوشاه جهان ره بدان جام یافت ‌‌ ‌ در آن تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ‌ ‌ ‌ نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست ‌ ‌ ‌ که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ ‌ ‌ ‌ براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیر پای ‌ ‌ ‌ هنوز اندر آن تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد ‌ ‌ ‌ چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت وجام ‌ ‌ ‌ سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان ده از رنج بسیار برد ‌ ‌ ‌ که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ ‌ ‌ ‌ در آمد پی باد پایان بسنگ
گزان ره روش بود برداشته ‌ ‌ ‌ بخار و بخارا بر انباشته
نمایندهٔ غار با شاه گفت ‌ ‌ ‌ که کیخسرو اینک در این غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته ‌ ‌ ‌ ز پیچش کمر در(بر) کمر دوخته
بمارت مبر گنج غاری چنین ‌ ‌ ‌ بر اندیش لختی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان رهش رفته گیر ‌ ‌ ‌ چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پره گیهی زار ‌ ‌ ‌ کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن ‌ ‌ ‌ کند کار جویندگان را دراز
سکندر ز گفتار او روی تافت ‌ ‌ ‌ پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس ‌ ‌ ‌ غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رهگذرهای سخت ‌ ‌ ‌ بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست ‌ ‌ ‌ هراسنده شد مرد یزدانپرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ ‌ ‌ ‌ رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسیجی در آن غار شد شهریار ‌ ‌ ‌ نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست در این غار تنگ این بخارار کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ که آتش چه میتابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف که میتافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود که جوینده را سوی آن ره نبود
بدان روشنی ره بسی بازجست بر او راه روشن نمیشد درست
رسن در میان بست مرد دلیر فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک که چون میدمد روشنی زان مغاک
پراکنده نی آتشی گرد بود چو دید اندر او کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشندش ز چاه برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب ازین چاه کانش بر آید نه آب
درو کان گوگرد افروختست زگوگرد او گرد او سوختست
خبر داشت آنکو درین غار خفت بگوگرد از آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست نشد هیچ هنجار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته دره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سر گشته ماند چو برف از مژه قطره ها میفشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند سوی رخنهٔ عذر بشتافتند
بچوب و لگد را هرا کوفتند بنیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و گاه و سریر / فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتگاه خود باز گشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسود از آن تفتن و تافتن / هراس دز و رنج ره یافتن
تنی کانهمه مالش و تاب یافت / بمالشگر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاك زد / شفق شیشهٔ باده بر خاك زد
بیاراست این برکهٔ لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل در خواستن
سریری ملك را سوی بزم خواند / بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند ازمی آنروز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش ازدادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبائی پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یك نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی لعل مدهون بزر / به از نار دانه چو یك نار تر
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
زلعل و زمره یکی تخته نرد / بساطی ز یاقوت وزرسرخ وزرد
تکاور ده اسب مرصع فسار / همه زیر هرّای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بسته هائی که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با دلیهای زر کش بسی
زبس تحفه وخلعت وخواسته / سریر سریری شد آراسته

بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یک هفته نخجیر کرد / پس هفته‌ای کوچ تدبیر کرد

رفتن اسکندر به ری و خراسان

ساقی نامه

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را

اندرز

دلا چند از این بازی انگیختن / بهر دست رنگی بسر آمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت / بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن / اگر میخوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته‌ای خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوب خونوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانهٔ سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد / بگوگرد و نفط آتش کس نمرد

داستان

گزارندهٔ تختهٔ سالخورد / چنان در کشد نقش را لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت / باندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت سطخر آمدم نزد شاه
نژاده ملك نایب شهریار / سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت کس خویشتن را گماشت
چنان داشتم ملك را پیش و پس / که آزارشی نامد از کس بکس
بشرطیکه در عهد شه داشتم / پذیرفته ها را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملك موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه نیك و بد آبستنست / ستاره گهی دوست گه دشمنست
نکشته درختی بر آمد زری / کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناك / شتابنده چون اژدها بر هلاك
شبانان که آهو پرستی کنند / ز نیرش همه چوب دستی کنند
همان بیل زن مرد آلت شناس / کند بیلکش را ببیلی قیاس
بر آورده گردن چو اهریمنی / فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاجی از دعوی انگیختست / بناموس رنگی بر آمیختست
پراکنده‌ای چند را گرد کرد / که از آب دریا بر آرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست / همانا که تنها بداور شدست
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجهٔ خود بداور شود
خراسانیانش عنان میکشند / بپیکار شه در میان میکشند
ز حد نشابور تا خاك بلخ / کنندش بصفرای ما کام تلخ
بسر خیلی فتنه بر بست موی / سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین فتنه‌ای را که شد گرم کین / اگر خرده بینی بخردی مبین

زخردان بسی فتنه آید بزرگ / که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیرباز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او در نیارد بمیغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبك را پر وبال
مرا لشکری نیست چندان بزور / کزو چشم بدرا توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه روز آید آن دیو زاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه / کس این گرد را بر ندارد زراه
چو اندر سخن پیك چستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود
بنیك و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کآرنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن / در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر / بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت / که از هندوئی هندوئی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود نا صواب
مگر موکب شاه بود آسمان / که ناسوده برجای خود یکزمان
جهان کاروان شاه سالار بود / در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه ای بار می او فتاد / همان کار در کار می اوفتاد
در آن کارها یاور او بود وبس / پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگردی آرد بپیش / نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش زمه برده رایت برون / ستونی بر آورده تا بیستون

بصید افکنی می نیشتند راه — که‌هم صیدخوش بودوهم‌صیدگاه
زبار گران‌خوشه خم گشته‌بود — تك وتاب نخجیر کم گشته بود
زبس روده خیزان لب رود بار — نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش — بر آورده تندر بتندی خروش
رگ‌ رستنی‌درزمین گشته‌سخت — برقص آمده‌بر گهای(بر)درخت
ز گلبام شبابهٔ زنـد باف — دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده‌بر رخش بیجاده نعل — گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه‌هم توت وهم برك تود — ز حلوا و ابـریشم آورده سود
زمین‌چون‌زروآب‌چون‌لاجورد — چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوك به از بانك رود — بر آورده با دشتبانان سرود
گره بر کمر برزده ساق جو — رسیده بـدهقان درود درو
شکم کرده‌آهوی صحرا بزرك — بروتیز تر گشته دندان گرگ
پی گور چون زهرهٔ گاوسست — گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نو زادن آهـوان سره — جهان در جهان یـکسر آهو بره
جهاندار باصید و بارود وجام — همیـکرد منزل بمنزل خرام
چو گل پیچ یك روزهٔ مـاه نو — بخلخال یـکهفته شد بر گـرو
ز پرگار آن حلقه برگردسر — که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان درآمد بگـردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هژبر
هرآتشگهی‌کامد آنجا بدست — چویخ‌سرد کردش بر آتش‌پرست
چوبشکست‌برعیر بدپشت را — بـر انداخت آیین زر دشت را
زگیلان‌برون شد درآمدبری — بافـکندن دشمن افکند پـی

بر آتش پرستان سیاست نمود — بر آورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر داشت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت — وزان قایم ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او — گریزان شد از فر دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملك برتافتش
چو بدخواه را در گل آکنده کرد — پراکندگان را پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود — بنزديك صحرا يكی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست — بر آن پشته بنیادی افکند چست
بهرای گنجش چو بد رام کرد — بپهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید — بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهر جهان را در آن شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهر از او طبل دارا زدند — دم (می) دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملك رایتی داشتند — ملك زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه — بر انگیختندی بناموسگاه
سکندر بسی پای در کین فشرد — زکس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری — که یاران خود را کند یاوری
ز نو بتکه خود بفرهنگ و رای — کند رایتی دیگر آنجا بپای
از آن رایت آن بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر داراپرست — بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگهی ساخت تا نفخ صور — که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومتگران گشته در خاك پست — هنوز آن خصومت در آنخاك هست

چو زد لشگر کبك را برتذرو	ز ملك نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را	وز آتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زرد هشت	بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دلفروز در بلخ بود	کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار	صنمخانه هائی چو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج	نهاده بهر گوشه بی دسترنج
زده موبدش نعل زرین براسب	شده نام آنخانه آذر گشسب
چوخسرو برآن گنجدان دست یافت	مغان را زجام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه بی حور کرد	ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را	وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام	بهر شهر آورد لختی مقام
بمغز خراسان در افکند جوش	خراسانیانرا بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان	که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور	بپیمود هر یك بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز	در شهر کردند برشاه باز
جهان گشتنش گرچه بارنج بود	همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار	گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را بگنجی بینباشتی	گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کآدمی را کند بیمناک	چه درصلب آتش چه درناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند	براوقفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد وخاکشان رابود	براو(بزد) برزدن قفل آهن چه سود

رفتن اسکندر بهندوستان

ساقی نامه

بیا ساقی آن زرّ بگداخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

اندرز

فرس خوش ترك ران که صحرا خوشست — عنان در مکش بارگی دلکشست
بنیکوترین نام ازاین جای زشت — بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بر این خاك دل — کزو گنج قارون فروشد بگل
ره رستگاری درافکند گیست — که خورشید جمع ازپراکندگیست
همی تا بود راه پر نیشتر — درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره زخونخوارگان — درو کم بود سود بازارگان
در آن گنجخانه که زر یافتند — ره از اژدها پرخطر یافتند

داستان

همان چرب گوی سخن گزار — چنین چربی انگیخت ازمغز کار
که چون شه بغزنین درآمد زبلخ — بیکسو شد از آب دریای تلخ
زبس سر که بر آستان آمدش — تمنّای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملك ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم — ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم بر او جز عنایت رسان
وگر بامن او در سر آره ستیز — من و گردن کید وشمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش ... نشیند بجائی که بنشانمش
چومر کب سوی راه دور آورم ... سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه ... سوی خان خانان گرایم سپاه
وزانجا شوم سوی چاچ وطراز ... زمین را نوردم بیك تر کتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم (رزم) ... پذیرا شدندش بدان رای وعزم
بروزی که نیك اختری یار بود ... نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر ... روانکرد مرکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان ... ره ازموکبش گشت چون بوستان
بر آن شد که درمغز تاب آورد ... سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ ... دهد ملك اورا بتاراج تیغ
ز کر ، ه بفرمان فرزانگان ... نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جر ، ه یکی قاصد تیز گام ... فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگرائی برونکش سپاه ... که اینك رسیدم چو ابر سیاه
و گر بر پرستش میان بسته‌ای ... چنان‌دان که ازتیغ من رسته‌ای
سر نر گس آنکه‌در آید زخواب ... که ریزد بر اوابر بارنده آب
گل آزاده عماری در آرد بباغ ... که‌خورشیدرا گرم گردد‌دماغ
بجوشم بجوشد جهان ازشکوه ... بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نجسبد عقاب دلیر ... که‌آبی توان بستن اورا بزیر
گر آنجاز سر موئی انگیختست ... بدینجا سر ازموئی آویختست
و گر هست کوه شما تیغ دار ... کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آ، م آنجا فریش ... بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم‌شست برخو بر ویان شتاب ... بخوارزم روشنترست آفتاب

جواهر نجویم درین مرز وبوم کزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست کباب ترم باید از پیل مست
مخور عبرهٔ هند بی یاد من که هندوتر از تست پولاد من
چوسر بایدت سرمتاب ازخراج وگرنه نه سربا تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید سخن‌درهم‌افکند چون دام‌صید
فرو گفت با او سخن‌های تیز گدازان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید ازو رستگاری بپرهیز دید
که‌خوابی‌درآن‌داوری‌دیده‌بود زتعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار خبر داشت کورا سپهرست‌یار
که کینه با شاه دارا چه کرد ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه‌رای آمدش روی ازاو تافتن ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کورادران(ین)تاب‌تیز چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان‌بر گشاد بسی آفرین شاه را کرد یاد
که‌چون‌درجهان‌اوست هشیارتر جهانداری او را سزاوارتر
همش پایهٔ تخت برماه باد هم آزرم ما سوی او راه ساد
نبودست جز مهر او کار من سبب چیست کاید بپیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش گر(او)افسر همسر بسپارمش
وگر میل دارد بجان خوشم بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده‌ای را فرستد ز راه سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باژگونه بود داوری اگر شه میل دارد بدین آوری

زپرخاش او پیش گیرم رحیل / نیندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
اگر رأی دارد که کم گیردم / بیایم چـه دره شکم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی‌پنجمند / بنوباوگی برتر از انجمند
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کزو کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد براز فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند و چست / که نالندگانرا کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حقشناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
در این کشورت شاه نامی کند / بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران بر کشد نام تو / [illegible] سر از جستن کام تو
چو هندو ملك دیدکان پاك مغز / ندارد بدین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سرا پردهٔ شاه دید / مه خیمه بر خیمهٔ ماه دید
در آمد زمین را بتارك برفت / پیامی که آورده با شاه گفت

چو پیشینه پیغامها گفته شد سخن راند از آنها که پذرفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر بشاه که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آره بچنگ نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی بسوگند و پیمان شد آزرمجوی
بلیناس را با دگر مهتران فرستاد و سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر ز تند اژدهائی به غرنده شیر
فریبندگیها درو بی شمار که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او بر انگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نوشت مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید بر (پس) نامه و پیش برد کلید خزانه (خزینه) بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر که از هیبت افتاد گردون بزیر

رسیدن نامه اسکندر بکید هندو

چنین بود در نامهٔ شاه روم بلفظی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود بسی داده بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشتت قوی باد و بختت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم به گیتی یکی دستبرد / که گردد ز کوپال من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم در (بر) سر ژنده پیل / زخون بیخ دوبن برآرم ز نیل (بنیل)
همه خاك اورا به خون تر کنم / همان آب را خاك بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار زه بر زدی / بجادو زبانی گره بر زدی
چنانکن که این عهد نیکو نمای / در ابنای ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن / کنم باتو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملك تو موئی تباه
بهر نیك و بد با تو یاری کنم / بدین گفته ها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز / در جادوئیها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست / نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او (تو) مباد از زمان و زمین
فرستادهٔ کاردان را نواخت / زمان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته / بسیچنده از کار پرداخته

بفرمانبری شاه را سجده برد   پذیرفته ها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایهٔ ارجمند   گرانمایه های دگر دلپسند
ز گنج و زر وزیور ولعل و در   بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر به خروارها
چو کوه رونده چهل ژنده پیل   که نگذشتی‌ازناوشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه   کز ایشان شدی روزدشمن‌سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام   هم ازمشك پخته هم ازعودخام
پریدخت را دریکی مهد عود   که مهدفلك برده‌ی اورا سجود
روان کرد با این‌چنین گنجها   جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس ازین سان زر و زیوری   که بودند هریك به‌از کشوری
بنزد جهان داور خویش برد   جهانداوری‌بین که‌چون‌پیش‌برد
چو شه دید گنج فرستاده را   چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آن چنان شاد شد   که گنجینهٔ رومش از یاد شد
فکند آزمایش بدان چار چیز   چنان‌بود کو گفت وزان بیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید   زیك شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندرسخن   خبر یافت از کار های کهن
پزشك مبارك چو برزد نفس   ز تن برد بیماری از دل هوس
چونوبت‌بدان گنج پنهان‌رسید   ز هندوستان چینی آمد پدید
ازآن خوبتر دید کاندازه گیر   صفتهای او را کند دلپذیر
گلی‌دیدخشبوی ونادیده گرد   بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت‌آراسته   پری و بت از هندوان خاسته
دهن‌تنك وسر گردوابروفراخ   رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر   بنرمی ز گل نازك آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چودام   همه چینیان چین او را غلام
چوآهوبچین مشك پرورده بود   قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری ازمشك ناب   فروهشته چون ابری ازآفتاب
ازآن مشك بر ابر گل ریخته   مه از سنبله سنبل انگیخته
بر آن گونهٔ گندمی رنگ او   چومشك سیه خال چوسنگ او
نموده جو از گندم مشك سای   نه چون جوفروشان گندم نمای
مهی ترك رخساره هندو سرشت   زهندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترك حطائی بنام   بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او   شه رومیان کشته هندوی او
شکرخندهٔ راست چون نی شکر   لطیف وخوش وسبزوشیرین وتر
نگاری بدان خوبی و دلکشی   به گوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید درپیشباز آمدش   عروسی چنان دلنواز آمدش
به آیین اسحاق فرخ نیا   کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر او بست شاه   پس آنکه منش را بدو داد راه
به نزل سپهدار هندوستان   بساطی برآراست چون بوستان
جواهر به خروار ودیبابتخت   پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
زتاج مرصع بیا(زیبا)قوت ولعل   ز تازی سمندان پولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازآن بیش کاره کسی درضمیر   فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرواسکندر فیلقوس   ز پیوند آن ماه پیکر عروس

برآسوده کالحق بتی نغز بود — همه مغز و پالودهٔ مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند — ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری نا شکفته گلی — همائی بر او فتنه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت — در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی — باصطخر و کرده استواری بسی
نبشت آن سخن‌ها که بودش مراد — ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان — که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دوست درساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدا یار بادم در این راه دور
ببینم (ندانم) کز آنجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کار خویش آیدم
توئی (ای) نایب ما بهر مرز و بوم — ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را بپیروزی آواز ده — ز ما مژدهٔ خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملك ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن — دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت این چنین نامه از هر دری — فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار — برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش — همان استواری ز حد کرد بیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای — نمونش نگهداشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت — که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جملهٔ نیك و بد — ز پیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه سوی فوریان زد در بارگاه
ره ورسم‌شاهان چنان تازه کرد که هندوستانرا پرآوازه کرد
بداد و دهش درجهان پی‌فشرد بدین دستبرد ازجهان دستبرد
می نوش می‌خورد بر یاد کی چو شاهان این دور بر یاد وی

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

ساقی نامه

بیا ساقی آن آب چون ارغوان کزو پیر فوتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم گل زرد را ارغوانی کنم

اندرز

سعادت بما روی بنمود باز نوازندهٔ ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید سخن گو بامیداوری رسید
گزارش کنان تیزکن مغزرا گزارش ده این نامهٔ نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد خبرده که بافورفوران‌چه کرد

داستان

گذارندهٔ حرف این‌حسب‌حال ز پرده چنین مینماید خیال
که چون‌شاه‌فارغ‌شدازکارکید گهی‌رای‌میکردو گه‌رای‌صید
روان کرد لشکر بتاراج فور زپیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید ازنیام بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملك و مالش بتاراج داد سرش را زشمشیر خود تاج‌داد
چوافتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم برفراخت که‌آن خاك‌باباده پایان‌نساخت

سه‌چیز است کان در سه آرامگاه   /   بود هر سه کم‌عمر و گردد تباه
بهندوستان اسب و در پارس پیل   /   بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاك   /   ز پوینده اسبان بر آرد هلاك
ز هندوستان شد بتبت زمین   /   ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش   /   بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست   /   بجائی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاك   /   کند مرد را بی‌سبب خنده ناك
عجب ماند شه زان بهشتی سواد   /   که چون آورد خندهٔ بی مراد
بدشواری راه بر خشك و تر   /   همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشك دید   /   همه دشت پر نافهٔ مشك
چو دید آهوی دشت را نافه دار   /   نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی   /   بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت   /   بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چرا گاهی آمد پدید   /   که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پنج گامی در آن مرغزار   /   روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشه های فراخ   /   درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزهٔ آبخورد   /   چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهان نو رسته از قطره پر   /   چو بر شاخ مینا بر آموده در
پی آهو از چشمه انگیخته   /   چو بر نیفه ها نافه ها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای   /   چو بر سبز دیبا خط مشک‌سای
سوادی که در وی سیاهی نبود   /   و گر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی   /   ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله　　بفرموده کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر　　بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست　　کزو فال پیروزی آید (آمد) درست
بفرمود تا کوس بنواختند　　از آنمرحله سوی چین تاختند
دهلزن چو شد بر دهل خشمناک　　بر آورد فریاد از باد پاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید　　سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش　　همه خاره خفتان و پولاد پوش
هوای خوش و راه بی‌خار بود　　وگر بود خار انگبین دار
ز شیرین گیاهان کوه و دره　　شکر یافته شیر آهو بره
بر آنصید که‌چون گذر کرد شاه　　معنبر شد از گرد او صید گاه
هر آهو که با داغ او زاده بود　　ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کزو روی بر خاک داشت　　بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر　　جهنده هژبری شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین　　بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور　　شده گورچشم از بسی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف　　بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر　　ز (به) پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته　　گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ　　تهی کرده صحرای چین راز رنگ
بنخچیر کردن در آن صید گه　　یکی روز تا شب بسر برد راه
چو ترک حصاری ز کار او فتاد　　عروس جهان در حصار او فتاد
ز سودای او شب چو هندو زنی　　شده جو زنان گرد هر برزنی

شهنشه فروه آمد از بارگی   همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای   نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر   ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدوه افکنی   چویغما وخلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش   بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد   دران‌خاك یکماه کرد آب‌خورد
طویله زدند آخور انگیختند   بسر آخوران بر(در) علف بخشند
خبرشدبخاقان که‌صحرا و کوه   شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمدیکی‌سیل ازایران‌زمین   که‌نه‌چین گذارد‌نه خاقان چین
شتابنده‌سیلی که‌بر کوه‌ودشت   ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تکرکش زمین را ثریا کند   هلاك نهنگان دریا آمد
سیاه اژدهائی که در هیچ بوم   نیامدچواو(چنو)تندشیری زروم
حبش‌داغ‌برروی فرمان‌اوست   سیه پوشی زنگ ازافغان اوست
بدارا رسانید تاراج را   ز شاهان هندو ستد تاج را
چو فارغ شد از غارت فوریان   کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن‌ژرف دریا درآیدزجای   ندارد درآن داوری کوه پای
بترسید خاقان وزد رای ترس   که‌بوداز‌چنان دشمنی‌جای‌ترس
بهرمرزبان‌خطی‌ازخون‌نبشت   که‌درمرزهاخاك باخون سرشت
زشاه خطاتابخان (بشاه) ختن   فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را   دگر مرز داران فرزانه را
ز خرخیز و ازچاچ وازکاشغر   بسی پهلوان خواند زرین کمر
چوعقد سپه بر هم آموده شد   دل خان خانان بر آسوده شد

بکوه رونده در آورده پای
چو پولاد کوهی روانشد زجای

دومنزل کم و بیش نزدیك شاه
طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز پرسیدی از شهریار
که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را بازجست
که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
که شاهیست باشوکت و باشکوه

دها و دهش دارد و مردمی
فرشته است در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش
بخلوت سخنگو بزحمت خموش

بسنگ وسکونت برآرد نفس
نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو
خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد ز کس جز بنیکی بیاد
نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو براودست برد
نه مردانه‌ای کو ز بیمش نمرد

مگر تیرش ازجعبهٔ آرشست
که ازنوك او خاره باخارشست

چوشمشیر گیرد بود چون درخش
چومی بر کف آرد شود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد
همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست
نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار

بنخجیر کردن ندارد درنگ
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او
ملك بر ملك زاده بر زاد او

بمیدان سر شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیالی غریب آیدش
چوطیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیبست و اندك سخن
که راستی راست چون سروبن

سیاست کندچون شود کینه ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها | جوانان بره سوی پیکارها
پناهد بایزد بسیگاه و گاه | نیفتد ببد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سروآزاه را | بر اسبی که پیل افکند باه را
هم‌آورد او گر بود زنده پیل | کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که اسبش حرونی کند | که‌ازچرم‌شیراسب خونی کند
پس وپیش چنبر جهاند چومار | چپوراست‌آتش‌زندچون‌شرار
ملوکی کز افسر نشان داشتند | جهانرا بلشکر کشان داشتند
جزاونیست درلشکرش‌تیغزن | زهی لشکرآرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای | مگر کز ضعیفی و بیچاره‌ای
فراخ افکند بارگه را بساط | باندازه‌خنده‌چویابد(آید) نشاط
نبیند ز تعظیم خود در کسی | چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش | طویله بوه دادن استرش
بخواهندگان گر کسی زرده‌هد | بجای زر او شهر و کشورده‌هد
مرادی که آره دلش در شمار | دهد روز کارش بکم روزگار
چوخاقان‌خبریافت‌زان‌بخره‌ی | شکوهید از آن فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد | بسیجش بدیدار او گرم سد
براندیشهٔ جنگ بربست راه | بهانه طلب کره برصلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند | که‌ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیرخام | بپای خوه آن به که‌آید بدام
اگر با من او همنبردی کند | نه مردی که آزاه مردی کند
مراه(مراو)شماراسبک‌راه کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان آرمش چین درابروی تنگ / که درچین بگرید براو خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دونیم / یکی نیمه زامید و دیگر زبیم

نامهٔ اسکندر بخاقان چین

دبیر قلمزن قلم بر گرفت / نخستین سخن زآفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام ازوست / دل مرده جوینده را کام ازوست
ببیچارگی چارهٔ کار ما / درآب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر او آفرین کافرین خوان اوست
چو کلك از سر نامه پرداختند / سخن بر زبان شه انداختند
که این نامه ز اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / زما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش / که چون مادرین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم / بمهمان خاقان چین آمدیم
بدان دل که ازراه فرمانبری / کند میهمانرا پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / زمشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینك ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بسدادم بخواهندگان بیدریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم ‌‌‌ ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پیینگـه آفتاب بلند ‌‌‌ سوی جلوه گاهش رساندم (نم) سمند
بهندوستان کاشتم مشك بید ‌‌‌ بکارم بچین یا سمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من ‌‌‌ مپیچان سر از خط فرمان من
و گر پیچی از امر من رأی و هوش ‌‌‌ بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر ‌‌‌ بنخجیر گوران در آید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان ‌‌‌ مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند ‌‌‌ که بر یاد مستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ ‌‌‌ چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور ‌‌‌ چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروانرا بنیروی بخت ‌‌‌ بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گرایدونکه آید فریدون بمن ‌‌‌ گـرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم ‌‌‌ ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود ‌‌‌ ز من هیچ بدخواهی اورا نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار ‌‌‌ نـکشتم بر (بد) ان گفته زنهارخوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون ‌‌‌ نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغما و چین زان نیارم نشست ‌‌‌ که یغمائی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی درّ دریائیست ‌‌‌ غلامان چینی و یغما نسب
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین ‌‌‌ بسی بهتر از ملك ایران بچین
چه داری تو ای ترك چین در دماغ ‌‌‌ که بر باد صرصر کشانی چراغ
بجـای فرستادن نزل و گنج ‌‌‌ چرا باهژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه ‌‌‌ چو [illegible] کشیدی سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی بحوری بر آتش بر انداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی کجا عذرا گرعذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار که درسله مارست یامهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند ز تقصیر من درخروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند کم آهوی فربه چنین دیده‌اند
بریدند زنجیر شیران من دلیرند بر خون دلیران من
پر تیز و منقار پیکان تیز کنند ازشغب جعبه را ریزریز
سنان چشم‌درراه این دشمنست گرآنجا منی گرز من (ما)سدمنست
غلامان ترکم‌چو گیرندشست زتیری رسدلشکری راشکست
اگر خسرو شست میران بود هم آماج این شست گیران بود
چوبردودهٔ دود من بر گذشت اگر نقش‌چین‌بود شددود دشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم مباد آبم ار با کس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
و گر کوه باشد بجوشانمش بزنگار آهن بپوشانمش
بهم‌پنجهٔ(پنجگی)پیل رابشکنم شه پیل تن بلکه پیل افکنم
سرین خوردن گوروپشت گوزن ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری در آید بکار دمد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ مرا اژدها دردهن چون‌نهنگ
سگان نیزکان استخوان‌میخورند بدندان چون تیغ نان میخورند
بهرجا که نیروی من پی فشرد مرا بود پیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت بایدو گر نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته / نهنگی و گوهر براو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهراست و پازهر در ساغرم
به نزد تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بها
گر آبی تنت در پرند آورم / و گر نی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم / چو خورشید بر خاك چین بگذرم
و گر نی در اندازم از راه کین / همه خاك چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد / بمهر سکندر به خاقان سپرد
چو خاقان فروخواند عنوان شاه / فروخواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرك منش بود و زیرك شناس
دو پیکر خیالی براو بست راه / که برشه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد

سگالش خاقان در پاسخ اسکندر

ساقی نامه

بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب / برافشان بمن تا در آیم زخواب
گلابی که آب جگرها بدوست / دوای همه درد سرها بدوست

اندرز

رقیب هنا خیز و در پیش کن   تو شو (رو) نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا   باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی   مرا گفتگوهست با خود بسی
گر آید خریداری از دوردست   که باکان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند   ببزم سخن شاد کامی کند
بگو خواجه‌خانه درخانه‌نیست   وگر هست‌محتاج‌بیگانه‌نیست
خطا گفتم ای پی‌خجسته رقیب   که شد دشمنی‌باغریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند   که در(بر)بستن دربودناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد   در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن   چو مه خیمه‌ای درخرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان   ببینند در شاه گویندگان
که‌فرداچو(که)رخ‌درنقاب‌آورم   ز گیله به‌گیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من   نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی‌از کلک‌صورتگری   نگارنده بیند بر دفتری
سخن‌بین کزودورچون‌مانده‌ام   کجا بودم ادهم کجا رانده‌ام

داستان

گزارندهٔ گنج آراسته   جواهرچنین‌داد ازآن‌خواسته
که چون وارث ملک‌افراسیاب   سرازچین برآورد چون‌آفتاب
خبریافت کامد بدان مرز وبوم   دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامهٔ شاه بر خوانده بود   درآن کارحیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست   سر رشتهٔ کار خود باز جست

نخستین چنان دید رایش صواب — که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلك وساز — نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را در او پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابك دبیر — پراکنده مشك سیه برحریر
سخنهای پروردهٔ دلفریب — که در مغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد — عتابی که برصلح یاری دهد
فسونی کـه بندد ره جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز — دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بـود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یـار و یـار همه — بحود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کار ساز — توانـا کن ناتوانا نواز
علم بر کش روشنان سپهر — قلم درکش دیو تاریك چهر
روش بخش پرگارجنبش پذیر — سکونت ده نقطهٔ جای گیر
پدید آور هرچه آمد پدید — رسانندهٔ هرچه خواهد رسید
زگویا وخاموش وهشیار ومست — کسی را براسرار اونیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس — خداوندی مطلق اوراست بس
پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در (بر) پوزش شهریار — که باد آفرین بر نواز کرد گار
زهر شاه کامد جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست — برایران وتوران ترا بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی — علم برخط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا وزیر
هنوزت نشد دل زپیکار سیر

عنان باز کش کاژدها بررهست
فسانه درازاست وشب کوتهست

سکندرتوئی شاه ایران و روم
منم کار فرمای این مرز و بوم

تراست‌چون‌من‌بسی‌سفته گوش
یکی دیگرم‌من بتندی‌مکوش

من وتوزخا کیم وخاك از زمی
همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بجا کست وبس
کسی‌نیست درخاك بهترز کس

چو قطره بدریا در انداختند
دگر قطره زو باز نشناختند

حضورتو درصوب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس
فزونتر کندنزد(پیش)ایزدسپاس

چو ایزد بمن نعمتی برفزود
سپاس ایزدم چون نباید نمود

کنم تا زیم شکر ایزد بسیچ
کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز
که‌هرجا که‌آری‌تولشکرفراز

فرستی تنی چند از اهل روم
ببازار گانی بدان مرز و بوم

بدان تاخرندآنچه یابندخورد
طعامی که‌پیش آیداز گرم‌وسرد

بسوزند و ریزند یکسر بجاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چوران شهر گردد تهی
توچون اژدها سر بدانجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را
چوآتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیشباز
که گردانم ازشهرخود این نیاز

اگرچه بزرق وفسون ساختن
نشاید ز چنین توشه پرداختن

ولیك آشتی به‌زپرخاش وجنگ
که‌این‌داغ ودردآردآن آب ورنگ

مکن کشتهٔ چینیان را خراب
که افتدتر انیز کشتی‌در(بر)آب

قویدل‌مشو گرچه‌دستت‌قویست
که‌حکم خدابرتر ازخسرویست

خردمند را نیست کز راه (گر رای) تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیك و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید نخست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رساندن میوه باشد بزور
کند هر کسی سیب را خانه رس / ولی خوش نباشد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری / که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در ان گرم و سردی سلامت مجوی / که گرد اندازعادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سر نبشت
هر آنچ او بگردد ز تدبیر کار / بگردد براو گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / و گرنی زماهریك اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم بیك جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را در آرم بزیر / زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشورخدایان چین

بهر آرزو کاوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
دراین داوری‌هیچ بیغاره نیست — زمهمان‌پرستی‌مرا چاره نیست
جوابی چنین‌خوب‌وخاطرنواز — بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند پاسخ شه‌شیرزور — شکیبنده‌تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه — نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب — بهی جلوه‌تر بود برخاك وآب
سپهدارچین از سرهوش ورای — سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده‌ای بود دستور او — جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان بر انداختی — بفرمان او کار او(آن) ساختی
درآن‌کار ازآن‌کاردان رای جست — که در کارها داشت‌رای درست
که‌چون‌دارم‌این‌داوری‌رابسیچ — چگونه دهم چرخ‌را چرخ‌پیچ
چومهره برآمایم ازمهرو کین — بدین‌چین که‌آمدبابروی چین
اگرحرب‌سازم مخالف‌قویست — بتارك برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار — چه‌بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر — که‌هست‌ازنصیحت‌ترا ناگزیر
بر اندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند — دردوستی را براو در(بر)مبند
بهرجا که آمد ولایت گرفت — نشاید دراین کارماندن‌شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این — همه نکته کار سازیست این
بدینگونه کاری خدائی بود — خصومت خدای آزمائی بود

نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ارنی، (نه) سپهر بلند / بدولت گزایان در آره گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبل است سخت
چومقبل کمر بست پیش آر کفش / طپانچه نشایدزدن با(بر)درفش
بیك ماه کم بیش با او بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که‌چون بشکند دیر گردد درست

درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخم که موی نارد برون
در آن کوش کین اژدهای سیاه / بآزرم یابد در این بوم راه
بچینی بر(در) آنروز نفرین رسید / که این اژدها بردر چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامه‌ای بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست / خلل دربریشم نه درچنگیست
درین پرده گر ساز کاری کنی / هماهنك را به که یاری کنی
طرفدارچین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلك یاوری
از آن کارها کاختیار آمدش / پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاوره سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را / همان سر فرازان درگاه را

سحرگه که زورق کش آفتاب / زساحل بر افکند زورق بر(در)آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بر آراست از خویشتن
بلشکر که شاه عالم شتافت / بدانگونه کانراز کس درنیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده چست	بدیدن مبارک به گفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند	بجای رسولان قرارش دهند
در آمد پیام آور سر فراز	پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای	سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد	نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد	بنیك و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند	در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار	که پیغامی ار نیك داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ	به گوهر زبانی در آمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم	برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین	بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد	سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من	کز آن درهراسست گفتار من
فرستندهٔ من چنان دید رای	که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او	جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یکتن آنجا بود در نهفت	نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن	شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند	نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر	کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنکه از خلق پرداختند	همان خاصگان سوی در تاختند
ملك ماند خالی در آن جای خویش	نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای	نهفته سخن را گره بر گشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز　　ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع زروی سخن برفکند　　سر آغاز آن از دعا در فکند
که تا سبزه رویند باشد بباغ　　گل‌سرخ تابد چوروشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته　　جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلك زیر نام تو باد　　همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گر بنده را شهریار　　شناسد نیایش نیاید بکار
گرازراز پوشیده آگاه نیست　　به از راستی پیش اوراه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام　　کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین　　که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او　　پسندیده نشمرد بازار(گفتار)او
بتندی براو بانك بر زد درشت　　که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشك را　　همان از جگر نافهٔ مشك را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب　　ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روئی بر آن داشتت　　که درپرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی ازشاه روم　　که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من　　که خاك افکنی درترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر　　عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین　　که‌ای درخورصد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه　　که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چومن ناگرفته در آیم ز در　　نبرد مرا هیچ بد خواه سر
سیه شیرچندان بود کینه ساز　　که از دور دندان نماید گراز
چودندان کنان گردن آرد بزیر　　ز گردن کند خون اوتند شیر

زمن چون‌دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شیر ازو دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من باسکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کاز خیانت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده‌ای سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری بر گرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی — نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر زانشد انصاف شاه — که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد ببند — ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داد گرداورست — خدایش بهر کار از آن یاورست
از آنچرب گفتار شیرین زبان — گره بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیك آمدی شادباش — چو بخت از گرفتاری آزادباش
حساب تو زین آمدن بر چه بود — چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو و راه تو
کزین آمدن شاه‌را کام چیست — درین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار — کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام نگشاید از دست من — همان تیر دور افتد از شست من
زمین رابیوسم به خواهشگری — مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم زخسرو دریغ — چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ

کهرچون باسانی آید بچنگ بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج تور زفرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من نبخشی بمن جای آبای من
پذیرندهٔ مهر نامت شوم درم نا خریده غلامت شوم
زیانی نداره که در ملك شاه زیاده شود بندهٔ نیکخواه
بچین در (بر) قبابستهٔ کین مباش قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها بهل (بکن) بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه زچین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندید رای سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم به اقصای چین که آرم بکف ملك تورانزمین
بداندیش را سر درآرم به خاك کنم گیتی از کیش بیگانه پاك
بفرمان پذیری بهر کشوری نشانم جدا گانه فرمانبری
چو تو بی‌شبیخون شمشیر من نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سریری بلندی دهم ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت بگیرم در این کارها بر تو سخت
ولیکن بشرطیکه از ملك خویش کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عرهٔ هفت سال دگر عمرها بر تو شد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد ازمن خداوند تاج بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار | بپاهزه تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرك و هوشمند | بیکساله دخل ازتو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | بدان خرمی گشت پیروز بهر
بنوك مژه خاك درگاه رفت | پس از رفتن خاك با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای | بیارد که نیروش باد ازخدای
مرا بر چنین زینهاری نخست | خطی بایدازدست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش | شهم بر نینگیزد از جای خویش
بتعوید بازو کنم خط شاه | ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را | که جز بر وفا نسپرم راه را
بر (بد) ین عهدشان رفت پیمان بسی | که در بیوفائی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر | مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کنند آن فروبسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند | بتارك برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان زقیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر برسر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی اززرفشاند | که مهدزمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرده بر باده تیز | زمی کرده یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم | روان کرده بر یاد جم جام جم
خسك ریخته بر گذرخواب را | فراموش کرده تك و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس | نه بازار لشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تاصبح راند | همیداشت شب زنده تاشب نماند
چو یاقوت ناسفته راچرخ سفت | جهان گشت باتاج یاقوت جفت

در آمد ز در دیدبانی پگاه　　که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینك از دور خاقان چین　　بدانسان که لرزه بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته　　زبوق و دهل بانگ برخاسته
زبس پای پیلان که آزرده راه　　شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی　　نبیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته　　چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملك بر یکی (سر) زنده پیل　　زما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی　　فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد　　بر آراست لشکر برسم نبرد
ببرخاش خاقان کمر بست چست　　که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس روئین زنند　　بابرو دراز چینیان چین زنند
بر آراست لشکر چو کوه بلند　　بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا(با) ساقه از تیر و تیغ　　بر آورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او　　که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلب گاه　　بآواز گفتا کدامست شاه
بگوئید کارد عنان سوی من　　ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید　　قبای کژ آگن بچین در کشید
برون راند پیل افکن خویش را　　رخ افکند پیل بد اندیش را
بنفرین ترکان زبان بر گشاد　　که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه　　ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان　　که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند　　فراخی بچشم کسان دیده‌اند

و گرنه پس از آنچنان آشتی ... ره خشمناکی چه برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود ... وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی ... درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود ... دل ترك چین پرخم وچین بود
اگر ترك چینی وفا داشتی ... جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بستهٔ عهد کردی چو دیو ... ببدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت ... و گر خیل یاجوج شد لشکرت
نجنبد ز یاجوج پولاد خای ... سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که برروی سر آیدزمان ... بنخجیر شاهینش آید(افتد) گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد ... بکنجشک خطی بخون بازداد
اگر سر گرائی ربایم کلاه ... و گر پوزش آری پذیرم گناه
مرازیت وزنبوره در کیش هست ... چوزنبورهم نوش وهم نیش هست
سپهدارچین گفت کای شهریار ... نپیچیده‌ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست ... بسوگند محکم بپیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو ... نبندم کمر(میان) جز به‌پیمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من ... که‌خوشبو کنی مجمر ازعود من
بدانی که من با چنین دستگاه ... که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روز کور ... که‌بر گردم ازجنگ بیدست‌زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه ... زجوشنده‌دریا نیایم(نباشم) ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگرست ... زمینت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت ... ستیزنده را سر برد بر درخت
ترا آسمان میکند یاوری ... مرا نیست با آسمان داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل	سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذر ساز	پیاده بنزدیك او شد فراز
بهرّا یکی مرکبش در کشید	ز سر تا کفل زیر زر نا پدید
چو بر بارگی کامرانیش داد	بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آنش دگر داد بسیار چیز	رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی	خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای	دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند	بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار	فرستاد نزلی بر شهریار
که در که نشینان شه را تمام	کفایت شد آن نزل در صبح و شام
بهم بود رود و می و جامشان	همان نزه یکدیگر آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند	بیکجای نخجیر میساختند
نخوردند بی یکدیگر بادهای	بآزادی از خود هر آزادهای

مناظرهٔ نقاشان چینی و رومی

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که جانپرورست	بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را	بجوش آرد این خون افسرده را

داستان

یکی روز خرم تر از نوبهار	گرامی ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین	دو خورشید با یکدیگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ	سماطین صف بر کشیده تنگ

بمی چهرهٔ مجلس آراسته   ز روی جهان گرد برخاسته
درآن خرمیهای باناز و نوش   رسیده زلب موج گوهر بگوش
سخن میشد ازکار کار آگهان   کهزیرك ترین (تران) کیستند ازجهان
زمین‌خیزهر کشوراز‌هرچیست   بهر کشوراز‌پیشه‌ها بهرچیست
یکی گفت‌نیرنگ وافسونگری   ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت برمردم شور بخت   زبابل رسد جادوئیهای سخت
یکی گفت کاید کـه اتفاق   سرود ازخراسان ورود ازعراق
یکی گفت بر پایهٔ دسترس   زبانور تر از تازیان نیست کس
یکی گفت نقاشی اهل روم   پسندیده شد در همه مرز وبوم
یکی گفت‌نشنیدی(از)نقش بین   کهافسانه شد درجهان‌نقش‌چین
زرومی‌وچینی‌درآن(این)داوری   خلافی بـر آمد بفخر آوری
نمودندهریك بـگفتار خویش   نموداری از نقش پر کارخویش
برآن‌شد سرانجام کار اتفاق   که سازند طاقی چوابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند   حجابی فـرود آورد نقشبند
براین گوشه‌رومی کند‌دستکار   برآن گـوشه چینی‌نگارد نـگار
نبینند پیرایش یکدگر   مگر مدت دعوی آید بسر
چوزان‌کار گردند(باشند) پرداخته   حجاب از میان گـردد انداخته
ببینند کز هر دوپیکر کدام   نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستندصورتگران درنهفت   درآن‌جفتهٔ طاق‌چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند   میانبر ز پیکـر بر انداختند
یکی بود پیکر دوارژنگ را   تفاوت نه هم نقش وهم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی — بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده‌اند ایندو صورت نگار — دوار تنگ را بر یکی سان گزار
میان دو پرگار بنشست شاه — درین و در آن کرد نیکو نگاه
نه‌بشما(بشناخت) حد از یکدگر ..شان — نه پی برده بر پردهٔ رازشان
بسی راز از آن ندر(از) نظر باز جست — نشد صورت حال بروی درست
بلی در میانه یکی فرق بود — که این میپذیرفت و آن مینمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت — کز آن نقش سررشته‌ای باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ — بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی‌نگار — شگفتی فروماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دارد اندوخته
در آنوقت کان شغل میساختند — میانه حجابی بر افراختند
بصورت گری بود رومی بپای — مصقل همیکرد چینی سرای
هر آن نقش کان صفه گیرنده شد — بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آنرفت فتوی در آن داوری — که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست — که صقل چینی بود چیره دست

افسانه مانی صورتگر

شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد بپیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند — بر(بدا)ن راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور نــاب — بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارند گیهای کلك دبیر — برانگیخته موج از آن آب گیر
چو آبی که بادش کند بیقرار — شکن برشکن میدود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست — بسبزی بر ان حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور — دلی داشت از تشنگی نا صبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز — سر کوزهٔ خشك بگشاد باز
چو زد کوزه در (بر) حوضهٔ سنگ بست — سفالین بد آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او — بد (شد) آن حوضهٔ چینیان چاه او
بر آورد کلکی بآیین و زیب — رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید از آن کلك فرمان پذیر — سگی مرده بر روی آن آب گیر
درو گرم جوشد (شد)، بیش از قیاس — کز و تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاك چین این خبر گشت فاش — که مانی بر آن آب زد دور باش
ز بس جادوئیهای فرهنگ او — بدو بگرویدند و ارژنگ و او

***

ببین تا دگر باره چون تاختم — سخن را کجا سر بر افراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می‌بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان میفروزد — هم این راهم آنرا جهان میستود
بدو گفت روزی که دارم بسیچ — گرم پیش نارد فلك پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم تر کتاز
جوابش چنین داد خاقان چین — که ملك توشد هفت کشور زمین
باقبال هرجا که خواهی خرام — توئی قبله هرجا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن — ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده ترشد زخورشید وماه
کمربست خاقان بفرمانبری — به گوش اندرون حلقهٔ چاکری
به آیین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خودرا بمه میرساند
اگر چه منش داشت بالا ترش — زمان تا زمان گشت مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که بر گیرد از خود شمار
بهالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیر دستی کند
شه آنکرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند باصدف
ز پوشیدنی های بغداد و روم — که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
بس خسروی جامه که درچین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد
سخن در نماند از خلایق کسی — که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بستند شاه از سر نیکوی — بدان تنگچشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان

مهمانی کردن خاقان چین اسکندررا

ساقی نامه

بیا ساقی آزاد کن گردنم — سرشك قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف آلودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

اندرز

مکن ترکی ای ترک چینی نگار — بیا ساعتی چین بر ابرو میا

دلم را بدلداریی شاد کن ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست مکن خرج را روه، باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی بپیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان در مبند که گرده‌ی زنا خورده گی دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج که آیی زبیهوده خواری برنج

باندازه‌ای کن برانداز خویش که باشد میانه نه اندك نه بیش

چو رشته زسوزن قوی تر کنی بسا چشم سوزن که در سر کنی

داستان

سخن را گزارشگر نقشبند چنین نقش بر زد بچینی پرند

کز آوازهٔ شه جهان گشت پر که چین را در (بر) آموده امن بدر

شب و روز خاقان در آن کرد صرف که شه راده‌د پایمردی شگرف

ملوکانه مهمانیی سردش جهان در سم مرکب اندازه‌ش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد ازجهان اختیار فروزنده چون طالع شهریار

بر آراست بزمی چو روشن بهشت که دندان شیران بر آن شیره هست

چنان از می و میوهٔ خوشگوار بر آراست مهمانیی شاهوار

که هیچ آرزونی عالم نبود که یك یك بر آن خوان فراهم نبود

گذشت ز حو[illegible] چمنی سرشت که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز ببادام شیرینش آکنده مغز

طرائف نه اسا[illegible] که دنیاپرست یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر نه چندان که جوهرشناس کند نیم (نیمی) آنرا بسالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته بدانگونه مهمانی(نیی) ساخته
شه ترك با شهرگان دیار بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین پیش فرودازمین بوس او قدرخویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه کند برسرتخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی برآن‌خوان شدند ازسر بارگی
زمین از سر گنج یکشاد بند روا رو بر آمد بچرخ بلند
سکندرچو برخوان‌خاقان‌رسید پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب درو چشمه‌ای درچو دریای آب
بشادی‌برآن‌تخت زرین‌نشست ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی‌فغفوربردست راست بخدمت کمربست‌وبرپای‌خاست
نوازش کنانش‌ملك‌پیش‌خواند ملك وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه بزانو نشستند در پیشگاه
بفرموده خاقان که آرند خورده زخوانهای زرین شود خاك زرد
فروریخت شاهانه برگی‌فراخ چو [illegible]
در آن آرزو گاه فرخار دیس نکرد آرزو با معامل [illegible]
بهشتی‌صفت‌هرچه‌درخواستند برآن مائده خوان بر آ[illegible]
چوخوردندهرگونه‌ای‌خورده‌ها نمودند بر باده ناورده ها
نشاطی می قرمزی ساختند بساطی هم ا[illegible]رمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری غریب او ستادی و رامشگری
نوا ساز خنیا گران شگرف بقانون او زان بر آورده حرف

بریشم نوازان سعدی سرود	بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی	زبس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد	معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی	که‌برده‌ند هوش ازدل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم	بر آورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال(خاقان)چین	بپرداخت از گنج قارون‌زمین
نخست از جواهر درآمد بکار	ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب	یکی دست مجلس بتری چو آب
ز دیبای چینی بخروار ها	هم ازمشک چین باوی انبار ها
طبقهای‌کافور با بوی مشک	ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی وچینی پرند	گرانمایه شمشیر ها نیز چند
تکاور سمندان ختلی خرام	همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی‌کاروان جمله شاهین و باز	بچرز و کلنك افکنی تیز تاز
چهل پیل باتخت و بر گستوان	بلندوقوی مغزوسخت‌استخوان
غلامان‌لشکرشکن خیل‌خیل	کنیزان که درمرده‌آرند میل
چونزلی‌چنین‌پیش‌مهمان کشید	جز این پیشکشها فراوان کشید
پس‌از ساعتی گنج نوباز کرد	از آن خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
خرامنده ختلی کش‌ودم سیاه	تکاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی	نشینندش از پویه بی آگهی
سبق برده ازآهوان در شتاب	بگرمی‌چو‌آتش بنرمی چوآب
بصحرا ازمرغان سبك خیزتر	بدریا در از ماهیان تیز تر
بجابك روی پیکرش دیوزاد	بگردندگی کنیتش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود　　صبا مرد میدان اوهم نبود
چنان رفت و آمد باورد گه　　که واماند ازو وهم درنیمراه
فرس را رخ افکنده دروقت شور　　فکنده فرس پیل را وقت زور
چووهم ازهمه‌سوی مطلق خرام　　چواندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر فشی　　سمندر فشی نه سکندر کشی

***

شکاری یکی مرغ شوریده سر　　زخواب شب فتنه شوریده تر
چودوران درآمد شدن تیزبال　　شدن چونجنوب آمدن چونشمال
عقابین پولاد در چنگ او　　عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون گرو کرده در گردش　　عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن　　شکارش همه کرکدن ساختن
غضبناک وخونریز و گستاخ چشم　　خدای آفریدش ز بیداد و خشم
طغان شاه مرغان وطغرل بنام　　بسلطانی اندر چو طغرل تمام

***

کنیزی سیه‌چشم وپاکیزه‌روی　　گل اندام وشکرلب ومشکبوی
بتی چون بهشتی بر آراسته　　فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند　　مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کاب ازو میچکید　　بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته　　بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او　　شکر بنده و شهد مولای او
کمربستهٔ زلف اومشک ناب　　که زلفش کمربست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرباره‌ای　　بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای

بلورین تن و (تنی) قاقمی پشت او بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوئی انگیخته بر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن مه مهرجوی زمه طوق برده ز خورشید گوی
زابرو کمان کرده وزغمزه تیر بتیرو کمان کرده صددل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ای که پرورد از آنسان گرانمایه‌ای
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر زچشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست اورا دهان همان نام او (نیست اندر جهان)
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند بتعریف آن تحفه شد سر بلند
که این مرغ واین . کی . ن ک. عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوا ـــت که در خوبروئی کسش یار نیست
سه خصلت در او مادر آورد هست که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبروئی و زیبندگی که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد بپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود بر کشد زیر و زار بخسبد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی راز آن دل آرام چست خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی نپذرفت و بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود که مردانگی در زنان کم بود
زن او سیمتن نی که روئین تنست ز مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
بپذرفتنش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان (خان) خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد بر ادهمش تیز پی
سوی باز گشتن بسیجید کار / بگردندگی گشت چون روزگار
پری‌چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهر بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فروریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کاین چرخ چوگان‌پرست / ز شب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد
در آمد بطیارهٔ کوهکن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان بنخجیر برتنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند / زما در زمین بود زیر پرند
سپه چون در آمد بعرض شمار / گزیده در او بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه چهل پیل جنگی پس و پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص چو برشوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل زهر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین اشارت چنین (چنان) شد بخاقان چین
که کرده سوی خانهٔ خویش باز باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترك بدرود کرد بآب مژده روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد زصحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیك آن ژرف رود بفرمود تا لشکر آید فرود
بران فرضه جائی دل افروز دید نشستن بر (بد) ان جای فیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی کشیدند وشد میخ هر کز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماورالنهر دید جهانی نگویم که یك شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان وروم که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه بشارت زنان بر گرفتند راه
بشکرانه رایت برافراختند بهر خانه ای خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج بدرگاه شاه از پی پایرنج

بازگشتن اسکندر ازچین

ساقی نامه

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب　　که بادهٔسرو اجب آمد گلاب
میی کان در(بر) روی کار آورد　　نه آن می که در سر خمار آورد

اندرز

جهان گرد را درجهان تاختن　　خوش آید سفر درسفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی　　بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن　　زنادیده‌هابهره(پرده) برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار　　بشهر خودست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود ناکسان　　به از شهریاری بشهر کسان

داستان

سکندر بدان کامکاری که بود　　همه میل بر شهر خود مینمود
اگرچه ولایت زحد بیش داشت　　هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا زجای　　چو باد آورد پای بر(در) بادپای
هوای وطن در دل آسان کند　　نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد　　سوی ملك اصطخر رای آورد
بجهانرا برافروزد از رنگ خویش　　بلندی درآرد باورنگ خویش
برآن ملك نوش آفرین بگذرد　　بد و نیك آن مملکت بنگرد
نمیدید که ترتیبها نو کنند　　بسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نانبرهٔ هر کسی　　در آن باره سازد نوازش بسی
بخواهند گان ارمغانی دهد　　جهان را ز نو زندگانی دهد

دراین پرده میرفتش اندیشه‌ای ندارند شاهان جز این پیشه‌ای
دوالی که سالار ابخاز بود بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه بسی گرد آفاق پیمود راه
در آمد بر شاه نیکی سگال بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس که ازمهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کزآن ملك آراسته خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی زآلان و ارگ شبیخون درآورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت راه یافت بفراطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بروجه اندازه کرد درآن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را که ره بسته باد آن پی‌شوم را
حراز کشتگی که دانشمرد خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبارآکنده خوردی نماند همان درخزینه نوردی نماند
ز گنجینهٔ ما تهی کرد رخت در از درج بربود و دیبا زتخت
همان ملك بردع برانداختند یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را شکستند بر سنگ قرابه را
زچندان عروسان که دیدی بپای نماندند یك نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی از این به بکشتن بر آسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد نستاند از خصم شاه خدا باد یاری ده دادخواه
ببینی که روسی درین روز چند بروم و بارمن رساند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند شتابند از آنسان که بشتافتند

ستانند کشور گشایند شهر / که خامان خلقند ودونان دهر
همه رهزنانند چون گرگ وشیر / بخوبان دلیرند وبرخون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیستش زآدمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگوهر چه بینی، همان خر بود
چوره یافتند آنحریفان بگنج / بسی بومها را رسانند رنج
ببیداد کردن برآرند یال (بال) / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون درآنمرزوبوم آورند / طمع درخراسان و روم آورند
بشوریـد شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه وجفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که برشاه بود آنولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز / وزآن طیرگی سر برآورد باز
بفریادخوان گفت فرمان تراست / مرادردلست آنچه درجان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی وباقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم / چه سرها ز چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان برآرم زهوش / چه خونهای شیران درآرم بجوش
برآرم سگانرا ز شور افکنی / که باشیر بازیست گورافکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای / سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصراست نیلش کنم / سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را / درآتش نشانم (فشانم) همسنگ را
نه در غار کوه اژدهائی هلـم / نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس / سگم سگ نه اسکندرفیلقوس
وگر گرگ برطاس را نشکرم / ز برطاسی روس روبه ترم
گراز گردش چرخ باشد زمان / بخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند چو وقت آید ازنی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر برون آوریمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت بمدت شکوفد بهار از درخت
بسختی دراز چاره دل وامگیر که گرده زمان تازمان چرخ پیر
در این ره چو برداشتم برگ و زاد صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف بآهستگی کار کرده شگرف
مرا سوی ملك عجم بود رای که سازم در آنجای یکچند جای
چو زین داستانم رسید آگهی به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من سر زین من بس بود تخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی بر آسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد زمین را بچهره زر اندود کرد

رسیدن اسکندر بدشت قفچاق

ساقی نامه

بیا ساقی آن باده بردست گیر که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب که هم آتش آمد بگوهر هم آب

اندرز

دو پروانه بینم در این طرفگاه یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس که پروانهٔ ما نخوانند بس
فروغ از چراغی ده این خانه را که سازد کباب این دو پروانه را

داستان

گزارش کن فرش این سرو باغ ** چنین برفروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس ** خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخست آتش از عزم کین ساختن ** ز هر گونه باخود برانداختن

که جنبش در این کار چون آورم ** کز این عهد خودرا برون آورم

دگر روز کین بود بیجاده رنگ ** ز پهلوی شمدیز بگشاد تنگ

سکندر بر آن خنگ خیلی نشست ** که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند ** وازانجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او ** حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت ** ز جیحون درآمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاك ** قرارش نمیبود در آب و خاك

دران تاختن دیده بیخواب کرد ** گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان همه خیل قفچاق دید ** در او لعبتان سمن ساق دید

بگرمی چو آتش بنرمی چو آب ** فروزانتر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب ** فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ رویشان ** نه باك از برادر نه از شویشان

سپاهی عزب پیشه و تنگ یاب ** چو دیدند روئی چنان بی‌نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند ** در آن داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد ** بدان لعبتان دست یازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را ** نه خوب آمد آن قاعدت شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب ** سپاهی همه تشنه وایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد ** که زن زن بود بیگمان مرده مرد

یکی روز همت بدان (بدین) کار داد — بزرگان خفچاق را بار داد
پس از آنکه شاهانه بنواختشان — بتشریف خود سر برافراختشان
بپیران قفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید ببیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد نه هم زن بود؟
چو آن دشتبانان شوریده راه — شنیدند یك یك سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند — که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم — بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن زمیثاق نیست — که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است — در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به — جنایت نه برروی پردیده به
وگر شاه را ناید از ما درشت — چرا بایدش دیده درروی و پشت
عروسان ما را بسست اینحصار — که با حجلهٔ کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش — توشو برقع انداز برچشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندارا گرزانکه فرمان دهد — زما هر که خواهد بر او جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری — زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه — نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز — وز او چاره‌ای خواست آن چاره‌ساز
که این خوبرویان زنجیرموی — دریغست کز کس نپوشند روی
وبالست از این چشم بیگانه را — چو از دیدن شمع پروانه را

چه سزیم تا نرم خوئی کنند
زبیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند از آن سر گذشت

هر آن زن که در روی او بنگرد
بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه آرد آنجا نشست
وزو هرچه درخواهم آرد بدست

شه از نیك و بد هرچه فرزانه خواست
بزور و بزر یك بیك کرد راست

جهاندیده دانا بنیك اختری
در آمد بتدبیر صنعت گری

نو آیین عروسی در آن جلوه گاه
بر آراست از خاره سنگی سیاه

برو چادری از رخام سفید
چو برگ سمن بر سر مشك بید

هر آن زن که دیدی در آزرم اوی
شدی روی پوشیده از شرم اوی

در آورده از شرم چادر بروی
نهان کرده رخسار و پوشیده موی

از آنروز خفچاق رخساره بست
که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کاین نگار
در این سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان مارا ندارند گوش
در این سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت
که خفچاق را دل چو سنگ است سخت

ببر گرچه (چو) سیمند سنگین دلند
بسنگین دلان زین سبب مایلند

بدین سنگ چون بگذرد رختشان
از او نرم گردد دل سختشان

که روئی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی
ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نسبتی کاسمانیست آن
نگویم که رمزی نهانیست آن

بپا مردی این طلسم بلند
بر آن رویها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته

یکی بیشه‌در گردش‌ازچوبه‌تیر | چو باشد گیا برلب آبگیر
ز پرهای تیز عقاب افکنش | عقابان فزونند پیرامنش
همه خیل قفچاق کانجا رسند | دوتا پیش‌آن نقش یکتا رسند
زره گر پیاده رسد گر سوار | پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او | نهد تیری ازجعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله | کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند | نمانند یك‌موی ازآن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد‌آنخاره‌سنگ
صنم‌بین که‌آن نقش پرداز کرد | که گاهی گره‌بست و گه بازکرد

رفتن اسکندر بکشور روس

ساقی‌نامه

بیا ساقی‌آن بکر پوشیده روی | بمن‌ده گرش‌هست پروای‌شوی
کنم دست شوئی بپاك از پلید | ببکر این‌چنین‌دست باید کشید

اندرز

دگر باره بلبل بباغ آمدست | پری‌پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می‌کند | مرا چون خیال پری میکند
از این کان تریك اهریمنی | گهربین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیر کان | که‌روشن‌زر آرند ازین‌تیره‌کان

داستان

گزارندهٔ شرح‌آن(این)مرزبان | گزارش چنین آورد بر زبان
که‌چون شاه عالم بدانای روم | بفرمود تا سازد از سنگ موم

بپیروزی آن نقش در خواسته چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقش‌بند که بر بست بر نقش تر کان پرند
چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهرجا که میرفت میریخت گنج بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته‌ای منزلی چند راند بهر منزلی هفته‌ای چند ماند
چو منزل در آمد ببدخواه تنگ هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیك آب فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از ملك تا سپاه بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشکر گهی کشیده بگردون درو در گهی
جهانرا ز رایت چو طاوس کرد سراپرده را درسوی روس کرد
بروسی خبر شد که داری روم درآورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند چو کوهه زند کوه از و خوی کند
دلیران شمشیر زن بیشمار بمردم گزائی چو پیچیده مار
کمندافکنانی که چون تند شیر درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که دردار و گیر زموئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تند اژدهائیست این جهانرا ستمگر بلائیست این
نه (ز) لشکر یکی کوه با اوروان که در زیر اوشد زمین ناتوان
زپیلان دوصد پیل پولاد پوش که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن همه کشور آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز اینسو زمین تا بخفچاق دشت / زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندانکه لشگر شناس / باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / زنهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگی از لشگر شاه دور
بلشگر چنین گفت قنطال روس / که مردافکنانرا چه باك از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساز وزرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و مالشگری / نگشته شبی گرد چالشگری
شبانکه ببوی خوش انگیختن / سحر که بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خز ودیبا بود سرخ وزرد
خدا داد ما را چنین دستگاه / خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست درجمله بی تاج زر / بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنکه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کانك (ینك) زدور / جهان درجهان نازنینند وحور
در و درگه از گوهر و گنج پر / بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته / قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبا و شعر و حریر   نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار و خلخال پوش   سر زلف پیچیده بالای گوش
سراپای در زیور خسروی   نه پای رونده نه دست قوی
بدان(ین) سست پایان پیچیده دست   سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد برایشان سر سوزنی   دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند   مهی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشکرند این که روز نبرد   ز خسته کلوخی برآرند گرد
چوما حمله سازیم یکره زجای   بیک حملهٔ ما ندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز   فریبی شنیدند از ینگونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده‌ایم   بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ   نمانیم از این گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم   بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از سنان سوی خنجر کشیم   بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید   ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد بتدبیر جنگ   ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن   بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه   نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن   دبیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز ابخاز و هندی ز ری   قباد صطخری ز خویشان کی
ز ریوند کیلی ز مازندران   نیال یل از کشور خاوران
بشک از خراسان وقوم ازعراق   بریشاه از ارمن بدین اتفاق
زیونان وافرنجه و مصر و شام   نه چندانکه بر گفت شاید بنام

جهاندار کرد از غم آزادشان بدلگرمی امید ها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی بپیکار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس همان ناچخ ونیزه ازپیش وپس
سلاحی و سازی ندارند چست ز بی‌آلتن جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چومن تیغ گیرم بجنبم زجای فرو بندد البرز را دست و پای
من آندور گیرم که‌دارای گرد زمن‌خان‌همی‌برد وجان‌هم‌نبرد
بکیدی که با کید در ساختم بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو بر زه بابرو گره شه چین کمانرا فرو کرد زه

هم‌ازجنگ(خیل)روسم نباشدشکوه که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین همه ترك بر ترك بینم زمین
اگر چه نشد ترك باروم‌خویش هم از رومشان کینه باروس‌بیش
بپیکان ترکان این مرحله توان ریخت برپای روس آبله
بسا زهر کودر تن‌آرد شکست بزهری دگر بایدش باز بست

تمثیل

شنیدم که‌از گرگ روباه گیر ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ‌جوان تخم کین‌کاشتند پی روبه پیر برداشتند
دهی‌بود در وی سگانی‌بزرگ همه تشنهٔ خون‌روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز که بندازدهان سگان کرد باز

سگان ده آواز برداشتند که روباه را گرگ پنداشتند
زبانگ سگان کامد ازدوردست رمیدند گرگان و روباه رست
سگالندهٔ کاردان وقت کار ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا باچنین برگ و ساز بهم پشتی کس نیاید نیاز
درچاره برچاره گر بسته نیست همه کز با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش که ریزیم درپای تو خون خویش
نبوده‌یم ازین پیشتر سست کوش کنون گرمتر زان بر آریم جوش
هم از بهر مردی هم ازبهر مال بکوشیم تاچون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی که بی‌دل نباید که باشد کسی
دراندیشه میبود تا وقت شام که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو ازتیره شب روزروشن نهفت طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند ز شب تا سحر پاس میداشتند

جنگ اول اسکندر با روسیان

ساقی نامه

بیا ساقی آن زیبق تافته بشنگرف کارش عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم چوشنگرف سوده بکارش برم

اندرز

بیار ای جهان دیده دهقان پیر سخن های پروردهٔ دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس کجابردش این سبزخنگ شموس
دگرباره چرخش چه بازی نمود جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهر فروش ... سخن‌را بگوهر برآموده گوش
که رومی چو آشفتن‌روس دید ... جهانرا چوبر کند طاوس دید
شب تیره پهلو ببستر نبرد ... بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین‌فرش سیفور چون‌درنوشت ... برآورد سرصبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ... سر افکندهٔ تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پردهٔ تیره میغ ... ز هرتیغ کوهی یکی کوه تیغ
دولشکر نگویم دودریای‌خون ... ببسیاری از آب دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند ... بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دومیدان‌درآن‌تنگجای ... فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه ... برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ ... بخورشید روشن در آورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه ... حصاری بر آورده مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین ... سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخن و فغفوریان یکسره ... علم بر کشیدند بر میسره
جناح ازخدنگ غلامان خاص ... زده پره برگشتن بی قصاص
بپیش اندرون پیل پولاد پوش ... پس او دلیران تندر خروش
شه پیل تن با هزاران امید ... کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگرطرف سرخ رویان‌روس ... فروزنده چون قبله گاه‌مجوس
بحزرانیان راست آراسته ... زچپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس ایسوی برجناح ... سرانداختن کرده‌برخود مباح
بقلب‌اندرون روسی کینه‌جوی ... زمهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دوجانب صف آراسته ... زمین آسمان وار برخاسته

درای‌های روسی در آمد بجوش   چو هندوی بیمار بر زه خروش
غریویدن کوس گردون شکاف   زمین را برافکندپیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور   ببازوی ترکان در آورده زور
صهیل زمین سنبهٔ تازیان   بماهی رسانده زمین را زیان
لگدکوبهٔ گرزهٔ هفت جوش   برآورده از گاو گردون خروش
بلارك بگاورسهٔ نقره گون   ز نقره برآورده گاورس خون
خدنگ سه‌پر کرده زآهن گزار   چومرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاك   ز کوپالها کوه گشته مغاك
سنان بر سر موی بازی کنان   بخون روی دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر در چرم گرم   شده فتنهٔ خرد را سر بزرگ
سنانچشمهٔ خون گشاده زسنگ   براورسته صدبیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او   گلی خون تراوید(ند)ه ازخاراو
نهنگان شمشیر جوشن گداز   بگردنکشی کرده گردن دراز (فراز)
گشاده بخار از تن کوه درز   زمین را فتاده بر اندام لرز
زغوغا بر آوردن خیل روس   تکاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیی   فلاطونی آنجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته   زهندی در آب آتش انداخته
گلوی هوادر کشیدای شگفت   بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود   نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برونشد به آورد گاه   یکی شیر پر طاس روبه کلاه
چو کوهی روانگشت برپشت باد   عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد وجولان نمود   بنام آوری خویشتن را ستود

که پرطاسیانرا درین خام چرم / بپرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم / چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار
چوشیران بپرخاش‌خو کرده‌ام / نه‌چون روبهان دنبه پرورده‌ام
درشتم بچنگال و سختم بزور / بخامی درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیدنم / همه چرم خامست پوشیدنم
سنانم ز پهلو در آید بناف / دروغی نمیگویم اینك مصاف
بیائید یك لشکر ازچین وروم / که آتش فروزنده گردد زموم
مبحشاد یزدان بر آن رهنمون / که‌بخشایش آره بمن بربخون
ز قلب ملك پیش آن تند مار / برون رفت جوشنوری نیزه دار
بپرخاش کردن گشادند چنگ / دران پویه کردند لختی‌درنگ
ز شمشیر پرطاسی خشمناك / جوانمرد رومی در آمد بخاك
دگررومیی رفت وهم خاك دید / که برطاس رابخت چالاك دید

ملـك زاده‌ای بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ‌درنده‌چوشیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی‌حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده‌هندی‌چوشد سخت کوش / بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که‌سردرسم افکند پرطاس‌را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن در آورد روسی سپر
در آمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
زهندی چنان هندیی خورده باز / که روسی‌سپر گشت‌ازوبی‌نیاز

همان روسی (سیبی) دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز — چوآهوی پی کرده را تندیوز
فرو بست ازو روسیان را نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگـه تافت هندی عنان — بخون خون آلود سر تا میان
ملك چونچنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدنـد از دوجانب سپاه — یزکها نشاندند بر پاسگاه

جنگ دوم اسکندر باروسیان

دگر روز کاین ساقی صبح خیز — ز می کرد بر خاك یاقوت ریز
دولشکر چو دریای آتش دمان — کشادند بازاز کمینگه کمان
دگـر باره در کار زار آمـدند — بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنـگ — ز سرمغزمیبرد وازروی رنگ
همان کوس روئین و گرگینه چرم — نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ — فکند آسمان نعل وخورشیدمیخ
برون رفت (شد) از ایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان — بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارزطلب کردچون پیل مست — کسی کآمد ازپای پیلان نرست
دلیران از و بد دلـی یافتند — سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه — برون آمد از پرهٔ قلب گاه
براسپی بحاری ببالای پیل — خروشان وجوشانتر ازرودنیل
بایلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب ازنهفت
منم جام بردست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این وبرمرکب افـردران — بر افروخت بازو بگرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای | در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست | زطوفان خونش زمین گشت مست
سواری سر افرازتر زان گروه | بر آن کوهکن راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد | چنین چند گردنکش از دست شد
سر انجام کار آن سر انداختن | غروریش داد از سر افراختن
زپولاد درعان الماس (پولاد) تیغ | بسی کشت وهم کشته شد ایدریغ
ز پیشین گهان تا نمازی دگر | بمیدان نشد رزمسازی دگر
دگر باره خون درجگر جوش زد | قضا را قدر بر بنا گوش زد
زروسی سواری در آمد چو پیل | رخی چون بقم چشمهائی چو نیل
برون خواست ازرومیان همنبرد | همی کرد مردی همی کشت مرد
بدینگونه خیلی بخون در کشید | تنی چندرا جان زتن بر کشید
زبس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای
چوروسی برومی چناندست یافت | ز کوپال خود پیل راپست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت | درآن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی بر انگیخته | نه تیغی نهنگی در آویخته
حریر تنش در کژ(قژ)اکند زره | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست | یکی حربهٔ چار پهلو بدست
طریدی بر آورد و باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ اهریمنم
چوروسی درو دید و در پیکرش | ز صفرا بگشتن در آمد سرش

شدآگه که در گشت ناورد او نباشد چو او مرد و هم مرد او
عنان‌سوی‌لشکر که خویش‌داد هزیمت همیرفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر پس‌پشت‌آن پشت بر کرده شیر
گریزنده را حربه‌خارید پشت برونشد زسینه‌سنان چارمشت
زتیزی که شد مرکب باد پای رساندآن تن سفته را بازجای
براوخویش و بیگانه بشتافتند صلیبی شده کشته‌ای یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس ز پرطاس روسی نجنبید کس
چولشکرشد ازصبر کردن‌ستوه برون رفت‌روسی‌چویکپاره کوه
زخویشان قنطال کوپال نام گوپیلتن کرد بروی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند زهرسوی شمشیری انگیختند
سرانجام‌کوشش(تیغ)زریوند گرد ملك رحم [illegible] برد
چنین‌تاز روسان گردن گرای در آورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قنطال ازآن شیر تند که پای سپه دید ازآن‌کار کند
بپوشید جوشن برافراخت‌تراك چوسروی که تیغش‌بود بار و برك
درآمد بزین چون یکی اژدها سربارگی کرد بروی رها
زریوند چون دید کامد هژبر بغرید مانند غرنده ابـر
کشیدند بریکدگر تیغ تیز زگرمی‌شده‌چون‌فلك گرم‌خیز
دوپره چو پرگار مرکز نورد یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد برگرد بر تاختند بسی زخم‌چون آتش انداختند
نمیشد یکی بـر یکی کامکار ز پیشین [illegible]
هم‌آخریکی تیغ زد شاه روس [illegible]

درآوردش از زین و زد سوی خاک | برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت | بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل | که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او | بشرطی که باشد سزاوار او

جنگ سوم اسکندر با روسیان

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کوهه برزد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون | علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر | ز هر بیشه‌ای سر برون زد هژبر
نفیر نهنگان (بر) درآمد باوج | ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر | بر آهخته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد | برون شد دلیری بخفتان زرد
فروهشت کوپال رومی ز دست | سر و پای رومی بهم درشکست
دگر خواست با او همان رفت نیز | بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را بکین بر گشاد | هم آن نیز بر دوش لحتی نهاد
دولختی دری شد بهم لختشان | در آن در شد آویزش سختشان
چو دانست الانی که در راه او | فروماند ببخت (لخت) بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فروریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بکشتن فویدل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دو تیغی برافراخته بتیغ از نهنگان سرانداخته
برزم الانی روان کرد رخش برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شروه شمشیر تیز که کرد از قفس مرغ جانش گریز
از اینسو کمر بسته گردنکشی برون زد جنیبت چو تند آتشی
بشوشید و مردانگیها نمود بشیری کجا کرد با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد بیك ضربت او نیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه بکران چو کوه درآمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترك روی آهنین بر سرش که پیکار میریخت از پیکرش
قبائی زره بر تنش تابدار چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشروه درآمد چو شیر دمان ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد کزان شیر شرزه بر آورد گرد
چو افتاد دشمن درآن پای لغز بسم سمندش بسنبید مغز
بسی (بسا) گردنافراز گردن کشان زد از سرد مهری بیغ بر نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی نه گردن همانا که گردن زنی
بسیچید و پیرایهٔ جنگ خواست بسیچ شدن کرد بر جنگ راست
بتارك درآورد روی آهنین یکی ترك سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار [illegible]
فرس را برافکند برگستوان بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی که طفل از دبستان درآید بکوی
جرم چون درآن فر زیبنده دید دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر دوالک همی باخت باجنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال بپیچید برخویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی‌هیچ رنج دونیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست بکین برادر میانرا ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آنکوه پولاد پشت بسی مرد لشکرشکن را بکشت
یکی روس بد نام او جودره که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای بتنها عدو بند و لشکر گشای
ز گردن بسی خون درآویخته بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد بجنگ دوالی روان رخت کرد
گشادند بریکدیگر تیغ تیز که ره (در) بسته شد پای را در گریز
بسی ضربتن رفت بریکدگر ز کارآگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گزارنده تیغ برآن کوه پولاد زد بیدریغ
ز پولاد ترك اندر آمد بفرق بدریای خون شد تن خسته غرق
ازآن سستی اندام زخم آزمای عنان دزدیی کرد و شد بازجای
بزیر آمد ازاسب و سر بازبست دل شاه ازآن سرشکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه کند نوش دارو برآن زخم گاه
نوازش کند تا بآهستگی دوالی برآساید از خستگی
چوشب در (بر) سرآورد کحلی پرند سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند مگس گرد خرگاه نگذاشتند

جنگ چهارم اسکندر باروسیان

چو خورشید برزد سر از سبز میل / فروشست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور
بصندل درآمد جرس با درای / بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و آواز کوس / پدید آمد از سرخ گل سند روس
همن جودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه / در اوکند حملی بنورد که
یکی چابکی کرد با جودره / نمیرفت بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر جودره بر سر زین فکند
برآورد از او کندنش کام خویش / سپردش بصندل ره انجام خویش
دلیرانه می کشت و می خواست مرد / تهی کرد جای از بسی همنبرد
یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی در آورده در روس نام
چو سرخ اژدهائی به پیچند کی / همه بر کلاهش بسیجند کی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در پستی آرد خروش
در آن داوریهای بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / کز آن عود هندی بر آورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک بر داشت گفتا منم / هژبری کزین گونه شیر افکنم
مرا مادر من که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره
ز میدان نخواهم شدن باز جای / مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بودکاردعنان سوی‌جنگ
دگرباره درعزمش آمددرنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه
که‌خواهدشداز کینه‌ورکینه خواه

روان کرده مرکب شتابندهٔ
زپولادچین (چون) برق تابندهٔ

همایون سواری چوغرنده شیر
توانا و چابك عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز برنفس کام او

بجولان زدن سر فرازی کنان
بشمشیر چون برق بازیکنان

ازآنجابکیها که میکردچست
برابرشده دست بدخواه سست

برآن‌روسی‌افکندمرکب‌چوباد
بتیغ آزمائی بدل بر گشاد

چنانزد که از تیغ گردنزنش
سر دشمن افتاد در دامنش

ازآنشیر دل تر سواری دگر
درآمد بپرخاش چون شیر نر

بزخمی‌دگرهم سرافکنده شد
چنین تاسری چندبر کنده شد

فزون ازچهل روسی کوه پشت
بآسانی آنشیر جنگی بکشت

بهرسو که میراند شبرنگ را
زخون لعل کردآهنش‌سنگ‌را

بهرحمله کانگیخت از هردری
فروریخت از روسیان لشکری

چوبرخون شتابنده شد نیش او
نیامد کس‌ازبیم در(او)پیش او

یکی‌حملهٔنیك (تنگ)را سازداد
عنانرا بچابك عنان باز داد

درآنحمله کانکوه آهسته کرد
صدافکندوصد کشت‌وصدخسته کرد

شه از شیر مردیش‌حیران‌شده
براندست‌وتیغ آفرین‌خوانشده

بدین گونه میکرد پیکارها
همیریخت آتش درآن خارها

فلك تانشد برسرش مشگسای
نیامد ز آ(نا)ورد که باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
ز ماهی بر آورده سر سوی ماه

سیه کرد بر شبروان راه را … فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون بر از تاختن … بر آسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان … که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر … گمان بردکان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهریار … که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی … صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت … چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود (بلکه) شیر عرین … که بادا بر آن شیرمرد آفرین

جنگ پنجم اسکندر باروسیان

دگر روز کین طاق پیروزه رنگ … بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر … بر (در) آمد سیاه اژدهائی بزیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست … که البرز را مغز در هم شکست
مبارز طلب کرد و میکشت مرد … ز گردان کینی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری … بسی را فکند اندر آن داوری
همان روسی افکن سوار دلیر … برون آمد از پره چون نره شیر
کمان را زهی برزد از چرم خام … بشست اندر آورد یك تیر تام
بنیروی دست کمان گیر او … بیفتاد الانی بیك تیر او
چو ماسورهٔ هند باری برنگ … میان آکنیده بتیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه‌چشم … چو شیران برون آورده خشم
سلاح (سلیح) آزمائی در آموخته … بسی درع [illegible] بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق … [illegible] بر پولاد عرق
پذیره شده شورش جنگ را … [illegible] پراکنده شرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ
نبود آزموده خطرهای جنگ

بتنهائی آن پیشه ورزیده بود
ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن اژدها (شیردل) دم برافراختش
شکاری زبون دید بشناختش

سلاحی براو دید بیش از نبرد
جل و جامه‌ای بهتر از اسب و مرد

بیك ضربتش جان ز تن در کشید
بجل برقعش برقع اندر کشید

دگر روسیی بست بر کین کمر
همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد
بشیری دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان
بپهلو در آمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر آن سوار بهی
زده پهلوان کرده میدان تهی

دگر باره پنهان ز بینندگان
بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار
بپوشید کی حرب کرد آشکار

نبد هیچکس را دگر یارگی
که با او برون افکند بارگی

بجائی رسیدند کز بیم تیغ
پراکندگیشان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس می ساختند
خیالی بنیرنگ می باختند

جنگ ششم اسکندر با روسیان

چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر
بر آورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته
ز بیغو لها نعره برخاسته

زلشکر که روس بانگ جرس
بعیوق بر میشد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران روس
وز آن قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یکپاره کوه
ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد
بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله جهان کرده پرشور و پرمشغله
زهرسو که جستی یك آماجگاه زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش (حی) نه‌جز آهنی سربهم کز او کوه را در کشیدی بهم
زهر سو بدان آهن مرد کش بهردم کشی دست میکرد خوش
زسختی که بد خلقت خم او سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر (در) کارزار نکردی بر او (بدو) تیغ پولاد کار
در آمد چنان اژدها باره‌ای فرشته کشی آدمی خواره‌ای
کسی را که دیدی گرفتی چو مور بکندی سرش را بیکدست زور
گرایش نکردی بکار دگر گهی پای کندی زتن گاه سر
زلشکر که شه نیروی دست بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست بکار مصاف اندر آمد درست
در آمد که گردن فرازی کند بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری در آمد دلیر هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت تنی پنجه از نامداران بکشت
زبس دل که آن شیر درنده خست دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز سرافکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضهٔ دست او | همه با سلاحـار شده پست او
برآنم که او آدمی زاد نیست | وگر هست ازین بوم آباد نیست
زویرانه جائیست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندهٔ کان زمین را شناخت | بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه داد گر | نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیك تاریکیست | که راهش چو موئی زباریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین | بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست | که چو نبودشان زادو بوم از نخست
همه سرخ رویند وپیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند وافشرده کام | که یکتن بود لشکری را تمام
اگرماده گر نر بود در ستیز | برانگیزد از عالمی رستخیز
بهـر داوری کاوفتد راستند | جزایـن مذهبی را نیاراستند
ندیداست کس مرده زایشان یکی | مگر زنده وآن زنده نیزاندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش | کز ان میش بر سازد اسباب خویش
بنیروی پشم است بازار شان | متاعی جزاین نیست دربارشان
ندارنـد گنجینهٔ هیچکس | سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخلقت سیاه | نخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هریك از مرد و زن | سرو نیست بر رسته چونکر گدن
اگر باسرو نشان نباشد سرشت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسبد در آن دیو بند
چوبینی بشاخی بر انگیخته | یکی اژدهـا بینـی آویخته

بخسپد شبانروزی از بیخودی	که خـوابست بنیاد نابخردی
چوروسی شبانان براوبگذرند	درآن دیو آویخته بنگـرند
بآهستگی سوی آن اهرمن	بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند	ز زنجیر آهن کمندش کنند
بروچون‌مسلسل شودبندسخت	کشدش بپنجاه مرد از درخت
چوآن بندی آگاه گرددز کار	خروشد خروشیدنی رعدوار
گران‌بند را برتواند شکست	کشدهریکی‌رابیك مشت‌دست
وگرسخت باشددرآن بستگی	بروس آورندش بآهستگی
براو بندوزنجیر محکم کنند	وز او آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی وهرخانه‌ای	گشاید از آن دامشان دانه‌ای
وگر جنگی افتد بناچارشان	بدان زنده پیلست پیکـارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها	نیارند کـردن ز بندش رها
چو گرددچنان‌آتشی جنگجوی	نماندزجان‌در کسی‌رنگ‌وبوی
جهاندار در کار آن پای لغز	از(در)آن‌داستان‌ماندشوریده‌مغز
بصاحب‌خبر گفت کاندیشه نیست	همه‌چوبه‌تیری‌زیك بیشه نیست
اگر اقبال من کار سازی کند	سرش بر سر نیزه بازی کند

جنگ هفتم اسکندر باروسیان

سپیده چو سربر زد از باختر	سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بر آراست خاور خدیو	دراندیشه زآن مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری	چو یا جوج در سدّ اسکندری
سوی‌میسره‌تنگ‌چشمان‌چین	شده تنگ ازانبوه ایشان زمین
شه روم درقلب چون تند شیر	چو کوهی‌روان‌خنك‌ختلی‌بزیر

دگر سوالانی و برطاس وروس برآشفته چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف پرافکند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره و گاو دم علی الله بر آمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرده باز نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه در آمد چو شیری بآورد گاه
زتیغ آتشی بر کشیده چو آب کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابک رکاب که بر آتش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر برزدی بر هیون تمام ازو کر گوشه جستی برون
زسختی که تن را بهم برفشرد بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولادتر بر آن کشتنی هم نشد کار گر
سوم همچنین خشت بر وی شکست نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت نیندیشد از حربه و تیر وخشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگه و بردش زجای / چنان کان ستمگر درآمد زپای
دگر دره برخاست اززیر گرد / بسختی در آویخت با هم نبرد
زسوزندگی راه بحتش گرفت / بدان آهن چفته سحتش گرفت
ززینش درآورد چون تند شیر / ز تارك بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترك / بسی نغز و نازکتر ازلاله برگ
سرش خواست کندن که رحم آمدش / چوروئی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید دردامنش / رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش زگنجینه برد / ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روسی بر آمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت / کز اول گرانمایه نخجیر یافت
ازآن طیرگی شاه لشکرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تازنده پیلی سیاه / بخشم آورند اندرآن حربگاه
بزد پیلبان بانگ برزنده پیل / برآن اهرمن راند چون رود نیل
بسی حربه ها زد بران پیل پای / بسی نیز قارورهٔ جانگزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر / نه میکرد حربه ز دریا گذر
چودید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندرآن خیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سحتش درآید زپای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش ازجای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناك / بترسید کافتد سپه در هلاك
درآنخشمناکی بفرزانه گفت / که دولت زمن روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت	وگرنه چرا جستم اینکار سخت
بد آسمانی چو آید فراز	سر نازنینان بپیچد ز ناز
تك‌وتاب‌شاهان(هی)بوداندکی	تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن	بخواهم در این عمر پرداختن
دلش‌داد فرزانه کای شهریار	شکیبائی آور در این کارزار
همانا که‌پیروزی‌آری(آید)بدست	چوتدبیر داری وشمشیر هست
اگرچاره در سنگ خارا شود	بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با توبخت بلند	چنین‌فتنه را صد درآری ببند
اگرچه یکی‌موی‌از اندام شاه	نمی بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز	که‌چون‌شاه عالم شود رزمساز
باقبال شاه و بنیروی بخت	درآید بخاك این تنومند سخت
جزآن‌نیست‌کاین‌پیکر سخت جرم	نداره پی سست و اندام نرم
یکی‌تن‌شدارزانکه‌روئین تنست	توان کندن ازجایش ارزآهنست
نباید بر او زخم راندن بتیغ	کزآهن نگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری	بخم کمندش ببند آوری
گرش‌می‌نشاید بشمشیر کشت	که داردپی‌سخت وچرم درشت
چودر زیر زنجیرش‌آری اسیر	بروخواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژدهٔ مرد اختر شناس	خدا را پذیرفت برخود سپاس
چوپیروزی‌خویش‌دیدازخدای	بدان خنك ختلی در آورد پای
که او را شه چینیان داده بود	ز سبزآخور چینیان زاده بود
کمندی‌وتیغی گرانمایه خواست	عنان کردسوی‌بداندیش راست
در آمد بدان دیو در باشکوه	چوابری سیه کو درآید بکوه

نجنبید بر(از) جای خویش آن نهنگ   که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار   در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را   زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو بر(در) گردن دشمن آمد کمند   شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز   چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دستبرد   از افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکر که شاه فیروزمند   غریوی بر آمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرمی   که آمد برقص آسمان بر(و) زمی
چو شه دیدکان پیکر دیو رنگ   باقبال طالع در آمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان   سپردش بزندان اهریمنان
دل روسیان از چنان زور دست   بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم   بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد   در خرمی بر(در) جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را   بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت می کرد یاد   نبید گوارنده می خورد شاد
چو شب قفل پیروزه برزد بگنج   ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده می خورد شاه   همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی بپیمانه خورد   گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که می خورد میریخت رنج   بخواهنده میداد دیبا(دینار) و گنج
در آمد بافسانه های دراز   ز هر سر گذشتی پژوهنده باز
از آن تیغزن مرد چابک سوار   سخن راند با انجمن شهریار (بیشمار)

که امروزش این بیوفا همنبرد
ندانم که‌خون ریخت‌یابند کرد

اگر ماند در بند آن رهزنان
برون آوریمش بزخم سنان

وگررفت‌ازآن‌رفته درنگذریم
چنان‌به که بریاد او می‌خوریم

چوشدمغزش‌ازخوردن‌باده گرم
بز ددانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بیزبان
بیاید برامشگه مـرزبان

بفرمان‌شاه(شه)آن گرفتاربند
برامشگه آمد چوکوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه
فرو پژمریده در آن بزمگاه

بزاری بنالید از آن خستگی
شفیعی نه بیش اززبان بستگی

چومرد زبان بسته نالید زار
ببخشود بر وی دل شهریـار

از آن زور دیده تن زور مند
بفرمود تا بر گـرفتند بند

رها کردش آنشاه آزاد مرد
برآزاد مردی زیان کس نکرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام
نـوازش گـری کرد با او تمام

میی چند با گوهرش یار کرد
بمی گوهرش را پدیدار کرد

چومستی‌درآمدبرآن‌شوربخت
بغلطید چون سایه درپای تخت

زتوسن‌دلی گرچه‌باکس‌نساخت
نوازندهٔ خویشتن را شناخت

ازآنجاسرا سیمه بیرون دوید
چنان‌شد که کس گرداوراندید

شگفتی‌فرو ماند خسرو درآن
نشان سخن بازجست از سران

که‌این‌بندی‌ازباده‌چون‌شادگشت
چرا شد زما دور کازاد گشت

بزرگان‌دولت‌درآن جستجوی
فتادند ازآن کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت
چوبندش گرفتندصحرا گرفت

دگر گفت‌چون‌می‌دراو کرد‌کار
سوی خانهٔ خویش بربست بار

شه‌ازهرچه‌رفت آشکار ونهفت
سخن گوش‌میکرد وچیزی‌نگفت

درآن مدده‌کاین پردهٔ نیلگون
چه‌شب بازی از پرده‌آرد برون

چولختی گذشت آمدآن پیل‌مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد

چوآورداریثکوبه‌صیدی‌زراه(براه)
دگرباره بیرون شداز بزمگاه

عجب‌ماند خسرو که آن کاردید
نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین
چولعبت بسردر کشید آستین

چوشه دید در خرگه آنماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را

درآن‌ترك خرگاهی‌آوردهٔست
شکنج نقابش ز رخ برشکست

چو(چه)دیدآفتی دیدازاندیشه‌دور
نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری‌پیکری شوخ‌ومست آمده
پریوار در شب بدست آمده

بهشتی رخی‌دوزخش(حی)تافته
ز مالك برضوان گذر یافته

چو سروی بسرسبزی آراسته
وزو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوك غمزه کانداختی
شکاری ز روحانیان ساختی

لبی و چه لب شور بازارها
درو قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او
تماشاگه گل بناگوش او

چوخسرو در آن‌روی‌چون‌ماه‌دید
صنم خانه‌ای در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده‌یافت
که خودرا بآزادیش‌بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترك چینی‌حصار
زخاقان چین شد بر او یادگار

ز مردانگیها کز او دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده‌بیرون‌فتاد
عجب‌تر که‌بازش‌بکف‌چون فتاد

بپرسید کاحوال خودباز گوی
دلم را بدین داستان بازجوی

پرستندهٔ خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت مبادا ز گیتی نهان
توئی آن جهانگیر کشور گشای — که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراترست — ز دولت دلت با مدارا ترست
رهائی بتو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن — یکی تاجور شد یکی تیغزن
تو آن آفتابی در این روزگار — که هم تیغ گیری وهم تاجدار
چو در بزم باشی جهان‌خسروی — چو رزم آزمائی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آب حیوان برآرد نفس
کرا زهره کاینجا کند ناله نرم — که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که ماراست ناسفتنیست — چو گوئی بگواند کی گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که درهاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه — که کرد از سر خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد — بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست — باقبال شه آن هنرهای چست
دوم ره که بانگی برادهم زدم — یکی لشکر از روس برهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته — ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن نهنگ ستمگر مرا — ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر — که این گنج را بسته دارید سر

د گروه سوی جنگ پرواز کرد | بپیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن | چو پیلی فکندش بر آن انجمن
ز پیروزی شه در آورد گاه | سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد میکشد | کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی ز پیچش نگشتم رها | که نا کشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت پیروزمند | کز آن گونه دیوی در آمد ببند
همه روس را دل پر از درد شد | گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد | بره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای | مرا در یکی خانه کردند جای
سر برشده لشکری دیده‌بان | همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت | بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
بر(در) آمد یکی ابر ظلمات رنگ | بر آن سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند | ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند | همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس کلهٔ سر که بر کنده بود | یکی کوه از آن کله آکنده بود
در آمد چو مرغ از جا بر گرفت | همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپایین گه تخت شاهم نشاند (رساند) | ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا با کنون چو گنج | بشادی کنون کرده خواهم سپنج
زن آن به که زیور کشد پای او | نه زندان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب | که میبینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت | ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقهٔ نوش او | سخن گفت چون حلقه در گوش او

که‌ای تازه گلبرك نادیده گرد — بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توأم بیشتر گشت عزم — که زیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاشگه جانستان دیدمت — قوی‌دست وچابك عنان دیدمت
برامشگهت نیز بینم شگرف — حریفی نداری درین هردو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود — دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برداشت بنواخت چنگ — کمانی خدنگی وتیری خدنگ
نوائی زد از نغمه هـای نوی — نوآیین سرودی در او پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا — خردمند خوبا خـرد یاورا
سرسبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و پیروز رای — توانا و دانا و کشور گشای
کمر بسته جانت بآسودگی — قبای تنت دور از آلودگی
بهرجا که روی آری ازنیك وبد — پناهت خدا باد و پشتت خـرد
چنان باد کاختر بکامت شود — همه ملك عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی رازخویش — بزد سوزخویش اندرآسازخویش
که نوشین‌درختی برآمد بباغ — برافروخت مانند روشنچراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت — همان‌نرگسی درچمن نیم‌خفت
می‌لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آنك آید از صید شاه — سوی گل‌نشاط آرد ازصید گاه
گل سرخ چیند بهار سپید — گهی‌لاله‌بیند گهی‌مشك(سرخ)بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ — که نارد نظر سوی روشنچراغ
وگرنی بهاری بدین خرّمی — چرا رایگان اوفتد برزمی
زباد خزان هستم اندیشناك — که ریزد بهاری چنین‌رابخاك

شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید
خوش آوازی ناله(نغمه)چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او
که روئی چنین نغز گوئی چنین | حرامت مباد آرزوئی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بدان نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد | ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیك دست ساغر کشان | بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را
بر(در) آن رسم کآیین او دلکشست | می تلخ با نقل شیرین خوشست
چو نوشین می اندر دهن ریختند | بخوشخواب نوشین در آویختند
در آن آرزوگاه با دور باش | نکردند جز بوسه چیزی تراش

پیروزی یافتن اسکندر بر روسیان

ساقی نامه

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر | که رنگش زخون داده دهقان پیر
بده تا مگر چون در آید بچنگ | دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

داستان

سپاه سحر چون علم بر کشید | جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب | بسر سام سودا در آمد زخواب

برآورد مرغ سحرگه غریو ... چو سرسامی ازنوروصرعی‌زدیو
شه از خواب سربرزد آشوبناك ... دل پاك را كرد از انديشه پاك
بطاعتگه آمد نیایش نمود ... زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری ... گهی‌یاری‌خواست گه‌یاوری
چولختی بغلطید بر روی خاك ... کمربست‌وزد دامن درع چاك
نهادند اورنگ برپشت پیل ... کشیدندشمشیر گردش‌دومیل
سپه را بآیین پیشینه روز ... برآراست سالار گیتی فروز
برآن پهن‌صحرای دریاشکوه ... حصاری‌زدازموج‌لشکرچو کوه
چپ وراست پیرامن آن‌حصار ... ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسیی سرفراز ... برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده ... دماغ ازتف خشم جوشان شده
زعکس سر تیغ و برق سنان ... سر از راه میرفت‌ودست‌ازعنان
ترنگ کمان رفته درمغز کوه ... فشافش کنان تیر برهر گروه
ز پولاد برلخت گردن شکن ... برون ریخته مغز ها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان ... فلك جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارك ببر های مور ... ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاسك سرنگون ... بپرچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق ... شده تانمد زین‌بخون درغریق
سنان در سپر کوکب افروخته ... سپر در(بر)سپر کوکبه دوخته
زبس‌خشت‌آهن که شد برهلاك ... لحدبسته‌بر کشتگان‌خشت‌خاك
سرافشانی تیغ گردن گزار ... برآورده ازجوی خون لاله‌زار
چو سوزن سنان سینه‌را دوخته ... ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضهٔ خنجری در شتاب — برآورده چون اژدها سر زخواب

زبس کشتگان کرده بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده روسی بهر سو ستیز — بر آورده از رومیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس — بسرخی سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون شیر مست — یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش — زشیر ژیان چون برآید خروش

بدان پیل و آن شیر میماند شاه — که بر پیل و بر شیر بربست راه

بهر تیغداری که او باز خورد — سرش را بتیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان — زده سنگ برطاس برطاسیان

بنیروی بازوی و زخم رکاب — چپ و راست افکند سر بیحساب

هم اوپای برجای وهم لشکرش — که تا کی برآید ز کوه اخترش

سطرلاب فرزانه در آفتاب — بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع بپیروزی آمد پدید — جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست — درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل — سر دشمن افکند در پای پیل

سوی روسی آورد یك ترکتاز — چوتند اژدهائی دهن کرده باز

بر آورد پیروزی شاه دست — بقنطال روسی درآمد شکست

چوبشکست بشکستنی خردشان — بیك حمله ازجای خود بردشان

هزیمت در افتاد بد خواه را — جهان داد شاهی جهانشاه را

شه پیل پیکر بخم کمند — در آورد قنطال را زیر بند

زروسی بسی خون وخوی [illegible] — گرفتند و کشتند و آویختند

زبس روسیان سر انداخته — بقم کشتی کیش پرداخته

زشیران برطاس و روسی دیار گرفتار شد تیغزن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدرمایه رستند بی برگ و ساز گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید که اندازه‌ای آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قندز ولعل و در شتر با شترخانه ها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنك ختلی خرام که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی برخاك سود که فتح ازخدا آمد او خاك بود
چو کرد آفرین داور خویش را همان گنجها داد درویش را
جهان را زدشمن تهی دید جای بآرامش ورامش آورد رای (پای)

رهائی یافتن نوشابه

ساقی نامه

بیا ساقی آن جام گوهر فشان بترکیب من گوهری درفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود که زنگار گوهر بگوهر شود

داستان

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس زیغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زانطرف بازجست که دارد نشیننده را تن درست
درستش ز طوبی دل آویز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
رونده در او آبهای زلال گوارا چو می گر بود می حلال
بپیرامنش بیشه های خدنگ بهم برشده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش زبنجاه ارش (رش) ز آب و هوا یافته پرورش

چوزینگونه جائی بدست آمدش / در آنجای فرخ نشست آمدش
بر او باز گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند دربزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آکنده شد کوه کوه / زروس و زبرطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینه ها / کزو خیزد آسایش سینه ها
نه چندان گرانمایه دربار بود / که آنرا شماری پدیدار بود
زر کانی و نقرهٔ زیبقی / که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجدبخروارومینا(مینو) بمن / درق های زر درعهای سفن
زکتان و متقالی خانه باف / زده کوهه‌بر کوهه‌چونکوه قاف
سلب های زر بفت ناموخته / سپرهای چون کوکب‌افروخته
بخروار ها قندز تیغ دار / سمور سیه نیز بیش از شمار
زقاقم نه چندان فرو بسته بند / که تقدیر آنکرد‌شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان کرّه اسبان نادیده نعل
وشق نیفه های شبستان فروز / چوخال شب افتاده برروی روز
جزاین مایه‌ها نیز بسیار گنج / که‌آید ضمیر از شمارش برنج
درآن موینه چون‌نظر کرد‌شاه / بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدارخود هریکی‌را شناخت / که ارهر متاعی چه شا(ه) ‌ست‌ساخت
برآموده‌ای دید ازاندیشه دور / زسرهای سنجاب و لفج سمور
کهن گشته و موی ازو ریخته / ز نیکوترین جائی آویخته

چو لختی در آن چرمها بنگریست ... ندانست کانچرم آموده چیست
بپرسید کاین چرمهای کهن ... چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز ... کزین پوست میزاید آنجمله مغز
بخواری مبین اندرین خشك پوست ... که روشنترین نقد اینکشور اوست
بنزدیك ما این فرومایه چرم ... گرامی ترست از بسی موی نرم
هر آن موینه کامد اینجا پدید ... بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری درعیار ... بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم ... نگردد یکی موی ازین موی کم
از آن هیبت آمد ملك را شکوه ... که چون بنده فرمان شدند آن گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی ... سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ... که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام ... به اینست و این را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر ... نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس ... بدین یك هنر پادشاهست و بس
چو شه با غنیمت شد از دستبرد ... سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام ... برآراست وانگاه درخواست جام
ز رود خوش و بادهٔ خوشگوار ... در آمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج ... بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن ... ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی ... که بر وی ز دیبا نبد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را ... بیابانی بند بگسسته را
در آمد بیابانی کوه گرد ... چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملك در سرا پای آن جانور
به‌عبرت بسی دید و جنباند سر

زپیرایه و جوهر و زر و سیم
بدان جانور داد نزلی عظیم

نپذرفت، یعنی که‌با گنج وساز
بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسفندی بر شه فکند
نمودش که می بایدم گوسفند

شه از گوسفندان پروردنی
وز آنها که باشند هم خوردنی

بفرموده دادن بدو بی قیاس
ستد مرد وحشی و بردش سپاس

گله پیشرو کردازاندازه بیش
بخشنودی آمد بمأوای خویش

درآن مرغزار خوش دلگشای
خوش‌افتاده‌شه‌را که‌خوش‌بود جای

می‌ناب می‌خورد بر بانگ رود
فلك هرزمان میرساندش درود

چوسرمست گشت از گوارنده می
گل ازآب گلگون برآورده‌خوی

شه روسیان را برخویش‌خواند
سزاوار تر جایگاهی نشاند

زپای و ز دست آهن انداختش
ز منسوخ زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد
بر(بد)و کین‌رفته‌فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد و بند
بخلعت‌برآراست‌وکردارجمند

بفرمود کارند نوشابه را
بتنها نخورد آنچنان تابه را

بفرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را
همان زیب و زر پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشیدنی های گوهر نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگرره‌برآراستش‌چون‌عروس

شبی چند می‌خورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملك را بدو داد دست
دوال دوالی بر او عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان

بسردع فرستادشان بی گزند | که تا بر کشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه | بسی مالشان داد جز بر گ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت | سران سپه را یکایك نواخت
شه روس را نیز باطوق و تاج | رها کرد و بنهاد بروی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت | دگرباره خرّم شد از تاج و تخت
نپیچید از آن پس سر از داد او | همه ساله می‌خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار | گهی عیش می کرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ | می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را کشی مینمود | بآن خوشدلی دل خوشی مینمود
جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند

نشاط کردن اسکندر با کنیزك چینی

ساقی نامه

بیا ساقی آن آب آتش خیال | درافکن بدان گهر با گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاك | بدو شاید اندوه را شست پاك

اندرز

شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی ز آفتابی درفشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناك | زمرّد شده لوح طفلان خاك
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم | نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت | درین غار بی غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای

جهان ازپی شادی ودلخوشیست / نه‌ازبهر بیدادو محنت کشیست
دراین جای سختی نگیریم سخت / ازاین چاه بی‌بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت وفردا نیامد پدید / بشادی یك امشب ببایدبرید (چمید)
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورده نتوان بزور / ببزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب درمی اندیشه‌ای / پدید است بازار هر پیشه‌ای
چه باید بخود برستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ / که هیچست ازو سود وسرمایه هیچ
گریزیم ازاین کوچگاه رحیل / ازآن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه ازما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگربره خواهی چنان مایه‌بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی ازرهزن وباج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نبینی که ده یك دهان خراج / بدهلیز درویش دزدند باج
چه زیرك شد آن مرد بنیادسنج / که‌ویرانه‌را ساخت باروی گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یك امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بترسیم ازآنها کزو سودنیست / کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
بدانچه آدمیرا بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه‌چندان که تن نعل آتش کنیم

دمی‌را که‌سرمایه از زند گیست بتلخی‌سپردن نه فرخند گیست
چنان برزن ایندم که دادش‌دهی که بادش دهی گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی‌را بسیچ که‌ارزان بود دل‌خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بد خو مباش تو باید که باشی درم گو مباش
مشودرحساب‌جهان سخت گیر همه‌سخت گیری‌بود سخت میر
بآسان گزاری دمی می شمار که‌آسان زید مرد آسان گزار
شبی فرّخ و ساعتی ارجمند بود شادمانی درو دلپسند

داستان

گزارش چنین میکند جوهری سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آنشب بمهر تمام بیادسب دولت پر کرده جام
بنوشین‌لب‌آن جام‌را نوش کرد زلب‌جام‌را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان که که لاله‌ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته بر(بدان) گل جهان‌آب‌گل ریخته
هم ازفتح دشمن دلش شاد بود هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را پری پیکر نازی (نازك) اندام‌را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویز تر زبان از طبر زد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ یکی‌راه دل زد یکی‌راه چنگ
سراغوش و گیسوی عنبرفشان رسن‌وار در عطف دامن کشان
طرازندهٔ مجلس و بزمگاه نوازندهٔ چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگران ساز کرد در درج گوهر ز لب باز کرد

که ازشادی امشب جهانرا نوست　　همه شادی ازدولت خسرویست
بهنگام گل خوش بود روزگار　　بخندد جهان چون بخندد بهار
چوخورشید روشن برآید باوج　　زروشن جهان برزند نورموج
صبا چون در آید بدیبا گری　　زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ　　فروزد زهر غنچه‌ای صدچراغ
سکندرچو پیروزی آرد بچنگ　　نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو ازمی شود جام گیر　　چرا جام خالی بود بر سریر
ملك گر ز جمشید بالا ترست　　رخ من ز خورشید والاترست
شه ارشد فریدون ز زرینه کفش　　بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسرست　　مرا افسر ازمشك واز عنبرست
شه ارهست کاوس فیروزه تاج　　، من بایدش خواستن تخت عاج
شه ارچون سلیمان شود دیوبند　　مرا درجهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت　　من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه　　فتاداست بر(در) گردن مهر وماه
کمندی من اززلف برسازمش　　نترسم بگردن در اندازمش
گراو را کمندی بود ماه گیر　　مراهم کمندی بود شاه گیر
گراو ناوك اندازد از زور دست　　مرا غمزهٔ ناوك انداز هست
گراو حربه دارد بخون ریختن　　من ازچهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند　　زبانم بشمشیر بازی کند
گراو لختی اززر برآرد بدوش　　دو لختی است زلفین من گرد گوش
گراورا یکی طوق برمر کبست　　مرا بین که ده طوق بر غبغبست
گراو حقه ها دارد از لعل و در　　مرا حقهٔ هست از لعل پر

گرایدون که یاقوت او کانیست مرا لب چو یاقوت رما نیست
گراوچرخ راهست انجم‌شناس مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر مرا صد علم هست بیرون در
گراو شاه عالم شد از سروری منم شاه خوبان بجانپروری
چو برقع بر اندازم از روی خویش ندارم جهان‌را بیك موی خویش
چه برمه کشم گیسوی عنبرین بگیسو کشم ماه را برزمین
چو تنك شکر در (بر) عقیق آورم ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را عقیقم مفرّح دهد خواب را
زمه طوق خواهی ببین غبغبم ز قند ار نمك باید اینك لبم
بدین قند کو بشکر خند بست در بوسه بین چون سمرقندیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند نسیم من از خاك عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم همانشد که بوی مرا بانسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم بچشمی دگر غارت جان کنم
ازاین‌سو کنم صید و بنوازمش وز آنسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد منم کاین کنم جز من اینکس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور بر د سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ در آرم برقصش بیك بانك چنگ
کنم سیمکری که سیمین تنم ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی بجز خار خشکم نبیند کسی
گلابم ولی درد سر میدهم نمك‌خواه خود راجگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من که‌چون خال من گشت هندوی من

مگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری / بدام آورد پای کبك دری
بنا گوشم ار بر کشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو برسازم از زلف بند / به آب معلق در آرم کمند
چه پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم زشرم
شکر چاشنی گیر نوش منست / گهر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بست با مشتری / گرو برد کو دارد انگشتری
جنابی که با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد
یك افسون چشمم ببابل رسید / کزو آمد آن جادوئیها پدید
زجعدم یکی موی برچین گذشت / کزو مشك شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف برطرف گو(دو)ش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم ز نخ تا بچاه افکنم
زموئی بعاشق دهم طوق و تاج / ببوئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنجنوبت بتاراج روم
جگر گوشهٔ چینیانم بحال / چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم داندم(خواندم)
چو شد نار پستانم انگیخته / ز بستان دل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروزیست / کرا بخت گوئی کرا روزیست

مبارك درختم که بر دوستم بر آور گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان گو فرو شو به آب سیاه
بر آیم که دستش بکار آورم چو چنگك خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب که سر در قیامت برآرم زخواب
گر آبیست کو زندگانی دهد و گر سایه‌ای کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات میبایدش سر زلف من راه بنمایدش
و گر زانکه جوید زیاقوت رنگ همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دست بسی چشمه چون آب حیوان دراوست
جهان خسروا چند گردن کشی براین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند چو دل بسته‌ای در پری درمبند
مرا با تو در باز و بستن مباد شکن با دلیکن شکستن مباد
بس اینسنگ سخت از دل انگیختن بنازك دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو که ترك توأم بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام ز چینم ولی دره چین توام
گل من گلی سایه پرورد نیست که سایه بخورشید درخورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس که ناخوش بود میوهٔ خانه (سایه) رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر زریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبك باز بترس از عقابان نخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت — بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگر خواره‌ای — جگرخواره‌ای نه شکر باره‌ای
چه‌دلها که‌خون‌شدزخون خوردنم — چه‌خونها که‌ماندست‌در گردنم
بداور شدم با شکر بارها — مرا بیش از او بود بازار ها
بآواز و چهره کش و دلکشم — همانخوش‌همینخوش‌خوش‌اندرخوشم
چو ساقی شوم می‌نباشد حرام — چومطرب‌شوم نوش ریزدزجام
چوبررود دستان کنم‌دستخوش — تنم‌مست‌وانگه‌شوم مست کش
ز دور اینچنین دلبریها کنم — در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی — چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می — زمن عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من — چه‌باشد(نباشد)بجز خرّمی کار من
چومن‌نیست اندرجهان کس‌بکام — از آن نیست اندر جهانم دژم
چوبرزده‌دلاویز چنگی بچنگ — چمن‌قولی‌ارقند (لعل)عنبر رنگ
در آمدشه‌ازمهر(قول)آن نوشناز — بدان جرهٔ کبك چون جره باز
تذرو بهاری در آمد بغنج — برون آمد ازمهد زرّین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست — عنان رفت یکباره دلرا زدست
شبی خلوت و ماهروئی چنان — ازوچون توان در کشیدن‌عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر — بتاراجگاهش در آمد دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چوشکرلبش می گزید — زمانی چو نیشکرش میمزید
بمردر گرفت آن سمن سینه را — ز درمهر برداشت گنجینه را
نخورده همی دید روشن گوار — یکی باغ دربسته پرسیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی بالماس نا کشته ریش

نچیده گلی خار بر چیده‌ای
بجز باغبان مرد نادیده‌ای

ازان گرمی و آتش افزون شدن
زجوشنده‌خون‌خواست بیرون‌شدن

زشیرین زبان شکر انگیختند
چوشیر وشکر درهم آمیختند

بهم در خزیده دو سرو بلند
بیادام وروغن در افتاده قند

دوپی هردوچون‌لام‌الف خم زده
دوحرف ازیکی‌جنس‌درهم‌زده

چو لولوی ناسفته را لعل سفت
هم آسود لولو وهم لعل خفت

سکندر بدان چشمهٔ زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین‌چندشب دل بشادی سپرد
وزان مرحله‌رخت بیرون‌نبرد

افسانهٔ آب حیوان

ساقی‌نامه

بیا ساقی آن جام رخشنده می
بکف گیر بر(با)نغمهٔ نای ونی

میی کو بفتوای میخوارگان
کند چارهٔ کار بیچارگان

داستان

چو بانگ خروس آمد ازپاسگاه
جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهل زن در آمد بجوش
زمنقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند
پرستشگری را بیاراستند

شه‌ازخواب‌دوشینه سربر گرفت
نیایش گری کردن‌ازسر گرفت

بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بانواهای رود
گهی داد برنیك عهدان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب ز سر دره میبرد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان ز در دور غوغای نا محرمان
سخن میشد ازهردری درنهفت کس افسانه‌ای بی‌شگفتی نگفت
یکی قصه کرد ازخراسان وغور کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان و ری کرد یاد که گنج فریدون ازآنجا گشاد
یکی داستان زد زخوارزم وچین که مشکش چنانست ودیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی گفت هندوستان بهترست که میمش همه عود و گل عنبرست
در آن انجمن بود پیری کهن چو نوبت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که ازهر سواد آن سیاهی بهست که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود برمسنج که خاکست بر گنج وحمال گنج
چو خواهی که یابی بسی روزگار سر از چشمهٔ زندگانی بر آر
شدند انجمن باسر افکندگی که چون درسیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد مگر کان سیاهی بسر آن آبخورد
سواد حروفیست دست آزمای همان آب او معنی جانفزای
وگرنه(نی) که بیندزمینی سیاه همان چشمه کز مرک دارد نگاه
دگر گرده پیر جهاندیده گفت که بیرون ازین رمزهای نهفت
حجابیست در زیرقطب شمال درو چشمه ای پاك ازآب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد زحیوان خوران جهان جان برد
وگر باورت ناید از من سخن بپرس از دگر زیرکان کهن

ملك را ز تشويق آن گفتگوی   پديد آمد انديشهٔ جستجوی
بپرسيد ازو کان سياهی کجاست   نماينده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اند کيست   ازين ره که پيمودی از ده يکيست
چو شه ديد کان چشمهٔ خوشگوار   بظلمت توان يافتن صبح وار
در بار گه سوی ظلمات کرد   برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند و در کار ديد   ز لشکر بسی خلق بيمار ديد
جهانی روان بود لشکر کهش   جهانی ده کرخاس بر در کهش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه   ببازار محشر همی ماند راه
سوی شير مرغ ارعنان تافتند   ببازار لشکر کهش يافتند
بهر خشکساری که خسرو رسيد   بباريد باران گيا بر دميد
پی خضر گفتی در آن راه بود   همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسياری لشکر انديشه کرد   صبوری در آن تاختن پيشه کرد
يکی غار که بود نزديك دشت   که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند   بنزديك آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجای شد جای گير   شد آن بوم ويران عمارت پذير
بن غار خواندش نگهبان دشت   بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند   رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه ديد کان لشکر بی قياس   در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزيد عيار وش   کماندار و سختی کش و سخت کش
دلير و تنومند و سخت استخوان   شکيبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هيچ بيمار و پير   نگردد در آن راه جنبش پذير
که پير کهن کو بود سالخورده   ز دشواری منزل آمد بدرد

نشستند پیران جوانان شدند　　ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آندیار　　طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش‌داشت　　دومنزل بهرمنزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور　　روانکرد بر بیسراکان بور
دواسبه سپه سوی ظلمات راند　　برآن‌ماندگان نایبی برنشاند
باندرز گفتش همه گفتنی　　که جائی‌چنین هست ناخفتنی
چو یکماهه ره رفت‌سوی‌شمال　　گذرگاه‌خورشیدرا گشت‌حال
ز قطب فلك روشنائی نمود　　برآمد فروشد بیك لحظه بود(زود)
خط استوا بر افق سر نهاد　　میدیجی بقطب شمال اوفتاد
بجائی رسیدند کز آفتاب　　ندیدند بیش از خیالی بخواب
سوی عطفگاه زمین تاختند　　درآن سایبان رایت افراختند
زمین از هوا روشنائی ربود　　حجاب سیاهی سیاست نمود
زیکسو سیاهی براندود حرف　　دگرسو گذربست دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند　　بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت‌اندك‌اندك زپرگاردور　　بهر دوریی دور ترگشت نور
چنین تا گذر که بجائی رسید　　که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه　　جهان‌خوش‌نباشد که‌گردد سیاه
فروماندخسرو که‌تدبیرچیست　　نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان　　که هست این سیاهی‌حجابی نهان
درون‌رفت شاهی بهرسان که جست　　بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی‌میشتافت　　بسامان چاره کسی ره نیافت
چوآمد شب‌آن نیم‌روشن دیار　　سیه مشك برعود کرد اختیار

برآشفت گردون چو زنجیریی بزنگی بدل گشت کشمیریی
شد آن راه از موی باریکتر ز تاریکی شام تاریکتر
ببنگاه خود هر کسی رفت باز دراندیشه آن‌شغل‌را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود که روشن‌دلش مهرپرورده بود
پدر داشت پیری نود ساله‌ای ز رنج تنش هر زمان ناله‌ای
در آنروز اول که فرمود شاه که‌ناید زپیران کسی سوی‌راه
جوانمرد بود ازپدر ناشکیب چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را چودیگر کسان سرخ‌یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود بنرخ ره آورده‌ش آورده بود
در آن‌شب که‌ازرای‌بر گشتگی در آمد باندیشه سر گشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد وزین در سخن باوی‌آغاز کرد
کز این آمدن‌شه‌پشیمان‌شدست زسختی کشی‌سست‌پیمان‌شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی‌رهنمون برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت که‌هست‌اندرین‌پرده‌رازی‌نهفت
چوهنگام‌رفتن‌رسد(بود)شاه را بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست که زادن‌همان باشداورانخست
چو زاده شود کرهٔ باد پای سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش نپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند وزآنجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه بود مادیان پیشرو در سپاه
بپوید (بپوید)سوی‌کرهٔ نغزخویش برون آورد ره بهنجار پیش

از آن راه بی رهنمون آمدن بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کاین حکایت شنید از پدر بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن برفتن شده هریکی رای زن
زهر گونه‌ای چاره میساختند دگر سان فسونی در انداختند
شه افسون کس را خریدار نی در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای سخن راند از اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرده جوان چنین رای ازخودزدن چون توان
تواین دانش ازخود نیندوختی بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده گشتی بگنج وگرنه زکج گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست که ناید بره پیر نا تندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال زگردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل بسر افروختم چنین چاره‌ای زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون درنهفت برافروخت وین نکتهٔ نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود که چاره محتاج پیران بود
کدوگر بنوشاخ بازی کند بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی‌نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان — که آنمرد وحشی‌زدر ناگهان
در آمد در آورد نزدیك شاه — یکی پشته وار از سمور سیاه
ازو هریك از قندزی تام تر — بجوهر یك از یك باندام تر
چوشه نزل اورا خریدار گشت — دگر ره زشه ناپدیدار گشت
بتاریکی‌اندر نهان کرد رخت — عجب‌ماند شه اندر آن‌کار سخت
باندیشهٔ روشنائی نمای — دواسبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد — کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارندازآن گونه‌کان پیر گفت — شود زادهٔ باد با خاك جفت
چو کردند کاری که‌فرمود‌شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه

رفتن اسکندر بظلمات

ساقی‌نامه

بیاساقی آن خاك ظلمات رنگ — بجوی وبیار آب‌حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا — وزین زندگی زنده تر کن‌مرا

داستان

درین فصل فرخ ز نو تا کهن — ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده‌دهقان‌چنین درنوشت — که اول شب ازماه اردی‌بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای — که خاطر زتاریکی‌آید بجای
نبینی کزین قفل زرین کلید — به(ز)تاریکی آرند جوهرپدید
کسی‌کاب حیوان کندجان‌خویش — سزد گر حجابی برآرد زپیش
نشیمندهٔ حوضهٔ آبگیر — ز نیلی حجابی ندارد گریر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت بترك مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو | که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت | بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بدان ترکتازی کند | سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاك | به آب آزمودن شدی تابناك
بدو گفت کاین راه را پیش و بس | توئی پیشرو نیست پیش از تو کس
جریده بهر سو عنان تاز (ساز) کن | بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بر آرد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی ای نیك اختری | نشان ده مرا تا زمن برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام | بآهنگ پیشینه بر داشت گام
زهنجار لشکر بیك سو فتاد | نظرها بهمت زهر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت | نمیشد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر آنچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود | و گر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود اگر صبح باشد پگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود اگر مه بافزون بود
زجنبش نبد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید زهر جوهر آن نور و تاب | هم آتش توان خواند یعنی هم آب
چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت | بدو چشم او روشنائی گرفت

فرود آمد و جامه بر کند چست ... سر و تن بدان چشمهٔ پاك شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد ... حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را اشست و سیراب کرد ... می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد ... همی داشت دیده بدان آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی ... بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یك چشم زد بنگرید ... شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی ... که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او ... نهان گشت چون چشمه از چشم او

در این داستان رومیان کهن ... بنوعی دگر گفته‌اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود ... در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم درون آمدند ... بدان آب چشمه فرود آمدند

کشادند سفره بر آن چشمه سار ... که چشمه کند خورد را خوشگوار

بر آن نان که بویاتر از مشك بود ... نمك یافته ماهیی خشك بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال ... درافتاد ماهی در (به) آب زلال

بسیجنده در آب پیروزه رنگ ... بسیجند تا ماهی آرد بچنگ

چو ماهی بجنبش آمدش زنده بود ... پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای ... بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی ... بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد ... که او نیز خورد آب از آن آبخورد

شگفتی نشد کآب حیوان گهر ... کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود ... که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

زماهی و آن (از) آب گوهرفشان ... دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه — مجوسی و رومی غلط کرده راه
گر آبیست روشن درین تیره خاك — غلط کردن آبخوردش چه باك
چو الیاس و خضر آبخور یافتند — از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت — یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زیکچشمه رؤیا شده دانه شان — دوچشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات — همیکرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیرابتر سبزی از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند — بر او سایه نفکند و در سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
زچشمه نه سایه رسد بلکه نور — ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار — چرا زیر سایه شد آنچشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد — کزان هست شوریده زین هست سرد
فروماند خسرو در آن سایه گاه — چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد — که هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره که او عمر پرداز گشت — چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد — کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد بپیش — بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام — نه‌ای سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یك پشیز — که این سنگ را دار با خود عزیز
در آنکوش از این خانهٔ سنك بست — که همسنك این سنگی آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس — بهمسنگ او سیر گردی و بس

ستد سنگ از و شهریار جهان — سپارندهٔ سنگ از او شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید — نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب — ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلوا پزی صد کس آتش کنند — نه حلوا دهانرا یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم — فروزنده ریگیست این ریگ بوم
پشیمان شود هر که بردارد ش — پشیمانتر آنکس که بگذاردش
از آنهر کس افکند در رخت خویش — باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت — که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور — نگفتم که ده میشد از راه دور
چو گویندهٔ دیگر آنگان گشاد — اساسی دگر باره نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت — سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز در حکم فرمان شاه — سار آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه پوشد که بود — همان مادیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — ز بی آبی اندام خسرو در آب
دوید بس بچه (آنك) روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود — همایون کسی کاین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند از اندازه بیش
ز زرعی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان میوه بر داشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم همه ده کشاورز یکدیگریم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که او دلکشست بمن ده که می در جوانی خوشست
مگر چون بدان می دهان تر کنم بدو بخت خود را جوانتر کنم

داستان

چو بیداری بخت شد رهنمون ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن مادیان که نامد چپ و راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت چو پر کار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شد شاه را کار ساز بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته مرادی طلب کرده نا یافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس زمحکمتر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن به از غرقه در آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت نه زانسان که از زخم شمشیر ولخت
بسی (بسا) کار کز کار مشکلترست تن آسان کسی کو قوی دلترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود کز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد یکی را ز بی گوهری باد سرد

پشبه نشد آن کس که باقی گذاشت — پشیمانتر آنکس که خود بر نداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب — ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت — بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد کپانی (قپانی) افراختند — درو سنگ و همسنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه — ز بر سختنش هر کس آمد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت — که این سنگ را خاك سازید جفت
کفی خاك با او چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز — نه خو کسب و ح کش کند سیر مهر
یکی روز با خاصگان سپاه — چو میمو یکی مجلس آراست شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید — سر تخت بر تاج گردون کشید
غلامان زرین کمر کرده تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه‌ای کان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست
و گر نیست آن آب در تیره خاك — چرا نامش از نامها نیست پاك
در این باره میشد سخنهای نغز — کزو روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمانشد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

در این بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد در او هیچکس
کشیده در آن شهر کوهی بلند / شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب / بپرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید / کس این بندرا می‌نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان / بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آنمرد دانش بسیچ / فرو ماند برجای خود پیچ‌پیچ
بکارآزمائی دلش تیز شد / در آن عزم رایش سبک‌خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند را سر درآید براه
در آن منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت از آواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان / بر آن گفته کردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران باندرز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند / بجائی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر پیشینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور / کزان ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چاره‌ها ساختند / نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گرنده لختی بگشت — فلك منزلی چند را در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه — یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
بتك خاست آنکس که بشنید نام — سوی هاتف کوه شد شاد کام
گرفتند یاران زمامش بچنگ — که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود — مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زآن نمیداشت سود — فغان میزد و طیرگی مینمود
نمی گفت چیزی که آید بکار — برفتن شده چون فلك بیقرار
رهانید خود را بصد زرق وزور — شد آوازه زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو (ازان) در شگفت — وزو هر کسی عبرتی بر گرفت
که زیرکترما دراین ترکتاز — نگر چون شد ازما ونگشاد راز
براین نیز چون مدتی در گذشت — بتابید خورشید بر کوه ودشت
بیاری دگر نیز (باز) نوبت رسید — شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز — نخواندند یك حرف از آن لوح راز
هراسنده گشتند از آن داوری — که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بیراهی خود براه آمدند — وز آن شهر نزدیك شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی — سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود — نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کآواز آن پرده چیست — نوازندهٔ ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم — از آن پرده اینك برون تاختیم
زما چند کس کرده بر کوه ساز — نیامد یکی بانك از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه — گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین‌است‌خود گمند تیز گشت — گهی‌تیر گیرند ازو گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید — رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش آنکه نیاز آمدی — کزو یك تن رفته باز آمدی
زحیرت درآنکارسر گشته‌ماند — که‌عنوان‌آن‌نامه را کس نخواند
خبرداشت کان رفتن ناگهان — کسی‌راست کوراسر آیدجهان
مثل‌زد که‌هر کس که‌اوزادمرد — زچنگ‌اجل هیچکس جان‌نبرد
چو با گور گیران ندارند زور — بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر — بپر خود آید ز بالا بزیر

باز آمدن اسکندر بروم

ساقی نامه

بیا ساقی آن باده بردار زود — که بی باده شادی نشاید نمود
بیك جرعه زان باده یاریم ده — ز چنگك اجل رستگاریم‌ده

اندرز

مژه تا بهم برزنی روزگار — نصیحت و بد باشد آموزگار
سری‌راکند بر(در) زمین پای بند — سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه — برآرد ز ماهی یکی را بماه
کند هرزمان چند بازی بسیچ — سرانجام بازیش هیجست هیچ
ازاین توسنی به که باشیم رام — که سیلی‌خورد مرکب‌بدلگام
چو بازی فرس بد لگامی کند — خر مصریان را گرامی کند
جهان درجهان خلق بسیار دید — رمید از همه با کسی نارمید
جهان آنکسی‌راست‌کاندرجهان — شود آگه از کار کار آگهان

داستان

گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد در آن غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / وزآن غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ در آمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس

وز آنجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان را کشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب بر خشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند / زر و سیم را برزمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شه از روم شد، تا زمین خویش بود / بروم آمد، از آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز / برآسود از آن رنج و راه دراز

زدل دامن هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی بر گماشت

ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته برعهد و پیمان او

بتشریف او سر فراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر کس بکبر و کشی / برآورده گردن بگردنکشی

کسی گردن خود کسی را نداد / بخود هر کسی گردنی بر گشاد

بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام

چوشه بازبرتخت یونان رسید	بـدو داه گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایه ها ساز کرد	در حـکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش بپیغمبری	نپیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره زاه سفر بر گرفت	حساب‌جهان گشتن‌ازسر گرفت
دونوبت‌جهانرا جهاندار گشت	یکی‌شهر و کشوریکی کوه‌ودشت
بد(از)ین نوبت آن بودکآباد بوم	همه یك بیك دید و آمد بروم
دگرنوبت‌آن‌صد که بیراه‌وراه	روانکردرایت‌چوخورشیدوماه
چو زین بزمگه باز پرداختم	شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج	بسی کردم ازبکراندیشه‌خرج
گرآن‌درکه یك‌یك‌دراوبسته‌ام	بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیك جای در رشته آرند باز	پراز در شود‌رشتهٔ عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری	ز قانون حـکمت بود دفتری
همان ساقیان وگزارشگران	که‌برهم‌نشاندم کران‌تاکران
نشیننده هر یك ز روی قیاس	چوبرگنج گوهرنگهبان پاس
که داند چنین نقش‌انگیختن	بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او	که اززهره خوشتر شد آوازاو
بجائی کـه ناراستی یافتم	بر او زیـور راستی بافتم
سخن کان نه برراستی ره برد	بود خوار اگر پایه برمه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن	غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز	بدین عذروا گفتم‌آن گفته باز
چوشد نیمه‌ای‌زین بنامهره‌بست	مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه‌را گر بود روزگار	چنان گویم از طبع آموزگار

که‌خواننده‌راسر بر آرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان | چنین آمد(ید)اندیشه‌رادر گمان
که در باغ این‌نقش رومی‌نورد | گل سرخ رویانم از خاك زرد
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر | چو فیروزه فیروز ودری چودر
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گزارش پذیر

درستایش اتابك نصرة الدین

ساقی‌نامه

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم

ستایش

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملك نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او
چودردانش‌ودین‌سرافراز گشت | همه دانش ودین بدو باز گشت
سپهریست کاختر برو تافتست | محیطی که تاج‌از گهر یافتست
چودریای‌ثالث نمط(نمد) شوی‌خاك | زثالث ثلاثه‌جهان شسته(کرده)پاك
چو سیارهٔ مشتری سر بلند | نظر های او یك بیك سودمند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی اوجهان شاه خوار | جهان‌را زچندین ملك یاد گار
ستاره که برچرخ ساید سرش | زده سکه عمده بـر درش
جهانرا بنیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پر کرده وزغم تهی
ببزم آفتابیست افروخته | برزم اژدهائی جهان سوخته

ز روشن روانی که دارد چو آب	بدو چشم روشن شدست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد	ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افکند	سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ فلسطین و رهبان روم	پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند	بسر سبزی بخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او	که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری	زلالی چنین ساختن گوهری
چو از ساختن باز پرداختم	بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری	ز اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را بپیروی بخت	بدو باد سر سبزی تاج وتخت
چنین بلبلی در گلستان او	مبارك نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر	سریر تو را سر برآرد بمهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت	ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد زگیتی کس آن (این) دستگاه	که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزهٔ گل گرآبی چکید	در آن ژرف دریا کی آمد پدید
نم چشم کز سنگ خارا رسد	چو آنك بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد	سخن را گرامی بنام تو آورد
همان پیش تخت تو مهمان کشید	که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاوس و پرواز او	که چون گربه زشت آمد آواز او
بدان بلبل خرد بین کز نوا	فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم	بباغ تو آرامگه ساختم
نوائی سرایم در ایام تو	که ماند درو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
زر پیلوار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بر اینکار داشت | چو من کم زنان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد تأیید و فرهنگ و رای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورده جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد

(پایان کتاب شرفنامه)

اقبالنامه

(خردنامه اسکندری)

بنام خدا

خرد نامه

خرد هر کجا گنجی آرد پدید	ز نام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز	همان ناخردمند را چاره ساز
رهائی ده بستگان سخن	توانا کن ناتوانان کن
نهان آشکارا درون و برون	خرد را بدرگاه او رهنمون
برآرندهٔ سقف این بارگاه	نگارندهٔ نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر	بزرگی و دانائیش دلپذیر
بحکم آشکارا بحکمت نهفت	ستاینده حیران ازو وقت گفت
سزای پرستش پرستنده را	تولا بدو مرده و زنده را
ورای همه بودهٔ بود او	همه‌رشتهٔ گوهر(جوهر)آمود او
یکی کز دوئی حضرتش هست پاك	نه‌از آب و آتش نه ازباد و خاك
همه آفریدست در هفت پوست	بدو آفرین کافریننده اوست
همه بود راهست اراو ناگزیر	نبود کس اونیست نسبت پذیر
بدو هیچ پوینده را راه نیست	خردمنداذین حکمت آگاه‌نیست
گرت مذهب‌این‌شد که بالابود	ز تعظیم او بر تنها بود

و گردات او زیر کوئی که هست | خدارا نخواند کسی زیردست
چو از ذات معبود رانی سخن | بزیر و ببالا دلیری مکن
چودرقدرت آیدسخن زان دلیر | که بی‌قدرتش نیست بالا وزیر
بهرچ آرد از زیر و بالا پدید | سر از خط فرمان نباید کشید
یکی را ز گردون دهد بارگاه | یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی‌رافروزان کند چون چراغ | نهد بر دل دیگر از دره داغ
همه بیشیی پیش او اند کیست | بزرگی‌وخردی‌بپیشش‌یکیست
چه کومی‌بر او چه‌یك کاه برگ | چه باامر او زندگانی چه‌مرگ
نه گویند خاکی کس آرد بدست | نه‌بر آب نقشی‌توان‌نیز(باز)بست
جزاو کیست کزخاك آدم‌سرشت | بر آب اینچنین نقش‌داندنوشت
چوره‌یاوه کرده نماینده اوست | چودر بسته‌باشد گشاینده اوست
تواناست‌برهرچه اوممکنست | گر آن‌چیزجنبنده یاساکنست
تنومند ازو جملهٔ کایشات | بدوزنده‌هر کس که‌دارد حیات
همه بودی از بود او هست نام | تمام اوست دیگر همه نا تمام

نیایش بدرگاه باریتعالی

خدایا توئی بنده را دستگیر | بود بنده را از خدا ناگزیر
توئی خالق بوده و بودنی | ببخشای بـر خاك بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده | ز غوغای خـود رستگاریم ده
تراخواهم‌ازهرمرادی که هست | که‌آید بتو هـر مرادی بدست
دلی‌را که‌ازخودنکردی کمش | نه از چرخ‌ترسد نه از انجمش
چوتوهستی‌ازچرخ‌وانجم‌چه‌باك | چوهست آسمان‌برزمین‌ریزخاك
جهانی‌چنین‌خوب‌وخرم سرشت | حوالت چـرا شد بقا بر بهشت

ازاین خوبتر خود نباشد دگر | چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
درآن روضهٔ خوب کن جای ما | ببر نقش ناخوبی از رای ما
نه‌من چارهٔ خویش دانم نه کس | تودانی چنان کن که دانی وبس
طلبکار تو هر کسی بـر امید | یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری | تضرع کنان هر کسی بر دری
نبینم من آن زهره درخویشتن | که گویم ترا این وآن ده بمن
کنم حاجت ازهر کسی جستجوی | چویابم توبخشنده باشی نه اوی
تومستغنی ازهرچه درراه تست | نیاز همه سوی در گاه تست
سروش مرا دیو مردم مکن | سررشته از راه خـود گم مکن
چو بر آشنائی گشادی درم | مکن خاك بیگانگی بر سرم
بچشم‌من ازخود فروغی رسان | که‌یابم فروغی ز چشم کسان
چو پروانهٔ شب چـراغ توام | چنان دان که مرغی زبام توام
مبین گرچه‌خردم‌من‌زیردست | بزرگم کن‌آخربزرگیت هست
من آن ذرهٔ خردم از دیده دور | که نیروی توبرمن افکند نور
بنیروی تو چون پدیدآمدم | در گنجهـا را کلید آمـدم
بسر بردم اول بساط سخن | دگـر ره کنم تازه درج کهن
بـاول سخن دادیم دستگاه | بآخـر قـدم نیز بنمای راه
صفائی ده این خاك تاریك را | که بـه بیند این راه باریك را
برآنم کزین‌ره بدین تنگنای | بخشنودی تو زنـم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من | که خشنود گردی ز گفتارمـن
چو ازراه خشنودی آیم برت | نپیچم سر از قـول پیغمبرت

درنعت پیغمبر اکرم

محمد که بی دعوی تخت وتاج | زشاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آنشاه سدره سریر | که هم تاجور بود وهم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاك بود | سرش صاحب تاج لولاك بود
فرشته نمودار ایزد شناس | که مارا بدو هست ازایزدسپاس
رساننده ما را بخرم بهشت | رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی در شب کاینات | سیاهی نشینی چو آب حیات
گراو برنگردی سر ازطاق عرش | که برقع دریدی برین سبزفرش
ره انجام روحانی او دادمان | ره آورد عرش او فرستادمان
نیرزد بخاك سر کوی او | سر ما همه یك سر موی او
زما رنجه و راحت اندوز ما | چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کوشکست | شفاعت کن هر گناهی که هست
سر آمد ترین همه سروران | گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاك | شد آنگنج خاکی بمینوی پاك
گر آمد برون ماه یوسف زچاه | شد آنچشمه از چاه بر اوج ماه
اگرخضر بر آب حیوان گذشت | محمد ز سر چشمهٔ جان گذشت
وگر کرد ماهی زیونس شکار | زمین بوس او کرد ماهی ومار
زداود اگر دوردرعی گذاشت | محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست | محمد ز بازیچهٔ باد رست
وگر طارم موسی از طور بود | سرا پردهٔ احمد از نور بود
وگر مهد عیسی بگردون رسید | محمد خود از مهد بیرون پرید
زهی روغن هر چراغی که هست | بدریوزهٔ شمع تو چرب دست

تو آنچشمه‌ای کاب‌تو هست پاك | بدان آب شسته شده روی خاك
زمین‌خاك شد بوی طیبش‌توئی | جهان درد زد شد طبیبش‌توئی
طبیب بهی روی با آب و رنگ | زحکم خدا نوش دارو بچنگ
توئی‌چشم روشن کن خاکیان | نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست | بقای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کوزجام تویك‌جرعه خورد | همه‌ساله ایمن شد از داغ‌ودرد
مبادا کزان شربت خوشگوار | نباشدچومن‌خاکیی‌جرعه‌خوار

تازه کردن داستان و یاد دوستان

بهر مدتی گردش روز گار | زطرزی دگر خواهد آموز گار
سر آهنگ پیشینه کج رو کند | نوائی دگر در جهان نو کند
ببازی در آید چو بازیگری | ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری | کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری‌در آن‌پیکر آرد‌شکست | جوان‌پیکری دیگر آرد بدست
بدینگونه بر نو خطان سخن | کند تازه پیرایه های کهن
زمان تا زمان خامهٔ نخل بند | سر نخل دیگر بر آرد بلند
چو کم گردد‌از گوهری‌آب‌ورنگ | دگر گوهری‌سر بر آرد‌زسنگ
عروس مرا پیش پیکر شناس | همین‌تازه روئی‌بشست ازقیاس
کزاین‌نامه هم گرنرفتی‌ببوس | سخن گفتن تازه بودی فسوس
من‌آن‌توسنم کز ریاضت گری | رسیدم ز تندی بفرمانبری
چه گنجست‌کان ارمغانیم‌نیست | دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانرا چو گل‌نعل‌برابر شست | چو پیری رسد نعل بر آتشست
در آن کوره کایینه روشن کنند | چو بشکست‌از آیینه‌جوشن کنند

دل هر کرا کو سخن گستر است | سروشی سراینده یاریگر است
ازاین بیشتر کان سخنهای نغز | بر آوردی اندیشه ازخون مغز
سراینده‌ای داشتم در نهفت | که‌بامن سخنهای پوشیده گفت
کنون آنسراینده خاموش گشت | مرانیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده‌ای نیز کان‌می شنید | هم از شقهٔ کار شد نا پدید
چوشاه‌ارسلان رفت‌ودرخاک‌خفت | سخن‌چونتوان‌درچنین‌حال گفت
مگر دولت شه کند یاریی | در آرد بمن تازه گفتاریی
دراندیشهٔ این گذرهای تنگ | هم‌ازتن‌توان‌شدهم‌ازروی رنگ
چوطوفان‌اندیشه راهم گرفت | شب‌آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر | رهی از سر موی باریکتر
درآنشب‌چگونه توان کردراه | درین‌ره‌چگونه توان دید چاه
فلك پاسگه را بر اندوده نیل | سر پاسبان مانده در پای پیل
بر این سبزهٔ آهـو انگیخته | ز ناف زمین نافه ها ریخته
نه‌شمعی که باشد زپروانه‌دور | نه‌پروانه‌ای داشت پروای نور
من آنشب‌نشسته‌سوادی بچنگ | سیه تر ز سودای آنشب برنگ
بغواصی بحر در ساختن | که اندوختن گاهی انداختن
چوپاسی گذشت ازشب دیرباز | دوپاس دگر ماند هر یك دراز
شتاب فلك را تك آهسته شد | خروسان شب را زبان بسته شد
من‌ازکله‌شب دراین‌دیرتنگ | همی بافتم حلهٔ هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد | که ازرق بر آوردم و که زرد
مراکاول این پرورش کار بود | ولینعمتی در دهش یار بود
عماد خوئی خواجه ارجمند | که شد قـد قاید بدو سر بلند

جهان را ز گنج سخا کرده پر | ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن | که دارد جزاو هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در او مشتری | بدین مهر بر دارد انگشتری
بود مدبری کان جنانرا جهان | بنیرنگ خود دارد ازمن نهان
فرو بسته کاری پیاپی غمی | نه کس غمگساری نه کس همدمی
ز یك قابله چند زاید سخن | چه خرما گشاید زیك نخل بن
من آنشب تهی مانده ازخواب وخورد | شناور درین بسر که لاجورد
شبی وچه شب چون یکی ژرف چاه | فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بدان پایه بود | کزو نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست | گرفته بسی آهوی شیر مست
درافکنده طرحی بدریای ژرف | بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار | سخن کرده با ساعت نیك یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش | بر آمیخته خیل چین باحبش
بمنزل رسانده ره انجام را | گرو برده هم صبح وهم شام را
در آن وحشت آباد فترت پذیر | شده دولت شه مرا دستگیر
گهرجوی راتیشه برکان رسید | جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سرا پردهٔ آفتاب | بخر پشتهٔ کوه بر زد طناب
من شب نیاسوده بر خاستم | بآسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان | زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو | بر او کردم اندیشه را پیش رو
می ونقل وریحان مرا همنفس | زبان وضمیر وسخن بود و بس

سرم چون زمی تاب مستی گرفت / سخن با سخاهم نشستی گرفت
در آمد بغریدن ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم در آن شغل شمشیر بود
دو جا مرد را بود باید دلیر / یکی نزد آتش یکی نزد شیر
مگر آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هر چه باشد خورند
چو بردست من داد نیك اختری / دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف برساختم زیوری / که از کنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر بر انباشتم / که چون شاه گوهرخری داشتم
دگر باره برکان گشادم کمین / بر انداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / زر و آتش اینك توان آزمود
شرفنامه را تازه کردم نورد / سپیداب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم چینی طراز / ببین تا کجا میکند ترکتاز
باول چه کشتم بآخر چه رست / شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهرپرست / نیاورد ازاینگونه گوهر بدست
فروشندهٔ گوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شه باغی آراستن / سمن کشتن و سرو پیراستن
بسر سبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او می خورد انجمن
سخن زین نمط هر چه دارد نوی / بدین شیوهٔ نو کند پی روی
دلی باید اندیشه را تیز و تند / برش بر نیاید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بر آنکس بود / که نظم تهیش ازسخن بس بود

کسی کوجواهر بر آرد زسنگ | بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز | بر آورد جوش دلم را بمغز
زگرمی سرم را پر ازدود کرد | زخشکی تنم را نمك سود کرد
بترتیب این بکر شوهر فریب | مرا صابری باد وشه را شکیب
سخن بین کجا بار گه میزند | چه میگویم او خود چه ره میزند
ندانم که این جادوئیهای چست | چگونه درین بابلی چاره رست
که آموخت این زهره را زیر زند | که سازد نواهای هاروت بند
بدین سحر کو آب زردشت برد | بسازند را کاتش زنده مرده
کجا قطره تا در بدریا برد | خر آرد وزین بصره خرما برد
من آن ابرم اینطرف شش طاق را | که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من | زمن سبز و تشنه (رسته) بیاران من
چوسایه که هنجار دارد ز نور | وزو دارد آمیزش خویش دور
زمن گرچه شوریده شد خواشان | هم از فیض جوی منست آبشان
همه صرف خواران صرف منند | قباله نویسان حرف منند
من ادراك این فیض از آن یافتم | که روی از دگر چشمه ها تافتم
بخلوت زدودم زپولاد زنگ | که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چومن کردم آیینه را تابناك | پذیرندهٔ پاك شد جای پاك
نخواندی که از صقل چینی حصار | چگونه ستد رومیان را نگار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید | نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد در این آنکه فرزانه بود | که برناید از هیچ ویرانه دود
بسا خواب کاول بود هولناك | نشاط آورد چون شود روز پاك
بسا چیز کو در دل آرد هراس | سر انجام از آن کره باید سپاس

جهان پرشدازدعوی انگیختن   برین نطع ترسم‌زخون ریختن
چو باران فراوان بود در تموز   هوا سرد گردد چوبردالعجوز
چو باران هوا تر نماید ز آب   نسوزاند آن چرك را آفتاب
چوبرعادت خود درآید خریف   هـوا دور باشد ز باد لطیف
و با خیزد از تری آب و ابر   که‌باشدنفس را گذر که‌سطبر
بباید یـکی آتش افـروختن   برو صندل وعود و گل‌سوختن
من آن عودسوزم که دربزم شاه   ندارم جزاین یك وثیقت‌نگاه
خدای از پی بندگیم آفرید   بجز بندگی ناید از من پدید
بنیك و ببد هـره آموزگار   نپیچد سر از گردش روزگار
بهرچش رسد سازگاری کند   فلك برستیزنده خواری کند
ندارد جهان‌خـوی سازندگان   نسازد نـوا با نـوازندگان
چو ابریشمی بسته بیند بساز   کند دست خود بربریدن دراز
دو کرم‌است‌کان‌دربریشم کشی   کند دعـوی آبـی و آتشی
یـکی کارگاه بـریشم تند   یـکی کاروان بـریشم زند
دوباشد مگس انگبین‌خانه را   دریبنده چون شمع پروانه را
کندیك‌مگس‌مایه‌حورد‌وحمت   بدزدی‌خورد دیگری درنهفت
یکی‌زان‌مگس‌کانگبین گربود   بهار صدمگس کانگبین خوربود
ازآن پیش‌کارد شبیخون شتاب   چـو دراج در دمسلای کتاب
زحرصی‌چه‌باید طلب کرد کام   که که‌سوخته داردت گاه خام
اگرجوش گیری بسوزی‌زدرد   و گربرنجوشی‌شوی‌خام وسرد
سپهر اژدهائیست با هفت سر   برحمی کی اندارد آرمد(ما)سپر
درین طشت غربالی آبگون   توغربال‌خاکی فلك‌طشت‌خون

کر او با تو چون طشت شد آب ریز — تو با او چو غربال شو خاك بیز
کجا خاکدان باشد و آبگیر — ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خم است این خم نیلگون — که صد گونه رنگ آید ازوی برون
اگر جادوئی برخمی شد سوار — خمی بین برو جاودان صدهزار
حساب فلك را رها کن ز دست — که پستی بلند و بلندیست پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست — اگر زیر و بالاش خوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست — که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ — نبازد در این چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برآرد بلند — همش باز در گردن آرد کمند
چو روباه سرخ از کلاهش دهد — بخورد سگان سیاهش دهد
درین چار سو چند سازیم جای — شکم چارسو کرده چون چارپای
سر آنگاه برچار بالش نهیم — کزین کندهٔ چار بالش رهیم
رباطی دودر دارد این دیر خاك — دری در گریوه دری در مغاك
نیامد کسی زآن در اینجا فراز — کزین در برونش نکردند باز
فسرده کسی کو درین چاه پست — چو برف اندرافتاد و چو نیخ ببست
خنك برق کو جان بگرمی سپرد — بیاك لحظه زاد و بیك لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت — شبی چند جان کند و آنگاه سوخت
کسی را که کشتی نباشد درست — شناور شدن واجب آید نخست
نبینی که ماهی بدریای ژرف — نیندیشد از هیچ باران و برف
شتابنده را اسب صحرا خرام — برق داده زانبه که باشد جمام
جهان آن جهان شد که از مکر و فن — که آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهر ست کز داغ و دره — که ازرق کند رنگ ما گاه زره

درین ره کسی پرده داند نواخت — که‌هنجار این ره تواند شناخت
به رهبر توان راه بردن بسر — سر راه دارم کجا راهبر
چنانوقت‌وقت آیدم مرک‌پیش — که امید بردارم ازعمرخویش
دگر باره غفلت سپاه آوره — سرم بر سر خوابگاه آوره
خیالی‌بخوابی بدر(بسر)میبرم — بافسانه عمری‌بسر(بدر)میبرم
باین پر کجا بر توانم پرید — بپائی چنین در چه دانم رسید
بدین چار سوی مخالف روان — نیم رسته‌گر پیرم و گرجوان
اگر وقع پیران در آرم بکار — جدا مانم از مردم روزگار
وگر باچنین تن جوانی کنم — بجان کسان زندگانی کنم
همان به که باهر کهن تازه‌ای — نمایم بقدر وی اندازه ای
مگر تا رها کردن این بند را — نیازارم این همرهی چند را

دراندازه هر کاری نگاهداشتن

چو فیاض دریا درآمد بموج — ز کام صدف در در آره باوج
ازآن ابر کانش در آب افکند — زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت در آمد بکار — دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید — شباهنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبك خیز شد — نشاط دلم بر سخن نیز شد
چو دولت دهد چر گشایش کلید — ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روزگارست نام — یکی روزدانه‌است ویکروزدام
چو فرمان ده نقش پرکار کن — بفرمان من کرد ملك سخن
برانداختی کردم ازرای چست — که‌این‌مملکت بر که‌آیددرست
در این شهر کاقبال یاری کند — که باشد که اوشهر یاری کند

خرد گفت کانکس بود شهریار | که باشد پسندیده در هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود | جهانبخش بی هم ترازو بود
بمور آن دهد کو بود مورخوار | دهد پیل را طعمهٔ پیل وار
نه‌چون خام‌کاری که‌مستی کند | بخامه زدن خام دستی کند
رهاورد موری فرستد به پیل | دهد پشه را راتب جبرئیل
همه کار شاهان شوریده آب | از اندازه نشناختن شد خراب
که یك ره‌سر از نیزه(پای)نشناختند | بمستی کلاهی بر انداختند
بزرگ اندك وخرده بسیاربرد | شکوه‌بزرگان‌ازین گشت‌خرد
سحائی که بی‌دانش‌آید بجوش | ز طبل دریده بر آرد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار | شمردن توانی یکی تا هزار
کم وبیش کالا چنان بر مسنج | که حمال هرساعت آید برنج
مکش بر کهن شاخ نوخیز را | کزین کشت شیرویه پرویزرا
مزن اره بر سالخورده درخت | کهٔ هلاك ازین گشت بی تاج وتخت
جهاندارچون ابروچون آفتاب | باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست | کند گردهٔ کوه را لعل بست
بهر جا که رایت بر آرد بلند | سر کیسه را بر گشاید ز بند
بحمدالله این شاه بسیار هوش | که نازش‌خرست ونوازش‌فروش
ز بر سختن کوه تا برگ کاه | شناسد همه چیز را پایگاه
باندازه‌ای هر که را مایه ای | دها و دهش را دهد پایه ای
از آنشد براوآفرین جای گیر | که در آفرینش ندارد نظیر
زمن‌هر کس‌این‌نامه‌رابازجست | بعنوان او نامه آمد درست
جزاوهر که‌رادیدم‌ازخسروان | ندیدم در او جای خلوت روان

سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر بناپاکی انداخته

دری پر زدعوی وخوانی تهی
همه لاغریهای بی فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان
جگرخواره جامگی‌خوارگان

همین رشته را دیدم از لعل پر
ضمیری چودریا ولفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند
سخنهای من چون نباشد بلند

درستایش ممدوح

شنیده که بالای این‌سبزه فرش
خروسی سپیداست درزیرعرش

چواو برزند طبل خودرا دوال
خروسان دیگر بکوبند بال

همانا که آن مرغ عرشی منم
که هر بامدادی نوائی زنم

بر آواز من جمله مرغان شهر
برآرندبانگ‌اینت گویای‌دهر

***

نظامی ز گنجینه بگشای بند
گرفتاری گنجه تا چند چند

برون‌آرا گرصیدی افکنده‌ای
روانکن‌اگر گنجی‌آکنده‌ای

چنین نزلی اربخت روزی بود
سزاوار گیتی فروزی بود

چو بر سکهٔ شاه بستی زدش
همان خطبه‌خوان‌بازبرمنبرش

شهی کانچه در دور ایام اوست
بر او خطبه و سکهٔ نام اوست

سر سرفرازان و گردنکشان
ملک عز دین قاهر شه نشان

طرف دار موصل بفرزانگی
قدر خان شاهان بمردانگی

چومحمودبافروفرهنگ وشرم
چو داود ازو گشته پولاد نرم

بطغرای دولت و محمودیان
بتوقیع سنت ز داودیان

بهاریست هم میوه هم گل براو
سراینده قمری وبلبل بر او

نبینی که در بزم چون نوبهار
درم ریزد و در نماید نثار

چو در جام ریزد می سالخورده / شبیخون برد لعل بر لاجورده
چوشمشیرش آتش برآره زآب / میانجی کند ابر بر آفتاب
کجا گشت شاهین اوصید گیر / ز شاهین گردون بر آرد نفیر
عقابش چو پر برزند بر سپهر / شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او / کند دزدی سیرت و سان او
سر وروی آن دزه گرده خراب / که خودرا رسن سازدازماهتاب
سراب از سر آب نشناختن / کشد تشنه را درتك و تاختن
کلیچه گمان بردن ازقرص ماه / فکندست بسیار کس را بچاه
دهد دیو عکس فرشته ز دور / ولیك آن زظلمت بوداین زنور
دراین مهربان شاه ایزد پرست / زمهر ووفاهر چه خواهندهست
نه من مانده ام خیره درکار او / که گفت ؟ آفرینی سزاوار او
چراپیش کین خوانداوراسپهر / کههست ازچنان خسروان پیش مهر
اگر پیشکین برنویسند راست / بود کی پشین حرف بروی گواست
سزد گر بود نام او کی پشین / کههم کی نشانست وهم کی نشین
باحیای او زنده شد ملك دهر / گواه من آنکسکه اوراست بهر
از آن زلزله کاسمانرا درید / شد آنشهرها در زمین نا پدید
چنان لرزه افتاد بر کوه ودشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته چون آسمان بیقرار / معلق زن از بازی روزگار
برآمد یکی صدمه ازنفخ صور / کهماهی شد از کوههٔ گاو دور
فلك را سلاسل زهم بر گسست / زمین رامفاصل بهم درشکست
دراعضای خاك آب رابسته کرد / زبس کوفتن کوه راخسته کرد
رخ یوسفانرا بر آمود میل / در مصریان را بر اندود نیل

نمانده یکی دیده بر جای خویش — جهان در جهان سرمه اندازهٔ بیش
زمین را چنان درهم افشرد سخت — کز افسردگی کوه شد لخت لخت
نه یک رشته را مهره بر کار ماند — نه یک مهره در هیچ دیوار ماند
ز بس گنج کانروز برباد رفت — شب شنبه را گنجه از یاد رفت
زچندان زن و مرد و برنا و پیر — برون نامد آوازه‌ای جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای — دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر گوهری — از آن دایره دور شد داوری
بکم مدت آن مرز ویرانه بوم — بفر وی آباد تر شد ز روم
در آن رخنه منگر که از پیچ و تاب — شد از مملکت دور اکنون خراب
نگر تا بدین شاه گردون سریر — دگر باره چون شد عمارت پذیر
گلین بارویش را زبس برگ و ساز — بدیوار زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه‌ای را بگنج — بتیماری از مملکت برد رنج
زهر گنجی انگیخت صد گونه باغ — برافروخت برخانه‌ای صد چراغ
چو زآبادی آن ملك را نور داد — خرابی ز درگاه او دور باد

خطاب زمین بوس

زهی آفتابی که از دور دست — بنور تو بینم در او هرچه هست
چراغ ارچه باشد هم از جنس نور — جز او را باو دید نتوان ز دور
نه آن شد کله داری پادشاه — که دارد بگنجینه درصد کلاه
کله داری آنشد که بر هر سری — نهد هر زمان از کلاه افسری
دماغی که آن درسر آرد غرور — زسرها تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه — همش بزم فرخ بود هم سپاه
توئی رایت از نصرت آراسته — ترده ز رای تو بر خاسته

کیان گر گذشتند ازین بزمگاه / بسر سبزی آنك تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرماندهی / بنفس(بنفش) خود ازآفرینش بهی
کله دار عالم توئی در جهان / که از تست برسر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / توئی بیشدادی به از پیشداد
چودر داد بیشی‌وپیشیت هست / سزه گرشوی بر کیان‌پیش‌دست
برآیی برین هفت پیروزه کاخ / کنی پردهٔ تنگ هستی فراخ
ز کاس نظامی یکی طاس می / خوری هم بآیین کاوس کی
ستانی بدان طاس طوسی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دوکان کهن / ترا در سخا و مرا در سخن
بوامی که نا داده باشد نخست / حق وارث ازوارث آید درست
من آن گفته‌ام کانچنان کس نگفت / توآن کن که‌آن‌نیز نتوان‌نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق ما هر دو همره شود / سخن را یکی پایه در ده شود
باین گل که ریحان‌باغ منست / در ایوان تو شبچراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام / که‌جلاب‌پختست درخون خام
تو می‌خور بهانه ز در دور دار / مرا لب بمهرست معذور دار
بآن جام کاره در اندیشه هوش / همه‌ساله می‌خوردنت باد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان / توبادی جهان‌را جهان پهلوان
قران تو در گردش روزگار / میفتاد چون‌چرخ گردان زکار
بلندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ ازبلندی نیاید فرود
دو تیغی‌تر از صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام‌تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد

اگرچه من ازبهر کاری بزرگ   فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا ز تو جز تو کس یادگار   وزین یادگار این‌سخن یاددار

آغاز داستان

سر فیلسوفان یونان گروه   جواهر چنین‌آرد از کان کوه
که‌چون‌یکره‌آنشاه گیتی‌نورد   ز گردش‌بگردون بر آورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور   وطن گاه پیشینه را داد نور
زراهش سوی دانش آورد رای   پژوهش گری کرد با رهنمای
دماغ فلك را باندیشه سفت   در بستگیها گشاد از نهفت
سخن‌را نشان جست بر رهبری   ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان   که بریاد بودش چو آب روان
زدیگر زبانهای هرمرز و بوم   چه‌ازجنس‌یونان‌چه‌ازجنس‌روم
بفرمود تا فیلسوفان همه   کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید   وز آنجمله دریائی آمد پدید
صدف‌چون‌زهر گوهری گشت‌پر   پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازیکه‌بست‌ازقیاس   کتابیست‌کان‌هست گیتی‌شناس
دگر دفتر رمز روحانیان   کزو زنده مانند یونانیان
همان‌سفر اسکندری کاهل‌روم   بدو نرم کردند آهن چو موم
خبر یافتند از ره کین و مهر   که‌درهفت گنبد چه دارد‌سپهر
کنون‌زان صدفهای گوهر فشان   برون زانطیاخس نبینی نشان
چنین چند نوباوه عقل ورای   پدیدآمد از شاه کشور گشای
بدان کاردانی و کارآگهی   چو بنشست برتخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند   که داناست نزدیك ما ارجمند

نجوید کسی بر کسی برتری مگر کز(از) طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد مهد مهان سوی دانش نمودند جهد
همه رخ بدانش برافروختند ز فرزانگان دانش آموختند
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند شد آواز یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق درنوشت زمان گشت وز نام دانش نگشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست بطاعتگهش بود دایم نشست
نهانخانه‌ای داشتی از ادیم برو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خر که از شوشه سرخ بید در آن خر که افشانده خاک سپید
دلش چو نشدی سیر ازین دامگاه در آن خر که آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر بخدمتگری چست بستی کمر
زدی روی بر روی آن خاک پاک بر آوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاسی بر آراستی بآینده(ن:بوده) هم یاریی خواسته
هر آن فتح کاقبالش آورد پیش زفضل خدا دید نز جهد خویش
دعا کردنش بین چه در پرده بود همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی نیارد مگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت جهانرا بدین نیک راهی گرفت
ندزان غافلان بود کز رودومی بد و نیک را برنگیرند پی
بکس برجوی جور نگذاشتی جهان را بمیزان نگه‌داشتی
اگر پیره‌زن بودو گر طفل خرد که داد خواهی بدو راه برد

بدین راستی بود پیمان او کـه‌شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم گشاد ز کار آگهی کار عالم گشاد
و گرنه یکی ترك رومی کلاه بهند و بچین کی زدی بار گاه
شنیدم که‌هرجا که‌راندی‌چو کوه نبودی درش‌خالی ازشش گروه
ز پولاد خایان شمشیر زن کمر بسته بودی هزار انجمن
زافسونگر انچندجادوی ‌چست کز ایشان‌شدی‌بندهاروت‌سست
زبان آورانی که وقت شتاب کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان‌باریك بین‌پیش‌ازآن که‌رنجانم اندیشهٔ خویش‌ازآن
ز پیران زاهد بسی نیمکره که درشب دعائی توانند کرد
بپیغمبران نیز بودش پناه وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش بازآمدی بمشکل گشادن نیاز آمدی
زشش کوکبه صف برآراستی زهر کوکبی(کبه)یاریی‌خواستی
باندازهٔ جهد خود هر کسی در آن‌کار(شغل)یاری‌نمودی‌بسی
بچندین رقیبان یاریگرش گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال بدستوری اختر نیك فال
چوزینگونه تدبیر سازآمدی دو اسبش غرض پیشباز آمدی
کجادشمنی یافتی سخت کوش که‌پیچیدی‌ازسخت‌کوشیش کوش
بپیغام اول زر انداختی بزر کار خود را چو زر ساختی
اگر دشمن زر بدی دشمنش بآهن شدی کار چون آهنش
گرآهن‌نبودی درآن درکلید بافسونگران چاره کردی پدید
گرافسونگر ازچاره‌سرتافتی بمرد زبان دان فرج یافتی
چوزخم زبان‌هم نبودی پسند زرای حکیمان شدی بهره مند

زچاره حکیم ار هراسان شدی بزهد و دعا سختی آسانشدی
گر اززاهدان بودی آن کار بیش بپیغمبران بردی آن کار پیش
وگر زینهمه بیش بودی شمار بایزد پناهیدی انجام کار
پناهندهٔ بخت بیدار او شدی یار او ساختی کار او
زهی عبره کاندر شمار آمدش نمودار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شکار ندیدی ببازیچه در هیچ کار
یکی روز می‌خوردن آغاز کرد در خرمی برجهان باز کرد
برامش نشستند رامشگران کشیدند بزمی کران تا کران
سراینده‌ای بود در بزم شاه که شه را درو بیش بودی نگاه
وشی‌جامه‌ای داشتی هفت رنگ چو گل تار و پودش برآورده رنگ
تماشای آن جامهٔ نغز باف دل شاه را داده بروی طواف
برآن‌جامهٔ چون گل افروخته ز کرباس خام آستر دوخته
خداوند آن جامهٔ نغز کار گران جامه زوتابشی روزگار
زبس زخمهٔ دود و تاراج گرد وشی‌پوش راجامه شد سالخورد
چوخندید بریکدگر تار و پود سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را داد سازی دگر وشی زیر کرد آستر بر زبر
چودرچشم‌شاه آمد آن‌رنگ‌زشت بدو گفت کی مدبر بد سرشت
چرا پرهٔ سرخ گل ریختی بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت برتن‌پلاس چه داری شبه پیش گوهرشناس
زمین‌بوسه‌داد‌آن‌سراینده مرد بجان و سر شاه سوگند خورد
که‌این‌جامه‌بود‌آنکه بود‌ار‌ حست زبومش دگر گونه نقشی‌نرست
جزآن‌نیست کز توعمل کرده‌ام درون را بیرون بدل کرده‌ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خلق ترشدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای / فروماند سر گشته لختی بجای
ازآن پس که خلقان او تازه کرد / بخلقش کرم بیش از اندازه کرد
ز گریه بپیچید ودر گریه گفت / که پوشیده به راز ما درنهفت
گر از راز ما بر گشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای رومی طراز / سر عیبه زینسان گشایند باز
به ارما درین مجمر نقره پوش / چو عود سیه بر نداریم جوش
که خوبان بجا گستر عود و بید / کنند از سر خنده دندان سفید

دراینکه چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

مغنی نامه

بساز ای مغنی ره دلپسند / بر اوتار این ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهائی دهد / بتاریك شب روشنائی دهد

داستان

سخن را نگارندهٔ چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که برمشرق ومغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جم / دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگر کو بسیچیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلك بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ بـرش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش / بر آراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکر نگار / یکی بر یمین و یکی بریسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر او لاجورد و زر آمیخته
لقب کرده شان مرد هیئت شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بـر چپ و راستش
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری / که برد از دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بدو کرد یاد
ثنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم / بـر آرایش دستکاران روم
عرب چون بدان دیده بگماشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کانچه قرنش دراست / نه فرخ فرشته که اسکندراست
از این روی درشبهت افتاده‌اند / که‌صاحب دوقرنش لقب داده‌اند
جز این گفت با من خداوند هوش / که‌بیرون از اندازه بودش دو گوش
بر آن گوش چون تاج انگیخته / ز زر داشتی طوقـی آویخته
ز زر (در) گوش را کیمداں داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشیدگی موی او کـرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان نرمك آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورد کاورم کس بگوش
چنانت دهم گوشمال نفس / که تا گفتنی را نگوئی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن نی زبان را فراموش کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان		چو کفرش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد		که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد زکاخ		زدل تنگی آمد بدشتی فراخ
بییغوله ای دید چاهی شگرف		فکند آنسخن را در آنچاه ژرف
که شاه جهان را درازست گوش		چو گفت اینسخن دل تهی شد زجوش
سوی خانه آمد بآهستگی		نگه داشت مهر زبان بستگی
خنیده چنین شد کزان چاه چست		بر آهنگ آن ناله نالی برست
ز چه سر بر آورد وبالا کشید		همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه		نیی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان ازاو پیشه ساخت		نخستش بزد زخم و آنگه نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی		بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بدشاه روزی بدشت		در آندشت بر مرد چوپان گذشت
نیی دید کز دور می زد شبان		شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود در نالهٔ نی براز		که دارد سکندر دو گوش دراز
در آن داوری ساعتی پی فشرد		بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبانرا بخود خواند و پرسید راز		شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی زچاهی بر آمد بلند		که شیرین ترست از نیستان قند
بزخم خودش کردم اززخم پاك		نشد زخمه زن تا نشد زخمناك
در او جان نه و عشق جان منست		بدین بی زبانی زبـان منست
شگفت آمد این داستان شاه را		بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس		تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای		سخنهای سربسته را سر (بر) گشای

که راز مرا با که پرداختی — سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ — وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کاین داستان را شنید — به ازراست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت — دعا کرد وبا آن دعا کرده گفت
که چون شاه بامن چنان کرد عهد — که برقع کشم برعروسان مهد
ازآن راز پنهان دلم سفته شد — حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جزاین با کس ای نیکرای — وگر گفته‌ام باد خصمم خدای
چوشه دید راز جگر سفت او — درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کارد رقیبی شگرف — نیی ناله پرورد ازان چاه ژرف
چودرپرده نی نفس یافت راه — همان راز پوشیده بشنید شاه
شد آگه که در عرضگاه جهان — نهفتیدهٔ کس نماند نهان
بنیکی سراینده را یاد کرد — شد آزاد وازتیغش آزاد کرد
چنان‌دان که ازغنچهٔ لعل ودر — شکوفه کند هرچه‌آن گشت پر
بحاری که درسنگ خاراشود — سرانجام کار آشکارا شود

داستان اسکندر باشبان دانا

مغنی نامه

مغنی بیا ز اول صبح بام — بزن زخمهٔ پخته بر روده خام
از آن زخمه کو روده‌آب‌آورد — ز سودای بیهوده خواب آورد

داستان

چنین گوید آن‌نغز گوینده‌پیر — که درفیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه — نشست از بر گاه روزی پگاه

بطاق دو ابرو بر آورده خم — گره بسته بر خنده جام جم
مهی‌داشت تابنده چون آفتاب — زبحران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او — رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه‌ای بود پاك — ازآن دردمندی شده درد ناك
بفرمود تا کار دانان روم — خرامند نزدش زهر مرز وبوم
مگر چارهٔ آن پریوش کنند — دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانیکه درپرده‌محرم‌شدند — در آن داوریگه فراهم شدند
درآن تب بسی چارها ساختند — تنش را ز تاش نپرداختند
نه‌آن‌سرخ‌سیب‌ازتبش گشت‌به — نه‌زابروی‌شه‌دور گشت‌آن گره
ازآنجا که‌شه دل‌دراو بسته بود — ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرودآمد ازتخت و برشد ببام — که شوریده کمتر پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت — نظر کرد ازآن‌بام‌بر کوه‌ودشت
در آن پستی از بام قصر بلند — شبان دید ودر پیش او گوسفند
همایون یکی پیر بافر وهوش — کلاه و سرش هردو کافور پوش
درآن‌دشت میگشت بی‌مشغله — گهش در گیاروی و گه‌در گله
دلش‌زان‌شبان‌اندکی بر گشاد — که زیبا منش بود وزیرك نهاد
فرستاد کارندش از جای پست — برآن خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند — شبانرا بخواندن سر افراختند
در آمد شبانه بنزدیك شاه — سراپرده‌ای دید بر اوج ماه
خبر داشت‌کان‌سداسکندریست — نمودار فالش بلند اختریست
زمین‌بوسه‌دادش که‌پرورده بود — دگر خدمت خسروان کرده‌بود
پس‌آنگاه‌شاهش‌برخویش‌خواند — بگستاخیش‌نکته‌ای چند راند

بدو گفت کز قصه کوه و دشت / فروخوان بمن بریکی سر گذشت
که دلتنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملك پر نور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه بر خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گو بدان ره برد / سخن گفتن او بدان در خورد
پسندید شاه از شبان این سخن / که آن قصه را باز جست اصل و بن
نگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شد آگه که راز نهفت
دگرباره خاك زمین بوسه داد / وزان به دعائی دگر کرد یاد

افسانه گوئی شبان

چنین گفت کانگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
از آن بزم داران که من داشتم / وز ایشان سر خود بر افراشتم
ملك زاده‌ای بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالاش پست / دماغ گل از خوبروئیش مست
عروسی ز پائین پرستان او / کزو بود خرم شبستان او
شد از گوشهٔ چشم زخمی نژند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
در آن تب که جز داغ دودی نداشت / بسی چاره کردند و سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد کز و خلق نومید گشت
ملك زاده چون دید کان دلستان / بکار اجل گشت همداستان
از آن پیش کان زهر باید چشید / از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی

دران ناحیت بوداز اندیشه دور بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی وغار ویران در او کنام پلنگان و شیران در او
دران رستنی را نه بیخ ونه برک بنام آن بیابان بیابان مرک
کسی کوشدی ناامیداز جهان درآن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کز آنشوره دشت بمأوا که خویشتن باز گشت
ملك زاده زاندوه آن رنج سخت سوی آن بیابان گرائید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت که مهر ملك زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناك درآن ره کند خویشتن را هلاك
چو مزدان ره روی را بازبست سوی او خرامید تیغی بدست
بنشناخت بانگی براوزه بلند بر اوحمله ای برده و اورا فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانه خود بیك تر کتاز بچشم فرو بستش آورد باز
نهانخانه ای داشت در زیر خاك نشاندش در آنخانه اندوهناك
یکی زاستواران براو بر گماشت کزو راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود وزین بیش چیزیش رخصت نبود
ملك زاده زندانی و مستمند دل و دیده و دست هر سه ببند
فروماندسر گشته در کار خویش که نارفته چون آمد آ راه پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او امر بست در چاره ...ر او
عروس تمش دیده راچاره ساخت دش رابصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرده علت شناس گرانمایه را داشت یکچند پاس
پریرخ زدرمان آن چیره دست از آن تاب وآن تب بیکباره رست

همان آب و رنگش در آمد که بود تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست دوای دل خویش را باز جست
جوانمرد چون دید کان خوبچهر ملکزاده را جوید از بهر مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار نشاند آنگل سرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را مهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع بر انداختش در آن بزمگه برد و بنواختش
ملکزاده چون یکزمان بنگرید می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن دوزخ تنگ تاریك زشت همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون بود از ین خرمی بود شرح از این بیش نامحرمی

***

شهنشه چو گفت شبان کرد گوش بمغز رمیده بر آورد هوش
در آسوده از آن رنج و آرام یافت کزان پیر پخته می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص برون آمد آوازه‌ای بر خلاص
که آنمهربان ماه خسرو پرست باقبال شه عطسه‌ای داد و رست
شبان چون بشه نیکخواهی رساند مدارای شاهش بشاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
هنر کاید از مردم گوهری چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز نبهره شناسد ز دینار نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب بخاموشیش داد باید جواب

افسانه ارشمیدس با کنیزك چینی

مغنی نامه

مغنی یکی نعمه بنواز زوه   کز اندیشه در مغزم افتاد دوه
چنان بر کش آن نغمهٔ نغز را   کهسا کن کنی درسراین مغزرا

داستان

هم از فیلسوفان آن مرزوبوم   چنین گفت پیری ز پیران روم
که بودازندیمان خسروخرام   هنر پیشه‌ای ارشمیدس بنام
ز یونانیان محتشم زاده‌ای   ندیده‌چواو(چنو) گیتی آزاده‌ای
خزینه بسی‌داشت خوبی بسی   بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمندوبارای‌وفرهنگ وهوش   بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش‌فرزند خود نام کرد   بتعلیم او خانه بدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص   کزو دید غم‌خوار کانرا خلاص
کنیزی که‌خاقان‌بدوداده‌بود   بروس آنهمه رزمش افتاده بود
بدان حوروی هنر پیشه داد   هنر پیشه را دل بـاندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست   نشد سیر از آن آهوی شیر مست
بدان ترك چینی‌چنادل‌سپرد   که‌هندوی‌غم رختش ازخانه‌برد
ز مشغولـی او بسی روز گار   نیامـد بتعلیم آموز گار
سراینده استاد را روز درس   ز تعلیم او در دل افتاده ترس
که گوئی‌چه‌رهزدهنرپیشه را   چه شوریده در معزش اندیشه را
بتعلیم او بود شا گرد صد   که آموختندی ازو نیك و بد

اگر ارشمیدس نبودی بجای   نود نه بدندی بدو رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن   کزان سکه نو بود نقش کهن
وگر بودی اویك تنه یادگیر   سخنگوی را بر گشادی ضمیر
نیوشنده یك تن که بخرد بود   زنابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه راپیش‌خواند اوستاد   که چونست کزمانیاری تویاد
چه‌مشغولی ازدانشت بازداشت   ببی دانشی عمر نتوان گذاشت
چنین بازداد ارشمیدس جواب   که بر تشنه‌ای راه زد جوی آب
مرا بیشتر زانك بنواخت شاه   بمن داد چینی کنیزی چو ماه
بدان صید وامانده‌ام زین شکار   که‌یك‌دل نباشد دلی دردو کار
چودانست استاد کان‌تیزهوش   بشهوت پرستی بر آورد جوش
بگفت آن پریروی راپیش من   بباید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترکتاز   ترا از سر علم چون داشت باز
شه‌آن‌بت پرستنده‌فرمان پذیر   فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام   که ازتن برون آورد خلط خام
نه‌خلطی که‌جانرا گزایش کند   ولی‌آنکه خونرا فزایش کند
بپرداخت از شخص اومایه را   دوتا کرد سرو سهی سایه را
فضولی کز آنمایه آمد بزیر   بطشتی در انداخت دانا دلیر
چوپرکرداز اخلاط آن‌مایه طشت   بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت‌شدازروی‌ورونق‌ز رنگ   شد از نقرهٔ زیبقی آب و سنگ
بخواند آنجوان هنرمند را   بدو داد معشوق دلبند را
که‌بستان دلارام خود را بناز   ببر شادمانه سوی خانه باز

جوانمرد چون در صنم بنگریست ... باستاد گفت این زن زشت کیست
کجا آنکه من دوستارش بدم ... همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که ازجای خویش ... بیارندش آنطشت پوشیده پیش
سرطشت پوشیده را بر گرفت ... در آن داوری ماند گیتی شگفت
بدو گفت کاین بد دلارام تو ! ... بدین (بدو) بود مشغولی کام تو؟
دلیل آنکه تا پیکر این کنیز ... ازاین بود پر بود پیشت عزیز
چو این مایه در تن نمیدانیش ... بصورت زن زشت میخوانیش
چة باید زخون خلط پرداختن ... بدین خلط وخون عاشقی ساختن
مریز آب خود را در این تیره خاك ... کزین آب شد آدمی تابناك
در این قطرهٔ آب نا ریخته ... سی حرمبهاست آمیخته (انگیخته)
بچندین کنیزان وحشی نژاد ... مده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت تنها (همتا) ترا بس بود ... که بسیار کس مرد بیکس بود
ازآن مختلف رنگ شد روز گار ... که دارد پدر هفت ومادر چهار
چویکرنگ خواهی که باشد پسر ... چودل باش یك مادر و یك پدر
چودید ارشمیدس که دانای روم ... چگونه کشید انگبین را زموم
بعذری چنین پای او بوسه داد ... وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آنسو داشت ... که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگرره چوسبزی درآمد بشاخ ... سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگرباره شد مشکپوش ... سر نرگس آمد ز مستی بجوش
گل روی آن ترك چینی شکفت ... شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارشمیدس در آمد بکار ... چو مرغان پرنده برشاخسار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش — درعیش(جشن)بگشادبر نازونوش
پریوار با آن پریچهره زیست — چه‌ایمن کسی کونهان‌چون پریست
عتاب خوداستاد ازو دور داشت — دلش‌را بدان‌عشق معذورداشت
چو بگذشت ازین‌داستان یکدوسال — غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بردامن خاك ریخت — سراینده بلبل زبستان گریخت
فروخورد خاك آن پریزاده را — چنان‌چون پریزادگان باده را

***

فلك پیشتر زین که آزاده بود — ازآن به کنیزی مرا داده بود
همان مهروخدمتگری پیشه‌داشت — همان کاردانی دراندیشه‌داشت
پیاده نهاده رخش ماه را — فرس‌طرح کرده بسی(پیش) شاه را
خجسته گلی‌خون من‌خورده او — بجزمن نه کس‌درجهان مرداو
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد — زچشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود — که گفتی که تابودهرگزنبود
بخشنودیی کان مرا بود از او — چه گویم خداباد خشنود ازاو
مرا طالعی‌طرفه هست ازسخن — که چون نو کنم داستان کهن
درآن عیدکان شکرافشان کنم — عروسی شکرخنده قربان کنم
چوحلوای شیرین همی ساختم — ز حلواگری خانه پرداختم
چوبر گنج لیلی کشیدم حصار — دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون‌نیز چون‌شد عروسی بسر — برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که باداغ چندین عروس — چگونه کنم قصهٔ روم و روس
به ار نارم اندوه پیشینه پیش — بدین داستان خوش‌کنم وقتخویش

افسانه ماریه قبطیه

مطرب نامه

مغنی ره بستانی بزن | مغانه نوای مغانی بزن
من بینوا را بآن یك نوا | گرامی کن و گرمتر کن هوا

داستان

گزین فیلسوف جهان آزمای | سخن‌راچنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود درملك شام | ز میری پدر ماریه‌ش کرده نام
بسی قلعهٔ نامور داشته | ز بیداد بد خواه بگذاشته
بدو گشته‌بدخواه‌اوچیره دست | بکارش درآورده گیتی شکست
چوکارش زدشمن بجان آمده | بدرگاه شاه جهان آمده
بدان‌تابخواهد زشه داد خویش | شود خرم‌ازملك‌آباد(آزاد) خویش
بدستور شه برد خود را پناه | بدان‌داوری گشت ازوداد‌خواه
چودیدش که دستوردانش پژوه | دهد درس دانش بچندین گروه
ازآن داد خواهی هراسان شده | براو دانش آموزی آسان شده
دل از قصهٔ داد و بی داد شست | بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمتگری پیش دانای دهر | پرستنده‌ای گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان پائین پرست | جزاو کس نشد محرم آبدست
ز پرهیز کاری که بود اوستاد | نظر بستحر که که‌اورخ گشاد
زدستی چنان‌کاب ازو میچکید | جزآبی که بردستش آمد ندید
چو زن دید کاستاد پرهیز کار | ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد | هوای دلش گشت یکباره سرد

منش داد در دانش آموختن بسامان شد از دانش اندوختن
ارسطوی دانا بدان دلنواز در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بر آن در ناسفته سفت بسی گفتنی های نا گفته گفت
از آن علم کاسان نیاید بدست یکایك خبر دادش از هرچه هست
زن دانش آموز دانش سرشت چو لوحی ز هر دانشی درنبشت
سوی کشور خویشتن کرد رای که رسم نیارا بیارد بجای
بدان داوری دستگاهی نداشت بآیین خود بر که راهی نداشت
چو دستور دانا چنین دید کار که بی گنج نتوان شدن شهریار
بر آن جوهر انداخت اکسیر زر با کسیر خود کردش اکسیر گر
بدان کیمیا ماریه میر گشت لقب نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه بگنجی چنان دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت بآهستگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ساز و باج که برداشت از کشور خود خراج
با کسیر کاری چنان شد تمام که کردی زر پخته از سیم خام
ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد در گنج بر خاکیان باز کرد
چه زر در ترازوی آنکس چه سنگ که آرد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکر گهش کس نیامد بدست که بر بارگی نعلی از زر نبست
بدرگاه او هر که سرداشتی اگر خربدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست ز اسباب دنیا شده تنگدست
از آن گنج پنهان خبر یافتند بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش بدان کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج
ندانیم چون دیگران پیشه‌ای / مگر در جهان کردن اندیشه‌ای
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم / بقوت یکی روز در مانده‌ایم
تواند که بانوی عاجز نواز / گشاید بما بر در گنج باز
در آموزد از رای و تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهانرا چنین گنج گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کار پیرای روشن ضمیر / بدان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس بر آورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه / پرندی سیه بسته بر گرد ماه
بر آموده چون نرگس و مشک بید / بموی سیه مهره های سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / در آن مهره آورده با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / ببینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / ببینید در صبح پیشانیم
نیوشندگان را در آن داوری / غلط شد زبان ران زبان آوری
یکی گفت اشارت بدان مهره بود / که شفاف و تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهره با موی دید از نخست
گرفتند هریک پی آن پیشه را / خلافی پدید آمد اندیشه را
از آن قصه هر یک دمی میشمرد / بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش بر آراستند / در آن باب فصلی دگر خواستند
پریروی بر طاق منظر نشست / نشاند آن تنی چند را زیردست

سخن راند از گنج در خواسته چوسر بسته گنجی بر آراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا که سازند ازو زیر کان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان درست سخن بین که چون کیمیاپرورست
بپوشید گی کرد رمزی پدید در او آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت بنادان رسید انده و رنج یافت
گر آن کیمیارا گهر در گیاست گیای قلم گوهر کیمیاست
ار آن(بن) کیمیا با همه چربدست دریغی نه چندانکه خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد که او عشوهٔ کیمیا گر نخورد

افسانه خراسانی و فریب دادن خلیفه

شنیدم خراسانیی بود چست ببغداد شدچون شدش کار سست
دمی چندبر کار کرد ای شگفت خراسانی آمد دمش در گرفت
ازآن دم که اهل خراسان کنند ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدو بود مصری چوموم زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایك همه خرد سود بر آمیختش با گل سرخ زود
وران سرخ گل مهرهٔ چندساخت به آن مهره ها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهره ها بر شمرد بمهر خود آن مهره اورا سپرد
که این مهره درحلقه ای نه بر از زهی مهره دزد وزهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم وزو کیسهٔ سوه بر دوختم
چووقت آید اینرا که داری برنج بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کاین را چه نام بگفتا طبر(تبر)یك سخن شد تمام
زدکان عطار چون باز گشت بافسونگری کیمیا ساز گشت

بدار الخلافه خبر باز داد — که اکسیری آمدست اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت — بگوهرشناسی کسم نیست جفت

عملهای من چون در آید بکار — یکی ده کند ده صدوصد هزار

درستی صدم داد باید نخست — که گر ده هزار از من آن صد درست

همان استواران مردم شناس — بمن بر گمارند و دارند پاس

گر آید زمن دستکاری شگرف — نیارند با من در این کار حرف

و گر خواهم از راستی در گذشت — زمن خون و سر وز شما تیغ و طشت

خلیفه چو اکسیرسازی شنید — بعشوه زری داد و زرقی خرید

بافسون روباهی آن شیر مرد — زر پخته را برمی خام خورد

چو ده گانه‌ای ماند از آن زر بجای — دران دستکاری بیفشرد پای

یکی کورهٔ ساخت چون زرگران — زهر داروئی کرد چیزی دران

فرستاد در شهر بالا و پست — طبر(تبر)یك طلب کرد نامد بدست

هم آخر رقیبان آن کار(بار) گاه — بعطار پیشینه بردند راه

گل سرخ او را بدینار زرد — خریدند و بردند نزدیك مرد

خراسانی آن مهره‌ها کرد خرد — نمود آشکارا یکی دستبرد

بکوره درافکند و آتش دمید — بجا ماند زر وان دگرها رمید

سبیکه فرو ریخت در نی تنگ — برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن — که نقد (زر) نو آمد ز کان کهن

زری دید با سود همره شده — در آن کدخدائی یکی ده شده

بامید گنجی چنان گوهری — بسی کرد با او نوازش گری

از آن مغربی زر مصری عیار — فرستاد نزدیك او ده هزار

که این را بکار آور ای نیك رای — که من حق آن با تو آرم بجای

کشند استواران ما ازتو دست — که نزدیك ما استواریت هست
دران آزمایش چوچست آمدی — بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز — چو هندو کمر بست برتر کتاز
گریزان ره خانه را پی گرفت — شبی چند با عاملان می گرفت
بحفت و بخفتن بخسباندشان — چو برخاست برخاك بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار — باندازه بخرید و بربست بار
براهی کـه دیده نشانش ندید — چنان شد که کس درجهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زین فریب — که برد آن خراسانی آن زروزیب
حدیث طبریك بیاد آمدش — جز آن هرچه بشنید باد آمدش
خبر بازجست ازطبریك فروش — بخندید کان طنزش آمد بگوش
طبریك چو تصحیف سازه دبیر — بیاموز معنی و معنیش گیر
هرافسون کزافسونگری بشنوی — نگر تا بافسون او نگروی
دراین داوری هیچکس دم نزد — که در بازی کیمیا کم نزد

بازگشت بافسانه

سکندر بیونان خبر دار شد — که بر گنج زر ماریه مارشد
بشه باز گفتند کان ماده شیر — بصیدافکنی گشت خواهددلیر
زنی کاره انست و سامان شناس — نداند کسی سیم او را قیاس
زپوشیده گنجی خبر داشتست — بآن گنج گیتی بینباشتست
بافسونگری سنگ را زر کند — صدف ریزه (پاره) رالؤلؤتر کند
ازآن بیشتر گنج زر ساختست — که قارون بخاك اندرانداختست
گرش سر نبرد سر تیغ شاه — جهان زود گیرد بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج — سپاهی نگردد مگر گرد گنج

بـآزار او شه شتابنده گشت ⁂ ز گرمی چوخورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد کز آن جان پاك ⁂ بتدبیر دشمن برآرد هلاك
چو از آتش خشم شاهنشهی ⁂ بدستور دانا رسید آگهی
بسیجید بر خدمت شهریار ⁂ بسی چربی آورد با او بکار
که آن‌زن زنی پارسا گوهرست ⁂ جهانجوی را کمترین چاکرست
کمر بستهٔ تست در ملك شام ⁂ بگوهر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت چون‌چاکران گردمن ⁂ بچندین هنر گشت شاگردمن
منش دل بدانش بر افروختم ⁂ نهانی‌دراو(بدو)چیزی آموختم
که چندان‌بدست‌آرد ازبرك‌وساز ⁂ که گردد زخلق جهان بی‌نیاز
بر او طالعی دیدم آراسته ⁂ خبر داده از گنج واز خواسته
جز او هر که این‌صنعت‌آرد بکار ⁂ جوی نارد از گنج او درشمار
بهشیاری طالع مال سنج ⁂ بجز ماریه‌کس نشد مار گنج
کنون‌کان‌کفایت بدست آمدش ⁂ بجای‌نیاکان(پدرهم)نشست آمدش
چوشه پوزش رای دستور یافت ⁂ دل‌خویش‌از آن‌داوری دوریافت
چو دستور گرد از دل شه ربود ⁂ سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد ⁂ همان قاصدی سر براه آورد
زن‌کاردان‌چون‌شنید این سخن ⁂ گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده‌ای را بر آراست کار ⁂ فرستاد گنجی سوی شهریار
که‌چندین‌ترازوی گنجینه‌سنج ⁂ بیکجای چندان ندیدست گنج
چو بر گنج دادن دلش‌راه برد ⁂ هلاك ازخود و کینه ازشاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را ⁂ نشاند ز دل خشم دیرینه را

افسانهٔ نانوای بینوا و توانگری وی بطالع پسر

مغنی نامه

مغنی بیار آن نوای غریب — نو آیین تر از نالهٔ عندلیب
نوائی که دوری نوائی بود — نوائی نه کز بینوائی بود

افسانه

خنیده چنین شد در اقصای روم — که بی‌سیمی آمد زبیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج — که شد خواجهٔ کاروانهای گنج
کس آگه نه کانگنج دریا شکوه — ز دریا بر او جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان کنی میگشاد — یکی تهمت ره زنی مینهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند — بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور — نه‌در کیسه رونق نه درکاسه‌نور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم — بدست آوریدست چندین درم
که گر شه گمارد بر آن‌ده‌دبیر — ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی نانوا مرد بد بینوا — نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهرفروشی کند — خرد کی‌در این‌ره خموشی کند
نه پیشه نه بازار گانی نه زرع — چنین‌مایه‌راچون‌بوداصل‌وفرع
صواب آنچنان‌شد که شاه‌جهان — فروشوید از دامن خویش گرد
جهاندار فرمود کان راه مرد — فروشوید از دامن خویش گرد
بحلوت کند شاه را دستبوس — زتشنیع بر نارد آوای (آواز) کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه — بخدمت روانشد سوی بارگاه
درون‌رفت وبوسید شه‌را زمین — زمین‌بوس‌چون کردخواندآفرین

چوشاه جهانش جوان دید بخت | جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد مرد را کرد یاد | سخنها کزو گنج شاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاده چهر | بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی | بپیروزه روزی نپرداختی
کنون نرخت و بنگاهت آنجا رسید | که نتواندش کاروانها کشید
بباید چنین گنج را دسترنج | وگرنه من اولی تر آیم بگنج
اگر راست گفتی که چونست حال | ز من ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس | سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه | بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه تر کرد باز | چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیده جهان نقش بیداد تو | بنیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت چنان دلخوشند | که گر جان بخواهی بپیش کشند
مرا مال و نعمت زمین زاد تست | هم از دادهٔ تو هم از داد تست
اگر می پذیری ز من هرچه هست | بگو تا برافشانم ازجمله دست
بکمتر غلامی دهم شاه را | زنم بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی | بگوییم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز | تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بی نوائی شکست | گرفتم ره نانوائی بدست
وزان پیشه نیزم نوائی نبود | که در کار و کسبم وفائی نبود
بشهری که داور بود پی فراخ | شود دخل بر نانوا خشک شاخ
ز هر سو سراسیمه می تاختم | ببی برگی آن برگ میساختم
زنی داشتم قانع و سازگار | قضا را شد آن زن ز من باردار

بسختی همی گشت برما سپهر — شدازمهر گردنده یکباره مهر
زن پاکدامن‌تر از بوی مشك — شکیبنده بامن بیك‌نان خشك
چو آمد که زادن او را فراز — به کشگینه گرمش آمد نیاز
زچیزی که‌داره‌بخوردن بسیچ — نبودم‌بجزخون درآنحانه هیچ
من و زن درآنحانه تنها و بس — مرا گفت کی شوی فریاد رس
اگر شوربائی بچنگ آوری — من مرده را باز رنگ آوری
و گرنه‌چناندان که رفتم‌زدست — ستمکاره‌شدبادو کشتی‌شکست
چومن‌دیدم‌آن نازنین را چنان — برون رفتم از خانه زاری کنان
زسامان‌بسامانهمه کوی ودشت — دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم دری‌کان نه دربسته بود — که سختی‌بمن‌سخت‌پیوسته بود
رسیدم به ویرانه‌ای دور دست — درو در گهی بازمین گشته‌پست
بسی گردویرانه کردم طواف — شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرائی کهن یافتم سالخورده — دری درنشسته براودود و گرد
در او آتشی روشن افزوخته — براوهیمه(عود)خروارهاسوخته
سیه زنگیی دیدم آتش پرست — سفالین سبوئی پراز می بدست
بر آتش نهاده لویدی فراخ — نمك سود فربه در او شاخ شاخ
چوزنگی‌مرا دیدبرجست زود — بپیچیدبر(در)خودبکردار دود
بمن بانگ برزد که‌ای‌دیوزاد — شبیخون من چونت آمد بیاد
تو دزدی ومن نیزدزد این رواست؟ — بدزدی‌شدن‌پیش‌دزدان‌خطاست
من‌ازهول زنگی وتیمار خویش — فروماندم آشفته درکار خویش
زبان بر گشادم به آیین زنگ — دعا گفتم آوردم اورا بچنگ
که از بینوائی و بیمایگی — گرفتم‌درا ینسایه(خانه)همسایگی

جوانمردی چون تو شیر افکنی / شنیدم بافسانه از هر تنی
نخوانده بمهمان تو تاختم / سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کارم بجائی رسد / در این بینوائی نوائی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید / وز آن گونه گفتار شیرین شنید
از آنچرب و شیرین رها کرد حرب / که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود؟ / بگفتم بلی پیشم آورد رود
از او بستدم رود عاشق نواز / ز بی سازیش پرده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم / سرودی فریبنده بر داشتم
در آوردم او را ببانگ و خروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانیی زان سفال / گهی کوفت پائی بامید مال
زدم زخمه‌ای چند زنگی فریب / برون بردم از جای زنگی شکیب
حریفانه با من در آمد بکار / چو سرمست شد کرد راز آشکار
که امشب در اینکاخ ویرانه رنگ / بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی هست همزاد من / که می خوردنش نیست بی یاد من
یکی گنجدان یافتیم از نهفت / که هیچ اژدهائیش برسر نخفت
مگر ما که هستیم چون اژدها / ز دل کرده آزرم هر کس رها
بوه سالی اکنون کز آن کاخ گنج / خوریم و نداریم خود را برنج
من اینجا نشستم چنین بیهمال / دگر زنگیی رفته جویای مال
ز گنجینهٔ آن همه سیم و زر / همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن ره نورد / کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بیجان شوی

که من در دل آندارم ای هوشمند — که آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کاره بتنها برم — بکنجی نشینم بتنها خورم
ترا نیز از آن قسمتی بامداد — دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من وزنگی اندرسخن گرم رای — که‌نا که بگوش آمد آواز پای
زجا جستم و در خزیدم بکنج — گهی خار در خاطرم که ترنج
درآمدسیه‌چهره‌ای چون‌ز گال — بپشت اندرآورده یك پشته‌مال
نهادش بسختی ز گردن بزیر — برو گردنی‌سخت‌چون‌تند شیر
ازآن‌پیش‌کان پشته را باز کرد — یکی‌نیمه زان شوربا بازخورد
نگه کرد همزاد او خفته بود — همان کرد بااو که او گفته‌بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش — سرش را بیفکند در دامنش
من‌از بیم‌آن سان که افتم زپای — دگرباره خودرا گرفتم بجای
چوزنگی سر یارخود را برید — تنش را بخنجر زهم بر درید
یکی نیمه در بست‌و برزد‌بدوش — برون‌رفت‌و‌من‌مانده‌بی‌عقل‌وهوش
پس از مدتی کان برآمد دراز — نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه راهمچنان کرد خرد — بآیین پیشینه در بست و برد
چو دیدم که هنجار او دوربود — شب از جمله شبهای دیجوربود
بدان گنج‌پویان‌شدم‌چون‌عقاب — سوی پشتهٔ مال کردم شتاب
وزآن‌شورباساغری گرم جوش — ربودم سوی خانه رفتم خموش
بپشت اندر آوردم آن پشته را — چوزنگی دگرزنگی کشته را
چنان‌آمدم سوی ایوان خویش — که جز دولتم کس نیفتاد پیش
چو در خانه رفتم بنیروی‌بخت — نهادم ز دل بار و ازپشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من — وزان شادتر شد دل شاد من

بزن دادم آن شوربا بخورد
پس از صبر کردن بسی شکر کرد

ز فرزند فرخنده دادم خبر
پسر بود و باشد پسر تاج سر

گشادم گره رخت سربسته را
بمرهم رساندم دل خسته را

چه دیدم یکی گنج کانی در او
ز یاقوت وز هرچه دانی در او

بگنجی چنان کان گوهر شدم
وزانشب چو دریا توانگر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد گشت
که با گوهر و گنج همزاه گشت

همه مال من زانشب آمد پدید
که شب با گهر بد گهر با کلید

چنین بود گوینده را سرنوشت
سخن کآمد آنجا ورق درنوشت

شه از وقت مولود فرزند او
خبر جست و از حال پیوند او

شد آن گوهری مرد و ازجای خویش
نمودار آن طالع آورد پیش

شه آن نسخه راهم بدانسان که بود
بوالیس دانا فرستاد زود

که احوال این طالع از هرچه هست
چنانکن که از اختر آری بدست

بد و نیك او را نهانی بجوی
چو یابی نهان آشکارا بگوی

چو آمد بوالیس فرمان شاه
سوی اختران کرد نیکو نگاه

نظر کردن هر یکی باز جست
شد احوال پوشیده بر او درست

نبشت و فرستاد از آنجا که دید
نه زانجا که از کس حکایت شنید

چو شه نامهٔ حکم والیس خواند
در آن حکمنامه شگفتی بماند

نمودار نامه چنان کرده بود
از آن نقشها کز پس پرده بود

که این بانوا نانوا زاده ایست
که ازنور دولت نواداده ایست

ببی برگی از مادر انداخته
چو زاده فلك برگ او ساخته

پدر گشته فرخ ز پرواز او
توانگر ز پیروزی راز او

همانا که چون زاده باشد بجای
نهاده بود بر سر گنج پای

زغیرت شه آمد چودریا بجوش
لطف کرد بامرد گوهر فروش
پس آنگاه بسیار بنواختش
یکی از ندیمان خود ساختش

انکار کردن هفتاد حکیم سخن هرمس را و هلاك شدن

مغنی نامه

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر
یکی پرده زآهنگ خود باز گیر
که مارا سراپردهٔ تنگ نیست
بجز بی فراخی در آهنگ نیست

افسانه

بهر مدتی فیلسوفان روم
فراهم شدندی بهر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ و رای
سخن های دل پرور جانفزای
کسی را که حجت قوی تر شدی
بحجت بر آن سروران سر شدی
در آن داوری هرمس تیز مغز
بحق گفتن اندیشه ای داشت نغز
زهر کس که او حجتی بیش داشت
سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان
بر او رشك بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن
بانکار او ساختند انجمن
که هرچه بگوید بدو نگرویم
سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیر دهیمش بانکار خویش
بانکار نتوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر
که چون هرمس ازکان برآرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند
بر آن گنجدان خاك بیزی کنند
بحق گفتنش در نیارند هوش
بگیرند از انکار گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته ای حجتی باز بست
که چون نور در دیده و دل نشست

ندید آن سخن را بر ایشان پسند / جز انکار کردن ببانگ بلند

دگر باره گنجینهٔ نو گشاد / اساسی دگر گونه از نو نهاد

بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر

دگر ره ندید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان همگروه

سوم بار از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای

سخن های زیبندهٔ دلنواز / برایشان فرو خواند فصلی دراز

زجنباندن بانگ چندان جرس / سری در سماعش نجنباند کس

چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشته حیران گلو گشته ریش

خبر داشت کز راه نابخردی / ستیزند با حجت ایزدی

چو در کس زجنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رقیبان بتافت

برایشان یکی بانگ برزد که های / مجنبید کس تا قیامت زجای

همان لحظه برجای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد

چو در پردهٔ راست کج باختند / ازاین پرده‌شان رخت پرداختند

سرافکنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش

سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بر آن انجمن بر گذشت

از آن بیشه سرو بانوی مشك / یکی سرو تر مانده هفتاد خشك

بپرسید و هرمس بدو گفت راز / که همت در آسمان کرد باز

سکندر بر او آفرین ساز گشت / وز آنجا بدرگاه خود باز گشت

بخلوت چو بنشست با هر کسی / از آن داستان داستان زد بسی

که هرمس بطوفان هفتاد کس / بموجی همی ماند و هفتاد خس

گروهیش کز حق گرفتند گوش / بمردند چون یافه کردند هوش

ز پوشیدن درس آموزگار / کفن بین که پوشیدشان روزگار

بیانی که باشد بحجت قوی ز نا فرخی باشد ار نشنوی
دری را که او تاج تارك بود زدن بر زمین نا مبارك بود
هنر نیست روی از هنر تافتن شقایق دریدن خشن بافتن
خردمند را چون مدارا کنی هنرهای خویش آشکارا کنی

اغانی ساختن افلاطون برمالش ارسطو

مغنی نامه

مغنی سماعی بر انگیز گرم سرودی بر آورد بآواز نرم
مگر گرمتر زین شود کار من کسادی گریزد ز بازار من

داستان

دهلزن چوزد بردهل داغ چرم هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه نا امید بگفتن در آمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم زبانی چوآتش دماغی چوموم
همه فیلسوفان صده در صده بپائینگه تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم همی رفتشان گفتگوئی(ها) بهم
یکی ازطبیعی سخن ساز کرد یکی از الهی گره بار کرد
یکی ازریاضی برافراخت یال یکی هندسی بر گشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد یکی لاف ناموس ونیرنگ زد
تفاخر کنان هریکی (کسی) درفنی بفرهنگ خود عالمی هرتنی
ارسطو بدلگرمی پشت شاه بر افزود بر هر یکی پایگاه
که اهل خردرا منم چاره ساز ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شدروا بحکمت منم بر همه پیشوا

فلان علم خوب از من آمد پدید		فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم در این داوری		بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او		زبانها موافق بتحسین او
فلاطون بر آشفت از آن انجمن		که اوستادی او داشت در جمله فن
چو هر دانشی کانك اندوختند		نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت وروی از جهان در کشید		چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت		کاغانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق پی کرده گم		نشان جست از آواز این هفت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند		صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غنا ساز آواز رود		در انجم بدین عذر گفت آن سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت		پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید		نموداری آورد اینجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت		در آن پرده که رود گر رود بافت
کدوی تهی را بوقت سرود		بچرم اندر آورد و بر بست رود
چو بر چرم آهو بر اندود مشك		نوائی بر انگیخت از رود خشك
پس آنکه بر آن رسم و هیئت که خواست		یکی هیکل از ارغوان کرد راست
در او نغمه و ناله های درست		باو تار نسبت فرو بست چست
بزیر و بم نالهٔ رود خیز		گهی نرم زد زخمه و گه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر		نوا ساخت بر نالهٔ گاو و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست		که هرجا که زد هردو را پای بست
همان نسبت آدمی تا دده		بر آن رودها شد یکا یك زده
چنان کادمیزاد را زان نوا		برقص وطرب چیره گشتی هوا

سباع و بهائم بر آن ساز جفت / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت نالهٔ هر کسی / بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون / که آنرا نشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که نالنده را دل در آرد بجوش
بجائی رساند آن نوا گر نواخت / که دانا بدو عیب و علت شناخت
بقانون از آن نالهٔ خرگهی / زهر علتی یافت عقل آگهی
چو اوتار آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته به از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه‌ای ساختش
خطی چارسو گرد خود در کشید / نشست اندر آن خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید برخود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک‌یک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ کج جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز / در آورد نغمه بآن جفت ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند / از آن بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دست / که دارد بیاد اینچنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده بر ساختست / که جزوی کس آن پرده نشناختست
برانگیخت آوازی از خشک رود / که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود / بخسبد بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب / بهوش آرد آن خفتگانرا زخواب
شد آواز بر درگه شاه تیز / که هاروت بازهره شد همستیز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت زینگونه کاری بلند
فروماند از آن زیرکی تنگدل / چو خصمی که گردد زخصمی خجل
باندیشه بنشست(در)بر کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان نویس / که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در آن کار علوی بسی رنج برد / بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر پس از رنجهای دراز / سر رشتهٔ راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز / که چون باشد آن نالهٔ رودخیز
چگونه رساند نوا سوی گوش / برد هوش و آرد دگر ره بهوش
همان نسبت آورد رایش بدست / که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را / دگرگونه زد رود خاموش را
در آن نسبتش بخت یاری نداد / که بیهوش را آرد از هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد / نوائی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت / در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن / ز رهبر نشایست سرتافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او / عنان داد یك ره بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند / که هش رفتگانرا کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او / چگونه است و چون پرورم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برونشد خطی گرد خود درکشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ / بر آن خط کشیدند پرگار تنگ
ببیهوشی از نسبت اولش / نهادند سر بر خط مندلش

نوائی دگر باره برزد چونوش | کارسطوی دانا تهی شد زهوش
چو بیهوش بود او بیك راه نغز | دد و دام را کرد بیدار مغز
دگرباره زد نسبت هوش بخش | کارسطوز جاجست همچون درخش
فروماند سر گشته برجای خود | که چون بیخبر بود از آن دام ودد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند؟ | چو بود آنك ازو درخروش آمدند؟
شد آگه که دانای دستان نواز | بدستان بر او داشت پوشیده راز
ثنا گفت چندان ازو عذرخواست | که آنپردهٔ کژ بدو گشت راست
چو شد حرف آن نسبت اورا درست | نبشت آن او آن خودرا بشست
باقرار او مغز را تازه کرد | مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چودانست کزهر علوم | فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایش در آن سروری | بنزد خودش داد بالاتری

حکایت انگشتری وشبان

مغنی نامه

مغنی بیا چنگ را ساز کن | بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش | نوازشگری کن بآهنگ خویش

داستان

چوروز دگر صبح گیتی فروز | بپیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب | فرو برد مه سرچوماهی درآب
براو رنگ زر شد شه تاجوز | زده برمیان گوهر آگین کمر
نشسته همی زیرکان زیرتخت | فلاطون ببالا بر(تر) افکنده رخت
شه از نسبتی کودر آن پرده ساخت | عجب ماند کان پرده را چون شناخت

بپرسید ازاو کای جهاندیده پیر		برآورده‌ کنون غیبت ارضمیر
شمائید بر قفل دانش کلید		ز رای شما دانش آمد پدید
زدانندگان خوانده‌ای هیچکس؟		که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگه		که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام		چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام
از آن بیشتر ساخت افسونگری		که یابد دل ما بدان رهبری
گر آنها که پیشینگان ساختند		بنیرنگ وافسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزکار		نداند کسی راز آموزکار
اگر شاه فرمایدم اندکی		بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان		که دانا فرو گوید آن (این) داستان
جهان دیده دانای روشن ضمیر		چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدم شباری بگرمی شتافت		بخسف شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاك		طلسمی پدید آمد از زیر خاك
ز روی و ز مس قالبی ریخته		وزآن صورت اسبی انگیخته
گشاده ز پهلوی اسب بلند		یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند
چو خورشید از آن رخنه در تافتی		نظر نقش پوشیده در یافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت		مغاکی تهی دیده بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی پدید		شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری مسین دیده در پیکرش		یکی رخنه با کالبد در خورش
در آن رخنه از نور تابنده هور		نگه کرد سر تا سرین ستور
بر او خفته‌ای دیده دیرینه سال		نگشته یکی موی مویش زحال
بدستش در از رنگ انگشتری		نگینی فروزنده چون مشتری

برو دست خود را سبک تاز کرد   وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دیده در مشت خویش   نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت   ستودان رها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و میرفت شاد   شکیبنده می بود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر   بر آورده منجوق تابنده مهر
شبا رفت نزدیک صاحب گله   گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او   بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان   گشاد از سر چوپ گوئی زبان
بپرسید از او حال (احوال) میش و بره   نیوشنده دادش جوابی سره
شبانه بهنگام گفت و شنید   زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت   گله صاحبش برزد آواز و گفت
که هر دم چرا گردی از من نهان   دگرباره پیدا شوی ناگهان
نگر تا چه افسون در آموختی   که برخود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند از آن داوری   در آن کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست   بخاتم همیکرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر   گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا ببالا گرفتی قرار   شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردانشدی   شبانه ز بیننده پنهان شدی
نهاد نگین را چنان بد حساب   که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون ازاین بازی آگاه گشت   شد این آزمون کرده بر کوه و دشت
در آمد ببازیگری ساختن   چو گردون بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی   نگین را ز کف دور نگذاشتی

چو کردی بپیدا شدن رای خویش — نگین را زدی نقش بر جای خویش
بپیدا و پنهان شدن گرد شهر — ز هر چ آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز — نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست — سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن — برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشاه را بخود بیم کرد — بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست — فرستندهٔ تو بدینجای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش — بمن بگرو از بخت خوشنود باش
چو خواهم نبینند مرا هیچکس — بدین دعوتم معجز آنست وبس
بدو پادشا بگروید از هراس — همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان آنچنان گردن افراز گشت — که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری — چگونه رساند (رساندش) [illegible]
حکیمان نگر کان نگین ساختند — بحکمت چگونه بر انداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز — که ما در نیابیم از آن (این) [illegible]
بسی کردم اندیشه را رهنمون — ندیدم این [illegible]
ثنا گفت بروی چو شاه این شنید — بر آن نیز کان نقش از و شد پدید
همان پاسداران آن آستان — گرفتند عبرت بدین داستان

احوال سقراط با اسکندر

مغنی نامه

مغنی بدان ساز تیمار سوز — نشاط مرا یکزمان بر فروز
مگر زان نوای بریشم نواز — بریشم کشم روم را در طراز

داستان

چنین گوید آن کاردان فیلسوف که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان آن روزگار سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستندی آسایشی نیرزیدشان شهوت آلایشی
نکردندی الا ریاضتگری ببسیار دانی و اندك خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی ز طبع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی نبید کزین هر دو گردد خرد ناپدید
ز گرد آمدن سر درآید بگرد چو سر بایدت گرد آفت مگرد
بدانجا رسیدند از آن رسم و رای که برخاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار ز پیوند گشتند پرهیزکار
زنانرا ز مردان بپرداختند جداگانه شان کشتیی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند بمردند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان که تخمه بگیتی بر افتادشان
یکی روز فرخنده ارصحبگاه ز فرزانگان بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار که بامن ندارد کس امروز کار
فرستید و خوانید سقراط را نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاده سقراط را باز جست زشه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام بر آرای جامه بر افروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد فریبندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی که هرچ اندرین ره نیابی مجوی
من آنجائیم وین سخن روشنست گر اینجا خیالیست آن بیمنست
مرا گر بدست آره ایزدپرست هم از درگه ایزد آیم بدست

جوانی که آن کان فرهنگ سفت فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز که سقراط شمعی است خلوت فروز
نیابد بدیدار آن شمع راه جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه ای ز گوهر ندادی بدو دانه ای
زهی دانشی کان ز دانندگان رساندندی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش پسند آمدی مرزبان را بگوش
بر آن شد دل دانش اندیش او که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه بر آمد شد خلق بر بست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست که در گور گوئی دری یافتست
زخویشان و یاران جدائی گرفت بکنجی خراب آشنائی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد نه میکن که سر در جهان آورد
زخون خوردن جانور خوبرید پلاسی بپوشید و دیبا درید
کفی پست از آنجا که غایت بود شبانروزی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست بنزدیك او خلق را بار نیست
نظامی صفت باخره خو گرفت نظامی مگر کاین صفت زو گرفت
بشرحی که دادند از آن دین پناه گراینده تر شد بدو (بر او) مهر شاه
چنین آمد است آدمی را نهاد که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن نشد شاه انجم بر آن انجمن
چو زاندازه شد خواهش شهریار دل کاردان در نیامد بکار

زناز هنرمند ترکانه وش — رمنده نشد دولت ناز کش
شه از جمله استواران خویش — یکی محرم خاص راخواند پیش
فرستاد نزدیك دانا فراز — بسی قصه ها گفت با او براز
که نزدیك خود خواندمت بارها — نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی چه بود از قیاس — نوازنده را نا شدن حق شناس
چرائی ز درگاه ما گوشه گیر — بیا یا بگو حجتی دلپذیر
بمغزوری خویش حجت نمای — وگر نیست حجت بحاجت بپای
فرستاده پی مبارك ز راه — بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب — چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مراخواندنزدیك خود — خرد چیزها داند از نیك و بد
نماید که رفتن بدورای نیست — که مهرتر او در دلش جای نیست
چو در ناشدن هست چندان دلیل — ببازی نشد پیش کس جبرئیل
مرا رغبت آنکه پدید آمدی — که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نافه مشك آشنائی دهد — بر او بوی خوش بر گوائی دهد
دلی را که بر دوستی رهبر است — برون از زبان حجتی دیگر است
درونی که مهر آشکارا کند — مدارا فزون از مدارا کند
کسانیکه نزدیك شه محرمند — ببزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نبینند بر (با) آب و سنك — ستور مرا پای از اینجاست لنگ
چنان مینماید که در بزمگاه — بنیکی مرا یاد ناورد شاه
که آن رازداران که خدمتگرند — بدل دوستی سوی من ننگرند
دل شاه را مرد مردم شناس — هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگانرا زبان هست نرم — بامید شه دل توان کرد گرم

وگر نرم ناید ز گوینده گفت — درشتی بود شاه را در نهفت
غنا ساز گنبد چو باشد درست — صدای خوش آرد باو تار سست
زگنبد چویك ركن گردد خراب — خوش آواز را نا خوش آید جواب
مرآن نیك وبدكاید از در برون — بدارای درگه بود رهنمون
توخوانی مرا پرده داران دراز — بسرهنگی از پرده دارند باز
نگر تا بطوفان ز دریای آب — دراین کشمکش چون نمایم شتاب
مثال آنچنان شد که دریای ژرف — نماید که درماست مارا شگرف
نهنگان دریا گشایند چنگ — که جوید گهر در دهان نهنگ؟
چگونه شوم بر دری نور پاش — که باشد بر او این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند — خلافت نه بر من که بر خود کنند
زخلق جهان بنده‌ای راچه باك — که بنده کمر پیش یزدان پاك
دراین بندگی خواجه تاشم ترا — گر آیم بتو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر بتقویم راست — که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش — بر شاه شد خواند درس از برش
طبق پوش برداشت ازخوان در — ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج — ز گوهر بر آسودن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای چست — بدعوی که حجت آمد درست
چودانست کوهست خلوت گرای — پیاده بخلوتگهش کرد رای
شدآن گنج را دید در گوشه‌ای — ز بی توشه ای ساخته توشه‌ای
زشغل جهان گشته مشغول خواب — بر آسوده از تابش آفتاب
تماشای از در دلش کار کرد — بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و بامن بساز — که تا از جهانت کنم بی‌نیاز

بخندید دانا کزین داوری
به از جز منی را بدست آوری

کسی کو نهد دل بمشتی گیا
نگردد بگرد تو چون آسیا

چو قرص جوین هست جانپرورم
غم گرده گندمین چون خورم

برجن راهرونیم جوبار نیست
که اورا یکی جو درانبار نیست

مرا کایم از کاه برگی ستوه
چه باید گرانبار گشتن چو کوه

دگرباره شه گفت کز ماه وجاه
تمنا چه داری تو ای نیکخواه

جوابش چنین داد دانای دور
که با چون منی برمینبار جور

من از تو بهیئت توانگر ترم
که تو بیش خواری من اندك خورم

تو با اینکه داری جهانی چنین
نه ای سیردل هم ز خوانی چنین

مرا این یکی ژنده سالخورد
گرانستی ارنیستی گرم وسرد

تو با این گرانی که دربار تست
طلبکاری من کجا کار تست

دگرباره پرسید از او شهریار
که تو کیستی من کیم درشمار

چنان داد پاسخ سخنگوی پیر
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

برآشفت شه زان حدیث درست
نهانی سخن را درآن بازجست

خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر شه گشایم در بسته باز

مرا بنده ای هست نامش هوا
دل من بدان بنده فرمانروا

تو آنی که آن بنده را بنده‌ای
پرستار ما را پرستنده ای

شد از رای دانای باریك بین
زخجلت سرافکنده شد برزمین

بدو گفت خود نور سیمان من
گواهیست بر پاکی رای من

زپاکان چو پاکی جدائی مکن
نمرده زمین آزمائی مکن

دگرره جوابش چون سیم داد
که سیماب در گوش نتوان نهاد

چو پاکی و یا تیره رائی کنی؟
چرا دعوی چار پائی کنی

که هر چارپائی که آرد شتاب   بپای اندر آرد کسی را زخواب
چومن خفته ای را تو بیدار مرد   نبایست ازینگونه بیدار کرد
تو کز خواب ما را بر(در) آشفته ای   کنی خفته بیدار و خود خفته ای
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ   ز شیران بیدار بردار چنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو   هژبری چومن نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستان های گرم   چوموم ازپذیرندگی گشت نرم
بخواهش چنان خواست کان هوشمند   ز پندش دهد حلقهٔ گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرهیز کار   بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن پند کو سر بلندی دهد   بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آهن دست پیرای تو   پذیرای صورت شد از رای تو
تو آنی که روشن کنی سینه را   در او آری آیین آیینه را
چوبرده توانی ز آهن تو زنگ   که تا جای گیرد درو نقش و رنگ
دل پاك را زنگ پرداز کن   بر(در) او راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بد اندیش را   بشوی ازسیاهی دل خویش را
زبانی است هر کو سیه دل بود   نه هر زنگیئی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون   مفرح نگر کز لب آرد برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید   که دندان بدو کرد زنگی سپید
مگر کاینه زنگی از آهنست   که با آن سیاهی دلش روشنست
از آنجا خبر داد کار آزمای   که نوشاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره ز آلودگی   ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاك   بجر بد بر این گنبد دود ناك
نهانخانهٔ صبحگاهی شود   حرمگاه سر الهی شود

ز تو دور کردن ز روزن نقاب / بروزن در افتادن از آفتاب
چراغی بدریوزه بر کرده گیر / ففائی ز باد هوا خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز ترك عماری بر امید باش
تودرپاك میکن زخاشاك وخار / طلبکار سلطان مشو زینهـار
چوسلطان‌شودسوی‌نخجیر گاه / دری رفته بیند فرو شسته راه
چودانی که آمد بمهمان فرود / بناخوانده مهمان بر ازما درود
گرآیی‌براین دردلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرندهٔ بزم خاص / که تن را زدربان نبینی‌خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بفکن براه
چوهم کاسهٔ شاه خواهی نشست / بپیرای ناخن فرو شوی دست
گرازهره گرخودبود شرزه شیر / که بر تخت سلطان‌خرامددلیر
که‌شیریکه‌برتحت‌اوبختهشد / هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو در آید بدر گاه تو / خورد سیلی ار گم کند راه تو
بمین تاتورا سربدر گاه کیست / دل ترسناکت نظر گاه کیست
گراین‌درزنی کمترین‌بنده‌باش / گرین‌پای‌داری‌سرافکنده‌باش
وگرنه توخود شاهی وشهریار / ترا با سگ پاسبانان چکار
تو گرمی‌مکن گرمن‌ازخوی گرم / نگفتم ترا گفتنی‌هـای نـرم
دل تافته کو زمین تفته بود / بجاسوسی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش آن‌بودوره‌بره‌ش‌این
چو گفت‌اینسخنهای‌پرورده‌پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر
بر افروخته روی چون آفتاب / سوی‌بزم‌خود کرد‌خسروشتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت / بآب زر آن نکته ها را نبشت

گفتار حکیم هند با اسکندر

مغنی نامه

مغنی غنا را در آور بجوش | که درباغ بلبل نباید(شد)خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری | من گنگ را درخروش آوری

داستان

همان فیلسوف جهاندیده گفت | که چون دانش آمدره شاه رفت
دهن مهر کرد ازمی خوشگوار | که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب | بنظارگان رخ نموده آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش | ملوکانه برشد باورنگ خویش
در آمد رقیبی که اینك ز راه | فرستادهٔ هندو آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار | پیام آورم باز خواهید بار
بفرموده شه تا شتاب آورند | مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند | رهش باز دادند و بنواختند
در آمد مغ خدمت آموخته | مغانه چو آتش برافروخته
چوتابنده خورشید را دید زود | برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان دست | نشاندند جائی که شاید نشست
سخن میشد ازهر دری دلپسند | ز خاك زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنر مینمود | بگفتار خود قدر خود میفزود
چو در هندو آمد نشاط سخن | گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته‌های گره بسته گفت | که آن درناسفته را کس نسفت
فلك را زلب حقه پرنوش کرد | جهانرا ازدرحلقه در گوش کرد

ثنای جهانـدار گیتی پناه چنانگفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پیر پرداخته نقاب سخن شد بر انداخته
که تاریك پروانه‌ای سوی باغ روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنائی دهد من تیره را روشنائی دهد
منم پیشوای همه هندوان باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کز این دور آموزگار سر آمد توئی در همه روزگار
خرد رشتهٔ در یکتای تست درفش گره بازکن رای تست
اگرچه خداوند تاجی و تخت بر دانشت نیز داد است بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب پرستش بگردانم از آفتاب
وگر ناید ازشه جوابی بدست دگرباره برحرتوان رحت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار رود در سخن هیچکس را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی سخن هرچه پوشیده‌داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من زخود درخت ... ون برم سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست کجا جویمش چون شوم ره بدست
نشانش پدید است و او ناپدید در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب‌معانی‌شدست زمینیست یا آسمانی شدست
در اندیشه یا در نظر جویمش چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر بحجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز   که هم کوتهست اینسخن هم دراز
چو از خویشتن روی بر تافتی   بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای اورای نیست   که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد   نه اندیشه داند بدو راه برد
بدان چیزها دارد اندیشه راه   که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست   که دیو است هرچ آن ز اندیشه رست
هر اندیشه‌ای کان بود در ضمیر   خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچ او ندارد در اندیشه جای   سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را   که ابراز تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده بر کردگار   چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس   از این نگذرد مرد ایزد شناس
چو هندو جواب سکندر شنید   بشب بازی دیگر آمد پدید
که هرچ از زمین باشد و آسمان   نهایتگهی باشدش بیگمان
خبر ده که بیرون از این بارگاه   بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست   وگر نیست برنیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن   بآزرم تو سکه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین بر متاز   که تائی بسر رشتهٔ خویش باز
فلك بر تو زان هفت مندل کشید   که بیرون ز مندل نشاید دوید
از این مندل خون نشاید گذشت   که چرخ ایستادست باتیغ وطشت
حصاریست این بارگاه بلند   در او کشته اندیشها شهر بند
چو اندیشه زاین پرده در نگذرد   پس پردهٔ راز پی چون برد
نجوید دگر پردهٔ راز را   خبر های انجام و آغاز را

بدین داستانها زند رهنمای   که نادیده رانیست اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای   چو نیکو ببینی خطا دیده‌ای
بسا کس که من دیده انگاشتم   خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار   نه آن بود کزوی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی   بآنجا توان کردن این جستجوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست   که ملك جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن   چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست   بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو آنجا نشستنگه آمد درست   باینجا گذشتن چه باید نخست
خردمندشه گفت کای ساده مرد   چنین دان و ازدل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید   که آنجا بود گنج و اینجا کلید
در اینجا کنی کشت و کار نوی   در آنجا بر کشته را بدروی
در این کرده از حال خود هرچه هست   در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار برزد جهان آفرین   در این آفرینش در آن آفرین
پلست این و بر پل بباید گذشت   بدریا بود سیل را باز گشت
چو چشمه روان کرده از کوهسار   بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر   که جان چیست در پیکر جان پذیر
نماید مرا کآتشی تافتست   شراری از او کالبد یافتست
فرومردن جان و آتش یکیست   در این بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش در او گرم دل گشت شاه   بتندی در او کرد لختی نگاه
بدو گفت کاهریمنی سان تست   اگر جانی آتش بود جان تست
نخواندی که جانچو نفرساز گشت   از آنکس که آمد بدو باز گشت

چو ز آتش بود جنبش جان نخست　　بدوزخ توان جای او بازجست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ　　فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته‌ای جان علوی گرای　　نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد　　چه گویند، جان داد یا جان بمرد
بگویند جان داد و این نیست زرق　　ز داده بود تا فرو مرده فرق
ز جان در گذر کان فروغیست پاك　　ز نور الهی نه از آب و خاك
دگر گونه هندو سخن کرد ساز　　بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بینندهٔ خواب را در خیال　　چه نیرو برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت　　ببیند جهان در جهان سر گذشت
چو بیننده آنجاست این همه کیست　　وگر نقشبند آنشد این نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز　　که خواب از خیالی بود حانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست　　در آن آشنائی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب　　ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشهٔ پاك تست　　نموده تمنای ادراك تست
گرت در دل آید که راز نهفت　　چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت
روان چون برهنه شود در خیال　　نپوشد بر او صورت هیچ حال
نبینی کسی کور یا صد گر است　　نبیند ری [illegible] کج را بهر است
همان بیند آن مرد بیدار هوش　　که دیگر کس از خواب و خور از سروش
دگر باره هندو در آمد بگفت　　گهر کرد با نوك الماس جفت
که بی چشم بد شاهیی ده مرا　　ز چشم بد آگاهیی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد　　که نیکوی خود را کند چشم زد
از او کار گر تر جهان آزمای　　ندیده است بینندهٔ جان گزای

همه چیز را کآزمایش رسد   چو دیده پسنده فزایش رسد
جز اورا که مرج اوپسند آورد   سرو گردنش زیر بند آورد
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف   درستی ندیدیم در هیچ حرف
همین یك کماندارشد کز نخست   بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تاچه نیروست نیروی او   سپند ازچه برد آفت از خوی او
چه دانم که من چشم بد دیده ام   پسندیده یا ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس   چنین آرد از رای معنی شناس
که بر هرچه گردد نظر جایگیر   گذر بر هوائی کند ناگزیر
بر آنچیز کآرد همی تاختن   کند با هوا رای دم ساختن
بنه چون در آرد بدان رخنه گاه   هوا نیز یابد در آن رخنه راه
هوا گر هوائی بود سودمند   در ارکان آنچیز ناید گزند
مزاج هوا چون بود ز هرناك   بیندازد آنچیز را در مغاك
هوائی بداست آنکه برچشم زد   بد، آرد بهمراهی چشم بد
ولیکن بنزدیك من در نهفت   جزاین علتی هستکان کس نگفت
نه چشم بداست آنچنان کارگر   که نقش رونده است پیش نظر
چو بینند عجب کاریی درخیال   بتأدیب چشمش دهد گوشمال
تعجب روا نیست در راه او   نباید(نیاید) جز او درنظر گاه او
چونقش حریفی شگفت آیدش   دغا باختن در گرفت آیدش
گرفتار کن را دهد پیچ پیچ   بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد، گهان   دهن دره اش او فتد در دهان
رسانندهٔ چشم را جوش خون   بخاری ز پیشانی آرد برون
باین هردو معنی شناسند و بس   که این چشم زن بود و آن چشم رس

سپند از پی آنشد افروخته   که آفت بآتش شود سوخته
فسونگر دگر گونه گفتست راز   که‌چون باسپند آتش آمد فراز
رسد برفلك دود مشکین سپند   فلك خود زره باز دارد گزند
دگر باره هندوی رومی‌پرست   در(بر)آورده‌پولاد هندی بدست
که‌از نیك وبد مرد اختر سگال   خبر چون‌دهد چون‌زند نقش‌فال
ز نقشی که از کار ناید برون   بنیك و ببد چون شود رهنمون
چنین گفتش آن مایهٔ ایزدی   که هرچ آن زنیکی‌رسد یا بدی
هر آیینه درنقش این گنبدست   اگر نیك‌نیکست‌اگر بدبدست
سگالندهٔ فال چون قرعه راند   زطالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست   زتخمی که‌خواهددر آن‌زرع‌رست
خدائی که هست‌آفرینش پناه   چو بیند نیازی درین عرصه گاه
باندازهٔ آنکه باشد نیاز   نماید بما بودنیهای راز
فرستد سروشی و با او کلید   کند راز سر بسته بر ما پدید
از آن‌باده هندوچنان‌مست شد   که‌یکباره‌شمشیرش از دست‌شد
دگر باره‌پرسید کز چین وزنگ   ورقهای صورت چرا شد دورنگ
چویکسان‌بود رنگها‌درلوید   چرا این‌سیه گشت و آنشد سپید
جهاندار گفت‌این گراینده کوی   دورنگست‌یك‌رنگی‌ازوی‌مجوی
دورویست‌خورشید آیینه وش   یکی روی درچین یکی در حبش
بروئی کند رویها را چوماه   بروئی دگر رویها را سیاه
چوهندوی‌دانا بچندین سؤال   زبون شد زفرهنگ دانش‌سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاك زد   شه از خرمی سر بر افلاك زد
همه‌زیرکان‌برچنین‌هوش‌ورای   دمیدند و خواندند نام خدای

خلوت ساختن اسکندر باهفت حکیم

مغنی نامه

مغنی بیار آن ره باستان مرا یاریی ده در این داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم بر این داستان ره بپایان برم

داستان

چنین آمد ازفیلسوف این سخن که چون شد بشه تازه روز کهن
بفیروزی بخت فرخنده فال در آمد ببخشیدن ملك و مال
زبس بخشش او در آن مرز و بوم بر افتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش بفرماندهی گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه فیروز بخت یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و ازدین وداد گهی درج می بست و گه میگشاد
چو لختی سخن گفت از آن در که بود بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آنفیلسوفان گزین کرد هفت که برخاطر کس خطائی نرفت
ارسطو که بدمملکت را وزیر بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس که روح القدس کردشان دستبوس
همان هفتمین هرمس نیك رای که بر هفتمین آسمان کرده جای
چنین هفت پرگار بر گرد شاه در آن دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده هور هم از باده خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگبار بابرو فراخی در آمد بکار
ندانند کان راز بگشاد و گفت که تا کی بود رازما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیهودی گذاریم یکروز در بخردی

یك امروز بینیم درماه و مهر
گشائیم سر بسته های سپهر

بدانیم کاین خر که گاو پشت
چگونه در آمد بخاك درشت

چنین بود تا بود بالا و زیر ؟
بدانسان که بد گفت باید دلیر

چنان واجب آمد برأی درست
که‌ترتیب اول‌چه بوداز‌نخست

چه افزایش و کاهش نو بنو
بنابود پیشینه شد پیشرو

نخستین سبب‌را دراین تاروپود
بجوئیم از اجرام چرخ کبود

بدین زیر کی جمعی‌آموز گار
نیاره بهم بعد از این روز گار

ندانیم کز ما در این راه رنج
کراپای خواهد فروشد بگنج

بگوئیدهریك‌بفرهنگ‌خویش
که این کاراز آغازچون بودپیش

بتقدیر و حکم جهان آفرین
نخست‌آسمان کرده‌شد یازمین

بیا تا برون آوریم از نهفت
که اول‌بهارجهان‌چون‌شکفت

چگونه نهادش بنا گر بنا ؟
چه بانگ آمد ازسازاول غنا؟

چو شاه این سخن‌راسرآغاز کرد
چنان گنج سربسته‌را باز کرد

ز تاریخ آن کارگاه کهن
فروبست بر فیلسوفان سخن

ولیکن نیوشنده را در جواب
سخن واجب‌آمد بفکر صواب

چنان‌رفت رخصت به‌رای درست
کارسطو شد پیشوائی نخست

گفتار ارسطو درآفرینش نخست

ارسطوی روشندل هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش
[illegible] گی را گشاینده باش

بنیروی داد آفرین شاد زی
[illegible] نگشاید آزاد زی

چو فرمان‌چنین‌آمد ازشهریار
[illegible] هستی [illegible] شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد
[illegible] جدا [illegible] دو کرد

چو آن هر دو جنبش بیك جا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

بجز آنکه آن جنبشی فرد بود / سه جنبش بیکجای در خورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد / سه دوری در آن خط گرفتار شد

چو گشت آن سه دوری زمرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد

در آن جسم جنبنده نامد قرار / همی بود جنبان بسی روزگار

از آن جسم چندانکه تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنچه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید

از آن جسم گردندهٔ تابناك / روان شد سپهر درفشان پاك

زمیلی که برمرکز خویش دید / سوی دایره میل خود بیش دید

بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود

چو پرگار اول چنین بست بند / کزو سازور شد سپهر بلند

زگشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش زنیروی گردش دمید

زنیروی آتش هوائی گشاد / که مانند او گرم دارد نهاد

بتری گراینده شد گوهرش / که گردندگی در ربود از برش

چکید از هوا تریی در مغاك / پدید آمد آبی خوش ونغز و پاك

چو آسوده گشت آب و دردی نشست / از آن درد پیدا شد این خاك پست

چو هر چار جوهر بامر خدای / گرفتند برمرکز خویش پای

مزاج همه در هم آمیختند / وزاو رستنیها بر انگیختند

وز آن رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته

باندازهٔ عقل نسبت شناس / از این بیش نتوان نمودن قیاس

گفتار والیس در آفرینش نخست

چنین راند والیس دانا سخن   که نو باد شه در جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد   بدانش پژوهی برومند باد
چوفرمود سالار گردنکشان   کههرکس‌دهد زانچه دارد نشان
چنین گشت برمن بدانش‌درست   کهجزآب‌جوهر نبود ازنخست
ز جنبش نمودن بجائی رسید   کزو آتشی در تحلحل دمید
چوآتش‌برون‌راند برق‌ازبخار   هوائی فرو ماند از او آبدار
تکاثف گرفت آب از آهستگی   زمین‌سازور گشت‌ازآن‌بستگی
چوهر جوهرخاص‌جائی گرفت   جهان از طبیعت نوائی گرفت
زلطفی که سرجوش آنجمله‌بود   گره‌بست گردون‌وجنبش نمود
نیوشا گر این‌را نخواهد شنید   کزآبی چنین پیکرآمدپدید
نمودار نطفه بس راستان   دلیلی‌است قطعی‌بر این داستان

گفتار بلیناس در آفرینش نخست

بلیناس دانا بزانو نشست   زمین را طلسم زمین‌بوسه‌بست
که‌چندانکه‌هست آفرینش‌بجای   شها برتو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور   که با نور به دیده باد یده نور
چوفرهنگ‌خسروچنان‌بازجست   که پیدا کنم راز های نخست
نخستین‌طلسمی که پرداختند   زمین‌بود وترتیب ازو ساختند
چونیروی جنبش دراو کردکار   بافسرده‌گی زو برآمد بخار
از او هرچه رخشنده وپاك بود   سزاوار اجرام افلاك بود
دگر بخشهاکان بلندی نداشت   بهرمر [illegible]ایه‌ای می گذاشت
یکی‌بخش ازاوآتش‌روشن‌است   که‌بالاترین‌طاق‌این گلشن‌است

دوم بخش ازو باد جنبنده خوست   که تا او نجنبد ندانند کوست
سوم بخش ازو آب رونق پذیر   که هستش ز راوق گری نا گزیر
همان قسمت چارمین هست خاك   ز سر کوب گردش شده گردناك

گفتار سقراط در آفرینش نخست

چو سقراط را داد نوبت سخن   رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش   بدین و بدانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد   نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسیدهٔ شهریار جهان   که داند که هست این پژوهش نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش   کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود   جز ایزد خداوند بینش نبود
زهیبت بر انگیخت ابری بلند   همان (همه) برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر   پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز ماهیتی کز بخار اوفتاد   زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
ازاین بیشتر رهنمون ره نبرد   گزافه سخن بر نشاید شمرد

گفتار فرفوریوس در آفرینش نخست

پس آنکه که خاك زمین داد بوس   چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر   تو بادی جهان داور دور گیر
سر از داد تو برمتاباد دهر   که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس   چنان در دل آمد مرا از (در) قیاس
کزان پیشتر کاین جهان شد پدید   جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پرورده کار   بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر کشای   یکی زیر و دیگر ز بر یافت جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشك — یکی نیمه تر گشت و یك نیمه خشك
زتری یکی نیمه جنبش پذیر — زخشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان — شد این آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای — برون زین خطا اندیشه را نیست جای

گفتار هرمس در آفرینش نخست

چو قفل آزمائی بهرمس رسید — بزنجیر خائی در آمد کلید
از آن پیشتر کان گره باز کرد — سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن زبند — دل و رای شه باد فیروزمند
فلك باد گردنده بر کام او — مگرداد ازاین خسروی نام او
چو شه را چنین آمده است اختیار — که نقلی دهد شاخ هر میوه بار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت — کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بردم باندیشه راه — دراین طاق پیروزه کردم نگاه
بر آنم که این طاق دریا شکوه — معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناك — فروزنده نوریست صافی و پاك
نقابیست این دود در پیش نور — دریچه دریچه زهم گشته دور
زهر رخنه کز دود ره یافتست — باندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب — فروغیست کآید برون از نقاب
وجود آفرینش بدانم درست — ندانم که چون آفرید از نخست

گفتار افلاطون در آفرینش نخست

فلاطون که بر جمله بود اوستاد — ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد پادشاه جهان — ندارد دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد — [illegible]

حدیثی که پرسد دل پاك او | بگوئیم و ترسیم از ادراك او
زحرف خطا چون نداریم ترس؟ | که ازلوح نادیده خوانیم درس
دراندیشهٔ من چنان شد درست | که تا چیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای | ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هرچه از مایه خاست | خدائی جدا کد خدائی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز | بچندین تولد نباشد نیاز
جدا گانه هر گوهری را نگاشت | که در هیچ گوهر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته | خلاف از میان گشت برخاسته
از آن سرکشان مخالف گرای | بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر کبری از پر موری قیاس | توانشد بدان عبرت ایزدشناس

گفتار اسکندر درآفرینش نخست

چوختم سخن قرعه برشاه زد | سخن سکهٔ قدر برماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود | بروشن دلی درجهان طاق بود
از آن روشنی بود کآن روشنان | برو انجمن ساختند آنچنان
چو زیرك بود شاه آموزگار | همه زیرکان آرد آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد | جداگانه هرجام را نوش کرد
بر آن فیلسویان مشکل گشای | بسی آفرین تازه کرد ازخدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران | بسی کردم اندیشه در اختران
بر آنم که اینصورت ازخودنرست | نگارنده‌ای بودشان از نخست
نگارنده‌انم که هست ازدرون | نگاریدنش را ندانم که چون
زچونکرد او گر بدانستمی | همان کو کند من توانستمی
هر آنصورتی کاید اندر ضمیر | توان کردنش درعمل نا گزیر

چو مالوح (راز) خلقت ندانیم خواند — تجسس در او چون توانیم راند
شما کاسمان‌را ورق خوانده‌اید — سخن بین که چون مختلف رانده‌اید
ازاین بیش گفتن نباشد پسند — که نقش جهان نیست بی نقش بند

گفتار حکیم نظامی در آفرینش نخست

نظامی براین در مجنبان کلید — که نقش ازل بسته‌را کس ندید
بزرگ آفریننده هرچه هست — زهرچ آفریده است بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد — ز نور خودش دیده بیدار کرد
برآن نقش کز کلک قدرت نگاشت — زچشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست — کز آن پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز — عصابه ز چشم خرد کرد باز
هرآن گنج پوشیده کامد پدید — بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که سربسته بود — وزآنجا خرد چشم بربسته بود
دیگر جا (ها) که پنهان نبود از خرد — خرد را چو پرسی بدوره برد
وزان جاده کو بر خرد بست راه — حکایت مکن زو حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد — که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب از آن دورتر شد بسی — که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی آنراست کز هرچه هست — چو نادیدنی بود ازو دیده بست
چو صنعت بصانع ترا ره نمود — توائی براین پرده نتوان فزود
سخن بین که بامر آب نیملنگ — چگونه برون آمد (ید) از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام — که خارا شکافست و خضرا خرام
درودم رسانید و بعد از درود — بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم — سخن گفت بامن بآواز نرم

که چندین سخنهای خلوت سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو میخاری این سرورا بیخ و بن / بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز / بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان برمخور نان خویش / شکینه بنه بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نا مردمند / نه بر انجمن فتنه بر انجمند
نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزد است و هم مهره باز
کند مهره‌ای را بکف درنهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست زرنیخ زرد / بر آوردنش نیل با لاجورد
بوقت خزان میخورد عود خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی را که خواهد فشرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش آکندگی است / نه در نیستی در پراکندگی است
پراکنده‌ای کو بود جایگیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چو هر چ آن بود برزمین ریخته / دگر باره گردد در آمیخته
زر سوده را گر بود ریز ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که بودش روان / دگر باره جمعی بود میتوان

رسیدن اسکندر بپیغمبری

مغنی نامه

مغنی سحرگاه بر بانگ رود / بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید / فراغت دهم زانچه نتوان شنید

داستان

همان فیلسوف مهندس نهاد — زتاریخ روم این چنین کرد یاد
که چون پیشوای بلنداختران — سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجائی رسید — که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد — بسی بسته ها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان — تمامی جز اورا نبود از جهان
چو بر زد همه علمها را رقوم — چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران — نبود آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج ازتباهی رهاند — عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس — جهان آفرین راطلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز — براندازد این هفت کحلی طراز
چنان بیند آن دیدنی را که هست — بدست آرد آنرا که ناید بدست
در این وعده میکرد شبها بروز — شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی — خبر دادش ازخود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده هور — ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناك — رسانید وحی از خداوند پاك
چنین گفت کافزونتر از کوه و رود — جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داد او جهانبانیت — بپیغمبری داشت ارزانیت
بفرمانبری چون توئی شهریار — چنینست فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه — در این داوری سر نپیچی ز راه
برایی بگرد جهان چون سپهر — در آری سر وحشیان را بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد — بدارندهٔ دولت و دین خود

بنا نوکنی این کهن طاق را ز غفلت فرو شوئی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد ریو گرایش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را بر آری ز خواب ز روی خرد بر گشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک فرستاده بر بی نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد پرگار دهر که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست به ار ملک آن عالم آری بدست
در این داوری کاوری راه پیش رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیچ بنا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند زمانش مده یا بکش یا ببند
سکندر بدان روی بسته سروش چنین گفت کای هاتف تیزهوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان چگویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز و زاینم بتر هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس ز دژخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوانتر از خاک و آب چگونه کنم هر یکی را عذاب
گر آن کورچشمان بمن نگروند ز کری سخنهای من نشنوند
در آنجای بیگانه از خشک و تر چه درمان کنم خاصه با کور و کر
وگر دعوی آرم بپیغمبری چه حجت کند خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم که دارند بینندگان باورم
درآموز اول بمن رسم و راه پس آنکه ز من راه رفتن بخواه

بر آموده کانی چو دریا بدر — سر و مغزی از خویشتن کشته پر
چگونه توان داد پا لغزشان — که آن کبر کم گردد از مغزشان
سروش سراینده کار ساز — جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چهار حد جهان — رونده است بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام — مناسك رها کرده ناسك بنام
بمشرق گروهی فرشته سرشت — که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی چو دریا جنوبی گرای — که بودست هابیلشان رهنمای
گروهی شمالیست افلمشان — که قابیل خوانی ز تعظیمشان
چو تو بارگی سوی راه آوری — گذر بر سپید و سیاه آوری
ز ناسك بمنسك در آری سپاه — ز هابیل یابی بقابیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند — و گر سر کشند از تو در سر شوند
ندارد کس از سرکشان پای تو — نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شبچراغی بنیك اختری — شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که تابی باوجی بلند — گشائی ز گنجینه‌ها قفل و بند
چنانکن که چون سر براه آوری — بدارندهٔ خود پناه آوری
بهر جا که موکب در آری براه — دمی داور داوران را پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت — گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
و گر زانکه در رهگذرهای تو — کسی بایدت پس رو و پیش رو
بهر جا گرایش کند جان تو — بود نور ظلمت بفرمان تو
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس — تو بینی نبینند ترا هیچکس
کسی کو نباشد زعهد تو دور — از آن روشنائی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو در سر خمار — بر او ظلمت خویش را بر گمار

بدان تا چوسایه در آن تیرگی | فرومیرد از خواری وخیرگی
دگرچون عمان سوی راه آوری | بکشور گشودن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش | لغت های بیگانت آرند پیش
بالهام یاری ده رهنمون | لغت های هرقومی آری برون
زبان دان شوی درهمه کشوری | نپوشد سخن بر تو ازهر دری
تونیز آنچه گوئی بروی زبان | بدانند نیوشنده بی ترجمان
ببرهان این معجز ایزدی | تو نیکی ویا بد مخالف بدی
چوشه دید کانگفت بیغاره نیست | زفرمانبری بنده راچاره نیست
پذیرفت از آرندهٔ آن پیام | که هست اوخداوندومابنده نام
وزآنروز غافل نبود از بسیچ | جزآن شغل در دل نیاورد هیچ
زشغل دگر دست کوتاه کرد | بعزم سفر توشهٔ راه کرد
برونزانکه پیغام فرخ سروش | خبرهای نصرت رساندش بگوش
زهر دانشی چاره‌ای جست باز | که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گریهای خاطر پسند | که از رهروان باز دارد گزند
بجز سفر اعظم که در بخردی | نشانی بد ازمایهٔ (نامه) ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر | بمشکک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق درنوشت | خبردادش ازگوهر خوب وزشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست | زهر دانشی کامد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند | زهر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فهرست پرداخته | سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامه‌ها را همه مهر کرد | بپیچید و بنهاد در یک نورد
چوهنگام حاجت رسیدی فراز | بآن درجها دست کردی دراز

ز گنجینهٔ هر ورق پاره‌ای / طلب کردی آنشغل را چاره‌ای
چوعاجز شدی رایش از داوری / ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج / بتارك بسر آورده پیروزه تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر / که پیش آورد کلك فرمان‌پذیر
نویسد یکی نامهٔ سودمند / بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ / کزو ساز کاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار / زشه گفته را گشت پذرفتگار
خرد را بتدبیر شد رهنمون / بدان تازگان گوهر آرد برون
سر کلك را چون زبان تیز کرد / بکاغذ بر از نی‌شکر ریز کرد

خردنامه ارسطو

چنین بود در نامه رهنمای / از آن‌پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار / ز بیدانشان دور شو یاد دار
دری را که بندش بود نا پدید / ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / سجودی بکن پیش پرورده گار
بپیروزی خود قوی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را ساز گار است بخت / بود نا خدا ترس را کار سخت
بهرجا که باشی تنومند و شاد / سپندی بآتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس
ز باد آن درختی نیابد گزند / که از خاك سر بر نیارد بلند
دو شاخه گشایان نخجیر گاه / دفحلان نخجیر یابند راه
سبق برد خود را تك آهسته‌دار / حسد را بخود راه بر بسته‌دار

حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را زجای / چواز جای بردی درآرش زپای
گرت با کسی هست کین کهن / نژادش مکن یکسراز بیخ وبن
مخواه از کسی کین آبای او / نظر بیش کن در محابای او
زخورشید تا سایه موئی بود / که این روشن آن تیره روئی بود
زخرما بدستی بود تا بخار / که اینگلشکر باشد آن ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد زخون تا بشیر
مزن در کس ازبهر کس نیش را / به پای خود آویز هر میش را
چو آمرزش ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی آیدت (زایدت)
بدانرا بد آید ز چرخ کبود / بنیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز بنیکی گرایندگی / که در نیکنامی است پایندگی
منه بر دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کاربد گوهران را بلند / که پروردن گرگ آرد گزند
میامیز در(با)هیچ بد گوهری / مده کیمیائی بخاکستری
چوبد گوهری سر برآرد زمرد / کند گوهر سرخ را روی زرد
زدن باخداوند فرهنگ ورای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چوسود درم بیش خواهی نه کم / مزن رای با مردم بی درم
کشش جستن ازمردم سست کوش / جواهرخری باشد از جوفروش
همه جنسی از کرد و کرو و پلنگ / بجنسیت آرند شادی بچنگ
چو درپرده ناجنس باشد همال / زتهمت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم بر نهی / شود هر دو از عاریتها تهی

مشو با زبون افکنان گاو دل / که مانی در اندوه چون خر بگل

جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم رمی دان نه از مردمی

بر آنکس که باسخت روئی بود / درشتی به از نرم خوئی بود

ستیزنده را چون بود سخت کار / بنرمی طلب کن بسختی بدار

سر خصم چون گرده از فتنه پر / بچربی بیاور بنرمی ببر

چو افتی میان دو بدخواه خام / پراکنده شان کن لگام از لگام

درافکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بر دار در از میان دو سنگ

کسی را که باشد زدهقان و شاه / باندازهٔ پایه نه پایگاه

بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست

فرستاده را چون بود چاره ساز / باندرز کردن نباشد نیاز

بجائی که آهن درآید بزنگ / بزر دادن آهن بر آور زسنگ

خزینه ز بهر زر آکندنست / زر از بهر دشمن پراکندنست

بچربی توان پای روباه بست / بحلوا دهد طفل چیزی ز دست

چو مطرب بسوز کسان شاد باش / زبند خود ار سروی آزاد باش

جهان را چو صبح سحر خاسته / بیارای تا گردی آراسته

میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوبتر شد چراغ

خزینه که باتست بر تست یار / چو دادی بدادن شوی رستگار

زر آن آتشی نیست کاکندنیست / شراریست کز خود پراکند نیست

مگو کز زر و صاحب زر که به / گره بدتر ار بند و بند از گره

چنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که بهتر بجائیکه هست

بگفت آتش ار خواهی آموختن / ترا کشت باید مرا سوختن

فراخ آستین شو کزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش آنچنان شادکام / که از هیضه زهری درافتد بجام
بگنجینه‌ای مفلسی راه برد / بیفتاد و از شادمانی بمرد
همان(همه)تشنه گرم را آب سرد / پیاپی نشاید بیکباره خورد
بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید در او خوابگه ساختن
مخور آب نا آزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن بازجست
نه آن میوه‌ای کو غریب آیدت / کزو ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیزد از خورده های غریب
بر آن ره که نارفته باشد کسی / مرو گر چه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاك / به از راه نزدیك اندیشناك
گرانباری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر کهت گفتگوی
ز هر غارت و مال کاری بدست / بدرویش ده هریك از هرچه هست
نهانی بخوانندگان چیز ده / که خوشنودی ایزد از چیز به
دهش کز نظر ها نهانی بود / حصار بد آسمانی بود
سپه را باندازه ده پایگاه / مده بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از جز توئی بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان / سران سپه را یکا یك بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسان مشو تا نباشی(نیائی)بروم
بروشنترین کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن ترست آفتاب از گروه / امانت بدو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس

مده مدبدانرا سوی خویش راه — که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلت مادر آورد تست — مگرد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین و حال — بگردد بر او سکهٔ ملك و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت — که نتوان بخوی دگر باز گشت
منه خوی اصلی چو فرزانگان — مشو پیرو خوی بیگانگان
پیاده که او راست آیین شود — نگونسار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی — نبینم که با او بکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند — ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار — مگردان سر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید — سر از ناز دولت نباید کشید
بنازی که دولت نماید مرنج — که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز — کشد دولت آنروز نیز از تو باز
صدف زانهمه تن شد ست استخوان — که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ — که ناید گهر جز بسختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بد گمان — که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد انده مدار — که پیروز باشد سر انجام کار
مشو نا امید ار شود کار سخت — دل خود قوی کن بنیروی بخت
بر(در) انداز سنگی ببالا دلیر — دگر گون بود (شود) کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی — که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود — ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
نکورای چون رای را بد کند — چنان دان که بد در حق خود کند

چو گردد جهان گاهگاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی — که گردانداز عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سر نبشت
چو هر چ او بگردد ز ترتیب کار — بگردد بر او (بدو) گردش روزگار
بجای تو گر بد کند نا کسی — تو نیز ار کنی نیکوی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن — زبان از بد و نیك خاموش کن
مژه در نخفتن چو الماس دار — ببیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردان بزرگ — که پاس شبانست پابند گرگ
چو یابی توانائیی در سرشت — مزن خنده کانجا بود خنده زشت
و گر ناتوانی در آید بکار — مکن عاجزی با کسی آشکار
لب از خندهٔ خرمی در مبند — غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت — بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیر از دگر حربگاه — نباید که یابد در آن حرب راه
گریزنده چون ره بدست آورد — بکوشندگان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند — عنان عزیمت بنه آور بلند
بهر چ آری از نیك واز بد بجای — بد از خویشتن بین و نیك از خدای
چو این نامهٔ نامور شد تمام — بشه دادو شه گشت ازو شادکام

خردنامه افلاطون

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب — دمیدند کافور بر مشك ناب
فرستاد شه تا بروشن ضمیر — فلاطون نهد خامه را بر حریر

نگارد یکی نامهٔ دلنواز   که خوانند کان را بود کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه   جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلك فرمانبرش   نبشته چنین بود در (بر) دفترش
که بادا فزون ز آسمان و زمین   ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار   بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست   جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد   خطرناکی گوهر آرد بیاد
نمودار اگر نیك اگر بد کند   باندازهٔ گوهر خود کند
کمینگاه دزدان شد این مرحله   نشاید در او رخت کردن یله
درین پاسگه هر که بیدار نیست   جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر بر آرد بمیغ   بتدبیر گیرد جهانرا بتیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد   بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی   ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب   نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس   که درویش را نیست آن دسترس
یك آفت ز طباخهٔ چرب دست   که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود   کزو آرزو نا شکیبا بود
ازین هردو شه را نباشد بهی   که آن پر کند طبع و این تن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار   کز آن سستی آید وزین ناگوار
جهانرا که بینی چنین سرخ و زرد   بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهائیست معشوق نام   از آن کام نی جان بر آید ز کام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست   که هم شهری ما و هم شهر ماست

نباشیم از اینگونه دنیا پرست | که آریم خوانی بخونی بدست
نهادی که برداشت از خون کند | فرو داشتی بی جگر خون کند
از این چار ترکیب آراسته | ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم از آن پیشتر | که ایشان زما باز پیچند سر
اگر آب در خاك عنبر شود | سرانجام گوهر بگوهر شود
خری آبکش بود و خیکش درید | کری بنده غم خورد و خر میدوید
جهان خاره پشت و ماخار پشت | بهم لایقست این درشت آن درشت
دو بیوه بهم گفتگو ساختند | سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو | نگردد کسی درجهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده ای | تو درخانه از نیکوئی مانده ای
چو خسبیم چندین برین آستان | که با مرگ شد خواب همداستان
کسی کو نداند که در وقت خواب | دگر ره به بیداری آرد شتاب
زخفتن چو مردن بود در هراس | که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره جز این خواب خرگوش نیست | که خسبنده مر گ را هوش نیست
چه بودی کزین خواب زیرك فریب | شکیبا شدی دیدهٔ نا شکیب
مگر دیدی احوال نادیده را | پسندیده و نا پسندیده را
وزین بیهده داوری ساختن | زمانی برآسودی از تاختن
چرا از پی یك شکم وار نان | گراینده باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت | چراچون بنانی بود باز گشت
شتابندگانی که صاحب دلند | طلبکار آسایش منزلند
گذارند گیتی همه زیر پای | هم آخر بآسایش آرند رای
همه رهروان پیش بینندگان | کنند آفرین برنشینندگان

سلامت در اقلیم آسوده گیست   کزین بگذری جمله بیهوده گیست

چه باید درین آتش هفت جوش   بصید کبابی شدن سخت کوش

سر انجام هر بار کوشیدنی   بجز خوردنی نیست پوشیدنی

چو پوشیدنی باشد و خوردنی   حسابی دگر هست نا کردنی

بدریا در آنکس که جان میکند   هم آنکس که در کوه کان میکند

کس از روزی خویش در نگذرد   باندازهٔ خویش روزی خورد

هوس بین که چندین هزار آدمی   نهند آز در جان و زر در زمی

زر آکن که او خاك برزر کند   خورد خاك وهم خاك برسر کند

جهان آنکسی راست کو در جهان   خورد توشهٔ راه با همرهان

ز کیسه بچربی برد بند را   دهد فربهی لاغری چند را

بیك جو که چربنده شد سنگ خام   بدان خشکیش چرب کردند نام

رهی دور و برگی در آن راه نی   ز پایان منزل کس آگاه نی

نباید غنودن چنان بی خبر   که ناگاه سیلی در آید بسر

نه بودن چنان نیز بیخواب و خورد   که تن ناتوان گردد وروی زرد

کجا عزم راه آورد راه جوی   نراند چو آشفتگان پوی پوی

نگهبان برانگیزد آن راه را   کند برخود ایمن گذرگاه را

شب و روز بیدار باشد بکا   که بر خفتگان ره زند روزگار

پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش   ندارد بگفتار بیگانه گوش

چو لشکر کشی باشدش ره شناس   ز دشواری ره ندارد هراس

گذر گر بهامون کند گر بکوه   پراکندگی ناورد در گروه

بموکب خرامد چو باران و برف   بهیبت نشیند چو دریای ژرف

زمین خیز آن بوم را یك دو مرد   بدست آرد و سیر دارد بخورد

وز ایشان نهانی کند بازجست | که بی‌آب تخم از زمین بر نرست
بآسانی آن کار کرده تمام | ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز یکسر سلامت پدید | سر چند کس را نباید برید
در آن ره که دستی قوی‌تر بود | زدن پای پیش آفت سر بود
نشاید در آن داوری پی فشرد | که دعوی نشاید در او پیش برد
چو بر رشتهٔ کاری افتد گره | شکیبائی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی | گشاید ولیکن بآهستگی
فرو بستن کار در ره بود | گشایش در آن نیز نا گه بود
سخن گرچه شد گفته برجای خویش | سخندانی شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند بنیك اختری | خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز | بود زآدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود | باندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان | مثالی نبشتم چو کار آگهان
نیاوردم الا پرستش بجای | که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس | خدا و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیك و بد یار او | خدا باد سازندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز | بشاه شهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت | از آن نامهٔ نامور شاد گشت

خردنامه سقراط

سوم روز کین طاق بازیچه رنگ | برآورد بازیچهٔ روم و زنگ
بسقراط فرمود دانای روم | که مهری زخاتم در آرد بموم
نویسد خردنامه‌ای ارجمند | ز هر نوع دانش ز هر گونه پند

خرد مند روی از پذیرش نتافت　　بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای　　سواد سخن را بفرهنگ ورای
که فهرست هر نقش را نقشبند　　بنام خدا سر بر آرد بلند
جهان آفرین ایزد کار ساز　　که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه　　طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها درین چاه تمثال پوش　　مشو جز بفرمان فرهنگ وهوش
ترا کز بسی گوهر آمیختند　　نه از بهر بازی بر انگیختند
پلنگیست در ره نهان گفتمت　　دلیری مکن هان وهان گفتمت
بهر جا که باشی ز پیکار و سور　　مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری　　به ار یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه　　که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام　　میفکن نظر بر حریفان خام
نباید کز آن لهو گستاخ کن　　رود با تو گستاخیی در سخن
چو دریا مکن خو به تنها خوری　　که تلخست هر چ آن چو دریا خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی　　که تا پیش میرت شود هر سبوی
طعامی که در خانه داری ببند　　بهفتاد خانه رسد بوی گند
چو از خانه بیرون فرستی بکوی　　در و در گهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت　　عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون در آره بگوش　　کند خاك را باد عنبر فروش
حریصی مکن کاین سرای نوبست　　وزو جز یکی نان برای تو نیست
بیك قرصه قانع شو از خاك و آب　　نه ای بهتر آخر تو از آفتاب
خدائیست روی از خورش تافتن　　که در گاو و خر شاید این یافتن

کسی کوشکم بنده‌شدچون‌ستور ستوری برون‌آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست زگاوی بخر بایدش برنشست
زکم‌خوارگی کم‌شوددرنج مرد نه‌بسیار ماندآنکه‌بسیارخورد
همیشه لب مرد بسیار خوار در آروغ بد باشد از ناگوار
چوشیران‌باندك‌خوری‌خوی‌گیر که بد دل بود گاو بسیار شیر
خرکاملانرا که دم میکشند از آنست کآبی بخم میکشند
بقطره ستان‌آب دریا چو میغ بهنگام دادن بده بیدریغ
همان مشك سقا که پرمیشود از افشاندن آب پر میشود
چنان‌خورتروخشك‌این‌خوردگاه که اندازهٔ طبع داری نگاه
ببخش و بخور بازمان اندکی که‌برجای‌خویشست‌ازین‌هریکی
چوه‌ادی‌وخوردی‌وماندی‌بجای جهانرا توئی بهترین کدخدای
زهرطعمه‌ای‌خوشگواریش‌بین حلاوت مبین سازگاریش بین
چوباسر که سازی هشوشیرخوار که با شیر سر که بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکاراندرآی‌این‌چه‌پژمردگیست که‌پایان بیکاری‌افسرده گیست
بدست کسان کان گوهر مکن اگر زنده ای دست و پائی بزن
ترادست‌وپای‌آن‌پرستشگرند که تانگذری از تو درنگذرند
پرستند گان گرچه‌داری‌هزار پرستشگرانرا میفکن ز کار
چوتوخدمت‌پای‌ونیروی دست حوالت کنی سوی پائین پرست
چوپائین پرستت نماند بجای نه‌آنکه بمانی توبیدست‌وپای؟
چو یابی پرستنده‌ای‌نغز کوی ازو بیش ازآن مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان به از بد خوئی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر شاید نمود زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی بآزرم گوی که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست درشتی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی کزو شرمساری رسد بصاحب عمل رنج و خواری رسد
زهرچ آن نیابی شکیبنده باش بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهتر است از خورش بوعده بود زیره را پرورش
نبینی که در گرمی آفتاب حرامست بر زیره جز زیره آب
چو زیره بآب دهن می‌شکیب بآب دهن زیره را میفریب
گلی کز نم ابر خوابش برد چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکارگانرا مکن یاوری که پرسند روزیت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیچ در اندیش ازین کندهٔ پای پیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن بدین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ تست بسا خون که در گردن تیغ تست
نترسی که شمشیر گردن زنت بگیرد بخون کسی گردنت؟
کژ او چنان ران که تا یکدو میل نیندازدت ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدین راست ناید کزین سبز باغ گلی چند را سر در آری بداغ
منه دل بر این سبز خنگ شموس که هست اژدهائی برخ چو عروس
دلی دارد از مهربانی تهی چه دل کز تنش نیست نیز آگهی

چو خاك ازسکونت کمر سته باش / شتابان فلك شد تو آهسته باش
تو(چو)شه هی چو شاهین مشو تیز پر / بآهستگی کوش چون شیر نر
عنانکش دوان اسب اندیشه را / که دررهخسکهاست این بیشه را
بکاری که غم را دهی بستگی / شتابندگی کن نه آهستگی
چو با بیگنه رای جنگ آوری / به ار در میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگهدار پرخاش را / دلیری مده برخود او باش را
چو شه با رعیت بداور شود / رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست / که الماس ازارزیز گیرد شکست
کلیم کسانرا مبر سر بزیر / کلیم خود ازپشم خود کن چو شیر
کفن حله شد کرم بادامه را / که ابریشم ازجان تند جامه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار / و زیشان سخن نا نیوشیده دار
میاور بافسوس عمری بسر / که افسوس باشد بر افسوسگر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / نگویم که به زین نگوید کسی
ترا کآیت آسمانی بود / ازین بیش گفتن زبانی بود
گرم تیز شد تیغ برمن مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
بتیغی چنین تیز بازوی شاه / قوی باد هرجا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج درخامه را / پذیرفت شاه آن خرد نامه را

جهانگردی اسکندر بادعوی پیغمبری

شکوه نظامی ازروزگار پیری

سحر گه که سر بر گرفتم زخواب / برافروختم چهره چون آفتاب

سریر سخن بر کشیدم بلند / پراکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی / کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر بر داشتم / درو در نا سفته نگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلکرا شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه‌ای / بمن داد تیغی در آیینه‌ای
که آشفتهٔ خویش چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون در آیینه انداختم / درو صورت خویش بشناختم
دگر گونه دیدم درآنسبز باغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ
زنرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گلسرخ را زردی آزرده بود
ازآن سکهٔ رفته رفتم ز جای / فروماندم اندر سخن سست رای
نه پائی که خودرا سبکرو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم ازروی بیرنگ خویش / نوائی گرفتم بآهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز گام / که بگذارد این نقش را ناتمام
ازآن پیش کاید شبیخون خواب / بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید دروی نشست آورم

داستان

پژوهندهٔ دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه وسال
که چون نامهٔ حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
زدیوان فرو شست عنوان گنج / که نامش برآمد بدیوان رنج
بفرمود تا عبرهٔ روم و روس / نبشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خودرخت برد / بدو داد و او را بمادر سپرد

باندرز بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینك توازداد ودین / چنان کن که گویند باداچنین
پدر وار با بندگان خدای / چو مادر شدی مهر مادر نمای
به پروردن داد و دین زینهار / نگهدار فرمان پروردگار
بفرمانبری کوش کاره بهی / که فرمانبری به ز فرماندهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دورفرسنگ پیش / ندانم که آیم براورنگ خویش؟
گر آیم چنان کن که ازچشم بد / نه توخیره باشی نه من چشم زد
و گر ز امدن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردادر آن داوری / نگیرد زبانت بعذر(زعذر)آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت / رها کرد برمادرآن تاج وتخت
بفرمود تا لشکر روم و شام / برو(بدو)عرضه کردند حود راتمام
ازآن لشکر آنچ اختیار آمدش / پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری / بمردانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار / پس وپیش لشکر کشیده قطار
هزار نخستین ازو بیسراك / بگردن کشی کوه را کرده خاك
هزار دگر بختی بارکش / همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار سوم ناقۀ ره نورد / بزیر زر و زیور سرخ و زره
هزار چهارم نجیبان تیز / چو آهو گه تاختن گرم خیز
ز هر پیشه کاید جهانرا بکار / گزین کرده صدصد همه پیشه کار
بدین سازمندی جهانگیر شاه / بر افراخت رایت زمانی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد / باسکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد / براوروزکی چند بنشست شاد
بآیین کیخسرو تخت کیسر / که بره‌ازجهان تخت خود برسریر
بفرموده میلی بسر افراختن / بر او روشن آیینه ای ساختن
که از روی دریا بیکماهه راه / نشان باز داده از سپید و سیاه
بدان تا بود دیدبان گاه تخت / برو (بدو) دیدبانان بیدار بخت
چو زآیینه بینند پوشیده راز / بدارندهٔ تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند / رقیب حرم چاره سازی کند
چوفارغ شدازتختگاهی چنان / نشست از بر بور عالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا دو روزایستاد
وز آنجا برون‌شد بعزم درست / بفرمان ایزد میان بست چست
چولختی‌زمین‌را طرف درنوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غم یافته / ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند / عنانگیر انصاف شاه آمدند
که چون‌از توپاکی‌پذیرفت‌خاک / بکن خانهٔ پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش را / بر افکن ز گیتی بد اندیش را
درآن‌جای‌پاکان‌یك‌اهریمنست / که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانهٔ ارجمند / نبینند ازو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها میکند / پرستندگانرا جفا میکند
بخون ریختن‌سر برافراختست / بسی را بنا حق سر انداختست
همه در هراسیم ازین دیو زاد / توئی دیو بند ازتوخواهیم داد
سکندر چو دیدآنچنان زاریی / وز آنسان برایشان ستمکاریی
ستمدیده را گشت فریاد رس / بفریاد نامد ز فریاد کس

چوازقدسیان این حکایت شنید | عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهانرا که سرباز کرد | ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از مرز روم | بدان تا برد فتنه زآن مرز وبوم
چوبیداد گردشمن آگاه گشت | که آوازه‌اش آمد از کوه ودشت
کمر بست و آمد بپیکار او | نبود آگه از بخت بیدار او
باول شبیخون که آورد شاه | بر آن راهزن دیو بر بست راه
چوبیداد گر دید خون ریختش | ز دروازهٔ مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان | ز بیداد او بر گشاید زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد | بدینگونه بخت بدش یاد کرد
چو زو بستد آن خانهٔ پاک را | بعنبر بر آمیخت آن خاک را
برآسود ازآن جای آسوده گان | فروشست ازو گرد آلوده گان
جفای ستمکاره زو باز داشت | بطاعتگران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو با ساز گشت | سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
برافرنجه آورد از آنجا سپاه | وز افرنجه بر اندلس کرد راه
چو آمد که دعوی و داوری | بدانش نمائی و دین پروری
کس ازدانش ودین اوسر نتافت | رهی دید روشن بدان ره شتافت
چوآموخت برهر کسی دین وداد | بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
برفتن دگرباره لشکر کشید | بعالم گشائی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود | کجا سبزه‌ای دید آمد فرود
چو ازماندگی گشت پرداخته | دگر باره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب | در افکند کشتی بدریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست | بیاورد صیدی ز دریا بدست

ازآنسو که‌خورشیدمیشدنهان — تکاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی — برون‌رفت و میشد زمی برزمی
بسی پیشباز آمدش جانور — هم از آدمی هم زجنس دگر
درو هیچ از ایشان نیامیختند — وزو کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز — نشیب زمین دیگر آمد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زره — که‌جزطین‌اصفرنینگیخت‌گره
برآن ریگ‌بوم‌ار کسی تاختی — زمین زیرش آتش برانداختی
همانا که برجای ترکیب‌خاك — زترکیب گوگرد‌بود‌آن مغاك
چویکمه درآن بادیه تاختند — ازو نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید — سکندر بدریای اعظم رسید
درآن ژرف‌دریا شگفتی بماند — که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود — ازین بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان — درآن ژرف دریا نبودی نهان
حجابی مغانی بدآن آب را — نپوشیدی از دیده‌ها تاب را
فلك هرشبانروزی ازچشم‌دور — بدریا درافکندی ازچشمه نور
بما در فرو رفتن آفتاب — اشارت بچشمه‌است و دریای آب
همان‌چشمهٔ گرم کوراست‌جای — [illegible] حوالت کند هندی
چو آبی بیکجا مهیا شود — شودحوضه‌ودر(وانکه)بدریاشود
معیّب بود تا بود در مغاك — معلق‌بود(شود)چون‌بود گردخاك
درآن‌بحر کورا محیطست نام — معلق بود آب دریا مدام(تمام)
چوخورشیدپوشدجمال‌ازجهان — پس عطف آن‌آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند — ز پرگار آن بحر پوشد پرند

علم چون بزیر آرد از اوج او	توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود درسر آرد حجاب	که آید(آره)نوردزمین درحساب
بدانش چنین مینمایـد قیاس	دگر رهبری هست برره شناس
چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه	نشد چشم او گرم در خوابگاه
زدانا بپرسید کاین چشمه چیست	همیدون نگهبان این چشمه کیست
چنین گفت دانا که این آب گرم	بسا دیدها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز	نیامد بکف هیچ سررشته باز
من این قصه پرسیدم ازچند پیر	جوابی ندادست کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نورپاك	یکی گرد هر کز یکی زیرخاك
که داند که بیرون ازین جلوه گاه	کجا میکند جلوه خورشید وماه
سکندر بر آن ساحل آرام جست	سوی آب دریا شد آرام سست
چو سیماب دید آب دریا سطبر	گذر بسته برقطره دزدان ابر
در آبی چنان کشتی آسان نرفت	وگر رفت بی ره شناسان نرفت
شه از ره شناسان بپرسید راز	بسنجیدن کارو ترتیب ساز
که کشتی بدین آب چون افکنم	چگونه بنه زو برون افکنم
ندیدند کار آزمایان صواب	که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون	ازاین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام	نهنگ اژدهائیست قصاصه نام
سیاه و ستمکاره و سهمناك	چو دودی که آید برون ازمغاك
سیاست چنان دارد آن جانور	که بیننده چون بیندش یکنظر
دهد جان ودیگر نجنبد زجای	که باشد براهی چنین رهنمای
بترزین همه آن کزین خانه دور	یکی فرضه بینی چو تابنده نور(هور)

بسی سنگ رنگین در آن موجگاه — همه ازرق و سرخ و زرد وسیاه
فروزنده چون مرقشیشای زر — منی و دومن کمتر و بیشتر
چو بیند درو دیدهٔ آدمی — بخندد ز بس شادی و خرمی
وزآن‌خرمی جان دهد درزمان — همان دیدن و دادن جان همان
ولی هر چه باشد ز مثقال کم — ز خاصیت افتد و گر صد بهم
ز بهتان جان بردنش رهنمای — همیخواندش پهنهٔ جان گزای
چوشد گفته‌این‌داستان‌شهریار — فرستاد و کرد آزمایش بکار
چنان بوده‌کان‌پیر گوینده گفت — تنی‌چنداز‌آن سنگ بر خاك خفت
بفرمود تا بر هیونان مست — بآن سنگ رنگین رسانند دست
همه دیده ها باز بندند چست — کنند آنکه آن سنگ را باز جست
وزان‌سنگ‌چندانکه‌آید‌بدست — برندش به پشت هیونان مست
همه زیر کرباسها کرده بند — لفافه برو باز پیچید چند
کنند آنهیونان از آنسنگ بار — نمانند خود را درآن سنگسار
بفرمان پذیری رقیبان راه — بجای آوریدند فرمان شاه
شه ولشکر ازبیم چندان هلاك — گذشتند چون‌باد ازآن زرد خاك
بفرمان شه تا از آن خاك زرد — شتربان صداشتر گرانبار کرد
چوآمد بجائی که‌بود (بد) آبگیر — بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها ریختند — وزان سنگ بنیادی‌انگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ — کزیشان یکی بازنگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند — بر آورد بیدر حصاری بلند
بر آورد کاخی چو بادام مغز — همه‌یك‌بدیگر بر(در)آورده‌نغز
گلی کرد گویندازآنزرده‌خاك — برون بنا را بر اندوه پاك

درون را نیندوده وخالی گذاشت — که رازی درآن پرده پوشیده داشت
حنیده چنینست از آموزگار — که چون مدتی شد برآنروزگار
فروریخت کرباس ازروی سنگ — پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا ماند برجای خویش — کز اندودنش گل حرم داشت بیش
درون ماند کان خرقه انداختند — بر آن خرقه بسیارجان باختند
هرآن راهرو کامد آنجا فراز — بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر ... چون ره ندید — کمندی برافکند و بالا دوید
چو برباره شدسنگ را دید زود — چو آهن ربا زود ازو جان ربود
زسنگی که دریك منش خون بود — چو کوهی بهم برنهی چون بود
شنیدم ز شاهان یك آزاد مرد — شنید این سخن راو باور نکرد
فرستاد و این قصه را باز جست — براو قصه شد زآزمایش درست
چوشاه آن بنا گردازوروی تافت — ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو شش ماه دیگر بپیمود راه — ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
از آنره که در پای پیل آمدش — گذر که سوی رود نیل آمدش
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود — که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آنرودبار — دواسبه همی راند بر کوه وغار
بد(بر) ان دسته گان رود را بود میل — همی شد چوآید سوی رود سیل
بسی کوه ودشت ازجهان درنوشت — بپایان رسید آخر آنکوه ودشت
پدید آمد ازدامن ریگ خشك — بلندیگهی سبز با بوی مشك
کمردر کمر کوهی از خارسنك — برآورده چون سبز مینا برنك
برو راه بسر بسته پوینده را — گذر گم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود — ازآن کوه میناوش آمد فرود

یکی پشته بر راه آن بوده تند / که از رفتنش پایها بود کند
کسی کو بدان پشتهٔ خارپشت / برانداختی جان بچنگال و مشت
زدی قهقهه چون بر او تاختی / از آنسوی خود را در انداختی
براو گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی در آن مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس / کز ایشان نیامد یکی باز پس
چو هر کس که بردی بر آن پشته رخت / تو گفتی بر آن یافتی تاج و تخت
چنان چشم از آن خیل برتافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهاندیدگانرا بخواند / در این چاره جوئی بسی قصه راند
که نتوان بر این کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن در آن تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار / برانداختن آنچه باید (آید) بکار
بتدریج دیدن در آنسوی کوه / بیکره ندیدن که آره شکوه
بکردند ازینسان و سودی نداشت / دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد در آن داوری رهنمای / که مردی هنرمند و پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد / همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / کزو دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود پور هم پشت با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچهٔ شیر زنجیر شیر
گر او باز پس ناید از اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
وگر زانکه دارد زبان بستگی / نویسد مثالی بآهستگی
فرو افکند سوی فرزند خویش / نبرد دل از مهر پیوند خویش
بدست آوریدند مردی شگرف / که مجموعه‌ای بود از آنجمله حرف

سوی کوه شد پیرو با اوجوان چو بچه که باشیر باشد دوان

دگر نیمروز آن جوان دلیر ز بابان(پایین) آن پشته آمد بزیر

ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ بر شاه شد رفته از روی رنگ

بشه داد کاغذ فرو خواند شاه نبشته چنین بود کز گرده راه

بجان آنچنان آمدم کز هراس بدوزخ ره خویش کردم قیاس

رهی گوئی از تار یکموی رست برو هر که آمد ز خود دست شست

درین ره که جز شکل موئی نداشت فرود آمدن هیچ روئی نداشت

چو بر پشتهٔ خاره سنگ آمدم ز بس تنگی ره بتنگ آمدم

از آنسو که دیدم دلم پاره شد خرد زان خطرناکی آواره شد

وزینسو ره پشته بی راغ(داغ) بود طرف تا طرف باغ در باغ بود

پر از میوه و سبزه و آب و گل بر آورده آواز مرغان دهل

هوا از لطافت درو مشک ریز زمین از نداوت دراو چشمه خیز

تکش باتلاوش در(بر) آویخته چنین رودی از هردو انگیخته

ازین سو همه زینت و زندگی از آنسو همه آز و افکندگی

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت بدوزخ نیاید کسی از بهشت

دگر کان بیابان که ما آمدیم ببین کز کجا تا کجا آمدیم

کرا دل دهد کز چنین جای نغز نهد پای خود را در آن پای لغز

من اینک شدم شاه بدرود باد شما شاد باشید و من نیز شاد

شه از راز پنهان چو آگاه گشت سپه راند از آن کوهپایه بدشت

نگفت آنچه برخواند با هیچکس که تا هر دلی نارد آنجا هوس

چو دانست کانجا نشستن خطاست گذر گه طلب کرد بر دست راست

در آن ره ز رفتن نیاسود هیچ نمیکرد جز راه رفتن بسیچ

زراه بیابان برون شد برنج — چوریک بیابان روان کرده گنج
رهش ریک و اندوهش از ریک بیش — تف آهش از دیك بردیك بیش
همه راه دشمن ز دام و دده — بهر گوشه‌ای لشکری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه — زظلمت شدی ره برایشان سیاه
کس ازتیرگی ره نبردی برون — مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر ازروی او — شدی جای او کندهٔ پای او
برون از میانجی و از ترجمه — بدانست یکیك زبان همه
سخن را بآهنگشان ساز داد — جواب سزاوارشان باز داد
بدینگونه می کرد ره را نورد — زمان زیر کرد و زمین زیر گرد
در آن ره نبودش جز این هیچکار — که چون باد بردی زدلها غبار
دل آشنا را بمهر افروختی — ببیگانگان دین در آموختی
چوزان دشت بگذشت چون دیوباد — قدم در دگر دیو لاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او — زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدای آفرید — کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی از آن کان زر تافته — بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی در آندشت پیمود راه — بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت — که شداد ازو یافت آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد — زمین از درختان زر دید زرد
یکایك درختانش از میوه پر — همه میوه بیجاده و لعل و در
زهرسو در آویخته سیب و نار — همه نار یاقوت و یاقوت نار
ز نارنج زرین و سیمین ترنج — فریب آمده با نظرها بغنج
بهارش جواهر زمین کیمیا — ز بیجاده گل وز زمرد گیا

بساطی کشیده درآن سبز باغ / زگوهر برافروخته چون چراغ
دوتندیس(یسی) اززر برانگیخته / زهر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم پیکرشناس آمدی / اگر زر نبودی هراس آمدی
ز بلور تر حوضه‌ای ساخته / چویخ پاره‌ای سیم بگداخته
درآن ماهیان کرده ازجزع ناب / نماینده تر زانکه ماهی در آب
دوخشتی برآورده قصری عظیم / یکی خشت اززر یکی خشت سیم
چوشه شد درآن قصر زرینه خشت / گمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار بر گشت پیرامنش / دریده شد از گنج زر(در)دامنش
رواقی جدا گانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
در او گنبدی روشن از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب
نیفتاده گردی بر آن زرخشك / بجز سونش عنبر و گرد مشك
درآورفت سالار فرهنگ وهوش / چو در گنبد آسمانها سروش
ستودانی از جزع تا بنده دید / کزو بوی کافور تر میدمید
نهاده بر آن فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نبشته براو کای خداوند زور / که رانی سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفتست شدادعاد / کزورنگ ورونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد برقع بر انداختن
بکن ستر پوشی که پوشیده‌ایم / برسوائی کس نکوشیده‌ایم
نگهدار ناموس ما درنهفت / که خواهی تونیز اندرین خاك خفت
اگر خفته‌ای راه درین خوابگاه / بر آرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیز گشت / ز دیوار گنبد در آرد بدشت
تنش رانمك سوده موران کند / سرش خاك سم ستوران کند

بلی هر کس از بهر ایوان خویش ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار بره بادش از هر سوئی چون غبار
که‌اند که‌شداه‌را پای و دست بنعل ستوران که خواهد شکست
غبار پراکنده را در مغاك رها کن که هم خاك به جای خاك
از آن تن که بادش پراکنده کرد نشانی نبینی جز این کوه زرد
تو نیز ای گشایندهٔ قفل راز بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن ارزانکه آزاده‌ای که آخر تو نیز آدمی زاده‌ای
همه گنج این گنجدان آن تست سر و تاج ماهم بفرمان تست
گشادش به پیش تو درهای گنج سپاه ترا بس شد این پای رنج
ببر گنج کان بر تو باری مباد ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بر آن لوح ناریخته چو لوحی شد از شاخی (خ) آویخته
وزان خط که چون نقرهٔ آب خواند بسا قطرهٔ آب کز دیده راند
چو از چشم گرپندهٔ اشکبار بر آن خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت وزان گنجدان رخت ست بدان گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که در بیع تیغ آمدش یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش (گنج) زرساخته بعمری درازست پرداخته
ازان گنجدان کانهمه گنج داشت نه خود بر گرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود زر ده دهی سیم ده پنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد بر و بوم خود را همی کرد یاد
چو یك نیمه راه بیابان برید گروهـی دد آدمـی سـر دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر ببیغولهٔ غار ها جای گیر
بپرسیدشان کاندرین ساده دشت چه دارید از افسانها سر گذشت

گذشت از شما کیست از دام و دد / که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب / که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف صحرا که مأوای ماست / خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیر بانی کنیم / برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم / کنیم آلت جامه از موی و چرم
نه آتش بکار آید (است) اینجا نه آب / بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند / بود آتش ما درین شهر بند
زشبنم چو گردد هوا تیز تر / دم ما کند زآن نسیم آبخور
درین کنج مارا جز این ساز نیست / وزین برتر (بهتر) انجام و آغاز نیست
همان نیز پرسی زدیگر گروه / که دارند مأوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بین ناپدید / که پرنده در وی نیارد پرید
بیابانیانند وحشی بسی / که هرگز نگیرند خو با کسی
ببرند چندان بپیکروزه راه / که آن بر نخیزد ز ما در دو ماه
ازیشان بما یکیک آید بدست / بپرسیم ازو چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند / بما بر چرا سر فشانی کنند
نمایند کآب ازبنه زهر ماست / ز تری هوائیست کز بهر ماست
نسازیم چون مار باهیچکس / خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود / شما را پرستش چه باید نمود
دگر گونه (بیر) پرسیدشان در نهفت / چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتند (رفتید) بالا و پست / درین بادیه کآب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید / همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه / که بسیار گشتیم در دشت و کوه

دویدیم چون آهوان سال وماه | بپایان وادی نبردیم راه
بیابانیانی دگر دیده‌ایم | وزیشان خبر نیز پرسیده‌ایم
که بیرون ازین پیکر قیر گون | نشانی دگر میدهد رهنمون؟
نشان داده‌اند از برخویش دور | بدانجا که خورشید رانیست نور
یکی شهر چون بیشهٔ مشك بید | در او آدمی پیکرانی سپید
نکوروی وخوش خوی وزیبا خصال | ز(که) پانصد یکی رافزونست سال
وگر نیز پانصد بر آید دگر | نبینی کسی را ز پیری اثر
برون ازوطن گاه آن دلکشان | بما کس ندادست دیگر نشان
ازان(این)نیز بیرون درین خاك پست | بسی کوه وصحرای نادیده هست
درونیست روبنده را آب خورد | که گرماش گرمست وسرماش سرد
چوزو رستنی بر نیاید ز خاك | درآن جانور چون نگردد هلاك
همینست رازی که ماجسته‌ایم | ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم
سکندر بآن خلق صاحب نیاز | ببخشید وبخشوده شان برگ وساز
درآموختشان رسم وآیین خویش | برافروختشان دانش ازدین خویش
وزیشان بهنجار های درست | سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند از او آن اسیران او | بشفقت نوازش پذیران او
چو زو کار خود سازور یافتند | بره بردنش زود بشتافتند
ازآن خاك جوشان وباد سموم | نمودند راهش بآباد بوم
سکندر درآن دشت بیگاه وگاه | دو اسبه همیراند بیراه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید | دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار | تلاوشگهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بر(در) چشمه رخت | برآسوده گشتند ازآن رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده بپیچید چون مار عقرب زده
زباد جنوبی (بر) در آمد نسیم دل رهروان رست ازاندوه وبیم
گرفتند یکماه (یکهفته) آنجاقرار که هم سایبان بودوهم چشمه سار
بمرهم رسیدند از آن خستگی ز تن رنجشان شد بآهستگی

رسیدن اسکندر بعرض جنوب وده سرپرستان

مغنی نامه

مغنی دلم دور گشت از شکیب سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بگوش آورد ز بیهوشیم باز هوش آورد

داستان

سخن سنج این درج گوهر نگار زدرج اینچنین کرد گوهر نثار
که چونشه زمشرق برونبرد رخت بعرض جنوبی برافراخت تخت
هوای جهان دید سازنده تر زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره صبح نارنج بوی ترنجی شد از آب این سبزجوی
از آن کوچگه رخت پرداختند سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه که چونشه کند کوچ ازین کوچگاه
دهی بیند آراسته چون بهشت سوادش پر از سبزه و آب و کشت
در او مردمانی همه سرپرست رها کرده فرمان یزدان ز دست
مگر شاهشان در پناه آورد وزان گمرهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد در آن منزل آنشب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال   زر اندوده شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت   زفترا که او سر بر آورده بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور   بگورافکنی همچو بهرام گور
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ   جهان درجهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی بر افروخته   بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده سرپرستان رسید   دهی دید و ده مهتری را ندید
خدائی نه و دهخدایان بسی   نه در کس دهائی نه درده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته   ز کنجد در او روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خمی   فکنده ز نامردمی مردمی
پس سی چهل روز یا بیشتر   کشیدندی از مرد سر کشته سر
سری بودی ازمغز واز پی تهی   فرو مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کلهٔ خشك پیش   وزو باز جستندی احوال خویش
قضیبی زدندی بر آن استخوان   شدندی بر آن کله فریادخوان
که امشب چو نیك و بد آید پدید   همان روز فردا چه خواهد رسید
صدائی برون آمدی از نهفت   صدائی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد   چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال   چنین بودشان گردش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره ساز   که تعلیم دیوست از آنگونه راز
بفرمود تا کلها بشکنند   خم روغن از خانه ها بر کنند
بسی حجت انگیخت رایش درست   که تا دورشان کرد از آن رای سست
درآموختشان رسم دین پروری   حساب (طریق) خدائی و پیغمبری
بر آن قوم صاحبدلی بر گماشت   که داند دلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته روارو شد از راه بر خاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی برون راند از آن شاه یك منزلی
ره انجام را دیرین رام کرد چوانجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریك وتنگ همه راه پرخار وبرخاره سنگ
بدیدار شد تیغ کوهی بلند که ازبر شدن بود جانرا گزند
پس وپیش آن کوه را دید شاه ضرورت برو(بدو)کرد بایست راه
برون برد لشکر بر(بد)آن تیغ کوه ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی وسختی که آن سنگ بود سم چارپایان بر آن سنگ سود
چوشه دید کز سنگ پولادسای خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر ببندند بر پای پویان هژبر
همه رهگذر ها برو بند پاك زسنگی که پوشیده شدزوهلاك
بفرمان شه راه میروفتند گریوه بپولاد میکوفتند
از آنان که بودند فراش راه تنی چند رفتند نزدیك شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش که سم ستوران ازینست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم بسختیش از آن نعل برتافتیم
بسی کوفتیمش بپولاد سخت نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز نبرید و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش بارزیز برخاست از وی تراش
چوشه دید کوسنگ را آس کرد زبرندگی نامش الماس کرد
همیگفت با هر کسی از دری که هست این گرانمایه ترجوهری
بدان تا پژوهش سگالی کنند ره خویش ازالماس خالی کنند

نمونش بهر سنگ جوئی سپرد — که تا راه داند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفتگوی — میان بست هر یك بدین جستجوی
بسی باز جستند بالا و پست — گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه — یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان در آن وادی الماس بود — که روشنتر از آب در (بر) طاس بود
چو دریا که گوهر بر آرد زغار — نه دریای ماهی که دریای مار
زماران در و صد هزاران بجوش — که دیدست ماران گوهر فروش
مگر زان شد آنره زماران برنج — که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود — طریق شدن نا پدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز — گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه — کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره‌ای — بدان تا بدست آورد چاره‌ای
عقاب سیه بر کمرهای سنگ — بسی دید هر یك شکاری بچنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید — عقابین اندیشه را سر کشید
بفرمود کارند میشی هزار — نمینند کان فربهست این نزار
گلو باز برند یکباره شان — کنند آنکه از یکدگر پاره شان
کجا کان الماس بینند زیر — ز آن کان فشانند یکیك دلیر
بفرمانبری زانکه فرمان بدوست — از آن گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بشناختند — از آن گوشت لختی بینداختند
چو الماس دوسیده شد بر کباب — بحسش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمك هر دو برداشتند — در ار ع‍ [illegible] جر هر [illegible] نگداشتند
ببردند و خوردند بالای کوه — پس هر عقابی دو [illegible] ده گروه

هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / بدش آبگون بود ونیکوش زرد
وزآنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
درآن پویه تعجیل میساختند / رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران زنعل آتش انگیختند / بجای خوی ازسینه خون ریختند
چورفتند یکماه ازآن راه پیش / سم باد پایان شد از پویه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند / سپاه ازکله رست وشاه ازگزند
برون برد شه رخت ازآن سنگلاخ / عمارتگهی دید و جائی فراخ
درآن رزعگه کشتزاری شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی / براو جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم / سپنج ستوران بیگانه سم
جوانی درآن کشته چون شیر مست / برهنه سر و پای بیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت گاهی نهاد / گهی بند می بست و گه میگشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز / ز نغزان نیاید بجز کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن / بویرانه‌ای دانه‌ای کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک / نه فرخ بود هم ترازوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم / ز پیکار خاکت رهائی دهم
بپاسخ کشاورز آهسته رای / چو آورده بدشرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار / همه توسنان از تو آموزگار

چنان‌دان(ده) بهر پیشه‌ور پیشه‌ای — که در خلقتش ناید اندیشه‌ای
بجز دانه کاری مرا کار نیست — بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باشد درشت — چو نرمی ببیند شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست چرم — هلاك درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازبینی کند — چو سمنی بود کانگبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش — ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسید از کرده گار — کز ینسان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت‌وخیز؟ — پناهت کجا کرده بازار تیز؟
گرامی پرستی کرا بنده‌ای؟ — نظر بر کدامین ره افکنده‌ای؟
جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای — بپیغمبری خلق را رهنمای
در آنکس دل خویش بستم که تو — همان قبله را می پرستم که تو
بر آرندهٔ آسمان کبود — نگارندهٔ کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین — نهم چند ره روی را بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته — کز ینسان بمن داد نا خواسته
بدیگر کرمها که با من نمود — که از هر یکم هست صد گونه سود
سپاسش برم واجب آید(مد) سپاس — بر آنکس که او باشد ایزدشناس
ترا کامدستی بپیغمبری — بپرستم از راه دین پروری
ترا دیده‌ام پیشتر زین بخواب — بتو بنده گشتم چو ماهی بآب
کنون آمدی وین خبر شد عیان — بخدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان چون توئی ناورید — جهان آفرین چون توئی نافرید
جهانرا توئی مایهٔ خرمی — ز سد تو دارد جهان محکمی
سکندر بر(بد)ان پاك سیرت جوان — که بودش سرو سایهٔ خسروان

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد   همان نام یزدان بر او کرد یاد
بر آراستش خلعت خسروی   بدین خدا کرد پشتش قوی
در آن مرز و آن مرغزار فراخ   که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شه با سپاه   سبکتر شد از خستگی‌های راه
چو سالار این هفت خروار کوس   بر آورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد   دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند   بمنزل دگر بار منزل رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت   زمینهای وی جمله بی گاو و کشت
درخت و گل و سبزه آب روان   عمارتگهی در خور خسروان
جز آفش خلل نی که ناکشته بود   زمینی بآبی در آغشته بود
بپرسید کاین مرز را نام چیست   سرو سرور این بر و بوم کیست
کشاورز و گاو آهن و گاو کو   کجا در چنین ده کند گاوهو
یکی از مقیمان آن زرعگاه   چنین گفت بعد از زمین‌بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز   حوالی بسی دارد از بهر ورز
درو هر چه کاری بهنگام خویش   یکی زو هزار آورد بلکه (باز) بیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند   نگردد کس از دخل او بهره‌مند
اگر داد بودی و داور بسی   ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد آرد این خاک بر   تباهی پذیرد ز بیدادگر
چو از دخل او گردد انصاف کم   بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم
بیکجو که در مالش آرند میل   جو و گندمش را برد باد و سیل
سبك منجنیقست بازوی او   که گردد بیك جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب   ز بیداد بیدادگر شد خراب

در او سدی ازعدل بنیاد کرد
همان نامش اسکندرآباد کرد
بآباد‌یش داد منشور خویش
که‌هر کس‌دهدحق‌مزدورخویش
دهد هر کسی مال خودرا زکات
بتاراجشان کس نیارد برات
در او ره نیارد برات آوری
هزار آفرین بر چنین داوری

گذر کردن اسکندر دیگر باره بهندوستان

مغنی‌نامه

مغنی مدار از غنا دست باز
که این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که‌این سازیاری کند
طرب با دلش ساز گاری کند

یاد جوانی

خوشا نزهت باغ در نو بهار
جوان گشته هم روزوهم‌روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ
همان نرگس‌آورده‌بر کف‌چراغ
زخون مغزمرغان بجوش آمده
دل ازجوش‌خون‌درخروش آمده
شکم کرده پرزیرشمشاد سرو
خروس صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره
ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل‌افکنده‌برطرف‌جوی
برامشگری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و نالهٔ فاخته
چویاران‌محرم (همدم)بهم‌ساخته
چوخوشتردراین‌فصل‌زآوازرود
وزان‌آب‌و گل کز گل‌آیدفرود
سرایندهٔ ترک با چشم تنگ
فروهشته گیسوبگیسوی‌چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او
دریده بر ابریشم ساز او
سخنهای‌برجسته بربانگ ساز
تو گوئی واو گویدازچنگ باز
ازو بوسه وز توغزلهای تر
یکی‌چون طبرزدیکی‌چو نشکر

ببوسه غزلهای تر میدهی طبرزد ستانی شکر میدهی
دلم باز طوطی نهاد آمدست که هندوستانش بیاد آمدست

داستان

چو کوه ازریاحین کفل گرد کرد برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیاخواره را گل زگردن گذشت نفیر گورن آمد از کوه ودشت
گل تر برون آمد از خارخشك بنفشه برآمیخت عنبر بمشك
بعنبر خری نرگس خوابناك چو کافورتر سر برونزد زخاك
بفصلی چنان شاه ایران و روم ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره برمرز هندوستان گذر کرد چون باد بر بوستان
وزانجا بمشرق علم برفراخت یکی ماه بردشت وبر کوه تاخت
ازآن راه چون دوزخ تافته کزو پشت ماهی تبش یافته
درآمد بآن شهر مینو سرشت که ترکانش خوانند لنگر بهشت
بهاری درو دید چون نوبهار پرستشگهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی پرستندهٔ بت شده هر کسی
در آنخانه از زر بتی ساخته بر او خانهٔ گنج پرداخته
سرو تاج آن پیکر دلربای برآورده تا طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده درصحن آن تازه باغ زبس شبچراغی بشب چونچراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد ز تمثال آن پیکر سالخورده
زر و گوهرش بر گشایند زود که بابت زیان بود وباخلق سود
سخنگو یکی لعبت از گنج کاخ سوی شاه شد کرده ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت بسی آفرین کرد برشاه و گفت

که شاه جهان داور داد گـر — که از خاوراو راست تا باختر
بـزرو بگوهر نداره نیـاز — که گیتی‌فروزست‌ـد گردن‌فراز
دگر کین بت از گفتهٔ راستان — فریبنده داره یـکی داستان
اگرشاه‌فرمان‌دهددر(بر)سخن — فرو گویم‌آن(این) داستان کهن
جهاندار فرموه کان دلنواز — گشاید در درج یـاقوت باز
دگرره پری پیکرمشك خال — گشاه از لب چشمه آب زلال
دعاگفت‌وگفت‌این‌فروزنده‌کاخ — که‌زرین‌درختست‌وپیروزه‌شاخ
ازان پیش کایین بتخانه داشت — یـکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند ازبیابان‌نخست — گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بـر گنبد این سرای — ز فیروزی و فرخی چون همای
همه‌شهرمانده درایشان‌شگفت — که‌چون‌شایدآنمرغکانرا گرفت
برین‌چون برآمد زمانی‌دراز — فکندند گوهر بریدنـد باز
بزرگان که‌این‌مملکت‌داشتند — برآن گوهراندیشه‌بگماشتند
طمع بر دل هرکسی کرد راه — که بر گوهر اورابود دستگاه
پدیـد آمد اندر میان داوری — خرد کردشان عاقبت یـاوری
برآن رفت میثاق آن انجمن — کـه از بهر بتخانهٔ خویشتن
بـتی ساختند آنهمه زر در او — بجای دوچشم آندو گوهردراو
دری‌کان ره آورد مرغ هواست — گرش‌آسمان برنگیره رواست
زخورشید گیرد همه دیده نور — زماکی کنددیده خورشید دور
چراغی که کوران‌بدان‌خرمند — در او [illegible] وشان [illegible] دمند
مکن بیوهٔ چند را گـرم داغ — شب [illegible] را [illegible] بی‌چراغ
بت‌خوش‌زبان‌چون‌سخن یادکرد — [illegible]

نبشت از بر پیکر آن نگار که باداغ اسکندرست این شکار
چو دید آن پریرخ که دارای دهر بر آن قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده دادش نشان کزو خیره شد چشم گوهر کشان
شه آن گنج آکنده را بر گشاد نگه داشت برخی و برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان در آورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه ای کادمی زاد دید بایشان سخن گفت وزیشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان ز دین توتیای نظر دادشان
زبر کار مشرق زمین برزمین دگر ره در آمد بپرگار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او بر آراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد شهش حشمتی بیش از اندازه کرد
چو ز آمیزش این خم لاجورد کبودی در آمد بدریای زرد
نشستند کشور خدایان بهم سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنکه شد روزگاری دراز همه عهدها تازه کردند باز
پذیرفت خاقان ازو دین او در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر برمهر بست قراخان هندو شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود کزین مرحله کوچ سازیم زود
مرا گفت اگر چند جائیست گرم بدریا نشستن هوائیست نرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنم در او نیك و بد را تماشا کنم
شگفتی که باشد بدریای ژرف ببینم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من برافروزی از خود گذرگاه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس — گرایم سوی راه با ره شناس
بدان ختم شد هردو را گفتگوی — که قاصد کند راه را جستجوی
بنیك اختری روزی از بامداد — که شب روز را تاج برسر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان — که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید — کزو هریکی شاه شهری سزید
بنه نیز چندانکه خوار آمدش — بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر مابقی را زگمج و سپاه — یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
همان خان خانان بخدمتگری — جریده بهمراهی و رهبری
باندازه او نیز برداشت برك — سلاحی که باید زشمشیر و ترك
سپه نیز با او تنی ده هزار — خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیختند — همه ره زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل — شکارافکنان هرسوئی خیل خیل
چهل روز رفتند از اینگونه راه — سپردند پهلو بآرامگاه
چو نزدیك آب کبود آمدند — بپایین دریا فرود آمدند
بر آن فرضه گاه انجمن ساختند — علمها بانجم برافراختند
حکایت چنان رفت از آن آب ژرف — که دریا کناریست اینجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه — همه شب برآیند از آن فرضه گاه
براین ساحل آرام سازی کنند — غناها سرایند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان — شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر بیتی سرایند پس — که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدینسان درین کنج کوه — طرب میکنند آن گرامی گروه
چو برنافهٔ صبح بو میبرند — بآب سیه سر فرو میبرند

جهاندار فرمود تا یکدو میل | کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد | ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه | روان گشت بی‌لشکر و بی بنه
بر آن فرضه که خیمه‌ای زده دور | که گوهر ز دریا بر آورد نور
در آن لعبتان دید کز موج آب | علم بر کشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش | زده مشك بر نقرهٔ خام خویش
سراینده هریك دگر گون سرود | سرودی نوآیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش | جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بر آن لحن و آواز لختی گریست | دگر باره خندید کان گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم | که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست | دگر باره شد باز جای نخست
چو دیبای چین بر فلك زد طراز | شد از صوف روی جهان بی‌نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه | که کشتی در افکن بدین موجگاه
در این آب شوریده خواهم نشست | که رازی خدا را در این پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام | شدن دور ازو کم توانسته‌ام
اگر پرسی از عقل آموزگار | بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت | درآورد کشتی بدریا زدشت
شه کاردان گشت کشتی گرای | فروماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اینجا فراز | نباید که کردی تو زین جای باز
ندانم (توانم) درین راه کمبود کی | هلا کم دواند بآسود کی
گر آیم ترا خود شوم حق گزار | وگر نه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد | کسی را که بگذاشت بدرود کرد

در افکند کشتی بدریای چین / که‌بدست دریای کشتی‌نشین
از آن همرهان بکار آمده / ببرد آنچه بود اختیار آمده
زچندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکند بار
جهان‌درجهان‌راندبر (در) آب‌شور / جهان‌میدواندش زهی‌دست‌زور
چویکچند کشتی‌روانشددرآب / پدید آمد آن میل دریا شتاب
که‌سوی محیط آب جنبش‌نمود / همان زآمدن باز گشتش نبود
نواحی شناسان آب آزمای / هراسنده گشتنداز آن‌ژرف‌جای
زرهنامه چون باز جستند راز / سوی باز پس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند لختی در آنجا قرار / زمیل محیطی همه ترسکار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت باشاه بسیار دان
که‌اینمرحله‌منزلی مشکلست / برهنامه‌ها در پسین منزلست
دلیری‌مکن کاب‌این‌ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگرمنزلی‌رخت از آنسو بریم / ازآن‌سوی منزله گر نگذریم
سکندرچوزین‌حالت آگاه‌گشت / کزان‌میلکه‌پیش‌نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دستش از آهن
کزین‌پیشتر خلق راراه نیست / از آنسوی‌دریا کس آگاه‌نیست
چوزینسان طلسمی‌مسین‌ریختند / ز بس جزیره برانگیختند
که‌هر کشتیی کاره‌آنجاشتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
کزاینجای برنگذرد راه کس / ره آدمی تا بدینجاست بس
بتعلیم او کار دانان راز / دگر باره زآن راه گشتند باز

چوخسرو طلسمی بدانگونه ساخت   در آن تعبیه راز یزدان‌شناخت
بفرزانه گفت این همه رنجبرد   طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند   مرا بین که چون خضر دریا کنند
بفرمان کشتی کش چاره ساز   جهانجوی ازان میلگه گشت باز
ز دریا چو ده روزه بگذاشتند   غلط بوده منزل خمر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند   ز گرداب (به) در کنج آن کوه‌بند
در آنبند اگر کشتیی تاختی   درو سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب   نرستی کسی زنده‌زان بندآب
چو استاد کشتی بدانخط رسید   بپرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپائین کوه   برون‌رفت و باا‌و برونشد گروه
بمالای آن بندگاه ایستاد   ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی   که روی ازجهان پاك برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار   ازآن بند دریای ناساز گار
که هر کشتیی کو بدینجا رسید   ازاین بندگه رستکاری ندید
خردمند خواند وراکام شیر   که چون کام شیرست برخون دلیر
نه بس بود مارا خطرهای آب   قضای دگر کرد برما شتاب
ببیماری اندر تب آمد پدید   رخ ریش را آبله بردمید
اگر راه پیشین خطرناك بود   که ازرفتن آینده را باك بود
کنون در خطرگاه (های) جان آمدیم   ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه   بخشکی برون جان برند اینگروه
بقیصور میگردد این راه باز   وزانجا بچین هست راهی دراز
ز دریا بهست آن ره دور دست   که دوری و دیریش را چاره هست

مثل زد سکندر در آن کوهسار / که دیر و درست آی و انده مدار
ز فرزانه‌ای کاردان باز جست / که رایی در اندیشه داری درست؟
که آن رای پیروز یاری دهد / بکشتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ / طلسمی بر آرم ازین روی سنگ
کنم گنبدی زو بر انگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار / بر آن طبل زخمی زند استوار
بژرفی رسد کشتی از بندگاه / بآیین پیشین در افتد براه
غریب آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد آشکار و نهفت
زبایستنیهای او هرچه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش / در آن بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی مسین در وی انگیخته / بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
درانداز کشتی بدان بند آب / بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی رهاند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / بطبل آزمائی دوالی بدست
بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل / برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / در آنجای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهر بهاری شد افروخته

ز شادی بفرزانهٔ چاره سنج / بسی تحفه‌ها داد از مال و گنج
دگر گونه در دفتر آرد دبیر / ز رهنامهٔ ره شناسان پیر
که آن کام شیر از حد بابلست / سخن چون دو قولی بود مشکلست
زیك بحر چون نیست بیرون دورود / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا پژوهیدم این راه را / کزان طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هیئت (حکمت) شناس / باندازهٔ آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه / یکی ماهی آید زبانی شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب / پس او کند تیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز هم / بلا دیدگانرا کشد در شکم
چو آن طبل رویین گرگینه‌چرم / بماهی رساند یك آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانك تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از بر و یال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای / نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گراینده شد سوی دریای ژرف
بر آن کوه دیگر نبودش درنگ / سوی فرضه که شد زبالای سنگ
چو هندوی شب زین روان کبود / رسن بست بر فرضهٔ هفت رود
بران فرضه بی آنکه اندیشه کرد / رسن بازی هندوان پیشه کرد
درین غم که بر طبل کشتی گرای / که زخمی زند کو نماند بجای
چنین کرد لطف خدا یاوری / که حاجت نبودش بدان داوری
کسی کو کند داوری چشم باز / بداروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد / نخورده شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهر درد کسان / بسازنده باشد سلامت رسان

شتابنده ملاح چالاك چنگ   بکشتی درآمد چو پویان پلنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان   ستونرا قوی کرد کام و زبان
بر افراخت افزار کشتی بساز   بدان ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بآب سیاه   بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند   زشادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد زدریا بدشت   گذشته بسر بر بسی بر گذشت
بر آسوده بر خاك از آن ترس و باك   غم و درد برد از دل ترسناك
بسی بنده و بندی آزاد کرد   زیزدان بنیکی بسی یاد کرد
چو خاقان از آن حالت آگاه شد   خرامان وخندان سوی (بر) شاه شد
زشکر وزشکرانه باقی نماند   بسی گنج درپای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت   سخن‌های پیشینه ازسر گرفت
از آنسیل که وآنخطر ساختن   طلسمی بدانگونه پرداختن
وزآن راه گم کردن آن گروه   گرفتار گشتن بدان بند کوه
وزآن بر سر کوه بگریختن   رهاننده طبلی بر انگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین   بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که باشاه شاهان فلك داد کرد   دل خان خانان بدو شاد کرد
جهانرا در این آمدن راز بود   که شاه جهان چاره پرداز بود
زهر نیك وهر بد که آید بدست   مرادی دراو روی پوشیده است
خیالی که درپرده شد روی پوش   نبیند در او جز خداوند هوش
گر آنجا نپرداختی شهریار   زدست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی   ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای   نیاورد یاد از چنان رفته‌ای

جهان تاختن باز یاد آمدش
خطرناکی رفته یاد آمدش

درای شتر خاست از آن کوچگاه
سر آهنگ لشکر در آمد براه

قلاووز برداشت آهنگ پیش
شد از پای محمل کشان راه ریش

زرنگین علمهای گوهر نگار
همه روی صحرا شده چون بهار

ز تیغ و سپرهای آراسته
گل و سوسن از دشت برخاسته

بر آمد بزین شاه گیتی نورد
ز گیتی بگردون بر آورد گرد

بسوی بیابان روان کرد رخش
سپه را زمال و خورش داد بخش

بیابان جوشنده بگرفت پیش
که جوشنده بد از هوا مغز خویش

چو ده روز راه بیابان نبشت
عمارت پدید آمد و آب و کشت

یکی شهر کافور گون رخ نمود
که گفتی نه از گل ز کافور بود

ز خاقان بپرسید کین شهر کیست
بر هنمامه در نام این شهر چیست

نشانداد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان تنگ بهر

بجز سیم وزر کان بود خانه خیز
دگر چیزها راست بازار تیز

کسی را نبود پادشائی در او
که بینند فرخدائی در او

غریبان گریزند از این جایگاه
که وحشت کند روشنان را سیاه

چو خورشید سر برزند زین نطاق
بر آید ز دریا طراقا طراق

چنان کز چنان نعرهٔ هولناک
بود بیم کاندر دل آید هلاک

بزیر زمین دخمه دارند بیست
که طفلان در آن دخمه اندر زیست

بزرگان در آنحال گیرند گوش
وگرنه نه دل پای دارد نه هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار
ز فرزانه درخواست تدبیر کار

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه
که فرمان دهد بامدادان بگاه

کزان پیش کافغان بر آره خروس
بر آید ز لشکر گه آواز کوس

تبیره زنان طبل بازی کنند	ببانگ دهل زخمه سازی کنند
بدانگونه تا روز گردد بلند	بطبل و دهل در نیارند بند
بدان تا ز دریا بر آید خروش	نیوشنده را مغز ناید بجوش
بفرزانه‌شه گفت کاین بانگ سخت	کزو مغزها میشود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد باد را	سبب چیست این بانگ وفریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد	چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب	ز گرمی مقبب شود روی آب
پس آوازها خیزد از موج بر	که‌افتند چونکوه بر یکدگر
بتندی چو تندر شوند آنزمان	که تندی همانست وتندر همان
دگرگونه‌دانا برانداخت رای	که سیماب دارد درآن آب جای
چوخورشید جوشان کند آبرا	بخوددر(بر) کشدجوش‌سیمابرا
دگرباره چون از افق بگذرد	بیندازد آنرا که بالا برد
چوسیماب درپستی افتد زاوج	بر(در)آید چنان بانگ هایل ز موج
جهان‌مرزبان کارفرمای دهر	در آورد لشکر بنزدیك شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد	وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند	بکالاخریدن سوی‌شه (ره) شدند
متاعی که درخورد آنشهر بود	خریدند اگر نوش اگر زهر بود
زهرنقد کان بود پیرایه شان	یکی بیست میکرد سرمایه‌شان
شه از خاصهٔ خویشتن بی‌بها	بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان	بسی نقد بنهاد دربارشان
چو دانست سالار آن انجمن	ره و رسم آنشاه لشکر شکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش	خورش‌ها در آن نزل ازاندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسفند · دگر خوردنیها جز این نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست · که ناید ز منزل راه توراست
بیابانیان را نباشد نوا · بجز کرمیی کان بود در هوا
بر او کرد شه عرض آیین خویش · خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و بادین سپاس · کز آن گمرهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیك اخترش · کسی کرد باخلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی در نبشت · درافتاد ناگاه از این بام طشت
فرو خفت شه با رقیبان راه · ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید · سر آهنگ فریاد دریا شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود · بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف · بفرمود چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند · بیکباره نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس · جرس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که برداشتند · دگر بانگ را باد پنداشتند
بدینگونه تا سر بر آورد چاشت · تبیره جهانرا در آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز · بر آشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کآمد نفیر · چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد آواز آن سازشان · که می‌بود غالب بر آوازشان
چو نیمی‌شد از روز گیتی فروز · روان گشت آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه · بحاجت نمودن گرفتند راه
کزین طبلهای شفاعت نمای · چه باشد که طبلی بمانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او · شود بانگ دریا بآواز او

جهاندار دروقت آن دست بوس — ببخشیدشان چند خروار کوس
درآنشهر از آن روز رسم اوفتاد — که درجنش آرد (آید) دهل بامداد
شه آن رسم را نیز برجای داشت — که هر صبحدم باد هل پای داشت
بماهی و کم بیشتر زآن زمین — در آمد بآبادی ملك چین
بلشکر که خویش ره بازیافت — فلك را دگر باره دمساز یافت
بیاسود یکماه از آن خستگی — همیکرد عیشی بآهستگی

رسیدن اسکندر بحد شمال وبستن سد یأجوج

مغنی نامه

مغنی دل تنگ را چاره نیست — بجز ساز کان هست و بیماره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش — باابریشم ساز کن حلقه گوش

داستان

چو درخانهٔ خویش رفت آفتاب — ز گرمی شد اندام شیران کباب
تبشهای با حوری از دستبرد — زروی هوا چرك تری سترد
گیاه دانه بگشاد و بنوشت برك — بلاله ستان اندر افتاد مرك
بجوشید در کوه و صحرا بخار — شکرخنده زد میوه برمیوه دار
زهامون سوی کوه شد عندلیب — بغربت همی گفت چیزی غریب
بگوش اندرش از هوای تموز — نوای چکاوك نیامد هنوز
درفشنده خورشید گردون نورد — ز باد حران پش عقرب نحورد
شب و روز میگشت درچین و ... — بدود افکنی طشت آتش بجنگ
چو شیران دریداز سر دست زور — گهی ساق گاو و گهی سم گور
درایام با حور و گرمای گرم — که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین رأی خرخیز کرد | در خواب را تنگ دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای | دگرباره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید | وزآنجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال | ز مشرق در آمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس | نه پرنده دروی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید | همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان واز رخنه دور | درو ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاك | همه نقره شد نقرهٔ تابناك
باندازه بردار ازین راه گنج | نه چندان که محمل کش آید برنج
به لشکر مگو ور (گر) نه از عشق سیم | گر انبار گردند و پابند بیم
همه بار شه بود پر زر ناب | بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیك آرزو در منش کار کرد | ازو اشتری چند را بار کرد
بدان راه می رفت چون باد تیز | هوا را ندید از زمین گرد خیز
بیك هفته ننشست بر جامه گرد | که از نقره بود آنزمین را نورد
تو گفتی که شد خاك و آبش در بیم | یکی نیمه سیماب و یك نیمه سیم
نه در سیمش آرام شایست کرد | نه سیماب را نیز شایست خورد
ز سودای ره کان نه کم درد بود | سوادی بدان سیم در خورد بود
کجا چشمه‌ای بود مانند نوش | در آن آب سیماب را بود جوش
چو شورش نبودی در آب زلال | ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردندی آن آبها را دلیر | که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی پیش و بس | نخوردندی آن آب را هیچکس
و گر خوردی از راه غفلت کسی | نماندی درو زندگانی بسی

بفرمود شه تا چو رای آورند   در آن آب دانش بجای آورند
چنان بر کشند آبرا زآبگیر   که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدینگونه یکماه رفتند راه   بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مفرش سیم سود   بخاکی کز او بودشان زاد بود
نهادند بر خاك رخسار پاك   که خاکی نیاساید الا بخاك
پدید آمد آرامگاهی ز دور   چنان کز شب تیره تابنده هور
برافراخته طاقی از تیغ کوه   که از دیدنش در دل آمد شکوه
ببالای آن طاق پیروزه رنگ   کشیده کمر کوهی از خاره سنگ
گروهی بر آن کوه دین پروران   مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بالهام یزدان ز روی قیاس   در احوال خود گشته یزدانشناس
چو دیدند سیمای اسکندری   پذیرا شدندش بپیغمبری
بتعلیم او خاطر آراستند   وزو دانش و داد در خواستند
سکندر برایشان در دین گشاد   بجز دین و دانش بسی چیز داد
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز   بچاره گری در گشادند باز
که شفقت بر آن داور دستگیر   بر این زیر دستان فرمانپذیر
پس این گریوه در این سنگلاخ   یکی دشت بینی چو دریا فراخ
گروهی در آن دشت یأجوج نام   چو ما آدمی زاده و دیو فام
چو دیوان آهن دل الماس چنگ   چو گرگان بد گوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم مویشان   نیمی نشانی تواز (بر) رویشان
بچنگال و دندان همه چون دده   بدون ریختن چنگه و دندان زده
بگیرند هنگام تك باد را   [illegible]
همه در خرام و خورش ناسپاس   نیمی در ایشان کس ابر شماس

زهر طعمه‌ای کان بود جستنی   طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و جز خورده کار   نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیائیست آنجا زمین خیزشان   چو بلبل بود دانهٔ تیزشان
از آن هر شبانروز بهری خورند   همانجا بخسبند و در نگذرند
چو بر آفتاب افکند ماه جرم   بجوشند برخود بیکبار گرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم   بدینگونه تا ماه گردد دونیم
چو گیرد کمی ماه ناکاسته   شره گردد از جمله برخاسته
فتد سال تا سال از ابر سیاه   ستمکاره تنینی آنجایگاه
باندازهٔ آنکه در دشت و کوه   ازو سیر گردند چندان گروه
بامید آن کوه دریا ستیز   که اندازدش ابر سیلاب ریز
چو آواز تندر خروش آورند   زمین را ز دوزخ بجوش آورند
ز سرمستی خون آن اژدها   کنند آب و دانه یکی مه رها
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ   نباشند بیمار تا روز مرگ
چو میرد از ایشان یکی آنگروه   خورندش همانسان در آن دشت و کوه
نه مردار ماند در آن خاک شور   نه کس مرده‌ای نیز بیند نه گور
جز این یک هنر نیست کان آب و خاک   ز مردار دورست واز مرده پاک
بهر مدت آرند بر ما شتاب   کنند آشیانهای ما را خراب
زما گوسپندان بغارت برند   خورشهای ما هر چه باشد خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله   کز آن گرگساران سگ مشغله
چو در ما بکشتن ستیز آورند   بکوشند و بر ما گریز آورند
گریزیم از ایشان بر این کوه سخت   بکردار پرندگان بر درخت
ندارند پائی چنان آن گروه   که ما را در آرند از آن تیغ کوه

بدفـع چنان سخت پتیاره ای — ثوابت بـود گر کنی چاره‌ای
چو بشنید شه حـکم یأجوج را — که پیل‌افکند هریکی عوج‌را
بدانـگونه‌سدی(بندی) زپولادبست — که تارستخیزش‌نباشدشکست
چو طالع‌نمود آن بلند اختری — که شد ساخته سد اسـکندری
ازآنمرحله سوی‌شهری‌شتافت — که‌بسیار کس‌جست‌وآنرا نیافت
دگر باره در کار عالم روی — روانشد سرا پردهٔ خسروی
برآنکار چون مدتی بر گذشت — بتازید یکماه بر کوه و دشت
پدید آمـد آراسته منزلـی — که از دیدنش تازه شد هردلی
جهاندار باره بسیجان خویش — ره‌آورد چشم از ره آورد پیش
دگرگونه دید آنزمین‌راسرشت — هم‌آب‌روان دید هم کارو کشت
همه راه پربـاغ و دیوار نـی — کله‌ور(بر)گله کس‌نگهدارنی
زلشکر یـکی دست برزد فراخ — کز آن‌میوه‌ای بر کشایدزشاخ
نچیده یـکی میوه‌ای تـر هنوز — زخشکی تنش چونکمان گشت‌کوز
سواری دگر گـوسپندی گرفت — تبش کرد وزان‌کارپندی گرفت
سـکندرچوزین‌عبرت‌آگاه‌گشت — زخشك‌وترش دست کوتاه‌گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه — ز باغ کسان دست دارد نگاه
چولختی گراینده شد درشتاب — گذر کرد‌ازآن‌سبزه وجوی‌آب
پدیـدار شد شهری آراسته — چو فردوسی ازنعمت وخواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ — ندیدش‌دری‌زاهن‌وچوب‌وسنگ
درآن‌شهر شد با تنی چند پیر — همه غایت اندیش وعبرت‌پذیر
دکانهـا بسی یـافت آراسته — درو قفلها از حمیده برجسته
مقیمان آن شهر مـردم نواز — بپیش آمدندش بصد عز و ناز

فروه آوریدندش از ره بکاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت برآراستند
نهادند وخود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز
زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه نزلشانرا بمهر
بدانخوبچهران برافروختچهر
بپرسیدشان کاین‌چنین بیهراس
چرائید و خود را ندارید پاس
بدین‌ایمنی چون زییداز گزند
که بره‌رندارد کسی قفل وبند
همان باغبان نیست درباغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله
گله کرده بر کوه وصحرایله
چگونستواین‌ناحفاظی‌زچیست
حفاظ شما را تـولا بکیست
بزرگان آن داد پرور دیـار
دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که‌بر فرقت افسر نهاد
بقای تو برقدر افسر دهـاد
خدا باد درکارهـا یاورت
هنر سکهٔ نـام نـام آورت
چوپرسیدی ازحال مانیك وبد
بگوئیم شه را همه حال خود
چنان‌دان‌حقیقت که مااین گروه
که‌هستیم‌ساکن دریندشت‌وکوه
گروهی ضعیفان دین پروریم
سر موئی از راستی نـگذریم
نداریم بر پردهٔ کـج بسیچ
بجز راست بازی ندانیم هیچ
درکجروی برجهان بسته‌ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوئیم در هیچ باب
بشب باژگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کزوسود نیست
که‌یزدان‌از آن‌کارخشنود نیست
پذیریم هرچ آن خدائی بـود
خصومت خدای آزمائی بود
نکوشیم (بسازیم) باکردهٔ‌کردگار
پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز بود یار یاری کنیم
چوسختی رسد بره باری کنیم

گر از ما کسی رازیانی رسد وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش‌کام بسرمایهٔ خود کنیمش تمام
نداره زما کس ز کس مال‌بیش همه‌راست قسمیم درمال‌خویش
شماریم خودرا همه همسران نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس نه‌درشهر شحنه نه‌درکوی پاس
زدیگر کسان ما ندزدیم چیز ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم درخـانه‌ها قفل و بند نگهبان نه با گاو و با گوسفند
خداکرد خردان مارابزرگ ستوران مافارغ ازشیرو گرگ
اگر گرگ برمیش مادم‌زند هلاکش در آنحال بـرهم زند
گرازکشت ماکس بردخوشه‌ای رسد بردلش تیری ازگوشه‌ای
بکاریم دانه که کشت و کار سپاریـم کشته بپروره گـار
نگردیم بر گرد کاورس‌وجو مگربعد شش مه که باشد درو
بمازانچه برجای خود میرسد یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی‌کاروگرصدکنیم توکل برایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ماهست یزدان وبس بیزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن‌چینی از کس‌نیاموختیم ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گرازماکسی‌را رسد داوری کنیمش سوی مصلحت یـاوری
نباشیم کس را ببد رهنمون نجوئیم فتنه نـریزیـم خون
بغمخواری‌یکدگرغم‌خوریم بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زرو سیم را در شمار نیاریم(نداریم) وناید کسی‌رابکار
نداریم‌خوردی‌یك‌ازیك‌دریغ نخواهیم جوسنگی ازکس بتیغ
دەودام را نیست ازما گریز نه ما را بر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و غرم و گور ز درها در آیند ما را بزور
از آنجمله چون در شکار آوریم بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی‌نیاز نداریمشان از درو دشت باز
نه‌بسیار خواریم چون گاوو خر نه‌لب نیز بر (در) بسته‌از خشك‌وتر
خوریم آنقدر مایه‌از گرم‌وسرد که‌چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوئیم چیزی نهفت که درپیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کاینکس چه کرد فغان بر نیاریم کانرا که خورد
بهر سان که مارا رسد خوب وزشت سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهرچ آفریننده کرد ست راست نگوئیم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد ازخلق باما قرار که‌باشد چوما پاك و پرهیز کار
چو از سیرت ما دگر گون شود ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم وراه فرو ماند سر گشته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هرچه اندوختم حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای جهان هست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما برچه‌ایم وگر مردم اینند پس ما که‌ایم
فرستادن ما بدریا و دشت بدان بود تا باید اینجا گذشت

مگر سیر گردم ز خوی ددان | در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی | بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی دراز کوه بنشستمی | بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من | جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری | نکرد از بنه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس | درود و درم دادشان بی قیاس
از آن مملکت شادمان باز گشت | روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم | وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه زشاخ و زشخ | پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهرجا که او تاختی بارگی | رهاندی بسی کس ز بیچارگی

بازگشتن اسکندر ازحد شمال بعزم روم

مغنی نامه

مغنی بساز (بیار) ازدم جانفزای | کلیدی که شد گنج گوهر گشای
برین در مگر چون کلید آوری | ازو گنج گوهر پدید آوری

وصف تابستان

چو میوه رسیده شود شاخ را | کدیور فرامش کند کاخ را
ز بس میوهٔ باغ آراسته | زمین محتشم گردد ازخواسته
ز شادی لب پسته خندان شود | رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهرهٔ نار افروخته | چو تاجی در او لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج | بگردنکشی سر بر آرد ترنج
عروسان زر را زمی گشته مست | همه سیب و نارنج بینی بدست

ز بس نار کاورده بستان ز شاخ پر از نار بستان شده کوی و کاخ
بدزدی هم از شاخ انجیر دار در آویخته مرغ انجیر خوار
ز بی روغنی خاك بادام دوست زسر کنده بادام رامغز و پوست
لب لعل عناب شکر شکن زده خنده بر فندق بی دهن
درختان مگر سور میساختند که عناب وفندق بر انداختند
زسرمستی انگور مشکین کلاه برانگشت پیچیده زلف سیاه
کدو بر کشیده طرب رود را گلو گیر گشته به امرود را
سبد های انگور سازنده می ز روی سبد کش بر آورده خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدم زچرخشت شیرش شده سوی خم
لب خم بر آورده جوش نفیر هم ازبوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود سکندر ز سوری چنان دوربود
بیابان و وادی و دریا و کوه شب وروز میگشت با آن گروه
بسی خلق را ازره صلح و جنگ برون آورید از گذر های تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر براو(بدو)نیزهم تنگ شدرهگذر
جهانرا بآمدشدن هر که هست دولختی دری دید لختی شکست
ازین سر وشش پهلوی هفت شاخ که بالاش تنگست و پهلو فراخ
چنانش آمد آوازهاتف بگوش کزین بیشتر سوی بیشی مکوش
رساندی زمین را بآخر نورد سوی منزل اولین باز گرد
سکندر چو بر خط نگارد دبیر بودپنج حرف این سخن یاد گیر
بسست اینکه بر کوه ودریای ژرف زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ز کار جهان پنجه کوتاه کن سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان بیونان بری زین دیار نیوشندهٔ مست شد هوشیار

بترسید و گوشی بر آوازه داشت از آن خوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد وزانجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان ز کرمان درآمد بکرمانشهان
وزآنجا ببابل برون برد راه ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی در آمد تك بارگی ز طاعت فروماند یکبارگی
بکوشید کآرد سوی روم رای فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کآبی گزاینده خورد درو زهر وزهر اندرو کار کرد
نهیب توهم تنش را گداخت نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش بیونان زمین پیش دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من مگر باز بینی یکی (دیگر) روی من
همه زیرکانرا که کار آگهند بیاور اگر صد و گر پنجهند
چو قاصد بدستور دانا رسید دربسته را جست با خود کلید
ندید آنچه زو رستگاری بود در او نقش امیدواری بود
همه زیرکانرا ز یونان و روم طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار بروزی نه کآنروز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست برنجی که نتوان از آن رنج رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه بمالیدش انگشت بر نبضگاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست نشان از دلیلی دگر بازجست
بفرمود از آنجا که در خورد بود دوائی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات وفا چون کند چون در آید وفات

جهانجوی را کار ازآن در گذشت — که‌رنجش براحت کند باز گشت
ازآن مایه کز خانهٔ اصل برد — ودیعت بخواهندگان می‌سپرد
جهان‌چون‌زرش داد دردیگ خاس — خلاصی که ازخاك یابد خلاص
وجودش که‌سا کن‌شد از تاختن — در آمد ببرگ عدم ساختن
شکرخنده‌شمعی که‌جان‌مینواخت — چوشمع‌وشکرزاب‌وآتش گداخت
برآمد یکی باد و زد برچراغ — فروریخت‌برگ ازدرختان‌باغ
نه سبزی رها کرد برشاخ‌سرو — نه‌پر(بر)ماند برنوبهاری‌تذرو
فروزنده گلهای بابوی مشک — فرو پژمریدند برخاك خشک
سکندر که برسفت‌مه زین‌نهاد — ز نالندگی سر ببالین نهاد

وصیت‌نامه‌اسکندر

مغنی‌نامه

مغنی توئی مرغ ساعت شناس — بگو تا زشب چند رفتست پاس
چودیر آمدآواز مرغان بگوش — ازآن مرغ‌سفدی‌برآورخروش

وصف خزان

چو باد خزانی در آمد بدشت — دگرگونه‌شدباغ‌راسر گذشت
ازآن باد برباد شد رخت باغ — فرو مرد بر دست گلها چراغ
زر اندود شد سبزهٔ جویبار — ریاحین فروریخت‌ازبرگ وبار
درختان زشاخ آتش افروختند — ورقهای رنگین بر او سوختند
ببازار دهقان در آمد شکست — نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان — که‌آمد سوی برکهٔ خسروان
نه خرم‌بود باغ بی‌برگ وآب — درافکنده دیوار گشته خراب

بجای می و ساقی ونوش و ناز ‌ ‌ ‌ ددودام کرده‌بدو(براو) ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را ‌ ‌ ‌ خسك برگذر باد پوینده را
تماشا روان باغ بگذاشته ‌ ‌ ‌ مغان از چمن رخت برداشته
بسوهان زده سبلت آفتاب ‌ ‌ ‌ چوسوهان‌پراز‌چین‌شده‌روی‌آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان ‌ ‌ ‌ نه ازبلبل آوا نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها ‌ ‌ ‌ نوائی و برگی نه در باغها
بهنگام‌آن برگ ریزان‌سخت ‌ ‌ ‌ فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی ‌ ‌ ‌ شد از رنج پرور سلامت تهی
دمه سرد و شه با دم سرد بود ‌ ‌ ‌ جهانگرد را با جهانگرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید ‌ ‌ ‌ توانا بنا تندرستی رسید
شکسته شد آن‌مرغ راپروبال ‌ ‌ ‌ که‌جولان‌زدی‌درجهان‌ماه‌وسال
بپژمرد لاله بیفتاد سرو ‌ ‌ ‌ بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر ‌ ‌ ‌ نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند ‌ ‌ ‌ زهر گونه شربت بر آمیختند
زقاروره و نبض جستند راز ‌ ‌ ‌ نشیننده را رفتن آمد فراز
طبیب ار چه داند مداوا نمود ‌ ‌ ‌ چومدت نماند ازمداواچه‌سود
پژوهش کنان چاره جستند باز ‌ ‌ ‌ نیامد بکف عمر گم گشته باز
بچاره گری نامد آن‌دربچنگ ‌ ‌ ‌ که پوینده یابد زمانی‌درنگ
چو وقت رحیل آید ازرنج‌ودرد ‌ ‌ ‌ زمانه بر آرد بهانه بمرد
چنان افشرد روزگارش گلو ‌ ‌ ‌ که‌برمرگ‌خویش‌آیدش‌آرزو
سگالش‌بسی‌شد درآن رنج وتاب ‌ ‌ ‌ نیفتاد ازآن‌جمله رایی صواب
چراغی که مرگش کند دردمند ‌ ‌ ‌ هم از روغن‌خویش یابد گزند

هر آن میوه‌ای کو بود دردناک / هم ازجنبش خود درافتد بخاك
پزشکی که او چارهٔ جان کند / چو درمانده‌بیند چه‌درمان کند
شناسندهٔ حرف نه تخت نیل / حساب‌فلك راند بر تخت ومیل
رخ طالع و اصل بی‌نور یافت / نظرهای سعدان ازو دور یافت
ندید از مدارای هیچ اختری / در آزرم هیلاج یاریگری
چودید اخترانرا دراندرهراس / هراسنده شد مرد اختر شناس
چواسکندر آیینه درپیش‌داشت / نظر درتنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه درتن توان / خمیده شده زاد سرو جوان
چوشمع‌ازجدا گشتن جان‌وتن / بصددیده‌بگریست برخویشتن
طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی‌درآمدبگرداب‌تنگ / دهن‌باز کرد آن‌دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه / بنخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلك‌پیش‌ازین برمن آسوده گشت / بآسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند درمن‌اکنون نگاه / همان مهربانی شد ازمهرو ماه
چنان برمن آشفته‌شد روزگار / که ره ناورم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سرآرد کمند
کجا خازن لشکر و گنج من / برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهند این تبش را زجانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند / خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهرآب خورد / زدریای قلزم برآورد گرد

بسی خرد را کرده از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته‌ام — بسی بسته را نیز بشکسته‌ام
ستم را بشفقت بدل کرده نیز — بسا مشکلی را که حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان — چو میغی روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد — نه زنجیر دام گلوگیر شد
نبشتم بسی کوه و دریا و دشت — کز آنسان کسی در نداند نشت
بدارای دولت سر افراختم — ز دارا بدولت سر انداختم
زدم گردن فور قتال را — گرفتم بچین جای چیپال را
ز قابیل و هابیل کین خواستم — ز ناسك بمنسك ره آراستم
فرو شستم از ملك رسم مجوس — برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار — ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمهٔ عاد را — گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار برهم زدم — قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و لخت او — هم از جام کیخسرو و تخت او
زمشرق بمغرب رساندم نوند — همان سد یأجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست — زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم — بطلم جهان تخته بردوختم
ببازی نیندوختم هیچ نام — بغفلت نپرداختم هیچ گام(کام)
بهر جا که رفتن بسیجیده‌ام — سر از داد و دانش نپیچیده‌ام
هوائی کز و سنگ خارا گداخت — چو نیروی تن بود اما بسخت
کنون در شبستان خز و پرند — چو نیرو نماندم شدم دردمند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست — نپاید(نیاید) ببالین سر تندرست

سیه تا سیه دیدم این کارگاه / ز ریگ سیه تا بآب سیاه
گرم بازپرسی که چون بوده‌ام / نمایم که یکدم نپیموده‌ام
بدان طفل یکروزه مانم که مرد / ندیده جهانرا همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دید سیر
نه این سی و شش گر بود سی هزار / همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهاندیدگانرا شدم حق شناس / جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی / مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام / چو مرگ آمد آنجا فرومانده‌ام
گشادم در هر ستمکاره‌ای / ندانم در مرگ را چاره‌ای
بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته‌اند آن حکیمان پاك / که زر میفشاندم بر ایشان چو خاك
بیائید گو خاك را زر کنید / مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا بفرهنگ و رای / برونم جهاند ازین تنگنای
بلیناس گو تا بافسونگری / کند چارهٔ جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار / مگر نکته‌ای با من آرد بکار
نموداروالیس دانا کجاست / بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسبه بهرمس فرستید کس / مگر شاه را دل دهد یکنفس
برید این حکایت بفرفوریوس / مگر باز خرد مرا زین فسوس
دگرباره گفت اینسخن هست باد / مرین درد از ایزد توان کردیاد

ز رنجم در آسایش آره مگـر | بر این خاك بخشایش آره مگر
نـگیرد کسم دست ناره بیاه | بدین بیـکسی درجهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ | نبایـد بر آوردن آواز هیچ
زخاکی کەسر بر گرفتم نخست | همان خاك را بایدم باز جست
ازآن پیش‌کافتم درآن (این) آبکند | سپر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز | برهنه بخاکم سپارند (ید) باز
سبك با زدارم گران چون شوم | چنان کامدم به که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست وخاست | چه افزود بر کوه یازوچه کاست
من آن مرغم ومملکت کوه من | چو رفتم جهانرا چه اندوه من
بسی چون مرا زادوهم زود کشت | که نفرین بر این دایهٔ گوژپشت
زمن گرچه دیدند شفقت بسی | ستم نیز هـم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام | ستمگر کشی نیز هم کرده‌ام
چومشکین سریرم درآید بخاك | بمشکوی پاکان برد (برم) جان پاك
بجای غباری کـه بر سر کنید | بآمرزش من زبان تر کنید
بگفت این وچون کس ندادش جواب | فروخفت و بی‌خویشتن شد بخواب

سوگندنامهٔ اسکندر بسوی مادر

مغنی نامه

مغنی دگـر باره بنواز رود | بیاد آر از آن خفتگان درسرود
ببین سوز من ساز کن ساز تو | مگر خوش بخفتم بر آواز تو

داستان

چو بر گل شبیخون کند زمهریر | بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب را گزارش در آمد بزیست / بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش / زبانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیدهٔ چاره ساز / ببیچارگی ماند از آن چاره باز
کامید بهی در شهنشه ندید / در اندازهٔ کار او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان / بتو چشم روشن همه خسروان
چو پرورده کانرا نظر شد ز کار / نظر دار بر فیض پرورده کار
از آن پیشتر کامد این سیل تیز / چرا بر نیامد ز ما رستخیز
وزان پیش کاین می بریزد بجام / چرا جان ما بر نیامد ز کام
نخواهم که موئیت لرزان شود / ترا موی افتد مرا جان شود
ولیک ازچنین شربتی ناگزیر / نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش / که میخوار کانرا برآرد ز هوش
نه گفتن توان کاین صراحی بریز / که دربزم شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ / که ناگه زپی برفروزد چراغ
جهاندار گفتا ازین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده‌ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم و قطره‌ای آب سست / ز نر ماده ای آفریده نخست
ز پرورده کیهای پرورده کار / بآنجا رسیدم سر انجام کار
که چندانکه شاید شدن پیش و پس / مرا بوده بر جملگی دسترس
در آنوقت کردم جهان خسروی / که هم جان قوی بود و هم تن قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید   بدیگر کده رخت باید کشید
مده بیش ازینم شراب غرور   که هست آب حیوان ازین چاه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی   سخن در بهشتست و آنجا رجوی
دعا را بآمرزش آور بکار   مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت ازبر کوه بره آفتاب   سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چه شب کاژه هائی سیاه   فروبست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر   بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها   فرو دوخته لب بمسمارها
فلك دزه و ماه فلك دزه گیر   بهم هر دو افتاده درخم قیر
جهان چونسیه دودی انگیخته   بموئی ز دوزخ در آویخته
در آنشب بدانگونه بگداخت شاه   که در بیست و هفتم شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش   پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یك دبیر   که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدوده سیه در کشد خامه را   نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگند های گران   فریبنده چون لابهٔ مادران
که ازبهر من دل نداری نژند   نکوشی بفریاد تا سودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه   جهانکرد بر نامه خوانان سیاه
دوشاخه سر کلك یك شاخ کرد   فلك را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر   شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز پرکار معنی که باریك شد   نویسنده را چشم تاریك شد
پس از آفرین آفریننده را   که بینائی او داد بیننده را

یکی و بدو هر یکی را نیاز / یکایک همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار / از آن پرورشها که آید بکار
که این نامه ازمن که اسکندرم / سوی چار مادر نه یك مادرم
که گرقطره شدچشمه بدرود باد / شکسته سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی درآمد بگرد / ز رونق میفتاد نارنج زرد
بر این زرد گل گرستم کرد باد / درخت گل سرخ سر سبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر ازدل آیدفزون اززبان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی / کهچو نشدبباد آن گل خسروی
مسوزاز پی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم زپستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش میر / که باشدجوانمرده واومانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین / بفرمانده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاك / بجاوید مانان مینوی پاك
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان خاك بهشت
بجانی کزو جانور شد نبات / بجان داوری کاره از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو سازور شد وجود
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بپرگار هفت آسمان بلند / بفهرست هفت اختر ارجمند
بآگاهی مرد یزدان شناس / بترسائی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بردوختند

بفرقی که دولت بر او تافتست بپائی که راه رضا یافتست
بپرهیز کاران پاکیزه رای بباریك بینان مشکل کشای
بخوشبوئی خاك افتادگان بخوشخوئی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسر سبزی صبح آراسته بمقبولی نزل نا خواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز بخاکی غریبان خونابه ریز
بشبنالهٔ تلخ زندانیان بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر بنومیدی درد مندان پیر
بذل غریبان بیمار توش باشك یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرای درد بناخن کبودان سرمای سرد
بنا خفتگیهای غمخوارگان بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسبد بر آسودگی بعشقی که پاکست از آلودگی
بپیروزی عقل کوتاه دست بخرسندی زهد خلوت پرست
بحرفی که در دفتر مردمیست بنقشی که محمل کش آدمیست
بدردی که زخمش پدیدار نیست بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یکنفس که نومید باشد ز فریاد رس
بصدقی که روید ز دین پروران بوحیی که آید بپیغمبران
بدان ره گزو نیست کس را گزیر [illegible] دستگیر
بآن در گزین در گذشتن [illegible] [illegible] او را [illegible] کشتی [illegible]
بنا دیدن روی دمساز تو بمحرومی [illegible]

بآن آرزو کز منت بس مباد ... بدین عاجزی کاینچنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست ... همانجان ده و جان بر آرنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو ... نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس ... بهنجار منزل شوی ره شناس
نپیچی بنالـه نگردی ز راه ... کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی ... بمان درغم وسوگـواری بسی
ورایدون که بر کس نماند جهان ... تـو نیز آشنا باش باهمرهان
گرت رغبت آید که انده خوری ... کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیش کانده خوری زینهار ... بر آرای مهمانیـی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش ... منادی بر انگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد این خورشهای پاك ... که غایب نباشد ورا زیر خاك
اگر زان خورشها خورد میهمان ... تو نیز انده من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد ... تو نیز انده غایبان در نورد
غم من مخورکان من در گذشت ... بکار غم خویش کن باز گشت
چنان دان که یابی دو چندین درنگه ... نه هم پای عمرم درآید بسنگه؟
چو بسیاری عمر ما اند کیست ... اگر ده بود سال وگر صدیکیست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ ... که در با کلیدست و ره باچراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر ... که جاوید باشم بر او جایگیر
چرا خوش نرانم بدان صید گاه ... که بی دود ابرست وبی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب ... ز من باد واماندگان را شکیب
چو شبدیز من جست این تند رود ... ز من بـاد بر دوستداران درود

رهانید ما را فلك زین حصار | که باداهمه کس‌چومارستگار
چونامه‌بسر بردوعنوان نبشت | فرستاد وخود رفت سوی‌بهشت
بصد محنت‌آورد شب را بروز | همه روزه نالید با درد وسوز
دگرشب که‌شب‌تخت‌بر پیل زد | زمین‌چون‌فلك‌جامه در نیل زد
چوخورشید کرد‌ندم‌بر کرد روی | درآنشب ز ناخن بر آورد موی
ستاره فروریخت ناخن‌زچنگ | هوا شد پرازناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه | بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب تاختند | زمین را بگردن در انداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند | مه چرخ را در گلو ریختند
دگر گونه‌شد شاه‌ازآیین‌خویش | کاجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد خون رگش زیر پی | ز جوشیدن خون برآورد خوی
سیاهی‌زدیده‌بدزدید‌خال (حال) | سپیده دمش را در آمد زوال
بجان آمد وجانش از کار شد | دم جان سپردن پدیدار شد
بخندیدودرخنده‌چون‌شمع‌مرد | بدانکس که‌جانداد جانراسپرد
زشمع دمنده چنان رفت نور | کزاو ماند بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ آنچنان برپرید | [illegible] تا شبان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را ز کارآگهان | [illegible] که شد [illegible] دارهای نهان
درین‌کارا گرچاره‌ای کس شناخت | چرا چ[illegible] خود [illegible]نسخت
سکندرچوبربست‌از[illegible] رخت | بدیدش ببالای این خیمه تخت
چه‌نیکی که‌اندرجهان اوبکرد | جهانش [illegible] پهلو نکرد
سرانجام‌چون‌درپس‌پرده رفت | ببیداد گیتی در آورده رفت

اگر چه ز ره تافتن تفته بود — رهی رفت کآنراه نا رفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد — از آن ره بگیتی خبر باز داد
چراچون بکوچ عدم راه رفت — خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد این راه پیش — فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز — نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت — بخاك اوفتاد از کیانی درخت
زدند از کمر های زر کار او — یکی مهد زرین سزاوار او
پرند درونش ز کافور پر — بدیبای بیرون بر آموده در
از اندودن مشك و ماورد و عود — بجودی شده موج طوفان چو دود
رقیبی که عطرش کفن سای کرد — بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سرد — کفن عطر و تابوت سیمین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار — که یك دست اورا کنند آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته — منادی ز هر سو بر انگیخته
که فرمانده هفت کشور زمین — همین یك تن آمد زشاهان همین
زهر گنج دنیا که در بار بست — بجز خاك چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید — ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهرزور — که بود آن دیار از بداندیش دور
باسکندریه ش وطن ساختند — ز تختش بتخته در انداختند
زداغ جهان هیچکس جان نبرد — کس این رقعه با او بپایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه — نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی — نیابی در او مهربانی بسی

بخاکش سپردند و گشتند باز در دخمه کردند بر وی فراز

جهانرا بدینگونه شد رسم وراه بر آرد بگاه و ندارد نگاه

بپایان رساندند چندین هزار نیامد بپایان هنوز این شمار

نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن

تجسس گری شرط این کوی نیست درین پرده جز خامشی روی نیست

ببین در جهان گر جهان دیده‌ای کز و چند کس را زیان دیده‌ای

جهانی که با اینچنین خواریست نه در خورد چندین ستمکاریست

چه بینی درین طارم سرمه گون که میاید از میل او سیل خون

چو خورشید شد آتشین میل او در انداز سنگی بقندیل او

درین میل منگر که زرین [illegible] که [illegible] ارسرخی [illegible]

سر سازگاری ندارد سپهر کمر بسته بر کین ما ماه و مهر

مشو جفت این جادوی زرق ساز که پنهان کشست آشکارا نواز

برون لاف مرهم پرستی زند درون زخمهای دو دستی زند

زشمل جهان درکش ایدوست دست که ماهی بدین جوشن از [illegible]ست

چو طوفان انصاف خواهی بود نترسد زغرق آنکه ماهی بود

جهان چون دکان بریشم کشیست ازو نیمی آبی دگر آتشیست

دهد حلقه‌ای را ازینسو بهی وزانسو کند حلقه‌ای را تهی

بگیتی پژوهی چه پائیم دیر [illegible] بالاو گردیست زیر

بدان ماند احوال این دو دو گرد که هست آسمان با زمین در نبرد

اگر آسمان با زمین ساختی [illegible]

نظامی گره برزن این بند را [illegible] چند [illegible]

بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر(در) پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر کز آن جام چون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد

رسیدن نامهٔ اسکندر بمادرش

مغنی نامه

مغنی یک امشب بر آواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

وصف زمستان

زمستان چو پیدا کند دستبرد / فرو بارد از ابر باران خرد
کند گرد آفاق را از غبار / لعابی ز جامی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ گوز / کند ایمن از تف و تاب و تموز
بشمه گیاهان جلاب گیر / یخ خرد کرده دهد زمهریر
جوانمردی باغ پیرایه سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهند آب ریحان فروشان دی / سفالینه خم را ز ریحان و می
خم خان دهقان چو آید بجوش / قصب بفکند پیر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری / خورند آب حیوان اسکندری
چو گفتم دگر ره چه زاد این سخن / چه بازی بر آراست چرخ کهن

داستان

چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که عالم شد از شاه عالم تهی

ملوك طوايف بهر کشوری   نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دستبوس آورند   بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شدزاغ رنگ   بروم اندرآمد شبیخون زنگ
همان نامهٔ شه که بنوشت پیش   بمادر سپردند برمهر خویش
چو مادر فروخواند غم نامه را   سیه کرد هم جام وهم جامه را
ز طومار آن نامهٔ دل شکن   چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بروی سیاه   سرخود نپیچید ازاندرز شاه
بامید خوشنودی جان او   نگهداشت سوگند پیمان او
پس شاه نیز اوفراوان نزیست   همه‌ساله‌خون‌خوردوخون‌میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته   از او نیز شد کار پرداخته

نالیدن اسکندروس در مرگ پدر و رها کردن پادشاهی

مغنی نامه

مغنی بدان ساز غمگین نواز   درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگر کزیك آواز رامش فروز   مرا زین‌شب محنت آری بروز

داستان

پس‌ازمرگ اسکندر اسکندروس   بآشوب شاهی نزد نیز کوس
اگرچه زشاهان پیروز بخت   جزاو کس نیامد سزاوار تخت
بدین ملك‌ده روزه رائی‌نداشت   که‌چندان‌نوا بس‌نوائی‌نداشت
بنالید چون بلبل دردمند   که [illegible] افتد از شاخ سرو بلند
بزرگان لشکر نمودند جهد   که با آن ولیعهد بندند عهد

در گنج بر وی گشایند باز — بجای سکندر برندش نماز
ملکزاده را عزم شاهی نبود — که در وی جز ایزد پناهی نبود
زشاهان و لشکرکشان عذرخواست — که برجز منی شغل دارید راست
که بر من حرامست می‌خواستن — بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست — که این رشته را سر پدیدار نیست
بماهم گمان بد که گردد بسنگ — بخورشید کافتد بکام نهنگ
گمانم نبد کان جهانگیر شاه — بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان و اورنگ را — پذیرا شود دخمهٔ تنگ را
من از خدمت خاکیان رسته‌ام — بایزد پرستی میان بسته‌ام
براین (بدین) سرسری پول ناپایدار — چگونه توانکرد پای استوار
همانا که بیش از پدر نیستم — پدر چون فرورفت من کیستم
نه‌خواهم شدن زو جهانگیرتر — نه زو نیز باراًی و تدبیرتر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی — که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقهٔ هفت‌جوش — بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم — بتخت کیان تخته بردوختم
نشستم بکنجی چو افتادگان — بآزادی جان آزادگان
هوسهای این نقرهٔ زر خرید — بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پر گشت و پرتر کنی — بسر در کنی هرچه درسر کنی
همان به که پیش از برانگیختن — شوم دور ازین جای بگریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت — که‌ترسم شبیخون درآید ببخت
درین غار چون عنکبوتان غار — زمور و مگس چند گیرم شکار

یکی دیر خارا بدست آورم / در آن دیر تنها نشست آورم
باشك خود از گوهر جان پاك / فرو شویم آلودگیهای خاك
بپیچم سر از هر چه پیچیدنی / بسیجم بکار بسیجیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم / بتخم گیاهی قناعت کنم
بآسانی از رنجها نگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم
چو هنگام رفتن در آید فراز / کنم بر فرشته در دیو باز
مرا چون پدر درمغاك افکنید / کفی خاك را زیر خاك افکنید
چو ازمرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری
وگر ناری ازتلخی مرگ یاد / بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / زشغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / برین زیست گفتن نشاید که مرد
تونیز ایجوان ازپس (پی) پیرخویش / مگردان ازین شیوه تدبیرخویش
که درعالم این چرخ نیرنگساز / نه آن کرد کانرا توان گفت باز
بسی یوسفانرا که در چاه بست / بسا گردنانرا که گردن شکست

انجامش روزگار ارسطو

معنی نامه

مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله بربانگ زیر
مگر نالهٔ زیرم آید بگوش / ازین نالهٔ زار گردم خموش

داستان

سکندر چو زین کنده بگشاد بند / برافکند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او / در آن پویه گشتند همراه او

ارسطو چوواماند ازآن آفتاب — از ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و درغم نشست — چووقت آمداو نیزهم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی — طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او — ز استاد او تا بشاگرد او
چودیدند کان پیك منزل‌شناس — بمنزل شود بی رقیبان پاس
خبر بازجستند ازآن هوشمند — که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگوتا چه جوهرشداین آسمان — کزو دورشد هر کسی‌را گمان
شتابندهٔ راه دیگر سرای — چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلك ساختم — بدین دل که من پرده بشناختم
چوخواهم شدا کنون بیچارگی — درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خواندم — رصد بند هفت آسمان داندم
جهان مدخل از دانش آراستم — نبشتم در او هرچه میخواستم
همه در شناسائی اختران — فرو گفته احوال گردون‌درآن
کنون کزیقین گفت‌بایدسخن — رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاك ار مرا آگهیست — که‌این‌خوان‌پوشیده پربا تهیست
سخن‌چون بدینجا رسانید ساز — سخنگوی مرد ازسخن‌ماند باز
بپالود روغن ز روشن چراغ — بفرمود کآرنـد سیبی ز باغ
بکف برنهادآن نوازنده سیب — بوئی‌همیداد‌جانر اشکیب(فریب)
نفس‌راچوزین‌طارم نیل رنگ — گذر که در آمد بدهلیز تنگ
بخندبدو گفت الرحیل‌ای گروه — که صبح مرا سربرآمد ز کوه
زیزدان پاك آمداین جان پاك — سپردم دگر ره بیزدان پاك

بگفت این و برزه یکی با سره | بر آورد گردون ازو نیز گره
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را | بیاران بینداخت آن سیب را

انجامش روزگار هرمس

مغنی نامه

مغنی بدان جزو جان سوار | بر آهنگ هر نالهٔ دو سار
که گشتیم چون بلبل از ناله مست | بدان ناله زین ناله دانیم رست

داستان

چو هرمس بدین ژرف دریا رسید | رهی دید کز وی رهائی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی | که بالای کشتی ندارد بسی
چه باید گرانباری ساختن | که باید بدریا در انداختن
جهان خانهٔ وحش بود از نخست | در او بانوا هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف | چه و بام او شد بباران و برف
چو شد آهوی گور آدم پدید | گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن وحشی آهوم کز دست زور | بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچکس | نسازم جز از پاك یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید | بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین گفتنش خواب خوش باز برد | سخن را چه خسبانم او نیز مرد

انجامش روزگار افلاطون

مغنی نامه

مغنی برآرای لحنی درست | که این نیست ما را خطائی نخست

بدان لحن بردن توان بامداد — همه لحنهای جهانرا زیاد

داستان

فلاطون‌چو دررفتن‌آمدچه گفت؟ — که مانیز درخاك خواهیم‌خفت
چنانشد حکایت درآنمرز وبوم — که‌بالغ‌ترین کس‌منم‌زاهل‌روم
چو در پردهٔ مرگ ره یافتم — ز هر پرده‌ای روی برتافتم
بدانطفل‌مانم که‌هنگام خواب — بگهوارهٔ خوابش آید شتاب
بخفتن منش رهنمون آیدش — نداند که‌این‌خواب‌چون‌آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد — که آب‌آمد وآتش وخاك وباد
چگونه توان راستی یافتن — زکژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست — که بنیادش اول نباشد درست
گذشت ازصدوسیزده سال من — بده سالگان ماند احوال من
همان آرزو خواهیم درسراست — کهن من شدم آرزو نوتراست
بدین آرزو چون زمانی گذشت — فلك فرش او نیز هم در نوشت

انجامش روزگار والیس

مغنی‌نامه

مغنی بیاد آر بر یاد من — سرودی برآهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود — مگربگذرم‌زآب این هفت‌رود

داستان

چووالیس‌را سردرآمد بخواب — درافکند کشتی بطوفان آب
نشسته رفیقان یاریگرش — بیاریگری چون فلك برسرش
چو برناتوان یافت تیمار دست — تنومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبر باز جست — بناهای اوتاد را یافت سست
ستاره دل از داد بر داشته — ستمگر شده داد بگذاشته
بآن همنشینان که بودند پیش — خبر داد از اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس — ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پیند — ز نا فرخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفتد دور سیارگان — بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر — بگیتی نیاید کسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران — بنیکی رسد کار نیك اختران
فلك تا رسیدن بدان بازگشت — ورقهای ما باری اندر نوشت
چو گفت این پناهنده را کرد یاد — فروبست لب، دیده برهم نهاد

انجامش روزگار بلیناس

مغنی نامه

مغنی در این پردهٔ دیر سال — نوائی برانگیز و با او (آن) بنال
مگر بر نوای چنین ناله ای — فرو بارد از اشك من ژاله ای

داستان

بلیناس را چون سر آمد جهان — چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینك فراز — بجای دگر میکنم ترکتاز
کلین خانه‌ای کو سرای منست — نه من هیکلی دان که جای منست
باین هفت هیکل که دارد سپهر — سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گردون پناخسروم — که در خانه می آیم و میروم
گهی در خزم غنچه‌ای را بکاخ — گهی بر پرم طاوسی را بشاخ

پریوارم از چشمها ناپدید — بهرجا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمان کی کنم — زمان را کجا پی نهم پی کنم
چو کوشم نهم برسر سدره پای — چوخواهم کنم دردل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت — هم الیاس دریام وهم خضردشت
جزاین هرچه یابی درایوان من — نه من همنشینیست برخوان من
من آنم که خواهم شدن برفراز — برون دان زمن هرچه یابند باز
چو گفت این ترنم بآواز نرم — سوی همرهان بار کی کرده گرم
برآسوده از آشوب های جهان — که جشنی بود مرگ باهمرهان

انجامش روزگار فرفوریوس

مغنی نامه

بیار ای مغنی نوائی شگفت — گرفته رها کن که خوابم گرفت
وگر زان ترنم شوم خفته نیز — نبینم مگر خواب آشفته نیز

داستان

چو آمد که عزم فرفوریوس — بنه برشتر بست وبنواخت کوس
بهمصحبتان گفت کاین باغ نغز — که منظور چشمست وریحان مغز
چو پایندگی نیستش در سرشت — چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ز دانائی ماست ما را هراس — که ازرهزن ایمن نشد ره شناس
کمان گر همیشه خمیده بود — قبا دوز را قبا دریده بود
ترازوی چربش فروشان برنگ — بود چرب وچربی نداره بسنگ
همه ساله محمل کش بار گنج — نیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرگاراو — کشیدند خط نیز بر کار او

انجامش روزگار سقراط

مغنی نامه

درآر ای مغنی سرم را زخواب / بابریشم رود و چنگ و رباب
مگرکاب آن رودچون آب رود / بخشکی کشی تری آره فرود

داستان

چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه به پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری بر آمیختند / نهانی دلش در گلو ریختند
تن زهرخوارش چوشد دردمند / بسوی سفر بزمه ای زد بلند
چنین گفت چون‌مدت آمدبسر / نشایدشدن مرگ راچاره گر
درآن‌خواب‌کافسرده بالین بود / نشست یکایك بپائین بود
چودیدند کان مرغ علوی‌خرام / برون‌رفت خواهد بزودی زدام
بسقراط گفتند کای هوشمند / چوبیرون‌رودجان‌ازین‌شهربند
فرو ماند از جنبش اعضای تو / کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفتشان اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرید پای / بهرجاکه خواهید سازیدجای
درآمد بدو نیز طوفان خواب / فروبرد چون دیگران‌سربآب
شدند آگه‌آن زیرکان درنهفت / که‌استاد دانابدیشان چه گفت

انجامش روزگار نظامی

مغنی نامه

مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره دلنواز

چنان زن نوا از یکی تا بصد | که در بزم خسرو زدی باربد

داستان

نظامی چو این داستانشد تمام | بعزم‌شدن‌نیز(تیز)برداشت گام
نه‌بس روزگاری برین‌بر گذشت | که تاریخ‌عمرش ورق درنوشت
فزون‌بودشش‌مه‌زشصت‌وسه‌سال | که برعزم ره بر دهل زد دوال
چوحال‌حکیمان پیشینه گفت | حکیمان بخفتند واو نیزخفت
رفیقان خود را بگاه رحیل | که ازره خبرداد و که ازدلیل
بخندید و گفتا که آمرزگار | بآمرزشم کرد امیدوار
زما زحمت خویش دارید دور | شما وین سرا ما و دارالسرور
درین گفتگوبد که‌خوابش ربود | تو گفتی که بیداریش‌خودنبود

ستایش ملك عزالدین مسعود بن‌ارسلان

مغنی نامه

مغنی ره رامش آور پدید | که غم شد بپایان وشادی‌رسید
رونده رهی زن که بررود ساز | چو عمر شه آن راه باشد دراز

دعای پادشاه

گرآن بخردانرا ستدروزگار | خرد ماند بر شاه ما یادگار
بقا باد شه را بنیروی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملك عزدین آنکه چرخ بلند | بدو داد اورنگ خود را کمند
گشایندهٔ راز هفت اختران | ولایت خداوند هشتم قران
نشینندهٔ بزم کسری و کی | فریدون کمر شاه پیروز پی
لبش حقهٔ نوشداروی عهد | فروزندهٔ چرخ فیروزه مهد

ز شیرینی چشمهٔ نوش او   شده گوش او حلقه در گوش او
چو بزمی برآراید از بامداد   نشیند درآن بزم چون کیقباد
درآن انگبین‌خانه بینی چو نحل   بجوش آمده ذوفنونان فحل
چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش   بسا یکفنانرا که مالیده گوش
نشسته بهر گوشه گوهر کشی   بر انگیخته آبی از آتشی
ملك پروراني ملايك سرشت   کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر بیش از نظام   با کفی الکفاتی برآورده نام
چو شه چون ملك شه بود دستگیر   نظام دوم باید (شاید) اوراوزیر
زهر کشوری کرده شخصی گزین   بزرگ آفرینش بزرگ آفرین
چو گل خوردن باده شان نوشخند   چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و شه نیم مست   همه چرب گفتار و شه چرب دست
که دارد چنان بزمی از خسروان   جز آن هم ملك هم جهان پهلوان
درآن بزم کاشوب را کار نیست   جز این نامهٔ نغز را بار نیست
بدان تا جهانرا تماشا کند   رصد بندی کوه و دریا کند
گهی تاختن در طراز آورد   گهی بر حبش ترکتاز آورد
نشسته جهانجوی بر جای خویش   جهان ملك آفاقش آورده پیش
بپیروزی این نامهٔ دلنواز   در هفت کشور بر او کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده   تصاویر پرگار عالم شده
خدای وارث بزم کیخسروی   ببازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای   ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی زاده‌ای   دهد مژده‌ای شه بشهزاده‌ای

بمن برچنان در گشاد این کلید | که دری ز دریائی آید پدید
که تامیل زدصبح بر تخت عاج | چنان (چنو)در نپیوست برهیچ تاج
چو مهد آمد اول بتقریر کار | اگر مهدی آید(آید) شگفتی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی | کمر بند چون آسمان برزمی
چه بودی که درخلد آن بزمگاه | مرا یکزمان دادی اقبال راه
مگر زان بهی بزم آراسته | ز کارم شدی بند برخاسته
چو آن یاوری نیست در دست و پای | که درمهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان بمینوی پاك | به اززحمت آوردن تیره خاك
دو گوهر برآمد ز دریای من | فروزنده از رویشان رای من
یکی عصمت مریمی یافته | یکی نور عیسی براو تافته
بخوبی شد این یك چو بدر منیر | چوشمس آن بروشن دلی بی نظیر
بنوبتگه شه دو هندوی بام | یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه | که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود | به ار پرده دارش برادر بود
بباید چو آید برشهریار | چنین پره کی را چنان پرده دار
چو من نزل خاص توجان داده ام | جگر نیز با جان فرستاده ام
چنان باز گردانش ازنزد خویش | کز امید من باشد آن رفق بیش
مرا تا بدینجا سر آید(مد) سخن | تو دانی دگر هرچه خواهی بکن

انجامش اقبالنامه

چو گوهر برون آمد از کان کوه | زگوهرخران گشت گیتی ستوه
میان بسته هریك بگوهرخری | خریدار گوهر بود گوهری

من آن گوهر آورده از ناف سنگ — بگوهر فروشی ترازو بچنگ
نه از بهر آن کاین چنین گوهری — فروشم بگنجینهٔ کشوری
بقارونی قفل داران گنج — طمع دارم اندازهٔ دسترنج
فروماندن از بهر کم بیش نیست — بلی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشنده‌ای باز جویم بهوش — کزو نشکند نام گوهر فروش
کمر خوانی کوه کردن چو دیو — همان چون ددان بر کشیدن غریو
بسیلاب در گنج پرداختن — جواهر بدریا در انداختن
ازان به که بر گوش تاریک مغز — گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست — گهر بی خریدار ناید درست
مرا مشتری هست گوهر شناس — همان گوهر افشاندن بی‌قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه — پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب افروزم آمد بچنگ — ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که ما راده این گوهر شبچراغ — و گرنی گرانی برون بر زباغ
بر آشفتم از سختی کارشان — زبی وزنی بیع بازار شان
که بیّاعی درنه سرهنگیست — پسند نوا در هم آهنگیست
ز در در گذر بیع دریاست این — بها گو که بیعی مهیاست این
چو در بیع دریا نشیند کسی — خزینه بدریاش باید بسی
بدریا کند بیع دریا پدید — که دریا بدریا تواند خرید
هر آوازه کان شد بگیتی بلند — از اندازه‌ای بود گیتی پسند
چو بیوزنیی باشد اندازه را — سدی اجا بشد آوازه را
درین نکته کز گل بر دو رنگ — حوابیست پوشیده ورهنگ را

و گر نه در من بتاراج ده
کمر وزه را دانم از تاج ده

نه زانست چندین سخن راندنم
همان آیت فاقه بر خواندنم

که با من جهان سختیی میکند
ستورم سبك رختیی میکند

تهی نیست از ترهٔ خوان من
ز نا تندرستیست افغان من

چو پر کاربنیت نباشد درست
قلم چون نگردد زپر کارسست

غرابی که با تندرستی بود
همه دانش انجیر بستی بود

بلی گرچه شد سال بر من کهن
نشد رونق تازگیم از سخن

هنوزم کهن سرو دارد نوی
همان نقره ختنگم کند خوشروی

هنوزم به پنجاه بیت از قیاس
صد اندر ترازو نهد حق شناس

هنوزم زمانه بنیروی بخت
دهد در بدامان و دیبا بتخت

ولی دارم اندیشهٔ سر بلند
که بر صید شیران گشایم کمند

چو شیر افکنم صید و خود بگذرم
خورد سینه روباه و من خون خورم

چو سر سینه را گربه از دیك برد
چه سود ار عجوزه کند سینه خرد

جهانی چنین در غلط باختن
سپهری چنین در کج انداختن

بشصت آمد اندازهٔ سال من
نگشت از خود اندازهٔ حال من

همانم که بودم بده سالگی
همان دیو با من بدلالگی

گذشته چنان شد که بادی بدشت
فرو مانده هم زود خواهد گذشت

درازی و کوتاهی سال و ماه
حساب رسن دارد و دلو و چاه

چو دلو آبی از چه نیارد فراز
رسن خواه کوتاه و خواهی دراز

من این گفتم و رفتم و قصه ماند
ببازی نمی باید این قصه خواند

نیوشنده به گر غم خود خورد
که او نیز ازین کوچگه بگذرد

نگوید که او چون گذشت از جهان | کند چارهٔ خویش با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش | سخن یاد میکردم ازعهد پیش
غم رفتگان در دلم جای کرد | دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد یکی زآن غریقان آب | چنین گفت با من بهنگام خواب
که ما بدان شرط خوردن توان | که باشی تو بیرون ازین همرهان
چو با کاروانی در این تاختن | همی کار خود بایدت ساختن
از آن شب بسیج سفر ساختم | دل از کار بیهوده پرداختم
که ایمن بود مرد بیدار هش | ز غوغای این باد قندیل کش
به ار در خم می فرو شد خزم | چو می جامه‌ای را بخون میرزم
گر از پشت گوران ندارم کباب | ز گور شکم هم ندارم عذاب
و گر نیست پالودهٔ نغز پیش | کنم مغز پالوده را قوت خویش
و گر خشك شد روغنم در ایاغ | ببی روغنی جان کنم چونچراغ
چو از نان طبلی تهی شد تنم | چو طبل از طپانچه خوری نشکنم
گرم بشکند گردش سال و ماه | مرا مومیائی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد یك رشته را | برومند باغ هنر کشته را
ببی یاری اندر جهان یار باش | شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری | بفیروز فالی و نیك اختری
چو نام شهش فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش
از آنجا که برمقبلان نقش ست | عجب نیست گر مقل آمد بدست

چو برخواند این نامه را شهریار / خرد یاورش باد و فرهنگ یار
همین داستان باد ازو سربلند / هم او باد ازین داستان بهره‌مند
نظامی بدو عالی آوازه باد / بنظمی چنین نام او تازه باد
بدو باد فرخنده چون نام او / از آغاز او تا بانجام او
سرش سبز باد و دلش شادمان / ازو دور چشم بد بدگمان
جهانش مطیع و زمانش بکام / فلک بنده و روز گارش غلام

(پایان کتاب اقبالنامه)

فرهنگنامه

شامل لغات و کنایات و اصطلاحات خاص مندرج
در مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون
هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامهٔ حکیم نظامی

فرهنگنامه

آ

آب - آبرو، رونق.
آب خفته - یخ، تگرگ، بلور.
آبخورد - منزلگاه، جای توقف.
آبدان - حوض، آبگیر، آب انبار.
آب‌درجگرداشتن - قدرت، توانگری،
آبدست - چابك، تردست.
آب دندان خوردن - حسرت، افسوس خوردن.
آب معلق - آسمان.
آب‌گردنده - آسمان.
آبگیر - آبدان، گودال‌آب باران.
آب‌نخوردن - شتاب‌کردن.
آتش روز - خورشید
آخشیج - عنصر.
آذرنگ - آتش رنگ.
آذرگشسب - نام آتشگاه بلخ.
آرش - بفتح ر، تیرانداز مشهور باستانی.
آزارش - آزردگی.
آستین افشاندن از چیزی در - گذشتن، ترک گفتن.
آفاق - نام نخستین همسر نظامی مادرمحمد نظامی.
آگوش - آغوش.
آمودن - مهره‌دررشته کشیدن.
آهیختن - تیغ برکشیدن،
آهو - عیب.
آهن‌سردکوبیدن - کار بیهوده،
آینهٔ پیل - آهن صاف و صیقلی مانند آینه که در جنگها برپشت و پهلوی فیل می‌بستند.

ا

ابا - آش ونان خورش.
ابخر - گندیده دهن.
ابروفراخی - گشاده رویی.
ابرش - اسب سیاه و سفید ورنگ برنگ.
ابلق - سیاه وسفید، دورنگ.
ابلق توسن - شب و روز.
اثیر - کره‌آتش درزیرفلك اول.
اجری - دستمزد، اجرت.
اخستان - شروانشاه اخستان‌بن - منوچهرپادشاه شروان که‌نظامی‌لیلی و مجنون را بنام اوکرده است.

ادمان ـ پشتکار ، مداومت .
ادهم ـ اسب سیاه .
ادیم ـ پوست دباغی‌شده که میگویند از نورسهیل دریمن سرخ رنگ‌میشود.
ارژنگ ـ نام کتاب مصور مانی نقاش .
ارانـ بتشدید ـ ولایتی درارمنستان .
ارزیز ـ قلع .
ارسطاطالیسـ ارسطو حکیم یونانی
ارش ـ بفتح الف و ر ، اندازهٔ مساوی ذراع ازمرفق تاسرانگشتان دست .
ارشمیدس ـ حکیم یونانی .
ارم ـ بهشت شداد .
ازرق ـ رنگ کبود ، آبی، آسمانی
اژدهای گشت ـ جادوگری که‌در آتشکده آذربایجان بشکل اژدها درآمد ولشکراسکندررا فراری‌داد.
استخوان‌شکستن ـ تحقیر شدن پست شدن .
اسکندروس ـ پسر اسکندر از روشنک دختر دارا .
اشتلم ـ توپ وتشر، جنجال وهیاهو.
اشقر ـ اسبی که یال ودم آن سرخ باشد .
اصل امهات ـ چهار عناصر .
اطلال ـ تلها و خرابه ها .
اعتکاف ـ مسجدنشینی برای عبادت
افرنجه ـ شهری در کنار نیل از بناهای انوشیروان .
افیون خورشدن ـ بخواب رفتن .
اقطاع ـ واگذاری منافع ملك بکسی .
اکدش ـ کسی که پدرش هندو و مادرش ترک باشد وبالعکس، آدم دو رگه .
الان ـ یکی از هفت ایالت روس که فرشهای نمدی‌آن معروف بود .
الچوق ترکمانی ـ چادر سیاه ترکمانها .
امهانی ـ نام یکی‌از زنان پیغمبر
ابخاز ـ نام کشوری‌نزدیک ارمنستان
ابجیدگان ـ رحمیان همدان جنگ
انقاس ـ رنگ سیاه ، رنگ مداد
انگشت کش ـ مشهور ، انگشت‌نما
اوباریدن ـ بلع کردن، قورت دادن
اوتادـ چهارنفراولیا که‌زمین‌خالی از آنها نیست .
ایشوع ـ عیسی .
ایلاق ـ شهری سردسیری درروسیه

ب

بابزن ـ سیخ کباب
باحور ـ گرمای شدیدتابستان .
بادافراه ـ کیفر ، عقوبت
بادبدست ـ بی‌بهره ، محروم .
باد درکلاه داشتن ـ باد دماغ‌داشتن، غرور .
بادلی ـ نوعی پارچه ...
بارگی ـ اسب
بارنامه ـ قباله‌ازدواج ، صداقنامه
باشگونه ـ واژگون .

بختور ـ بخت یار، صاحب بخت .
بخته ـ فربه ، پرورش یافته .
بختی ـ شتر قوی سیستانی .
بدرام، پدرام ـ خرم، آراسته .
بدست ـ بفتح اول و دوم اندازه و جب .
بربط ـ ساز مخصوص باربد .
بردابرد ـ دورباش ازسنگ رس .
بردالجوز ـ سرمای پیر زن .
بردع ـ کشوری درحوالی ارمنستان.
برسختن- سنجیدن، بررسی کردن .
برطاس ـ قسمتی از کشور روس .
برگستوان ـ پوشش اسب درروز جنگ .
برپشم خویش بودن ـ قناعت کردن به داشته خویش .
بزه ـ بفتح ب ، گناه وخطا .
بزرگ امید ـ نام حکیم معلم خسرو پرویز
بستو ـ بفتح اول ، ظرف کوچك سفالی جای روغن .
بغراـ بضم اول نام پادشاه خوارزم.
بلارك ـ بفتح ب و ر ، شمشیر جوهر دار .
بلغار ـ نام شهری ازممالك بالکان
بن‌دندان و بن‌گوش ـ کمال شوق و رغبت .
نور بیجاده رنگ ـ خورشید.
بوقبیس- کوه ابوقبیس درمکه .
بیجاده ـ نوعی از یاقوت .
بیسراك ـ شتردوکوهانه .

بی‌سنگ ـ بی‌منزلت وکم ارزش.
بیضه‌درآب بودن ـ حرکت نکردن یکجا مقیم بودن .
بیغاره ـ سرزنش ، ملامت .
بیوراسب ـ لقب ضحاك تازی .
بیوس ـ امید و انتظار .

پ

پاچیله ـ نوعی کفش‌دارای کف‌پهن
پارگین ـ منجلاب .
پالوده مغز ـ مغزروشن وپاک
پای پشتی ـ با پشت‌دهی اسب درکشتی .
پرافکندن-زبون شدن، ترسیدن.
پرده‌داران ـمطربان ، خوانندگان
پرطاس ـ جامه‌ای از پوست روباه
پرندوش- پریشب .
پسباره ـ اسبی که بتواند از پس شکار بتازد .
پست ـ بکسرب ، آرد جو یا گندم بو داده .
پسته‌گشودن ـ بوسه دادن .
پشم‌درکلاه نداشتن- سبك‌وزنی و بی غیرتی .
پل بر آب چشم بستن ـ بانگشت راه اشك بستن و صبر کردن .
پل بر آب چشم شکستن ـ حرمان و ناشکیبی .
پلنگر ـ پادشاه زنگبار در جنگ اسکندر .
پنج نوبت ـ نقاره‌ای که پنج وقت

میزدند .
پهلو کردن - پرهیز و دوری کردن .
پیختن - پیچیدن .
پی‌سپر - لگدکوب .
پی‌فراخی - تند روی .
پیلپا - نوعی از سلاح جنگ .
پیل‌گوش - نام گیاهی است و نیز نام سلاحی .

ت

تابخانه - اطاق زمستانی که‌دیوار ورمین آن توخالی بودوباافروختن آتش‌در آن از نفوذ سرماجلوگیری میکردند .
تبیره - طبل و دهل .
تتق - بضم اول و دوم پرده بزرگ
تتماج - بضم اول ، آش برگ .
تخته‌اول - لوح محفوظ .
ترازوی انجم - اسطرلاب .
تشنیع - سخنگوئی وطعنه زدن .
تشویر - شرمساری .
تعریض - بدگویی،کنایه زدن .
تموز - ماه اول تابستان .
تمدیس - مجسمه
تنکلوشا - نام کتابی مانندارژنگ مانی‌از اوشای حکیم‌رومی .
توسن - سرکش .
توقیع - نشانی وامضای‌واگذاری.
تیمار - رنج و درد .

ج

جافی - جفا پیشه .
جامگی خوار - وظیفه خوار .
جامه خورشید - برگ درختان .
جام یاقوتین - خورشید .
جاندار - پاسبان و جان نگهدار شاه .
جبایت - باج ، خراج .
جدراصم - از اصطلاحات ریاضی
جزع - (باجزم حرف دوم) مهره یمانی سیاه و سفید .
جفته - بضم اول شریك وهم‌نشین
جگر ازجان گرفتن - از جان سیر شدن
جگر به‌دندان گرفتن - صبر کردن
جگر نهفته - غم پنهانی
جماش - غزلخوان ونازگر
جمهور - گروه دراوان
جند - بفتح شهری است درچین
جنیبت - اسب‌یدك .
جودی - نام کوهی است که کشتی نوح بر آن مستقرشد
جوز بر گنبدانداختن - کار بیهوده کردن .
جوزن - جادوگری که بر جو افسون میخواند
جو سنگ - وزن یك جو .
جوهریان - کسانی که‌جداراجوهر میدانند
جیحون - رودی‌میان‌ایران وترکستان
جیفه - مردار .

چ

چاچ - شهری در توران ، تاشکند
چاربندی - کوله باری‌که چهار-

بند آنرا از چپ و راست به سازو می‌اندازند .
چارخلط - صفرا و سودا و بلغم و خون .
چالش - حمله و جولان
چرخشت - دستگاهی برای گرفتن آب انگور .
چشم افسای - چشم بند .
چفته - بفتح - خمیده و کج .
چنگ مریم - گیاهی است بشکل پنج انگشت .
چینی - گلیم دارای نقش و نگار .

ح

حبل - طناب ، ریسمان .
حراقه - آتشگیره .
حرون - سرکش و توسن .
حصرم - غوره .
حلقه زن - گدا وسائل .
حمول - بردبار .
حواصل - نام مرغی سفید و بزرگ و پرخور .
حیضه - سنگین شدن معده ازغذای ناگوار .

خ

خاک درمشت - تهی‌دستی و بی‌نوایی .
خانه‌بمزدگرفتن - اجاره کردن
خانی - حوض یاچشمهٔ آب .
خایسک - چکش بزرگ ، پتك .
ختلی - اسبی که ازختلان بدخشان آورند .
خدادهادکردن - محروم کردن.
خرآس - آسیائی که باچهارپایان بگردانند .
خرخیز - شهری ازترکستان .
خریطه - صندوق چرمی .
خفتان - جامه‌ای بالائی ابریشم که در جنگ می‌پوشیدند .
خماهن - نوعی سنگ سیاه که آهن دارد .
خنبه - بضم اول ، خم شراب .
خنگ بفتح اول ، اسب سفید نقره رنگ .
خواجه‌تاش - بندگان و نوکران.
خود سوز - نام آتشکده ای در آذربایجان .
خوشیدن - خشك شدن .
خون فروش - معشوق .
خیزان - دهی نزدیك اصفهان .

د

داج - شب تاریك .
داغ یعقوبی - کوری ، نابینایی
دامن گردکردن - پرهیز، دوری
دبه درپای پیل افکندن - آماده شدن برای جنگ .
دبیقی - جامه بسیار نازك .
درخت مریم - نخل خرما .
دردچین - پیش مرگ وفدائی .
درست - بضم اول ودوم، سکه طلا.
درق - بفتح سپرپوستی .
دست بر دل نهادن - مضطرب شدن ، ترسیدن .

دست درزین بستن- پیاده رفتن.
دشتی- بضم اول بدی وزشتی .
دق مصری - بفتح، نوعی پارچه مصری .
دل دونیم - دلشکسته وغمناک .
دم گرگ - صبح کاذب .
دنبه دادن- فریب و اغفال .
دوازده رخ - جنگ پیران با گودرز .
دوالی - پادشاه ابخاز .
دوپیل ناوردی - شب و روز .
دورخ نهادن - اصطلاح شطرنج - مات کردن .
دوسانیدن - چسبانیدن
دوغبا - آش دوغ .
ده پنجی- طلایی که نیمی از آن فاز دیگر باشد .
ده دهی - زرخالص صد در صد .
دهره - داسی که باآن شاخه های درخت میزنند.
دهل زبانی - لاف و گزاف .
دیجور - شب سیاه و دراز مانند شب دی .
دیوباد - گرد باد .

ر

رابعه - زنی از عرفا معاصر حسن بصری
رابع هفت مرد - سگ ، اشاره به سگ اصحاب کهف .
ران گشادن - اسب تاختن .
راوق- پارچه‌ای که با آن شراب را صاف میکردند .
رایض - سوارکار ، رام کننده اسب سرکش .
رحیق - شراب خالص .
رصدبند - منجم وستاره‌شناس .
رفاق - زانوبند شتر، همسفر .
رقعه- وصله، صفحه شطرنج، زمین ، آسمان .
رنگ کشیدن - طرح ریختن ، نقشه کشی
روباه رزه- انگور ثعلب .
روزه‌مریم - سکوت ، خاموشی .
روشناس - مشهور ، سرشناس .
روشنک - دختر دارا که اسکندر او را بزنی گرفت .
رهوارگیلی- اسب رهوار گیلانی
ریچار - مربائی ازدوشاب وشیر.
ریش گاو - ابله ، احمق .

ز

زبان دادن - وعده دادن .
زبان گاو - شمشیرکج .
زبان موی شدن - حرف مکرر و بسیار
زرافان - شیده بازان .
زردگوش - منافق و دورو .
زره‌پوشان دریا - امواج دریا .
زنخ برخون زدن - شرمسار و خجل شدن .
زنده پیل - فیل بزرگ .
زنهارخواری- عهدشکستن
زنهاری - امان خواه .

زیربا - نوعی آش و آبگوشت زیره .

س

سازمند - مرتب، باساز و برگ .
سالارهفت‌خروارکوس - خورشید
سالوک - درد خون ریز .
ساو - باج و خراج .
سبزه آهو انگیخته - آسمان .
سبیکه - طلا و نقره مذاب .
ستام - یراق زرین وسیمین لگام .
ستودان - دخمه، عمارت مقبره .
سختن - سنجیدن .
سدره - سدرة‌المنتهی .
سرآماس - غرور وتکبر .
سرکه دادن - ترش روئی .
سریر - نام کوهی که تخت و جام وگور کیخسرو در آن است .
سغد - بضم اول شهری نزدیک سمرقند .
سکاهن - رنگ سیاهی که ازسرکه و آهن تهیه کنند .
سکالش - مشورت .
سلب - بفتح اول و دوم ، جامه .
سله - بفتح اول و تشدیدلام کیسه مارگیری .
سنگ بردل زدن - صبر کردن .
سونش - ریزه فلزکه‌ازدم سوهان ریزد .
سیفور - پارچه‌ابریشمی نازک .
سیکی - شراب جوشیده و ثلثان شده .
سینه‌کردن - سینه جلو دادن و فخر کردن .
سینه‌گشائی - خوشوقتی ومسرت

ش

شبابه - نی موسیقی .
شبه - سنگ سیاه و نرم ، شبق .
شکیفتن - صبر کردن .
شکینه - ظرف بزرگ جای غله و خوراک .
شماس - آتش پرست .
شموس معرب چموش . سرکش و لگد زن .
شیخ‌نجدی - شیطان .
شیشه بازی - مکروحیله
شیشه دل - نازکدل و زوردنج .

ص

صاحب طرف - سرحد دار .
صبوحی - باده خوردن بامدادی .
صدره - بفتح اول ، سینه بند .
صفق - بفتح اول ودوم کف زدن .
صندل - درختی است که چوبش سرخ رنگ وخوشبو است .
صوف - پشم و جامه پشمی .

ط

طبرخون - سرخ بید ، بید طبرستانی .
طراز - نام شهری در ترکستان‌چین
طرف - بفتح اول و جزم دوم ، اصیل .

طرید ـ هجوم،حمله ، تاختن و راندن .
طشت غربالیـ آسمان .
طیره ـ سبکی و خشمناکی .

ع

عارض لشکر ـ لشکرنویس .
عبره ـ بفتح اول ـ عبرت .
عروسك ـ منجنیق کوچك سنگ ـ اندازی .
عصیده ـ نوعی حلوا
عطسه تیغ ـ صدای ضربت تیغ
عقدزنخ ـ گردن بند ، زنخ بند.
عنان زدن ـ عنان گرفتن وبردن
عیبه ـ بفتح اول زنبیل وجامه‌دان
عیوق ـ ستاره‌ایست سرخ رنگ نزدیك کهکشان .

غ

غالیه ـ عطری که از اختلاط مشك و عنبر و روغن وغیر آن میسازند .
غرمـبضم‌ـ گوسفند کوهی .
غضبان ـ منجنیق‌سنگ اندازی .
غلیواج . مرغ موش گیر .
غیار ـ وصله زردی که یهودیان دربلاداسلامی برلباس‌خودمی‌دوختند

ف

فتراك ـ تسمه‌ای چرمی که بر پشت زین آویخته شکار و یا آلات جنگ را بآن می آویختند .
فراخ آستین ـ باسخاوت وبخشنده
فراط ـ بفتح‌اول وتشدید دوم کشتی کوچك .
فرش افکندن ـ در شطرنج،زدن اسب را گویند .
فروجه ـ جوجه مرغ خانگی .
فساینده ـ افسونگر
فقاع ـ آب جو ، شراب جو
فوطه ـ لنگ حمام‌ولباس‌ندوخته

ق

قاروره ـ شیشه
قانون ـ نام نوعی ساز .
قایدـ عصاکش ، پیشوا
قزـ معرب‌کژ،تاری ابریشم .
قضیب ـ شاخ درخت .
قفیز ـ پیمانه .
قلم‌درخط شدن ـ عاجزشدن واز کار افتادن .
قنطارـ پوست گاوپر از زر .

ك

کاراز آب رفتن ـ کسادی و بی‌ـ رونقی .
کار آشوبیـکارشکنی ـ خرابکاری
کافوربیزی ـ باریدن برف .
کبك‌شکستن ـ پنهان‌داشتن‌راز
کدیور ـ باغبان و برزگر
کرخ ـ بفتح ، محله‌ای از بغداد.
کری بنده ـ کرایه‌کش ، حمال.
کژآکند ـ جامه‌ای بالائی‌ابریشم که درجنگ‌پوشند .
کشف ـ بفتح‌اول‌ودوم سنگ پشت

کشکینهـ نان‌جوین ، نان‌خورشی که از ماست وکشك تهیه شود .
کعبتین سمد روسیـ خورشید .
کفل گرد کردن ـ فربه شدن .
کفیدن ـ شکافتن .
کله ـ بکسراول‌وتشدید لام خیمه کوچك .
کلید درسنگ ـ کار سخت و بی گشایش .
کمال ابجد ـ عدد هزار (غ) ـ آخرین حروف ابجد .
کمان‌در کارشکستن ـ جد وجهد تمام در راه مقصود .
کم بودگیـکم دلی و بیمغزی .
کنشت ـ آتشکده .
کوپال ـ گرز .
کوتوال ـ نگهبان قلعه و حصار .
کور آویزـ درآویختن‌سخت.
کوردین ـ پوستین نیم تنه ،لباس پشمی ضخمیم .
کوز ، کوژ ـ قوز .
کول ـ پوستین و دلق کم ارزش .
کهبدـ کوه نشین
کهتاب ـ بفتح کاف مرهمی‌که برای رحم تن‌حیوانات ازگیاهان میسازند
کیدـ بفتح اول، شاه هندوستان .

گ

گاز ـ خوراك ، علوفه .
گاوچشم ـ نام گلی است .
گاودم ـ شیپور .
گراـ بفتح‌اول‌وتشدیددوم‌حجامتگر، سلمانی .
گربزی ـ زیرکی ، معرب آن جربزه .
گربه‌گون ـ حیله‌گر ، دورو .
گردك ـ خیمه مدور بزرگ ـ مخصوص سلاطین .
گردنان ـ بفتح ، گردنکشان .
گریچه ـ نوعی از حلویات .
گریغ ـ بروزن و معنی گریز .
گریوه ـ تپه و پشته و بلندی .
گستر ـ بفتح اول خارسوزاندنی.
گسی کردنـ مخفف گسیل داشتن
گشنـ مقم حیوان ماده‌فحل‌طلب.
گلبام ـ آواز بلبل ، گلبانگ .
گلوده ـ گلوداده دربند عشق .
گندناـ نوعی‌ازتره دارای‌برگهای نازك بلند .
گواژه ـ بفتح اول سرزنش .
گورچشمـ نوعی حریر با نقش چشم گور .
گوش پیچ ـ گوشمال .
گوشگیر ـ حرف نشنو و نفهم .

ل

لباد ـ بضم ـ چوبی‌که برگردن دو گاو گذاشته وگاوآهن بآن بندند
لباده ـ بفتح لباس‌نمدی .
لبیشه ـ اسبابی‌که هنگام نعلبندی برلب اسب واسترزده اورا بیحرکت نگاه میدارند .
لحیف ـ نظیر لحاف روپوش لائی داراسب که اورا اززخم شمشیرنگاه

دارد .
لخلخه- بفتح - عطرافشانی، پاشیدن بوی خوش .
لخشیدن- بروزن ومعنی لغزیدن.
لفجن - بروزن بهمن لبهای کلفت پر گوشت .
لنگر - سفره خانه .
لور - غذائی است سفید و لطیف که از آب پنیر درست شود .
لورکند - مغاکی که از سیل در اطراف رودخانه کنده شود
لوزینه - نوعی شیرینی که ازشکر و مغز بادام ساخته شود .
لوید - دیگ بزرگ .
لهاور - همان لاهور از شهرهای هندوستان است .
لیمیا - جادو و نیرنگ وطلسم .

م

مار - تندرستی چنانکه نا تندرست را بیمار گویند .
ماربیسه -مار سیاه و سفید وزهر دار وخطرناك .
ماورد - گلاب ، ماءالورد
مثال - اجازه ، فرمان
مجس - بفتح اول و دوم آتشگاه محل محبس
محابا - بضم میم مدارا و دوستی
محراب جمشید - خورشید
مراس - بفتح افسار .
مرده ریگ - میراث
مرسله - رشته گوهر گلوبند

مرغول - زلف ، گیسو .
مسمار - میخ .
مسن - مصقل، آلتی برای تیز کردن تیغ .
مشبك زرین - مجمره، عودسوز.
مشکو - بضم میم خلوتخانه .
مصطبه - جایگاه غریبان.
مصوص - نوعی خوراك از گوشت مرغ وجوجه .
معرج - نردبان
مغاك - گودال و دره کوه
مغمز - بروزن محصل ، دلاك ، کیسه کش حمام
مفرش - جای لباس و رخت .
مقامر - بضم میم ، قمار باز
مقبب - بروزن محمد ، قبه زده شده
مقرعه -آلت کوبیدن، پتك ، چکش،
مقله - بضم، مردمك چشم
مکاس - بکسر میم، سخت گیری در معامله .
ملك نیمروز - خورشید .
ملمع قبا - قبای دورنگ.
منجوق - علم و ماهچه پرچم که بشکل هلال بربالای علم نصب میکردند.
مندل - خطی که جادوگران هنگام تسخیر جن وغیره بردورخودمیکشند.
منهی - بروزن گفتی - جاسوس ، خبر کش
موقان - ولایتی در ارمنستان .
موی بر رستن - آماده شدن برای جنگ

میده ـ نان سفید ازمغز گندم .
میغ ـ ابر ، بخار، مه .

ن

ناچخ ـ نوعی تبرزین.
ناخنه ـ نوعی بیماری چشم که با جراحی معالجه شود .
ناف عالم ـ کنایه ازمکه است .
ناموس ـ حیله ، عصمت ، عظمت .
نانباره ـ وظیفه خوار .
نخاس ـ بروزن عطار: برده‌فروش.
نداوت ـ تری و نمناکی .
ندب ـ داوقمار .
نرسی ـ نام وزیر بهرام گور .
نزلیان ـ بضم‌نون ، شکم‌پرستان
نسیب ـ غزل ، شعرعاشقانه .
نشاختن ـ نشاندن .
نفاط ـ کسی که‌درجنگ با نفت‌حریق ایجاد میکرد .
نکوه ـ بضم‌نون-چیرگی‌وسرکوبی.
نور ـ (بروزن حوش) شکوفه .
نورهان ـ (بفتح اول) مژدگانی، جایزه
نوند ـ اسب تیزرو .
نهنبن ـ سرپوش .
نیفه ـ پوستین
نیم لنگ ـ ترکش ، حمبه جای کمان وتیر .

و

وثاق ـ منزل ، مسکن .
وزر ـ (بروزن‌اثر) جای‌بستن‌شتران

وشاق ـ (بکسراول) غلام‌خوشروی.
وشق ـ (بروزن اثر) جانوری دو رنگ که پوستش را پوستین کنند .
وشی ـ (بضم‌اول) نوعی ازجامهٔ ابریشم.
ویژگان ـ محرمان و خاصان .
ویسه ـ نام‌معشوق رامین‌درداستان ویس ورامین .

ه

هارونی ـ پاسبانی .
هرا (بفتح)گلوله های سیم وزر که بریراق اسب می‌بستند .
هراوهرین ـ (بضم ه وتشدیدرا) صدای مخوف.
هرهفت ـ هفت قلم آرایش .
هفت روس ـ هفت ولایت روسیه
هفت سبع ـ هفت‌قسمت قرآن‌است که دریك هفته ختم میکردند .
هفت عروس نه عماری ـ هفت سیاره .
هفتورنگ ـ هفت اورنگ هفت آسمان .
هوز ـ آواز بسیار بلند .
هیربد ـ خادم آتشکده .
هیضه ـ امتلای معده .
هیلاج ـ حسابی درنجوم که مقدار عمر را معلوم میکند .
هیون ـ (بفتح ه) شتر بزرگ و اسب وهرحیوان بزرگ .

ی

یاختن ـ آختن برکشیدن تیغ .

یاره – دست بنده .

یاسج – تیرپیکان دار نشان دار .

یافه – بروزن و معنی یاوه

یتاق – (بفتح اول) پاسبان

یخنی – پس انداز غذای ماندنی.

یزک – پاسبان لشکر .

یغلق – (بروزن احمد) تیرپیکان دار

یک آماج – مسافت یک تیر پرتاب.

یکدش – (بروزن ابجد) بمعنی اکدش .

یک رکابی و یک رکیبی – یکه سواری .

یوسف رخ مشرقی – کنایه از خورشید

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date